کلیّات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر

کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو هفتم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی ، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر : مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. ـ [ویرایش ؟] . ــ تهران : امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج . : جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) ـ ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) ـ ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) ـ ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) ـ ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) ـ ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) ـ ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم : ۱۳۷۸).
چاپ قبلی : امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ ـ ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان.
ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸ـ۹۰۸۶م

۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).

کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو هفتم)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ سوّم : ۱۳۶۳
چاپ چهارم : ۱۳۷۸
چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
ISBN 964-00-0411-1 (vol.7)
شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی)
شابک ۱-۰۴۱۱-۰۰-۹۶۴ (جلد هفتم)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

۱ ـ مقدّمهٔ مصحّح	صفحهٔ الف ـ ه
۲ ـ فهرست اشعار	« و ـ یج
۳ ـ بقیّهٔ حرف یا	« ۸۵ ـ ۱
٤ ـ ترجیعات	« ۱۷٦ ـ ۸۹
٥ ـ مستدرکات	« ۱۷۸ ـ ۱۷۷
٦ ـ فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات	« ٤٦۸ ـ ۱۸۱
۷ ـ فهارس	« ٥۱۹ ـ ٤۷۱
۸ ـ اصلاح و تکمله	« ٥۷۲ ـ ٥۲۰
۹ ـ بعضی لغات فوت شده	« ٥۷٤ ـ ٥۷۳

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد و الصّلاة : اینک بیاری خدای بزرگ جلّت قدرته و عظمت نعمته و بعنایت مردان راه وی و مدد باطن و روحانیّت بلند و آسمانی حضرت مولانا قدّسنا الله بسرّه العزیز مجلّد هفتم از دیوان کبیر پس از چندین سال فترت بزیور طبع آراسته می گردد و انتشار می یابد .

در این مجلّد بقیّهٔ حرف یا که مشتمل است بر هزار و پانصد و بیست و شش بیت و ترجیعات که عدّهٔ آنها چهل و چهار ترجیع و مشتمل بر هزار و ششصد و هفتاد و شش بیت است و یک قطعه مشتمل بر یازده بیت بطبع رسیده ومجموع دیوان از مجلّد اوّل تا پایان مجلّد هفتم محتوی سی وشش هزار و سیصد و چهل و نه بیت است .

ترجیعات مولانا مطابق اسلوب قدیم است که شاعر را در تکرار وعدم تکرار بند ترجیع آزاد می گذارد خواه آنکه ابیات بند ترجیع بر یک قافیه بنا شده و یا آنکه با وجود اتّحاد وزن دارای قافیه‌های مختلف باشد چنانکه ازین هردو نوع در ترجیعات خاقانی می‌توان یافت و ترجیع معروف جمال الدّین محمّدبن عبدالرزّاق اصفهانی از نوع دوم است .

امّا تکرار بند ترجیع که معمول متأخّرین است هم در میان قدما معمول بوده و ترجیع بسیار دلکش فرّخی سیستانی و هم از آنِ شیخ سعدی برین اسلوب است و هاتف اصفهانی در ترجیع مشهور و جذّاب خود همین روش را پیروی کرده است .

و حقیقت امر آنست که ترجیع نوعی از قصیده است که برای فرار از تنگی قافیه وقتی که شاعر گفتنی بسیار داشته و مطالب گوناگون را می‌خواسته است در رشتهٔ نظم کشد با رعایت وحدت وزن و آزادی در قافیه از بندهای مختلف که هریک بسر خود قطعه یا قصیده مانندی است ترکیب می‌شود و بندهای ترجیع درصورت وحدت قوافی خود قصیدهٔ دیگراست و برفرض اختلاف قوافی درحکم مثنوی است و بدین ترتیب شاعر از بسیاری مشکلات که منشأ آنها تقیّد بقافیه است آزاد می گردد و قصیده هرچند دراز باشد بسبب تنوّع تغییر اسلوب و تجدید قافیه ملال و خستگی خاطر ببار نمی‌آورد، درعین آنکه حفظ ارتباط و پیوستگی بندها بیکدیگر و رعایت همین پیوستگی در بند ترجیع خود هنری است که هرکسی از عهدهٔ آن برنمی‌آید و میزان تفاضل و امتیاز شعرا ازحیث قدرت بر اداء مقصود و دقّت در نظم فکر تواند بود .

ومولانا درترجیعات خود گاه دو بیت از بند ترجیع را هم‌قافیه آورده و دردیگرابیات رعایت وحدت‌قافیه رانکرده‌وخویش را ازین قید هم آزاد ساخته است .

در بعضی از ترجیعات بند آخر فاقد بند ترجیع است و معلوم نیست که مولانا خود آن را لازم ندیده یا ازنسخ افتاده است هرچند فرض دوم با دقّتی که نسّاخ دست اوّل در ضبط آثار مولانا و کیفیّت تلفّظ او داشته‌اند بسیار دور بنظر می‌آید .

امّا سبب تأخیر انتشار این مجلّد علاوه برگرفتاریهای بسیار و علّت مزاج که هم بدان علّت نگارنده بناچار سفری بکشور آمریکا نمود و مسافرت دو نوبت بکشور افغانستان و سفر بهندوستان و پاکستان و مراکش و ترکیه وکشور شوروی و کویت و سفرهای چند بکشور عراق وسوریه و لبنان و یک سفر بعربستان سعودی میان سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۴ آن بودکه ازآغاز کار همّت

مقدّمهٔ مصحّح

بسته و عزم جزم کرده بود که نوادر لغات و تعبیراتی را که در دیوان کبیر می‌یابد جمع کند و بصورت فرهنگ یا قاموسی بآخر دیوان ملحق و منضّم سازد و از اینرو هنگام مقابله و تصحیح غزلیّات و سائر اشعار مولانا هر لغت یا ترکیب که در خور ضبط و تفسیر می‌نمود بدان اشارتی می‌کرد و دوستان و یاران وی ضبط می‌کردند و رقم بیت را یادداشت می‌نمودند و چون مقابلهٔ دیوان بپایان رسید پاره کاغذ های بسیار محتوی کلمات و تعبیرات کـه متضمّن اشاره بمورد استعمال آنها نیز بود فراهم شده بود لیکن این وُرَیْقات برحروف هجا مرتّب نشده بود و از آن جهت که ضبط آنها بی درنگ وتأمّل صورت می‌گرفت بمطالعه وتروّی بیشتر احتیـاج داشت .

برای آنکه این فرهنگ از روی دقّت مدوّن گردد مصلحت در آن دید که از نو مطالعهٔ دیوان کبیر را از سران تا پایان آغاز کند و لغاتی را که ضبط شده است دیگربار برموارد استعمال آنها تطبیق نماید و اگر لغت یا تعبیری از قلم افتاده است برآن یادداشتها بیفزاید ولی مطالعهٔ دیوان کبیر بدینگونه که شرح رفت کار هفته و ماهی نبود از اینرو انتشارجلد هشتم را که مقابلهٔ آن پایان پذیرفته بود مقدّم داشت و آن مجلّد بعنایت باری تعالیٰ درسال ۱۳۴۲ بطبع رسید و انتشار یافت و بنده همچنان بکار مطالعهٔ دیوان صرف همّت و وقت می‌کرد تا آن نیز ختام پذیرفت و چه‌بسیار ازموادّ جمع شده که بدور افتاد و چه بسیارکلمات که‌افزوده گشت و فرهنگ از لون دیگر شد لیکن ملال خاطرو رنجوری مفرط که درین‌مدّت علاوه برآنچه بود بحصول پیوسته بود فرصت باقی نمی‌گذاشت تا بشرح موادّ پرداخته آید و چون پزشکان یکی ازممالک خارجی تشخیص کرده بودندکه تیرگی غدّه واری در کیسهٔ صفرا وجود دارد وسوء هضم و نا گوارد ونگرانی از بد فرجامی مرض نگارنده را آشفته و پریشان می‌داشت از اینرو با فقد وسائل‌مادّی بدانگونه که میسّر می‌شد بسوی آمریکا سفرگزید و چند روزی بمراجعه وآزمایشهای بیمارستان گرفتارآمد و از حسن حظّ معلوم شد که تشخیص‌آن طبیبان صحّت نداشته وخود اساس علّتها بوده است .

پس از آنکه فراغ خاطر بدست آمد در اواخر هزار و سیصد و چهل‌و دو دست درکار نظم و شرح لغات زد امّا چه فایده که دست و دلش توانایی نداشت تا آنکه یک روز حالتی شبیه به بیهوشی بر وی عارض‌گشت و معلوم شدکه هنوز بدن را تحمّل این بارگران نیست بناچار و باقتضای حال دست فروکشید و دفتر درشکست و یادداشتها را بامید حصول فرصتی مناسب تر درهم پیچید و یک سو نهاد .

درین میانه فهارس کتاب را بعضی از دوستان که نامشان مذکور خواهد افتاد فراهم ساختند و اکمال آن‌فهارس مستلزم آن بودکه بار دیگر دیوان کبیر را سراپا بخواند واین مطالعه اگرچه بقصد تکمیل یادداشتهای مربوط بفرهنگ نبود خواه ناخواه این نتیجه را نیز بحاصل کرد و درتیرماه ۱۳۴۳ نگارنده درخود آمادگی آن یافت که این‌راه دشوار را بگرمی وشوق هرچه تمامتر وبقدم همّتی که از مددهای معنوی حضرت مولانا قدّس‌الله اسراره نیرو می‌گرفت درهم سپرد و فرهنگ نوادرلغات و تعبیرات‌دیوان‌کبیر را با دوام عملی‌که بهیچ مانع فتور نپذیرد مدوّن سازد و سپاس یزدان پاك را که از تیرماه ۱۳۴۳ تا خرداد ۱۳۴۴ نگارنده را توفیق داد تا این‌کار دشوار را بپایان رسانید و طبع آن نیز مرتّباً پیش می‌رفت تا در اسفند ۱۳۴۴ صورت ختام گرفت .

با اتمام طبع فرهنگ گمان می‌رفت که هنگام انتشار مجلّد هفتم فرا رسیده است ولی چون این ضعیف اجزاء چاپ شده‌را برای تهیّهٔ جدول خطا و صواب خواندن گرفت متوجّه شدکه در بعضی موارد دوچار سهو و غفلت شده و بعضی لغات محتاج بتوضیح بیشتر و افزودن شواهد است و نیز قسمتی از مصطلحات صوفیانه نیازمند ضبط و یا تفسیر تمام‌تر تواند بود و دراین‌هنگام میان دو چیز تردّد خاطر داشت ، اعتراف باشتباه وشکست و یا کتمان حقیقت‌لیکن کتمان حقیقت را مناسب دانش پژوهی وطالب علمی خود نیافت و بنابراین‌اعتراف بنقص وغفلت را ترجیح داد و جزوی بنام اصلاح وتکمله بآخر فرهنگ درپیوست و بااین‌همه

مقدّمهٔ مصحّح

از روی کمال فروتنی و تمام انصاف اقرار دارد که بدانگونه که می‌باید از عهدهٔ این امر خطیر برنیامده و لغات و تعبیرات را چنانکه شاید در حیطهٔ ضبط و احصا نیاورده است زیرا علاوه بر عجز و ضعف بشری کشش و جذابیّت معانی ابیات و عظمت و غور افکار مولانا بحدّی است که خواننده را از فکر ضبط لغات و توجّه بالفاظ منصرف می‌کند و بعالمی شگفت از هیجان و استغراق می‌کشاند و از خود بی‌خبر می‌سازد چندانکه پروای لفظ نمی‌کند و مثل آنست که مضامین و افکار را از قالبی جز قالب الفاظ استفاده می‌کند و همین علّت بوده است که نگارنده چندین بار دیوان کبیر را تنها برای ضبط لغت مطالعه کرده است و هم‌اکنون بیقین می‌داند که اگر بار دیگر بدین کار دست زند مقدار بسیار از لغات و تعبیرات را بر این فرهنگ خواهد افزود.

این را هم بگوییم که مقصود از تدوین این فرهنگ ضبط و شرح و تفسیر لغات و تعبیراتی است که در فرهنگهای متداول نقل نشده یا بدان معنی که مولانا استعمال نموده مذکور نگردیده و یا آنکه در تفسیر آنها نقص و یا اشتباهی روی داده یا شاهدی از گفتهٔ بزرگان و استادان سخن برای آنها نیاورده‌اند.

در ضمن این کلمات مقداری از لغات که در عصر حاضر متداول است و بعضی تصوّر می‌کنند که نزد قدما معمول نبوده است از قبیل: صدا (مطلق آواز) عام (بی‌سواد) خیلی، عرعر کردن و نیز بعضی از الفاظ که در لهجهٔ عامیانه مستعمل است مانند: غلبیر، غوصه (غصّه) قلف هرچند معنی آنها روشن است ضبط شده و همچنین کلمات عربی که نیازمند تفسیر و تعریف است خواه آنکه در قوامیس زبان عربی آمده یا نیامده باشد درین فرهنگ مندرج است.

در دیوان کبیر مقداری لغات ترکی و اشعار بزبان یونانی هست که در این فرهنگ نمی‌توان یافت علّت آن‌هم واضح است زیرا نگارنده ترکی بسیار کم می‌داند و یونانی هیچ نمی‌داند و بدین‌سبب است که جز چند لغت ترکی و مغولی در این فرهنگ تفسیر نشده است.

مرجع عمده در کار این لغت، از فرهنگها برهان قاطع و مجمع‌الفرس سروری و فرهنگ آنندراج و انجمن آرای‌ناصری و غیاث‌اللغات بوده و هرجا که یکی از کلمات بشرح و تفصیل و نقل اقوال دیگران محتاج بوده اسناد و مدارک آن جداگانه ذکر شده است.

در تفسیر لغات تا آنجا که امکان داشت کوشش رفته است که تعریف‌مانندی برای هر کلمه یاد شود و پس از آن معادل و نظیر یا ضدّ و مقابل آن و یک یا چند شاهد از گفتهٔ مولانا و گاهی نیز از سخن دیگران مذکور آید و تعریف هریک از مصطلحات اعمّ از عقلی و نقلی با مراجعه بکتب اهل فن که غالباً در ذیل آنها یاد شده صورت گرفته است.

در این فرهنگ مجموعاً سه‌هزار و یکصد و شصت و هفت لغت و تعبیر و چهارهزار و پانصد و پنجاه شاهد مطابق فهرست ذیل که دوست بسیار فاضل آقای محمّد استعلامی فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی از دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه طهران تهیّه کرده‌اند ضبط و جمع آورده است.

حرف	عدّهٔ لغات	عدّهٔ شواهد
آ	۷۳	۱۳۲
الف	۱۱۷	۱۹۱
ب	۲۱۵	۲۵۵
پ	۱۱۴	۱۷۴
ت	۱۰۹	۱۶۶
ث	۱	۱
ج	۹۹	۱۶۱
ژ	۱	۱
س	۱۹۳	۲۹۴
ش	۱۶۲	۲۶۳
ص	۳۶	۴۵
ض	۸	۸
ط	۳۴	۶۰
ظ	–	–
ع	۹۴	۱۶۶
غ	۳۶	۵۰
ف	۴۲	۶۱
ق	۶۸	۹۹
چ	۵۸	۶۷
ح	۴۴	۷۰
خ	۲۰۳	۳۳۱
د	۱۹۳	۲۷۴
ذ	۳	۴
ر	۹۱	۱۴۱
ز	۵۶	۸۲
ک	۱۰۶	۱۶۰
گ	۱۲۲	۱۸۹
ل	۵۵	۹۰
م	۱۷۳	۲۳۸
ن	۱۵۲	۲۱۶
و	۲۱	۳۲
ه	۵۲	۶۴
ی	۳۶	۴۹
تکمله	۴۰۵	۵۲۳
جمع	۳۱۶۷	۴۵۵۰

فهرستهای کتاب را نخست هفت تن از دانشجویان دورهٔ دکتری زبان و ادبیّات فارسی که نام آنها چنین است: آقایان صادقی، حسن احمدی، شریعت، ثمره، وزین‌پور، شادزیک، اخوین، استخراج کرده‌اند و سپس آقای محمّد استعلامی آنها را بصورت کلّی منظّم و مرتّب ساخته‌اند و آنگاه نگارنده خود در ضمن مطالعهٔ سراسر دیوان آنها را کامل نموده است و اینک فریضهٔ خود می‌داند که از همهٔ این آقایان بخصوص آقای محمّد استعلامی که زحمت بیشتر برعهده گرفته‌اند شکرگزاری کند و توفیق یکایک ایشان را در مسیری که بسوی ترقّی و بحث و تحقیق دارند از خداوند بزرگ بخواهد.

اکنون که پس از یازده سال کار تصحیح و نشر دیوان کبیر بپایان می‌رسد نگارنده فریضهٔ خود می‌شناسد که از روی صدق و اخلاص از تمام دوستان بزرگواری که نگارنده را در مدّت یازده سال بمدد تشویق دلگرم داشته‌اند خاصه نویسندهٔ سحرآفرین جناب آقای علی دشتی و آن دوست گرانمایهٔ دانشمند مرحوم محمّدباقر الفت که تا

مقدّمهٔ مصحّح

زنده بود بوسیلهٔ نامه و پیغام، مرا تشویق می‌کرد و بر کار می‌انگیخت در اتمام این عمل سهم کافی دارند نگارنده رهین منّت ایشانست، بقای آنها را که زنده‌اند بدل و جان آرزو دارد و بر روان الفت و پرفسور مینورسکی درود می‌فرستد.

جناب آقای ایرج افشار در طبع مجلّدات اخیر دیوان مراقبت و توجّه لازم مبذول داشته‌اند از ایشان و اعضای چاپخانهٔ دانشگاه که حوصلهٔ بسیار بخرج داده‌اند تا این دیوان بطبع رسیده است تشکّر دارم.

حق‌شناسی و قدردانی از جناب آقای مینوی و جناب آقای مدرّس رضوی استادان محترم دانشگاه طهران که در مواضع مشکل فرهنگ از اطّلاعات گرانمایهٔ ایشان استفاده کرده‌ام در پیمانهٔ عبارت نمی‌گنجد، خداوند هر دو تن را باقی و موفّق دارد.

تمام شد مقدّمهٔ مجلّد هفتم از دیوان کبیر روز یک‌شنبه بیست و دوّم خرداد ماه هزار و سیصد و چهل و پنج هجری شمسی مطابق بیست و دوّم ماه صفر هزار و سیصد و هشتاد و شش هجری قمری بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله و مآله در منزل واقع در خیابان بهار از محلات شمال شرقی طهران و آخر دعوانا ان الحمدلله ربّ العالمین.

فهرست اشعار

شمارهٔ غزل	مصراع اول مطلع	صفحهٔ کتاب
۳۱۰۷	میان تیرگیِ خواب و نور بیداری	۱
۳۱۰۸	بدست هجر توزارم تونیز می‌دانی	۲
۳۱۰۹	کالی تَیْشبی آپا نُسّو، ای افندی چلبی	۲
۳۱۱۰	جان جان مایی، خوشتر از حلوایی	۳
۳۱۱۱	تو چنین نبودی، تو چنین چرایی ؟!	۳
۳۱۱۲	تو خدای خویی، توصفات هویی	۵
۳۱۱۳	نه ز عاقلانم که زمن بگیری	۵
۳۱۱۴	عشق‌توخواند مرا، کزمن چه می‌گذری ؟!	۶
۳۱۱۵	در لطف اگر بروی، شاه همه چمنی	۶
۳۱۱۶	دلا، گرمرا توببینی ندانی	۷
۳۱۱۷	پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	۸
۳۱۱۸	نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!	۹
۳۱۱۹	نشانت کی جوید ؟! کی تو بی‌نشانی	۹
۳۱۲۰	اگرچه لطیفی و زیبا لقابی	۱۰
۳۱۲۱	هم ایثار کردی، هم‌ایثارگفتی	۱۲
۳۱۲۲	الا میرخوبان، هلا تا نرنجی	۱۳
۳۱۲۳	بخیلت توخواهی‌که در را بِبُندی	۱۳
۳۱۲۴	چوعشقش برآرد سراز بی‌قراری	۱۴
۳۱۲۵	بتا گر مرا توببینی ندانی	۱۴
۳۱۲۶	گل سرخ دیدم ، شدم زعفرانی	۱۵
۳۱۲۷	عجیب‌العجایب توی در کیایی	۱۵
۳۱۲۸	تو هرچند صدری، شه مجلسی	۱۶
۳۱۲۹	رَضیتُ بما قَسَمَ اللهُ لی	۱۷
۳۱۳۰	تماشا مرو، نکُ تماشا توی	۱۸
۳۱۳۱	الاهاتِ حَمراءَ کالعندمِ	۱۹
۳۱۳۲	خواهم یارا ، کامشب نخسپی	۲۰
۳۱۳۳	حدّی نداری درخوش لقایی	۲۱
۳۱۳۴	توجان مایی ، ماه سمایی	۲۲
۳۱۳۵	با چرخ گردان تیرهوایی	۲۲
۳۱۳۶	خواهی ز جنون بوبی ببُری	۲۳
۳۱۳۷	سلطان منی، سلطان منی	۲۴
۳۱۳۸	آن به که مرا تمکین نکنی	۲۵
۳۱۳۹	صنما خرگه توم، که بسازی و برکنی	۲۵
۳۱۴۰	صنما برهمه جهان، توچوخورشید سرمدی	۲۶
۳۱۴۱	ای خجل ازتو شکروآزادی	۲۶
۳۱۴۲	حکم نوکن که شاه دروانی	۲۷
۳۱۴۳	مستی وعاشقانه می‌گویی	۲۷
۳۱۴۴	بحر ما را کنار بایستی	۲۸
۳۱۴۵	آوخ‌آوخ ، چو من وفا داری	۳۰
۳۱۴۶	ای دل ، ار محنت و بلا داری	۳۱
۳۱۴۷	ساقیا، ساقیا، روا داری	۳۱
۳۱۴۸	تا شدستی امیر چوگانی	۳۲
۳۱۴۹	مستم از باد های پنهانی	۳۳
۳۱۵۰	من مرید توم ، مراد توی	۳۳
۳۱۵۱	چند اندر میان غوغایی ؟!	۳۴
۳۱۵۲	گرچه تو نیمشب رسیدستی	۳۴
۳۱۵۳	ز اوّلْ بامداد سرمستی	۳۵
۳۱۵۴	ز اوّل بامداد سرمستی	۳۵

این فهرست را آقای مظفّر بختیار فارغ‌التحصیل رشتهٔ زبان و ادبیّات فارسی از دانشکدهٔ ادبیّات که خدایش توفیق دهد فراهم نموده است از ایشان متشکّریم .

شمارهٔ غزل	مصراع اول مطلع	صفحهٔ کتاب
۳۱۵۵	در غم یار، یار بایستی	۳۶
۳۱۵۶	در غم یار، یار بایستی	۳۷
۳۱۵۷	آنکه چون ابر خواند کفّ ترا	۳۸
۳۱۵۸	رو، مسلّم تراست بی کاری	۳۸
۳۱۵۹	زندگانیْ مجلس سامی	۳۹
۳۱۶۰	جان جانی و جان صد جانی	۳۹
۳۱۶۱	خامشی، ناطقی، مگرجانی	۴۰
۳۱۶۲	ای که مستک شدی ومی گویی	۴۰
۳۱۶۳	عشق درکفر کرد اظهاری	۴۱
۳۱۶۴	مست و خوشی، باده کجا خوردهٔ ؟	۴۲
۳۱۶۵	جان و جهان ! دوش کجا بودهٔ	۴۳
۳۱۶۶	ای دل سرمست، کجا می‌پری ؟	۴۳
۳۱۶۷	از مه من مست دوصد مشتری	۴۴
۳۱۶۸	یا مَلِکَ المَغربِ و المشرقِ	۴۴
۳۱۶۹	گرنه شکار غم دلدارمی	۴۵
۳۱۷۰	ای که تو از عالم ما می‌روی	۴۶
۳۱۷۱	خیشم مَرو خواجه ! پشیمان شوی	۴۶
۳۱۷۲	ای که ازین تنگ قفص می‌پری	۴۷
۳۱۷۳	باده ده، ای ساقی هرمتّقی	۴۸
۳۱۷۴	صد دل وصد جان بدمی دادمی	۴۹
۳۱۷۵	کار پیری و جوانیستی	۵۰
۳۱۷۶	کردم با کان گُهرآشتی	۵۰
۳۱۷۷	آدمیی، آدمیی، آدمی	۵۱
۳۱۷۸	در دل من پردهٔ نو می‌زنی	۵۲
۳۱۷۹	اَیْنَ طریقُ دارِهم یا سَنَدی و سَیِّدی	۵۲
۳۱۸۰	اَخَلائی ! اَخَلائی ! صِفونی عند مَوْلایی	۵۳
۳۱۸۱	ما انصفَ ندمانی ، لَوا تَکرَارِ دمانی	۵۴
۳۱۸۲	بغداد همانست که دیدی و شنیدی	۵۴
۳۱۸۳	ای جان، چندان خوبی، نوباوهٔ یعقوبی	۵۵
۳۱۸۴	کسی کو را بود خلق خدایی	۵۶
۳۱۸۵	عزیزی و کریم ولطف داری	۵۷
۳۱۸۶	بگو ای تازه رو، کم کن ملولی	۵۸
۳۱۸۷	اَتَی النّیروزُ مسرورَ الجَنانِ	۵۹
۳۱۸۸	اَدِرکأسی و دعنی عَن فُنُونی	۵۹

شمارهٔ غزل	مصراع اول مطلع	صفحهٔ کتاب
۳۱۸۹	یا ساقی اسقنی بِراحٍ	۶۰
۳۱۹۰	سلب العشق فُؤادی ، حصل الیّوم مرادی	۶۱
۳۱۹۱	کالی تَیْشی آینو سُوْای اَفَندی چلبی	۶۲
۳۱۹۲	لابغرّ نک سدّ هوسٍ عنْ رایی	۶۲
۳۱۹۳	غَدَرَ العشقُ فزلّت قدمی	۶۳
۳۱۹۴	وقتت خوش ای حبیبی، بشنوبحقّ یاری	۶۳
۳۱۹۵	درهم شکن چوشیشه خودرا، چومست جامی	۶۴
۳۱۹۶	بارمنست اوبچه نغزی، خواجه اگرچه همه‌مغزی	۶۴
۳۱۹۷	سیّدی ایم هوکنی ، خُدیدی اَیْم هوکی	۶۵
۳۱۹۸	گهی پرده سوزی، گهی پرده داری	۶۵
۳۱۹۹	اِلامَ طماعیةُ العاذلِ	۶۶
۳۲۰۰	هذا طَبیبی ، عندَ الدّوآء	۶۷
۳۲۰۱	یاساقی الحَیّ اِسمع سُؤالی	۶۸
۳۲۰۲	هذا سَیّدی ، هذا سندی	۷۰
۳۲۰۳	طیب الله عیشکم، لااوحشَ الله مِنْ اَبی	۷۱
۳۲۰۴	یا ملکَ المبعثِ والمحشرِ	۷۱
۳۲۰۵	روزن دل ! آه چه خوش روزنی	۷۲
۳۲۰۶	اضحکنی بنظرةٍ ، قُلتُ لهُ فهکذی	۷۳
۳۲۰۷	قد اسکَرَتْنی رَبّتی من قَهوةِ مِدْرارِی	۷۳
۳۲۰۸	اَلا فی العشقِ تشریفی وَعیدی	۷۴
۳۲۰۹	نسیتُ الیومَ من عشقی صلاتی	۷۴
۳۲۱۰	اتاکَ الصّومُ فی حُلَلِ السُّعُودِ	۷۵
۳۲۱۱	نسیمَ الصّبح ! جُدْ بالأبتشارِ	۷۵
۳۲۱۲	اَلا یا مالکاً رِقَّ الزّمانِ	۷۶
۳۲۱۳	اِمْلأ قَدَحَ البقا ندیمی !	۷۶
۳۲۱۴	یا مالِکَ ذِمّةِ الزّمانِ	۷۷
۳۲۱۵	یا ساقیةَ المدامِ هاتی	۷۷
۳۲۱۶	طارت حیلی وزالَ حَیْلی	۷۸
۳۲۱۷	قالت الکأسُ ارفعُونی کم اِلیٰ کم تحبسونی	۷۸
۳۲۱۸	ترکبنّ طَبَقاً عن طبق مَوْلائی	۷۸
۳۲۱۹	اَسفاً لِقَلبی یَوْماً هَجَرَ الحبیبُ داری	۷۹
۳۲۲۰	لافی الفَراشُ ناراً کُنْ هکذا حَبیبی	۸۰
۳۲۲۱	الا حریمَ لَیْلیٰ ، علیکُمُ سَلامی	۸۰
۳۲۲۲	اُخرج عن المکانِ یا صارِمَ الزّمانِ	۸۰

شمارهٔ غزل	مصراع اول مطلع	صفحهٔ کتاب
۳۲۲۳	یا من یَزیدُ حُسْنُکَ حقّاً تَحَیُّری	۸۱
۳۲۲٤	یا وَیْحَ نفسنا بفواتِ الفَضائِلِ	۸۱
۳۲۲۵	یا مَلِکَ الْمَحْشَرِ ، ترحَمْ لا تَرْتَشی	۸۲
۳۲۲٦	قُلتُ لَهُ مُصْبِحاً یا ملکَ المَشرق	۸۳
۳۲۲۷	یا ساقیَ الرّاحِ خُذْ و املأْهُ به طاسی	۸۳
۳۲۲۸	اَیا مُلْتَقی العَیْشِ کَمْ تَبعُدی	۸۳
۳۲۲۹	یا وَلی نِعْمَتی و سُلطانی	۸٤

فهرست ترجیعات ☆

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۳/۲۴	امروز گرو بندم با آن بت شکرخا	۱۴۰
۴ /۱	ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا	۹۴
۸ /۱	بلبل سرمست برای خدا	۱۰۱
۶ /۱	ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا	۹۸
۲/۳۰	بترجیع سوم یارا ، مشرف کن دل مارا *	۱۵۲
۲/۲۷	ترجیع سیوم رسید یارا *	۱۴۶
۲/۲۹	مخدوم‌شمس‌الدین مرا کشتی‌درین یک‌ماجرا *	۱۵۱
۳ /۲	درنگر اندر رخ‌من تا ببینی خویش‌را	۹۴
۸ /۲	شاه همی‌گوید ترجیع‌را *	۱۰۳
۱/۱۷	بر اشارت یادکن ترجیع را *	۱۲۳
۱/۱۴	تازه شو و چست شو از پی ترجیع را *	۱۱۷
۳ /۱	حد و اندازه ندارد نالها وآه‌را	۹۳
۷/۱۱	بیا ای موسیی کز کف عصا سازی توافعی‌را	۱۱۱
۴ /۲	همه مخمور شدستیم بگو ساقی را *	۹۵
۷/۱۱	بپیش مفتی‌اوّل برید این‌هفت فتوی را *	۱۱۲
۲/۴۲	پنبه اگر نکندی ، پنبهٔ دگر میفزا *	۱۷۳
۲/۱۶	بیار آن می که غم جان را بپخسانید درغوغا	۱۲۰
۱ /۱	هم‌روت‌خوش‌هم‌خوت‌خوش‌هم‌پیچ‌زلف‌وهم‌قفا	۸۹
۷ /۱	مستی وعاشقی وجوانی و یارما	۹۹
۲/۳۹	کی‌توان‌کردن نصیحت عاشق اوباش را	۱۶۷
۳/۳۹	جان من چون درکشید آن جام خاص‌خاص‌را *	۱۶۸
۳/۳۷	صد خدمت و صد سلام از ما	۱۶۵
۲/۲۳	می گفت باحق مصطفی چون بی‌نیازی تو ز ما	۱۳۷
۲/۳۲	ای مست شده ازنظرت اسم ومسما	۱۵۶

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۴ /۳	خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما *	۹۶
۳/۱۵	پیش آر جام لعل ، توای جان جان ما	۱۱۹
۲ /۱	ماه رمضان‌آمد ای یار قمرسیما	۹۱
۴/۱۷	مای ما کی بود چوتوگویی انا	۱۲۴
۲/۱۲	من دم نزنم‌لیک دم نحن نفخنا	۱۱۳
۲/۲۵	امسال سال عشرت و دولت دراستوا	۱۴۲
۲/۲۴	چون خانه روند ایشان شب مانم من تنها *	۱۴۰
۳/۳۰	رسیدم در بیابانی کزو رویند هستیها	۱۵۳
۲/۱۲	ثرجیع سوم‌آمد وگفتی توخدایا *	۱۱۳
۱/ ۵	آنچ دیدی تو ز درد دلم افزود بیا	۹۶
۲/ ۳	ای برای آفتابت فتنه گشته آفتاب *	۹۴
۱/۱۰	چونک ز مطلوب رسیدت برات *	۱۰۵
۳/ ۸	ای‌که ملک طوطی آن قندهات	۱۰۳
۳/۲۴	در محنت عشق او درجست دوصد راحت	۱۴۱
۲/۱۴	شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست	۱۱۷
۳/۱۳	از عقل و عشق و روح مثلث شدست راست	۱۱۵
۳/۲۵	در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپ و راست	۱۴۲
۲/۱۳	ترجیع ثالثم چومثلث طرب فزاست *	۱۱۵
۱/۲۲	خط سلطان جهانست و چنین‌توقیع است *	۱۳۴
۱/۲۵	ترجیع هم بگویم زیرا که یارخواست *	۱۴۲
۱/ ۹	باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن بند است	۱۰۶
۱/ ۴	عشق را درملکوت دوجهان توقیع است *	۹۵
۱/۱۲	ترجیع کنم خواجه‌که این قافیه تنگست *	۱۱۳
۲/ ۹	احمد چومرا بیند رخ زرد چنین سرمست *	۱۰۴

* برای ترجیع بندها فهرستی الفبایی ترتیب داده شده که درآن هم بندها و هم بیت‌های ترجیع فهرست شده است. عدد طرف راست ممیز / شمارهٔ ترجیع بند و عدد طرف چپ شمارهٔ بند آن است . مصاریعی که با ستاره مشخص شده است مصراعهای اول از ابیات ترجیع است و همچنان عدد طرف راست‌آنها نمودار شمارهٔ ترجیع بند و عدد طرف چپ نشانه بندی است که بیت ترجیع متعلق بدانست .

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۲/ ۵	شمس تبریز که زو جان وجهان شادانست *	۹۷
۳/۲۱	از پی هرطلب توعوضی از شاهست *	۱۳۳
۲/۳۲	هرعشوه که دربان دهدت دفع و بهانه‌ست *	۱۵۷
۲/۱۵	ترجیع بند خواهد برمست بند نیست *	۱۱۹
۱/۱۰	هست کسی که چومن اشکار نیست	۱۰۵
۱/۱۱	بهارآمد بهارآمد بهاریات بایدگفت *	۱۰۸
۳/۱۲	ای ماه عذارمن و ای خوش قد وقامت *	۱۱۴
۲/۲۴	ای عید غلام تو و ای جان شده قربانت	۱۳۹
۲/۱۵	گر تو شراب باره و نری و اوستاد	۱۱۹
۲/ ۷	ای صدهزار رحمت تو زآسمان داد	۱۰۰
۲/۴۰	رخت از ضمیر وفکرت بیقین اثر بیابد	۱۶۹
۱/۱۲	زان بادهٔ صوفی بود از جام مجرد	۱۱۲
۳/۳۹	مرغ جان ازحمله و باز فراقت کاغ کرد	۱۶۷
۱/۴۰	عدم و وجود را حق بعطا همی‌نوازد *	۱۶۸
۲/۲۳	این ترك جوش آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد *	۱۳۷
۳/ ۵	ز اول روزکه مخموری مستان باشد	۹۷
۲/۱۱	سوم ترجیع این باشدکه بربت اشکك می‌شاشد *	۱۰۹
۱/۲۳	پنهان کنیمش تا ازو جان فرد وتنها می‌چشد *	۱۳۷
۳/۱۷	در غلامی توجان آزاد شد	۱۲۴
۲/۳۹	عشق شمس‌الدّین چوخمر وجان‌من چون کاس‌شد*	۱۶۷
۱/۳۹	وصل همچون جبرئیل وهجرچون خناس شد*	۱۶۷
۳/۱۲	آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین‌دهن آمد	۱۱۳
۴/ ۵	شمس تبریز توجانی و همه خلق تن‌اند *	۹۸
۱/۱۱	بیا که بازجانها را شهنشه باز می‌خواند	۱۰۸
۱/۲۶	ترجیع کنم تا که سررشته بیابند *	۱۴۴
۱/۱۳	پیکان آسمان که باسرار مادرند	۱۱۴
۱/ ۵	شمس تبریز که جان طال بقای تو زند *	۹۷
۳/ ۵	شمس تبریز چو میخانهٔ جان بازکند *	۹۷
۱/۱۴	ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند	۱۱۶
۳/۳۸	امروز دلست آرزومند	۱۶۷
۲/۱۸	این غزل‌ای ندیم‌من بی‌ترجیع چون بود *	۱۲۷
۳/۲۵	گر درجفا رود ره وگردر وفا رود *	۱۴۳
۲/۲۱	در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود	۱۳۲

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۲/۱۰	شدگه ترجیع و دلم می‌جهد	۱۰۶
۱/۳۳	ز بعد این غزل ترجیع باید *	۱۵۸
۳/ ۴	دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید	۹۶
۲/۱۰	بار دگر یوسف خوبان رسید	۱۰۶
۲/۲۰	زآب چون آتش تودیگ دماغم جوشید	۱۳۰
۳/ ۷	شب گشته بود وهرکس درخانه می‌دوید	۱۰۱
۳/۳۲	بردلبر ما هیچ کسی را مفزایید	۱۵۷
۱/۱۵	ای یارگرمدار و دلارام گرم دار	۱۱۸
۲/ ۷	هم اصل نوبهاری وهم فصل نوبهار *	۱۰۱
۱/۱۳	چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار *	۱۱۵
۳/۳۲	جویی عجب و تو ز همه چیزعجبتر *	۱۵۷
۳/۲۲	هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر *	۱۳۶
۲/۴۳	ای جان و ای جهان جهان بین وآن دگر *	۱۷۴
۲/ ۱	ای نور هرعقل وبصر روشنتراز شمس وقمر *	۹۰
۳/۱۷	دیگران رفتند خانهٔ خویش باز	۱۲۴
۱/۳۶	ایا مخدوم شمس‌الدین تبریز *	۱۶۳
۳/۱۴	ساغر برساغرم می‌دهد اوهرنفس *	۱۱۸
۳/ ۲	ای عیسی بگذشته خوش ازفلك آتش	۹۲
۱/۴۳	این یك نه آن یکیست که‌هرکس بداندش *	۱۷۴
۲/۱۶	زهی شیرینیٔ حکمت که سجده می کند قندش*	۱۲۱
۳/۲۷	در چاه فتاد دل برآرش	۱۴۶
۱/۱۶	دوسه ترجیع جمع آمدکه‌جان بشکفت‌ازآغازش	۱۲۰
۳/۳۵	بتبریز آ دلا از بحر عشقش *	۱۶۲
۲/۳۸	ای بسته ز تو به بیست ترکش	۱۶۶
۱/۳۲	خندید جهان از نظر ورحمت عامش *	۱۵۶
۳/۳۳	کسی که آفتاب آمد غلامش	۱۵۹
۳/۱۰	این بخورد جام دگر آرمش	۱۰۶
۴/۱۰	شد سحر ای ساقی ما نوش نوش	۱۰۷
۱/ ۸	خیز بترجیع بگو باقیش *	۱۰۲
۲/۱۴	گوش بترجیع نه جانب ره‌کن رجوع *	۱۱۷
۲/۲۱	شرح این رزق‌که پاکست ز ظلم و توزیع *	۱۳۲
۱/۲۷	رحم‌آر برین فغان و تشنیع *	۱۴۶
۲/۱۷	ای‌گذرکرده ز حال و ازمحال	۱۲۳

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۱/۱۵	ترجیع کن که آمد یک جام مال مال *	۱۱۹
۱/۳۸	ترجیع نهم بگوش قوال *	۱۶۵
٤/۱٦	مه دی رفت و بهمن رفت وآمد نوبهار ای‌دل	۱۲۲
۱/۱٦	بیارآن می که ما را تو بدان بفریفتی ز اول	۱۲۰
۱/۱۷	گر دلت گیرد وگر گردی ملول	۱۲۲
۳/۱۹	گه شاد بخوردنست وتحصیل	۱۲۹
۳/ ۷	من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام *	۱۰۱
۳/۲۷	گرشرح کنم تمام پیغام *	۱٤۷
۳/ ۸	یا قمرالحسن مزیل‌الظلام *	۱۰۳
۱/ ۹	از خویش حذر کردم و از دور قمر جستم *	۱۰٤
۲/٤٤	ساقی جان آمد با جام جم *	۱۷٦
۱/٤٤	گرد نیایند وجود و عدم *	۲۷٦
۳/٤۰	هله ساقی از فراقت شب و روز درخمارم *	۱٦۹
۱/۱۸	نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم	۱۲۵
۱/ ٤	ترجیع کن هین ساقیا :رده شرابی چون بقم *	۹۱
۱/۱۹	ای خواب برو ز همدمانم	۱۲۸
۱/ ۳	ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توم	۹۰
۱/۲۰	هله در ده می بگزیده که مهمان توام	۱۲۹
۱/۲۹	مخدم شمس‌الدین شهم هم‌آفتاب و هم مهم*	۱۵۰
۵/۱۱	بترجیع ششم‌آیم اگر صافی بود رایم *	۱۱۱
۲/۳۳	بترجیع سوم مرصاد بستیم *	۱۵۹
۳/۲۱	همچوگل خنده زنان ازسرشاخ افتادیم	۱۳۲
۲/۲٦	ترجیع سوم را چو سرآغاز نهادیم *	۱٤۵
۱/۲۱	هله رفتیم وگرانی ز جمالت‌بردیم	۱۳۱
۱/۲۲	هله خیزیدکه تا خویش ز خود دورکنیم	۱۳٤
۱/٤۲	گفتا اگر توخواهی کاشکال را بشویم *	۱۷۲
۳/ ٦	گم می‌شود دل من چون شرح یارگویم	۹۹
۲/۱۹	تیزآب توی و چرخ مابیم	۱۲۸
۲/۱۱	بهارست‌آن بهارست آن و باروی‌نگارست‌آن	۱۰۹
۱/ ۲	ای مستمع این دم را غریدن سیلی دان *	۹۲
۱/۲۱	هین بترجیع بگو شرح زبان مرغان *	۱۳۲
۱/۳۷	پنهان گشتند این رسولان *	۱٦٤
۲/ ۹	بازآمدم از سلطان باطبل و علم فرمان	۱۰٤

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۲/۲۲	خیز تا رقص درآییم همه دست زنان	۱۳٤
۲/ ۲	بستیم در دوزخ یعنی‌طمع خوردن	۹۲
۲/٤۲	ای بازگشت جانها در وقت جان پریدن	۱۷۲
۱/۳۰	بدین مفتاح کاوردم‌گشاده گرنشد مخزن *	۱۵۲
۱/ ۷	ای‌گلستان خندان روشکر ابرکن *	۱۰۰
۱/۳٤	ز ترجیع این غزل را ترجمان‌کن *	۱٦۰
۱/٤۱	نشد این سخن‌مشرح ترجیع را بیان‌کن *	۱۷۰
۲/ ٦	هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان‌کن *	۹۹
۳/۲۲	زو فراموش شدت بندگی و خدمت من	۱۳۵
۱/ ۱	ای رونق باغ وچمن ای ساقی سرو وسمن *	۸۹
٤/۱۷	هین سلامت می‌کند ترجیع من *	۱۲۵
۳/۱۰	نوبت ترجیع شد ای جان من *	۱۰۷
۳/ ۲	آن دل‌که ترا دارد هست از دوجهان افزون *	۹۳
٤/۱۰	نقل بیار و می‌و پیشم نشین *	۱۰۸
۲/۳٦	خداوند شمس‌دین زان جام پیشین *	۱٦۳
۲/۳۸	چون لعل لبت نمود تلقین *	۱٦٦
۱/۲۳	هرگز ندانستم‌که مه آید بصورت بر زمین	۱۳٦
۳/۳۱	کیست آن شاه شمس‌الدین ز تبریزنکوآیین *	۱۵۵
۳/۱۳	اکسیر عشق را بطلب در وجود او *	۱۱٦
۱/۲۵	شب مست‌یار بودم و در های و های او	۱٤۱
۳/۲۳	جانت بمانا تا ابد ای چشم ما روشن بتو *	۱۳۸
۳/٤۳	از ماه تا بماهی جوید نشاط تو *	۱۷۵
۳/۱۵	ای صدهزار رحمت نو بر جمال تو *	۱۲۰
۱/ ۳	گشته من زیر و زبر از صرصر هجران‌تو *	۹٤
۱/۲٤	ترجیع کنم ای جان گر زانکه بخندی تو *	۱۳۹
٤/۲۱	شربت تلخ‌بنوشد خرد صحت جو	۱۳۳
٤/۲۱	گرچه بی‌عقل بود عقل شد او را هندو *	۱۳٤
٤/ ۵	ای غم آخر علف دود توکم نیست برو	۹۷
۱/۲٤	امروز بقونیه می‌خندد صد مهرو	۱۳۸
۲/۱۷	وقت ترجیع است برجه تازه شو *	۱۲٤
۲/ ۵	زخم عشق چو ویی را نبود هیچ‌رفو	۹۷
۲/۲۰	هین بترجیع بگردان غزلم را برگو	۱۳۰
۲/ ۲	ای مطرب طوطی‌خو ترجیع سوم برگو *	۹۲

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۱/۱۸	بس کن و بحث این سخن در ترجیع باز گو ۰	۱۶۲
۲/۴۱	ز جمال فرخش گو ترجیع گو و خوش گو .	۱۷۱
۲/۲۲	هین چوخورشید ومهی ازمه وخورشید تو به ۰	۱۳۵
۳/۱۸	ای تو بفکرت ردی خون حبیب ریخته ۰	۱۲۸
۲/۲۹	ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته	۱۵۰
۳/۱۹	بس مرغ ضعیف پرشکسته ۰	۱۲۹
۶/۱۱	بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته ۰	۱۱۱
۱/۲۷	ای درد دهنده‌ام دوا ده .	۱۴۵
۱/۳۱	عطای سرد هم کرده قدحها دم بدم کرده ۰	۱۵۴
۲/۳۱	گروهی خویش گم کرده بساقی امرقم کرده ۰	۱۵۴
۳/۲۹	ما جمله بیخوابان شده از خوابگه رقصان شده	۱۵۱
۱ /۴	آن چشم شوخش‌را نگر مست ازخرابات‌آمده	۹۰
۲/۳۷	ای چشم و چراغ هردو دیده	۱۶۴
۱/۲۶	ای جان مرا از غم و اندیشه خریده	۱۴۳
۶/۱۱	ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد وخیره	۱۱۱
۳/۲۰	ساقیا باده بیاورکه برآنیم همه ۰	۱۳۱
۳/۲۰	جام بر دست بساقی نگرانیم همه	۱۳۰
۲/۲۰	هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه	۱۳۰
۲/ ۹	امروز منم احمد نی احمد پارینه	۱۰۴
۱/۳۵	زهی دریا زهی بحر حیاتی	۱۶۰
۳/۴۳	ای آنک در دلی چه عجب دلگشاستی	۱۷۴
۲/۲۵	ترجیع سیومست اگر حق نخواستی ۰	۱۴۲
۳/۴۱	چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی	۱۷۱
۳/۱۴	ای ز در رحمتت هرنفسی نعمتی	۱۱۷
۲/۳۵	زهی کعبه که تو جان بخش حاجی	۱۶۱
۲/۱۹	ترجیع دو، ذوق و میل ایچی ۰	۱۲۹
۱/۳۵	هزاران زاهد زهد صلاحی ۰	۱۶۱
۳/۳۵	ز شاه ماست ملک با مرادی	۱۶۲
۳/۱۶	دهان بربند چون‌غنچه که در ره طفل نوزادی۰	۱۲۲
۳/۱۱	بیا ای عشق سلطان وش دگرباره چه آوردی	۱۰۹
۳/۴۱	بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی	۱۷۲
۲/۴۴	چون تلف عشق مؤبد شدی	۱۷۶
۱/۴۴	گر مه وگر زهره وگر فرقدی	۱۷۵
۶ /۳	سیلاب عشق‌آمد از ربوهٔ بلندی ۰	۹۹
۲/۴۱	هله ای فلک بظاهر اگرت دوگوش بودی	۱۷۰
۳/۴۰	بجناب غیب یاری بسفر دوید باری	۱۶۹
۳/۳۰	سلام علیک‌ای دهقان درآن انبان چها داری	۱۵۲
۹ /۳	خاموش شو و پس در تو پردهٔ اسراری ۰	۱۰۵
۳/۲۶	برجه که رسیدند رسولان بهاری	۱۴۵
۳/۳۸	تا ساقی ما توی بیاری	۱۶۶
۸ /۲	ای رخ تو حسرت ماه و پری	۱۰۲
۲/۱۸	چونک زآسمان رسد تاج وسریر و مهتری	۱۲۶
۴ /۲	آدمی جوید پیوسته کش و پرهنری	۹۵
۵/۱۱	مرا گوید بیا بوری که من با غم تو زنبوری	۱۱۰
۴/۱۱	ولی ترجیع پنجم درنیابم جز بدستوری ۰	۱۱۰
۲/۳۶	چوچنگ عشق او برساخت سازی	۱۶۳
۱/۴۰	هله نوش‌کن شرابی شده آتشی به تیزی	۱۶۸
۳/۱۱	ز ترجیع چهارم تو عجب نبودکه بگریزی ۰	۱۱۰
۳/۱۶	بیار از خانهٔ رهبان میی همچون دم عیسی	۱۲۱
۴/۲۸	ای آنکه ما را می‌کشی بس بی‌محابا می‌کشی	۱۴۹
۱/۲۸	ترجیع این باشدکه تو ما را ببالا می‌کشی ۰	۱۴۸
۲/۲۸	عیسی جانرا از ثری فوق ثریا می‌کشی	۱۴۸
۱/۲۸	ای آنک ما را از زمین برچرخ اخضرمی‌کشی	۱۴۷
۳/۲۸	ترجیع دیگراین بود ای جان‌که هردم‌می‌کشی۰	۱۴۹
۳/۲۸	درد دل عشاق را خوش سوی درمان می‌کشی	۱۴۸
۲/۲۸	ترجیع‌دیگراین بودکامروزچون خوان می‌کشی۰	۱۴۸
۴/۲۸	والله‌که زیبا می‌کشی حقا که نیکومی‌کشی ۰	۱۵۰
۱/۱۹	ای آنک توجان این نقوشی ۰	۱۲۸
۶ /۱	اینرا اگر ننوشی در مرحمت نکوشی ۰	۹۸
۲/۳۵	بچرخ چارمت عیسی است داعی ۰	۱۶۱
۱/۳۱	اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی	۱۵۳
۱/۲۹	با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی	۱۵۰
۲/۳۷	هین خواب مروکه دزد و لولی	۱۶۴
۴/۱۱	بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی	۱۱۰
۳/۲۳	گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی	۱۳۷
۳/۳۳	ایا خوبی که در جانها مقیمی	۱۵۹

شمارهٔ ترجیع‌بند شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۱/۳۰	عجب سروی‌عجب‌ماهی‌عجب یاقوت ومرجانی	۱۵۱
۱/۴۳	زین دودناك خانه‌گشادند روزنی	۱۷۳
۲/۲۷	چون باخبری زهر فغانی	۱۴۶
۳/۳۱	زبادهٔ ساغر فانی حذرکن ورنه درمانی	۱۵۴
۱/۳۳	رها کن ناز تا تنها نمانی	۱۵۷
۱/۳۴	جهان اندرگشاده شد جهانی	۱۶۰
۱/۳۷	ای بانگ و صلای آن جهانی	۱۶۳
۲/۴۳	ای آنکه پای صدق برین راه می‌زنی	۱۷۴
۳/ ۱	یکه مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی	۹۰
۲/۴۰	هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی	۱۶۸
۲/ ۱	تنها به سیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی	۸۹
۱/۳۶	فتاد این دل به عشق پادشاهی	۱۶۲
۲/۱۳	رو سوی آسمان حقایق بدان رهی	۱۱۵
۳/۱۸	از سر روزنم سحرگفت بقنجره مهی	۱۲۷
۲/۲۶	بادآمد و بابید همی‌گرید هی‌هی	۱۴۴
۱/۳۸	هر روز بگه ز در درآیی	۱۶۵
۲/۳۰	توی پای علم جانا بلشکرگاه زیبایی	۱۵۲
۱/۴۱	تو بروکه من از اینجا بنمی‌روم بجایی	۱۷۰
۲/۳۱	الا ای شاه یغمایی شدم پر شور و شیدایی	۱۵۴
۳/۳۷	این نفس تو شدگنه فزایی	۱۶۴
۲/۳۳	چو در عهد و وفا دلدار مایی	۱۵۸
۴/۱۶	بگویم شرح استایی اگر ترجیع فرمایی *	۱۲۲
۱/۴۲	ماییم و بخت خندان تا تو امیر مایی	۱۷۲
۱/۳۲	شاهنشه مایی تو و بگلربکه مایی	۱۵۵
۲/۳۴	ایا دری‌که صد رو می‌نمایی	۱۶۰
۲/ ۶	ای نورچشم و دلها چون چشم پیشوایی	۹۸
۱/۳۹	مستیان درعربده رفتند و رفتم گوشهٔ	۱۶۷
۳/۲۹	میدان فراخست‌ای پسر تو گوشهٔ ماگوشهٔ	۱۵۱

وقف

ورق اول از نسخهٔ فذ (جزو اول)

ورق اول از جزو دوم نسخهٔ فذ

ورق آخر از نسخهٔ فذ

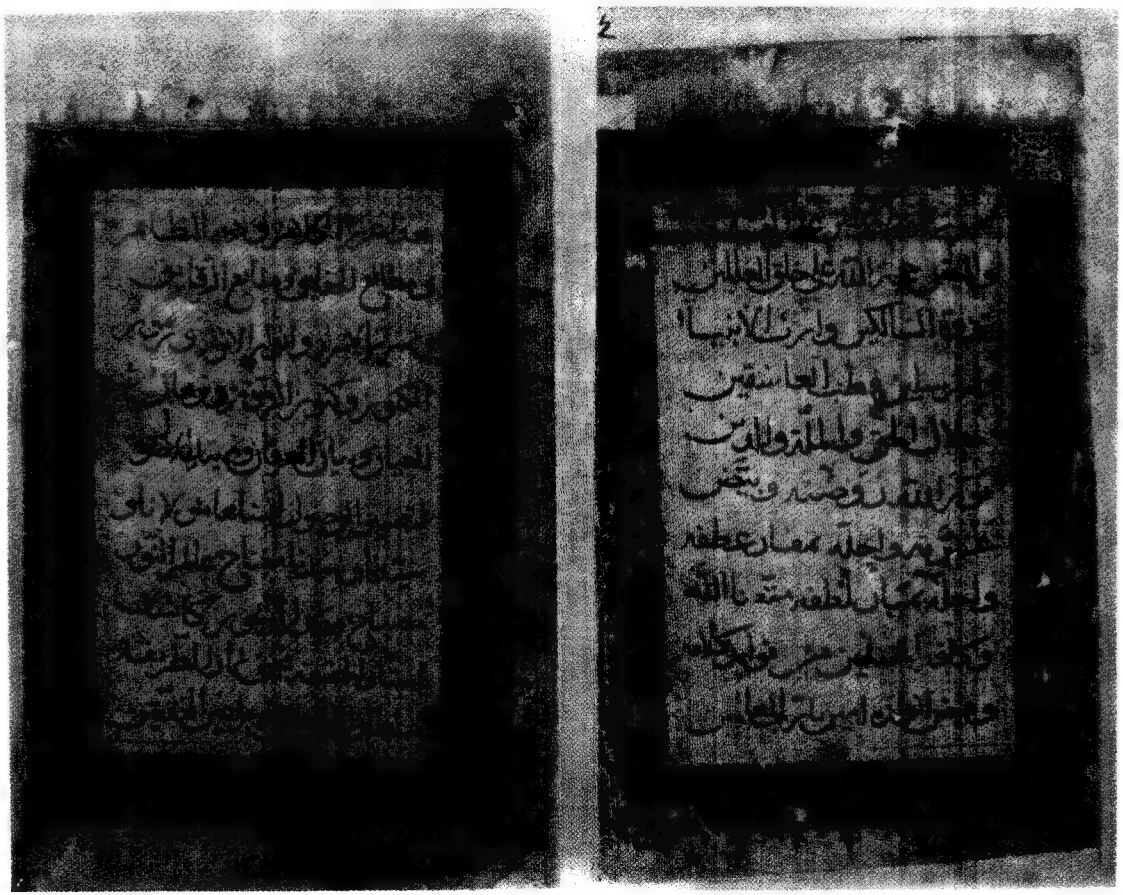

ورق اوّل از نسخهٔ عد

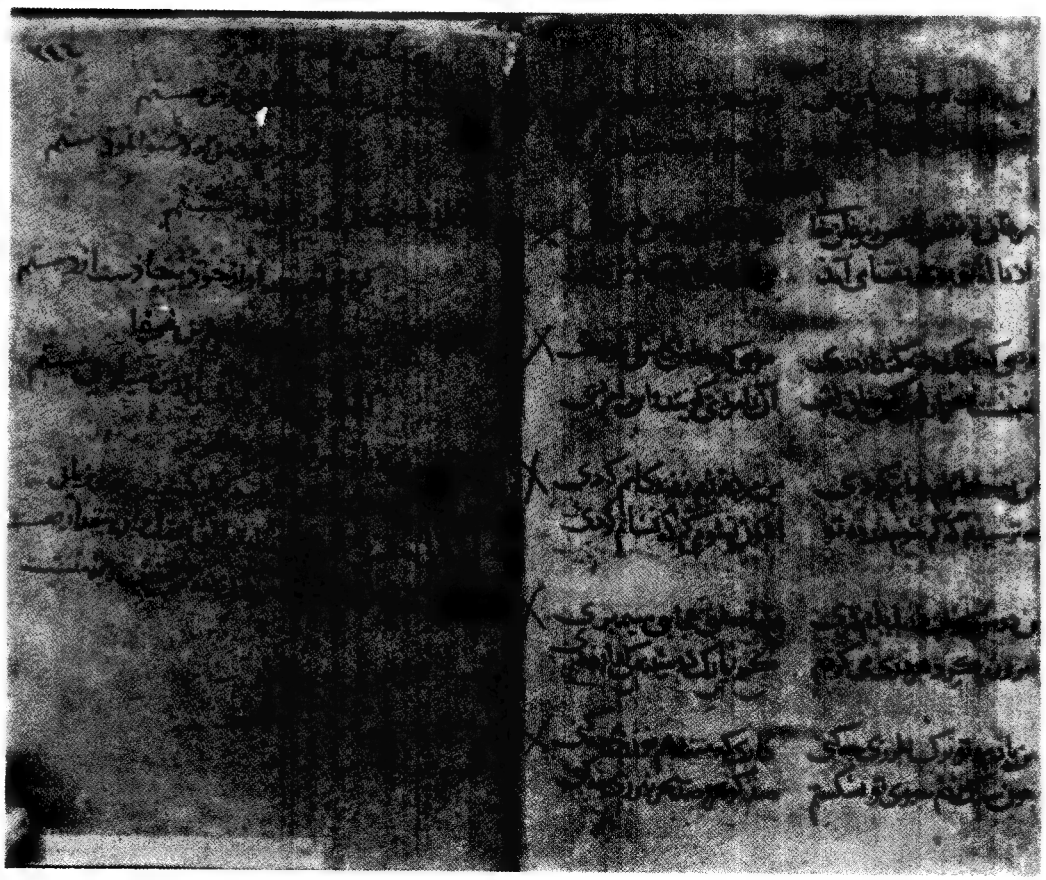

ورق آخر از نسخهٔ عد

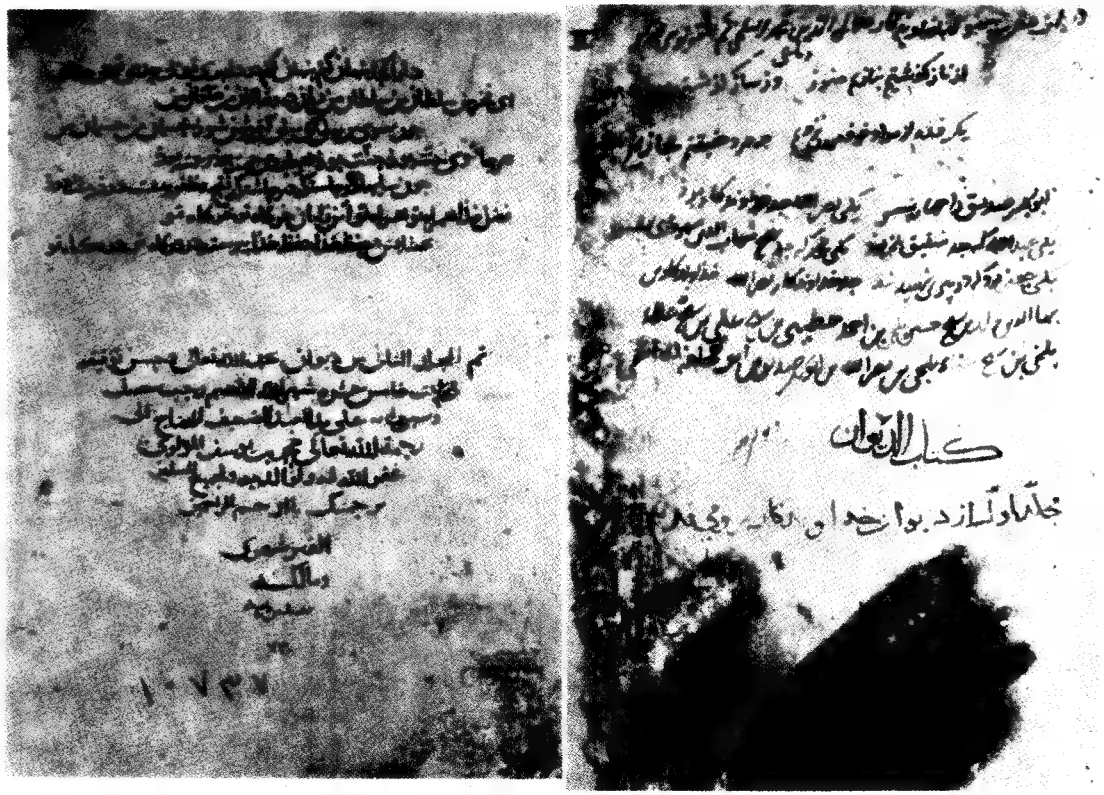

ورق آخر از نسخهٔ قص

ورق اول از نسخهٔ قص

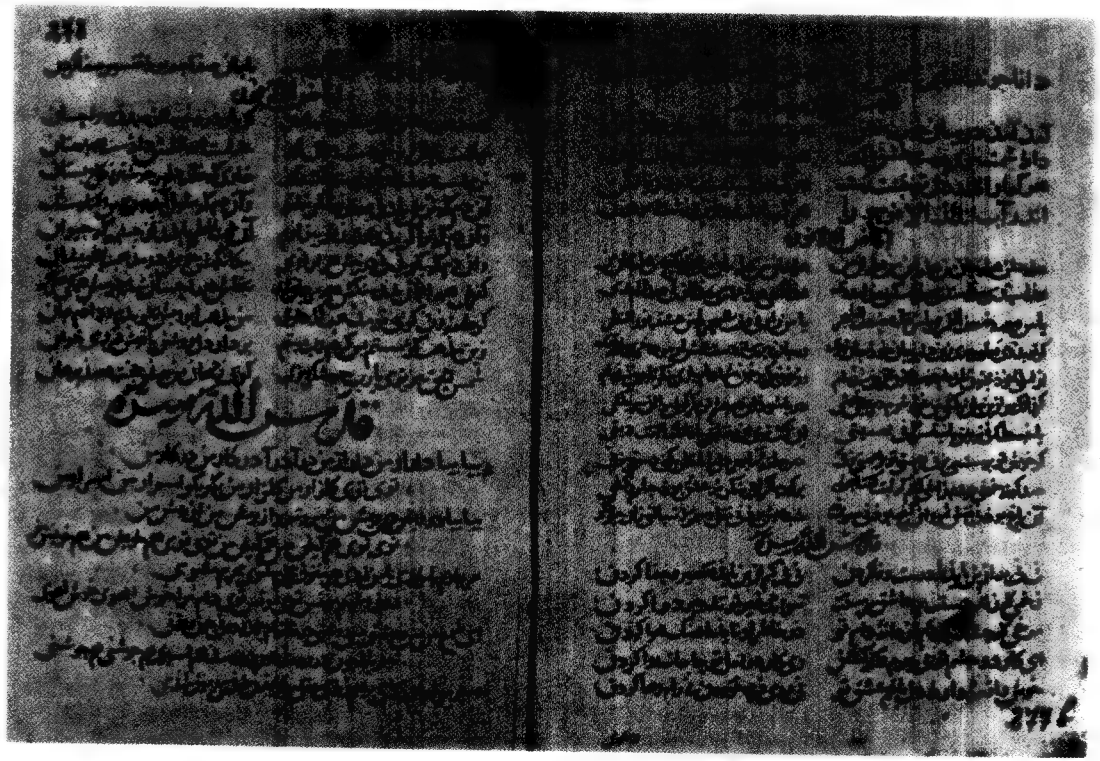

نمونه‌یی از نسخهٔ قص

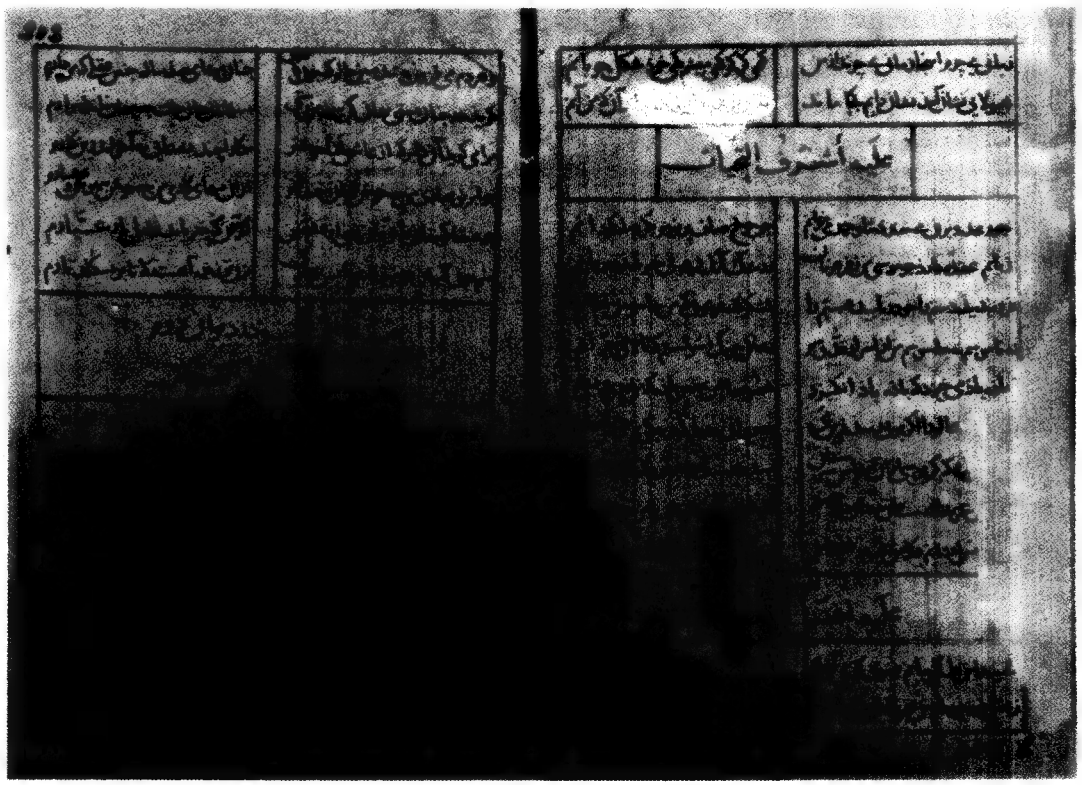

ورق اوّل ازنسخهٔ قح

ورق آخر از نسخهٔ قح

ورق آخر از نسخهٔ قو

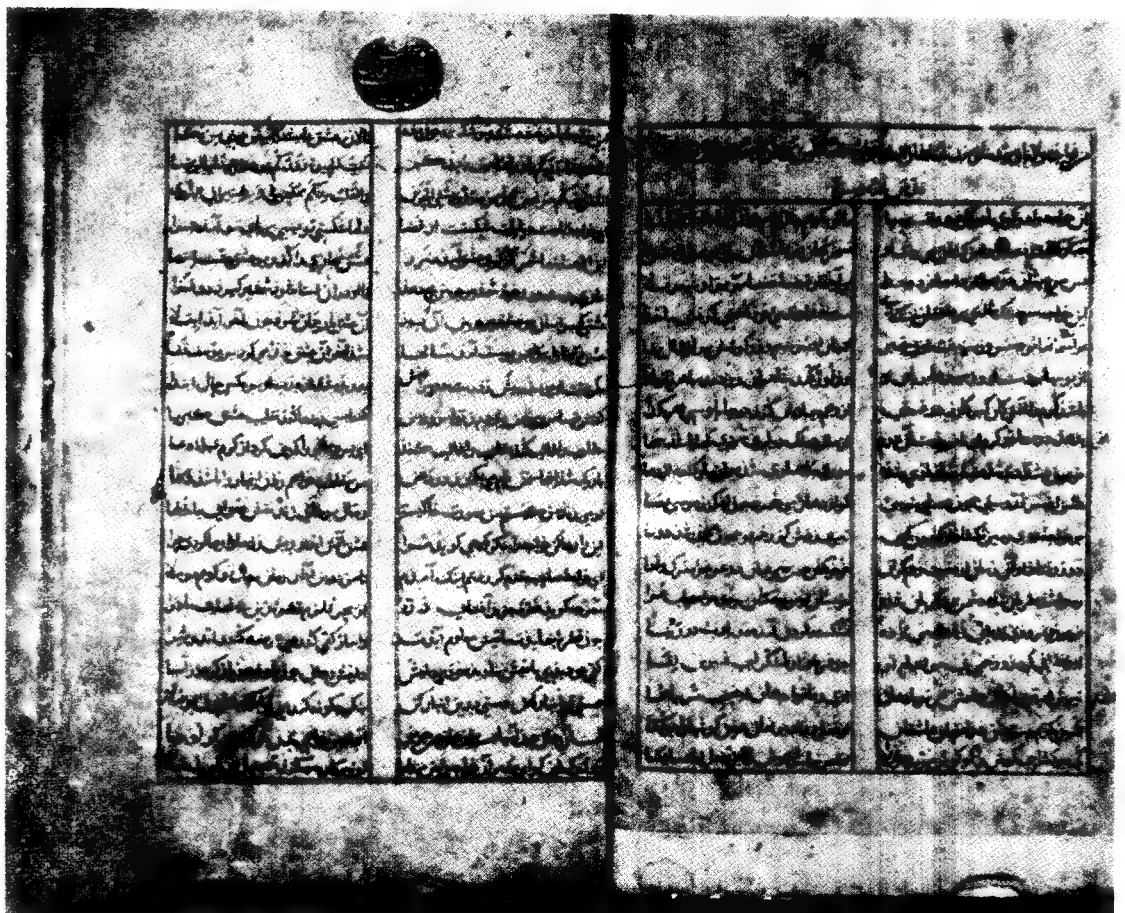

ورق اول از نسخهٔ قو

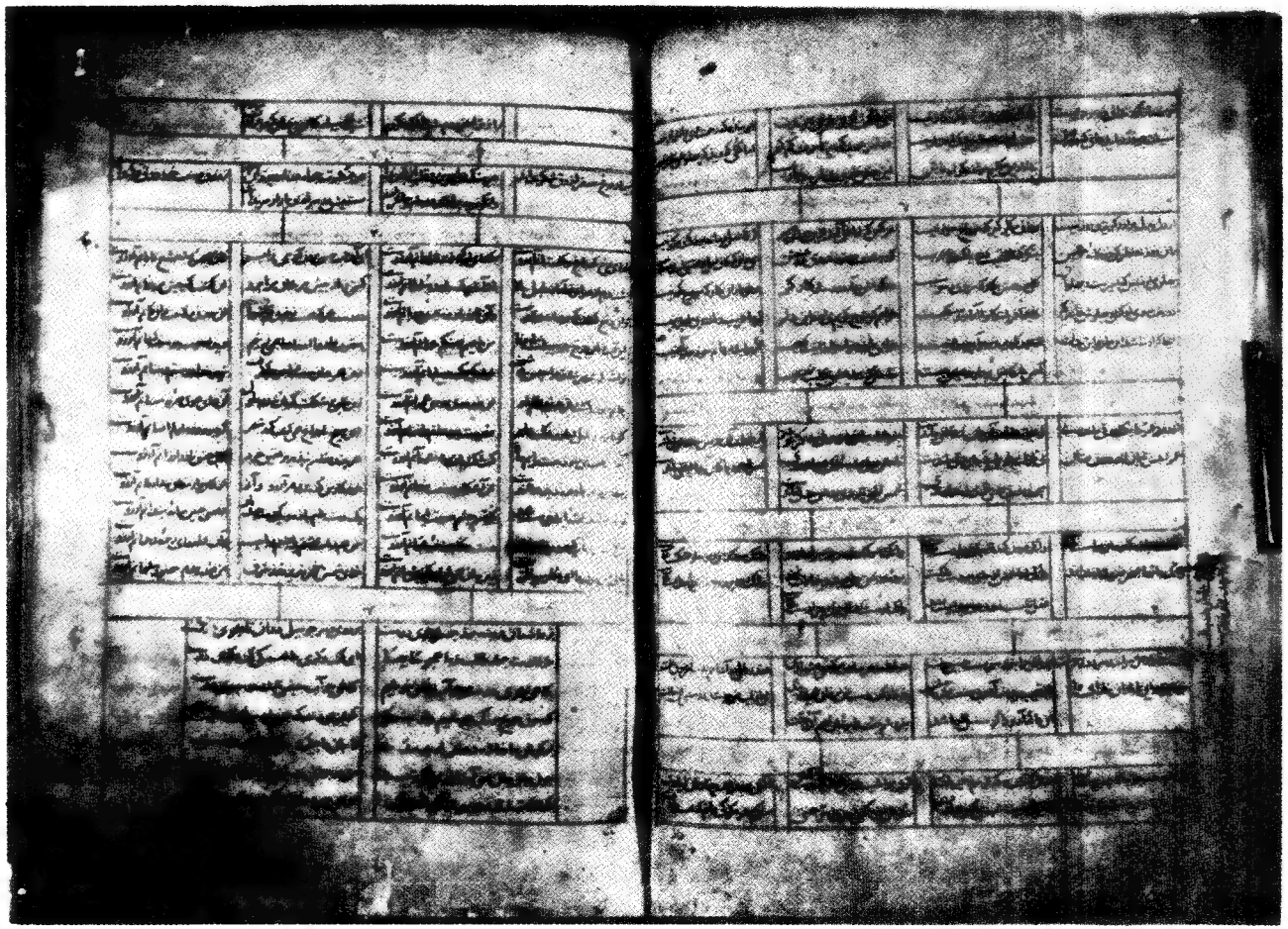

نمونهٔ نسخهٔ مق

دو صفحهٔ اول نسخهٔ چت

اگر تا قیامت بگویم ز تو
بپایان نیاید سر و پا توی
مولانا ، بیت ۳۳۴۶۸

جزو هفتم

از

دیوان کبیر

بقیهٔ حرف یا و ترجیعات و مستدرکات

بسم الله الرحمن الرحیم

دنبالهٔ حرف یاء

۳۱۰۷

میان تیرگیٔ خواب و نور بیداری
چنان نمود مرا دوش درشب تاری

که‌خوب‌طلعتی ازساکنان حضرت‌قدس
که جمله محض خرد بود و نورهشیاری

تنش‌چوروی[1] مقدّس‌بری ز کسوت‌جسم
چو عقل وجان گهردار، وز غرض‌عاری

مرا ستایش بسیار کرد و گفت: «ای آن
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری

۳۳۱۴۰شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
تو سر بگلخن گیتی چرا فرود آری

سریرهفت‌فلک‌تخت‌تست‌اگرچه کنون
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری

کمال‌جان‌چوبهایم زخواب‌وخورمطلب
که‌آفریده‌توزین سان نه بهراین کاری

بدی‌مکن، که‌درین کشت زار زودزوال
بداس دهر همان بدروی که می کاری

پیٔ مراد چه پویی بعالمی که درو
چودفع‌رنج کنی جمله‌راحت انگاری؟!

۳۳۱۴۵حقیقت این شکم از آز پر نخواهدشد
اگر بملك همه عالمش بینباری

گرفتمت که رسیدی بدانچ می‌طلبی
ولی‌چه‌سودازان، چون‌بجاش‌بگذاری؟!

شب‌جوانیت ای‌دوست چون سپیده‌دمید
تو مست، خفته و آگه نهٔ ز بیداری*

---

۱ ـ ظ: روح * ـ تنها (فذ): دارد.

۳۱۰۸

بدست هجر تو زارم تو نیز می‌دانی — طمع بوصل تو دارم ، تو نیز می‌دانی
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت — نماند صبر و قرارم ، تو نیز می‌دانی
۳۳۱۵۰نهفته شد گل ، و بلبل پرید از چمنم — بدرد خستهٔ خارم ، تو نیز می‌دانی
بناله باز سپیدم ، بسان فاخته شد — بکوهسار چو سارم ، تو نیز می‌دانی
انار بودم خندان ، بران عقیق لبت — کنون چو شعلهٔ نارم ، تو نیز می‌دانی
بماند راز[1] تو پنهان درون سینهٔ من — کزان بگفت نیارم ، تو نیز می‌دانی
آنارِ عشق تو بودست شمس تبریزی — که بُرد برسر دارم ، تو نیز می‌دانی*

۳۱۰۹

۳۳۱۵۵ کالی تَیْشبی آپانُسُو[2] ، ای افندیِ چلبی — نیمشب بر بام مایی ، تا[3] کرا می‌طلبی
گه سیه‌پوش وعصا[4]، که منم[5] کالوپروس — گه عمامه و نیزهٔ، که غریبم عربی
هرچه‌هستی ای‌امیر، سخت‌مستی‌شیرگیر — هرزبان‌خواهی‌بگو، خسرواشیرین‌لبی
اِرتِمی آغاپسُو[6] ، کایکا پَرا تُرا — نور حقّی یا حقی ، یا فرشته یا نبی
چون‌غم‌دل می‌خورم ، رحم‌بردل می‌برم — کای‌دل‌مسکین‌چرا، درچنین‌تاب‌وتبی؟
۳۳۱۶۰دل‌همی‌گوید که:«تو[7] از کجا،من‌از کجا؟! — من دلم تو قالبی ، رو همی‌کن قالبی
پوستها را رنگها ، مغزها[8] را ذوقها — پوستها با مغزها کی کند[9] هم مذهبی؟!»
کالی‌میرا[10] لیری[11]، پوستن کالاستن[12] — شب‌شمارا روز شد ، نیست شبها راشبی
اشکافیسْ چلپی ، اِنپا[13] پیسوا یلادُو[14] — سردهی کن‌لحظهٔ ، زانك شیرین مشربی

---

۱ ــ اصل : زار — * ــ تنها (عل) : دارد . — ۲ ــ چت : آپانوسو — ۳ ــ فذ : ماما
۴ ــ مق : عصایی — ۵ ــ فذ : من — ۶ ــ مق : یا غاپسو — ۷ ــ چت ، مق : که رو تو
۸ ــ چت : و مغزها — ۹ ــ مق : خودکی . چت : تاکی — ۱۰ ــ کالمیرا
۱۱ ــ مق : لیری . چت : سس ترتین — ۱۲ ــ مق : کالاستین — ۱۳ ــ چت : اینیا . مق : انبا
۱۴ ــ فذ : یلادو

من خمش کردم، مرا بی‌زبان تعلیم ده آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی★

۳۱۱۰

۳۳۱۶۵جان جان مایی ، خوشتر از حلوایی چرخ را پر کردی زینت و زیبایی
دایهٔ هستیها ، چشمهٔ مستیها سرده مستانی ، وآفت سرهایی
باغ و گنج خاکی ، مشعلهٔ افلاکی از طوافت کیوان یافته بالایی
وعده کردی کایم ، وعده را می پایم ای قمر سیمایم[1]، تو کرا می‌پایی ؟
وقت بخشش جانا ، کانی و دریایی وقت گفتن مانا ، که شکر می‌خایی
۳۳۱۷۰بی توم پروا نی ، جای تو پیدا نی در پیٔ تو دلها ، خیره و هرجایی
هوش را بُرباید ، عمر را افزاید چشم را بگشاید ، هرچه تو فرمایی
اندران مجلسها ، که تو باشی شاها جان نگنجد ، تا تو ندهیش گنجایی
تلختر جام ای جان ، صعبتر دام ای‌جان آن بود که مانم ، بی تو در تنهایی
خوشترین مقصودی ، بانوا ترسودی آن‌بود که گویی:«چونی‌ای‌سودایی؟»
۳۳۱۷۵پختگان را خمری ، بهرخامان شیری بهر شیره وشیرت، بین تو مخون پالایی
عشق تو خوش خیزی ، درجگر آمیزی دست تو خون ریزی ، دست را نالایی
گر شود هر دستی دستگیر مستی نیست چاره[2] پیدا ، تا تو ناپیدایی
روحها دریا دان ، جسمها کفها دان تو بیا ، ای آنک گوهر دریایی
سَیِّدی مَوْلایی ، مَسْکَنی مَثْوایی مُبْدِعُ الْاَشیاءِ مُسْکِرُ الْاَجزاءِ
۳۳۱۸۰فالِقُ الْاِصباحِ ، خالِقُ الْاَرْواحِ یا کریمَ الرّاحِ ، ساعَةَ الْاَسْقاءِ
من نهادم دستم ، بر دهان مستم تا تو گویی که تو دادهٔ گویایی★

۳۱۱۱

تو چنین نبودی ، تو چنین چرایی ؟! چه کنی خصومت ، چو ازان مایی؟!

---

* ـَ مل ، عد ، قو ، قع ، خج : ندارد . ۱ ـ چت : سیماتو ۲ ـ چت : چارهٔ
** ـ قو ، قع ، عد ، خج : ندارد .

دل و جانِ غلامت ، چو رسد سلامت
تو دو صد چنین را صنما سزایی

تو قمر عِذاری ، تو دل بهاری
تو ملك نژادی ، تو ملك لقایی

۳۳۱۸۵فلك از تو حارس ، زحل از تو فارس
ز برای آن را که درین سرایی

دل خسته گشته ، چو قدح شکسته
تو چو گُم شدستی ، تو چه ره نمایی؟

بده آن قدح را ، بگشا فرح را
که غم کهن را تو بهین دوایی

دل‌وجان کی[1] باشد؟!دوجهان چه‌باشد؟!
همه سهل باشد ، تو عجب ، کجایی[2]؟

بگذار دستان ، برسان بمستان
ز عطای سلطان ، قدح عطایی

۳۳۱۹۰همگی امیدی ، شکر سپیدی
چو مرا بدیدی ، بکن آشنایی

شکری[3] ، نباتی همگی حیاتی
طبق زکاتی ، کرم خدایی

طرب جهانی ، عجب قِرانی
تو سماع جان را ، تِر لایلایی

بزنی ز بالا ، تر لایلالا
تو نه یك بلایی ، تو دو صد بلایی

دلمن ببردی ، بکجا سپردی
نه جواب گویی ، نه دهی رهایی

۳۳۱۹۵بفزا دغا را ، بفریب ما را
بَرِ تُست عالم ، همه روستایی

سر ما شکستی ، سر خود بُبستی
کی خرف نگردد ، ز چنین دغایی

بِلاسِ عوران ، بعصای کوران
چه طمع بُبستی ؟! ز چه می رُبایی؟!

بطمع چنانی ، بعطا جهانی
عجب از تو خیره بعجب نمایی

خمش ای صفورا بگذار او را
تو ز خویشتن گو ، که چه کیمیایی؟

۳۳۲۰۰نه باختیاری ، همه اضطراری
تو بخود نکردی ، تو چو آسیایی

تو یکی سبویی ، چو اسیر جویی
جز جو چه‌جویی ؟! چو ز جو برآیی

تو بخود چه سازی ؟ که اسیر گازی
تو زخود چه گویی ؟ چوز کُه صدایی

خمش ای ترانه ، بجه از کرانه
که نوای جانی ، همگی نوایی*

---

۱ ــ عد : مق : چه ۲ ــ عد : کشایی ۳ ــ عد ، مق : شکرنباتی

* ــ قو ، قم ، خج : ندارد .

۳۱۱۲

تو خدای خویی ، تو صفات هویی — تو یکی نباشی ، تو هزار تویی
بیکی عنایت ، بیکی کفایت — ز غم و جنایت ، همه را بشویی
همه یاوه گشته ، همه قبله هشته — چه غمست کآخر[1] همه را بجویی ؟!
همه چاره جویان ، ز تو پای کوبان — همه حمد گویان ، که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی ؟ — تو مرا نگویی ز کدام کویی ؟
همه شاه دوزی ، همه ماه سوزی — همه وای وایی ، همه های هویی
تو اگر حبیبی ، چه عجب حبیبی — تو اگر عدویی ، چه عجب عدویی
ز حیات بشنو ، که حیات بخشی — ز نبات بشنو ، که نبات خویی
تو اگر ز مستی ، دل ما بخستی — دوسبوشکستی ، نه دو صد سبویی؟!
تو سماع گوشی ، تو نشاط هوشی — نظر دو چشمی ، شکر گلویی
نه دلت گشادم ، که دگر نگویی ؟! — نه چو موت کردم ، که دگر نمویی ؟!
کدویست سر که ، کدویست باده — ترشی رها کن ، اگر آن کدویی
تو خموش ! آخر که رباب گشتی — که بتن چو چوبی ، که بدل چو مویی
تو چرا بکوشی جهت خموشی ؟! — که جهان نماند تو اگر نگویی*

۳۱۱۳

نه ز عاقلانم که ز من بگیری — خردم تو بردی ، چه ز من بگیری ؟!
نخرم فلك را ، بدو حبّه والله — من اگر حقیرم ، نکنم حقیری
چو گشاده دستم ، چو ز باده مستم — بده ای برادر قدح فقیری
نه حیات خواهم ، نه زکات خواهم — که اگر بمیرم ، نکنم امیری
چو تو عقل داری ، بگریز از من — هله دور از من ، مکن این دلیری

---

۱ ــ چت : آخر * ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

وگر آشنایی ، تو دو چشم مایی　　کنمت غلامی ، اگرم پذیری
چه شود محمّد ! که شبی نخسبی ؟!　　طرب اندر آیی ، نکنی زحیری ؟!
۳۳۲۲۵تو بیار ساقی ! ز شراب باقی　　که لطیف خویی ، و شه شهیری
ز جفای مستان ، نروی ز دستان　　که لطیف کیشی ، نه چو زخم تیری★

۳۱۱٤

عشق توخواندمرا، کزمن چه‌می گذری؟!　　نیکو[1] نگر، که‌منم آنرا که می‌نگری
من نزل و منزل تو ، من برده‌ام دل تو　　گرجان ز من بُبری ، والله که‌جان‌نبری
این شمع وخانه[2] منم ، این[3] دام و دانه منم　　زین دام بی‌خبری ، چون دانه می‌شمری
۳۳۲۳۰دوری ز میوهٔ ما ، چون برگ می‌طلبی　　دوری ز شیوهٔ ما ، زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما ، هرلحظه حشرنوست　　زین حشر بی‌خبرند ، این مردم حشری
ارواح بر فلکند پرّان بقول نبی　　اَرْواحُ اُمَّتِنا فی اَطْیرِ خُضْرٍ(۱)
اَرْواحُنا کُلُّها جُنْدٌ مُجَنَّدَةٌ(۲)　　اَلبَرُّ فی سَعَةٍ وَ الشرُّ فی الکَدَرِ[4]
زان طالب فلکند کز جوهر ملکند　　اُنْظُرْ اِلی مَلَکٍ فی صُورَةِ البَشَرِ
۳۳۲۳۵این‌روح گِردبدن ، چون‌چرخ گردزمین　　فَالجِسْمُ جامِدَةٌ ، وَ الرُّوحُ فی السَّفَرِ[5]
زین بُرجها بگذر ، چون همپر مَلَکی　　وَ اطْلَعْ عَلی اُفُقٍ کَالشَّمسِ وَ القَمَرِ★

۳۱۱۵

در لطف اگر بروی ، شاه[6] همه چمنی　　در قهر اگر بروی که را زبن بکنی

---

* ـ تنها (فذ) : دارد .　　۱ ـ عد ، مق ، فذ (دریك مورد) : نکو　　۲ ـ فذ (دریك مورد) : شمع خانه
۳ ـ عد : وین　　٤ ـ تنها فذ (دریك مورد) دارد .　　۵ ـ عد ، مق : فی سَقَرٍ
** ـ قو ، فج ، خچ : ندارد . در(فذ) مکرر است .　　٦ ـ چت ، مق : شه

---

(۱) ـ مقصود این حدیث است : اَرْواحُ الشُّهَداءِ فی حَواصِلِ طَیْرٍ خُضْرٍ .

(۲) ـ ناظر است بحدیث : اَلْاَرْواحُ جُنُودٌ فَما تَعارَفَ مِنْها ائْتَلَفَ وَ ما تَناکَرَ مِنْها اخْتَلَفَ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۵۲)

دانی که بر گل تو ، بلبل چه ناله کند؟ — اَبْلَی اَلْهَوٰی اَسَفاً یَوْمَ النَّوٰی بَدَنی(۱)

عقل از تو تازه بود ، جان از تو زنده بود — تو عقل عقل منی ، تو جان جان منی

۳۳۲۴۰من مست نعمت تو ، دانم ز رحمت تو — کز من بهر گنهی ، دل را تو برنکنی

تاج تو بر سر ما ، نور تو در بر ما — بوی تو رهبر ما ، گر راه ماه نزنی

حارس توی رمه را ، ایمن کنی همه را — اَهْلُ اَلْهَوٰی اَمِنُوا فِی ظِلِّ ذِی اَلْمِنَنِ

آن دم که دم بزنم[۲] با تو زخود بروم — لَوْلاٰ مُخاٰطَبَتِی اِیّاٰکَ لَمْ تَرَنی(۱)

ای جان ، اسیر تنی ، وی تن ، حجاب منی — وی سر ، تو در رسنی ، وی دل تو در وطنی

۳۳۲۴۵ای دل ، چو در وطنی ، یاد آر صحبت ما — آخر رفیق بدی ، در راه ممتحنی

اِنَّ اَلْکِرٰامَ اِذٰا مٰا اَسْهَلُوا ذَکَرُوا — مَنْ کٰانَ یَاْلَفُهُمْ فِی اَلْمَنْزِلِ اَلْخَشِنِ(۲)★

۳۱۱۶

دلا ، گر مرا تو ببینی ندانی — بجان آتشینم ، برخ زعفرانی

دل از دل بکندم ، که تا دل تو باشی — ز جان هم بریدم ، که جانرا تو جانی

ز خون بر رخ من بدیدی[۴] نشانها — کنون رفت کارم ، گذشت از نشانی

۳۳۲۵۰تو شاه عظیمی ، که در دل مقیمی — تو آب حیاتی ، که در تن روانی

تو آن نازنینی ، که در غیب بینی — نگفتند هرگز ترا : « لَنْ تَرٰانِی »

چو می‌نوش کردی ، چه‌رو پوش کردی؟! — تو رو پوش می کن ، که پنهان نمانی

چه‌جنّت؟! چه‌دوزخ؟! توی‌شاه برزخ — برانی ، برانی ، بخوانی ، بخوانی

تو آن پهلوانی که چون اسب رانی — ز مشرق بمغرب بیکدم رسانی[۵]

---

۱ ــ چت : نزنم ۲ ــ اصل : منزل ★ ــ قو ، قچ ، عد ، خچ : ندارد .

۳ ــ خچ : تو دیدی ۴ ــ این بیت وبیت بعد را تنها (فذ ، مق) : دارد .

---

(۱) ــ از ابوالطیب متنبی است (دیوان متنبی ، طبع مصر ، ج ٤ ، ص ۱۸۵ ، ۱۸٦)

(۲) ــ این بیت بدعبل خزاعی (عیون الاخبار ، طبع مصر ، ج ۳ ، ص ۲۰) وابو تمام طائی (عقدالفرید ، طبع مصر احمدامین ج ۲ ، ص ۱٦۸) وابراهیم صولی (معجم الادبام ، ج ۱ ص ۱۹۲) نیز منسوب است .

۳۳۲۵۵تو آن صدر و بدری که در برّ و بحری — هم الیاس و خضری ، و هم جان جانی
کسی بی‌تو زنده ؟! زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد ، زهی زندگانی
ایا همنشینا ، جز این چشم بینا — دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی ، بسی نقش بینی — مکن سجده آن را که تو جان آنی
گره را تو بگشا ، ایا شمس تبریز — گره از گُمانست و تو صد عیانی★

۲۱۱۷

۳۳۲۶۰پذیرفت این دل ز عشقت خرابی — در آ در خرابی ، چو تو آفتابی
چه گویی دلم را که[1] از من نترسی ؟! — ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
منم[2] دل سپرده ، بر انداز پرده — که‌عمریست ای جان ، که اندر حجابی
چو پرده برانداخت ، گفتم : « دلا ، هی — بیداریست این عجب ، یا بخوابی ؟ »
بگفتم : « زمانی چنین باش پیدا » — بگفتا که : « شاید ولی بر تنابی »
۳۳۲۶۵دلم صد هزاران سخن راند زان جوش — مرا گفت : « بشنو گر اهل خطابی
که گراونه آبست[3]، باغ از چه خندد؟! — وگر آتشی نیست ، چون دل کبابی؟!»
ازین جنس باران و برقش جهان شد — در اسرار عشقش چو ابر سحابی[4]
بگفتم: «خمش کن ، چو تومست عشقی — مثال صراحی ، پر از خون نابی »
دلا ، چند باشی تو سرمست گفتن ؟! — چو در عین آبی ، چه مست سرابی ؟!
۳۳۲۷۰برین وبران تو منه این بهانه — توخودرا برون کن ، که خودراعذابی[5]
من و ماست کهگل سر خم گرفته — تو بر دار کهگل ، که خمّ شرابی
دلا ، خون نخسبد ، و دانم که تو دل — تو آن سیل خونی ، که دریا بیابی
بهانه ست اینها ، بیا ، شمس تبریز ! — که مفتاح عرشی و فتّاح بابی★

---

* ــ قو ، قح : ندارد .
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد . در (فذ) مکرر است .
۱ ــ فذ (یك مورد) : چو
۲ ــ خج : نیم
۳ ــ چت : آنست
٤ ــ تنها (خج) : دارد .
۵ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .

۳۱۱۸

نگارا ، چرا قول دشمن شنیدی ؟! چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی ؟!
۳۳۲۷۵چه سوگندخوردی؟! چه‌دل سخت کردی؟! که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
مها ، بار دیگر نظر کن بچاکر چنین دان ، کاسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی ، چو رویت بدیدم چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سپیدی ، که بر من نشستی ربودی دلم را ، هوا[1] بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست ازان دم که در خانه رفتی و رو[2] در کشیدی
۳۳۲۸۰اگر جان بخواندم ترا راست گفتم که جان ناپدیدست ، و تو ناپدیدی
بفریاد من رس ، که این وقت رحمست که صد جا بفریاد جانم رسیدی*

۳۱۱۹

نشانت کی جوید ؟! که تو بی‌نشانی مکانت کی یابد[3]؟! که تو بی مکانی(۱)
چه صورت کنیمت ؟! که صورت نبندی که کفّست صورت ببحر معانی
ازان سوی پرده چه شهری شگرفست! که عالم از آنجاست یك ارمغانی
۳۳۲۸۵بنو نو هلالی ، بنو نو خیالی رسد ، تا نماند حقیقت نهانی
گدا رو مباش و مزن هر دری را که هر چیز را که بجویی ، تو آنی
دلا خیمهٔ خود برین آسمان زن مگو که : «نتانم[4]» ، بلی می توانی
مدد های جانت همه ز آسمانست ازان سو رسیدی ، همان سوی رانی
گمانهای ناخوش برد بر تو دلها ندانند که تو حاضر هر گمانی
۳۳۲۹۰بچه عذر آرد ؟! چه روپوش دارد ؟! که تو نا نوشته[5] غرض را بخوانی

---

۱ ــ چت ، خج : ربودی مرا در هوا ۲ ــ چت : در * ــ قو ، قج ، عد : ندارد .
۳ ــ چت : جوید ٤ ــ چت : نتوانم ٥ ــ چت ، خج : نانبشته

---

(۱) ــ افلاکی این بیت و بیت بعد را درمناقب العارفین آورده است .

خنك آن زمانی که ساقی تو باشی — بریزی تو بر ما قدحهای جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل — ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
خنك آن زمانی که هر پارهٔ ما — برقص اندر آید که ربّی سقانی
گرانی نماند ، در آنجا و غیری — که گیرد سرمست از وی[1] گرانی
۳۳۲۹۵بگفت اندر آیند اجزای خامش — چنانك تو ناطق درآن خیره مانی
چها می کند مادر نفس کلّی ! — که تا بی لسانی بیابد لسانی
ایا نفس کلّی ، بهر دم کیاست — کیت می فرستد ، برسم نهانی ؟
مگو[2] عقل کلّی ، که آن عقل کل را — بهر دم کسی می کند مستعانی
که آن عقل کلّی شود جهل کلّی — گر آبی نیابد[3] ز بحر معانی*

۳۱۲۰

۳۳۳۰۰اگر چه لطیفی و زیبا لقایی — بجان بقا رو ، ز جان هوایی
هوا گاه سردست ، و گه گرم و سوزان — وفا زو چه جویی ؟! ببین بی وفایی
بدان را قفص دان ، و جان مرغ پرّان — قفص حاضر آمد ، تو جانا کجایی ؟
در آفاق گردون زمانی پریدی — گذشتی بدان شه ، که اورا سزایی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند — که هم فوق بامی و ، هم در سرایی
۳۳۳۰۵گهی پا زنی بر سر تاجداران — گهی در روی در پلاس گدایی
گهی آفتابی ، بتابی جهان را — گهی همچو برقی ، زمانی نپایی
تو کان نباتی ، و دلها چو طوطی — تو صحرای سبزی ، و جانها چرایی
ازینها گذشتم ، مبَر سایه از ما — که در باغ دولت گل و سرو مایی
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد — کلیدی فرستی و در را گشایی
۳۳۳۱۰درآ در دل ما ، که روشن چراغی — درآ در دو دیده ، که خوش توتیایی

---

۱ ــ خج : می ۲ ــ مق : مگر ۳ ــ چت : نیابد * ــ قو ، قم ، عد : ندارد .

اگر لشکر غم سیاهی در آرد — تو خورشید رزمی ، و صاحب لوایی
شدم در گلستان و با گل بگفتم: — «جهاز[1] از کی داری؟ که لعلین قبایی»
مرا گفت: « بو کن ، ببو خود شناسی — چو مجنون عشقی و صاحب صفایی »
چو مجنون بیامد بوادئ لیلی — که یابد نسیمش ز باد صبایی
۳۳۳۱۵بگفتند : « لیلی ، شما را بقا باد — ببین بر تبارش ، لباس عزایی »
پس آن تلخ کامه بدرّید جامه — بغلطید در خون ز بی دست و پایی
همی کوفت سر را بهر سنگ و هر در — بسی کرد نوحه ، بسی دست خایی
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟ — همی کوفت بر دل که صید بلایی[2]
درازست قصّه ، تو خود این[3] بدانی[4] — طپشهای ماهی ز بی استقایی(۱)
۳۳۳۲۰چو با خویش آمد ، بپرسید مجنون — که گورش نشان ده ، که بادش فضایی
بگفتند: «شب بود و تاریك و گم شد — بس افتد ازینها ز سوء القضایی»
ندا کرد مجنون ، قلاوُز دارم — مرا بوی لیلی کند رهنمایی
چو یعقوب وقتم ، یقین بوی یوسف — ز صد ساله راهم رساند دوایی
مشام محمّد بما داد صلّه — کشیم از یمن خوش نسیم خدایی(۲)
۳۳۳۲۵ز هر گور کف کف همی‌برد خاکی — ببینی ، و می جست ازان مشك سایی
مثال مریدی که او شیخ جوید — کشد از دهانها ، دم اولیایی
بجو بوی حق از دهان قلندر — بجد چون بجویی ، یقین محرم آیی(۳)
ز جرعه‌ست این[5] بو ، نه از خاك تیره — که در خاك افتاد جرعهٔ ولایی
بمجنون تو باز آ ، و این را رها کن — که شد خیره چشمم ز شمس الضّیایی

---

۱ ــ فذ : جهیزه ۲ ــ فذ : بربیت سابق مقدمست . ۳ ــ عد ، مق : این خود
٤ ــ چت : ندانی ٥ ــ فذ : آن

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۲)ــ ناظراست به : اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ جانِبِ الْیَمَنِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص۷۳) .

(۳) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۳۳۳۳۰ضعیفست در قرص خورشید ، چشمم ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
کجا عشق ذاالنّون! کجا عشق مجنون ! ولی این نشانست ازان کبریایی
چو موسی که نگرفت پستان دایه که با شیر مادر بدش آشنایی
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت که در بوشناسی بدش اوستایی
چراغیست تمییز در سینه[1] روشن رهاند ترا از فریب و دغایی
۳۳۳۳۵یاورد بویش سوی گور لیلی بزد نعرهٔ و فتاد آن[2] فنایی
همان بو شکفتش ، همان بو بکشتش یك نفخه حشری ، یك نفخه لایی
بلیلی رسید او ، بمولی رسد جان زمین شد زمینی ، سما شد سمایی
شما را هوای خدایست ، لیکن خدا کی گذارد شما را شمایی ؟!
گروهی ز پشّه که جویند صرصر بود جذبِ صرصر ، که کرد اقتضایی
۳۳۳۴۰که صرصر پشّه دل پیل بخشد رهاند ز خویشش بحسن الجزایی
بیان کردمی رونق لاله زارش ولی بر نتابد دل لالکایی
چمن[3] خود بگوید ترا بی زبانی صلا ، در چمن رو ، که اهل صلایی*

۳۱۲۱

هم ایثار کردی ، هم ایثار گفتی که از جور دوری ، و با لطف جفتی
چراغ خدایی ، بجایی که آیی حیات جهانی ، بهرجا که افتی
۳۳۳۴۵تو قانون شادی بعالم نهادی چهابخش کردی ! چه درها که سفتی !
ولیکن زمستان بمکر و بدستان شرابیست نادر ، که آن را نهفتی
ببازار راعی ، چه نادر متاعی بجان ار فروشی یکی عشوه[4] مفتی
بزیر و ببالا تو بودی معلاّ فلك را دریدی ، چمن را شکفتی
بصورت ز خاکی ، و زین خاك پاکی چو پاکان گردون ، نخوردی نخفتی

---

۱ ــ چت : خانه ۲ ــ چت : نعرهٔ اوفتادآن ۳ ــ عد ، مق : خمش
* ــ قو ، قح ، خچ : ندارد . ٤ ــ چت : شیوه

۳۳۳۵۰تو کن شرح این را که در هر بیانی چو باد جنوبی غبارات رُفتی★

۳۱۲۲

الا میر خوبان ، هلا تا نرنجی بهانه نگیری و از ما نرنجی
توی یار غارم ، امید از تو دارم که گر سر نخارم[1] ، نگارا نرنجی
تو جان آن[2] مایی تو خاص آن مایی ز هر جا برنجی ازینجا نرنجی
توی شب فروزم توی بخت و روزم[3] که امشب بخندی[4] و فردا نرنجی
۳۳۳۵۵یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد که از ما و زینها و زانها نرنجی؟!
چو دانا و نادان شدند از تو شادان ز نادان نگیری ز دانا نرنجی★

۳۱۲۳

بحیلت تو خواهی که در را بُبندی بنالی چو رنجور و سر را بُبندی
چو رنجور؟! والله که آن زور داری که بر چرخ آیی ، قمر را بُبندی
گر آن روی چون مه بگردون نمایی بصبح جمالت سحر را بُبندی
۳۳۳۶۰غلام صبوحم ، ولی خصم صبحم که از بهر رفتن کمر را بُبندی
اگر گاو آزند پیشت سفیهان بیك نکته صد گاو و خر را ببندی[5]
بیك غمزهٔ آهوان دو چشمت چو روبه کنی شیر نر را ، ببندی
زمستان هجر آمد و ترسم آنست که سیلاب این چشم تر را ببندی
و گر همچو خورشید ناگه بتابی بدین آب هر ره گذر را ببندی
۳۳۳۶۵خموشم ، ولیکن روا نیست جانا که از حال زارم نظر را ببندی★

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ فذ ، مق : (بخارم) بدون تنقیط حرف اول
۲ ــ فذ : جانان ۳ ــ فذ : بخت روزم . چت : بخت و سوزم ٤ ــ فذ : نخندی
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ٥ ــ چت ، مق : غزل باین بیت تمام می‌شود .
*** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳۱۲٤

چو عشقش برآرد سر از بی‌قراری — ترا کی گذارد که سر را بخاری ؟!
کجا کار ماند ترا در دو عالم — چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم — تهی ، نیست در من بجز بانگ و زاری
ز چنگی تو ای چنگ ، تا چند نالی — نه کت می نوازد ؟ نه اندر کناری ؟
۳۳۳۷۰تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را — توحیلت رها کن ، تو داری تو داری
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو؟! — گر آن می نخوردی چرا درخماری؟!
گلستان جانها بروی تو خندد — که مر باغ جان را دوصد نوبهاری
خیالت چو[1] جامست وعشق تو چون می — زهی می زهی می ، زهی خوش گواری
تو ای شمس تبریز ، در شرح نایی — بجز آنك یارب ، چه یاری چه یاری!*

۳۱۲۵

۳۳۳۷۵بتا گر مرا تو ببینی ، ندانی — بجان لاله زارم ، برخ زعفرانی
بدادم بتو دل ، مرا تو ، به از دل — سپارم بتو جان ، که جان را تو جانی
هزاران نشان بد ، ز آه و ز اشکم — کنون رفت کارم ، گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی ، که در دل مقیمی — تو آب حیاتی ، که در تن روانی
تو هم غیب بینی ، تو هم نازنینی — نگفتند هرگز ترا : « لَنْ ترانی »
۳۳۳۸۰چو سرجوش کردی چه روپوش کردی؟ — تو روپوش می‌کن که پنهان نمانی
زهی تلخ مرگی چو بی‌تو زید جان — چو پیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من — کزین جان ظاهر شود جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران — که‌می گفت: «اینی» که‌می گفت:«آنی»
یکی جان جنّت ، یکی جان دوزخ — یکی جان ظلمت یکی جان عیانی

---

۱ ــ جت : خیال تو * ــ قو ، فج ، هد ، خج : ندارد .

۳۳۳۸۵چه‌جنّت ؟! چه‌دوزخ ؟! توی شاه برزخ بخوانی ، بخوانی ، برانی ، برانی*

۳۱۲۶

گل سرخ دیدم ، شدم زعفرانی یکی لعل دیدم ، شدم زرکانی
دلم چون ستاره ، شبی در نظاره بهر برج می شد بچرخ معانی
چو در برج عشّاق پا در نهاد او سری کرد ماهی ز افلاك جانی
چون آن مه بر آمد ، بچشمش در آمد زمین در نگنجد ازان آسمانی
۳۳۳۹۰دلم پاره پاره ، بشد عشق باره که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از بامداد او سلامی بداد او مرا از سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی من دید آثـار مجنون ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت : « ای فلانی ، چرا تو چنانی » چنین من از آنم که تو آنچنانی
چه سرها که داند ، چه دُرها فشاند چه ملکی که راند ، کسی کش بخوانی
۳۳۳۹۵چه ماه وچه گردون ، چه‌برج‌وچه‌هامون همه رمز آنست دریاب ار آنی[1]
اگر شرح خواهی ، ببین شمس تبریز چو او را ببینی تو این[2] را بدانی*

۳۱۲۷

عجیب العجـایب توی در کیایی نما روی خود ، گر عجب می‌نمایی
توی محرم دل ، توی همدم دل بجز تو که داند ره دلگشایی
تو دانی که دل در کجاها فتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
۳۳۴۰۰بر افکن برو سایهٔ از سعادت که مسجود قانی و جان همایی
جهان را بیارا بنور نبوت که استاد جان[3] همه انبیایی
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر عطا کن ، عطا کن ، که بحر عطایی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . بعضی از ابیات این غزل با ابیات غزل شمارهٔ (۳۱۱۶) مشابه است .

۱ ــ فذ ، چت : ازانی ۲ ــ چت : او * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ــ چت : استاد و جان

نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟! | چو رست از منی ، وارهانش ز مایی
کف آب را تو بدادی زمینی | سیه دود را تو بدادی سمایی
۳۳۴۰۵چو تبدیل اشیا ترا بد[1] میسّر | همه حلم و علمی همه کیمیایی
حرامست خواب شب ، ایرا تو ماهی | که در شب چو بدری ز جانها بر آیی
میا خواب ! اینجا ، برو جای دیگر | که بحر است چشمم ، در او غرقه آیی
شبا ، در تهیّج چو مار سیاهی | جهان را بخوردی ، مگر اژدهایی
چو خلّاق بیچون فسون بر تو خواند | هرانچ بخوردی سحر گه بزایی
۳۳۴۱۰الا ماه گردون ! که سیّاح چرخی | پیِ من چه باشد دمی گر بپایی ؟!
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن | تو هر دیده را شیوهٔ می نمایی
اَسْکِنَانِ قَلْبِی ! عَلَیْکُمْ ثَنَایِی | اَفِیضُوا عَلَیْنَا ، کُؤُوسَ اَلْبَقَآءِ
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو | اگر جمله چشمی ، اسیر عمایی
چو هفتاد و دو ملّتی عقل دارد | بجو در جنونش دلا اصطفایی
۳۳۴۱۵اَجِیبُوا ، اَجِیبُوا هَوَاکُم عَجِیبٌ | صَفَا مِنْ هَوَاکُم نسیمُ الهوایی
تن اندر جنونش ، دلم ارغنونش | روانم زبونش ، ز بی‌دست و پایی
مگر اختران دیده اندت ز بالا | فرو کرده سرها برای گوایی[2]
غلط ، کیست اختر؟! که بویی نبردست | دل عقل کل با همه ارتقایی
فَلَا عَیْشَ یَا سَادَتِی مَا عَدَاکُم | بِظَعْنٍ وَ سَیْرٍ وَ لَا فِی ثَوَاءٍ[3]*

۳۱۲۸

۳۳۴۲۰تو هر چند صدری ، شه مجلسی | ز هستی نرستی ، درین محبسی
بده وام جان ، گر وجوهیت هست | در آ مفلسانه ، اگر مفلسی
غریبان برستند و تو حبس غم | گه از بی کسی و گه از ناکسی
درین راهِ بی راه اگر سابقی | چو واگردد این کاروان ، واپسی

---

۱ ــ فذ : شد ۲ ــ چت : کدایی ۳ ــ فذ : الثواء * ــ فو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

لطیفان خوش چشم هستند ، لیك　　بچشمت نیارند[1] زیرا خسی
۳۳٤۲۵نه بازی ، که صیّاد شاهان شوی　　برو سوی مردار ، چون کرکسی
نهٔ شاخ ترّ ، و پذیرای آب　　نه در خورد باغ ورز و مغرسی
برو سوی جمعی ، چه در وحشتی ؟!　　بیفروز شمعی ، چرا مُغاسی ؟!
چو استارگان اندرین برج خاك　　گهی گُنَّسی و گهی خُنَّسی(۱)
خمش کن ، مباف این دم از بهر بُرد　　چه در بُرد ماندی؟! تو خود اطلسی[2]★

۳۱۲۹

۳۳٤۳۰رَضیتُ بِما قَسَمَ اللهُ لی　　وَ فَوَّضتُ اَمْرِی اِلی خالِقی[3]
لَقَدْ اَحسَنَ اللهُ فیما مَضی　　کَذٰلِكَ یُحسِنُ فیما بَقِی
ایا ساقیٔ جانِ هر متّقی　　بگردان چو مردان ، می راوقی
بخر جان و دلرا ز اندیشها　　که بر جانها حاکم مطلقی
بهشت رخت گر تجلّی کند　　نه دوزخ بماند ، نه دروی شقی
۳۳٤۳۵اگر تو گریزی ز ما ، سابقی　　ور از تو گریزیم ، تو لاحقی[4]
ز تو نور و ظلمت تحیّر درند　　که تو نور حقّی ، و یا تو حقی
میان شب و روز فرقی نماند　　چو ماهت نه غربیست ، نی مشرقی
بصد لابه مخمور را مَی دهی　　کی دیدست ساقی بدین مشفقی ؟!
شراب سخن بخش رقّاص[5] کن　　که گردد کلوخ از تفش منطقی
۳۳٤٤۰چو حق گول جستست و قلب سلیم(۲)　　دلا زیرکی می کنی ؟ احمقی

---

۱ ــ چت : نیایند　　۲ ــ چت : چو در اطلسی　　★ ــ قو ، قج ، خچ : ندارد .
۳ ــ این بیت وبیت بعد منسوبست بقاضی تنوخی (علی بن محمد یا محسّن بن علی) و تنها فذ (دریك مورد) دارد . جمع : معارف برهان محقق طبع طهران ۱۳۳۹ ص۱۷٦) .　　٤ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .
۵ ــ فذ (دریك مورد) : بخش و رقاص

---

(۱) ــ مستفادست از آیهٔ : فَلا اُقسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوارِ الْکُنَّسِ . قرآن کریم ، ۱٤/۸۱
(۲) ــ ناظر است به : اِلّا مَنْ اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ . قرآن کریم ، ۸۹/۲٦

ز فکرت دل و جان گر آرام داشت — چرا رفت در سکر و در موسقی؟*
تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟! — تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
جعل‌وش ز گُل خویشتن در کشی — همان چرك می کش ، بدان لایقی
همه خارکش دان ، اگر پادشاست — بجز خار خار ، و غم عاشقی
۳۳۴۴۵خمش کن ، ببین حقّ را فتح باب — چه در فکرت نکتهٔ مغلقی؟!*

۳۱۳۰

تماشا مرو ، نك تماشا توی — جهان و نهان و هویدا توی
چه اینجا روی ، و چه آنجا روی — که مقصود ازینجا و آنجا توی
بفردا میفکن ، فراق و وصال — که سر خیل امروز و فردا توی
تو گویی گرفتار هجرم مگر — که واصل توی ، هجرگیرا توی
۳۳۴۵۰ز آدم بزایید حوّا و گفت — که : «آدم تو بودی و حوّا توی»
ز نخلی بزایید خرما و گفت — که:«هم دخل وهم نخل خرما توی»[1]
تو مجنون و لیلی[2] بیرون مباش — که رامین توی ، ویس رعنا توی
تو درمان غمها ز بیرون مجو — که پازهر و درمان غمها توی
اگر مه سیه شد همو صیقل است — تو صیقل کنی خود مه ما توی
۳۳۴۵۵وگر مه سیه شد ، برو تو ملرز — که مه را خطر نیست ، ترسا توی
ز هر زحمت افزا ، فزایش مجو — که هم روح و هم راحت افزا توی
چو جمعی ، تو از جمعها فارغی — که با جمع و بی‌جمع و تنها توی
یکی برگشا پرّ با فرّ خویش — که هم صاف و هم قاف و عنقا[3] توی
چو درد سرت نیست سر را مبند — که سر فتنهٔ روز غوغا توی
۳۳۴۶۰اگر عالمی منکر ما شود[4] — غمی نیست ما را ، که ما را توی

---

* ــ قو ، قج ، خج : ندارد .
۱ ــ چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .
۲ ــ چت : لیلی و مجنون
۳ ــ خج : قاف عنقا
۴ ــ چت : شوند . خج : مشو

مرو زیر و ما را ز بالا مگیر — بپستی بمنشین ، که بالا توی[1]
من و ما رها کن ، ز خواری مترس — که با ما توی شاه ، و بی‌ما توی
بشو رو و سیمای[2] خود در نگر — که آن یوسف خوب سیما توی
غلط ، یوسفی تو و یعقوب نیز — مترس و بگو هم زلیخا توی
گمان می‌بری ، وین یقین و گمان — گمان می‌برم من که مانا توی
ازین ساحل آب و گل در گذر — بگوهر سفر کن ، که دریا توی
ازین چاه هستی چو یوسف برآ — که بستان و ریحان و صحرا توی
اگر تا قیامت بگویم ز تو — بپایان نیاید[3] ، سر و پا توی*

۲۱۳۱

اَلا هاتِ حَمْراءَ کَالعَنْدَمِ — کَاَنّی ما زَجْتُها عَنْ دَمی
وَ یَبْدو سَناها عَلی وَجْنَتی — اِذا اَنْحَدَرَتْ کاسُها عَنْ فَمی[4]
فَطُوبی لِسَکْرآءَ مِنْ مَغْنَمٍ — وَ تَعْساً لِصَحْوآءَ مِنْ مَغْرَمٍ[5]
میِ دِرْغَمی خور ، اگر در غمی — که شادی فزاید ، میِ دِرغمی
بیا ، نوش کن ، ای بت نوش لب — شراب محرّم اگر محرمی
مگو نام فردا ، اگر صوفیی — همین دم یکی شو ، اگر همدمی
برای چنین جام عالم بهـا — بهل مملکت را ، اگر ادهمی
درآشام یك جام دریا دلا[6] — که ظاهر کند گوهر آدمی
چرا بسته باشی چو در مجلسی ؟! — چرا خشك باشی چو در زمزمی ؟!
چرا می نگیری نخستین قدح — چپ‌وراست ؟! بنما که از کی کمی ؟!
ز جام فلك پاك و صافی تری — که برتر ازین گنبد اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم خرقهٔ — بجوش ای شرابی که خوش مرهمی

---

۱ ــ چت : ندارد .
۲ ــ خچ : روی و سیمای
۳ ــ خچ : نه آید
* ــ قو ، قچ ، عد : ندارد .
٤ ــ چت ، مق : ندارد .
٥ ــ مق : ندارد .
٦ ــ مق : دریای لا

چو موسیٔ عمران توی عمر جان[1] چو عیسیٔ مریم ، روان[2] بریمی

چو یوسف همه فتنهٔ مجلسی چو اقبال و بادهٔ عدوی غمی

ز هر باد چون کاه از جا مرو کچون کوه در مرتبت محکمی

بهل برج کژدُم ، سوی زُهره رو که کژدم ندارد بجز کژدمی

۳۳۴۸۵بتو آمدم ، زانك نشکیفتم ز احسان و بخشایش و مردمی

چنین خال زیبا که بر روی تست پناه غریبی و خال و عمی

فَأَنْتَ اَلرَّبیعُ وَ اَنْتَ اَلْمُدام وَ مَولَی المُلُوكِ اَلا فَاحْکُمی

خلایق ز تو واله و در همند تو چون زلف جعدت چرا درهمی؟!

مگر شمس تبریز عقلت بُبرد کچون من خرابی و لایعلمی[3]★

۳۱۳۲

۳۳۴۹۰خواهیم یارا ، کامشب نخسپی حقّ خدا را ، کامشب نخسپی

چون سرو وسوسن ، تاروز روشن خوییم و زیبا ، کامشب نخسپی

یار موافق ! تـا صبح صادق شاهی و مولا ، کامشب نخسپی

ای ماه پاره ، همچون ستاره باشی ببـالا ، کامشب نخسپی

از حسن رویت ، وز لطف بویت خواهد ثُرَیّا ، کامشب نخسپی

۳۳۴۹۵چون دید ما را ، مستِ تو ، یارا نـالید سُرنا ، کامشب نخسپی

چون روز لالا ، دارد علالا کورئ لالا ، کامشب نخسپی

در جمع مستان ، با زیر دستان بگریست صهبا ، کامشب نخسپی[4]

قومی ز خویشان ، گشته پریشان بهر تو تنها ، کامشب نخسپی★

---

۱ ــ فذ : عمر و جلال ۲ ــ چت : توی ۳ ــ مق : این بیت را ندارد .

* ــ قو ، قچ ، عد ، خچ : ندارد . بیت پنجم ، هشتم ، شانزدهم ، هفدهم در چت و فذ مکرر است . و مصراع اول بیت هشتم چنین است (مهی گهر بر کف ، چو دریا دلی) ۴ ــ تنها (فذ) : دارد .

** ــ قو ، قچ ، عد : ندارد .

حدّی نداری در خوش لقایی　　مثلی نداری در جان فزایی
۳۳۵۰۰بر وعدهٔ تو بر نجدهٔ[1] تو　　کیم‌دوش گفتی: «هی، تو کجایی؟»
کردم کرانه زاهل زمانه　　رفتم بخانه ، تا تو بیایی
نزلت[2] چشیدم ، رویت ندیدم　　آن قرص مه را کی می‌نمایی؟
ماه کمالی ، آب زلالی　　جاه و جلالی ، کان عطایی
امروز مستم ، مجنون پرستم　　بگرفت دستم ، دست خدایی
۳۳۵۰۵ای ساقیٔ شه ، هین الله الله　　افزون‌ده آن می ، چون مرتضایی
یك گوشهٔ جان ، ماندست پیچان　　وان پیچش از تو یابد رهایی
جنگست نیمم ، با نیم دیگر　　هین صلحشان ده ، تا چند پایی ؟!
زاغی و بازی در یك قفص شد　　وز زخم[3] ، هر دو در مبتلایی
بگشا قفص را تا ره شودشان　　جنگی نماند ، چون در گشایی
۳۳۵۱۰نفسی و عقلی ، در سینهٔ ما　　درجنگ ومحنت مست جدایی[4]
گرجنگ‌خواهی درشان فروبند　　ورنه بکنشان یکدم سقایی
در آب افکن ، چون مهد موسی　　این جان ما را ، چون جان مایی
تا کش نیابد فرعون ملعون　　نی آن عوانان ، اندر دغایی
در آب رقصان[5] مهد لطیفش　　از خوف رسته ، وز بی نوایی
۳۳۵۱۵فرعون اکنون بشناسد اورا　　کز راه آب او کرد ارتقایی
تو میر آبی ، و آن آب قایم　　داد و دهش را دایم سزایی
درخانه موسی ، درخوف جان بد　　در آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد　　کآبست ما را نقل سمایی

---

۱ ــ چت : خنده　　۲ ــ ظ : نزلب　　۳ ــ چت : در زخم　　٤ ــ چت : خدایی
۵ ــ مق : رقاص

تو آبِ آبی ، تو تابِ تابی　　آب از تو یابد ، لطف و روایی
۳۳۵۲۰قارون نعمت ، طمّاع گردد　　در بخشش تو ، گیرد گدایی
جز در گدایی کس این نیابد　　ناموس کم کن ، با کبریایی
گِرینده خواهد ، جوینده خواهد　　ناموس آرد جان را جدایی
خاموش کردم لیکن ، روانم　　در اندرونم گشتست نایی*

۳۱۳٤

تو جان مایی ، ماه سمایی　　فارغ ز جمله اندیشهایی
۳۳۵۲۵جویی ز فکرت ، داروی علّت　　فکرست اصل علّت فزایی
فکرت برون کن ، حیرت فزون کن　　نی مرد فکری ، مرد صفایی
فکرت درین ره شد ژاژ خایی　　مجنون شوای جان ، عاقل چرایی؟!
بد نام مجنون رست از کشاکش　　با هوش کِرمی ، مست اژدهایی
کرم بریشم ، اندیشه دارد　　زیرا که جوید صنعت نمایی
۳۳۵۳۰صنعت نماید ، چیزی بزاید　　از خود برآید زان خیره رایی
صنعت رها کن ، صانع بس استت　　شاهد همو بس ، کم ده گوایی
او نیستها را دادست هستی　　او قلبها را بخشد روایی
داد او فلك را دوران دایم　　نامد زیانش بی دست و پایی
خامش! بر آن باش که پرنگویی　　هر چند با خود بر می‌نیایی*

۳۱۳۵

۳۳۵۳۵با چرخ گردان تیر هوایی　　دارد همیشه قصد جدایی
هٰذا مُحَمَّد ، قَتْلی تَعَمَّد　　وَانَا مُعَوَّد حَمْلَ اَلجَفَآءِ
هٰذا حَبیبی ، هٰذا طَبیبی　　هٰذا اَدیبی ، هٰذا دَوایی

---

* ــ خج ، قو ، فج ، عد : ندارد .　　** ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .

هذا مُرادی ، هذا فُؤادی　　هذا عِمادی ، هذا لِوایی
پر کن سبویی بی‌گفت و گویی　　با های و هویی گر یار مایی
هان ای صفورا ، بشکن سبو را　　مفکن عمو را در بی نوایی
گر شد سبویی ، داریم جویی　　در شهره گویی، گر تو سقایی
این عیش باقی نبود گزافی　　بی پر نپرّد مرغ هوایی
بنمای جان را ، قولنجیان را　　تنها روی کن ، رسم همایی
از بهر حسشان ، جسم نجسشان　　زیشان چه خیزد ؟ گند گدایی
زین رز برون بر ، گنده بغل را　　پهلوی نعنع کن گند نایی
بسیار کوشی ، تا دل بپوشی　　هر جزوت اینجا بدهد گوایی
ننوشته خواند ، ناگفته داند　　تو سخت رویی ، بس بی‌حیایی
چون‌نیست‌رختت،چون‌نیست‌بختت　　زان روی سختت ناید کیایی
جنس سگانی ، وعوع کنانی　　می‌گرد در کو ، در خانه نایی
در خانه بلبل داریم و صلصل　　کز سگ نیاید زیبا نوایی
نك بلبل حُر ، نك بُلبُله پر　　بر خیز سُنْقُر تا چندً پایی
عمری چونوحی ، یاری چوروحی　　گاهی غَدایی ، گاهی عشایی
نوشیست می‌نوش ، وز گفت‌خاموش　　وین‌طبل کم‌زن ، بس ای مُرایی*

۳۱۳۶

خواهی ز جنون بویی بُبری　　ز اندیشه و غم می باش بری
تا تنگ دلی از بهر قبا　　جانت نکند زرّین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد　　تا همچو خسان زر می‌شمری ؟!
فوق همهٔ ، چون نور شوی　　تا نور نهٔ در زیرْ دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت[1]　　چون سوخته شد ، باشد شرری

* ـ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ـ مق : بسوخت

وانگه شررش وا اصل رود | همچون شرر جان بشری
در چشم رود ، گردد نظری | ۳۳۵۶۰سرمه بود آن کز چشم جداست
در بحر فتد یابد گهری[1] | یك قطره بود در ابر گران
کردش گل تر ، باد سحری | خار سیهی بُد سوختنی
جان[2] گشت و کند[3] نان جانوری | یك لقمهٔ نان چون کوفته شد
آن لقمه کند هم پیشه وری | خون گشت غذا در پیشه[4] وری
از عین بلا نوشی بچری | ۳۳۵۶۵ گر زانك بلا کوبد دل تو
دانی پس از آن که جمله سری | ور زانك اجل کوبد سرِ تو
در بیضه دری ، زان می نپری | در بیضهٔ تن مرغ[5] عجبی
هم پر بزنی ، هم جان بُبری | گر بیضهٔ تن سوراخ شود
از ذکر شود ، مردم سفری | سودای سفر از ذکر بود
پنداشت توست از بی هنری | ۳۳۵۷۰تو در حضری ، وین وهم سفر[6]
تو وهم نهی در دیو و پری | یا رب ، برهان زین وهم کژش
در ذِکر مرو ، چون درحضری* | چون در حضری ، بر بند دهان

۳۱۳۷

سلطان منی ، سلطان منی | وندر دل و جان ایمان منی
یك جان چه بود؟! صد جان منی | در من بدمی ، من زنده شوم
هم آب منی ، هم نان منی | ۳۳۵۷۵نان بی تو مرا زهرست ، نه نان
قند و شکر ارزان منی | زهر از تو مرا پازهر شود
سرو و سمن خندان منی | باغ و چمن و فردوس[7] منی

---

۱ ــ چت : بر بیت سابق مقدمست . ۲ ــ فذ : نان ۳ ــ مق : کشت کند
۴ ــ چت : پیش ۵ ــ فذ : مرغی ۶ ــ چت : سفر
* ــ قو ، قچ ، عد ، خچ : ندارد . ۷ ــ چت : چمن فردوس

هم شاه منی هم ماه منی　　هم لعل منی ، هم کان منی
خاموش شدم ، شرحش تو بگو　　زیرا بسخن برهـان منی*

۳۱۳۸

۳۳۵۸۰آن به که مرا تمکین نکنی　　تا همچو خودم گرگین نکنی
بر روی منه تو دست مرا　　تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگرزی ، تو نیل پزی　　هان کآینه را ، زنگین[1] نکنی
ای خواجه ، بهل ، فتراك مرا　　تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانو بزنی　　زانوی مرا بالین نکنی
۳۳۵۸۵تو هر چه کنی داعیٔ توم　　هر چند که تو آمین نکنی
دلرا بروم ، مُلك تو کنم　　تا تو دل خود پر کین نکنی
رُخساره کنم وقفِ قدمت　　تا تو رخ خود پُرچین نکنی
خاموش کنم ، طبلك نزنم　　تا از دل و جان تحسین نکنی*

۳۱۳۹

صنما خرگه توم ، که بسازی و بر کنی　　قلمی ام بدست تو ، که تراشی و بشکنی
۳۳۵۹۰منم آن شقّهٔ علم ، که گهم سرنگون کنی　　و گهی بر فراز کوه برآری[2] و بر زنی
منم آن ذرّهٔ هوا ، که درین[3] نور روزنم　　سوی روزن ازان روم ، که تو بالای روزنی
هله ذرّه مگو مرا ، چو[4] جهان گیر خود مرا　　دو جهان بی تو آفتاب ، کجا یافت روشنی ؟
همگی پوستم هله ، تو مرا مغز نغز[5] گیر　　همه خشکند مغزها ، چو نبخشی تو روغنی
اگرم شاه و بی توم[6] ، چه دروغست ما ومن !　　و گرم خاك و با توم[7] ، چه لطیفست آن منی !
۳۳۵۹۵بتو نالم تو گوییم که : « ترا دور کرده‌ام　　که ببینم درین هوا که تو ذرّه چه می کنی ؟ »

---

* ــ قو ، قم ، هد ، خچ : ندارد .　　۱ ــ چت : رنگین　　** ــ تنها (فذ ، چت) : دارد .　　۲ ــ فذ : کوه و براری
۳ ــ هد : درون　　٤ ــ هد : دو　　٥ ــ هد : نغز مغز　　٦ ــ فذ : شاه بی توم　　۷ ــ فذ ، قو : خاك با توم

یکی ذرّه آفتاب ، چرا[1] مشورت کند — تو بکُش هم تو زنده کن ، بکن ای دوست کردنی
تو چه می دادهٔ بدل ، که چپ و راست می‌فتد — و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس[2] و نه ایمنی★

۳۱۴۰

صنما ، برهمه جهان ، تو چو خورشید سروری — قمرا ، می رسد ، ترا که بخورشید ننگری
همه عالم چو جان شود ، همگی گلستان شود — شکم خاك کان شود ، چو تو بر خاك بگذری
۳۳۶۰۰ تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد — چو بسر این نبشته[3] شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده می‌درد ، تو پس پرده می‌روی — چو بشب پرده می کشد ، تو بشب پرده می‌دری
صنما خاك پای خود ، تو[4] مرا سرمه وام ده — که نظر در توخیره شد ، که توخورشید منظری
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تومهی — سرشاهان این جهان همه پایست[5] و تو سری
چو در آمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت[6] : — «چه عجب گر تو روشنی ؟! که از و آب می‌خوری» ★

۳۱۴۱

۳۳۶۰۵ ای خجل از تو شکر و آزادی — لایق آن وصال کوشادی ؟!
عشق را بین که صد دهان بگشاد — چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی — دیدی آخر که هم در افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی — ای دل ار آتشی و ار بادی
دل و عشقند هر دو شاگردش — خورد شاگرد را باستادی
۳۳۶۱۰ اوّلا هرچه خاك و خاکی بود — پیش جاروب باد بنهادی
تا همان باد گشت آبستن — تا از آن باد عالمی زادی
زادهٔ باد خورد مادر را — همچو آتش ، ز تاب[7] بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد — تا بخوردش ز اصل و بنیادی

---

۱ ــ عد : کجا ۲ ــ قو ، فذ : راست نه ترس * ــ فح ، خج : ندارد .
۳ ــ فذ ، مق : نوشته ٤ ــ چت : که ٥ ــ مق : پایند
٦ ــ چت : مه تیره شد و بگفت ** ــ فح ، عد ، خج : ندارد . ۷ ــ چت : باب

عشق، آن کرم بود در تحقیق — در دل صد جنید بغدادی
۳۳۶۱۵نی جنیدی گذاشت[1] و نی بغداد — عشق خونی ، بزخم جلّادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا — کرد خالق اساس ایجادی
یك وجودی بزرگ ظاهر شد — همه شادی و عشرت و رادی
شمس تبریز ! چهرهٔ بنما — تا نمایم سخن بعبّادی*

۳۱۴۲

حکم نو کن که شاه دورانی — سکّهٔ تازه زن که سلطانی
۳۳۶۲۰حکم مُطلق تراست در عالم — حاکمان قالبند و تو جانی
آنچ شاهان بخواب می جستند — چون مسلّم شدت بآسانی ؟!
همه مرغان چو دانه چین توند — تو همایی میان مرغانی[2]
بر سر آمد رِواق دولت تو — زانك تو صاف صاف انسانی
بر تر آید زجان ملك[3] و ملك — گر دهی دل بروح حیوانی
۳۳۶۲۵شرطها را ز عاشقان برگیر — که تو احوالشان همی دانی
دامها را ز راهشان بر دار — خواه تقدیر و خواه شیطانی
تا شوم سرخ رو درین دعوی — که تو چون حق لطیف فرمانی
شمس تبریز ! رحمت صرفی — زانك سرّ صفات رحمانی*

۳۱۴۳

مستی و عاشقانه می گویی — تو غریبی و یا ازین کویی ؟
۳۳۶۳۰پیش آن چشمهای جادوی تو — چون نباشد حرام جادویی ؟!
پیش رویت چو قرص مه خجلست — بچه رو کرد زهره بی رویی ؟!

---

۱ ــ چت : خج : بهشت ونی * ــ قو ، فج : ندارد . ۲ ــ فذ : ندارد .
۳ ــ فذ : جان و ملك ** ــ قو ، فج : ندارد .

عاشقانرا چه سود دارد پند ؟! سیلشان برد، رو، چه می‌جویی ؟!
تو چه دانی ز خوبیِ بت ما ؟! ما ازان سو و تو ازین سویی
ما ز دستان او ز دست شدیم دست از ما چرا نمی‌شویی ؟!
۳۳۶۳۵رو بمیدان عشق سجده کنان پیش چوگان دوست[1] چون گویی[2]
پیش آن چشمهای ترکانه بندهٔ و کمینه هندویی
بستیزه درین حرم ای صبر گاه لالا و گاه لولویی
آفتابا ، نه حدّ تو پیداست نه که[3] در خانهٔ ترازویی ؟!
هله ای ماه ، خویشتن بشناس نی بوقت محاق چون مویی ؟!
۳۳۶۴۰هله ای زهره ، زیر چادر رو رو نداری ، وقیحه بانویی
تو بیا ، ای کمال صورت عشق نور ذات حقی و یا اویی
اندرین ره نماند پای مرا زانوم را نماند زانویی
همچو کشتی روم بپهلو من[4] ای دلمن ، هزار پهلویی
مست و بیخویش می‌روی چپ و راست سوی بی‌چپ و راست می‌پویی
۳۳۶۴۵نی چیست و نه راست ، درجانست بو ز جان یابی ار بینبویی
زان شکر ، روی اگر[5] بگردانی گر نباتی ، بدانك بد خویی
ور تو دیوی و رو بدو آری الله الله ، چه ماه ده تویی ؟!
دلم از جا رود ، چو گویم او همه اوها غلام این اویی
هین ز خوهای او یکی بشنو گاه شیری کند گه آهویی
۳۳۶۵۰هین خمش ! کاردیده[6] نکند گفت نکند نار و سیب آلویی*

۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی وین سفر را قرار بایستی[7]

---

۱ ــ عد ، مق : عشق ۲ ــ خیچ : ندارد . ۳ ــ خیچ : که نه
۴ ــ عد : بپهلوی دل . مق : بپهلو دل ۵ ــ عد ، مق : رو اگر ۶ ــ عد ، مق : دید
* ــ قو ، قیچ : ندارد . ۷ ــ خیچ : در غم یار یار بایستی

شیر بیشه میان زنجیرست　　شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ　　راه در جویبار[1] بایستی
بلبل مست سخت مخمورست　　گلشن و سبزه زار بایستی
دیدها از غبار خسته شدست　　دیدهٔ اعتبار بایستی
همه گِل خواره اند این طفلان　　مشفقی دایه وار بایستی
ره بآب حیات می نبرند[2]　　خَضِری آب[3] خوار بایستی
دل پشیمان شدست زانچ گذشت　　دل امسال ، پار بایستی
اندرین شهر قحط خورشیدست　　سایهٔ شهریار بایستی
شهر، سرگین پرست ، پر گشتست　　مشك نافهٔ تتار بایستی
مشك از پشك کس نمی داند　　مشك را انتشار بایستی
دولت کودکانه می جویند　　دولتی بی عثار[4] بایستی
مرگ تا در پیست ، روز شبست　　شب ما را نهار بایستی
چون بمیری ، بمیرد این[5] هنرت　　زین هنرهات عار بایستی
چنگ در ما ز دست این کمپیر　　چنگ او ، تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند　　طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی ماندست　　نفسی بی شمار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن(۱)　　بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیکی برای ما پختهست　　آن خورش را گوار بایستی
یاد مردن چو دافع مرگست　　هر دمی یادگار بایستی

---

۱ ـ ضج : چشمه یا جویبار　　۲ ـ چت : می‌نبرد　　۳ ـ مق ، فذ : خضر آب خوار
۴ ـ چت : دولت بی‌عثار　　۵ ـ فذ : آن

---

(۲) ـ ناظر است بحدیث : اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ اَلرَّحْمٰنِ مِنْ جانِبِ اَلْیَمَنِ .
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۹۶)

هر دمی صد جنازه می‌گذرد　　دیدها سوگوار بایستی
ملکها ماند و مالکان مردند　　ملکتی پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار　　عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس در آن دوغست　　هوش را هوشیار بایستی
۳۳۶۷۵ زینچنین دوغِ زشت گندیده　　این مگس را[1] حذار[2] بایستی
معده پردوغ و گوش پر ز دروغ　　همّت الفرار بایستی
گوشها بسته است ، لب بربند　　از خرد گوشوار بایستی
از کنایات شمس تبریزی　　شرح معنی گذار بایستی*

۳۱۴۵

آوخ آوخ ، چو من وفا داری　　در تمنّای چون تو خون خواری
۳۳۶۸۰ آوخ آوخ ، طبیب خون ریزی　　بر سر زار زار بیماری
آن جفا ها که کردهٔ با من　　نکند هیچ یار با یاری
گفتمش : « قصد خون من داری　　بی‌خطا و گناه؟ » گفت : « آری
عشق جز بی‌گناه می نکشد　　نکشد عشق من[3] گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم　　تو چه باشی پیش من ؟ خاری
۳۳۶۸۵ بشکستم هزار چنگ طرب　　تو چه باشی بچنگ من ؟ تاری
شهر ها از سپاه من ویران　　تو که[4] باشی ؟ شکسته دیواری»
گفتمش : « از کمینه بازیِ تو　　جان نبردست هیچ عیّاری
ای ز هر تار موی طرّهٔ تو　　سر نگوسار بسته طرّاری
گر بیازم و گرنه ، زین شه رخ　　ماتم و ماتِ مات من ، باری »
۳۳۶۹۰ آنك نخرید و آنك او بخرید　　شد پشیمان ، غریب بازاری !

---

۱ ــ خج : پوز دل را　　۲ ــ چت ، مق : فرار　　* ــ قو ، فح ، حد : ندارد .
۳ ــ چت ، حد ، مق : عشق او　　۴ ــ حد : چه

آنك بخرید گوید : «آن همه را کاش من بودمی خریداری»
وانك نخرید دست می‌خاید نا امید و فتاده و خواری
فرع بگرفته ، اصل افکنده جان بداده ، گرفته مرداری
پر بریده ، بعشق نعلینی سر بداده ، بعشق دستاری
۳۳۶۹۵با چنین مشتری کند صرفه ؟! از چنین باده مانده[1] هشیاری ؟!
خر علف زار تن گزید و بماند خر مُردار در علف زاری★

۳۱٤٦

ای دل ، ار محنت و بلا داری بر خدا اعتماد ها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید ؟ مکن ای دل ، اگر خدا داری
رخت اندیشه می کشی هرجا بنگر آخر ، جز او کرا داری؟
۳۳۷۰۰لطفهایی که کرد چندین گاه یاد آور اگر وفا داری
چشم سر داد و چشم سر ایزد چشم جای[2] دگر چرا داری ؟!
عمرضایع مکن ، که عمر گذشت زر گری کن ، که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید سوی ما آ ، که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاك بدی چند خود را ازان جدا داری ؟!
۳۳۷۰۵جان پاکی ، میان خاك سیاه من نگویم ، تو خود روا داری ؟!
خویشتن را تو از قبا بشناس که ازین آب و گل قبا داری
می روی هر شب از قبا بیرون که جزاین دست، دست وپا داری
بس بود ، این قدر بدان گفتم که درین کوچه آشنا داری★

۳۱٤۷

ساقیا ، ساقیا ، روا داری که رود روز[3] ما بهشیاری ؟!

---

۱ ــ عد : ماند ★ ــ قو ، قچ ، خچ : ندارد .
۲ ــ عد : جایی
★ ــ قو ، قچ ، خچ : ندارد .
۳ ــ چت : عمر

۳۳۷۱۰ گر بریزی تو نُقلها در پیش — عقلها را ز پیش برداری
عوض باده نکته می گویی — تا بری وقتِ ما بطّراری
درد دل را اگر نمی بینی — بشنو از چنگ ناله و زاری
نالهٔ نای و چنگ ، حال دلست — حال دل را تو بین ، که دلداری
دست برحرف بی‌دلی چه‌نهی ؟! — حرف را در میان چه می آری؟!
۳۳۷۱۵طوق گردن توی و حلقهٔ گوش — گردن و گوش‌را چه می‌خاری ؟!
گفته را دانهای دام مساز — که ز گفت است این گرفتاری
گه کلیدست گفت و گه قفل‌است — گاه از او روشنیم ، گه تاری
گفت ، بادست اگر درو بوییست — هدیهٔ تو بود ، که گل زاری
گفت جامست اگر برو[1] نوریست — از رخ تو بود ، که انواری
۳۳۷۲۰مَشك بر بند ، کوز ها[2] پر شد — مَشك هم می دِرد ز بسیاری*

۳۱۴۸

تا شدستی امیر چوگانی — ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دور مست و بی‌خبریم — سرِّ این دور را تو می‌دانی
چون بدور و تسلسل[3] انجامد — نکته ابتر[4] بود بَربانی
لیك دور و تسلسل[3] اندر عشق — شرط هر حجّتیست برهانی
۳۳۷۲۵ گوش موشان خانه کی شنود ؟! — نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند ؟! — شیوهٔ شاهدان روحانی
هر کی کورست ، عشق می‌سازد — بهر او سرمهٔ سپاهانی
هر کی پیرست هم جوان گردد — چون دهد عشق ، آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند — تو چنین ماندهٔ ، چه می‌مانی؟!
۳۳۷۳۰خر سواری پیاده شو از خر — خر بمیدان نباشد ارزانی

---

۱ ــ چت : درو ۲ ــ فذ : بر بند و کوزها ** ــ قو ، قح ، خچ : ندارد .
۳ ــ مق ، چت ، عد : دور تسلسل ٤ ــ عد : آخر

خر سواره چرا شدی ، شاها　　خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو　　تو معوّد بپشت اسپانی
در جُنُودٌ مُجَنَّده[1] بودی　　ای که اکنون تو روح انسانی
گفتنیها بگفتمی ای جان　　گر نترسیدمی ز ویرانی*

۳۱۴۹

۳۳۷۳۵مستم از بادهای پنهانی　　وز دف و چنگ و نای پنهانی
مر چنین دلربای پنهان را　　واجب آید وفای پنهانی
می زند سالها درین مستی　　روح من های های پنهانی
گفتم[1]: «ای دل کجایی آخر تو؟»　　گفت : « در برجهای پنهانی
برجیم آفتاب و مه بر راست　　آن مه خوش لقای پنهانی »
۳۳۷۴۰مشتری در فروخت آن مه را　　دادمش من بهای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که برو　　تابد از کبریای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست ؟!　　آیتی از بلای پنهانی
زان بلا جانهای ما مرهاد　　تا برد تحفهای پنهانی
شمس تبریز ، شوربایی پخت　　صوفیان ! الصّلای پنهانی*

۳۱۵۰

۳۳۷۴۵من مرید توم ، مراد توی　　من غلامم ، چو کیقباد توی
دل مرید تو و ترا خواهد　　کین در بسته را گشاد توی

---

* ــ قو ، فج ، خج : ندارد .　　۱ ــ خج ، مق ، چت : گویم
** ــ قو ، فج ، عد : ندارد .

---

(۱) ــ مقتبس است از حدیث : اَلاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنْها ائْتَلَفَ وَ ما تَنا کَرَ مِنْها اخْتَلَفَ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص ۵۲)

خاك پای توم ، ولی امروز — گردم اندر هوا ، که[1] باد توی
زُهد من مَی ، جهاد من ساغر — چو مرا زهد و اجتهاد توی
گرچه من بد نهاد و بد گهرم — شاکرم چون درین نِهاد توی
۳۳۷۵۰در نهادی که تو کنی برداشت — خوش بود چون همه مراد توی
ز هر باده شود ، چو جام توی — ظلم احسان شود ، چو داد توی
بس کنم ، ذکر تو نگویم بیش — ذکر هر ذکر و یاد یاد توی★

۳۱۵۱

چند اندر میان غوغایی ؟! — خوی کن پاره پاره تنهایی
خلوتی را لطیف سودایست — رو بپرسش که در چه سودایی ؟
۳۳۷۵۵خلوت آنست که در پناه کسی — خوش بخسپی و خوش بیاسایی
زیر سایهٔ درخت بخت آور — زود منزل کنی ، فرود آیی
ور تو خواهی که بخت بگشاید — زیر هر سایه رخت نگشایی
سوی انبان ما و من نروی — گرچه‌او گویدت که : «ازمایی»
رو بخود[2] آر هر کجا باشی — رو سیاهست مرد هر جایی
۳۳۷۶۰خودِ تو چیست بیخودی زانکس — که ازو در چنین تماشایی
چون رسیدی بشه صلاح الدّین — گر فسادی سوی صلاح آیی★

۳۱۵۲

گرچه تو نیمشب رسیدستی — صبح عشّاق را کلیدستی
نا پدیدی چو جان درین عالم — در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان ترا شود قربان — زانك تو بامداد عیدستی
۳۳۷۶۵ز آدمی چون پری رمیدم من — تا ز من ای پری ، رمیدستی

---

۱ ــ فذ : چو ★ ــ قو ، فج ، عد : ندارد . ۲ ــ چت : بُخد
★★ ــ قو ، فج ، خج : ندارد .

در مزیدم چو دولت منصور　　چون مرا تو آبـایزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را　　چون من سوخته پزیدستی
شمس تبریز ! سرمهٔ دیگر　　در دو دیدهٔ خرد کشیدستی★

۳۱۵۳

ز اوّل بامداد سرمستی　　ور نه دستار کژ چرا بستی ؟!
۳۳۷۷۰بخدا دوش تا سحر همه شب　　باده بی‌صرفه ، صِرف خوردستی
در رخ ورنگ وچشم‌تو پیداست　　که ازان بازی و ازان[1] دستی
زانچ خوردی بده بمخموران　　ای ولی نعمت همه هستی[2]
شیر امروز در شکار آمد　　لرزه در کُه[3] فتاد و در پستی
بدویدن ازو نخواهی رست　　سر بنه عاشقانه و رستی
۳۳۷۷۵تا که پیوسته در امان باشی　　چون بدارالامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز　　که ز دام سخن درین شستی(۱)★

۳۱۵۴

ز اوّل بامداد سرمستی　　ور نه دستار کژ چرا بستی ؟!
سخت مستست چشم تو امروز　　دوش گویی که صِرف خوردستی
جان مایی و شمع مجلس مـا　　السّلام علیك ، خوش هستی ؟
۳۳۷۸۰باده خوردی و بر فلك رفتی　　مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل جمله دلتنگیست　　صورت عشق نیست جز مستی
مست گشتی و شیر گیر شدی　　بر سر شیر مست بنشستی

---

* ــ قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ــ چت : بازویی وزان
۲ ــ چت : بر بیت سابق مقدمست .　　۳ ــ مق : بر که
** ــ قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

بادهٔ کهنه پیر راه تو بود — رو که از چرخ پیر ، وارستی
ساقی ! انصاف حق[1] بدست توست — که جز آن[2] شراب نپرستی
۳۳۷۸۵عقل ما بردهٔ ولیك این بار — آنچنان بر ، که باز نفرستی*

۳۱۵۵

در غم[3] یـار ، یار بایستی — یـا غمم را کنار بایستی
بیکی غم چو جان نخواهم داد — یك چه باشد ؟! هزار بایستی
دشمن شاد کام بسیارند — دوستی غمگسار بایستی
در فراقند زین سفر یاران — این سفر را قرار بایستی
۳۳۷۹۰تا بدانستیٔ ز دشمن و دوست[4] — زندگانی دوبار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست — شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می طپند اندر ریگ — چشمه یا جویبار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست — گلشن و سبزه زار بایستی
دیده را عبره نیست زین پرده — دیدهٔ اعتبار بایستی
۳۳۷۹۵همه گل خواره‌اند این طفلان — مشفقی دایه وار بایستی
ره برآب حیات می نبرند — خضری آبخوار بایستی
دل پشیمان شدست زانچ گذشت — دل امسال ، پار بایستی
اندرین شهر قحط خورشیدست — سایهٔ شهریـار بایستی
شهر سرگین پرست پر گشتست — مُشك نافهٔ تتار بایستی
۳۳۸۰۰مشك از پشك کس نمی داند — مشك را انتشار بایستی
دولت کودکانه می جویند — دولتی بی عثار بایستی
چون بمیری بمیرد این هنرت — زین هنر هات عار بایستی

---

۱ ــ چت : انصاف و حق ۲ ــ فذ : بجز آن
* ــ فو ، قح ، عد ، خج : ندارد . مطلع غزل همان مطلع غزل سابقست . ۳ ــ فذ : غمم
٤ ــ ظ : زدشمن ، دوست

طالب کار و بار بسیارند | طالب کردگار بایستی
مرگ تا درپیست ، روز شبست | شب ما را نهار بایستی
نفسی بی شمار بایستی | ۳۳۸۰۵دم معدود اند کی ماندست
بر خلایق نثار بایستی | نفس ایزدی ز سوی یمن (۱)
ملکت پایدار بایستی | ملکها ماند و مالکان مردند
عقل را اختیار بایستی | عقل بسته شد و هوا مختار
هوشها هوشیار بایستی | هوشها چون مگس دران دوغست
پوز دل را حذار بایستی | ۳۳۸۱۰زین چنین دوغ زشت گندیده
همّت الفرار بایستی | معده پر دوغ و گوش پر زدروغ
از خرد گوشوار بایستی★ | گوشها بسته است لب بر بند

۳۱۵۶

در غم یار ، یار بایستی | یا غمم را کنار بایستی
زانچ کردم کنون پشیمانم | دل امسال پار بایستی
سایهٔ آن بهار بایستی | ۳۳۸۱۵تا درخت امید سبز شدی
شیر در مرغزار بایستی | دلمن شیر بیشه را ماند
زندگانی دو بار بایستی[۲] | تا بدانستیٔ ز دشمن و دوست[۱]
دوستی غمگسار بایستی | دشمن عیب جوی بسیارست
بر لب جویبار بایستی | ماهی جان ما که پیچانست
یك چه باشد ؟ هزار بایستی | ۳۳۸۲۰چون رضای دل تو در غم ماست

★ ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد . این غزل باندك اختلاف همّان غزل(۳۱۴۴)است وبتبعیت نسخ نقل شد .

۱ ـ ظ : زدشمن ، دوست ۲ ـ این مصراع و مصراع اول بیت بعد تنها در (فذ) آمده است .

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ اَلرَّحْمٰنِ مِنْ جانِبِ اَلْیَمَنِ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۷۳)

یار لاحول گوی را چه کنم؟! | یار شیرین عذار بایستی
خوکِ دنیاست صید این خامان[1] | آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد[2] | همره را هوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم | گوش را گوشوار بایستی★

۳۱۵۷

۳۳۸۲۵ آنکه چون ابر خواند کفّ ترا | کرد بیداد بر خردمندی[3]
او همی گرید و همی بخشد | تو همی بخشی و همی‌خندی
همچو یوسف گناه تو خوبیست | جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه‌ست و می کند ترشی | دوست قندست و می کند قندی
چشم مرّیخ دارد آن دشمن | تو چو مه دست زهره می‌بندی
۳۳۸۳۰ ای دل اندر اصول وصل گریز | که بسی در فراق جان کندی
قطرهٔ ، باز رو سوی دریا | بنگر تا بپیش او چندی
قوت یاقوت گیر از خورشید | تا در اخلاق او بپیوندی★

۳۱۵۸

رو ، مسلّم تراست بی کاری | چونك اندر عنایت یاری
نقش را کار نیست پیشِ قلم | آن قلم را چه‌حاجت از یاری[4]؟
۳۳۸۳۵ همچو بت باش پیش آن بتگر | که‌همه نقش و رنگ[5] ازو داری
گر بپرسد ، چه صورتت باید؟ | گو: «همان‌صورتی که بنگاری»

---

۱ ــ فذ : خلقان ۲ ــ فذ : لنگند
* ــ قو ، قم ، عد ، خج : ندارد . مطلع و مصراع دوم و سوم و بیت پنجم ومصراع دوم بیت هشتم درغزل سابق آمده است . ۳ ــ این بیت و بیت بعد با مختصر اختلاف از رشید الدین و طواط است . مجمع‌الفصحاء، ج۱ص۲۳۱ ** ــ قو، قم ، عد ، خج : ندارد . ٤ ــ چت: حاجت یاری
٥ ــ چت : رنگ و نقش

گر مرا تن کنی ، تو جان منی ور مرا دل کنی ، تو دلداری
لطف گل ، خار را تو می بخشی چه کند شاخ خار ، جز خاری ؟
باده ده ، باده خواهمان کردی که حرامست با تو هشیاری★

۳۱۵۹

۳۳۸۴۰زندگانیٔ مجلس سامی باد در سروری و خودکامی
نام تو زنده باد ، کز نامت[1] یافتند اصفیا نکو نامی
می رسانم سلام و خدمتها که رهی را ولیّ انعامی
چه دهم شرح اشتیاق؟! که خود ماهیم من ، تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب ؟! ای که جان را تو دانه و دامی
۳۳۸۴۵سبب این تحیّت آن بودست که تو کار مرا سر انجامی
حاصل خدمت از شکر ریزت دارد اومید شربت آشامی
زان کرمها که کردهٔ با خلق خاص آسوده است و هم[2] عامی
بکَشش در حمایتت کامروز توی اهل زمانه را حامی
تا که در ظلّ تو بیارامد که تو جان را پناه و آرامی
۳۳۸۵۰ که شوم من غریق منّت تو کابتدا کردی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان سایه ات ، کافتاب اسلامی
این سو ، ارکار و خدمتی باشد تا که خدمت نمایم و رامی★

۳۱۶۰

جان جانی و جان صد جانی می زنی نعرهای پنهانی
هر کی کر نیست بشنود وصفت نعل معکوس و خفیه می رانی

---

* ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .
۱ ــ چت : کرمت
۲ ــ فذ : آسوده است هم
** ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .

۳۳۸۵۵غیر احمق بفهم این نرسد　　عارت آید ازین لت انبانی
سدّ پیش و پس تو این عارست　　که سر افراز و قطب خلقانی
چون گریزی ازین فزون گردد　　کان فلان فارغست ازین فانی*

۳۱۶۱

خامشی ، ناطقی ، مگر جانی　　می زنی نعرهای پنهانی
تو چو باغی و صورتت برگی　　باغ چه ؟ صد هزار چندانی
۳۳۸۶۰بی تو باغ حیات زندانست　　هست مردن خلاص زندانی
جان تو بحر و صورتت ابرست　　فیض دل قطرهای مرجانی[1]
ای یکی گو شده یکی گویان　　پیش حکمت که شاه چوگانی
تا یکی گو نشد اگرچه زرست　　گرچه نیکوست ، نیست میدانی[2]
پهلوی اعتراض را بتراش　　گرتو[3] چون گوی، چست و گردانی
۳۳۸۶۵پهلوی اعتراض در ابلیس　　گشت مردودِ ردّ ربانی
پس بخرّاط خویش را بسپار　　تا یکی گو شوی اگر آنی
مانعست اعتراض ابلیسی　　از یکی گویی و یکی دانی*

۳۱۶۲

ای که مستك شدی و می گویی　　تو غریبی و یا ازین کویی ؟
مست و بیخویش می‌روی چپ و راست　　بی چپ و راست را[4] همی جویی
۳۳۸۷۰نی چپست و نه راست ، در جانست　　آنك جان خسته از پیٔ اویی
زان شکر ، روی اگر بگردانی　　گر نباتی بدانك بد خویی
ور تو دیوی و رو بدو آری　　الله الله چه خوب مه رویی !
دلم از جا رود چو گویم او　　می برد جان و دل ، زهی اویی

---

* ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .　　۱ ــ چت : ربانی　　۲ ــ چت : میزانی
۳ ــ فذ : چه　　** ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .　　٤ ــ فذ : راستش همی‌جویی

هین ز خوهای او یکی بشنو | گاه شیری کند ، گه آهویی
۳۳۸۷۵در ره او نماند پای مرا | زانوم را نماند زانویی
جز بچوگان او مغلطان سر | گر بمیدان او یکی گویی
هین خمش کن ، درین حدیث مپیچ | آسمان وار ، اگر[1] یکی تویی*

۳۱۶۳

عشق در کفر کرد اظهاری | بست ایمان ز ترس ، زنّاری
بانگ زنهار از جهان برخاست | هیچ کس را نداد زنهاری
۳۳۸۸۰هیچ کُنجی نبود بی خصمی | هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزید درچاهی؟ | نه محمّد گریخت در غاری ؟
پای ذاالنّون کشید در زنجیر | سر منصور رفت بر داری
جز بکُنج عدم نیاسایی | در عدم در گریز یکباری
جهت خرقهٔ چنین زخمی ؟! | اینچنین درد سر ز دستاری ؟!
۳۳۸۸۵ کفن از خلعت و قبا خوشتر | گور ازین شهر به ، ببسیاری
کی بود کز وجود باز رهم | در عدم در پرم چو طیّاری ؟!
کی بود کز قفص برون پرّد | مرغ جانم بسوی گلزاری ؟!
بچشد او غریب چاشت خوری | بگشاید عجیب منقاری
چون دل وچشم ، معده نور خورد | زانك اصل غذا بد انواری
۳۳۸۹۰بَلْ هُمْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ | بخورد یُرْزَقُون(۱) در اسراری
آهوی مشك ناف من برهد | ناگه از دام چرخ مکّاری
جان بر جانهای پاك رود | در جهانی که نیست پیکاری

---

۱ ــ چت : کر

* ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد . مصرع دوم مطلع و بیت چهارم و پنجم و مصراع اول بیت ششم و بیت هشتم در غزل شمارهٔ (۳۱۴۳) نیز آمده است .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۶۸/۳

مشت گندم که اندرین دامست　　هست آنرا مدد ز انباری
باغ دنیا که تازه می گردد　　آخر آبش بود ز جو باری
پادشاهی قدیم و جبّاری　　خاکیان را کی هوش می‌بخشد ؟
کی بُدی در زمانه هشیاری ؟!　　گر نکردی نثار دانش و هوش
شاه کردش ز لطف بیداری　　خاك خفته نداشت بیداری
پرده اش داد حسن ستّاری　　خون و سرگین نداشت زیبایی
هین قناعت مکن بایثاری　　جانب خرمن کرم بگریز
بر سر عقل ازو کله واری　　جامه از اطلسی بساز که هست
کآن سرت دارد از کله عاری　　این کله را بده ، سری بستان
زو قناعت مکن بدیداری　　ای دلمن ببرج شمس گریز
شمس همراه چرخ دوّاری*　　شمس تبریز کز شعاع ویست

۳۱٦٤

مست وخوشی ، باده کجا خوردهٔ؟　　این مه نو چیست که آوردهٔ ؟
گلشکر نادره پروردهٔ　　ساغر شاهانه گرفتی بکف
کآفت عقل و ادب و پردهٔ　　پردهٔ ناموس کی خواهی درید ؟
ای که بهار دل افسردهٔ　　می شکفد از نظرت باغ دل
ای که تو موری بنیازردهٔ　　آتش در ملك سلیمان زدی
زیر قدم چشم[1] و دل اسپردهٔ　　در سفر ای شاهِ سبك روح من
روی کسی کش بکس[2] اشمردهٔ　　دارد خوبی و کشی بی شمار
زنده کنِ هر بدن مردهٔ　　بنده کنِ هر دلِ آزادهٔ
جان بُبر آنجا که دلم بردهٔ　　می کندت لابه و دریوزه[3] جان

---

* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد .　　۱ ــ فذ : جسم　　۲ ــ عد : یکش
۳ ــ چت ، خچ : درویزه .

جان دوصد قرن در انگشت تست　　چونت بگویم ؟! که تو ده مردهٔ
بس کن تا مطرب و ساقی شود　　آنکه می از باغ وی افشردهٔ[1] ★

۳۱۶۵

۳۳۹۱۵جان و جهان ! دوش کجا بودهٔ　　نی غلطم ، در دل ما بودهٔ
دوش ز هجر تو جفا دیده ام　　ای که تو سلطان وفا بودهٔ
آه که من دوش چه سان بوده‌ام !　　آه که تو دوش کرا بودهٔ !
رشك برم کاش قبا بودمی　　چونك در آغوش قبا بودهٔ
زهره ندارم که بگویم ترا　　: «بی من بیچاره چرا بودهٔ[2] ؟!»
۳۳۹۲۰یار سبك روح ! بوقت گریز　　تیزتر از باد صبا بودهٔ[2]
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد　　باش که تو بند بلا بودهٔ[2]
رنگ رخ خوب تو آخر گواست　　در حرم لطف خدا بودهٔ
رنگ تو داری ، که زرنگ جهان　　پاکی ، و همرنگ بقا بودهٔ
آینهٔ رنگ تو عکس کسیست　　تو ز همه رنگ جدا بودهٔ ★

۳۱۶۶

۳۳۹۲۵ای دل سرمست ، کجا می‌پری ؟　　بزم تو کو؟ باده کجا می‌خوری؟
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی　　دایهٔ هرجان و تو از جان بری
صد مثل و نام و لقب گفتمت　　برتری از نام و لقب ، برتری
چونك ترا در دوجهان خانه نیست　　هر نفسی رخت کجا می‌بری ؟
نقد ترا بردم من پیش عقل[3]　　گفتم : «قیمت کنش ای جوهری
۳۳۹۳۰صیرفیٔ نقد معانی توی　　سرمه کش دیدهٔ هر ناظری »

---

۱ ــ این بیت را تنها (مق) : دارد .　　* ــ قو ، فح : ندارد .　　۲ ــ تنها (فذ) : دارد .
** ــ قو ، فح : ندارد .　　۳ ــ چت : عشق

گفت: «چه‌دانم، پیرش پیش عشق — عشق بود نقد ترا مشتری»
چون بسر کوچهٔ عشق آمدیم[1] — دل بشد و من بشدم برسری[2]★

۳۱۶۷

از مه من مست دو صد مشتری — غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ازو — سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر[3]شده تا آسمان — وز تف او گشته[4] افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب — در کف او مشعلهٔ آذری
گفتم: «هین، قصد کی داری؟ بگو — شیر خدا! حمله کجا می بری؟
ای تو سلیمان بسپاه و لِوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان و روان! سخت روان می‌روی — سوی من کشته دمی ننگری
نعرهٔ مستان میت نشنوی — هیچ کسی را بکسی نشمری»
تیز همی کرد خیالش نظر — محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم نیست، ازآن شور[5]، نیست — رفت زمن مهتری و کهتری
مفخر تبریز شهم شمس دین — شرح دهد حال من، ارمنکری★

۳۱۶۸

يَا مَلِكَ الْمَغْرِبِ وَ الْمَشْرِقِ — مِثْلُكَ فِي الْعَالَمِ لَمْ يُخْلَقِ
بادهٔ شاهنشهیٔ راوُقی — باده ده ای ساقی هر متّقی
جام سخن بخش که از تفّ او — گردد هر گنگ خرف منطقی
بر در حیرت، بکُش اندیشه را[6] — حاکم ارواح و شه مطلقی

---

۱ ــ فذ: آمدم ۲ــ چت، خچ: این بیت را ندارد. * ــ قو، قح: ندارد.
۳ ــ فذ، مق: پُر ٤ ــ چت: گشت
٥ ــ مق، چت: سور. عد، سوی. فذ: انسوزه ** ــ قو، قح: ندارد.
٦ ــ خچ: بکشندی شراب

جنّت حُسنت چو تجلّی کند | باغ شود دوزخ بر[1] هر شقی
چون بگریزی نرسد در تو کس | ور بگریزیم ز تو ، سابقی
۳۳۹۵۰ظلمت و نور از تو تحیّر درند | تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز کنون غرق نور | نیست مهت مغربی و مشرقی
لابه کنی ، باده دهی رایگان | ساقی دریا صفت مشفقی[2]
مرده همی باید و قلب[3] سلیم | زیرکی ای خواجه بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها بدی | باده نجَستی خرد و موسقی
۳۳۹۵۵فرد چرایی تو ز من ؟! گر منی | از چه تو عذرایی اگر وامقی ؟!
غنچه صفت چشم ببستی ز گُل | رو ، بهمان خار کشی لایقی
خار کشانند همه ، گر شهند | جز که تو بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب | چند پی هر سخن مغلقی ؟! ★

۳۱۶۹

گر نه شکار غم دلدارمی | گردن شیر فلك افشارمی
۳۳۹۶۰دست مرا بست ، و گر نی کنون | من سر تو بهتر ازین خارمی
گر نبدی رشك رخ چون گلش | بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او در نگشادی[4]، چرا | خار صفت بر سر دیوارمی؟
نیست یکی کار که او آن نکرد | ور نه چرا کاهل و بی کارمی ؟
عشق طبیبست که رنجور جوست | ورنه چرا خسته و بیمارمی ؟
۳۳۹۶۵ کشت خلیل از پی او چار مرغ | کاش بقربانیش آن چارمی
تا پی خوردن بشکر خوردنش | طوطی با صد سر و منقارمی
وز جهت قوتِ دگر طوطیان | چون لب او جمله شکر کارمی

---

۱ ــ فذ : در ۲ ــ فذ : صفت و مشفقی ۳ ــ عد : باید قلب
* ــ قو ، قح : ندارد . در (چت) و (عد) و (مق) برعایت کتابت بیت اول درحرف قاف نوشته‌اند .
٤ ــ ظ : بگشادی

گر نه دلی داد چو دریا مرا — چون دگران تند و جگرخوارمی
در سر من عشق بپیچید سخت — ورنه چرا بی دل و دستارمی ؟
۳۳۹۷۰بر لب من دوش ببوسید یار — ورنه چرا با مزه گفتارمی ؟
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد — ورنه چه گردنده چو پرگارمی ؟
گرنه امی پست ، که دیدی مرا؟! — ورنه امی مست بهنجارمی
چونك زمستی کژ و مژ می‌روم — کاش که من بر ره هموارمی
یا مثل لاله رخان خوشش — معتزلی بر سر کهسارمی
۳۳۹۷۵بس! که گرین بانگ دهل نیستی — همچو خیالات در اسرارمی*

۳۱۷۰

ای که تو از عالم ما می روی — خوش ز زمین سوی سما می روی
ای قفص اشکسته و جسته ز بند — پر بگشادی ، بکجا می روی ؟
سر ز کفن بر زن و ما را بگو — کز«زوطن خویش چرا می‌روی؟»
نی غلطم ، عاریه بود این وطن — سوی وطنگاه بقا می روی
۳۳۹۸۰چون ز قضا دعوت و فرمان رسید — در پی سرهنگ قضا می‌روی
یا که ز جنّات نسیمی رسید — در پی رضوان رضا می روی
یا ز تجلّیٔ جلال قدیم — مضطرب و بی‌سر و پا می روی
یا ز شعاعات جمال خدا — مست ملاقات لقا[1] می روی
یا ز بن خُمّ جهان همچو دُرد — صاف شدی سوی علا می روی
۳۳۹۸۵یا بصفاتی که خموشان کنند[2] — خامش و مخفی و خفا می روی*

۳۱۷۱

خشم مرو خواجه ! پشیمان شوی — جمع نشین ، ورنه پریشان شوی

---

* ــ قو ، قج : ندارد .
** ــ قو ، قج : ندارد .
۱ ــ خج ، عد : ملاقات و لقا
۲ ــ چت : روند

طیره[1] مشو خیره مرو زین چمن ورنه‌چوجغدان‌سوی‌ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات[2] شهر بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سر کشی بفسری و برف[3] زمستان شوی
۳۳۹۹۰روی بجنگ آر و بصف[4]شیر وار ور نه چو گربه تو درانبان شوی
کم خوراز‌ین‌پاچهٔ[5] گاو، ای ملك سیر چریدی ، خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخیٔ یار تا ز عنایت گل خندان شوی
دست ودهان‌را چوبشویی‌زحرص صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی
۳۳۹۹۵ای دل ، یکلحظه تو دیوانهٔ باز دمی خواجهٔ دیوان شوی
گاه بدزدی ، ره ایران زنی گاه روی شحنهٔ توران شوی
گه‌ز(سپاهان) و(حجاز) و(عراق) مطرب آن ماه خراسان شوی
بوقلمونی ، چه‌شود گر چو عقل یك‌صفت‌ویك‌دل‌ویکسان شوی؟
گر نکنی این همه خاموش باش تا بخموشی همگی جان شوی
۳۴۰۰۰روی بشمس الحق تبریز کن تا مَلِكِ مُلك سلیمان شوی[6]★

۲۱۷۲

ای که ازین تنگ قفص می‌پری رخت ببالای فلك می بری
زندگیٔ تازه ببین بعد ازین چند ازین زندگیٔ سرسری ؟!
در هوس مشتریت عمر رفت ماه ببین و بره از مشتری
دلق شپشناك در انداختی جان برهنه شده خود خوشتری
۳۴۰۰۵در عوض دلق تن چار میخ بافته اند از صفت شُشتری
جامهٔ این جسم ، غلامانه بود گیر کنون پیرهن مهتری

---

۱ ــ عد : خیره ۲ ــ چت : خرابات ۳ ــ عد : برگ ٤ ــ عد : آر بصف
٥ ــ خچ : لاشه ٦ ــ این بیت را تنها (فذ) : دارد . ★ ــ قو ، قچ : ندارد .

مرگ حیاتست وحیاتست[1] مرگ — عکس نماید نظر کافری
جملهٔ جانها که ازین تن شدند — حی و نهانند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب ، جان — باز رهید از خر و از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر وجوه جو این لاغری
پرده چو برخاست اگر این خرت — گردد زرّین ، تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان — روح، که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست و ز پا — فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند ، هین منال — خواجه! یقین دان که بزندان دری
چونک ز زندان و چه آیی برون — یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور — ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو ، زانک خلق — از تو کنند ای شه من ، باوری*

۲۱۷۳

باده ده ، ای ساقی هر متّقی — بادهٔ شاهنشهیٔ راوقی
جام سخن بخش که از تفّ او — گردد دیوار سیه منطقی
بر در و بشکن غم و اندیشه را — حاکم و سلطان و شه مطلقی
چون بگریزی نرسد در تو کس — ور بگریزیم تو خود سابقی
جنّت حسنت چو تجلّی کند — باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحیّر درند — تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز ز تو غرق نور — نیست مهت مغربی و مشرقی
لابه کنی ، باده دهی رایگان — ساقی دریا صفت مشفقی
مست قبول آمد قلب و سلیم[2] — زیر کی اینجاست همه احمقی
زیر کی ار شرط خوشیها بدی — باده نجستی خرد و موسقی

---

۱ ــ فذ : حیاتست حیاتست * ــ مق ، قو ، قج : ندارد . ۲ ــ فذ : قلب سلیم

فرد چرایی تو اگر یار کی ؟ | از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
غنچه صفت خویش ز گل در کشی | رو بکش آن خار ، بدان لایقی
جز تو که بر گلشن جان عاشقی | ۳۴۰۳۰خار کشانند ، اگر چه شهند
چند پیِ هر سخن مغلقی* | خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۷۴

صد دل و صد جان بدمی دادمی | وز جهت[1] دادن جان شادمی
جمله گل و عشق و هوس زادمی | ور[2] تن من خاك بدی این نفس
وز جهت خرمن او بادمی | از جهت کشت غمش آبمی
چون دگران بی‌دم و فریادمی | ۳۴۰۳۵گر ندمیدی غم او در دلم
فخر دو صد خسرو و فرهادمی | گر نبدی غیرت شیرین من
قفل جهانرا همه بگشادمی(۱) | گر نشکستی دلِ دربان راز
همره آن طرفهٔ بغدادمی | ور همدانم نشدی پای گیر

---

* ــ خج ، قو ، قح : ندارد . ابیات این غزل با اندك اختلاف همان غزل (۳۱۶۸) است و بتبع نسخ اینجا نقل شد .

۱ ــ خج : عوض ۲ ــ فذ : در

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درقصهٔ ذیل آورده است .

« و همچنان از کرام اصحاب عظام منقولست که چون حضرت مولانا از جهان ممات بعالم حیات رحلت فرمود و استعداد رجوع کرده بود و عزیمت را مهیا گشته اکابر زمان وشیوخ مکان باتفاق از حضرت مولانا سؤال کردند که بعد از شما بخلافت اصحاب که منصوب باشد ؟ و که را نصب کنند و قایم مقام که خواهد بودن ؟ فرمود که حضرت چلبی حسام الدین ما خلیفه باشد تا حدی کـه سه بار مکرر کردند همان جواب داد و چون مولانا بجوار جبار عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِر تمکن فرمود خدمت چلبی حسام الدین بر تخت شیخی بنشست مقدار ده سال تمام خلافت راند و خدمات نمود و در رعایت شرایط تقوی و دیـانت و حفظ وقار و صیانت گوی از کروبیان می ربود . مثنوی :

او نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دَرّاك تر

و درحمایت دقایق ارکان شریعت و متابعت طریقت حقیقت محمدی جدی عظیم می‌نمود و اوقات در حالت مستی می گفت . شعر :

گر نشکستی دل دربان راز | قفل جهان را همه بگشادمی . . . »

بس که همه سهو و فراموشیم | گر نبدی یاد تو من یادمی
۳٤۰٤۰بس! که برد[1] سرو[2] پیٔ این زبان | حسره که[3] من سوسن آزادمی*

۳۱۷۵

کار پیری و جوانیستی | پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی | دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نبدی خندهٔ صبح کذوب | هیچ دلی زار بنگریستی
گر بت جان روی نمودی بما | جملهٔ ذرّات چو ما نیستی
۳٤۰٤۵ گر ثوئ تو نفسی کاستی | همچو تو اندر دوجهان کیستی ؟!
گر نبدی غیرت آن آفتاب | ذرّه بذرّه همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی | گر کفه را هیچ تناهیستی
مار اگر آب وفا یافتی | در دل آن بحر چو ماهیستی[4]*

۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی | کردم با قرص قمر آشتی
۳٤۰۵۰خمرهٔ سر که زشکر صلح خواست | شکر که پذرفت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبهٔ حق است | نیست زدم ، هست ز سر آشتی
رفت مسیحا بفلك ناگهان | با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلك لطف ، مسیح توم | گر بکنی بار دگر آشتی
جذبهٔ او داد عدم را وجود | کرده بدان پیه نظر آشتی
۳٤۰۵۵شاه مرا میل چو در آشتیست | کرد در افلاك اثر آشتی
گشت فلك دایهٔ این خاکدان | ثور و اسد آمد در آشتی

---

۱ ــ چت : که بزد ۲ ــ فذ : رشك ۳ ــ فذ : سرو که . چت:حشر که
* ــ قو ، فح ، عد : ندارد . ٤ ــ این بیت را تنها (فذ) : دارد .
** ــ قو ، فح ، عد ، خی : ندارد .

صلح در آ ، این قدر آخر بدانك　　کرد کنون جبر و قدر آشتی
بس کن کین صلح مرا ، دایمست　　نیست مرا بهر سپر آشتی*

۲۱۷۷

آدمیی ، آدمیی ، آدمی　　بسته دمی ، زانك نهٔ آن دمی(۱)
۳۴۰۶۰ آدمیی را همه در خود بسوز　　آن دمیی باش اگر محرمی
کم زد آن ماه نو و بدر شد　　تا نزنی کم ، نرهی از کمی
می برمی از بد و نیك کسان ؟!　　آن همه در تست ، زخود می‌رمی
حرص خزانست و قناعت بهار　　نیست جهان را ز خزان خرّمی

---

* ـ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این غزل را درقصهٔ ذیل آورده است :
« همچنان منقولست که مگر راهبی دانا در بلاد قسطنطینیه آوازهٔ علم وحلم مولانا شنیده بود و عاشق شده مسافرت نموده و بطلب مولانا بقونیه آمده راهبان شهر او را استقبال کردند و معزز داشتند راهب صادق التماس زیارت آن حضرت کرده اتفاقاً در راه مقابل رسید سی کرت بخداوندگار سجده کرده چون سر برمی‌داشت مولانا را در سجود می‌دید گویند حضرت مولانا سی و سه‌بار بدو سر نهاد راهب فریادکنان جامها چاك زده گفت ای سلطان دین تـا این غایت چه تواضع و تذلل است کـه با همچون منی بیچارهٔ پلیدی تواضع می‌نمایی فرمود چون حدیث طُوبٰی لِمَنْ رَزَقَهُ اللهُ مَالاً وَ جَمالاً وَ شَرَفاً وَ سُلْطَاناً فَجَادَ بِمَالِهِ وَ عَفَّ فِی جَمالِهِ وَ تَوَاضَعَ فِی شَرَفِهِ وَ عَدَلَ فِی سُلطَانِه فرمودهٔ سلطان ماست با بندگان حق چون تواضع نکنیم ؟! وکم زنی چرا ننماییم ؟! و اگر آنرا نکنم چرا شایم ؟! وکراشایم ؟! و بچه کار آیم ؟! مثنوی

گفت آنك هست خورشید ره او　　حرف طُوبی هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
بندگیٔ او به از سلطانیست　　که اَنَا خَیْرٌ دَم شیطانیست

فی الحال راهب بیچاره با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد و فرجی پوشید ، حضرت مولانا چون بمدرسهٔ مبارك آمد حضرت ولد و اصحاب را حکایت فرمود که بهاء الدین ! امروز راهبی، کم‌زنی قصد کم‌زنی ما کرده بود تا آن مسکنت را از دست ما برباید و لِلّٰهِ الْحَمْد که بتوفیق احدی و معاونت احمدی در کمی و کم زنی مـا غالب شدیم چه آن تواضع و کم زنی و مسکنت ازحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم میراث محمدیانست ونصاب آن چنان دولت نصیب مسکینان امت اوست و این غزل را گفت . شعر :
آدمیی آدمیی آدمی . . . »

مغز بری در غم ؟! نغزی ببر — بر اسد و پیل زن ار رستمی

۳۴۰۶۵ همچو ملك جانب گردون بپر — همچو فلك خم ده، اگر می‌خمی*

۳۱۷۸

در دل من پردهٔ نو می‌زنی — ای دل و ای دیده و ای روشنی

پرده توی وز پس پرده توی — هر نفسی شکل دگر می‌کنی

پرده چنان زن که بهر زخمهٔ — پردهٔ غفلت ز نظر بر کنی

شب منم و خلوت و قندیل جان — خیره که تو آتشی[1] یا روغنی

۳۴۰۷۰ بی‌من و تو، هردو توی، هردو من — جان منی، آن منی، یا منی

نکتهٔ چون جان‌شنوم من زچنگ — تنتن تنتن، که تو یعنی تنی

گر تنم و گر دلم و گر روان — شاد بدانم که توم می‌تنی

از تو چرا تازه نباشم ؟! که تو — تازگیٔ سرو و گل و سوسنی

از تو چرا نور نگیرم ؟! که تو — تابش هر خانه و هر روزنی

۳۴۰۷۵ از تو چرا زور نیابم ؟! که تو — قوّت هر صخره و هر آهنی*

۳۱۷۹

اَیْنَ طَرِیقُ دٰارِهِمْ یٰا سَنَدِی و سَیِّدِی — اِهْدِ اِلٰی وِصٰالِهِمْ، ذُبْتُ مِنَ التَّبٰاعُدِ

ای که بقصد نیمشب بسته نقاب آمدی — آن‌همه حسن و نیکوی نیست مناسب بدی

یٰافِئَتِی فَدَیْتُکُمْ فِی اَمَلٍ اَتَیْتُکُمْ — قَدْ قَطَعَتْ وَسٰایِلِی حِیلَةُ قَوْلِ حٰاسِدِ

جان‌شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان! — بی‌تو ز جان و جاشدم، تو ز برم کجاشدی؟

۳۴۰۸۰ یٰا مَلِكَ الْاَیٰامِن، یٰا شَرَفَ الْاَمٰاکِنِ — جِئْتُكَ کَیْ تُعِیذَنِی، سَطْوَةَ کُلِّ مُعْتَدِی

یار سرور و دولتم، خواجهٔ[2] هر سعادتم — لیك تو باهمه جفا خوشتر ازین همه بُدی

---

* ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.

۱ ــ چت: آتش

** ــ قو، قح، عد، خج: ندارد.

۲ ــ قو: جوجهٔ

رَحْمَتُكُم مُحِيطَةٌ ، رأفَتُكُمْ بَسِيطَةٌ — سادَتَنا ، تَقَبَّلُوا تَوْبَةَ كُلِّ عابِدِ[1]

مست میی نمی‌شوم ، جز زشراب اوّلین — ده‌قدحی، چه کم‌شود ازخم‌فضل‌ایزدی؟!

طَلْعَتُكُمْ بُدُورُنا ، بَهْجَتُنا وَ نُورُنا — ظَلَّ خَيالُ طَيْفِكُمْ دَوْلَةَ كُلِّ ماجِدِ

۳۴۰۸۵ ای‌دل‌خسته‌هان‌وهان، تا نرمی‌زسرخوشان — پانکشی‌زعاشقان، ورنه جهودومرتدی

قِبلَتُنا خَيالُهُمْ لَذَّتُنا دَلالُهُمْ — يا سَنَدِي ، جَمالُهُمْ فِتْنَةُ كُلِّ زاهِدِ

قدروصالشان بدان[2] یاد کن، آنك پیش‌ازین — همچوزنان‌تعزیت برسر و رو همی‌زدی

خادَعَنِي وَ غَرَّنِي ، هَيَّجَنِي وَ جَرَّنِي — نُورُ هِلالِ وَصْلِكُمْ مِنْ اُفُقٍ مُشَيَّدِ

ای‌دل‌مست‌جست‌وجو، صورت‌عشق‌رابگو — «بردوجهان‌خروج کن، هرچه کنی‌مؤیّدی»*

۳۱۸۰

۳۴۰۹۰ اَخِلّائی ! اَخِلّائی ! صِفُونِي عِنْدَ مَوْلايِي — وَ قُولُوا اِنَّ اَدْوايِي قَدِ اسْتَوْلَتْ لِاِفْنايِي

اَخِلّايِي اَخِلّايِي ، مرا جانیست سودایی — چو طوفان برسرم[3] بارد ، غم و سودا ز بالایی

وَ قُولُوا : « اَيُّهَا الْمَوْلى ، اَلا يا نَظْرَةَ الدُّنيا — فَجُدلِي نَظْرَةً اَحيا ، اِذا ما شِئْتَ اِبْقايِي

اخلّایی اخلّایی ، بشویید از دلمن دست — کزین اندیشه دادم دل بدست موج دریایی

يَقُولُ الْعِشْقُ لِي يا هُو فَصيحاً فاتِحاً فاهُ — فَما لَمْ تَأتِ[4] لُقياهُ مَتى تَفْرَحْ بِلُقايِي ؟!

۳۴۰۹۵ اخلّایی اخلّایی ، خبر آن کار فرما را — که سخت از کار رفتم من ، مرا کاری بفرمایی[5]

فَجُدْ بِالرُّوحِ[6] يا ساقِي ، وَ رَوِّ مِنْهُ اَشْواقِي — وَلا تُبْقِ لَنا باقِي ، سِوَى تَصْوِيرِ مَوْلايِي

اخلّایی اخلّایی ، امانت دست من گیرید — که مستم ، ره نمی‌دانم ، بدان معشوق زیبایی

فَجُدْ بِالرّاحِ لِي شُكْراً ، وَلا تُبْقِ لَنا فِكْراً — فَها اِنْ لَمْ تَكُنْ صِرْفاً ، فَما زِجْهُ بِبَلْوايِي[7]

اخلّایی اخلّایی ، بکوی او سپاریدم — بران خاکم بخسبانید کآن سرمه‌ست و[8] بینایی

۳۴۱۰۰ اَلا يا ساقِيَ الْواهِبِ ، اَدِرْ مِنْ خَمْرَةِ الرّاهِبِ — فَلا نَدْرِي[9] مَنِ الذّاهِبْ ، وَلا نَدْرِي[9] مَنِ الجايِي

---

۱ ــ چت : عایدم ۲ ــ قذ : ببین * ــ قح ، مد ، خج : ندارد . ۳ ــ چت : برسرش

۴ ــ چت: فان لم‌یات ۵ ــ چت : نفرمایی ۶ ــ چت : بالراح ۷ ــ چت : بردوبیت‌سابق مقدمست. ظ : فمازجها ببلوایی

۸ ــ چت : کان مه روست ۹ ــ چت : تَدْرِي

اخلّایی اخلّایی خبر جان را که می‌دانم — که تو بر راهِ اندیشه حریفانرا همی‌پایی
مَغانی اَلرّوح! غَنّوالی، وَ با اَلاَوْتارِ طَنّوالی — وَ بِالاَلْحانِ حَنّوالی غَناکُم صَفْوُ مَغْنایی
اخلّایی اخلّایی، که هر روزی یکی شوری — بکوی لولیان افتد، ازان لولیٔ سُرنایی
وَ تَبریزاً صِفُوالَیها، وَ شَمْسَ الدّینِ تالیها — فَهُو مَوْلی مَوالیها، وَ مَوْلاکُلِّ عَلْیایی[1]
۳۴۱۰۵اخلّایی اخلّایی، زبان پارسی می‌گو — که نبود شرط درحلقه، شکرخوردن بتنهایی★

۳۱۸۱

ما اَنْصَفَ نَدْماني، لَوْ اَنْکَرَ اِدْماني[2] — فَالْقَهْوَةُ مِنْ شَرْطي، لا اَلتَّوبَةُ مِنْ شَاني
رَیحان بسفال اندر بسیار بود داني — آن جام سفالین کو؟ وان راوق ریحانی
لَوْ تَمْزُجُها[3] بِالدَّم، مِنْ اَدْمُعِ اَجْفاني — یَزْدادُ لَها صَبْغٌ فی اَحْمَرِ اَلْقاني
صفهای پری رویان، در بزم سلیماني — با نغمهٔ[4] داودی، مرغ خوش الحانی
۳۴۱۱۰یا یُوسُفُ عَلِّلْنی، لَوْ لامَکَ اِخْواني — کَمْ مِنْ عِلَلٍ یَشْفی، مِنْ عِلّةِ اَلْحَزانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی — تا پیر مغانت بینی در بُلبله گردانی
اَقْبَلْتَ عَلی وَصْلی، رَاحَلْتَ[5] لِهِجْراني — اَیْنَ القَدَمُ الاَوّل؟ اَیْنَ النَّظَرُ الثّاني★

۳۱۸۲

بغداد همانست که دیدی و شنیدی[6] — رو[7] دلبر نوجوی، چه دربند قدیدی؟!
زین دیك جهان یك دوسه کفگیر بخوردی — باقی، همه دیك آن مزه دارد که چشیدی
۳۴۱۱۵الله مُرادُ لی وَالله مُریدی — فَرَّقْتُ عَلَی اللهِ عَتیقی وَ جَدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش — خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
لا خَیْرَ وَلا مَیْرَ، سِوَی اللهِ تَعالی — فَالْغَیْبَةُ عَنْهُ نَفَساً غَیْرُ سَدیدِ

---

۱ ــ چت: غنّایی * ــ مق، فح، هد، خج: ندارد. ۲ ــ چت: ندمانی
۳ ــ چت: لَمْ تَمْزُجْها ٤ ــ چت: غُنّه ٥ ــ فذ: واحتلت. چت: واحبلت
** ــ قو، فح، هد، خج: ندارد. ٦ ــ فح: بدیدی ۷ ــ فذ: زو

از راحت و دردش نکشم خویش، وندزدم | قفلی دهدم حکم حق ، و گاه کلیدی
لا ارْفَعُ عَنْهُ بَصَری طَرْفَةَ عَیْنٍ | لا اَمْنَعُ عَنْ رَبِّ طَریفی وَ تَلیدی
۳٤۱۲۰مَرْاٰهُ هُوَ الْعَیْنُ وَ بِالْعَیْنِ تُطَرّیٰ | رُوْحی ، وَ عِمادی ، وَعَتادی ، وَ عَتیدی
روخویش دراندازچوگوی ، ارچه‌زنندت | شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی ؟!
این خلق چوچوگان و، زننده مَلِك وبس | فاعل همه او دان ، بقریبی و بعیدی
از ناز[1] برون آی ، کزین ناز[2] به ارزی | تو روشنی چشم حُسینی ، نه یزیدی
صالَحْتُ وَ بایَعْتُ مَعَ الْعِشْقِ عَلیٰ اَنْ | یاتینی مُحَیّاهُ نَصیری وَ شَهیدی
۳٤۱۲۵لا اُقْسِمُ بِالْوَعْدِ وَ بِالصّادِقِ فیهِ | اَنْ قَدْ مُلِاَ الْعِشْقُ مُرادی بِمُریدی[3]
هرجای که‌خشکیست‌درین بحردرآرید | تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
الْغُصَّةُ وَ الصَحْوُ جَزاءُ لِشَحیحٍ | و الْقَهْوَةُ وَ السُّکْرُ وِفاقٌ لِسَعیدٍ[4]
اَلْعِزَّةُ لِلّٰهِ تَعالی ، فَتَعالَوا | فَالْعِزُّ مِنَ اللّٰهِ نِثارٌ - لِعَبیدِ
یا حامِدُ یا جامِدُ یا مُنْکِرَ سُکْری | یا قایِمُ فی الصُّورَةِ ، یا شَرَّ حَسیدی
۳٤۱۳۰ارواح درین گلشن چون سرو روانند | تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی ؟!
لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِمَلیكٍ | یَجْعَلُكَ مَلیکاً وَ سَنا کُلِّ وَلیدِ
ای آهوی خوش ناف بران‌ناف‌عبر، باف | کز سوسن و ازسنبل آن‌یار[5] چریدی★

۳۱۸۳

ای جان ، چندان خوبی ، نوباوهٔ یعقوبی | خرخاشی ، آشوبی ، جانها را مطلوبی
جان جان مایی ، معنیٔ اسمایی | هستیٔ اشیایی سر فتنهٔ غوغایی
۳٤۱۳۵چون‌جامی‌درخوردم ، برخیزم ، برگردم | ازشاخ آن وَرْدم ، گر سُرخم، گرزردم[6]

---

۱ ــ چت : ناز ۲ ــ چت ، فذ : ناز ۳ ــ فذ : مزادی بمزیدی ٤ ــ فذ : لمعیدی
۵ ــ فح ، مق : یار ★ ــ قو ، عد ، خج : ندارد . فح : ابیات عربی را ندارد .
٦ ــ فذ : بیت دوم غزلست .

یا مَوْلی یا مَوْلی ، اَخبِرْنی عَنْ لَیْلی لا تُرجِهْ لا تُرجِه فَاللَّیلُ ذا[1] حبلی
مَوْلانا مَوْلانا قَد صِرْنا حَیْرانا غُفْرانا غُفْرانا ، سبحانا سُبْحانا*

۳۱۸٤

کسی کو را بود خلق خدایی ازو یابند[2] جانهای بقایی
بروزی پنج نوبت بر در او همی کوبند کوس کبریایی
۳٤۱٤۰ اگر افتد بدین[3] سو بانگ آن کوس بیابند جملگان از خود رهایی
زمین خود کی تواند بند کردن هر انکس را که روحش شد[4] سمایی؟!
عنایت چون ز یزدان بر تو[5] باشد[6] چه غم گر تو بطاعت کمتر آیی؟!
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟! که جان بخشت کند از دلربایی
هوای عشق او ناگاه آید ترا برهاند از جان هوایی
۳٤۱٤۵ بجای راستی و صدق گیرند خیانتها که کردی یا[7] دغایی
اگر تو از دل و جان دوستداری کسی کو گوهرش نبود بهایی
خداوند خداوندان اسرار هُمایان را همی بخشد همایی
ترا گر دید رویش رزق باشد بصد لابه بهشت اندر تیایی[8]
قرار جان شمس الدّین تبریز که جانم را مباد از وی جدایی
۳٤۱۵۰ جدایی تن مرا[9] خود بند کردست هم از وی چشم می‌دارم رهایی
که دست جان او چندان دراز ست که عقل کل کند یاوه کیایی
هزاران شکر ایزد را که جانم بعشق چشم[10] او دارد روایی
فَحَمْداً ثُمَّ حَمْداً ثُمَّ حَمْداً بِما اَرْوانِی خَلّاقُ السَّماء
مِنَ النُّورِ اَلْمُمَدِّدِ کُلَّ نُورٍ مِنَ الکَنْزِ الْمُکَنَّزِ فی الخَفاء

---

۱ ــ فذ : اِذا * ــ قو ، فح ، عد ، خی : ندارد . ۲ ــ عد : پایند
۳ ــ فذ : ازین ٤ ــ فذ : شد روحش ۵ ــ فذ : با تو
٦ ــ عد : آید ۷ ــ چت : با ۸ ــ عد : باین بیت تمام می‌شود .
۹ ــ فذ : مگر ۱۰ ــ مق : جسم

٣٤١٥٥وَ آتاهُمْ مِنَ الاَسْرارِ فَضْلاً وَ نَجّاهُمْ بِها كُلَّ البَلاءِ
وَ اَحْياهُمْ بِروحٍ عاشِقيٍ طَليقٍ مِنْ هُجُوماتِ الوَباءِ
طَلَبْ مِنّي بَشيرُ الوَصْلِ يَوْماً قَباءَ الرّوحِ اَنْزَعْتُ قبايى
لَقيتُ مِنْ فَضايِلِهِمْ مُراداً وَ اَوْ صافاً تَجَلَّتْ[1] بِالبَهاءِ
وَجادَ الصَدْرُ شَمْسُ الدّينِ يَوْماً حَيوتِيّاً دَوامِيّاً جَزايى
٣٤١٦٠رَاَيْتُ البَخْتَ يَسْجُدُني اِذاما تَكَرَّم سَيّدى بِالاِلتِقاءِ
وَ آتانِي عَلامَتُهُ بِعِشْقٍ دَوامِ سَرْمَدِيٍ فى بَقايى
عَلِمْتُ بِابْتِداءِ[2] حالِ عِشْقى تَمامَةَ دَوْلَةٍ فى الاِنْتِهاءِ
فَلا اَخْلالُهُ ظِلاً عَلَيْنا فَذالِكَ جَميعُ طَمْعى وَارْتِجايى
فَحاشا بَلْ عِنايَتُهُ بُحورٌ غَريقٌ مِنْهُ بَغْيى وَ ابْتِغائى
٣٤١٦٥مَعانِي رُوحِنا ماءٌ زُلالٌ وَ بِالاَلْفاظِ ما زَجَ بِالدِماءِ*

٢١٨٥

عزیزی و کریم و لطف داری ولیکن دور شو، چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می بگیرم دامن او را بزاری
صراحی وار خون گریم بپیشش بجوشم همچو می در بی قراری
٣٤١٧٠ که از اندیشه بیزارم ، بده می مرا تا کی باندیشه سپاری ؟!
چه‌حیله سازم ای‌ساقی؟! چه‌حیله؟! که حیله آفرین و حیله کاری
بحجّت هر دمم بیرون فرستی که بس با غیرتی و تنگ باری[3]
برون واندرون وجام و می نیست ولیکن در سخن اینست جاری

---

١ ـ چ : تَحَلَّتْ ٢ ـ چ : بابتدائی
* ـ قو ، قج ، خج : ندارد . عد : ابیات عربی را ندارد . ٣ ـ چ : نیك یاری

قِفِي يٰا نٰاقَتِي هٰذٰا مُنٰاخٌ و لاٰ تَسْرِينَ[1] مِنْ هٰذَا الدِّيٰارِ
٣٤١٧٥ فَدَيْتُ العِشْقَ مٰا اَحْلٰى هَوٰاهُ تَقَطَّعَ فِي هَوٰاهُ اِخْتِيٰارِي
فلا تَشْغَلْنِي يٰا سٰاقِي بِلَهْوٍ وَاَسْكِرْنِي بِكٰاسٰاتٍ كِبٰارِ
ايا بَدْرَ التَّمامِ اَطْلِعْ عَلَيْنٰا بِحَقِّ العِشْقِ اِسْمَعْ ، لاٰ تُمٰارِ
و خَلِّصْنِي مِنَ الدُّنيٰا وَاَسْكِرْ فَلاٰ اَدْرِي يَمِينِي مِن يَسٰارِي*

٣١٨٦

بگو ای تازه رو ، کم کن ملولی که تو رو تازه از اصل اصولی
٣٤١٨٠ خیالی[2] گول گیری گر بیاید چنین داند که تو مغرور و گولی
بزخم سیلیش از دل برون کن که تا عبرت بگیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد تو او را توبهٔ ده از رسولی
خیالی در تو آویزد ، بیفتی ترا وهمی پژولاند ، پژولی
خیالی هست چون خورشید روشن خیالی چون شب تاریکِ لولی
٣٤١٨٥ اگر مردانه گوش او نمالی ترا کافر کند وهم حلولی
برای تو مهان در انتظارند سبکتر رو ، چرا درمول مولی ؟
خَيٰالاٰتٌ اَتَتْكُمْ كَالْخُيُولِ فَدَسُّوهٰا ثِقٰاتِي ! فِي السُّفُولِ
خَيٰالاٰتٌ مُضِلاٰتٌ كِذٰابٌ لَحٰاهٰا اللهُ رَبِّي بِالاُفُولِ
فَطُوبىٰ لِلَّذِي يَعْلُو عُلاٰهُ وَ يَقْطَعُ عِرْقَهٰا قَبْلَ الْحُصُولِ[3]
٣٤١٩٠ الهيٌّ قديميٌّ عَلِيٌّ صَفِيُّ القلب مِنْ غِشِّ الغُلُولِ
عَلَى اللهِ بيانُ ما نَظَمْنٰا مفاعيلن مفاعيلن فعولي*

---

١ ـ چت : فذا نسرين * ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ٢ ـ فذ : خيال
٣ ـ خج : الوصول ** ـ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .

۳۱۸۷

آتی النّیروزُ مَسرورَ الجَنانِ — یُحاکی لطفُهُ لطفَ الجِنانِ

بهار از پردهٔ غم جست بیرون — بکف بر ، جامهای شادمانی

سِقُوا مِنْ نَهرِهِ رَوْضَ الاَمالی — خُذُوا مِنْ خَمرِهِ[1] کاسَ الاَمانی

۳٤۱۹۵هوا شد معتدل ، هنگام آنست — که مَی سُوری[2] خوری و کام رانی

فَللاَشجارِ اَصنافُ المَعالی — وَ لِلاَنوارِ انواعُ المعانی

درین دفتر بسی رمزست موزون — چه‌باشد گر تو زین رمزی بدانی؟

لَئِنْ ضَیَّعْتَ عُمراً قَبْلَ هٰذا — تَدارَکْ ما مَضی فی ذَا الزَّمانِ

مران از گوش صوت[3] ارغنونی — مده از دست جام ارغوانی

۳٤۲۰۰لِتَغْذُوا رُوحَکَ فی کُلِّ یوم — بِاَصواتِ المَثالِثِ وَ المَثانی

ازین خوشتر[4] بهاری ، دیر یابی — فرو مگذار این را تا توانی*

۳۱۸۸

اَدِرْ کَأسی وَ دَعْنی عَنْ فُنونی — جُنِنْتُ فَلا تُحَدِّثْ مِنْ جُنونی

نه‌چون ماندست ما را ، نی‌چگونه — ندانم تو دلارامَا که چونی

رَاَیْتُ النّاسَ لِلدُّنیا زَبُوناً — وَ ذُقْتُ العِشْقَ فالدُّنیا زَبُونی

۳٤۲۰۵مترس از خصم و تو فارغ همی‌باش — که عاشق هست آن بحر فزونی

فَما لِلْخَلْقِ یا صاحِبی ظُهوری[5] — وَ ما لِلْخَلْقِ یا صاحِبی کُمُونی

اگر عشقم درون آرام گیرد — کجا بینندم این خلق برونی

وَ مادامَ الهَوی تَغْلی فُؤادی — فَلا تَطْمَعْ قَراری اَوْ سُکُونی

ایا نفس ملامت گر ، خمش کن — که هم تو در ضلالت رهنمونی

---

۱ ــ فذ : نهره ۲ ــ قص : بوری ۳ ــ قص : صورت ٤ ــ فذ : بهتر

* ــ قو ، قم ، عد ، مق ، خچ : ندارد . قص : در حرف نون آورده است .

۵ ــ مق : طهوری .

٣٤٢١٠ضَلالُ ٱلْعِشْقِ يا صاحِي ـ حَلالي خَرابُ ٱلعِشْقِ يا صاحِي حُصُونى
زهى كشتىٔ شاهانه كه عشق است كه رانندش درين دريای خونى
فَتَبْرِيزُ وَ شَمْسُ الدِّينِ قَصْدِي أُنادِيهِمْ ، خُذُونِي أَوْ صِلُونِي*

٣١٨٩

يا ساقِي اسْقِنِي بِراحِ عَجِّل فقد اِستَضا صَباحِي
واستَنوَرَ[1] جُملَةُ النَّواحِي يـا مُعتَمدِي وَ يا شفايى
٣٤٢١٥يا ساقِيَتِي وَ نُورَ عَيْنى يا راحَة مُهجَتِي وَزَيْنِي
يا بَدرُ اَما تَقُل مِنْ اَينى ؟ يا مُعتَمَدي و يا شِفايى
يا مَفْخَرَ مَفْرِقِي و تاجِي كَمْ مِن حَرَدٍ و مِنْ لَجاجِ
ما تَرْغَبُ فِي وَ فِي مِزاجِي ؟ يـا مُعْتَمَدي و يا شِفايى
چون از رخ او نظر ربودى هر لحظه كه با خودى جهودى
٣٤٢٢٠بى آتش[2] عشق دانك دودى يا مُعْتَمَدى وَ يا شِفايى
قَدْ جاءَ قَلَنْدَرٌ مُباحِي يـا ساقى اَقْبِلِي بِراحِ
وَاسْقِيهِ كَذا اِلَى ٱلصَّباحِ يا مُعْتَمَدى وَ يا شِفايى
زان روى كه جان و جان فزايى از يكنظرى تو دلربايى[3]
حقّست ترا كه بى وفايى يا مُعْتَمَدى وَ يا شِفايى
٣٤٢٢٥سردست برآن قرار بودن با فصل خزان بهار بودن
با يار رميده يار بودن يا مُعْتَمَدى وَ يا شِفايى
زان رو كه ز هر خسيم خسته اسرار تو اى مه خجسته
گوييم وليك بسته بسته يا مُعْتَمَدى وَ يا شِفايى
در عشق در آمدى بچستى وانگاه تو لوح ما بشستى

---

* ـ فقط (فذ ، مق) : دارد . ١ ـ چت : فاستنور ٢ ـ فذ : اى آتش
٣ ـ چت : دلبر ايى

۳٤۲۳۰بستیم و تو بسته[1] را شکستی — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
زین آتش در هزار داغیم — وز داغ چو صد هزار باغیم
وز ذوق تو چشم وهم[2] چراغیم — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
گویند که: «درجفاست[3]، اسرار» — باور کردم ز عشق آن یار
نی نی ، نه حد[4] جفاست این کار — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
۳٤۲۳۵ای دل تو بعشق چند جوشی؟! — تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
درعشق خوش است هم خموشی — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
ای نقشِ خیالِ شهره یاری — از دیدهٔ ما مرو تو ، باری
ای از رخ دوست یادگاری — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
ای باغ بمانده از بهاری — گل رفت و بمانده سبزه زاری
۳٤۲٤۰می کن تو بصبر ، دار داری — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی
من بند تو یار[5] می گزینم — لیك از تبریز شمس دینم
در آتش عاشقی چنینم . — یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی*

۳۱۹۰

سَلَبَ العِشْقُ فُؤادِی ، حَصَلَ اَلیَوْمَ مُرادِي — بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
اَذِنَ العِشْقُ تَعالَوا ، لِتَذُوقُوا وَتَنالُوا — هله ای مژدهٔ شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
۳٤۲٤٥ کَتَبَ اَلرُوحُ سَراحِي سَمِعَ الکأسُ صِیاحِي — ز تو اندر دورانم ، که ره دور گشادی
لِخَلیلِي دَوَرانی ، لِحَبیبِي سَیَرانِي — چوجهت نیست خدارا، چه روم سوی بوادی؟!
نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی ؟ — دَوَرانِي وَ طَوافِي لَکَ ، یا اَهْلَ وِدادِي
فَتَحَ العِشْقُ رِواقاً فَاجِیبُوهُ سِباقاً — هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
لِتَرَیٰ فِیهِ خُمُوراً ، وَ نَشاطاً وَ سُرُوراً — که چنان عیش ندیدی تو ازان روز که زادی

---

۱ ــ فذ : توبه ۲ ــ فذ : چشم هر ۳ ــ فذ : جفاش ٤ ــ چت : که حد ٥ ــ چت : باز
* ــ تنها (فذ ، چت) : دارد . ترتیب ابیات در (چت) تقدیم و تأخیر دارد .

۳٤۲۵۰اَنا قَصَّرْتُ کَلامی ، فَتَفَضَّلْ بِتَمامي بگشا شرح محبّت هله بر رغم اعادی★

۳۱۹۱

کالی تَیشی[1] آینو سُوای آفَندی چلبی نیمشب بر بام مایی ، تا کرا می طلبی
گه سیه پوش و عصایی ، که منم کالویروس گه عمامه و نیزه در کف که غریم عربیّ
چون عرب گردی ، بگویی : «فاعلاتن فاعلات اَبصِروا الدّنیا جَمیعاً فی قمیصی تَختَبی
علّت اولی نمودی خویش را با فلسفی چه زیان دارد ترا ؟! تو یاربی و یاربی[2]
۳٤۲۵۵ گر چنینی ، گر چنانی ، جان مایی ، جان جان هرزبان خواهی بفرما ، خسروا ، شیرین لبی
اِرتَمی اغاپسُوذی[3] کایکا[4] پَرا تَرا[5] نور حقّی یا تو حقّی ، یا فرشته یا نبی
با نه اینی و نه آنی ، صورت عشقی و بس با کدامین لشکری ، و در کدامین مو کبی؟
چون غم دل می‌خورم ، یا رحم بردل می‌برم کای دل مسکین ، چرا اندر چنین تاب و تبی ؟!
دل همی گوید : «برو من از کجا ، تو از کجا ! من دلم تو قالبی ، رو ، رو ، همی کن قالبی
۳٤۲٦۰پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!»
کالی میراسس نَزیتَن بَوستن[6] کالاستن[7] شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
اِسکلفیسِ چلبی انبا[8] اپیسُو[9] ایله ذو سر دهی کن یك زمانی زانك شیرین مشربی
من خمش کردم ، فسونم ، بی زبان تعلیم ده ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
شمس تبریزی ، برآ چون آفتاب ازشرق جان تا گشایند از میان زنّار کفر و معجبی★

۳۱۹۲

۳٤۲٦۵لا یَغُرَّنکَ سَدُّ هَوَسٍ عَنْ رایی کَمْ قُصُورٍ هُدِمَتْ مِنْ عِوَجِ الآرآء
اَشتهی اَنصَحُ لکِنّ لِسانی قُفِلَتْ اِنّنی اَنصَحُ بِالصَّمتِ عَلَی الاِخفآءِ
این همه ترس ونفاق ودودلی باری چیست نه که درسایه و در دولت این مولایی؟!

---

* ــ قم ، عد ، خج : ندارد. ۱ ــ عد : تسی ۲ ــ مق : ندارد . ۳ ــ فذ : پسوای
٤ ــ عد : بسوکه کایکا ۵ ــ مق : پاراتر ٦ ــ مق : پوستین . عد : بوستن
۷ــ عد ، مق: کالاستین ۸ــ فذ : ابند ۹ــ مق : پیسو ** ــ قو، قم ، خج ، خب: ندارد .

بیم ازان می کندت ، تا برود بیم از تو　　یارازان می گزدت ، تا همه شکّر خایی
شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد　　شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!*

۳۱۹۳

۳٤۲۷۰غَدَرَ العِشْقُ فَزَلَّتْ قَدَمي　　مَزَجَ الفُرقَةُ دَمْعي بِدَمي
وَ حَنَى القلبُ بِما أَوْرَثَني　　نَدَماً فِي نَدَمٍ فِي نَدَمِ
كَرِهَ الحبُّ وُجُودي وَ نَأَى　　أَسَفاً لَيْتَ وُجُودي عَدَمي
وَ سَقَى الصَبُّ وَ قَدْ أَسْكَرَني　　شَرِبَ القَلْبُ وَ ما ذاقَ فَمي
ای صنم ، لطف ترا می دانم　　نیم ای دوست ، بدان حد عجمی
۳٤۲۷۵ز لطیفیِ تو ، گر شکر ترا　　بدل اندیشم ، ترسم برمی
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال　　حسرت شاه و سپاه و حشمی
منه انگشت تو بر حرف کژم　　من اگر حرف کژم تو قلمی
سَبَقَ الجُودُ وُجُودي قِدَماً　　مِنْكَ ، يا أَنْتَ وَلِيُّ النِّعَم
بحق جود وجودت که مُبر　　ز من بی دل و هذا قَسَمي
۳٤۲۸۰لا تُبِحْ قَتْلي بِالصَّدِّ وَصِلْ　　وَ اجْرِني ، أَنَا صَيْدُ الحَرَم*

۳۱۹٤

وقتت خوش ای حبیبی ، بشنو بحقّ یاری　　اِرْحَمْ حَنينَ قَلْبي لا تَسْعَ في ضِراري
دلرا مکن چوخاره ، مگزین زما کناره　　يا مُنيَةَ الفُؤادِ ، دارِ وَلا تُمارِ[1]
ساقیِ خاص روحی ، در ده می صبوحی　　اللَّيْلُ قَدْ تَوَلّى وَ البَدْرُ في التَّوارِي[2]
ای برده هوش ما را ، یاد آر دوش ما را　　أَسْقَيْتَنا كُؤُوساً صِرْفاً ، عَلَى الخُمارِ
۳٤۲۸۵مارا خراب کردی ، غرق شراب کردی　　حَتّى بَدا وَ أَفْشا ، ما كانَ في سِرارِي

---

* ــ تنها (فذ) : دارد .　　** ــ قو ، فح ، هد ، خج : ندارد .
۱ ــ فذ ، هل ، مق : داری و لاتماری　　۲ ــ چت : فی‌توآری

سلطان خیل مایی ، لیلیٔ لیل مایی — یا لَذَّةَ اللَّیالی ، یا بَهْجَةَ النَّهارِ
ای سرِّ طور سینا ، وی نور چشم بینا[1] — اَنْتَ الکَبیرُ فینا ، فَارْحَمْ عَلَی الصِّغارِ
هین نوبت جنون شد ، مستیٔ مافزون شد — یا مُسْکِرَ العُقولِ . یا هادِمَ[2] الوَقارِ
شاه سخن‌ور آمد ، موج سخن در آمد — نَحنُ الصَّدا نُصَدّی ، وَ اللهُ خَیرُ قاری★

۳۱۹۵

۳۴۲۹۰درهم شکن چوشیشه خود را ، چومست جامی — بد نام عشق جان شو ، اینست نیکنامی
پُر ذوق ، چون صراحی بنشین ، اگرنشینی — کُنْ کَالْقَدَحِ مُذیقاً لِلْقَوْمِ[3] فِی الْقِیامِ
عقل تو پای بندی ، عشق تو سر بلندی — اَلْعَقْلُ فِی الْمَلامِ وَ الْعِشْقُ فِی الْمُدامِ
اَلدّیکُ فی صِیاحٍ ، وَ اللَّیلُ فِی انْهِزامِ — و الصُّبحُ قد تَبَدّی فی مُهْجَةِ الظَّلامِ
معشوق غیر ما ، نی ، می جز که خون ما ، نی — هم جان کند رئیسی ، هم جان کند غلامی
۳۴۲۹۵دلرا کباب کردی ، خون را شراب کردی — یا مَنْ فِداکَ رُوحی یا سَیِّدَ الاَنام
ز اندیشه شو پیاده ، تا بر خوری ز باده[4] — مِنْ راووقِ قَدیمٍ ، مُسْتَکْمِلِ الْقِوامِ
مستفعلن فعولن ، آتش مکن مجوشان — زیرا کمال آمد ، دیگر نماند خامی
می گو تو هرچه خواهی ، فرمان روا و شاهی — سَلَّمْتُ یا عَزیزی ، یا صاحِبَ السَّلامِ
باده چو باد خیزان ، چون پشّه غم گریزان — لا تَعْذُلوا السُّکارا اَفْدیکُمْ کِرامی
۳۴۳۰۰تبریز شاد بادا ، ز اشراق شمس دینم — فالشَّمْسُ حَیثُ تَجری لِلْمَشْرِقَین حامی★

۳۱۹۶

بارمنست او بچه‌نغزی ، خواجه اگرچه همه مغزی — چون گذری برسر کویش ، پای نکو نه که‌نلغزی
حَدِّثْنی صاحِبُ قَلْبی ، طَهِّرْلی جِلْدَةَ کَلْبی — اَضْحِکْنی نُورُ فُؤادی ، اَسْکِرْنی شَرْبَةُ رَبّی
وز در بسته چو برنجی ، شیوه کنی زود بقنجی؟! — شیوه‌مکن،قنج‌رها کن،پست کن‌آن‌سر، که‌بگنجی

---

۱ ــ عل : وی چشم نور بینا — ۲ ــ خج : عادم — ★ ــ قو ، قح ، عد : ندارد . — ۳ ــ عل ، مق ، فذ : القوم
٤ ــ عل ، خج : زیاده — ★★ ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

طابَ لِحُبّی حَرَکاتی ، صارَ خَسارِی بَرَکاتی — اَنْتَ حَیاتی و تُعَدّی ، طالَ حَیاتی بِحَیاتی

۳۴۳۰۵جانِ دل[1] تو ، دل جانی ، قبلهٔ نظّاره کنانی — چونك شود خیره نظرشان ، از رهدلشان بکشانی

عُمرُكَ یا عَمْرو تَوَلّی ، زادُكَ یا زَیْدُ تَجَلّی[2] — کَمْ تَنَم اللَّیْلَ؟! تَنَبَّهْ ! قَدْ ظَهَرَ الصُّبْحُ ، تَجَلّی

خانهٔ دلرا دو دری کن ، جانب جان راه بری کن — طالب دریای حیاتی ، سنگ دلا ، رو گهری کن

یا سَنَدی اَنْتَ جَمالی ، اَنْتَ دَلیلی وَ دَلالی — کَیْفَ تَجُوزُ وتُرَجّی[3] ، تُعرِضُ عَنّی لِمَلالی

جان وروان خیزروان کن ، با شه شاهان سیران کن — هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شدهٔ ترك مکان کن

۳۴۳۱۰قَدْ طَلَعَ البَدْرُ عَلَیْنا ، قَدْ وَصَلَ الوَصْلُ اِلَیْنا — یا فِتَی وافَقَ بَدْرٌ فیه نَذْرَنا و اِلَیْنا

ای طربستان ، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟! — ده بخوری تو بدهی[4] یك ، کی بود این شرط حریفی؟!

کُلَّ مَساءٍ وَ صَباحٍ یُسْکِرُنا العِشْقُ بِراحِ — قَدْ یَئِسَ المُحْزِنُ مِنّا ، اِلْتَحَقَ الحُزْنُ بِصاحِ

بس کن گفتار رها کن ، باز شهی قصد هوا کن — باز رو ای باز بدان شه ، با شه خود عهد و وفا[5] کن

بَسَّکُمُ الهَجْرُ فَعُودوا ، فی طَلَبِ الوَصْلِ سُعُودُ — اِمْتَنَعَ الوَصْلُ لِشُحٍّ ، اِجْتَنِبُوا الشُّحَّ ، وجُودُوا★

۳۱۹۷

۳۴۳۱۵سیّدی ایم هو کی ، خُذیدی اَیم هو کی — اَرِنی وَجْهَكَ ساعَة ، نَقْتَدی[6] ایم هو کی

مِنْ رِدا اِکْرامِکُمْ ، نَرْتَدی ایم هو کی — فی سَناسِیمائِکُمْ نَهْتَدی ، ایم هو کی

خوش بود از جام تو ، بیخودی ایم هو کی — در صبوح از نُقل تو ، نَقْتَدی ایم هو کی[7]

همچو مه در شهرها ، شاهدی ایم هو کی — از همه جـــا بیندت ، مقتدی ایم هو کی

حاضر و آواره را ، مسندی ایم هو کی — کعبه وار آفاق را ، مسجدی ایم هو کی

۳۴۳۲۰برد عشقت از دلم ، زاهدی ایم هو کی — اُسْکُتوا ذاكَ الخَیالُ ، قایدی ایم هو کی★

۳۱۹۸

گهی پرده سوزی ، گهی پرده داری — تو سرّ خزانی ، تو جان بهاری

---

۱ ــ مق : جان و دلی ۲ ــ ظ : تحلّی ۳ ــ فذ ، مق : یجوز و یرجّی. ظ : تُرَجّی

۴ ــ فذ : نخوری تو ندهی . مق : ندهی ۵ ــ چت : عقد وفا * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۶ ــ چت : یقتدی ۷ ــ چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین — توی قهر و لطفش ، بیا ، تا چه داری

بهاران بیاید ، ببخشی سعادت — خزان چون بیاید ، سعادت بکاری

ز گلها که روید بهارت ز دلها — بپیش افکند گل سر ، از شرمساری

۳۴۳۲۵ گرین گل ازان گل یکی لطف بردی — نکردی یکی خار در باغ خاری

همه پادشاهان ، شکاری بجویند — توی که بجانت بجوید شکاری

شکاران بپیشت ، گلوها کشیده — که جان بخش ما را ، سزد جان سپاری

قراری گرفته ، غم عشق در دل — قرار غم الحق دهد بی قراری

دلا معنیٔ بی قراری بگویم — بنه گوش ، یارانه بشنو ، که یاری

۳۴۳۳۰ فَدَیْتُ لِمَوْلیً بِهِ اِفْتِخاری — بَطیٔ الاِجابَه ، سَریعُ ٱلفِرار

وَ مُنْذُ سَبانی هَواهُ ، تَرانی — اَمُوتُ وَ اَحْیی ، بِغَیرِ اختیاری

اَمُوتُ بِهَجْرٍ ، وَ اَحْیی بِوَصْلٍ — فَهٰذاكَ سُکْری ، و ذاكَ خُماری

عَجِبتُ بِاَنّی اَذُوبُ بِشَمْسٍ — اِذا غابَ عَنّی زَمانَ ٱلتَّواری

اِذا غابَ غِبْنا ، وَ اِنْ عادَعُدنا — کَذا عادَةُ ٱلشَّمْسِ فَوْقَ الذَّراری

۳۴۳۳۵ بِمائَینُ یُحیی ، بِحِسٍّ وَ عَقْلٍ — فَذُو ٱلحِسِّ راکِد ، وَ ذُوا ٱلعَقْلِ[1] جاری

فَما ٱلعَقْل ، اِلّا طِلابُ ٱلعَواقِب — وَ مَا الحِسُّ اِلّا خِداعُ العَواری

فَذُوٱلعَقْلِ یُبْصِرْ هُداهُ وَ یَخْضَعْ — وَ ذُو ٱلحِسِّ یُبْصِرْ هَواهُ یُماری

گهی آفتابی ز بالا بتابی — گهی ابر واری چو گوهر بباری

زمین گوهرت را بجای چراغی — نهد پیش مهمان بشبهای تاری

۳۴۳۴۰ ز من چون روی تو ز من من رود هم — برم چون بیایی ، مرا هم بیاری*

۳۱۹۹

اِلامَ طِماعِیَةُ ٱلعاذِلِ — وَ لا رأیَ فِی ٱلحُبِّ لِلْعاقِلِ

---

۱ ـ ظ : فَذا الحِسُ راکد و ذا العقلُ

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

برادر ، مرا در چنین بی دلی ملامت رها کن ، اگر عاقلی

یُرادُ مِنَ الطَّبعِ نِسیانُکُم وَ یا بَی الطِباعُ عَلَی النّاقِلِ

تو عاقل ازانی که عاشق نهٔ ترا قبله عشقست اگر مقبلی

۳۴۳۴۵وَ اِنّی لَاَعشَقُ ، مِن عِشقِکُم نُحولی وَ کُلَّ فَتی ناحِلِ

بصورت فریبی مرا روز و شب ز جان برنخیزی که بس کاهلی

وَ لَو زُلتُم ، ثُمَّ لَم اَبکِکُم بَکَیتُ علی حُبّیَ الزائِلِ

منم مرغ آبی ، توی مرغ خاك ازین منزلم من ، تو زان منزلی

اَینکِرُ خَدّیَ دُموعی وَ قَد جَریٰ مِنهُ فی مَسلَکٍ سائِلِ ؟

۳۴۳۵۰لَکُم دینُکُم(۱) خوان، ولی دین برو وگر نی بوصل آ ، اگر واصلی

اَوَّلُ دَمعٍ جَریٰ فَوقَهُ ؟ وَ اَوَّلُ حُزنٍ عَلیٰ راحِلِ ؟

برآفتابست مه در کمی ازو دور ماند گه کاملی

وَهَبتُ السُّلُوَ لِمَن لامَنی وَ بِتُّ مِنَ العِشقِ فی شاغِلِ

چو جان ولی شد قرین قمر ببارد چو باران بلا ، بر ولی

۳۴۳۵۵وَ لَو کُنتُ فی اَسرِ غَیرِ الهَویٰ ضَمِنتُ ضَمانَ اَبی وائِلِ

بلا مشکلی دان، که مشکل گشاست گشایش ازو جو ، چو درمشکلی

فَلا اَستَغیثُ اِلی ناصِرٍ وَ لا اَتَضَعضَعُ مِن خاذِلِ

ازین در برد[1] جمله عالم مراد برین در بمیرم ، چو تو سایلی

کَاَنَّ الجُفُونَ عَلیٰ مُقلَتی ثِیابٌ شُقِقنَ علی ثاکِلِ

۳۴۳۶۰برین در چو دُرّی درون صدف چو دوری،چو ریمی، که‌دردمّلی*

۳۲۰۰

هٰذا طَبیبی ، عِندَ الدَّواءِ هٰذا حَبیبی ، عِندَ الوَلاءِ

---

۱ ــ فذ : یزد

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ابیات عربی با مختصر تفاوت از ابوالطیب متنبی است ، دیوان متنبی طبع مصر (۱۳۵۵) ج ۳ ، ص ۲۸ ــ ۲۱

(۱) ــ قرآن کریم ، ۶/۱۰۹

هٰذا لِباسي ، هٰذا كِناسي ، هٰذا شَرابي ، هٰذا غِذابي
هٰذا اَنيسي ، عِنْدَ الْفِراقِ ، هٰذا خَلاصي ، عِنْدَ الْبَلاءِ[1]
قالُوا تَسَلّىٰ ، حاشا وَكَلّا[2] ، قَلْبي مُقيمٌ ، وَسْطَ الْوَفاءِ
٣٤٣٦٥اِنْ كانَ اَحْمَدَ ، قَلْبي[3] تَعَمَّد ، رُوحي فِداهُ ، عِنْدَ الْفَناءِ
اِنْ كانَ شاكي ، يَبْغي هَلاكي ، سَمْعاً وَ طاعَه ذا مُشْتَهابي
هٰذا سِلِحْدار ، لا يَدْخُلُ[4] الدّار ، اِلّا بِدينارٍ ، عِنْدَ الاِباءِ
مَوْتي حَياتي ، حَصْدي نَباتي ، حَبْسي نَجاتي ، مَقْتي بَقابي
يا مَنْ يَلُمْني ، ما لَكَ وَ مالي ، صَبْري مُحالٌ في الاِتّقاءِ
٣٤٣٧٠رُوحي مُصيبٌ ، قَلْبي مُصابٌ ، صَبْري مُذابٌ ، في حَرْنايي
اِنّا نَسينا ، ما قَدْ لَقينا ، لَمّا رَاَيْنا ، بَدْرَ الضِياءِ
يا ذُوفُنُوني[5] ، اَبْصِرْ جُنُوني ، فَوْقَ الظُّنُونِ ، خَرْقَ الْحَياءِ
امروز دلبر یکبار دیگر آمد که گیرد مرغ هوایی
گر او پذیرد ، ده ده[6] بگیرد لیکن بخیلست ، در رخ نمایی[7]
٣٤٣٧٥بر گرد[8] دلبر ، پانصد کبوتر پر می فشانند ، بهر گوایی
ای نیم مرده ، پران شو اینجا کاینجا نماند ، بی اشتهایی
مستانِ کم زن ، رستند از تن دزدم گلیمی ، من از کسایی*

٣٢٠١

يا ساقِيَ الْحَيّ اِسْمَع سُؤالي ، اُنْشُدْ فُؤادي ، وَاخْبِرْ بِحالي
قالُوا تَسَلّى ، حاشا وَ كَلّا[9] ، عِشْقٌ تَجَلّى مِنْ ذِي الْجَلالِ[10]

---

١ ــ مق : ندارد . چت : بر بیت سابق مقدمست .
٢ ــ چت : کلا و حاشا
٣ ــ ظ : قتلی
٤ ــ چت ، مق : لا تَدْخُلِ
٥ ــ ظ : یا ذا فنونی
٦ ــ چت : ده دیده
٧ ــ چت : ره نمایی
٨ ــ فذ : بر کرد
* ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .
٩ ــ چت : کَلّا وحاشا
١٠ ــ مصراع اول این بیت در غزل سابق نیز آمده است .

٣٤٣٨٠اَلعِشْقُ فَنّي ، وَ اَلشَوْقُ دَنّي ، وَالْخَمر مِنّي ، وَالسُّكْرُ حالي

عِشْق وَجيهي ، بَحْرٌ يَليهِ وَ اَلْحُوتُ فيهِ رُوحُ الرِّجالِ

اَنْتُمْ شِفايي ، اَنْتُمْ دَوايي اَنْتُمْ رَجايي ، اَنْتُمْ كَمالي

اَلْفَخُ كامِنْ ، وَ اَلعِشْقُ آمِنْ وَ اَلرَّبُّ ضامِنْ ، كَيْ لا اُبالي

عِشْقٌ مُؤَبَّد ، قَتْلي تَعَمَّد وَ اَنا مُعَوَّد ، بَأْس اَلنِّزالِ

٣٤٣٨٥ گفتم كه : «ما را هنگامه بنما» گفت : « اينك امّا تو[1] درجوالي

بدران جوال و سر را برون كن تا خود بيني كندر وصالي

اندر ره جان پا را مرنجان زيرا همايي بـا پرّ و بالي»

گفتم كه : « عاشق بيند مُرافق » گفتا كه : « لا لا اِنْ كانَ سالي

گفتم كه : « بُكشي توبي گنه را» گفتا : « كَذا هُو اَلوَصْلُ غالي»

٣٤٣٩٠ گفتم : «چه نوشم زان شهد؟» گفتا « مُومَتْ نباشد هان ، تا نمالي »

اَنْعِمْ صَباحاً ، وَاطْلُبْ رَباحاً وَابْسُطْ جَناحاً فَالْقَصْرُ عالي

مي نال چون نا ، خوش همنشينا ! حقست بينا ، هر چون كه نالي

اِنّـا وَجَدْنا دُرّاً ، فَقَدْنا لَمّا وَلَجْنا ، مَوجَ اللَّيالي

مي گرد شبها ، گرد طلبها تا پيشت آيد نيكوسگالي

٣٤٣٩٥مي گرد شب در ، مانند اختر اِنّ اللَّيالي بَحْرُ اللآلي

دارم رسولي ، امّـا ملولي يا رَبِّ خَلِّصْ ، عن ذِي اَلمَلالِ

عِنْدي شَرابٌ لَوذُقْتَ مِنهُ بس شير گيري ، گرچه شغالي

در كش چو افيون ، واره تو اكنون گه در جوابي ، گه در سوالي

من سخت مستم ، بيخود خوشستم يا مَنْ تَلُمْني ، لَمْ تَدْرِ حالي

٣٤٤٠٠جانا فرود آ ، از بام بالا وَانْعِمْ بِوَصْلي ، فَالْبَيْتُ خالي

گفتم كه : «بشنو ، رمزي ز بنده» گفتا كه : «اُسْكُتْ يا ذَا اَلمَقالِ»

---

١ ــ چت : گفتا كه اينك تو

گفتم: «خموشی صعبست» گفتا: یا ذَا ٱلمَقَالِ ، صِرْ ذَا ٱلمَعَالِی
کس نیست محرم، کوتاه کن دم وَاللهُ أَعلمْ ، وَاللهُ تَالِی*

۳۲۰۲

هٰذَا سَیِّدِی ، هٰذَا سَنَدِی هٰذَا سَکَنِی ، هٰذَا مَدَدِی
۳۴۴۰۵هٰذَا کَنَفِی ، هٰذَا عَمَدِی هٰذَا أَزَلِی ، هٰذَا أَبَدِی
یَا مَنْ وَجْهُهُ ، ضِعْفُ ٱلقَمَرِ یَا مَنْ قَدُّهُ ضَعْفُ ٱلشَجَرِ
یَا مَنْ زَارَنِی ، وَقْتَ ٱلسَّحَرِ یَا مَنْ عِشْقُهُ نُورُ نَظَرِی[1]
گر تو بدوی ، ور تو پری زین دلبر جان ، خود جان نبری
ور جان ببری ، از دست غمش از مرده خری ، والله بتری
۳۴۴۱۰ایلا کلیمو ایلا شاهمو خَرَاذِی دیذیس ذوزمس[2] آنیمو
پوذْپسَه بنی ، پوپونی لالی میذِن[3] چاکوس کالی تو یالی[4]
از لیلی خود مجنون شده‌ام وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگر پرخون شده‌ام باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانك مرا زین جان بکشی من غرقه شوم ، در عین خوشی
۳۴۴۱۵دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
یَا مُنْبَسِطاً فِی تَرْبِیَتِی یَا مُبْتَشِراً فِی تَهْنِیَتِی
اِنْ کُنْتَ تَرَی أَنْ تَقْتُلَنِی یَا قَاتِلَنَا أَنْتَ دِیَتِی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستیٔ تو بر هستی بزنی
در حلقه درآ بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
۳۴۴۲۰صد گونه خوشی دیدم ز کسی گفتم که: «لبت»، گفتا: «نچشی»
بر گردم اگر آیی بنگر پر عشق بود چشمم ز کشی

---

* ـ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .
۱ ـ چت : نور النظر
۲ ـ فذ : خاراذی ذیدش ذُسمس
۳ ـ چت : مِذِن
۴ ـ چت : نویالی

آن باغ بود بی صورت بر[1] وآن گنج بود بی‌صورت زر
شب عیش بود بی نقل و سمر لا تَسْأَلْنی زان چیز دگر*

۳۲۰۳

طَیَّبَ اللهُ عَیْشَکُمْ ، لا اَوْحَشَ اللهُ مِنْ اَبی لَسْتُ اَنْسی اَحِبَّتی ، وَالْجَفا لَیْسَ مَذْهَبی
سایه بربندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی ۳۴۴۲۵ سخنی گو، خمش مکن، که بغایت شکر لبی
ما تَسَلَّیْتُ عَنْکُم ، ما نَسینا حُقُوقَکُمْ نُصبُ عَیْنی خَیالُکُم لیس حُسْناهُ یَختَبی
جان سوارست و فارسی ، خرتن زیر ران او زشت باشد که زیرخر، کند این روح مرکبی
فَتَحَ اللهُ عَیْنَنا ، جَمَعَ اللهُ بَیْنَنا خَفِراتٍ اَتَیْنَنا ، بِجَمالٍ وَ غَبْغَبِ
هله زین نیز درگذر ، بده آن جام معتبر که دل و جان ز جام او ، برهد زین مذبذبی
اِمْلَأ الکَأسَ لا تَقُلْ لِنَداماکَ اِصْبِرُوا ۳۴۴۳۰ نَفَدَ الصَّبْرُوالتُّقی یا حَبیبی وَ صاحِبی
زَمَن از تو دونده شد ، فلکت نیز بنده شد دوجهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
حیثُ ما حاوَلَ الثَّری ، فَمُهُ جانِبَ السَّما حَیْثُ ما حَلَّ خاطِری ، اَنْتَ قَصْدی وَ مَطْلَبی
دل باسباب این جهان بامید تو می‌رود که تو اسباب را همه بید خود مسبّبی
ز تو مشغول می‌شود بسببها ضمیرها خبرش نی ز قرب تو، که تو از قُرب اقربی
اِمْلَأ الکَأسَ صاحِبی ، مِنْ دِنانِ ابْنِ راهِبِ ۳۴۴۳۵ یا کَریماً مُکَرَّماً تَتَجَمَّل و تَطْرَبِ
هله خامش مگو صلا ، تو که داری بخور هلا چو درین ظلّ دولتی ز چه رو در تقلّبی ؟!
سَکَرَ القومُ فاسْکُتُوا[2] طَرَبَ الرُّوحُ فَانْصِتوا وَصِلُوا لا تُعَرِّبدوا طَلَباً لِلتَّقَلُّبِ*

۳۲۰۴

یا مَلِکَ الْمَبْعَثِ وَ الْمَحْشَرِ لَیْسَ سِوی صَدْرِکَ مِنْ مَصْدَرِ
سر نبری ای سر ، اگر سر بری آن زخری[3] دان که توسر واخری

---

۱ ــ چت : نی صورت کل * ــ تنها (چت ، فذ) : دارد .
** ــ فج ، عد ، خچ : ندارد . ۲ ــ مق : اُسْکُتُوا
۳ ــ چت : آن خری

٣٤٤٤٠ مُقْلَةُ عَيْنِي لَكَ يا ناظِري — نَظْرَةُ قَلْبِي لَكَ يا مَنْظَرِي

همچو پری ، باش ز خلقان نهان — بر نپری تا نشوی چون پری

غابَ فُؤادِي لِمَ غَيَّبْتَهُ — بَعْدَ حُضُورِي لَكَ[1]، يا مُحْضِرِي

بر سر خشکی چو ثقیلان مران — بر تر از آنی که روی بر تری

مَنْزِلُنا العَرْشُ وَ ما فَوْقَهُ — عُمْرُكَ يا نَفْسُ قِفِي ، سافِرِي

٣٤٤٤٥ جمله چو دُردند بپایان خم — سرور از آنی تو ، که تو سروری

قُلْتُ أَلا بُدَّ لَنا سُلَّماً — أَسْلَمَكِ الصَّبْرُ قِفِي[2] وَاصْبِرِي

چند پس پرده و از در برون — بر در این پرده ، اگر بر دری

قالَتْ هَلْ صَبْرِي إِلّا بِهِ — هَلْ عُقِدَ البَيْعُ بِلا مُشْتَرِي

مَی مفروش از جهت حرص زر — جوهر می خود بنماید زری

٣٤٤٥٠ إِذْ حَضَرَ الرّاحُ فَما فاتَنا — إِفْتَحْ عَيْنَيْكَ بِهِ وَ أَبْصِرِي

می بفروشی ، چه خری[3]؟! جز که غم — دین بفروشی چه بری ؟! کافری

قَرَّ بِهِ العَيْنُ كُلِي وَ اشْرَبِي — قَدْ قَرُبَ المَنْزِلُ فَاسْتَبْشِرِي

وُصلَتِ فانی ننماید بقا — زن نشود حامله از سعتری*

٣٢٠٥

روزن دل ! آه چه خوش روزنی — یا تو مگر روزن یار منی

٣٤٤٥٥ عُمْرُكَ يا نَخْلَةُ هَلْ تَأْذَنِي — نَحْوَجَنِي غُصْنَكِ كَيْ نَجْتَنِي[4]

روزن آن خانه اگر نیستی — پس تو ز چه روی چنین روشنی

كُلُّ سِراجٍ حَدَثٌ يَنْطَفِي — غَيْرَكِ يا أَصْلِيَ يا مَعْدَنِي

هرچه کند چرخ مطوّق بود — جز تو که بنیاد بقا می کنی

اِتَّخَذَ الحِرْصُ هُنا مَسْكَنا — دُونَكِ يا نَفْسُ فَلا تَسْكُنِي

---

١ ـ چت : حضور لك ٢ ـ قفی ٣ ـ فذ : خوری

* ـ قو ، قع ، عد ، خج : ندارد . ٤ ـ مق ، چت : تَجْتَنِي

٣٤٤٦٠دانهٔ دامست ، چرا می‌خوری ؟! آهن سردست ، چرا می‌زنی ؟!

شَرْبَةُ اَهْوائِكِ مَسْمُومَةٌ حِيَلُهُ اَعْدائِكِ فِی الْمَكْمَنِ

سخته کمانیست پس این کمین بر پر ! چون تیر ، چرا ایمنی ؟!

قَدْ نَفَدَ الْعُمْرُ وَضاقَ الْمَدیٰ خُذْ بِيَدِ الْهالِكِ يا مُحْسِنِي

گر دو جهان ملك شود مرمرا بی تو گدایم ، نشوم من غنی

٣٤٤٦٥غَيْرَ سَنا وَجْهِكَ لا تَشْتَهِي اِی وِسوی عِشْقِكَ لا تَقْتَنِي*

٣٢٠٦

اَضْحَكَنِي بِنَظْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي شَرَّفَنِي بِحَضْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

جاءَ اَميرُ عِشْقِهِ اَزْعَجَنِي جُنُودُهُ اَمْدَدَنِي بِنُصْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

جَمَّلَنِي جَمالُهُ ، نَوَّرَنِي هِلالُهُ اَطْرَبَنِي بِسَكْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

يَسْكُنُ فِي جِوارِنا ، تَسْكُنُ مِنْهُ نارُنا يُدْهِشُنا بِعِشْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

٣٤٤٧٠نُورَ وَجْهُهُ الدُّجیٰ ، صَدَّقَ لُطْفُهُ الرَّجا اَكْرَمَنِي بِزَوْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

نالَ فُؤادِي كَأْسَهُ عَظَّمَهُ وَ بَأْسَهُ فازَ بِهِ بِخَمْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي

مِنْ تَبْرِيزَ شَمْسُ دِينٍ يَسْمَعُ مِنِّي الْآنِينَ يُكْرِمُنِي بِسَفْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهْكَذِي*

٣٢٠٧

قَدْ اَسْكَرَنِي رَبِّي مِنْ قَهْوَةِ مِدْرارِي وَاسْتَغْرَقَنِي السّاقِي مِنْ نائِلِهِ الْجارِي

يا قَهْوَةَ اِجْلالِي ، يا دافِعَ بَلْبالِي ما جِئْتَ هُنا اِلّا كَيْ تَكْشِفَ اَسْرارِي

٣٤٤٧٥قَدْ كَلَّفَنِي عِشْقِي ، وَالصَّبْوَةُ لا تَشْفِي اَصْعَدْتُ بِهِ عُمْرِي ، اَدْرَكْتُ بِهِ ثارِي

سَقْياً لَكَ يا ساقِي ، مِنْ نائِلِكَ الْباقِي لا تَسْرِ اِلیٰ صَدْرِي ، اِنِّي لَكَ يا ساري

فُزْنا بِعَطایاكُمْ جُدْنا بِعَطایاكُمْ مَنْ اَسْعَدَ يَلْقاكُمْ لا يَلْدَغُهُ ضارِي

---

* ــ قر ، فح ، عد ، خج : ندارد . ** ــ فح ، عد ، خج : ندارد .

ذَاالْحَالُ حَوَالَيْنَا وَانْشَقَّ بِهِ عَيْنَا لَازَالَ لَنَا زَيْناً مِنْ حُلَّةِ اَنْوَارِي
يَاسَمْعِي وَيَاشَمْعِي يَاسُكْرِي وَيَاشُكْرِي يَارَاحِي وَيَارُوحِي مَنْ غَيْرُكَ اَغْيَارِي*

٣٢٠٨

٣٤٤٨٠ اَلَا فِي الْعِشْقِ تَشْرِيفِي وَعِيدِي تَعَالَوْا نَحْوَ عِشْقٍ مُسْتَزِيدِ
دَعَانَا مَنْ تَعَالَى عَنْ حُدُودٍ نَجَى[1] الْمَحْدُودُ بِالْعَيْنِ الْحَدِيدِ
دَعَانَا بَحْرُ ذِي مَاءٍ فُرَاتٍ فَاَنْكَرْنَا التَّيَمُّمَ بِالصَّعِيدِ
دَعَانَا خَالِقُ كُلِّ دُعَاءٍ[2] تَخَاسَرَ عِنْدَنَا كُلُّ بَعِيدِ
نَسِينَا كُلَّ شَيْءٍ مُذْ ذَكَرْنَا مَقَامَاتٍ تَعَالَتْ عَنْ نَدِيدِ
٣٤٤٨٥ بِدَايَاتٌ نِهَايَاتٌ لَدَيْهَا مَجَالُ الرُّوحِ فِي جَدٍّ جَدِيدِ*

٣٢٠٩

نَسِيتُ الْيَوْمَ مِنْ عِشْقِي صَلَاتِي فَلَا اَدْرِي عِشَائِي مِنْ غَدَاتِي
فَوَجْهُكَ سَيِّدِي! شَمْسِي وَبَدْرِي وَنَثْرِي مِنْكَ يَاقُوتُ الزَّكَاةِ
نِدَاكَ سَكْرَةُ الْاَرْوَاحِ طُرّاً وَفِي لُقْيَاكَ طَاعَةُ كُلِّ نَاتِي[3]
لَقَدْ نَهَجَ الْهَوَى مِنْهَاجَ كَبْدٍ[4] فَضَاعَتْ[5] فِي مَنَاهِجِهِ ثَبَاتِي
٣٤٤٩٠ وَاَدْنَى مَا لَقِينَا فِي هَوَاهُ حَيٰوةٌ فِي حَيٰوةٍ فِي حَيَاتِ
تَشَبَّثْنَا بِاَذْيَالِ كِرَامٍ بِاَيْدٍ تَايِبَاتٍ آيِبَاتٍ
فَمَا اَغْنَى التَّشَبُّثُ لِلسُّكَارَى وَمَا انْتَفَعُوا بِآيَاتِ النَّجَاةِ
وَاَنَّى الْاِسْتِقَامَةُ وَالتَّوَقِّي لِقَلْبٍ بَعْدَ شُرْبِ الْمُنْكَرَاتِ؟!*

---

* ـ تنها (فذ ، عل) : دارد . ١ ـ چت : نحى ٢ ـ خج : دُعَاةٍ
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ٣ ـ چت : فَاتِى ٤ ـ چت : كَيْدٍ
٥ ـ ظ : فَضَاعَ . مق : و ضاعت . *** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٣٢١٠

أَتاكَ ٱلصَّوْمُ فِي حُلَلِ ٱلسُّعُودِ — فَدُمْ وَ اسلَمْ عَلَى رَغْمِ ٱلحَسُودِ

٣٤٤٩٥وَصُمْ وَافطِرْ وَ عَيِّدْ فِي نَعِيمٍ — لَكَ ٱلعُمْرُ المُؤَبَّدُ بِالخُلُودِ

فَلا زالَتْ تُزَفُّ لَكَ ٱلتَّهانِي — مُهَنَّاةً مِنَ ٱلمَلِكِ ٱلوَدُودِ

فَشُكراً ثُمَّ شُكراً ثُمَّ شُكراً — لِأَوْرادِ ٱلعَطا خَيْرَ الوُرُودِ

وَ سَقياً ثُمَّ سَقياً ثُمَّ سَقياً — لِجُودٍ بَعْدَ جُودٍ بَعْدَ جُودِ

وَكَأساً قَدْ سَقَيْناهُ دِهاقاً — يُرَى رَقْراقُها تَحْتَ ٱلجُلُودِ

٣٤٥٠٠يَنابِيعُ جَرَتْ شَرْقاً وَ غَرْباً — كَأَنْهارِ الجِنانِ بِلا رُكُودِ

وَ نِيرانُ الشَّبابِ مُوَقَّداتٌ — بِسَعْدٍ لا يَخافُ مِنَ ٱلخُمُودِ

بِراحِ ٱلرُّوحِ رُوحِي ! قَرِّ عيناً — وَ يا نَفْسِي دَعاكَ الجَدُّ عُودِي

وَ أَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ(١) فَسيحٌ[٢] — الى رَبٍّ رَؤُفٍ بِالوُفُودِ

يُنادِي رَبُّنا ، عُودُوا إِلَيْنا — أَجِيبُونا وَ أَوْفُوا بِالعُقُودِ(٢)

٣٤٥٠٥أَزْهِداً فِي مُلاقاتِي وَ عِنْدِي — وُجُودٌ ، فِي وُجُودٍ فِي وُجُودِ

وَ لَمْ يَخْسَرْ طَلُوبٌ فِي فَنائِي — وَ لَمْ يُمْكِنْ خِلافٌ فِي وُعُودِي

خمش کردم که هر ناگفتهٔ را — بدیدم من که دیدی و شنودی*

٣٢١١

نَسِيمَ ٱلصُّبْحِ ! جُدْ بِالْأَبْتِشارِ[٣] — وَ بَشِّرْ حِينَ يَأْتِي بِانْتِشارِ[٤]

وَ أَتْحِفْنِي لِباسَ ٱلجَدِّ مِنْهُ — فَإِنِّي مِنْ لِباسِ ٱلجَدِّ عارِي

---

١ ــ چت : المهود ٢ ــ ظ : فَسيحُوا * ــ قو ، قم ، مد ، خج : ندارد .

٣ ــ مق ، قص : بالانتشار . ٤ ــ مق : بالابتشار

---

(١) قرآن کریم ، ١٠/٣٩ .

(٢) ــ قرآن کریم ، ١/٥ .

٣٤٥١٠ فَقَدْ اُحْرِقْتُ فِي صَدٍّ و بُعدٍ ... بِنارٍ لا تَسَلْنِي اَيَّ نارٍ
اَما تُصْغِيْ اِلى قَلْبٍ حَريقٍ ... يُنادِي ، يا حِذارِي ، يا حِذارِي
وَ مِمّا خانَ بِي دَهْرٌ قَتُولٌ ... وَ مَا[1] قَدْحانَ لِي اِدْراكُ ثارِي
اِذا ما فِيكَ اَفْنى فِيكَ اَحْيى ... إِذا ما اَنْتَ جارِي ، اَنْتَ جارِي
ظَلِلْتُ كَيُونُسٍ فِي بَطْنِ حُوتٍ ... فَمُذْ صَحَّ الْهَوى كَسَروا فَقارِي
٣٤٥١٥ اَلا يا صاحِ اُنْظُرْ فِي خُدُودِي ... تَرى اَوْصافَهُ اِنْ كُنْتَ قارِي*

٣٢١٢

اَلا يا مالِكاً رِقَّ الزَّمانِ ... اَلا يا ناسِخاً ، حُسْنَ الْغَوانِي
اَلا مَنْ لُطْفُه ماءٌ زُلالٌ ... وَما فِي الْكَوْنِ ظَرْفٌ كَالْاَوانِي
سُجُودُ كُلِّ اَوْجٍ اَوْ حَضِيضٍ ... بِشَمْسِ الدِّينِ سُلْطانِ الْمَعانِي
اَلا تَبْرِيزُ بُشْراكَ دَواماً ... وَصارَ[2] ساجِدَيكَ الْمَشْرِقانِ
٣٤٥٢٠ اَظَلَّ اللهُ تَبْرِيزاً بِظِلٍّ ... تَضَعْضَعَ مِنْ تَصَوُّرِهِ جَنانِي
تَعالى عَنْ مَدِيحِي ، قَدْ تَعالى ... وَلٰكِنْ لَيْسَ صَبْرٌ فِي لِسانِي*

٣٢١٣

اِمْلَأْ قَدَحَ الْبَقا نَدِيمِي ! ... مِنْ خَمْرَةِ دَنِّكَ الْقَدِيمِ
صَحِّحْ اَلَمِي وَ داوِ سُقْمِي ... مِنْ غَمْزَةِ لَحظِكَ السَّقِيمِ
لِلْعِشْقِ ظَعَنْتُ يا مُقِيماً ... وَ الظّاعِنُ طالِبُ الْمُقِيمِ
٣٤٥٢٥ قَدْ قِيلَ لِمَنْ يَراكَ يَوْماً ... بُشْراكَ بِغايَةِ النَّعِيمِ
لا يُدْرِكُ عاذِلِي بِعَقْلٍ ... فَوّارَةَ عِشْقِيَ الْقَدِيمِ

---

١ ـ فذ ، مق ، قص : اما
* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . قص : درحرف (را) آورده است .
٢ ـ فذ : صارا
** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

قُدّامَكِ رَوْضَةُ المَعالى إيّاكِ سُعادُ ! اَنْ تُقيمى
هَلْ اَغْدُ سُعادُ ذاتَ يَوْمٍ سَكْرانَ بِذٰلِكَ الحَريمِ
تَبْريزُ وَ شَمْسُ دينِ مَوْلىً ذُوالبَهْجة وَالْيَدِ الكَريمِ*

٣٢١٤

٣٤٥٣٠ يـا مالِكَ ذِمّةِ[1] الزَّمانِ يـا فاتِحَ جَنَّةِ المَعانى
لا هُوتُكَ مُوضِحُ المَصادِرِ نـاسُوتُكَ سُلَّمُ الاَمانى
مَنْ رامَ لِقاكَ فى جِهاتٍ رُدّوهُ بِقَوْلِ لَنْ تَرانى
كَمْ اَتْلَفَنى بِلَنْ حَبيبى لَمّا اَتْلَفَنى[2] بِلَنْ اَتانى
كَمْ رَدَّ عَلَىَّ بابَ وَصْلٍ كَمْ عَنْهُ رَجَعْتُ قَدْ دَعانى
٣٤٥٣٥ كَمْ عانَقَ رُوحَهُ و رُوحى كَمْ جالَسَنى بِلا مَكانِ
كَمْ اَلْبَسَنى بِبُرْدِ تَيْهِ كَمْ اَطْعَمَنى وَ كَمْ سَقانى
كَمْ اَسْكَرَنى بِكَأْسِ حُبٍّ بَيْنَ الحَرْفاءِ وَ المَغانى
يا قَلْبُ كَفاكَ لا تُطَوِّلْ بِاللهِ عَلَيْكَ يا لِسانى*

٣٢١٥

يـا ساقِيَةَ المُدامِ هاتى وَ امحُوا بِمُدامَةٍ صِفاتى
٣٤٥٤٠ مِنْ عَيْنِ مُدامَةٍ رَحيقٍ لا تَمْزِجُها مِنَ الفُراتِ
اِشْبَعْ طَرَبا وَ رَوِّ عَيْشاً لا تَخْشَ مَلامَةَ الوُشاةِ
لا تُسْكِرْ جاهِلا لَئيماً وَ اسْكِرْ نَفَراً مِنَ الكُفاةِ
قُمْ فَاسْبِ بِوَجْنَتَيْكِ عَقْلى قُمْ فَافْنِ[3] بِمُقْلَتَيْكِ ذاتى

---

* ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد . ١ ــ قذ : زمّة ٢ ــ قص : ما اتلفنى

** ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد . قص: درحرف نون آورده است . ٣ ــ چت : فَافقِ

بُشْرَى بُولُوجِ رُوحِ قُدْسٍ يُنْجِى نَظَرِى مِنَ الكُفَاةِ
٣٤٥٤٥لاَ خَوْفَ وَ لاَ فَنَا لِذَاتٍ لاَ يُنْعِشُهُ مِنَ المَمَاتِ
لا اَمْنَ وَ لاَ اَمَانَ حَتّٰى اَقْطَعَ طَمَعِى مِنَ النَّجَاتِ
تَبْرِيزَ لَحِقْتَنِى وَ اِلّا فَاحْسِبْ بَدَنِى مِنَ الْمَوَاتِ[1]★

٣٢١٦

طَارَتْ حِيَلِى وَ زَالَ حَيْلِى اَصْبَحْتُ مُكَابِداً لِوَيْلِى
قَد اَظْلَمَ بِالجَوَى نَهَارِى كَيْفَ اخْبِرُكُم انا بِلَيْلِى
٣٤٥٥٠مَا اَمْلاَءَ غُصَّتِى وَ وَجْدِى مَا اَفْرَغَ مِنْ رِضَاكَ كَيْلِى★

٣٢١٧

قَالَتِ الْكَأْسُ اَرْفَعُونِى كَمْ اِلَى كَمْ تَحْبِسُونِى[2] اِنَّ جِسْمِى فِى زُجَاجٍ[3] بِالنَّوَى لاَ تَكْسِرُونِى
اِجْعَلُوا السَّاقِى خَبِيراً عَارِفاً عَنْهُ سَلُونِى اِنَّنِى لَسْتُ اُحِبُّ الْمُفْتَرَى لاَ تَظْلِمُونِى
فَاِذَا اَنْتُم سَكِرْتُم اِنَّ فَوْقَ السُّكْرِ سُكْراً فَاقْرَعُوا بَابَ التَّقَاضِى وَ اسْأَلُوا لاَتَقْنَطُونِى
كُنْتُ فِى سَيْرٍ خَفِىٍّ صُورَتِى فِى ذَاالسُّكُونِ خِلْتُمُونِى كَالْجَمَادِ ذَاكَ مِنْ نُكْسِ الْعُيُونِ
٣٤٥٥٥اِنْ اَرَدْتُمْ اِنْتِعَاشاً فَاتَّقُوا مَكْرَ الظُّنُونِ اِنْ نَكَسْتُمْ فَاسْتَقِيمُوا وَ احْذَرُوا رَيْبَ الْمَنُونِ★

٣٢١٨

تَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ(١)مَوْلاَئِى اَنْتَ كَالرُّوحِ وَ نَحْنُ لَكَ كَالاَعْضَاءِ
كَيْفَ يَبْقَى فَطِناً ، مَنْ نَزَلَ الْعِشْقُ بِهِ كَيْفَ يُرْوَى كَبِدُ ذَابَ مِنَ اسْتِسْقَاءِ

---

١ ــ چت : این بیت را ندارد . * ــ تنها (فذ ، چت) : دارد . ** ــ تنها (فذ) : دارد .
٢ ــ چت ، هل : تحسبونی ٣ ــ فذ : زجاجی *** ــ قو ، فح ، عد ، خچ : ندارد .

---

(١) ــ مقبس است از : لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ . قرآن کریم ، ١٩/٨٤

كَمْ خَلَفْنا وَ نَقَضْنا لَكَ ، لا عَهْد لَنا ... خُدْعَةً اِنْ ضَمِنَ اَلْمُفْلِسُ لِلايفاءِ

طابَ ما اَدَّبَنى دَهْرى بِالضُّرِّ وَ لَمْ ... يُغْنِ عَنّى اَدَبٌ يَصْرِفُ عَنّى دائِى

٣٤٥٦٠عَشِقَتْ جُمْلَةُ اَجْزاءِ وُجودى قَمَراً ... عايَنَتْهُ سَحَراً مِنْ اُفُقِ اَلاَلاءِ

لا تُؤاخِذْ فَلَكاً حُقَّ اِذا فارَقَهُ ... قَمَرٌ مِثْلُكَ يا مُحْتَرِقَ الاَضْواءِ

قِلَّةُ الصَّبْرِ وَ اِلّا اَنا فِى اَلْمَدْحِ مُسِئْ ... هَلْ يَجُوزُ شَبَهُ الشَّىءِ بِلا اَشْياءِ

يَشْعُرُ الْعاشِقُ وَهُوَ عَجَمٌ فِى عَجَمٍ ... فِيكَ وَارْتَجَّ لِسانُ اَلْعَرَبِ الْعَرْباءِ

غَلَبَ اَلْفَرْدُ عَلَى اَلشَّفْعِ بَلَى وَ اتَّحَدا ... اِنْ تَثَنَّى شَبَحٌ فِى نَظَرِ الْحَوْلاءِ★

٣٢١٩

٣٤٥٦٥اَسَفاً لِقَلْبِى يَوْماً هَجَرَ اَلْحَبِيبُ دارِى ... وَ تَحَرَّقَتْ ضُلُوعِى وَ جَوانِحِى بِنارِى

وَ سَعادَةَ لِيَوْمٍ نَظَرَ السُّعُودُ فِينا ... نَزَلَ السُّهَيْلُ سَهْلاً وَ اَقامَ فِى جِوارِى

فَدَخَلْتُ لُجَّ بَحْرٍ بَطِراً بِما اَتانِى ... فَغَرِقْتُ فِيهِ لَكِنْ نَظَرَ اَلْحَبِيبُ جارِى

فُتِحَتْ عُيُونُ قَلْبِى فَرَاَيْتُ اَلْفَ بَحْرٍ ... وَمَراكِباً عَلَيْها بِهَوَى اَلْهَوا سَوارِى[1،2]

تَبْرِيزُ خُصَّ فَضْلاً وَ تُرابُهُ كَمالاً ... بِشُعاعِ نُورِ صَدْرٍ هُوَ اَفْضَلُ الْكِبارِ[3]

٣٤٥٧٠تَبْرِيزُ اِشْفَعى لِى بِشَفاعَةٍ اِلَى مَنْ ... زَعَقاتُ وَجْدِ قَلْبِى لَحِقَتْهُ بِالتَّوارِى

وَ لِاَجْلِ سُوءِ حالِى بِتَواضُعِى لَدَيْهِ ... وَ تَعَرُّضِى هَوانِى بِهَواهُ وَ اَلصَّغارِ

وَ تَقُولُ لا تَقْطَعْ كَبِداً رَهِينَ شَوْقٍ ... بِرَجائِكَ ما يُرَجِّى وَ يَذُوبُ بِالْبَوارِى

وَ تَتُوبُ مِنْ ذُنُوبِى وَ تَجاسُرِى عَلَيْهِ ... وَ اِلَيْهِ عَوْدُ قَلْبِى وَ نِهايَةُ اَلْفِرارِ

لَمَعاتُ شَمْسُ دِينٍ هُوَ سَيِّدِى حَقِيقاً ... هِىَ اَصْلُ اَصْلِ رُوحِى وَ وَراءَ هَا عَوارِى

٣٤٥٧٥جَمَعَ الاِلٰهُ شَمْلاً قَطَّعَتْهُ شَقْوَةٌ لِى ... فَهُوَ الْكَبِيرُ يَعْفُو لِجِنايَةِ اَلصِّغارِ★

★ ـ فج ، عد ، خج : ندارد .

١ ـ قو (نخ) : الحبيب سارى

٢ ـ فد : بربيت سابق مقدمست .

٣ ـ بيت پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و يازدهم تنها در (قو) آمده‌است .

٤ ـ ظ : العثار ★★ ـ فج ، عد ، خج : ندارد .

٣٢٢٠

لاقى الفراش ناراً كن هكذا حبيبي ... في النار قد توارى كن هكذا حبيبي

ذاق الفراش ذوقاً والشمع ذاب شوقاً ... والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي

في العشق مذ رجعتا بالليل ما هجعنا ... في مجلس السكارى كن هكذا حبيبي

العاشقون قاموا، ذا الليل لا تناموا ... لا تنفروا فراراً كن هكذا حبيبي

٣٤٥٨٠ الوصل سال سيلاً مجنون صار ليلى ... ليل غدا نهاراً كن هكذا حبيبي

الشمس في ضحاها والقلب قد يراها ... والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي

من الكليم دلا والرب قد تجلى ... اني آنست ناراً(١) كن هكذا حبيبي*

٣٢٢١

الا حريم ليلى، عليكم سلامي ... ادرتم علينا صفية المدام

فذا ربيع وصل ونوبة التلاقي ... ونعمة احاطت جميعة الانام

٣٤٥٨٥ تداولوا كؤساً واسكروا رؤساً ... كذا يكون حقاً وليمة الكرام

فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع ... ونزلكم مزيد كلوا بلا غرام

فلا يهيم قلبي بظلمة الليالي ... ولا تنام عيني علت عن المنام*

٣٢٢٢

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان ... واسبح سباح حوت في قلزم المعاني

لا تبغ اتصالاً فالوصل نعت جسم ... اني ارى دنواً انى من التداني

٣٤٥٩٠ العبد ليس يرضى في رقه شريكاً ... فالرب كيف يرضى في ملكه بثاني

---

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد. ** ـ قو، قح، عد، خج: ندارد.

---

(١) ـ قرآن كريم، ٧/٢٧

هَلْ عاشِقٌ تَصَدّى مَعْشُوقَتَينِ جَمْعاً ... اِعْشِقْ فَاِنَّ فيهِ تَخْليصَ كُلِّ عانِي

اَلْعِشْقُ نُورُ رُوحِي صُبْحُ الْهَوى صَبُوحي ... اُمْنِيَّةٌ وَ فيهِ مَجْمُوعَةُ الْاَمانِي

مَا الْعِشْقُ يا مُعَنّا يَتْرُكْ اَنا وَ اِنّا ... تَفْنى عَنِ الْمَدارِكِ في خالِقِ الْحِسانِ

هٰذَا الصُّدودُ خانِي وَالنّارُ في جَناني ... يَزْدادُ كُلَّ يَوْمٍ عِشْقي بِلا تَوانِي

٣٤٥٩٥قَلْبي عَلَيْكَ يَحْرِص يا رَبِّ لا تُخَلِّصْ ... يا رَبِّ زِدْ وُقُوداً سُبْحانَ مَنْ يَراني

سُبْحانَ مَنْ يَراني سُبْحانَ مَنْ رَعاني ... سُبْحانَ مَنْ دَعاني مِنْ غَيْرِ اِمْتِحانِ

اُسْكُتْ فَلَوْنُ خَدّي اَوْ دَمْعَتي تُؤَدّي ... عِشْقاً بِهِ تَعالى عَنْ صَفْوَةِ الْمَعانِي★

٣٢٢٣

يا مَنْ يَزيدُ حُسْنُكَ حَقّاً تَحَيُّري ... اَهْلاً وَ مَرْحَباً بِسِراجٍ مُنَوَّرِ

يا مَنْ سَأَلْتَ عَنْ صِفَةِ الرُّوحِ كَيْفَ هُو ... اَلرُّوحُ لاحَ مِنْ قَمَرِ الْحُسْنِ فَابْصُرِ

٣٤٦٠٠في بَرْقِ وَجْنَتَيْهِ حَياتٌ مُخَلَّدٌ ... لا تَعْدُ عَنْهُ نَحْوَ حَياتٍ مُزَوَّرِ

مِنْ سُكْرِ مُقْلَتَيْهِ اَرى كُلَّ جانِبٍ ... سَكْرانَ عاشِقٍ بِشَرابٍ مُطَهَّرِ

قَدْ كانَ في ضَميري مِنْه تَصَوُّراً ... مِنْ صُورَةِ الْجَلالَةِ اَفْنى تَصَوُّري

اُطْلُبْ لُبابَ دينِكَ وَاتْرُكْ قُشُورَهُ ... بِاللهِ فَاسْتَمِعْ لِكَلامٍ مُقَشِّرِ

لَمّا صَفا حَيُوتُكَ مِنْ نُورِ بَدْرِهِ ... اَبْشِرْ فَقَدْ سَعِدْتَ بِشَمْسٍ وَمُشْتَرِي★

٣٢٢٤

٣٤٦٠٥يا وَيْحَ نَفْسِنا بِفَواتِ الْفَضائِلِ ... يا وَيْلَ رُوحِنا بِفَسادِ الْوَسائِلِ

قَدْ حَنَّ وَاشْتَكى فَلِذا[1] الصَّخْرُ باكِياً ... عَلَيَّ عَلى هِجْرانِ[2] فَخْرِ الْقَبائِلِ

لَوْ اَنَّ فِراقي حُمِّلَ الطُّورَ وَالصَّفا ... زَماناً يَسيراً هُدِّمَتْ بِالزَّلازِلِ

---

* ــ قو ، فح ، عد ، خج ، چت : ندارد . ** ــ قو ، فح ، عد ، خج ، چت : ندارد .

١ ــ چت : فكذا ٢ ــ چت : عَلى هَجْرِ شَمْسِ الدّين

لَو اَنَّ شَراراً مِنْ هَوانا تَبَلَّجَتْ عَلى ظاهِري اَحرَقْتُ كُلَّ العَواذِل
لَو اَنَّ قَليلاً مِنْ جَمالِكَ اَثَّرَتْ عَلى اَلْبَرِّ لَمْ تُوحِشْ فَلاً بِالْقَوافِل
٣٤٦١٠ بِحَقِّ وِصالٍ نَوَّرَ اَلْقَلْبَ فَضْلُهُ بِنُورٍ نَآى عَنْ دَرْكِهِ كُلُّ فاضِلِ
وَ حُرمَةِ اَسْرارٍ جَرَتْ وَ لَطايِفٍ كَنَيْتُ بِها سِرّاً وَ لَسْتُ بِقايِلِ[1]
وَ جُودِكَ وَ اَلنَّعماءَ مالَمْ تُسَمِّهِ لِسانِي وَ قَلْبِي عَنْهُ لَيْسَ بِزائِل
تَجُودُ[2] بِوَصْلٍ مُشْرِقٍ باهِرٍ نَرى بِهِ جُمْلَةَ حاجاتِنا وَ اَلْمَسائِل
فَاِنِّيَ لا اَسْطاعُ[3] زَوْرَةَ زايِرٍ بِجَفْنَيْنِ مَقْرُوحَيْنِ دَرَّ[4] اَلْهَوامِل
٣٤٦١٥ اُرِيدُ تُراباً مِنْ تُرابِ فَنائِهِ مُدَبِّرُ نُورِ اَلْعَيْنِ مِنِّي وَ كاحِلِ[5]
اَكُلُّ ثَرى تَبْرِيزَ مِثْلُ تُرابِهِ فَلا كانَ جِسْمٌ قالَ رُوحِي مُماثِلي
فَلا زالَ شَمْسُ الدِّينِ مَوْلاً وَ سَيِّداً وَ ذُو مِنَّةٍ فِي ذِمَّتِي وَ هُوَ كافِلي*

٣٢٢٥

يا مَلِكَ اَلْمَحْشَرِ ، تَرْحَمُ لا تَرْتَشِي كُلُّ سَقِيطٍ رَدًى تَرْحَمُهُ تَنْعَشِ
تَحْبِسُ اَرْواحَنا فِي صُوَرٍ صُوِّرَتْ فِي وَرَقٍ مُدْرِكٍ جَلَّ عَنِ اَلْمُنْقِشِ
٣٤٦٢٠ نُورُكَ شَعْشاعُهُ يَخْرُقُ حُجْبَ اَلدُّجى تَمْنَعُها غَيْرَةٌ عَنْ بَصَرِ اَلْاَعْمَشِ
ضاءَ فَضاءُ اَلْفَلا عَنْ دَرْكِ اِدْراكِهِ تُدْرِجُهُ رَأْفَةً فِي نَظَرِ اَلْاَخْفَشِ
قارِبْ مِعْراجَنا ، فَارْقَ اِلَى اَلْمُرْتَقى حانَ رَحِيلُ السُّرى فَانْأَ[6] عَنِ اَلْمِفْرَشِ
وَارْكَبْ خَيْلَ السَّخا ، فَهْوَ حِسانُ اَلنُّهى وَادْرُسْ لَوْحَ اَلْوَفا وَافْهَمْ ما يُرْقَشِ
فَاسْرَقْ دُرّاً اِذا كُنْتَ اَخِي سارِقاً وَاشْرِبْ مِنْ كَاْسِنا مُعْتَجِلاً تَنْتَشِي*

---

١ ـ چت : این بیت و بیت بعد ، بیت پنجم و ششم غزلست . ٢ ـ چت : بِجُودِ
٣ ـ چت : لا استطاع . ظ : لااسطیع ٤ ـ قص : دار ٥ ـ ظ : وَكاحِلي
* ـ قو ، قح ، عد ، خج ، عل : ندارد . قص : درحرف لام آورده است . مطلع ومصراع اول بیت دوم از وزن دیگراست .
٦ ـ فذ : فاز . چت : فان ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٣٢٢٦

٣٤٦٢٥قُلْتُ لَهُ مُصْبِحاً يا مَلِكَ ٱلْمَشْرِقِ ... أُقسِمُ بِٱلْخالِقِ مِثْلُكَ لَمْ يُخْلَقِ

قَدْرُكَ لا يُعْرَفُ وَعْدُكَ لا يُخْلَفُ ... نائِلُكَ ٱلاَشْرَفُ بابُكَ لَمْ يُغْلَقِ

جِسْمِيَ كَٱلْخَرْدَلَه اَحْرَقَهُ ذا ٱلْوَلَه ... خَلَدَ فِي ٱلزَّلْزَلَه مَنْ يَكُ لَمْ يُخْفَقِ

صِرْتُ اَنا لا اَنا غَيْرُكَ عِنْدِي فَنا ... ضِدُّكَ يا ذَاالْغِنا مُخْتَدِعٌ اَحْمَق

هیچ کس ای جان من ، جان سخن دان من ... نور رخ شه ندید ، تا نکند بیدقی★

٣٢٢٧

٣٤٦٣٠يا ساقِيَ ٱلرّاحِ خُذْ وَامْلَأْ بِهِ طاسِي ... فَلَسْتُ .اَمْلِكُ صَبْر نَوْبَةَ الكاسِ

وَ تابِعِ ٱلطّاسَ مَمْلُوّاً بِلا مَهَلِ ... فَاِنْ صَحَوْتَ فَهٰذا نَوْبَةُ الياسِ[1]

وَدَاوِمِ ٱلسُّكْرَ مِنْ كَاسِ ٱلْبَقا مَدَداً ... فَحالَةَ ٱلصَحْوِ يَأْتِي اَلْفُ وَسْواسِ

بِاللهِ رَأْسَكَ حَرِّكْ هٰكَذا طَرَباً ... حَتّى تَقَعْ قَهْوَةٌ حَمْرآءُ فِي رَأْسِي

بِالرُّوحِ تَسقِي وَرآءَ ٱلْغَيْبِ قَهْوَتَنا ... يَظَلُّ تَدْرِكُ[2] سُقْياها بِاِيناسِ

٣٤٦٣٥اِذا سَقاكَ بِكَاسِ ٱلْخُلْدِ فِي نَفَسٍ ... تَرَى حَياتَكَ تَبْقى لا بِاَنْفاسِ

وَ تَسْتَلِذُّ بِاَقْمارِ ٱلْبَقا طَرَباً ... وَ قَهْوَةَ ٱلْخُلْدِ تُصْبِح ساقِياً حاسِي★

٣٢٢٨

اَيا مُلْتَقى ٱلْعَيْشِ كَمْ تَبْعُدِي ... وَ يا فُرْقَةَ ٱلْحُبِّ كَمْ تَعْتَدِي

لِيالِي ٱلْفِراقِ ! فَكَمْ ذَاالْجَوى؟! ... رُبى ٱلْوَصْل ! ماحانَ اَنْ تَهْتَدِي؟!

وَ نَشْرَبُ مِنْ عَذْبِ لُقْياكُمُ ... وَ مِنْ حُلوِ رُؤْياكُمُ نَغْتَدِي

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . قص : در حرف قاف آورده است .

** ـ تنها (فذ ، چت) : دارد .

١ ـ فذ : الياس

٢ ـ چت : بطَلِّ بَدْرِكَ . ظ : تَظَلُّ تُدْرِكُ

٣٤٦٤٠ فَذاكَ[1] ٱلوِصالَ ، بِما نَشْتَري ... وَ قَلْبَ[2] ٱلمُعنّى بِما نَفْتَدي

لِباساً مِنَ الطَّيفِ كَيْ نَكْتَسي ... رِداءً مِنَ ٱلقُربِ كَيْ نَرْتَدي

فَحُبُّ ٱلَّذي نَرْتَجي دِينُنا ... بِهِ ٱخْتِتامٌ بِهِ نَبْتَدي

اَيا بُعْدَ مَوْلاىَ ، ما تَقْرُبُ ؟ ... اَيا جَمْرَةَ ٱلقَلْبِ ، ما تَبْرُدي ؟

اَيا خَفْقَ قَلْبي اما تَسْكُنُ ؟ ... وَ يا دَمْعَةَ ٱلعَيْنِ ما تَرْكُدي ؟

٣٤٦٤٥ اَيا حُزْنَ قَلْبي ، اَما تَنْجَلي ؟ ... اَيا جَفْنَتي قَطُّ ما تَرْقُدي ؟

نَعَمْ نُورُ خَدَّيهِ شَمْسُ الضُّحى ... نَعَمْ مِثْلُ حُسْناهُ ما يُوْجَدِ

نَعَمْ نارُ شَوْقي يُكَفِّي ٱلوَرى ... اَيا واقِدَ ٱلنّارِ لا تُوْقِدِ

فَكَمْ تَبْكِي يا عَيْنُ مِنْ صَدِّهِمْ ؟ ... اَما تَخْشَ يا عَيْنُ اَنْ تَرْمَدِ

فَاِنْ تَرْمَدي كَيْفَ يَوْمَ ٱللِّقا ... تَرَى سَيِّداً مَفْخَرَ السودِدِ

٣٤٦٥٠ يَقولُ دَعِ ٱرْمَدْ فَيَوْمَ ٱللِّقا ... اُكَحِّلُ مِنْ حُسْنِهِ الاَثْمَدِ

لَاَقْسَمْتُ حَقّاً لِمَنْ لَمْ يَلِد ... تَفَرَّدَ بِٱلمَجْدِ لَمْ يُولَدِ

اَبَحْتُ ٱلفُؤادَ لِبَلْواكُمْ ... وَ اِنْ كانَ حَرْداً[3] عَلى اَردد

اَيا سَيِّداً شَمْسَ دينِ ٱلعُلا ... فَدَيْتُ لِتَبْريزِ ٱلمُسْعِدِ★

٣٢٢٩

يا وَلِيَ نِعْمَتي وَ سُلْطاني ... سابِقَ ٱلحُسْنِ ماٰلَه ثانى

٣٤٦٥٥ اَنْتَ بَحْرٌ تُحيطُ بِالدُّنْيا ... مُدَّمِنٌ جَوْهَرٍ وَ مَرْجانِ

كانَ بُنْيانُ عَبْدِكم خَرِباً ... رَمَّنى[4] هو وَ شَيَّدَ ٱرْكانى

كَيْفَ هٰذا ٱلجَفا وَ اَنْتَ وَفا ؟ ... كَيْفَ اَرْدَيْتَني بِنِسْيانِ

حَيَّةُ ٱلبَيْنِ كُلَّما هاجَتْ ... لَسَعَتْ مِثْلَ لَسْعِ ثُعْبانِ

---

١ ــ مق : فداك ٢ ــ چت : قُلت ٣ ــ ظ : آدد

★ ــ قو، قچ، عد، خچ : ندارد . قوافی درست نیست . ٤ ــ چت : رَمّنا

ظَلَّ خَدّي مُزَعْفَراً كَدِراً سالَ دَمْعي كَمانِعِ آن
٣٤٦٦٠ارْعَ قَلْباً هَواكَ ساكِنُهُ لَيْسَ لي غَيْرُ عَطْفِكُمْ بانى
شَمِتَت في الشُّجُونِ اَعْدائي كَمْ تَباكَوْا عَلَيَّ اِخْواني
يا مُحيطاً بِرُوحِهِ الدُّنيا اَنْتَ بِالرُّوحِ حاضِرٌ داني*

* ـ قو ، فح ، عد ، خي : ندارد .

ترجیحات

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

هم روت خوش هم خوت خوش هم پیچ زلف و هم قفا[1] هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا

ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حدّ ای ماه روی سرو قد ای جان فزای دلگشا

۳٤٦٦٥ ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاك و زمین ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی

ای خوان لطف انداخته وی بالئیمان ساخته طوطی و کبك و فاخته گفته ترا خطبهٔ ثنا

ای دیدهٔ خوبان چین در روی تو نادیده چین دامن ز گولان در مچین[2] مخراش رخسار رضا

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا[3]

ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا

۳٤٦٧٠ با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من خواهم دعا کردن ترا ایدوست تا وقت دعا

دارم رفیقان از برون دارم حریفان درون[4] در خانه جَوْقی دلبران بر صفّه[5] اخوان صفا[6]

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن[7]

شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

تنها بسیران می روی یا پیش مستان می روی یا سوی جانان می روی باری خرامان می‌روی

در پیش چوگان قدر گویی شدم بی پا و سر بر گیر و با خویشم ببَر گر سوی میدان می‌روی

۳٤٦٧٥ از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا افلاك تنگ آید ترا گر بهر جولان می‌روی

بس نادره یار آمدی بس خوب[8] دلدار آمدی بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان می‌روی

---

۱ ــ چت : هم وفا ۲ ــ فذ ، چت : برمچین ۳ ــ این بیت در(چت) بعد از بیت سوم است . ٤ ــ چت : از درون

۵ ــ عد : درصفه ٦ ــ قو : اخوان الصفا ۷ ــ فذ : ساقی و سرو و سمن ۸ ــ مق ، چت ، فج : خوب و دلدار

ای دلبر خورشید رو وی عیسیٔ بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می‌روی
تو سربسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر — یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می‌روی
ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها — ای رهنُمای پیشها چون عقل درجان می‌روی
۳٤٦۸۰ گه جام هش را می‌برد پردهٔ حیا بر می‌دِرد — که روح را گوید خرد: «چون سوی هجران می‌روی؟»
هجران چه[1] هرجا که تو گردی برای جست وجو — چون ابر با چشمان تر با ماه تابان می‌روی

ای نور هر عقل و بصر روشنتر از شمس و قمر
ترجیع سیوم را نگر نیکو برو افگن نظر

یك مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی — آن چه فسون درمی‌دمی[2] غم‌را چوشادی می‌کنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو مومی می‌شود برمی‌کنیش[3] از آهنی
۳٤٦۸۵نی بلك[4] شاه مطلقی بگلربك ملك حقی — شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم — خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظهٔ جان نوم هر دم بیاغی می روم — بی‌دست و بی‌دل می‌شوم چون دست برمن می‌زنی
نی چرخ دانم نی سُها نی کاله دانم نی بها — با اینك[5] نادانم مها دانم که آرام منی
ای رازق ملك و ملك وی قطب دوران فلك — حاشا از آن حسن ونمك که دل زمهمان برکنی
۳٤٦۹۰خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد درچمن — وز باد سودا پیش او چون بید باشم مُنْثَنی
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت برتند — غنچه بیندازد کله سوسن قتد از سوسنی[6]

ای ساقیٔ بزم کرم[7] مست و پریشان توم
وی گلشن[8] و باغ ارم امروز مهمان توم

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده
سوگند خوردست آن صنم کین باده‌را گردان کنم[9] — یك عقل نگذارم بمی در والد و دروالده
۳٤٦۹۵زین باده‌شان افسون کنم تاجمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده[10]

---

۱ ــ قو : هجران چه که . فذ : هجران چه هرجای ۲ ــ عد : آن جا چه می‌خوانی فسون ۳ ــ عد : نرمی کنیش
٤ ــ چت : نی بل که ۵ ــ قو : با اینك ٦ ــ چت : سوسن قبا از سوسنی ۷ ــ فح ، عد : بزم و کرم
۸ ــ فذ : ای گلشن . مق : وی گلشن باغ ارم ۹ ــ فذ : گردن زنم ۱۰ ــ این بیت در (فح) بیت دوم است .

لیلیٔ ما ساقیٔ جان مجنون او شخص جهان — جز لیلی و مجنون بود پژمرده و بی فایده
از دست ما یا می برد یا رخت در لاشی برد — از عشق ما جان کی برد گر مصطبه گر معبده
گر من نبینم مستیت آتش زنم در هستیت — بادهت دهم مستت کنم با گیر و دار و عربده
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان — بر ریز یك رطل گران بر منکر این قاعده
۳٤۷۰۰ آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی — آمد قران جام و می بگذشت دور مایده
رفت آن عجوز پردغل رفت آن زمستان و وحل — آمد بهار و زاد ازو صد شاهد و صد شاهده

ترجیع کن هین ساقیا در ده شرابی چون بَقَم
تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم*

۲

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما — بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوهٔ هر جایی وقتست که باز آیی — بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
۳٤۷۰۵ یك دیدن حلوایی زانسان کندت شیرین — که شهد ترا گوید: «خاك توم ای مولا»
مرغت ز خور و هیضه ماندهست در این بیضه — بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
بر یاد لب دلبر خشکست لب مهتر — خوش با شکم خالی می‌نالد چون سرنا
خالی شو و خالی به لب بر لب نایی نه[1] — چون نی زدمش پر شو وانگاه شکر می‌خا
بادی که زند بر نی قندست درو مضمر — وان مریم نی زان دم حامل شده حُلْویّا
۳٤۷۱۰ گر توبه ز نان کردی آخر چه زیان کردی — کو سفرهٔ نان افزا کو دلبر جان افزا
از درد بصاف آییم[2] وز صاف بقاف آییم[2] — کز قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید — لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
هر سال نه جوها را می پاك کند از گل — تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان تو هم[3] ایثار کن این نان را — تا آب حیات آید تا زنده[4] شود اجزا

---

* ــ خب : ندارد . ۱ ــ فذ : به ۲ ــ عد : آیم ۳ ــ چت : هم تو ٤ ــ عد : تا تازه

سر نامهٔ[1] تو ماهـا هفتاد و دو دفتر شد وان زهرهٔ حاسد را هفتاد و دو دف تر شد

۳٤۷۱۵ای مستمع این دم را غرّیدن سیلی دان
می‌غرّد و می‌خواند جانرا بسوی دریا

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن بگشای در جنّت یعنی که دل روشن
بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر خر نبدی ، آخر کی مسکن ما بودی گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
۳٤۷۲۰آن گنده بغل ما را سر زیر بغل[2] دارد کینه بکشیم آخر زان کور دل کودن
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی رو جان و جهان را جو ای جان و جَهان من
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان بی برگ شدیم آخر چون گل زدی و بهمن
سیریم ازین خِرمن زین گندم و زین ارزن بی سنبله و میزان ای ماه تو کن خرمن
ماییم چو فرّاشان بگرفته طناب دل تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
۳٤۷۲۵تا چند ازین کو کو چون فاختهٔ ره جو می دِرّد این عالم از شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی ره زن شده بر راهی هریك چو شهنشاهی هریك ز دگر احسن
جان بخش ومترس ای جان بر بخل مچفس ای جان مصباح فزون سوزی افزون دهدت روغن
شاهی و معالی جو خوش لَسْتُ اُبالِی گو از شیر بگیر این خو مردی نِهٔ آخر زن
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه شمشیر وغا بر کش کیمخت اسد بر کن

۳٤۷۳۰ای مطرب طوطی خو ترجیع سوم بر گو
تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بُگذشته خوش از فلك[3] آتش از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
با خاك یکی بودم ز اقدام همی سودم چون یك صفتم دادی شد خـاك مرا مفرش
یك سرمه کشیدستی جانرا تو درین پستی[4] کش چشم[5] چو دریا شد هرچند که بود اخفش
بی مستی آن ساغر مستست[6] دل و لاغر بی سرمهٔ آن قیصر هرچشم بود اعمش

---

۱ ــ مق : سرمایه ۲ ــ چت : در زیر بغل ۳ ــ عد : برفلك ٤ ــ فذ : سُستی
۵ ــ مق : کین چشم ٦ ــ کذا فی‌جمیع النسخ والظاهر : سُستست .

۳٤۷۳۵در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو — در مجلس سلطان رو وز بادهٔ سلطان چش
هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی — هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مه‌وش
از یار همی پرسی که عیدی و یا عُرسی — یا رب ز کجا داری این دبدبه و این کش
در شش جهة عالم آن شیر کجا گنجد — آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش
خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی — از رَشّ عَلَیْهِم[1] دان این شعشعه و این رش
۳٤۷٤۰نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند — اندر نرسد والله خورشید تو در گردش
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون — تا بود سرم بیرون می‌گفت لبم خوش خوش
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت — جز گلبن اخضر را ره نیست درین مرعش
شرحی که بگفت این را آن خسرو بی‌همتا — چون گویی وچون جویی لا یُکْتَبُ ولا یُنْقَشْ

آن دل که ترا دارد هست از دوجهان افزون
هم لیلی و هم مجنون باشند ازو مجنون*

۳

۳٤۷٤۵حَدّ و اندازه ندارد نالها و آه را — چون نماید یوسف من از زنخ آن چاه را
راه هستی کس نبردی گرنه نور روی او — روشن و پیدا نکردی همچو روز آن راه را
چون مه ما را نباشد در دو عالم شبه و مثل — خاك بر فرق مُشبّه باد مر اشباه را
عشق او جاهم بس است در هردو عالم پس دلم — می بروبد از سرای وَهْم خود هم جاه را
ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مهم — رو سیاه هر دو عالم دان تو روی ماه را
۳٤۷۵۰هیچ کس با صد بصیرت ذرّهٔ نشناسدش — گرچه پیش شه نشیند چون نیابد شاه را
مر شقاوتهای دایم را درونم عاشقست — چون بدان میلست آن جان پروردا خ واه را[1]
بندگان بسیار آیند و روند بر درگهش — لیك آستان درش لازم بود درگاه را

* ــ فج ، قو : ندارد . ۱ ــ ظ : آن جان پرور دلخواه را

(۱) مأخوذ است ازحدیث : اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فی ظُلْمَةٍ فَاَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ.(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ٦) که بدین صورت : ثُمَّ رَشَّ علیهم من نوره نیز آمده است .

آستانش چشم من شد جان من چون کاه گشت　　کهربائی عشقش رباید هر زمان آن کاه را
ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از سوی　　کین دلم درخواب می بیند چنان ناگاه را

۳٤۷۵۵ گشته من زیر و زبر از صرصر هجران تو
تا بُبینم روی تو بدتر شوم پیچان تو

در نگر اندر رخ من تا بُبینی خویش را　　در نگر رخسار این دیوانهٔ بی‌خویش را
عشق من خالی و باقی را بزیر خاك کرد　　آن گذشته یاد نارد ننگرد مرپیش را
تا ز موی او درآویزان شدست این جان من　　فرق نکند این دلمن نوش را و نیش را
ریش دلهای همه صحّت پذیرد در نشان　　گر ببیند ریش ایشان دولت این ریش را
۳٤۷٦۰صدقه کن وصل دلارام جهان امروز خود　　آنچنان صدقات اَولیتر چنین درویش را
گر نبیند روش ترسا بر درد زنّار را　　ور مسلمان بیندش آتش زند مرکیش را
وهم کی دارد ازان سوی جهان زو آگهی　　کز تفکّر جان بسوزد عقل دور اندیش را
گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها　　پرشکر گردد دهان مرترکش و ترکیش را
گر تو این معشوقه را با پیرهن گیری کنار　　بی کنایت گو لقب تو آن رئیسی پیش را[1]
۳٤۷٦۵ آن خداوند شمس دین را جان بسی لابه کند　　منتظر جان بر لب من از پی آریش را

ای برای آفتابت فتنه گشته آفتاب
روی سرخ من توی از روی زردم رو متاب*

٤

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا　　خنك آنرا که بشب یار و رفیقست خدا
همه خفتند و فتادند بیکسو چو جماد　　تو نخسبی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد　　می کشد تا بسحرگاه شما را که صلا
۳٤۷۷۰بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش　　چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صِبا
شب نخوردی بسحر اشکم او پر بودی　　مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا(۱)

---

۱ ــ در اصل چنین است .　　* ــ تهنا(فذ) : داره

(۱) ــ ناظر است بحدیث : اِنّی اَبیتُ یُطْعِمُنی رَبّی وَ یَسْقینی . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص۵۲)

کرده آماس ز استادن شب پای رسول — تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قُبا(۱)
نی که مستقبل و ماضی گنهت مغفورست — گفت کین جوشش عشق است نه از خوف و رجا
باد روحست که این خاك بدن را برداشت — خاك افتاد بشب چون شد ازو باد جدا
۳٤۷۷۵باد ازین خاك بشب نیز نمی دارد دست — عشقها دارد بـا خاك من این باد هوا
بی ثباتست یقین باد وفایش نبود — بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
آن صفت کش طلبی سر بتکبّر بکِشد — عشق آرد بَدمی در طلب و طال بقا

عشق را در ملکوت دو جهان توقیعست
شرح آن می نکنم زانك گه ترجیعست

آدمی جوید پیوسته کش و پر هنری — عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری[1]
۳٤۷۸۰دل چون سنگ درآنست که گوهر گردد — عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
حرص[2] خواهد که بشاهان کرم در بافد — لولیان را چو ببیند شود او هم سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند — چشم ازین خلق ببندی چو دریشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو — دل نگه داری و سودت نکند چاره گری[3]
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان — گر تو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری
۳٤۷۸۵آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه — یوسفان را چه خبر از نمك و خوش پسری
سر و سرور چو که با تست چه سر گردانی — جان اندیشه چو با تست چه اندیشه دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی — ور ترا راه زند آن پرئ ما پُیری
چون ترا گرم کند شمشمهای خورشید — فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر — شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
۳٤۷۹۰همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد بادهٔ مشتاقی را

---

۱ ـ قو : زیر زبری ۲ ـ چت : عشق ۳ ـ فذ : حیله گری

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : کَانَ رَسُولُ اللهِ(ص) یَقومُ حَتّی تَرِمُ رِجْلاهُ اَوْ قَدَ ماهُ فَیُقالُ لَهُ فَیَقُولُ اَفَلا اَکُونُ عَبْداً شَکوراً . (طبقات ابن سعد ، طبع بیروت ، ج۱ ، ص۳۸٤)

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید | دست او سخت ببندید و بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد | شحنه را هم بکشانید و بسلطان[1] آرید
تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید | طوطیانرا بکرم در شکرستان آرید
بزم عامست و شهنشاه چنین گفت که: «زود | ساقیان را همه در مجلس مستان آرید»
۳۴۷۹۵می‌رسد از چپ و از راست[2] طبقهای نثار | نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد | الله الله که همه رو بچنین جان آرید
دور اقبال رسید و لب دولت خندید | تا بکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
هر کی دل دارد آینه کند آن دل را | آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید | مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
۳۴۸۰۰دستها را همه در دامن خورشید زنید | همه جمعیّت ازان زلف پریشان آرید
اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ خداست[3] | از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنك آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
خنك آن گوش که پر گشت ز هیهای شما*

۵

آنچ دیدی تو ز درد دلم افزود بیا | ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایهٔ[4] من گر برود باکی نیست | ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا
۳۴۸۰۵مونس جان و دلم بی‌رخ تو صبری بود | آتشت صبر[5] و قرارم همه بُربود بیا
غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست | دشمنم شاد شد و سخت بیاسود بیا
گوهر هر دو جهان! گرچه چنین سنگ دلی | آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود بیا
نالهای دل و جانرا جز تو محرم نیست | ای دلم چون کُه و کُه را تو چو داود بیا

---

۱ ــ چت: بزندان ۲ ــ چت: وز راست ۳ ــ فذ: شماست
* ــ فح، مق: ندارد . و در (عد) شش بیت اول افتاده است. ٤ ــ قو: سود سرمایه
۵ ــ چت: آتش صبر

شمس تبریز ! مگو هجر قضای ازلست کانچ خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز ! که جان طال بقای تو زند
ماه درّاعهٔ خود چاك برای تو زند

زخم عشق چو ویی را نبود هیچ رفو صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ وی کن که همه عشق[1] دروست می‌دو امروز برین در بدر و کوی بکو
ای بسا شیر که آموختیش بز بازی سوی بازار که برجه هله زیرك هله زو[2]
آب خوبی همه در جوی تو آنگه گویی بر در خانهٔ ما تخته منه جامه مشو
۳۴۸۱۵بسیاهیٔ غم ار شاد شوم معذورم که ببردست از آن زلف سیه یك سر مو
رو برو می‌نگرم وقت ملامت بعذول که دران خال[3]نگر یك نظر ای جان عمو
شمس تبریز ! چو در جوی تو غوطی خوردم جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز که زو جان و جهان شادانست
آنك دارد طرفی از غم او شاد آنست

ز اوّل روز[4] که مخموری مستان باشد ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
۳۴۸۲۰از پگه پیش رخ خوب تو رقّاص شدیم این چنین[5] عادت خورشید پرستان باشد
لولیٔ دیده[6] بران زلف رسن می بازد زانك جانبازی ازان روی بس آسان باشد
شکر تو من ز چه رو از بن دندان نکنم کز لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب آن لب او تا چه دهد در دم صلح چونك درخشم کمین بخشش او جان باشد
عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
۳۴۸۲۵شمس تبریز ! بجز عشق ز من هیچ مجو زان کسی داد سخن جو که سخن دان باشد

شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند
هر یکی را بدهد باده و جانباز کند

ای غم آخر علف دود[7] تو کم نیست برو عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

---

۱ ــ قو ، چت : عیش . ۲ ــ چت : این بیت را ندارد . ۳ ــ چت ، مق : خانه ٤ ــ چت : اول روز
۵ ــ چت : وین چنین ٦ ــ چت : لولی، دید ۷ ــ چت : علف درد

غم و اندیشه! برو روزی خود بیرون جو — روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
شادئ هر دو جهان ! در دل عشّاق ازل — در میا کین سرِ حد جای تو هم نیست برو
۳۴۸۳۰خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو — دان که برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار — دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد — جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر بی کس و مفرد باشد — آفتابست ورا[1] خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز ! تو جانی و همه خلق تن اند
پیش جان و تن تو صورت تنها چه تنند[2]★

٦

۳۴۸۳۵ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا — این زرد چهر گانرا حمرا دهید حمرا
ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم — هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای‌عقل‌وروح‌مستت‌آن‌چیست‌دردودستت — پیش آر و درمیان نه پنهان مدار جانا
ای چرخ بی‌قرارت وی‌عقل درخمارت — بگشا دمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجهٔ فتوّت دیباجهٔ[3] نبوّت — وی خسرو مروّت پنهان منوش[4]حلوا
۳۴۸۴۰خلوت ز ما گزیدی آیینهٔ خریدی — تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
درهرمقام ومسکن مهر توساخت‌روزن — کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر ننوشی درمرحمت نکوشی[5]
ترجیع هدیه‌آرم باشد کزان بجوشی

ای نورچشم ودلها چون چشم‌پیشوایی[6] — وی جان بیازموده کورا تو جانفزایی
هرجا که‌روی آرد جان روی در تودارد — گرچه که‌می‌نداند ای‌جان که‌تو کجایی
۳۴۸۴۵هر جانبی که هستی در دعوت الستی — مستی دهی وهستی در جود و درعطایی

---

۱ ــ مق ، قو : آفتابست و ورا ۲ ــ این بیت در (چت) : نیست. ★ ــ عد ، قح : ندارد .
۳ ــ مق : دیباچه ٤ ــ عد : تنها منوش ■ ــ عد : این را اگر نیوشی در مرحمت بکوشی
٦ ــ چت : چون شمع پیشوایی

در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی — گه‌سوی بستگیها گه سوی دل گشایی
در کوی مستفیدی مرده‌ست نا امیدی — کاندر پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هر کان[1] طرف شتابد ماهت برو بتابد — هم ملك غیب یابد هم عقل مرتضایی
اورا کسی چه گوید کومستمند جوید — دامن پر از زر آید کدیه کند گدایی

۳۴۸۵۰ هین شاخ و بیخ این‌را نوعی دگربیان کن
این بحر بی‌نشان را مینا کن و نشان کن[2]

گم می‌شود دلمن چون شرح یار گویم — چون گم‌شوم زخودمن اوراچگونه جویم
نه گویم ونه جویم[3] محکوم دست اویم — ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خارپشتم — یکتاشوم درین ره گر خود هزار تویم[4]
روحی شوم چوعیسی گریابم از تو بوسی — جانرا دهم چو موسی گرسیب تو ببویم
۳۴۸۵۵ من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت — تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
خویی[5] فراخ بودی با مردمان دلم را — تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت وز دقّت خیالت — بی‌محرمی بمانده سودا و های هویم[6]

سَیْلابِ عِشْق آمَدْ اَزْ رَبْوهٔ بُلَنْدِی
بَهْرِ خُدا بِسازِش اَزْ وَصْلِ خویش بَنْدِی*

۷

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما — نوروز و نوبهار و حمل می‌زند صلا
۳۴۸۶۰ هر گز ندیده چشم جهان این‌چنین بهار — می روید از زمین و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت — دزدیده می‌نماید اگر محرمی لقا[7]
اشکوفه می‌خورد ز می روح طاس طاس — بنگر بسوی او که صلا می‌زند ترا

---

۱ ــ مق ، عد : هرك آن ۲ ــ چت : بیان کن ۳ ــ چت : نی گویم و نی جویم . فذ : نی گویم و نه‌جویم
۴ ــ گرچه هزار تویم ۵ ــ عد : خوی ۶ ــ فذ : های و هویم * ــ قو ، قج : ندارد .
۷ ــ چت : محرم لقا

می خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین — شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید : « برجه چه خفتهٔ — شمعست وشاهدست وشرابست و فتنها[1] »
از کیست این عطا ز کی باشد جز ازخدا — ۳۴۸۶۵ریحان و لالها بگرفته پیالها
جز حق همه گدا و حزینند و روترش — عبّاس دبس در سر و بیرون چو اغنیا
کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی — یك جرعه می بُدیش بُدی مست همچو ما
سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت : — «هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ما خرقها همه بفکندیم پارسال — جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا»
ای آنك کهنه دادی نك تازه باز گیر — ۳۴۸۷۰ کورئ هربخیل بد اندیش ژاژ خا
هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سَرْ — جانهاست بی‌شمار[2] مر این شاه را عطا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید باقیش ، صبر کن

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد — هر لحظه بی‌دریغ بران روی خوب باد
آن رو که روی‌خوبان پرده ونقاب اوست — جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
پشّه چه حمله آرد در پیش تند باد — ۳۴۸۷۵زهره چه رو نماید در فرّ آفتاب
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست — وی شاد آن مرید که باشی توش مراد
از عشق پیش دوست بُبستم دمی کمر — آورد تاج زرّین بر فرق من نهاد
آنکو برهنه گشت و ببحر توغوطه خورد — چون پاك دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت — با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — ۳۴۸۸۰پا بر نهد بفضل برین بام بی‌عماد
مغفور ما تقدّم و هم ما تأخّرست(۱) — ایمن ز انقطاع و ز اِعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب — آخر زمانیانرا آب حیات داد
بختی که قرن پیشین در خواب جسته‌اند — آخر زمانیانرا کردست افتقاد
حلوا نه او خورد که بُد انگشت[3] او دراز — آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد

۱ ــ چت ، مق : فرللا ۲ ــ عد : جانهای بی‌شمار ۳ ــ عد : که بود دست او

(۱)ــ ناظراست به . لِيَغْفِرَ لَكَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ . قرآن کریم ، ۲/۴۸

۳٤۸۸۵دریای رحمتش ز پُری موج می‌زند هرلحظهٔ بغرّد و گوید[1] که: «یا عباد»

هم اصل نو بهاری و هم فصل نوبهار

ترجیع سیومست هلا قصّه گوش دار

شب گشته بود وهر کس درخانه می‌دوید تا گه نماز شام یکی صبح بر دمید

جانی که جانها همگی سایهای اوست آن جان برای پرورش جانها رسید

تـا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا بر رخش زین نهاد وسبك تنگ بر کشید

۳٤۸۹۰از بند و دام غم که گرفتست راه خلق هر دم گشایشیست و گشاینده ناپدید

بگشای سینه را که صبایی[2] همی رسد مرده حیات یابد و زنده شود قدید

باور نمی‌کنی بسوی باغ رو ببین کان خاك جرعهٔ ز شراب صبا چشید

گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است نك طبل می‌زنند که آمد ترا کلید

ور طعنه[3] می‌زنند بر اومید عاشقان دریا کجا شود بلب این سگان[4] پلید

۳٤۸۹۵عیدیست[5] صوفیانرا وین طبلها گواه ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید

بازار آخر آمد هین چه خریدهٔ شاد آنك داد او شبهٔ گوهری خرید

بشناخت عیبهای متاع غرور را بگزید عشق یار و عجایب دُری گزید

نادر مثلّثی که تو داری[6] بخور حلال خمخانهٔ ابد خنك آن کاندرو[7] خزید

هر لحظهٔ بهار نوست و عقار نو جانش هزار بار چو گل جامها درید[8]

۳٤۹۰۰من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

می‌گفت: «عاشقان را از بزم ما سلام»*

۸

بلبل سرمست برای خدا مجلس گل بین و بمنبر برآ

---

۱ ــ چت: بغرّد گوید ۲ ــ چت: صبای ۳ ــ مق، چت: گر طعنه

٤ ــ فذ: آن سگان ۵ ــ فذ، مق: عیدست ٦ ــ فذ: تو که داری

۷ ــ عد: آنك اندرو. چت: آنك کاندرو

۸ ــ در فذ: این بیت پس از بیت «بازار آخر آمد...» ذکر شده است.

* ــ فج، قو: ندارد.

هین بغنیمت شمر این روز چند — زانك ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو قوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصّلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقهٔ بود که گشت آشنا
۳۴۹۰۵الفت امروز ازان سابقه‌ست — گرچه فراموش شد آنها ترا
سیر ببینیم رخ همدگر — ناشده ما از رُخ و از تن[1] جدا
تا بشناسیم دران حشر نو — چونك چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی جُرم شد — صورت گرگی بر اهل هوا
ازغرضی چون پنهان[2] شد ز چشم — صورت آن خسرو شیرین لقا
۳۴۹۱۰پس چو مبدّل شود آن صورتش — چونش شناسی تو بدین چشمها
یا رب بنماش چنانك ویست — ازحق درخواست چنین مصطفا(۱)

خیز بترجیع بگو باقیش
نیك نشانش کن و خطّی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری — پر بگشادی بکجا می‌پری
هین گروی ده سره آنگه برو — رفتن تو نیست ز ما سرسری
۳۴۹۱۵زنده جهان زاب حیات توست — مست قروی تو دل لاغری
خودچه‌بودخاك که درچرخ تست — این فلك روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو — رخت ازین خانه کجا می بری
در دو جهان کار تو داری و بس — راست بگو تا بچه کار اندری
ور بنگویی تو گواهی دهد — چشم تو آن فتنه گر عبهری
۳۴۹۲۰جان چو دریای تو تنگ آمدست — زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر ازین آب شور — چونك امیر آب دوصد کوثری[3]
رُست ز پای تو بفضل خدا — بهر ره چرخ پر جعفری

---

۱ ـ چت : از رخ وز تن ۲ ـ عد ، چت : بنهان ۳ ـ عد : کشوری

---

(۱) ـ اشاره است به : اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْیاءَ کَما هِیَ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص۴۵ .)

شاعر تو دست ، دهان بر نهاد　　تا که کند شاه بخود شاعری

شاه همی گوید ترجیع را

تا سه تمامش کن و باقی ترا

۳۴۹۲۵ای که ملك طوطی آن قندهات　　کوزه گرم کوزه کنم از نبات

لیك فقیرم تو ز یاقوت خویش　　وقت زکاتست مرا ده زکات

سابق خیری تو و خاصه کنون　　موسم خیرست و اوان صلات

نك رمضان آمد و قدرست و عید　　وز تو رسیدست در آن شب برات

در هوس بحر تو دارم لبی　　کان نشود تر ز هزاران[1] فرات

۳۴۹۳۰حبس دلم چاه زنخدان تست　　کی طلبم زین چه و زندان نجات

عرض فلك دارد این قعر چاه　　عرصهٔ او تیز نظر را کفات

صورت عشقی تو و بی‌صورتی　　این عدد اندر صفت آمد نه ذات

هم تو بگو زانك سخنهای خلق　　پیش کلام تو بود ترّهات

هم تو بگو ای شه نطع وجود　　ای همه شاهان ز تو دربیت مات

۳۴۹۳۵چونك سه ترجیع بگفتم بده　　تا عربی گویم یا سَعْدُ هات

یا قَمَرَ الحُسْنِ مُزیلَ الظَّلام

جُدْ بِطُلوعٍ مَعَ کاسِ المُدام[2]*

۹

باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست　　دیوانه کسی باشد ، کو بی‌دل و پیوندست

سرمست کسی باشد ، کو خود خبرش نبود　　عارف دل ما باشد ، کو بی‌عدد و چندست

در حلقهٔ آن سلطان ، در حلقه نگینم من　　ای کور ، بمن بنگر ، من وردم و شه‌قندست

۳۴۹۴۰نه از خاکم و نه از بادم ، نه از آتش و نه از آبم　　آن چیزشدم کلّی ، کو برهمه سوگندست

من عیسی آن ماهم ، کز چرخ گذر کردم　　من موسی سرمستم ، کالله درین ژنده‌ست

---

۱ ــ عد : بهزاران　　۲ ــ فذ ، مق : کاس الکرام　　* ــ فح ، قو : ندارد .

دیوانه و سرمستم ، هم جام تن اشکستم — من پند بنپذیرم ، چه جای مرا پندست ؟
من صوفی چرا باشم ؟ چون رند خراباتم — من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسندست؟
من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم — من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زندست
۳۴۹۴۵تن خفت درین گلخن، جان رفت دران گلشن — من بودم وبی‌جایی ، وین نای که نالندست

از خویش حذر کردم ، وز دور قمر جستم
برعرش سفر کردم ، شکلی عجبی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم ، فرمان — سرمست وغزل گویان ، اسرار ازل جویان
باز این دل دیوانه زنجیر همی برّد — چون برق همی‌رخشد ، مانند اسد غرّان
چون تیر همی‌پرّد از قوس تنم ، جانم — چون ماه دِلم تابان ، از کنگرهٔ میزان
۳۴۹۵۰جان یوسف کنعانست ، افتاده بچاه تن — دل بلبل بستانست ، افتاده درین ویران
می افتم و می‌خیزم چون یاسمن از مستی — می‌غلطم درمیدان چون گوی از آن چوگان
سلطان سلاطینم ، هم آنم و هم اینم — من خازن سلطانم ، پر گوهرم و مرجان
پهلوی شهنشاهم ، هم بنده و هم شاهم — جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان؟!
تو حلق همی‌درّی از خوردن خون خلق — ور دلق همی‌پوشی ، مانند سگ عریان
۳۴۹۵۵در آخر آن گاوان، آخر چه کنی مسکن؟! — مسکین شو و قربان شو، در طوی چنان خاقان

احمد چو مرا بیند ، رخ زرد چنین سرمست
او دست مرا بوسد ، من پای ورا پیوست

امروز منم احمد ، نی احمد پارینه — امروز منم سیمرغ ، نی مرغك هرچینه
شاهی که همه شاهان ، خربندهٔ آن شاهند — امروز من آن شاهم ، نی شاه پریرینه
از شربت اللّهی ، وز شرب انا الحقّی — هریك بقدح خوردند ، من باخم و قنینه
۳۴۹۶۰من قبلهٔ جانها ام ، من کعبهٔ دلها ام — من مسجد آن عرشم ، نی مسجد آدینه
من آینهٔ صافم ، نی آینهٔ تیره — من سینهٔ سینا ام ، نی سینهٔ پر کینه
من مست ابد باشم ، نی مست ز باغ و رز — من لقمهٔ جان نوشم ، نی لقمهٔ ترخینه
گر باز چنان اوجی ، کو بال و پر شاهی؟! — ور خرس نهٔ ، چونی با صورت بوزینه ؟!

ای آنکه چو زر گشتی ازحسرت سیمین‌بر — زر عاشق رنگ من تو عاشق زرّینه

۳۴۹۶۵در خانقه عالم ، در مدرسهٔ دنیا — من صوفی دل صافم ، نی صوفی پشمینه

خاموش شو و پس در ، تو پردهٔ اسراری

زیرا که سزد ما را جبّاری و ستّاری*

۱۰

هست کسی کو چو من اشکار نیست ؟ — هست کسی کو تلف یار نیست ؟

هست سری کو چو سرم مست نیست ؟ — هست دلی کو چو دلم زار نیست ؟

مختلف آمد همه کار جهان — لیك همه جز که یکی کار نیست

۳۴۹۷۰غرقهٔ دل دان و طلب کار دل — آنك گِله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم اغیار من — گشت یقینم که کس اغیار نیست[1]

مشتریان جمله یکی مشتریست — جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیت گلشن آنکس که دید — کشف شد اورا که یکی خار نیست

خنب[2] ز یخ بود و درو[3] کردم آب — شد همه آب و ز خم آثار نیست

۳۴۹۷۵جمله جهان لایتجزّی بدست — چنگ جهان را جز یك تار نیست

وسوسهٔ این عدد و این خلاف — جز که فریبنده و غرّار نیست

هست درین گفت تناقض ولیك — از طرف دیده و دیدار نیست[4]

نقطهٔ دل بی‌عدد و گردش است — گفت زبان جز تك[5] پرگار نیست

طاقت و بی طاقتی آمد یکی — بیش مرا طاقت گفتار نیست

۳۴۹۸۰مست شدی سر بنه اینجا ، مرو — زانکه گِلست و رهِ هموار نیست

مست دگر از تو بدزدد کمر — جز تو مپندار که طرّار نیست

چونك ز مطلوب رسیدت برات

گشت نهان از نظر تو صفات

---

* ــ تنها(فذ): دارد.

۱ــ فذ: بیت سوم ترجیعست.

۲ ــ چت، مق: خمّ

۳ــ عد، مق: بود درو

٤ ــ این مصراع و مصراع اول بیت بعد را فذ ، عد : ندارد .

۵ ــ فذ ، چت : یك

بار دگر یوسف خوبان رسید　　سلسلهٔ صد چو زلیخا کشید
جامه درد ماه ازین دستگاه　　نعره زند چرخ که هَلْ مِنْ مَزِیدْ(۱)
جملهٔ دنیا نمکستان شدست　　تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلمها شکست　　بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس　　بنده خداوندهٔ خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت　　بوسه بران لب ده ، کان می‌چشید
سخت خوشی ، چشم بدت دور باد　　ای خنك آن چشم که روی تو دید(۲)
دیدن روی تو بسی نادرست　　ای خنك آن گوش که نامت شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت　　ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدارو ، دگر　　عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید ، بدود[1] تا هدف　　تیر چو از قوس مجاهد جهید
هدهد جان چون بجهد از قفص　　می پرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن می‌برد و می‌رود[2]　　روح سوی قیصر و قصر مشید
رَسته ز اندیشه که دل می فشرد　　جسته ز هر خار که پا می خلید
چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه　　مِنْكَ لَنا كُلَّ غَدٍ اَلْفُ عِیدْ

شد گه ترجیع و دلم می‌جهد
دلبر من داد سخن می‌دهد

این بخورد جام دگر آرمش　　بارد و هشیار بنگذارمش
از عدمش من بخریدم بزر　　بی مَی و بی مایده کی دارمش ؟!
شیره و شیرین بدهم رایگان　　لیك چو انگور نیفشارمش
همچو سِر خویش همی پوشمش　　همچو سَر خویش همی خارمش

---

۱ ــ چت : برود　　۲ ــ فذ : می‌رود و می برد

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۳۰/۵۰

(۲) ــ این بیت و بیت بعد را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

روح منست و فرج روح من　　دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم اورا ؟! که ز مهر و زعشق　　گفتن گستاخ نمی یارمش
۳۵۰۰۵ گر برمد[1] کبکبهٔ چار طبع　　من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلاووزمش　　من بسحر ساقی و خمّارمش
تا چه کند لکلکهٔ زر و سیم　　من بکرم زرّ بخروارمش
اوست گرفتار ولیك[2] آن کنم　　که تو بگویی که : « گرفتارمش »
او چو ز گفتار ببندد دهن　　از جهت ترجمه گفتارمش
۳۵۰۱۰ور دل او گرم شود از ملال　　مروحه و باد سبکسارمش
ور بسوی غیب نظر[3] خواهد او　　آینهٔ دیدهٔ دیدارمش
ور بزمین آید چون بو تراب　　جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود　　یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر دُر افشان من

۳۵۰۱۵شد سحر ای ساقیٔ ما نوش ، نوش　　ای ز رخت در دل ما جوش ، جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ　　گز گك غم اندر کف او موش ، موش
چونك برآید بقصورِ دماغ　　افتد از بام نگون هوش ، هوش
چونك کشد گوش خرد سوی خود　　گوید از دردِ خرد : « گوش ، گوش »
گویدش او : « خیز ، بجان سجده کن　　در قدم این قمر می فروش »
۳۵۰۲۰ گفت : « کَی آمد ، که ندیدم منش »　　گفت که : « توخفته بدی، دوش، دوش»
عاشق آید بر معشوقه مست　　که نبرد بوی از آن شوش شوش
عشق سوی غیب زند نعرها　　بر حس حیوان نزند آن خروش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد　　بر سر کُه باشد بانگ وحوش
تُرك سوارست برین یك قدح　　ساغر دیگر جهة قوش ، قوش

---

۱ ـ هد : برسد　　۲ ـ چت : ولی　　۳ ـ فذ : سفر

۳۵۰۲۵چونك شدی پُر ز میٔ لایزال — هیچ نبینی قدحی بوش ، بوش
جمله جمادات سلامت کنند — راز بگویند چوخویش ، و چو توش
روح چو از مهر کنارت گرفت — روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من — عشق غزل گوید بی‌روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند — جمله ریاحین پی او چون جیوش

۳۵۰۳۰نقل بیار و می و پیشم نشین
ای رخ تو شمع و میت آتشین*

۱۱

بیا ، که باز جانها را شهنشه باز می خواند — بیا ، که گلّه را چوپان بسوی دشت می‌راند
بهارست و همه ترکان بسوی ییله رو کرده — که وقت آمد که ازقشلق بییلا[1] رخت گرداند
مده مرگوسفندان را گیاه و برگ پارینه — که باغ و بیشه می‌خندد ، که برگ تازه افشاند
بیایید ای درختانی که دَیتان حلّها بستد — بهار عدل باز آمد ، کزو انصاف بستاند
۳۵۰۳۵صلا زد هدهد وقمری که خندان شود گرمگری — که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند[2]
صلا زد نادیٔ دولت که عالم گشت چون جنّت — بیا ، کین شکل و این صورت بلطف یار می‌ماند
دم سرد زمستانی ، سرشك ابر نیسانی — پیٔ این بود ، می‌دانی ، که عالم را بخنداند
قماشه سوی بستان بر ، که گل خندید و نیلوفر — بود کانجا[3] بود دلبر ، سعادت را کی می‌داند؟!
یقین آنجاست آن جانان ، امیر چشمهٔ حیوان — که باغ مرده شد زنده ، وجان بخشیدن او تاند
۳۵۰۴۰چو اندر گلستان آید ، گل و گلبن سجود آرد — چو در شکّر ستان آید ، قصب برقند پیچاند
درختان همچو یعقوبان ، بدیده یوسف خود را — که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد ، بهاریّات باید گفت
بکن ترجیع، تا گویم: «شکوفه از کجابشکفت»

---

* ــ قو ، فج : ندارد .
۱ ــ فذ : به ییله
۲ ــ عد : ازین بیت ببعد افتاده است .
۳ ــ مق ، فج : آنجا

بهارست آن بهارست آن، و یا روی نگارست آن — درخت از باد می‌رقصد کچون من بی‌قرارست آن
زهی جمع پری زادان ، زهی گلزار آبادان — چنین خندان چنین شادان ، زلطف کردگارست آن
عجب باغ ضمیرست آن ، مزاج شهد و شیرست آن — و یا[1] در مغز هر نغزی ، شراب بی‌خمارست آن
نهان سر در گریبانی ، دهان غنچه خندانی — چرا پنهان همی‌خندد ؟ مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس ، دهان سوسنست اخرس — که خامش کن، ز گفتن بس! که وقت اعتبارست آن
بکُه بر لاله چون مجنون ، جگر سوزیده دل پر خون — زعشق دلبر موزون، که چون گل خوش عذارست آن
بخوری می‌کند ریحان ، که هنگام وصال آمد — چناران دست بگشاده ، که هنگام کنارست آن
بهل باغ و شقایق را ، مشرّح کن حقایق را — که ما آن کاره‌ایم ای جان، و این هنگام کارست آن
حقایق جان عشق آمد ، که دریا را در آشامد — که استسقای حق دارد ، که تشنهٔ شهریارست آن
زهی عشق مظفّر فر ، کچون آمد قمار اندر — دو عالم باخت و جان بر سر ، هنوز اندر قمارست آن
درونش روضه و بستان ، بهار سبز بی پایان — فراغت نیست خود او را، که از بیرون بهارست آن

سوم ترجیع این باشد که بر بت اشك من شاشد
بر آشوبد ، زند پنجه ، رخم از خشم بخراشد

بیا ای عشق سلطان وش ، دگر باره چه آوردی؟ — که برّ و بحر از جودت ، بدزدیده جوامردی
خرامان مست می‌آیی ، قدح در دست[2] می‌آیی — که صافان همه عالم ، غلام آن یکی دُردی
کمینه جام تو دریا ، کمینه مهره‌ات جوزا — کمینه پشّه‌ات عنقا ، کمینه پیشه‌ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم ! که تو بیمار پرس آیی — ز صحّت نیك رنجورم ، که در صحّت لقا بُردی
بیا ای عشق بی‌صورت ، چه صورتهای خوش داری — که من دنگم در آن رنگی، که نی سرخست[3] و نه زردی
چو صورت اندر آیی تو، چه خوب و جان فزایی تو — چو صورت را بیندازی ، همان عشقی ، همان فردی
بهار دل نه از تَرّی ، خزان دل نه از خشکی — نه تابستانش از گرمی ، زمستانش نه از سردی
مبارك آن دمی کایی ، مرا گویی ز یکتایی : — «من آن تو تو آن من ، چرا غمگین و پر دردی؟!»
ترا ای عشق چون شیری ، نباشد عیب خون خواری — که گوید شیر را هرگز : « چه شیری تو که خونخواری؟»
بهر دم گویدت جانها : « حلالت باد خون ما — که خون هر کرا خوردی، خوشش حیّ ابد کردی»

---

۱ ـ چت : عجب ۲ ـ چت : بردست ۳ ـ چت ، مق ، فح : سرخیست

۳۵۰۶۵فلک گردان بدر گاهت ، ز بیم فرقت ماهت همی گردد فلک ترسان ، کزو ناگاه بر گردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه‌ست و دارد قصد خونریزی

بیا ، مگریز شیران را ، گریزانی بود خامی بگو : «نارٌ ولا عارٌ» که مردن به ز بدنامی
چو حلّهٔ سبز پوشیدند عامهٔ باغ ، آمد گل قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوهٔ عامی
لباس لاله نادرتر ، که اسود دارد و احمر گریبانش بود شمسی ، و دامانش بود شامی
۳۵۰۷۰دهان بگشاد بلبل[1] گفت بغنچه کز: «ای دهان بسته» بگفتش : «بستگی منگر، تو بنگر باده آشامی»
جوابش گفت[2]: بلبل هی ، اگر میخوارهٔ پس مَی کند آزاد مستان را توچون پابست این دامی؟!»
جوابش داد غنچه ، تو ز پا و سر خبر داری تو در دام خبرهایی ، چو در تاریخ ایّامی
بگفتا : « زان خبر دارم ، که من پیغامبر یارم » بگفت : « ار عارف یاری ، چرا دربند پیغامی؟»
بگفتش: «بشنو اسرارم، که من سرمست و هشیارم[3] چو من محو دلارامم ، ازو دان این دلارامی»
۳۵۰۷۵نه این مستی چو مستیها ، نه این هش مثل آن هشها که آن سایه‌ست و این خورشید، و آن پستست و این سامی
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه نه عالم ماند و آدم ، نه مجبوری نه خود کامی
گهی از چشم او مستم ، گهی در قند او غرقم دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیع پنجم در نیایم جز بدستوری
که شمس‌الدّین تبریزی بفرماید مرا[4] بُوری

مرا گوید : «بیا ، بوری ، که من باغم تو زنبوری که تا خونت عسل گردد، که تا مومت شود نوری
۳۵۰۸۰ز زنبوران باغ جان ، جهان پُرشهد و شمع[5] آمد زشمع و شهد[6] نگریزی ، اگر تو اهل این سوری
مخور از باغ بیگانه ، که فاسد گردد آن شهدت مبین زنبور بیگانه ، که او خصمست و تو عوری»
زهی حسنی که می گیرد چنین زشت از چنان خوبی زهی نوری درین دیده ، زخورشیدی بدان دوری
دلا می‌ساز با خارش ، که گلزارش همی گوید : « اگرچه مشك بی‌حدّم ، نباشد وصل کافوری »
چه مردِ شرم و ناموسی؟! چو مجنون فاش باید شد چنان مستور را هرگز نیابد کس بمستوری

---

۱ ــ فذ ، قو : بگشاد و بلبل ۲ ــ فذ ، مق : داد . ۳ ــ قج : سرمست هشیارم ٤ ــ قو ، مق ، فذ : بیا
۵ ــ قج ، چت : شمع و شهد ٦ ــ فذ : ز شهد و شمع

۳۵۰۸۵ چو جان با تست ، نعمتها ز گردون بر زمین روید — و گر باشی تو بر گردون، چو جانت نیست در کوری

سرافیلست جان تو ، کز آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و ره زن ، برای آن پدید آمد — که تا چون جان بری زیشان، بدانی کز کی منصوری

بران تور و بران برّه که شد خورشید را منزل — نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری

نظرها را نمی یابی ، و ناظر را نمی بینی — چه محرومی ازین هردو، چو تو محبوس منظوری

۳۵۰۹۰ بترجیع ششم آیم ، اگر صافی بود رایم

کزین هجران چنان دنگم ، که گویی بنگ می خایم

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره — کزان معزول گشت افیون ، و بنگ و بادهٔ شیره

چو آمد کوس سلطانی ، چه باشد کاس شیطانی؟! — چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره ؟

چه فضل وعلم گرد آرم؟ چو رو درعشق او آرم — ببصره چون کشم خرما؟! بکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا ، غلام چشم یك بینا — کمینه شیر را بینی بگاو و پیل بر ، چیره

۳۵۰۹۵ زهی خورشید جان افزا ، که یك تابش چو شد پیدا — هزاران جان انسانی برویید از گل تیره

بدین خورشید هر سایه ، که اهل اقتدا آمد — چو سایه پست گشت ازغم ، برای فوت تکبیره

رهست از عقرب اعشی ، بسوی عقرب گردون — ولی مکّه کسی بیند ، که نبود بستهٔ حیره

امیر حاج عشق آمد ، رسول کعبهٔ دولت — رهاند مر ترا در ره ، ز هر شرّیر و شرّیره

چه بابر گم از آن خرما ، که مریم چشم روشن شد — کزان خرما شدم پُر دل ندارم عشق انجیره

۳۵۱۰۰ جهان پیر برنا شد ، ز عشق این[1] جوانبختان — زهی چرخ و زمین خوش ، که آن پیرست و این تیره

مجو لفظ درست از ما ، دل اشکسته جو اینجا — چو هر لفظش ادیب آمد ، ادیبی تا شود طیره

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته

فلك هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون هفته

بیا ای موسیی کز کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را

بیکدم ای بهار جان ، کنی سر سبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی درخت خشك دعوی را

۳۵۱۰۵ بده هر میوه را بویی ، روان کن هر طرف جویی — باشکوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی[2] را

---

۱ ــ چت : آن ۲ ــ چت : سبز طوبی

همه حوران بستان را ، از آن انهار خمر اینجا — چنان سرمست و بیخود کن ، که نشناسند ماوی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی پنهانی[1] — که در جنبش درآوردند صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که دی درخون ایشان شد — برآوردی و جان دادی نمودی حشروانشی را
بپوشیدند توزیها ازان رزّاق روزیها — زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را
۳۵۱۱۰زهر شاخی یکی مرغی ، بگوید سرنبشت ما — کی خواهدمُردامسال او، کی خواهدخورد دنیا را
کی خواهد زاد ازمادر، کی خواهد باد دادن سر — کی درماند بشور و شر، که یابد مال بُشری را
مگر گل فهم این دارد ، که سرخ وزرد می گردد — چوبرگ آن شاخ می لرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

بپیش مفتیٔ اوّل برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نورِ شعری را*

۱۲

۳۵۱۱۵زان بادهٔ صوفی بود از جام ، مجرّد — کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
در حالت مستی چو دل و هوش نگنجید[2] — پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
اوّل سبقت بود « الف هیچ ندارد » — زان پیش رو افتاد و سپهدار[3] و مؤیّد
« حی » نیز اگر هیچ ندارد ، چو الف نیز — در صورت جیم آمد ، و جیمست مقیّد
میم از الف وهاست مرکّب بنبشتن — ترکیب بود علّت برهستی مفرد
۳۵۱۲۰پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام — تا جمع بخود باشد هستیٔ محمّد ص
بام فلك از استن و دیوار چو تنهاست — هر بام در افتاده و آن بام مشیّد
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطفیست[4] — کارواح درآن ناحیه مانند ، مجدّد
عریان شدهٔ برلب این جوی ، پیٔ غسل — نی جوی نماید بنظر صرح مُمَرَّد(۱)

۱ ــ چت : بتنهایی * ــ همه دارد . ۲ ــ چت : نگنجد ۳ ــ فذ : افتاد سپهدار
۴ ــ چت : لطفست

(۱) ــ ناظر است به : قیلَ لَها ادخُلی الصَّرحَ فَلَمّا رَأتهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَکَشَفَتْ عَنْ ساقَیْها قالَ اِنَّهُ صَرحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوارِیرَ . قرآن کریم ، ۴۴/۲۷

آن، دیو و پری ساخته است از پی تغلیط　　تا شیشه نماید بنظر آب مُسرّد
۳۵۱۲۵از مکر گریزان شو و در وَکْرِ رضا رو　　تا زنده شوی[1] فارغ از انفاس معدّد

ترجیع کنم خواجه، که این قافیه تنگست
نی، خود نزنم دم، که دم ما همه ننگست

من دم نزنم ، لیك دم نَحْنُ نَفَخْنا　　در من بدمد ، ناله رسد تا بثریّا
این نای تنم را چو ببرّید و تراشید　　از سوی نیستان عدم عزّ تعالا
دل یکسرنی بود و دهان یکسر دیگر　　آن سر ز لب عشق همی بود شکر خا
۳۵۱۳۰چون از دم او پرشد و از دولب او مست　　تنگ آمد و مستانه ، برآورد علالا
والله ز میِ آن دولب ار کوه بنوشد　　چون ریگ شود کوه ، زآسیب تجلّا
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید　　نی چرخ فلك ماند و نی زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای و نظر کن　　صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذرّه دهان گوید : « شاباش »　　وندر دل هر ذرّه حقیر آید صحرا
۳۵۱۳۵زود از حبش تن بسوی روم جَنان رو　　تا برکشدت قیصر ، بر قصر معلّا
اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود　　هی ، جای خوشی جوی ودرآ درصف هیجا
هین ، وقت جهادست و گه حملهٔ مردان　　صفرا مکن ودرشکن ازحمله تو، صف را

ترجیع سوم آمد و گفتی تو خدایا :
«برگم‌شده‌مگری که مراهست عوضها»(۱)

آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین دهن آمد　　جانها همه مستند که آن جان بمن آمد
۳۵۱۴۰خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده　　کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
جانهای گلستان بدم دی پُریدند　　هنگام بهاران شد ، وهرجان بتن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانهٔ غیبی　　کوریِ خزانی که بخو ، بت شکن آمد

---

۱ ــ چت : شود

---

(۱) ــ ظاهرا ناظراست به : لِكَيْلاَ تَحْزَنُوا عَلَى مَافَاتَكُمْ . قرآن کریم ، ۱۵۳/۳

چون صبر گزیدند بدی جمله درختان | آن هجر چو چاهست وصبوری رسن آمد[1]
چون صبر گزید آیس، آمد فرجش زود | چون خُلق حسن کرد، نگار حسن آمد
در عید بهار ، ابر بر افشاند گلابی | وان رعد بران اوج هوا ، طبل زن آمد
یك باغ پُر از شاهد، نی ترك و نه رومی | کندر حجب غیب ، هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد | پنداشت که گم گشت،خوداودروطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست | آخر ز ره خار ، گل اندر چمن آمد
خامش کن ، اگرچه که غزل اغلب باقیست | تا شاه بگوید ، چو[2] درین انجمن آمد

ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت*

۱۳

پیکان آسمان که باسرار ما درند | ما را کشان کشان بسماوات می برند
روحانیان ز عرش رسیدند ، بنگرید | کز فرّ آفتاب سعادت ، چه بافرند !
ما سایه وار در پی ایشان روان شویم | تا سایها ز چشمهٔ خورشید بر خورند
زیرا که آفتاب پرستند ، سایها | چون او مسافر آمد ، اینها مسافرند
از عقل اوّلست در اندیشه عقلها | تدبیر عقل اوست که اینها مدبّرند
اوّل بکاشت دانه و آخر درخت شد | نی ، چشم باز کن، که نه اوّل نه آخرند
خورشیدشمس دین که نه شرقی نه غربی است | پس سیر سایهاش در افلاك دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق ، همچو دل | نی بستهٔ منازل و پالان و استرند[3]
از آفتاب ، آب و گل ما چو دل شدست | اجزای ما چو دل ز برچرخ می پرند
خود چرخ چیست تادل ما آن طرف رود[4]؟! | این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند
لب خشك بود وچشم تر ، از درد آن فراق | اکنون ز فرّ وصل نه خشکند و نه ترند
رفتند و آمدند بمقصود ، و دیگران | در آب و گل چو آب و گل خود مکدّرند

۱ـ فذ: پیش ازترجیع‌است ۲ـ چت: که * ـ عد: ندارد . ۳ـ عد: اشترند ۴ـ چت: برد

بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی[1] از چار و پنج و هفت، دوصد ساله برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار

ترجیع کن، بگو، هله بگریز زین چهار

۳۵۱۶۵ رو سوی آسمان حقایق بدان رهی[2] کان سوی راه رَو، نه پیاده‌ست نه سوار

بر گرد گرد عشق، خود اورا کجاست گرد؟ می‌تاز گرم و روشن وخوش، آفتاب وار

تقلید چون عصاست بدستت در این سفر وز فرّ ره عصات شود تیغ ذوالفقار[3]

موسی بزد عصا، و بجوشید آب خوش(۱) آن ذوالفقار بود، ازان بود آبدار

امروز دل در آمد بی‌دست و پا، چو چرخ از بادهای لعل برفته ز سر خمار

۳۵۱۷۰ گفتم: «دلا چه‌بود که گستاخ می‌روی؟» گفتا: «شراب داد مرا یار برنهار

امروز شیر گیرم، و بر شیر نر زنم زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار

در مرغزار چرخ که ثورست با اسد یك آتشی زنم که بسوزد در آن شرار

سنگست و آهنست بتخلیق[4] کاف و نون حرّاقه‌ایست کون و عدم در، ستاره بار

استارهای سعد جهد سوی عاشقان حرّاقه‌شان شود ز ستاره چو صد[5] نگار

۳۵۱۷۵ استارهای نحس، بنحسان سعد رَو در وقت‌وعده چون گل و وقت‌وفا چوخار

قومی اگر ز سعد و ز نحسش گذشته‌اند همچون ستاره محو، بخورشید حسن یار[6]

نی‌خوف و نی رجا و نی‌هجران و نی‌وصال نی غصّه نی سرور، نی پنهان نه آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلّث طرب فزاست

گر سر گران شوی زمثلّث، بشو، سزاست

ازعقل وعشق و روح مثلّث شدست راست هر زخم را چومرهم وهردرد را دواست[7]

---

۱ ــ چت: عاشقان ۲ ــ چت: دیار ۳ ــ چت: تیغ و ذوالفقار ٤ ــ چت: بتحقیق

۵ ــ چت: دوصد ٦ ــ عد: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷ ــ هد: ندارد.

---

(۱) ــ اشاره است به: وَ إِذِاسْتَسْقٰى مُوسٰى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصٰاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا. قرآن کریم، ٦۰/۲

۳۵۱۸۰در مغز علّتیست اگر این مثلّثم — خوردو گران‌نشد که‌نه‌درخوردداین‌عطاست
از جام آفتاب حقایق بهر زمان — خارا عقیق و لعل شد ، وخاك با نواست
آن لعل نی که از رخ خود بی‌خبر بود — نی آن عقیق کو بر تحقیق کهرباست
آن لعل کو چو بعل حریفست و با نشاط — وین شاه با عروس نه جفتست ونه‌جداست
بندهٔ خداست خاص ، ولیکن چوبنده مرد — لاگشت بنده و سپس لا همه خداست
۳۵۱۸۵بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد — بویی نبرد عقل همه جهد او هباست
آن هست بوی برد ، که او نیست شدتمام — آن را بقا رسید که کلّیّ او فناست
در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود — موجود مطلق آمد و بی کبر و بی‌ریاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید — کان آفتاب نیّر و این شعلهٔ سهاست
آیینهٔ جمال الهیست روح او — در بزم عشق جسمش جام جهان نماست
۳۵۱۹۰زین جام هر که بادهٔ اسرار درکشید — محو وصال دلبر و مستغرق لقاست
هرمس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال — این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تا آن شوی تو جمله بانعام جود او*

۱۴

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند — خنده نمی‌آیدت ، بهر دل من بخند
ای ز تو عالم بجوش،لطف کن، ارزان فروش — خندهٔ شیرین نوش راست بفرما ، بچند ؟
۳۵۱۹۵خنده زند آفتاب ، گیرد عالم خضاب — صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می‌برند
لاله و گلبرگها[1]، عکس تو آمد ، مها — نیشکر از قند تو ، پر شده بین بند بند
طلعت ای آفتاب ، تیغ طرب بر کشید — گردن تلخی بزد ، بیخ غم و غصّه کند
دور قمر در گذشت ، زهرهٔ زهرا رسید — گشت جهان گلستان ، خار ندارد گزند

---

* ـ قو ، فج ، فذ : ندارد . ۱ ـ چت : گلزارها

بزم ابد می نهد ، شه جهت عاشقان — نعل زرین می زند[1] ، بهر[2] سم هرسمند
این همه بگذشت نیز ، پیشتر آ ای عزیز — پیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند
پیشتر آ پیشتر ، تا بدهم جان و سر — تا شکفد همچو گل ، روی زمین نژند
ما وحریفان خوشیم ، ساغرحق می کشیم — از جهت چشم بد ، آتش و مشتی سپند
بوی وصالت رسید ، روضهٔ رضوان دمید — صلح کن «اَلصُّلحُ خَیْر»(۱) کوری دیولوند

تازه شو و چست شو ، از پی ترجیع را
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد، سرخوش و سرمست خاست — طبل بخود می زند ، در دل او تا چهاست
منتظرست آسمان ، تا چه کند قهرمان — هرچه کند گو بکن، هرچه کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ ، از تو بپیش دلست — حاتم طی باسخاش ، طی شدا گر این سخاست
ای چو درخت بلند ، قبلهٔ هر دردمند — برگ و برش خیره کن ، شاخ ترش باوفاست
یکنفری بخت ور از تو خوش و میوه خور — یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما — کشف شود کان درخت پهلوی فکر شماست
فکر تها چشمهاست گشته روان زان درخت — پاك کن از جو وحل ، کاب ازو بی صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود می شود — خاك سیه برسرش باد ، که بس ژاژخاست
ای طمع ژاژ خا ، گنده تر از گندنا — تات نگیرد بلا ، هیچ نگویی خداست
خر ز زدن گشت فرد ، کژ روی آغاز کرد — راه رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست
آن طرفی که گیاست ، امن و امان از کجاست؟! — غرّه بسبزی مشو ، گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه ، جانب ره کن رجوع
زانك ملاقات گرگ تلختر آمد زجوع

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی — زان همه رحمت ، فرست جانب ما رحمتی

---

۱ ــ چت : می‌نهد ۲ ــ فذ : زیر

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۲۸/٤

ای بخرابات تو ، جام مراعات تو — داده بهر ذرّهٔ ، نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح نو ، بنهد در مردهٔ — هر نفسی راح نو ، بخشد بی مهلتی
جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی — خنب تو[1] آمد بجوش ، جوش کند نای و نوش
مست شد ، ومست را چون نفتد زلّتی ؟! — عفو کن از جام مست، خنب وسبو گر شکست
چشم بدش دور باد والله خوش سنّتی — قاعدهٔ[2] خوش نهاد ، در طرب و در گشاد
پرشود از راح[3] روح[4]، بی گره و علّتی — بوی تو ای رشك باغ ، چون بزند بر دماغ
چرخ فلك[5] پست شد از پنهان صورتی — روح و ملك مست شد از می پوشیدهٔ
عربده می‌آردم عشق تو هر ساعتی — بلبلهٔ پُر ز می می‌رسدم هر دمی
هر قدمی گلشنی ، هر طرفی جنّتی — آنك ره دین بود ، پر ز ریاحین بود
تا که بدانند کو غرقه شد از لذّتی — خطّ سَقَیْنا بکش بر رخ هرمست خوش

ساغر بر ساغرم می دهد او هر نفس
نعره زنان من که های ، پرشدم از باده ، بس*

۱۵

ای یار گرم دار ، و دلارام گرم دار — پیش آ ، بدست خویش سر بندگان بخار
خاك تو یم و تشنهٔ آب و نبات تو — در خاك خویش تخم سخا و وفا بکار
تا بر دمد ز سینه و پهنای این زمین — آن سبزهای نادر و گلهای پر نگار
وز[6] هرچهی بر آید از عکس روی تو — سرمست یوسفی قمرین[7] روی خوش عذار
این قصّه را رها کن تا نوبتی دگر — پیغام نو رسید ، بپیش آ و گوش[8] دار
پیری سوی من ، آمد شاخ گلی بدست — گفتم که:«از کجاست» بگفتا: «از آن دیار»
گفتم : « از آن بهار بدنیا نشانه نیست — کاینجا یکی گلست و دوصد گونه زخم خار»

---

۱ ــ عد : نو ۲ ــ عد : فایده ۳ ــ عد : روح ٤ ــ مق : روح و راح
۵ ــ فذ : چرخ و فلك * ــ قو ، قح : ندارد . ٦ ــ عد : از ، عل : در ۷ ــ قص ، عل : قمری
۸ ــ قص : آی و گوش

گفتا : «نشانه هست ، ولیکن تو خیرهٔ کانکس که بنگ خورد، دهد مغز او دوار
ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را سبزك بنه ز دست ، و نظر کن بسبزه زار

ترجیع کن که آمد یك جام مال مال
جان نعره می زند که بیا چاشنی حلال

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد چون گل مباش، کو قدحی خورد و اوفتاد
۳۵۲۴۰چون دوزخی در آی و بخورهفت بحر را تاساقیت بگوید کز: «ای شاه، نوش باد»
گر گوهریست مرد ، بود بحر ساغرش دنیا چو لقمهٔ شودش ، چون دهان گشاد
دنیا چو لقمه‌ایست ، ولیکن نه برمگس بر آدمست لقمه ، بر آنکس کزو بزاد
آدم مگس نزاید ، توهم مگس مباش جمشید باش و خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست نیستم نمکی نیست درسخن زیرا تکلّفست و ادیبی و اجتهاد
۳۵۲۴۵امّا دهان مست چو زنبور خانه ایست زنبور جوش کرد ، بهر سوی بی‌مراد
زنبورهای مست و خراب از دهان شهد با نوش و نیش خود، شده پرّان میان باد
یعنی که ما ز خانهٔ شش گوشه رسته ایم زان خسروی که شربت شیرین بنحل داد

ترجیع ، بند خواهد ، بر[1] مست بندنیست
چه بند و پند گیرد ؟! چون هوشمند نیست

پیش آر جام لعل ، تو ای جان جان ما ما از کجا حکایت بسیار از کجا !
۳۵۲۵۰بگشادودست‌خویش، کمر[2] کن‌بگرد من جام بقا بیاور و برکن ز من[3] قبا
صد جام در کشیدی و بر لب زدی کلوخ لیکن دوچشم مست تو در می‌دهد صلا
آن می که بوی او بدو فرسنگ می‌رسد پنهان همی کنیش ؟! تو دانی ، بکن هلا
از من نهان مدار ، تو دانی و دیگران زیرا که بندهٔ توم ، آنگاه با وفا
این‌خود نشانه‌ایست، نهان کی‌شود شراب؟ پیدا شود نشانش بر روی و در قفا
۳۵۲۵۵بر اشتری نشینی و سر را فرو کشی در شهر می روی ، که مبینید مر مرا

---

۱ ــ فذ : خواهد و بر ۲ ــ فذ : خویش و کمر ۳ ــ عد ، هل : ما

تو آنچنانك دانی و آن اشتر تو مست　　عف عف همی کند که ببیند هر دو را
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر　　کانجاست جای مستان، هم‌جنس و هم‌سرا[1]
ای صد هزار رحمت نو بر جمال تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو*

۱۶

بیار آن می که ما را تو بدان بفریفتی ز اوّل　　که جان را می کند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
۳۵۲۶۰پیوشد از تفش رویم، بشادی حُلّهٔ اطلس　　بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرجل
روان کن کشتیِ جان را، دران[2] دریای پر گوهر　　که چون ساکن بود کشتی، زعلّتها شود[3] مختل
روان‌شو تا که جان گوید: «روانت شاد باد و خوش»　　میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
چه ساغرها که پیونده بجان محنت آگنده　　اگر نفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل
توی عمر جوان من، توی معمار جان من　　که بی‌تدبیر تو جانها بود ویران و مستأصل
۳۵۲۶۵خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد　　چنان کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
فلکهاییست روحانی، بجز افلاك کیوانی　　کز آنجا نزلها گردد، در ابراج فلك منزل
مددها برج خاکی را، عطاها برج آبی را　　تبشها برج آتش را، ز وهّابی بود اکمل
مثال برج این حسها که پُر ادراکها آمد　　زحس نبود، بود از جان و برق عقل مستعقل
خمش کن، آب معنی را بدلو[4] معنوی[5] برکش　　که معنی در نمی گنجد درین الفاظ مستعمل

۳۵۲۷۰ دو سه ترجیع جمع آمد، که جان بشکفت از آغازش
ولی ترسم که بگریزد، سبکتر بندها سازش

بیار آن می، که غم جان را بپخسانید درغوغا　　بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا
پر و بالم ز جادویی گره بستست سر تا سر　　شراب لعل پیش آر و گره[6] از پرّ من بگشا
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من　　یکی کشتیٔ پر رختم که پای من بود دریا

---

۱ ــ عل، قص: سزا　　* ــ قو، فح، مق، چت: ندارد.　　۲ ــ عد: درین　　۳ ــ عد: بود
۴ ــ چت: بدلوی　　۵ ــ عد: معنیی　　۶ ــ چت: پیش آور گره

بصد لطفم همی‌جویی ، بصد رمزم همی‌خوانی — بهردم می‌کشی گوشم که‌ای پس‌مانده، هی پیش آ[1]

ندیدم هیچ مرغی من که بی‌پرّی برون پرّد — ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا

مگر صنع غریب تو ، که تو بس نادرستانی — که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا

درون سینه چون عیسی نگاری بی‌پدر صورت — که ماند چون خری بر یخ ز فهمش بوعلی‌سینا

عجایب صورتی شیرین ، نمکهای جهان در وی — که دیدست ای‌مسلمانان نمك زیبنده درحلوا ؟!

چنان صورت که گر تابش رسد[2] برنقش دیواری — همان ساعت[3] بگیرد جان ، شود گویا ، شود بینا

نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده ؟ — زهی انوار تابنده[4]، زهی خورشید جان افزا

بهر روزن شده تابان ، شعاع آفتاب جان — که از خورشید رقصانند این ذرّات بربالا

زهی شیرینیٔ حکمت که سجده می‌کند قندش

بنه از بهر غیرت[5] را ، دگر بندی بر آن بندش

بیار از خانهٔ رهبان میی همچون دم عیسی — که یحیی را نگه دارد ز زخم خشم[6] بویحیی

چراغ جمله ملّتها ، دوای جمله علّتها — که هردم جان نو بخشد برون از علّت اولی

ملولی را فرو ریزد ، فضولی را بر انگیزد — بهشت بی‌نظیرست او ، نموده رو درین دنیا

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت — اصول راحت و لذّت نظام جنّت و طوبی[7]

درین خانهٔ خیال تن که پرحورست و آهرمن — بُتی برساخت هرمانی ولی همچون بت ما ، نی

بدیدی لشکر جان را ، بیا درباب سلطان را — که آن ابرست‌واوماهی، وآن‌نقش‌است‌واوجانی

هلا ای نفس کدبانو ، منه سر[8] بر سر زانو — ز سالوس و زطرّاری[9] نگردد جلوه این معنی

تو کن ای‌ساقی مشفق،جهان را گرم‌چون‌مشرق — که عاشق از زبان تو بسی کردست این دعوی

بمن ده آن مَیٔ احمر ، بمصر و یوسفانم بر — که سیرم زین بیابان و ازین منّ و ازین سلوی

جهانی بت‌پرست آمد ،ز صورتهاش مست آمد — بُتی کانجا که باشد او نباشد «بی» نباشد «تی»

خموش[10] این «بی» واین «تی» رابجادویی‌مده‌شکلی — رها کن ، تا عصای خود بیندازد کف موسی

---

۱ ــ عد : بازآ ۲ ــ فج : زند ۳ ــ چت : لحظه ٤ ــ چت : پاینده

۵ ــ قص ، فج ، چت ، قو (نبخ) : عزّت ٦ ــ قص ، مق ، فج : چشم

۷ ــ فذ ، فج ، عد ، قص : ندارد . قو : بربیت سابق مقدمست . ۸ ــ چت : رو ۹ ــ چت ، مق : سالوسی و طرّاری

۱۰ ــ چت : خمش

دهان بربند چون غنچه که در ره طفل نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی[1]

جهان‌سبزست و گل‌خندان وخرّم جویبار ای دل — ۳۵۲۹۵مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهـار ای دل
بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل — فروشد در زمین سرما، چوقارون و چوظلم او
که می‌تابد بهر گلشن زعکس روی یار ای دل — دُرخش کاویانی بین ، تصوّرهای جانی بین
چو برپیران زند بویش نماندشان قرار ای دل — گل سوری که عکس اوجوانان را کند غوصه
بر آمد گل بدان دستی، که خیره ماندخار ای‌دل[2] — فرشته داد دیوان را زبر پوشی ز حسن خود
بنفشه سر فرو برده چو مردی شرمسار[3]ای دل — ۳۵۳۰۰درختان کف بر آورده ، چو کفهای دعا گویان
که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل — جهان بی‌نوا را جان بداده صد در و مرجان
بسوی حلقهٔ خاص و حضور شهریار ای دل — میان کاروان می رو ، دلا آهسته آهسته
چو ابن الوقتی ای صوفی[4]، میاور یاد پار ای دل — چومرد عشرتی ای‌جان ، بکف کن دامن ساقی
و گردیدارمی‌خواهی مخور شب کو کنار ای دل — چو موسیقار می‌خواهی برون آ از زمین‌چون‌نی
هزار استاد می‌بینم ، نه‌چون تو پیشه‌کار ای دل — ۳۵۳۰۵خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه

بگویم شرح استایی اگر ترجیع فرمایی
برون‌جه زین عمارتها که آهویی وصحرایی*

۱۷

گر دلت گیرد و گر گردی ملول — زین سفر چاره نداری ، ای فضول
دل بنه ، گردن مپیچان چپّ و راست — هین روان باش و رها کن مُول مُول
ورنه اینك می‌برندت کشکشان — هرطرف پیکست[5] و هرجانب رسول
۳۵۳۱۰نیستی در خانه ، فکرت تا کجاست — فکرهای خلق را بُردست غول

---

۱ ــ فج ، عد : ندارد . ۲ ــ چت : بیت سوم این بند است . ۳ ــ چت : مرد شرمسار
٤ ــ قو : ابن الوقتی وصوفی
* ــ همه دارد . بند اخیردر(عد و قو و فج) باذکربند ترجیع بصورت غزل جداگانه درآمده است، مق وقص فافدآنست
٥ ــ فذ : پیکیست

جادوی کردند چشم خلق را | تا که بالا را ندانند از سفول
جادوانرا جادوانی دیگرند | می کنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر ، دیدها در اصل دار | تا نباشی روز مردن بی اصول
(نَحْنُ نَزَّلْنا)(۱) بخوان و شکر کن | کافتابی کرد از بالا نزول
آفتابی نی که سوزد روی را | آفتابی نی که افتد در اُفول
نعره کم زن زانك نزدیکست یار | که ز نزدیکی گمان آید حلول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود | معجزاتست و گواهان عدول
لیك تو اشتاب کم کن صبر کن | گرچه فرمودست ک:«الانسانُ عَجُول»(۲)
رَبَّنا اَفْرِغْ عَلَیْنا صَبْرَنا(۳) | لا تُزِلْ اَقْدامَنا فِی ذَاالْوُحول[1]

بر اشارت یاد کن ترجیع را
در ببند و ره مده تشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از[2] محال | رفته اندر خانهٔ فیهِ رِجالٌ(٤)
ای بدیده روی وَجْهُ الله(٥) را | کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود از رُو بود | ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم ، در هر زشتیئ | صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست | تا رسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می راند و خوبیٔ او | می کشاند گوش جان را که تعال
خاك کوی دوست را از بو بدان | خاك کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نگر | تا ببینی عکس خورشید و هِلال

۱ ــ کذا ۲ ــ چت : حال وز

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۳/۷٦
(۲) ــ قرآن کریم ، ۱۱/۱۷
(۳) ــ قرآن کریم ، ۲۵۰/۲
(٤) ــ قرآن کریم ، ۱۰۸/۹
(٥) ــ قرآن کریم ، ۱۱۵/۲

تا شنیدم گفتن شیرین او — می فزاید گفتن خویشم ملال
۳۵۳۳۰دامن او گیر یعنی درد او — رویدت از درد او صد پرّ و بال
سر نمی‌ارزد بدرد سر ، عجب — خود بیندیش و رها کن قیل و قال
سر خمارت داد و مستیها دهد — زیر آن مستی بود سحر حلال
از نبیّ این مه بشب بیدار باش — سر منه جز در دعـا و ابتهال

وقت ترجیعست برجه تازه شو
چون جمالش بی‌حد و اندازه شو

۳۵۳۳۵دیگران رفتند خانهٔ خویش باز — مـا بماندیم و تو و عشق دراز
هر کی حیران تو باشد دارد او — روزه در روزه ، نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش — چون فنا گردد ، فنا را نیست راز
سلسلهٔ از گردن ما بر مگیر — که جنون توخوش است ای بی‌نیاز
طوق شاهان چاکر این سلسله ست — عاشقان از طوق دارند احتراز
۳۵۳۴۰خار و گل را حسن[1] بخش از آب خضر — طاق را و جفت را کن جفت ناز
هر کی او بنهد سری بر خاك تو — کن قبولش ، گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هرچه شود خود گو بشو — در بهـار حسن خود تو می‌گراز
حسن تو باید که باشد بر مراد — عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بخطّ لایجوز — خواهشان از فضل ده خطّ جواز
۳۵۳۴۵خواهشان چون تار چنگی بر سُکل[2] — خواهشان چون نای گیر و می نواز
خواهشان بی‌قدر کن چون سنگ و خاك — خواه چون گوهر بدهشان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد[3] تو — ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامیٔ تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

مای ما کی بُود ؟! چو تو گویی انا — مسّ ما کی بُود بپیش کیمیا ؟!

---

۱ ــ عد : لطف ۲ ــ چت : برکـل ۳ ــ چت : کار

۳۵۳۵۰ پیش خورشیدی چه دارد[1] مشت برف — جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا ؟!
زمهریر و صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند ؟! کجا ؟!
با تموزیهای خورشید رخت — ز مهریر آمد تموز این ضحی
بر دکان آرزو و شوق تو — کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصلّای کمال رِفعتت — سجد های سهو می‌آرد سُها
۳۵۳۵۵ خواب را گردن زدی ای جان صبح — چه صباح آموختن باید ترا ؟!
چبّ ما را راست کن ای دست تو — کرده اژدرهای هایل را عصا
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ — گشته ام با بحر فضلت آشنا
کف برآرم در دعا و شکر من — جاودانی دیده زان بحر صفا
ای تو بیجا همچو جان و من چو تن — می روم در جستن تو جا بجا
۳۵۳۶۰ عمر می‌کاهید بی تو روز روز — رَست از کاهش تو ای جان فزا
واجدی و ، وجد بخش هر وجود — چه غم ار من یاوه کردم خویش را

هین سلامت می کند ترجیع من
که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟*

۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع می‌کنم ، رخت بچرخ می‌برم
گفت که: «اِرْجِعی»[1][2] شنو، باز بشهر خویش رو — گفتم : « تا بیامدم ، دلشده و مسافرم
۳۵۳۶۵ آن چمن و شکرستان ، هیچ نرفت از دلم — من بدرونه واصلم ، من بحظیره حاضرم
چون بسباع طیر تو اوج هوا مخوف شد — بسته شدست راه من ، زانك بتن کبوترم »
گفت: « ازین تو غم مخور ، ایمن و شادمان بُپر — زانك رفیق امن شد جان کبوتر حرم

---

۱ ــ حد : باشد * ــ قو ، قج : ندارد . ۲ ــ قص ، چت : ارجعوا

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

هرکی برات حفظ ما دارد در زه قبا　　در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم(۱)
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش　　عصمت ماش بُد بکف غالب بود لاجرم
۳۵۳۷۰چند هزار همچو او بندهٔ خاص پاك خو　　هر دم می‌رسیدشان یار و خفیر از درم »
گفت کلیم : « زاب من غم نخورم که من دُرم »　　گفت: « خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم »
گفت : « مسیح مرده را زنده کنم بنام او[1]　　آکمه را بصر دهم ، جانب طبّ ننگرم »
گفت : « مُحمّد مهین ، من باشارت[2] معین[3]　　بر قمر فلك زنم ، کز قمران من اقمرم »
صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم　　کز تف او منوّرم ، وز کف او مصوّرم
۳۵۳۷۵چون بروم برادرا هیچ مگو که نیست شد ،　　در صف روح حاضرم[4] ، گر بر تو مستّرم
نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان　　بوی خوشش[5] عبر فشان زانك بجان معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من　　وارهم از چه و رسن زانك برون چنبرم

بس کن و بحث این سخن در ترجیع باز گو
گرچه پیش مستمع دارد هرسخن دو رو

چونك ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری　　به که سفر کنی دلا ، رخت بآسمان بری
۳۵۳۸۰بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته　　تو بمیان جزر و مد در چه شمار اندری ؟
هین هله ، گاو مرده را شیر مخوان و سرمنه　　گرچه که غرّه[6] می زند گاو بسحر سامری
گر نمرود بر پرد فوق پرّ کرکسان　　زود فتد که نیستش قوّت پرّ جعفری
گرچه کبوتری بفن کبك شکار می کند　　باز سپید کی شود ؟! کی رهد از کبوتری ؟!
جان ندهد بجز خدا ، عقل همو کند عطا　　گرچه که صورتی کند ، صنعت کفّ آزری
۳۵۳۸۵درد سر تنی[7] مکش کوست بحیله نیم خوش　　پیش خدای سر نهی ، سر بستانی آن سری
سر که دهی شکر بری ، شبّه دهی گُهر بری　　سُرمه دهی بصر بری ، سخت خوش است تاجری
جود و سخا ولطف خو[8] سجده گری ، چو آب جو　　ترك هوا و آرزو هست سر[9] پیمبری

---

۱ ــ عد : هو　　۲ ــ فذ : اشارتی　　۳ ــ قص : ای امین　　٤ ــ چت ، قص ، فذ : ظاهرم
۵ ــ چت ، فذ : خوشم　　٦ ــ چت : نعره　　۷ ــ عد : سربتی ، چت : سری بُتی
۸ ــ فذ : لطف وخو ، چت ، قص : لطف جو　　۹ ــ چت : ره

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

روضهٔ روح سبز بین ، ساکن روضه حور عین — مست و خراب می‌روی ، نُقل ملوك می‌چری
فرجهٔ باغ می کنی ، شادی و لاغ می کنی — با صنمان شرم گین ، پردهٔ شرم می دری
۳۵۳۹۰ آمد ماه روی تو ، جانب های و هوی[1] تو — گلبن مشك بوی تو ، با قد چُست عرعری
روح و عقول سوبسو ، سجده کنان بپیش او — کای هوس و مراد[2] جان ، سخت لطیف منظری
ای قمران آسمان ، زو ببرید رنگ رو[3] — وی ملکان بابلی زو شنوید ساحری
سخت مفرّح غمی ، عیسی چند[4] مریمی — جان هزار جنّتی ، رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم[5] من بی‌ترجیع چون بود ؟!
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

۳۵۳۹۵ از سر روزنم سحر گفت بقنجره مهی — هی تو بگو که کیستی ؟ آنك ندادیش رهی
من تلف وصال تو ، لیك تو کیستی ؟ بگو — گفت که : « لا ابالیی ، خیره کشی ، شهنشهی
بی پر و بال فضل من ، بر نپرد ز تن دلی — بی رسن عنایتم ، برنشود کس از چهی[6]
عقل ز خطِّ من بود گشته ادیب انجمن — عشق ز جام من بود عشرتیی مرفّهی
بی‌رخ خوب فرخم ، قامت هر کی گشت خم — گر ببهشت‌خوش شود ، باشد گول و ابلهی (۱)
۳۵۴۰۰ بادیهـا نوشتهٔ[7] ، شهر بشهر گشتهٔ — جز بر من مرید را کو کنفی و در گهی ؟!
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی — گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی »
گفتم : « کدیه می‌کنم ، ای تو حیات هرصنم — تا ز تو لافها زنم کامد یار ناگهی »
گفت : « چو من شوم روی ، تو بیقین فنا شوی — این نبود که با کسی ، گنجم من بخرگهی
هست مرا بهر زمان ، لطف و کرم جهان جهان — لیك بکوش وصبر کن ، صاف شوی و آنگهی »
۳۵۴۰۵ از چه رسید آب را آینه گی ؟ ز صافیی[8] — از فرح صفا زند ، آن گل سرخ قهقهی
کم بود این یگانگی ، لیك براه بندگی — صاحب نان و جامگی ، هر طرفی‌ست اسپهی

---

۱ ــ عد : های هوی ۲ ــ قص : هوس مراد ۳ ــ چت ، عد : رنگ و بو ٤ ــ قص (نخ) : پاك
■ ــ عد ، مق ، قح : غزل ندیم . قو : غزل و ندیم ٦ ــ چت : بربیت سابق مقدمست . ۷ ــ قص : نهشتهٔ
۸ ــ عد ، قص ، مق : آینه‌گی وصافیی

---

(۱) ــ ممکن است باین حدیث ناظر باشد : اَکْثَرُ اَهْلِ اَلْجَنَّةِ اَلْبُلْهُ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران، ص۱۰۳)

هست طبیب حاذقی هر طرفی و سابقی　　نادره عیسیی که او دیده دهد با کمهی
بهر مثال گفتم این ، بهر نشاط هر حزین　　لیك نیم مشمّهی غرّهٔ هر مشبّهی
شرح که بی زبان بود ، بی‌ضرر و زیان[1] بود　　هم تو بگو شهنشها ، فایدهٔ موجّهی

ای تو بفکرت ردی خون حبیب ریخته
نیك نگر که او توی ، ای تو ز خود گریخته*

۱۹

ای خواب برَو ز همدمانم　　تا بی کس و ممتحن نمانم
چون دیك بر آتشم نشاندی　　در دیك چه می پزی ، چه‌دانم
یك لحظه که من سری بخارم　　ای عشق نمی دهی امانم
از خشم دو گوش حلم بستی　　تا نشنوی آوه و فغانم
۳۵۴۱۵ما را بجهان حواله کم کن　　ای جان چو که من[2] نه زین جهانم[3]
بگشای رهم که تا سبکتر　　جان را بجهان جان رسانم
یاری فرما ، قلاوزی کن　　تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنك تو جان این نقوشی
ترجیع کنم گرین[4] بنوشی

تیز آب توی ، و چرخ ماییم　　سر گشته چو سنگ آسیاییم
۳۵۴۲۰تو خورشیدی و ما چو ذرّه　　از کوه بر آی تا برآییم
از بهر سکنجبین عسل ده　　ما خود همه سرکه می فزاییم
گه خیرهٔ تو ، که تو کجایی　　گه خیرهٔ خود که ما کجاییم
گه خیرهٔ نقل خود بسیّران　　گه خیرهٔ آنك با خود آییم
گه خیرهٔ بسط خویش و ایثار　　یا قبض که مُهره در رباییم

---

۱ ــ چت : بی‌ضرّ و بی　　* ــ همه دارد .　　۲ ــ فذ : که چو
۳ ــ فص : بربیت سابق مقدمست .　　٤ ــ فذ : کزین . مق : گراین

۳۵٤۲۵ گاهی مس و گاه زرّ خالص　　گاه[1] از پی هر دو کیمیاییم

ترجیع دو ، ذوق و میل ایچی

در دادن و در گرفتن از چی

گه شاد بخوردنست و تحصیل　　گه شاد بخرج آن و تحلیل

چون نخل ، گهی بکسب میوه　　گاهی بنثار آن و تنزیل

گه حاتم وقت اندر ایثار　　گه عبّاسی بطوف و زنبیل

۳۵٤۳۰ما یا آنیم و این[2] دگر فرع　　یا غیر تویم بی دو تبدیل

ور زانك مرکّب از دو ضدّیم　　تذلیل نباشدی و تبجیل[3]

هم اصلاحست عزّ و ذلّش　　مانندهٔ رفع و خَفْضِ[4] قندیل

بس اصلاحی برای افساد　　بس افسادی برای تنحیل[5]

بس مرغ ضعیف پر شکسته

خرطوم هزار پیل خسته*

۲۰

۳۵٤۳۵هله در ده می بگزیده که مهمان توم　　ز پریشانی زلف تو پریشان[6] توم

تلخ وشیرین[7] لب مارا زحرم بیرون آر[8]　　نقد ده نقد ، که عبّاس حرمدان توم

آنچ دادی وبدیدی که بدان زنده شدم　　مردهٔ جرعهٔ آن چشمهٔ حیوان توم

باده برباد دهد هردوجهان را[9] چو غبار　　وآنگهان جلوه شود که مه تابان توم

وانگهان جام چو جان آرد کین برجان زن　　گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توم ؟

۳۵٤٤۰مرکبش دست بود زانك قدح شهبازست　　که صیادم من و سرفتنهٔ مرغان توم

وانگه از دست بپرّد سوی ایوان دماغ　　که گزین مشعله و رونق ایوان توم

---

۱ ــ فق : که　　۲ ــ عد ، مق : وآن . چت : وین　　۳ ــ عد : تمخیل

٤ ــ عد : خفض و رفع　　۵ ــ مق : تنخیل　　* ــ قو ، قع : ندارد .

٦ ــ چت ، قص : که پریشان سر زلف پریشان　　۷ ــ چت ، قص : تلخ شیرین　　۸ ــ چت : باز آور

۹ ــ چت : چون باد زداید دوجهان را . قص : چون باز زداید دوجهان را .

آب‌رو رفت مهان را پی نان و پی آب | مژده ای مست که من آب تو و نان توم
بحر بر کف که گرفتست؟ تو باری بر گیر[1] | خوش همی‌خند که من گوهر دندان[2] توم
من سه پندت دهم، اول تو سپند ما باش | که خلیلی و نسوزی چو[3] سپندان توم
۳۵۴۴۵ در خانه هله بگشای که در کوی تو یم[4] | قصص جایزه بر خوان، نه که بر خوان توم؟

هین بترجیع بگردان غزلم را بر گو
گر تو شیدا نشدی قصّهٔ شیدا بر گو

ز آب چون آتش تو دیگ دماغم جوشید[5] | سبك ای سیمبر مشعله سیما، بر گو
ز[6] پگه جام چو دریا چو بکف بگرفتم[7] | صفت موج دل و گوهر گویا بر گو
بحر پرجوش چو لالاست بر آن درّ یتیم | کف بزن، خوش صفت لولوی لالا[8] بر گو
۳۵۴۵۰ هر کسی دارد در سینه تمنّای دگر | زان سر چشمه کزو زاد تمنّا بر گو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بمَی | زان هوس که پنهان شد ز هوسها بر گو
ز آفتابی که بر آید سپس[9] مشرق جان | که بدو محو شود ظلّ من و ما بر گو
شش جهت، انس و پری محرم آن راز[10] نیند | سر بگردان سوی بیجا و همانجا بر گو
چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر؟! | ای خمیری دمی از خمر مصفّا بر گو
۳۵۴۵۵ چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین؟! | خبر جان چو طوطیٔ شکرخا بر گو
زین گذر کن، بده آن جام میٔ روحانی | صفت شعشعهٔ جام معلّا بر گو
مست کن پیر و جوان را، پس از آن مستی کن | مست بیرون رو از این[11] عیش و تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
که می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست بساقی نگرانیم همه | فارغ از غصّهٔ هر سود و زیانیم همه[12]
۳۵۴۶۰ این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان | یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه[13]

---

۱ ــ چت: کم گیر ۲ ــ چت: ایمان ۳ ــ فذ، عد: که ٤ ــ قص: توم
۵ ــ مق: جوشد ٦ ــ فذ: از ۷ ــ چت، قص: بگرفتیم ۸ ــ قص: لولو و لالا
۹ ــ قص، چت: زپس ۱۰ ــ قص: آب ۱۱ ــ قص: رو و زین. چت: رو زین
۱۲ ــ قص، عد، مق: ندارد. ۱۳ ــ فذ: ندارد.

پا برهنه خرد ازمجلس ما دوش گریخت — چونك بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
میر مجلس توی و ما[1] همه در تیر تویم — بند آن غمزه و آن تیرو کمانیم همه
زهره درمجلس مه مان بمی از کار ببرد — ورنه کژرو زچه‌رو چون‌سرطانیم همه ؟
چشم آن طُرفهٔ بغداد ز ما عقل ربود — تا ندانیم که اندر همدانیم همه
۳۵۴۶۵ گفت ساقی: «همه‌را جمله بتاراج دهم» — همچنان کن هله ای‌جان، که چنانیم همه
همچو غوّاص پیِ گوهر بی نام و نشان — غرق آن قلزم بی‌نام و نشانیم همه[2]
وقت عشرت طرب انگیز تراز جام میم[3] — در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشّاق بهاریم پُر از باغ و چمن — پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
می جهد شعلهٔ دیگر ز زبانهٔ دلمن — تا ترا وهم نیاید که زُبانیم همه
۳۵۴۷۰ ساقیا باده بیاور که برانیم همه
که بجزعشق تو ازخویش[4] برانیم همه★

۲۱

هله ، رفتیم و گرانی ز جمالت[5] بُردیم — روی ازینجا بجهانی[6] عجبی آوردیم
دوست یك جام پُر از زهرچو آوردپیش — زهرچون از کف او بود ، بشادی خوردیم
گفت: «خوش‌باش که‌بخشیمت‌صدجان‌دگر — ما کسی را بگزافه ز کجا آزردیم ؟!»
گفتم: «ای‌جان، چو توی از تن‌ماجان‌خواهد — گر درین داد ، بپیچیم[7] یقین نامردیم »
۳۵۴۷۵ما نهالیم ، برو‌یم ، اگر در خاکیم — شاه باماست چه باکست اگر رخ زردیم ؟!
بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین — بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم
چونك درمان جهان طالب دردست و سقم — ما ز درمان ببریدیم و حریف دردیم
جان‌چو آیینهٔ‌صافی‌است ، برو تن گردیست — حُسن در ما ننماید چو بزیر گردیم
این‌دوخانه‌ست‌و دومنزل بیقین ملك ویست — خدمتِ او کن وشاباش[8] که خدمت کردیم

---

۱ ــ قص : چو توی ما ۲ ــ قص ، عد ، مق : این بیت و سه بیت بعد را ندارد . ۳ ــ چت : میم
۴ ــ چت : پیش * ــ فج : ندارد . ۵ ــ قص ، چت : ز وصالت ۶ ــ قو ، عد ، مق : بجهان
۷ ــ قذ ، عد ، قو : نپیچیم ۸ ــ قذ : کن شاباش

۳۵۴۸۰چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم　　چون بیامد قدحت ، صاف شویم ار دردیم
می دهنده چو توی ، فخر همه مستانیم　　پرورنده چو توی ، زفت شویم ار خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مرغان
گرنگویی بزبان ، شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود　　آنچنان[1] زود برون شد که ندانم که کی بود
گفتم : « از بهر خدا ای سره مهمان عزیز　　اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود ؟ »
۳۵۴۸۵ گفت: « کس دید درین عالم یك روز سپید　　که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود؟»
از برای کشش ما و سفر کردن ما　　پیك بر پیك همی آید از آن اصل وجود
هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید　　می کشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمرت بشکایت شد و نیمی[2] درشکر　　حمدوذم را بهل و رو بمقام محمود
چه فضولی تو؟ که این آمدوآن بیرون شد　　کار افزایی تو غیر ندامت نفزود
۳۵۴۹۰ پای درباغ خرد نه ، بطلب امن و خلاص[3]　　سر بنه ، پای بکش زیر درختان مرود
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی　　می فتد در دهن هر کی دهان را بگشود
این بود رزق کریمی که وفادار بود　　که ز دست و دهن تو نتوانند ربود
قایمم مات نیم ، تا بنگویند که مُرد　　که چه کوتاه قیامست و درازست سجود

شرح این رزق[4] که پاکست زظلم و توزیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

۳۵۴۹۵ همچو گل خنده زنان از سرشاخ افتادیم　　هم بدان شاه که جان[5] بخشد ، جان را دادیم
آدمی از رحم صنع دوباره زاید　　این دوم بود که از مادر دنیا زادیم
تو هنوز ای که جَنینی بنبینی[6] ما را　　آنك زادست ببیند که کجا افتادیم
نوحه و درد اقارب خلش آن رحم است　　او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم
اوچه‌داند که‌جهان‌چیست، که‌درزندانیست　　همه دان داند ما را که درین بغدادیم

---

۱ ــ چت ، قص : وانچنان　　۲ ــ قص : شد نیمی　　۳ ــ چت : امان　　٤ ــ چت : لطف
۵ ــ چت : سر　　٦ ــ عد : نبینی

۳۵۰۰۰ یاد ما گر بکنی هم بخیالی نگری
نه خیالیم ، نه[1] صورت ، نه زبون بادیم

لیك ما را چو بجویی سوی شادیها جو
که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم

پیشهٔ ورزش شادی ز حق آموخته ایم
اندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم

مردن و زنده‌شدن هردو وثاق‌خوش‌ماست
عجمی وار نترسیم ، خوش و منقادیم

رُحَماءُ بَیْنَهُم(۱) آید ، همچون[2] آییم
چو اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ بود ، پولادیم(۱)

۳۵۰۰۵ هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار
هم عدد باشد ، ومی دانك[3] برون زاعدادیم

از پیِ هر طلب تو عوضی از شاهست
همچو عطسه که پیش یرحمك الله[4] است

شربت تلخ بنوشد خرد صحّت جو
شربتی را تو چه گویی که خوش است و دارو؟!

عاشقان از صنم خویش دوصد جور کشند[5]
چون بود آن صنمی که حسن است و خوش‌خو؟!

در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان
منگر واپس ، و زهر دوجهان دست بشو

۳۵۰۱۰ این شب قدر چنانست که صبحش ندمد
گشت عنوان برات تو رجالٌ صَدَقُوا(۲)

چو از این بحر برون رفتنت اومید نماند
احمقی باشد ازین پس طلب جُنب و سبو

ز آسمان آید این بخت ، نه از عالم خاك
کار اقبال و ستاره‌ست ، نه کارِ بازو

چون چنین[6] روی بدیدی نظرت روشن شد
پشت را باز شناسد نظر تو از رو

هر کرا آخر کار این سبقت خواهد بود
هم ز اوّل بود او شیفته و سودا خو

۳۵۰۱۵ صدفی باشد گردان بهوای گوهر
سینه اش باز شود بیند در خود لولو

جعد خودرا چو ببیند بکند ترك کلاه
خانه‌چون یافته‌شد ، بیش نگوید: «کوکو»

جوزها گرچه لطیفند و یقین[7] پر مغزند
بشکن و مغز برون آور و ترجیع بگو

---

۱ ـ ص ، فذ : نه خیالهم و نه
۲ ـ چت : همه همچون
۳ ـ فذ : باشد می‌دانك
۴ ـ ص ، چت : از الله
۵ ـ قو : کشید
۶ ـ فذ : چنان
۷ ـ لطیفند یقین

---

(۱) ـ مقتبس است از : اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ رُحَماءُ بَیْنَهُم . قرآن کریم ، ۲۹/۴۸

(۲) ـ مبتنی است بر آیهٔ : مِنَ الْمُؤمِنینَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیْهِ. قرآن کریم ، ۲۳/۳۳

گرچه بی‌عقل بود ، عقل شد اورا هندو
ور[1] چه بی‌روی بود او بگذشت از بارو*

۲۲

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم — نفسی در نظر خوش نمکان شور کنیم
هله خیزید که تامست وخوشی دست زنیم — وین خیال غم و غم را همه در گور کنیم
وهم رنجور همی دارد ره جویان را — ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگورشد اکنون همه‌انگورخوریم — وانچ ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهانرا شیرین — سورهٔ فتح رسیدست بما ، سور کنیم[2]
ره نمایان که بفن راه زنانِ فرح اند — راه[3] ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سرما زدگان را تفِ خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کُشت این شاهد ما را بفریب و بدغل — صد چواوراپس ازین خسته ومهجور کنیم
تا کنون شحنه بُد او دزدی او بنماییم — میر بودست ، ورا چاکر و مأمور کنیم
همه از چنگ ستمهاش همی‌زاریدند — استخوانهای ورا بر بط و طُنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد — ما چو سایه پس ازین خدمت آن‌نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم — همه دیوان سپه را مَلَك وحور کنیم
نار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم — کوهها را زتجلّی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیع است
که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص درآییم همه دست زنان — که رهیدیم بمردی همه از دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا — همه آسیب بتانست و همه سیستان
چه شکر باید آنجا که شود زهرشکر؟! — چه‌شبان باید آنجا که شود گرگ شبان؟!

---

۱ ــ مق : گرچه * ــ قح : ندارد . ۲ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .
۳ ــ فذ ، عد ، قو : ره

شمع جهانست این قمر ، از آسمانست این قمر　　چون جان بود سودای او، پنهان کنیمش چون جنین

پنهان کنیمش تا ازو جان فرد و تنها می‌چشد

ترجیع گیرد گوش او ، از پردها بیرون کشد

حکمت چه بود؟ آخر بگو، در خلق چندین چیزها»　　۳۵۰۷۵ می گفت با حق مصطفی : «چون بی‌نیازی تو زما

می‌خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا　　حق گفت: «ای جان جهان، گنجی[1] بدم من بس نهان

پشتش شود بهتر ز رو ، گر بجهد از رو و ریا　　آیینهٔ کردم عیان ، پشتش زمین ، رو آسمان

خواهد قفا که روشود ، بس خوردنش باید قفا　　گر شیره خواهد می شدن[1]، در خنب جوشد مدّتی

چون او جدا گردد ز گِل ، آیینه گردد پرصفا　　آبی که جفت گِل بود ، کی آینهٔ مقبِل بود

«عذرا شدی از یار بد ، یار منی اکنون ، بیا»　　۳۵۰۸۰ جانی که پرّان شد ز تن ، گوید بدو سلطان من :

این کیمیای نادره ، کردست مس را کیمیا　　مشهور آمد این ، که مس از کیمیایی زر شود

هست او دوصد کَل را کله وز بهر هر عریان قبا　　نی تاج خواهد نی قبا ، این آفتاب از داد حق

ور نی سواری کی کند بر پشت خر باد صبا؟　　بهر تواضع برخری ، بنشست عیسی ، ای پدر

ای عقل ، بهر این بقا ، شاید زدن طال بقا　　ای روح، اندر جست و جو کن سر قدم چون آب جو

واندر دعا دو تو شوی ، مانندهٔ دال دعا　　۳۵۰۸۵ چندان بکن تو ذکر حق، کز خود فراموشت شود

هش دار ای میر اجل ، تا در نیفتی در دَغا　　دانی که بازار امل ، پرحیله است و پر دغل

می‌باش خندان همچو گل ، گر لطف بینی گر جفا　　خواهی که اندر جان رسی ، در دولت خندان رسی

این تُرك جوش آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد

ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی　　گر ساقیم حاضر بدی ، وز بادهٔ او خوردمی

شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی　　۳۵۰۹۰ گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی

زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون گردمی　　زان ابروی چون سنبلش[2]، زان ماه زیبا خرمنش

---

۱ ـ خب : شود　　۲ ـ قص : سنبله‌ش . چت : سنبله . قو : سلسله‌ش

(۱) ـ ناظر است بحدیث : قال داود علیه‌السلام یا رَبِّ لِماذا خَلَقْتَ الْخَلْقَ قالَ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۹)

سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود — فرمان ده هر شهرمی درمان ده هر دردمی
نی دُرودمی نه کشتمی مطلق خیالی گشتمی — نی تَرّمی، نی خشکمی، نی گرممی، نی سردمی
نی در هوای نانمی ، نی در بلای جانمی — نی برزمین چون کوهمی، نی بر[1] هوا چون گردمی
نی سرو سرگردانمی نی سنبل رقصانمی — نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
نی غنچهٔ بسته دهان، گشته ز ضعف دل نهان — بی این جهان و آن جهان نور خدا پروردمی
هر لحظه گوید شاه دین[2]: «آری چنین وصد چنین — پیدا شدی گر زانك من در بند بردابردمی»
گر نه چو باران برچمن من دادمی داد زمن — با جمله فردان جفتمی وز جمله جفتان فردمی
ملك از سلیمان نقل شد، ماهی فروشی شد فنش — بیرنج اگر راحت بُدی ، من مور را نازردمی
گر صیف بودی بی زدی ، خاری نخستی پای گل — ور بی خماری مَی بُدی ، انگور را نفشردمی
گر عقدهٔ این ساحره از پای جانم واشدی — بر کورئ هر رهزنی صد رستم و صد مردمی

جانت[3] بمانا تا ابد ای چشم ما روشن بتو
ای شاد و راد ومؤتلف جان دوصد چون من بتو *

۲٤

امروز بقونیّه ، می‌خندد صد مه رو — یعنی که ز لارنده ، می آید شفتالو
درپیش چنین خنده ، جانست وجهان ، بنده — صدجان وجهان نو ، در می رسد از هرسو
گه بگذار و رَو در بر کش یار نَو — نَو بیش دهد لذّت ، ای جان وجهان ، نوجو
عالم پُراز ین خوبان، ما را چه شدست ای جان؟! — هرسوی یکی خسرو، خندان لب وشیرین خو
بر چهرهٔ هر یك بُت بنوشته که لا تَکبت[5] — بر سیب زنخ مُرْقِمْ مَنْ یَعْشِقُ لا یَصْحُو
برخیز که تا خیزیم ، با دوست درآمیزیم — لالا چه خبر دارد ، از ما و ازان لولو ؟!
بهر گل رخسارش ، کز باغ بقا روید — چون فاخته می گوید هر بلبل جان: «کوکو»
گر این شکرست ای جان، پس چه بود آن شکر؟! — ای جان مرا مستی ، وی درد مرا دارو

---

۱ ــ عد : در ۲ ــ خب ، فح ، عد ، مق : چین ۳ ــ عد : جانا * ــ همه دارد .
٤ ــ فذ ، مق : لا تکتب

باز آمد و باز آمد ، آن دلبر زیبا خد — تا فتنه براندازد ، زن را بُبرد از شو
با خوبیِ یار من ، زن چه بود؟! طبلك زن — در مطبخ عشق او ، شو چه بود؟ کاسه شو
گر در نگری خوش خوش ، اندر سر انگشتش — نی جیب نسب گیری ، نی چادر اغلاغو
شب خفته بُدی ای جان ، من بودم سر گردان — تا روز دُهل می‌زد آن شاه برین بارو
گفتم ز فضولی من : «ای شاهِ خوش روشن — این کار چه کار تست؟! کوسنجر و کوقُتلو»
گفتا : « بنگر آخِر از عشق منِ فاخِر — هم خواجه و هم بنده ، افتاده میان کو
بر طبلِ کسی دیگر بر نارد عاشق سر — پیراهن یوسف را مخصوص شدست این بو
مستست دماغ من ، خواهم سخنی گفتن — تا باشم من مُجرم تا باشم یازُقلو
گیرم که بگویم من ، چه‌سود ازین گفتن؟ — گوش همه عالم را بر دوزد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانك بخندی تو
تا از خوشی و مستی برشیر جهد آهو

ای عید غلام تو ، وای جان شده قربانت — تا زنده شود قربان ، پیش لب خندانت
چون قند وشکر آید پیش تو؟! که می‌باید — برقند و شکر خندد آن لعل سخن دانت
هر کس که ذلیل آمد ، در عشق عزیز آمد — جز تشنه نیاشامد از چشمهٔ حیوانت
ای شادی سرمستان ، ای رونق صد بستان — بنگر بتهی‌دستان ، هریك شده مهمانت
پُر کن قدحی باده ، تا دل شود آزاده — جان سیر خورد جانا ، از مایدهٔ خوانت
بس راز نیوشیدم ، بس باده بنوشیدم — رازم همه پیدا کرد ، آن بادهٔ پنهانت
ای رحمت بی‌پایان وقتست که دراحسان — موجی بزند تا گه بحر گهر افشانت[1]
تا دامن هرجانی ، پُر دُرّ و گهر گردد — تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت
وقتست که سرمستان گیرند ره خانه — شب گشت چه غم ازشب با ماه درخشانت
ای عید ، بیفکن خوان ، داد از رمضان بستان — جمعیّت نومان ده ، زان جَعد پریشانت
در پوش لباس نو ، خوش برسر منبر رَو — تا سجدهٔ شکر آرد ، صد ماهِ خراسانت
ای جان بد اندیشش ، گستاخ در آ پیشش — من مُجرم تو باشم ، گر گیرد دربانت

---

۱ ــ فذ : بیت پنجم است .

در باز شود والله ، دربان بزند قهقه | بوسد کف پای تو ، چون بیند حیرانت
خنده بر یار من ، پنهان نتوان کردن | هر دم رطلی خنده می‌ریزد در جانت
۳۵۶۳۵ ای جان ، زشراب مُر ، فربه شدی و لَمتُر | کز فربهیٔ گردن ، بدرید گریبانت
با چهرهٔ چون اطلس ، زین اطلس مارابس | تو نیز شوی چون ما ، گرروی دهد آنت
زینها بگذشتم من گیر این قدح روشن | مستی کن و باقی را در ده بعزیزانت

چون خانه روندایشان شب ما نم من تنها
با زنگیکان شب تا روز بکوبم پا

امروز گرو بندم با آن بت شکّر خا | من خوشترمی‌خندم ، یاآن لب چون‌حلوا؟
۳۵۶۴۰ من نیم دهان دارم ، آخر چه‌قدر خندم؟! | او همچو درخت گل ، خندست ز سر تاپا
هستم[1] کن جانا خوش تاجان بدهد شرحش | تا شهر بر آشوبد زین فتنه و زین غوغا
شهری چه محل دارد کزعشق توشور آرد؟ | دیوانه شود ماهی ، از عشق تو در دریا
بر روی زمین ای جان ، این سایهٔ عشق آمد | تا چیست خدا داند از عشق ، برین بالا !
کو عالم جسمانی ؟! کو عالم روحانی ؟! | کو پا و سر گِلها ؟! کو کُر و فر دلها ؟!
۳۵۶۴۵ با مشعلهٔ جانان ، در پیش شعاع جان | تاریك بود انجُم ، بی مغز بود جوزا
چون نار نماید آن ، خود نور بود آخر | سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
مگریز زغم ای‌جان ، در دَرْد بجو درمان | کز خار بروید گل ، لعل و گهر از خارا
زین‌جمله گذر کردم ساقی ! می‌جان درده | ای گوشهٔ هر زندان باروی خوشت صحرا
ای ساقی روحانی ، پیش آر میٔ جانی | تو چشمهٔ حیوانی ، ما جمله در استسقا
۳۵۶۵۰ لب بسته وسر گردان ما را مگذار ای جان | ساغر هله گردان کن ، پُر بادهٔ‌جان افزا
آن بادهٔ جان افزا ، از دل ببرد غم را | چون سور وطرب سازد هرغصّه وماتم را[2]
چون باشد جام جان ، خوبی و نظام جان | کز گفتن نام جان ، دل می برود ازجا
گفتم بدل : «ازمحنت ، باز آی یکی‌ساعت» | گفتا که : «نمی‌آیم ، کاین خار به ازخرما»
ماهی که هم از اوّل با بحر بیارامد | در جوی نیاساید حوضش نشود مأوا

---

۱ ــ چت : مستم ۲ ــ عل : این بیت درآخر ترجیع آمده است .

۳۵۶۵۵ گر آبم در پستی ، من بفسرم از هستی خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما[1]

در محنت عشق او ، در جست دو صد راحت

زین محنت خوش ترسان کی باشد جز ترسا؟!*

۲۵

شب مست یار بودم و در[2] های های او حیران آن جمال خوش و شیوهای او

گه دست می زدم که زهی وقت و روزگار گه مست می فتادم بر[3] خاك پای او

هفت آسمان ز عشق معلّق زنان او فربه شده ز جام خوش جانفزای او

۳۵۶۶۰ در هوشها فتاده نهایات بیهشی در گوشها فتاده صریر صلای او

هر برّه گوش شیر گرفته ز عدل او هر ذرّهٔ گشاده دهان در ثنای او

هر جا وفاست حاصل، و هر جا که بوالوفاست بگداخته ز خجلت و شرم وفای او

چشمت ضعیف می شود از قرص آفتاب صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او

چندان بود ضعیف که یك روز چشم را سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او

۳۵۶۶۵ آن نقدهای قلب که بنهادهٔ پیش چون ژیوه می طپند پی کیمیای او

هر سوت[4] می کشند خیالات آن و این والله کشنده نیست بجز اقتضای او

هر یك چو کشتییم که برهم همی زنیم بحر کرم وی آمد و ما آشنای او

جانم دهی ولی نکشی ، ور کُشی بگو من بارها گزارده‌ام خونبهای[1] او

فرع عنایت تو بود کوشش مُرید فرع دعای تست حنین و دعای او

۳۵۶۷۰ بر بوی آب تست ورا در سراب میل بر بوی نقد تست سوی قلب رای او

چون تاج عشق بر سر تست ای مُرید صدق سرمست می خرام بزیر لوای او

---

۱ ــ هل ، مق : بر بیت سابق مقدمست . * ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ چت ، عد : بودم در ۳ ــ چت : در ٤ ــ خج : هرسوی

---

(۱) ــ ممکنست ناظر باشد بحدیث : مَنْ اَحَبَّنی قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۳٤)

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کژ که من بگویم، گردد زیار راست

امسال سال عشرت و دولت در استوا — ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما
دف می‌خرید زهره و برهم همی‌نهاد — می‌ساخت چنگ را سر و پهلو و گردنا
۳۵۶۷۵ درطبع می‌نهاد هزاران خروش وجوش — در نای نی نهاد ز انفاس خود نوا
بنیادِ عشرتی که جهان آن ندیده است — خورشید را چه کار بجز گرمی وضیا ؟!
امسال سال تست ، اگر زهره طالعی — زهره جنی ببست ازین مُژده دست و پا
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو — من سال و ماه گفتم، از غیرت خدا
ای شاه ، کژ نهادهٔ از مستی آن کلاه — چندان گرو شود بخرابات ما قبا ؟
۳۵۶۸۰ جانها فنا شوند ز جام خدای خویش — زاندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گوید که:«چون بُدیت دران غربت دراز» — گویند: «آنچنان که بود درد بی[1] دوا[2]
چون ماهیان طپان‌شده بر ریگهای گرم — مهجور از لقای تو ای ماه کبریا
در بحر زاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم» — ای زادهٔ وفاش تو چونی درین جفا ؟
منّت خدای راست که باز آمدی ببحر — چون صوفیان ببند لب از ذکر مامضی
۳۵۶۸۵ زیرا که ذکر وَحشت هم‌وحشتیست[3] نو — گفتن ز بعد صلح : « چنین گفتهٔ مرا »
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده‌ست — درخرمن خدای ، نه رخصست و نی غلا
آنجا سعادتیست که آن را قیاس نیست — هر لحظه نو بنو متراقیست[4] اِجتبا[5]

ترجیع سیومست ، اگرحق نَخواستی
جان را بنظم کردن پَروا کُجاستی

در روضهٔ ریاحین می گرد چپ و راست — گل دسته بستن تو ندانم پی کراست
۳۵۶۹۰ گل دسته درهوای عفن پایدار نیست — آن‌را کشیدن‌این‌سو،هم حیف[6] وهم‌خطاست
زنجیر بسکلد ، بسوی اصل خود رود — زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست

---

۱ ــ خج : دردی دوا ۲ ــ چت : این بیت و بیت بعد را ندارد . ۳ ــ عد : وحشتست
٤ ــ عد : مترقیست ٥ ــ خج : ندارد . ٦ ــ فذ : سهو

اینجا قباش[1] ماند ، یعنی عبارتی — امّا قبای یوسف ، دلرا چو توتیاست
هین جهد کن تو نیز ، که بیرون کنی قبا — در بحر ، بی‌قبا شدنت شرط آشناست
ای مرد یك قبا ، تو قبا بر قبا مپوش — گر بحریی ، تجمّل و پوشش تراعراست
۳۵۶۹۵ الفقرفخر(۱) گفت رسول خدای ازین — سبّاح فحل و شاه سباحات مصطفاست
کشتی که داشت ، هم زبرای عوام داشت — بهر پیادهٔ چو پیاده شوی ، سخاست
امّا دغل بسیست ، تو کشتی شناس باش — زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست و همه[2] که رباید او — گندم که مغز دارد ، فارغ ز کهرباست
هر کو سفر ببحر کند در سفینه اش — او ساکن و رونده و همراه انبیاست
۳۵۷۰۰ در نان بسی برفتی ، در آب هم برو — از بعد سیر آب یقین مفرشت سماست
زین سان طبق طبق ، متعالی همی‌شوی — امّا علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دراز بیکدم میسّرست — این روضه دور نیست ، چو رهبر ترا رضاست
آری ، دراز و کوته در عالم تنست — امّا برخدا ، نه صباحست و نی مساست

گر در جفا رود رَه و گر در وَفا رَوَد
جانِ تُوَست ، جانِ[3] تُواز تُو کُجا رَوَد؟![4] ★

۲۶

۳۵۷۰۵ ای جان مرا از غم و اندیشه خریده — جان را بستم در گل و گلزار کشیده
دیده که جهان از نظرش دور فتادست — تا دیده بیاورده دگر باره ، بدیده
جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال — تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه کی باشد که دهی سلطنت اورا ؟! — پا در چه اندیشه و سودا بتنیده
آنکس که ز باغت خرد[5] انگور ، فشارد — شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
۳۵۷۱۰ آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها — باشند درختان تو از میوه خمیده

---

۱ ــ چت ، خج : قباس ۲ ــ فذ : کهرباست همه ۳ ــ فذ : توست و جان
٤ ــ چت : بند ترجیع را ندارد . * ــ قو ، قج ، عل ، مق : ندارد . ۵ ــ قج : چرد

---

(۱) ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۳

جانرا زند آن باغ صلاهای تعالَوا — جان در تن پُرخون پر از ریم ، خزیده
چون گنج برآ زین حدث ای جان و، جهان گیر — در گوش کن این پند من ، ای گوشه گزیده
پیسه رسنست این شب و این روز ، حذر کن — کز پیسه رسن ترسد هر مارْ گزیده
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایّام — کی گردد چون گردن احرار ، رهیده ؟
۳۵۷۱۵از بو لهب و جفتیٔ او ، چونك بُبرّیم — بینیم ز خود (حَبْلِ مَسَد)(۱)را سکلیده
بی فصل خزان گلشن ارواح شکفته — بی کام و دهان هر فرس روح چریده[۱]
افسار گسسته فرس ، و رفته بصحرا — مرعا و قرو دیده و ازهار دمیده

ترجیع کنم تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج ، خرابند

باد آمد و با بید همی گوید : « هی هی ، — این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی ؟»
۳۵۷۲۰می گوید : « آن بید ، بدان باد ، زخود پرس — ای برده مرا از سر و ، ای داده مرا می
اندر تن من یك رگ ، هشیار نماندست — ای رفته میٔ عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار بجو قصّه و تاریخ — کین سابقه کی آمد ، وان خاتمه تا کی »
آن ترك سلامم کند و گوید : « کیسن » — گویم که:«خمش کن که نه کی دانم و نی بی»
آن معتزلی پرسد ، معدوم نه شیٔ است ؟ — بیخود برمن شیی بود ، و با خود لاشی
۳۵۷۲۵لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو — از خویش تهی باش ، بیاموز[۲] ازان نی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی — باغی که برون نیست ز دنیا ، و نه در وی
پرسیدم کای[۳] باغ عجایب تو چه باغی ؟ — گفت: « آنك نترسم ز زمستان و نه ازدی»
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید — وین دور نماند چو کند راه ، خدا طی
گیرم که نبینی بنظر چشمهٔ خورشید — نی گرمیت از شمس بد افسردگی از فی ؟
۳۵۷۳۰هین دور شو از سردی و بفزای ز گرمی — تا صیف شود بهمنت و رشد شود غی

---

۱ ــ چت : ندارد .　　۲ ــ فج : باش و بیاموز　　۳ ــ چت : ای

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۵/۱۱۱

خورشید نماید خبر[5] بی دم و بی حرف — بر بند لب از ابجد و از هوز و حَطّی

ترجیع سوم را چو سرآغاز نهادیم[2]
بس مرغ نهان را کـه پر و بال گشادیم[3]

برجه که رسیدند رسولان بهاری — انگیخت شکاران تو آن شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجودست بسی راه — آموخت عدم را شه ، اُلاقی و سُواری
۳۵۷۳۵در باغ زهر گور یکی مرده برآمد — بنگر بعزیزان که برستند[4] ز خواری
در زُلْزِلَتِ الارضُ[1] خدا گفت زمین را — امروز کنم زنده هر آن مرده که داری
ابرش عوض آب همی روح فشاند — تو شرم نداری که بنالی ز نزاری ؟! ★

۲۷

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریك مکن جهان ، ضیا ده
دردِ تو دواست و دل ضریرست — آن چشم ضریر را صفا ده
۳۵۷۴۰نومید همی شود بهر غم — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده ، وانگهیش نعمت — صبرش ده ، وانگهش بلا ده
گر جان ز جهان وفا ندارد — از رحمت خویششان وفا ده
خوی توخوش است ، هم خوشی بخش — کار تو عطاست ، هم عطا ده
۳۵۷۴۵آن نَی که دم تو خورد روزی — بازش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کردهٔ برین دل — بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد — این خشم بُبر عوض رضا ده

---

۱ ــ چت : خبری ۲ ــ فذ : نهادم ۳ ــ فذ : گشادم ٤ ــ چت : رهیدند
★ ــ قو ، عد ، مق ، خج : ندارد .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱/۹۹

غم مُنکر بس نکیر آمد　　زومان بستان بآشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع

ورنه کنمش قرین ترجیع

چون با خبری ز هر فغانی　　زین حالت آتشین ، امانی

مهمان من آمدست اندوه　　خون ریز و درشت میهمانی

یك لقمه کند هزار جان را　　کی داو[1] ، دهد بنیم جانی

هر سیلی او چو ذوالفقاری　　هر نکتهٔ او یکی سنانی

زو تلخ شده دهان دریا　　چون تلخ شد آنچنان دهانی ؟!

دریا چه بود ؟! که از نهیبش　　پوشید[2] کبود ، آسمانی

ما بیم سرشتهٔ نوازش　　پروردهٔ نازنین جهانی

خو کرده بسلسبیل و تسنیم　　با ساقی چون شکرستانی

با جمع شکر لبان رقّاص　　هر لحظه عروسیی و خوانی

این عیش و طرب دریغ باشد　　کاشفته شود بامتحانی

حیفست که مجلس لطیفان　　ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سیوم رسید یارا

هم بر سر عیش آر ما را

در چاه فتاد دل ، بر آرش　　بیچاره و منتظر مدارش

ور وعده دهیش تا بفردا　　امروز بسوزد این شرارش

بخشای برین اسیر هجران　　بر جان ضعیف بی قرارش

هر چند که ظالمست و مجرم　　مظلوم و شکسته دل شمارش

گشتست چو لاله غرقهٔ خون　　گشتست چو زعفران عذارش

خواهد که بپیش تو بمیرد　　اینست همیشه کسب و کارش

یاری دگری کجا پسندد　　آن را که خدا بدست یارش ؟

---

۱ ــ چت ، خج : داد　　۲ ــ چت : پوشیده

آن را که بخواندهٔ تو روزی　　مسپار بدست روزگارش[1]
هر چند بزیر کوه غم ماند　　اندیشهٔ تُست یار غارش
امسال چو ماه می‌گدازد　　می‌آید یاد وصل پارش
راهی بگشا درین بیابان　　ماهی بنما درین غبارش
گر شرح کنم تمام پیغام
می مانم از شراب و از[2] جام*

۲۸

ای آنك ما را از زمین بر چرخ اخضر می‌کشی　　زوتر بکش، زوتر بکش، ای جان که خوش بر[3] می‌کشی
امروز خوش برخاستم، با شور و با غوغاستم　　امروز[4] رو بالاترم، کامروز خوشتر[5] می‌کشی
امروز مرهر تشنه را، در حوض وجومی افکنی　　ذاالنّون و ابراهیم را در آب و آذر می‌کشی
امروز خلقی سوخته، در تو نظرها دوخته　　تا خود کرا پیش از همه[6] امروز در بر می‌کشی
ای اصل اصل دلبری، امروز چیزی دیگری　　از دل چه خوش دل می‌بری، وز سر چه خوش سر می‌کشی
ای آسمان، خوش خرگهی، وی خاك، زیبادرگهی　　ای روز، گوهر می‌دهی، وی شب، تو عنبر می‌کشی
ای صبحدم، خوش می‌دمی، وی باد، نیکو همدمی　　وی مهر، اختر می‌کُشی، وی ماه، لشکر می‌کشی
ای گل، بستان می‌روی، وی غنچه، پنهان می‌روی　　وی سَرْو از قعر زمین، خوش آب کوثر می‌کشی
ای روح، راح این تنی، وی شرع، مفتاح منی　　وی عشق، شنگ‌ورزنی، وی عقل، دفتر می‌کشی[7]
ای باده، دفع غم توی، بر زخمها[8] مرهم توی　　وی ساقیِ شیرین لقا، دریا بساغر می‌کشی
ای باد، پیکی[9] هرسحر، کز یار می‌آری خبر　　خوش ارمغانیهای[10] آن زلف معنبر می‌کشی
ای آب، برسر می‌دوی، وز بحر گوهر می‌کشی　　وی خاك، در دل نهان داری هزاران گلستان
ای آتش لعلین قبا، از عشق داری شعلها　　بگشاده لب چون اژدها، هرچیز را درمی‌کشی

---

۱ ــ خج : ندارد .　　۲ ــ چت : شراب وز　　* ــ قو، قح، عد، مق : ندارد .　　۳ ــ فذ : که برتر می‌کشی
٤ ــ قح، مق (متن)، خب : هر روز　　٥ ــ قح، مق، خب : بهتر　　٦ ــ قو، قح : پیش همه
۷ ــ چت : این بند بهمین جا تمام می‌شود　قو : این بیت درآخر بند قرار دارد .　　۸ ــ قح، خب، مق : زخم ما
۹ ــ قو : پیك　　۱۰ ــ فذ : از معانیهای

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا می کشی
آنجا که جان روید ازو ، جانرا بدانجا می کشی

عیسیٔ جانرا از ثری ، فوق ثریّا می کشی — بی‌فوق و تحتی هردمش تا ربّ اعلی، می کشی[1]
مانند موسی چشمها از چشم پیدا می کنی — موسیٔ دلرا هر زمان برطور سینا می کشی
این عقل بی آرام را ، می بر، که نیکو می بری — وین جان خون آشام را می کش، که زیبا می کشی
تو جان جان ماستی ، مغز همه جانهاستی — از عین جان برخاستی ، ما را سوی ما می کشی
ما ییم چون لا، سرنگون ، وزلا[2] تومان آری برون — تا صدر الّا کشکشان ، لا را بالّا می کشی
از تست نفس[3] بتکده ، چون مسجد اقصی شده — وین عقل چون قندیل را برسقف مینا می کشی
شاهان سفیهانرا همه ، بسته بزندان می کشند — تو از چه و زندانشان سوی تماشا می کشی
تن‌را که لاغر می کنی ، پرمشك وعنبر[4] می کنی — مر پشّهٔ را پیش کش ، شهپرّ عنقا می کشی[5]
زاغ تن مردار را ، در جیفه رغبت می دهی — طوطیٔ جان پاك را ، مست وشکرخا می کشی[6]
نزدیك مریم بی‌سبب ، هنگام آن درد و تعب — ازشاخ خشك بی‌رُطب هرلحظه خرما می کشی
یوسف میان خاك و خون درپستیٔ چاهی زبون — از راه پنهان هردمش ای جان ببالا می کشی
یونس بیحر بی امان ، محبوس بطن ماهیی — اورا چو گوهر سوی خود از قعر دریا می کشی
در پیش سرمستان دل ، در مجلس پنهان دل — خوان ملایك می‌نهی ، نزل مسیحا می کشی

ترجیع دیگر این بود، کامروز چون خوان می کشی
فردوس جان را از کرم درپیش مهمان می کشی

دردِ دل عشّاق را ، خوش سوی درمان می کشی — هر تشنهٔ مشتاق را ، تا آب حیوان می کشی
خود کی کشی جز شاه را ؟ یا خاطر آگاه را — هر کس که اوانسان بود اورا تو این‌سان می کشی
سلطان سلطانان توی ، احسان بی‌پایان توی — درقحط این آخرزمان، نك‌خوان احسان می کشی
پیش دوسه دلق دنی ، چندان تواضع می کنی — گویی کمینه‌بندهٔ ، خوان پیش سلطان می کشی

---

۱ ــ چت : ندارد . ۲ ــ فج ، مق ، خب : ازلا ۳ ــ چت ، قو : نقش
۴ ــ فذ ، قو (متن) : پرزر . چت : پرذر . ۵ ــ قو : این بیت درآخر بند قرار دارد .
۶ ــ تنها (فذ ، چت) : دارد .

زنبیلشان پر می کنی ، پر لعل و پر دُر می کنی — چون بحر رحمت خس کشد، زنبیل ایشان می کشی

اللهُ یَدْعُو(۱) آمده آزادیِ زندانیان — زندانیان غمگین شده ، گویی بزندان می کشی

فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می خرد — گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان می کشی

فرعون را گفته کرم : « بر تخت ملکت من[1] برم — تو سر مکش تا من کشم، چون تو پریشان می کشی »

۳۵۸۱۰ فرعون گفت : « این رابطه از تُست و موسی واسطه — مانند موسی کش مرا ، کو را تو پنهان می کشی »

گفت او : « اگر موسی بُدی، چوب اژدها بی کی شدی؟! — ماه از کفش کی تابدی؟! تو سر زرحمان می کشی

موسیِ ما نا خوانده ، سوی شُعیبی رانده — چون عاشقی[2] درمانده، بروی چه دندان می کشی؟!

موسیِ ما طاغی نشد ، وز واسطه ننگش نُبُد — ده سال چوپانیش کرد، چون نام چوپان می کشی؟! »

ای شمس تبریزی ، ز تو این ناطقان جوشان شده — این کف بسر بر می رود، چون سر بکیوان می کشی

۳۵۸۱۵ ترجیع دیگر این بود ، ای جان که هر دم می کشی
افزون شود[3] رنج دلم ، گر لحظهٔ کم می کشی[4]

ای آنک ما را می کشی ، بس بی محابا می کشی — تو آفتابی ما چو نم ، ما را ببالا می کشی

چند استخوان مرده را ، بار دگر جان می دهی — زندانیان غصّه را ، اندر تماشا می کشی

زین پیش جانها برفلك بودند هم جام ملك — جان هر دو دستك می زند، کو را همانجا می کشی

ای مهر و ماه و روشنی ، آرامگاه و ایمنی — ره زن ، که خوش ره می زنی، می کش، که زیبا می کشی

۳۵۸۲۰ ای آفتاب نیکوان ، وی بخت و اقبال جوان — مارا بدان جوی روان ، چون مشك سقّا می کشی

چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم گرو — اندیشه را گفتم: « بدو، چون سوی سودا می کشی »

ای عقل هستم می کنی ، وی عشق مستم می کنی — هرچند پستم می کنی ، تا ربّ اعلا می کشی

ای عشق می کن حکم مُر، ما را ز غیر خود بُر — ای سیل می غرّی ، بغُر ، ما را بدریا می کشی

ای جان ، بیا اقرار کن ، وی تن ، برو انکار کن — ای لا ، مرا بردار کن ، زیرا بالّا می کشی

۳۵۸۲۵ هر کس که نیك و بد کشد، آن را بسوی خود کشد — الّا تو نادر دلکشی ، ما را سوی ما می کشی

---

۱ ـ فج : می ۲ ـ چت : عاشق ۳ ـ فج : بود ٤ ـ چت : ندارد . ٥ ـ فذ : ای

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۲۱/۲

ای سر ، تو ازوی سرشدی ، وی‌پا،زوی[1] رهبرشدی — از کبرچون سرمی‌نهی؟!وز کاهلی‌پا می کشی؟!
ای سر ، بنه سر برزمین ، گر آسمان می بایدت — وی‌پای، کم‌رودروحل، گرسوی‌صحرامی کشی
ای‌چشم،منگردربشر، وی گوش، مشنوخیروشر — وی عقل مغز خر مخور ، سوی مسیحا می کشی
والله که‌زیبا می کشی ، حقا که نیکو می کشی
بی‌دست‌وخنجرمی کشی،بیچون‌وبی‌سومی‌کشی[2] ★

۲۹

۳۵۸۳۰با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی — افزودمان بیگانگی با هربت یکدانگی
از بادهٔ شبهای تو وز مستی لبهای تو — وز لطف غبغبهای تو آخر کجا فرزانگی ؟!
ای رستم دستان نر باشی مخنّثتر ز غر — با این لب همچون شکر گر ماندت مردانگی
آه از نغولیهای تو ، آه از ملولیهای تو — آه ازفضولیهای تو ، یکسان شو از صدشانگی
با لعل همچون شکّرش ، وز تابش سیمین برش — صد سنگ بادا برسرش گر دُر کند دودانگی
۳۵۸۳۵جان را ز تو بیچارگی ، بیچارگی یکبارگی — ویرانی و آوارگی ، صد خانه و صد خانگی
ای صاف همچون جام جم ، پیشت تمامیهاست کم — چون چنگ گشتم‌من‌بخم ، اندرغم‌خوش بانگی
مخدوم شمس الدّین شهم ، هم آفتاب وهم مهم
برخاك او سر می‌نهم ، هم سر بود زان متّهم

ای فتنهٔ انگیخته ، صد جان بهم آمیخته — ای خون ترکان ریخته ، با لولیان بگریخته
در سایهٔ آن لطف تو ، آخر گشایم قلف تو — در سر نشسته الف تو ، زان طُرّهٔ آویخته
۳۵۸۴۰از چشم بردی خوابها ، زین غرقهٔ گردابها — زان طرّهٔ پرتابها ، مشکی بعنبر بیخته
ای‌رفته درخون رهی ، تو رشك خورشید ومهی — با اینهمه شاهنشهی ، با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو ، وز شعلهٔ انوار تو — وز حلم موسی وار تو ، از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاك و زمین ، ای مفخر روح الامین — عشقت نشسته در کمین ، خون هزاران ریخته
جان در پیٔ تو می دود وندر جهانت می‌جُوَد — صد گنج آخر کی شود ؟ در کاغذی در پیخته

---

۱ ــ فذ ، قو ، چت : تو زو ۲ ــ این بیت را تنها (فذ ، قو) : دارد . ★ ــ عد ، خچ : ندارد .

۳۵۸۴۵مخدوم شمس‌الدّین! مرا کشتی درین یك ماجرا

این عفو بسته شد چرا ؟ ای خسرو هردو سرا

ما جمله بیخوابان شده ، درخوابگه رقصان شده — ای ماه بی‌نقصان شده وانجم ز مه رقصان شده

صفرام از سودای تو ، از جسم جان افزای تو — از وعدهٔ جانهای تو ، جانها بگه رقصان شده

زان روی همچون ماه‌تو ، شاهان چشم در راه‌تو — در عین لشکرگاه تو ، شاه و سپه رقصان شده

ای مفخر روحانیان ، وی دیدهٔ ربّانیان — سرها ز تو شادی کنان ، برسر کله رقصان شده

۳۵۸۵۰قومی شده رقصان دین ، با صد هزاران آفرین — قومی دگر منکر چنین اندر سفه رقصان شده

آن آفتاب نیکوان ، اندر حجاب این جهان — روزی که ظاهر گشت آن نیك و تبه رقصان شده

تبریز و باقیِّ جهان با هرك را عقلست و جان — از روی معنی و نهان ، در عشق شه رقصان شده

میدان فراخست ای پسر ، تو گوشهٔ ما گوشهٔ

همچون ملخ در کشت‌شه ، تو خوشهٔ ما خوشهٔ*

۳۰

عجب‌سروی، عجب‌ماهی، عجب‌یاقوت‌ومرجانی — عجب‌جسمی[1]،عجب‌عقلی،عجب‌عشقی، عجب‌جانی

۳۵۸۵۵عجب لطف بهاری[2]تو ، عجب میر شکاری[3]تو — دران غمزه چه‌داری تو؟ بزیرلب چه‌می‌خوانی؟

عجب حلوای قندی تو ، امیر بی‌گزندی تو — عجب ماه بلندی تو ، که گردون را بگردانی

عجبتر از عجایبها ، خبیر از جمله غایبها — امان اندر نواییها ، بتدبیر ، و دوا دانی

ز حد بیرون بشیرینی ، چو عقل کل بره بینی — ز بی خشمی و بی کینی ، بغفران خدا مانی

زهی حسن خدایانه ، چراغ و شمع هرخانه — زهی استاد فرزانه ، زهی خورشید ربّانی

۳۵۸۶۰زهی پربخش این لنگان ، زهی شادیِّ دلتنگان — همه شاهان چوسرهنگان غلامند ، و توسلطانی

بهرچیزی که آسیبی کنی[4]، آن چیز جان گیرد — چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی

یکی نیم جهان خندان ، یکی نیم جهان گریان — ازیرا شهد پیوندی ، ازیرا زهر هجرانی

دهان عشق می‌خندد ، دوچشم عشق می گرید — که حلوا سخت شیرینست و حلوایش پنهانی

---

* ـ تنها (قو) : دارد ۱ ـ عد ، خج ، مق : چشمی ۲ ـ چت : بهار ۳ ـ چت : شکار ۴ ـ فذ : زنی

مروّح کن دل وجان را ، دل تنگ پریشان را　　گلستان ساز زندان را ، برین ارواح زندانی

بدین مفتاح کآوردم ، گشاده گر نشد مخزن　　۳۵۸۶۵

کلیدی دیگرش سازم ، بترجیعش کنم روشن

توی پائی عالم جانـا ، بلشکر گاه زیبایی　　که سلطان السّلاطینی[1] وخوبان جمله طغرایی

حلاوت را تو بنیادی ، که خوان عشق بنهادی　　کی سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوایی؟!

جهانرا گر بسوزانی ، فلك را گر بریزانی　　جهان راضیست ومی‌داند که صد لونش بیارایی

شکفتست این زمان گردون، بریحانهای گونا گون　　زمین کف درحنی دارد ، بدان شادی که می آیی

۳۵۸۷۰بیا ، پهلوی من بنشین، که خندیم ازطرب پیشین　　که کان لذّت و شادی ، گرفت انوار بخشایی

باقبال چنین گلشن ، بباید نقد خندیدن　　توخندان روتری یامن؟ کی باشم‌من؟ تومولایی

توی گلشن منم بلبل ، تو حاصل بنده لایحصل[2]　　بیا کافتاد صد غلغل ، بپستی و ببالایی

توی کامل منم ناقص ، توی خالص منم مخلِص　　توی سور[3] و منم راقص ، من اسفل تو معلّایی

چو تو آیی ، بنا میزد ، دوی از پیش برخیزد　　تصرّفها[4] فرو ریزد ، بمستی و بشیدایی

۳۵۸۷۵تو ما باشی مها ما تو ، ندانم که منم یا تو　　شکرهم‌تو،شکرخاتو،بخا ، که‌خوش‌همی‌خایی

وفا دارست میعادت ، توقّف نیست در دادت[5]　　عطا و بخشش شادت ، نه نسیه‌ست و نه فردایی

بترجیع سوم یارا ، مشرّف کن دل ما را

بگردان جام صهبا را ، یکی کن جمله دلها را[6]

سلام علیك ای دهقان ، در آن انبان چها داری ؟　　چنین تنها چه‌می گردی؟ درین صحرا چه‌می کاری؟

زهی سلطان زیبا خد ، که هر که روی تو بیند　　اگر کوه احد باشد ، بپرّد از سبکساری

۳۵۸۸۰مرا گویی:«چه‌می گویی؟»حدیث‌لطف‌وخوش‌خویی　　دل مهمان خود جویی ، سرمستان خود خاری

ایا ساقیٔ قدّوسی ، گهی آیی بجاسوسی　　گهی رنجور[7] را پرسی ، گهی انگور افشاری

گهی دامن براندازی ، که با تردامنان سازی　　گهی زینها بپردازی ، کی داند درچه بازاری ؟

سلام علیك هرساعت ، بر آن قدّ و بر آن قامت　　بر آن دیدار چون ماهت ، بر آن یغمای هشیاری

---

۱ ــ عد ، چت : سلاطینی　　۲ ــ عد : بی‌حاصل　　۳ ــ چت : سرو　　٤ ــ فذ : تصوفها

۵ ــ فذ ، عد : ذاءت . چت : کارت　　٦ ــ خج : ترجیع بهمین جا تمام می‌شود .　　۷ ــ فذ : بیمار

سلام علیك مشتاقان ! بر آن سلطان ، بر آن خاقان — سلام علیك بی پایان ، بر آن کرسیٔ جبّاری

۳۵۸۸۵ چه‌شاهست آن؟ چه‌شاهست آن ؟ که[1] شادیٔ سپاهست آن — چه‌ماهست آن؟ چه‌ماهست آن؟ برین ایوان زنگاری

تو مهمانان نو را بین ، برو دیگی بنه زرّین — بُپز گر پروری داری ، و گرخر گوش کهساری

و گر نبود نه این و آن ، برو خود را بکن قربان — و گر قربان نگردی تو ، یقین می‌دان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ، نداری لذّت مستان — چرایی بی‌نمك ای‌جان ، نه همسایهٔ نمکساری؟

رسیدم در بیابانی ، کزو رویند هستیها
فرو بارد جزین مستی از آن اطراف مستیها*

۳۱

۳۵۸۹۰ اگر سوزد درون[2] تو چو عود خام ، ای ساقی — بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی

یکی ساعت بسوزانی ، شوی از نار نورانی — بگیری خُلق ربّانی ، برسم خوب اخلاقی

چو آتش در درونت زد ، دو دیدهٔ حسّ بردوزد — رخت چون گل برافروزد ز آتشهای مشتاقی

توی چون سوخت ، هو باشد ، چو غیرش سوخت او باشد — بهر سویی ازو باشد دو صد خورشید اشراقی

تو زاهد می‌[illegible] طعنی ، که نزدیکم بحق یعنی — بسی مکّی که در معنی بود او دُور و آفاقی

۳۵۸۹۵ زصاف خمر [illegible]دی ، ترا بو کو؟ اگر خوردی — یکی در کش اگر مردی ، شراب جان راواقی

شدی ای جفت طاق او ، شدی از می رواق او — همی بوسی تو ساق او ، چو خلخالی بر آن ساقی

ببستی چشم از آب و گل ، بدیدی حاصل حاصل — از آن پخته شدی ای دل ، که اندر نار اشواقی

برین معنی نمی‌افتی ، چو در هر سایه می‌خفتی — بهست خویشتن جفتی ، وز آن طاق ازل طاقی

تو ای جان رسته از بندی ، مقیم آن لب قندی — قبای حُسن بر کندی ، که آزاد از بغلطاقی

۳۵۹۰۰ پدر عقلست اگر پوری ، و گرنه چند رنجوری — چرا تو زین پدر دوری؟ گه از شوخی گه از عاقی

گهی پرخشم و پرتابی ، بدعوی حاجب البابی — گهی خود را همی‌یابی ، ز عجز افتاده در قاقی

یکی شاهی بمعنی صد ، که جان و دل زمن بستد — که جزوی مرمرا نبود طبیب و دارو و راقی

بپیش شاه انس[3] و جان ، صفای گوهر و مرجان — تو جان چون بازی‌ای بی‌جان که اندر خوف املاقی؟

---

۱ ــ عد : چه * ــ قج : ندارد . ۲ ــ فذ : روان ۳ ــ فذ : شاه و انس

توی آن شه که خون‌ریزی، که شمس‌الدّین تبریزی بسوق حُسن بستیزی ، کساد جمله اسواقی

۳۵۹۰۵عطای سر دهم کرده ، قدحها دم بدم کرده

همه‌هستی‌عدم کرده ، دوچشم ازخود بهم کرده

الا ای شاه یغمایی ، شدم پر شور و شیدایی مرا یکتاییی فرما ، دو تا گشتم ز یکتایی

دوتایم پیش هراحول ، بکن این مشکل من حل توی آخر توی اوّل ، توی دریای بینایی

زهی‌دریا ، زهی گوهر، زهی سِرّ و زهی سرور زهی نوره‌و زهی انور ، در آن اقلیم بی جایی

چنان‌نوری که من دیدم ، چنان سرّی که بشنیدم اگر ازخویش‌ببریدم ، عجب باشد؟! چه‌فرمایی؟

۳۵۹۱۰ که گر دیدیش افلاطون ، بدان‌عقل وبدان‌قانون شدی بتّر زمن مجنون ، شدی بی‌عقل وسودایی

چومرمربوده‌ام‌من‌خود ، مگر کربوده‌ام‌من‌خود چه اندر بوده‌ام من خود ؟! زبدخویی وبدرایی

ولیك آن ماه رو دارد ، هزاران مشك بو دارد چگونه‌پای او دارد ، یکی سودای صفرایی؟!

دریغا جان ندادستم ، چو آن پر بر گشادستم که تا این دم فتادستم ، ازان اقبال و بالایی

شبی دیدم بخواب اندر ، که می فرمود آن مهتر کزان میهای جان پرور ، تو هم با ما و بی‌مایی

۳۵۹۱۵هزاران مکر سازد او ، هزاران نقش بازد او اگر با تو بسازد او ، تو پنداری که همتایی

نپنداری ولی مستی ، ازان تو بی‌دل و دستی ز می بد هرچه کردستی ، که با می هیچ برنایی

چو ازعقلت همی‌کاهد ، چوبیخویشت همی‌دارد همی عذر تو می‌خواهد ، چو تو غرقاب میهایی

بدیدم شعلهٔ تابان ، چه شعله ؟ نور بی پایان بگفتم: « گوهری‌ای‌جان، چه گوهر؟ بلك‌دریایی

مهی ، یا بحر ، یا گوهر، گلی ، یا مهر ، یا عبهر مُلی یا بادهٔ احمر ، بخوبی و بزیبایی»

۳۵۹۲۰توی ای شمس دین حق ، شه تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرایی[1]

گروهی خویش گم کرده ، بساقی امرِ قُم کرده

شکمها همچوخم کرده ، قدحها سر بُدم کرده

ز بادهٔ ساغر فانی حذر کن ، ورنه درمانی وگر چه صد چو خاقانی ، بتیغ قهر یزدانی

ز قیرستان[2] ظلمانی ، ایا ای نور ربّانی که ازحضرت تو بُرهانی ، مگر ما را تو برهانی

ایا ساقی عزم تو ، بدان توقیع جزم تو نشان ما را ببزم تو ، که آنجا دور گردانی

---

۱ ــ مق : تا همین جا دارد . ۲ ــ فذ : قیرست آن

۳۵۹۲۵نه من ماهی و تو آبی ؟ نه من شیرم تو مهتابی؟ نه من مسکین تو وهّابی؟ نه‌من اینم؟ نه‌تو آنی؟

نه‌من ظلمت؟ نه‌تو نوری؟ نه‌من ماتم؟ نه‌تو سوری نه من ویران تو معموری؟نه‌من جسمم؟نه‌تو جانی؟

قدحها را پیاپی کن ، براق غصّها پی کن خردها را تو لاشی کن ، ز ساغرهای روحانی

بیارا بزم دولت را ، که برمالیم سبلت را نواز ، آن چنگ عشرت را بنغمتهای الحانی

در آن مجلس که خوبانند ، زشادی پای کوبانند ز بیخویشی نمی‌دانند ، که اوّل چیست ، یا ثانی

۳۵۹۳۰زهی سودای بیخویشی ، که‌هیچ ازخویش نندیشی که‌پس گشتی تو یا پیشی ، که خشتك یا گریبانی

ز بیخویشی از آن سوتر ، همی تابد یکی گوهر یکی مه روی سیمین بر ، مر او را فرّ سلطانی

دوصد مفتی در آن عقلش ، همی غلطد در آن نقلش ز بستان یکی بقلش ، زهی بستان و بستانی

همی‌بیند یکایك را ، چنان همچون یقین شك را زده از خشم آهك را ، بچشم گوهر کانی

حلالش باد ناژیدن ، زهی دید و زهی دیدن نتان‌ازخویش‌ببریدن ، و اوخویش‌است می‌دانی

۳۵۹۳۵ کیست آن شاه شمس الدّین ، زتبریزنکو آیین

زهی هم شاه وهم‌شاهین ، درین تصویرانسانی*

۳۲

شاهنشه مایی تو و بکلربك مایی هرجا که گریزی ، برما باز بیایی

گرشخص‌توا ینجاست من‌ازراه ضمیری می‌بینمت ای عشوه ده ما ، که کجایی

آنجا که بُرستست درخت تو وطن ساز زیرا ز وصولست[1] ترا روح فزایی[2]

بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی تا باز رهد جان تو از ننگ[3] گدایی

۳۵۹۴۰ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن بازآ بکُه قاف تجلّی ، که همایی

اینها همه بگذشت بیا ، ای شه خوبان کاستون حیاتی تو ، و قندیل سرایی

خوانی بنهادند و دری باز گشادند مستانه درآ زود ، چه موقوف صلایی؟!

گرجمله جهان شمع ومی‌ونوش‌بگیرد سودای دگر دارد مخمور خدایی

---

* ــ قج ، عد ، خج ، چت : ندارد .

۱ ــ فذ : اصولست

۲ ــ فذ : بربیت سابق مقدمست .

۳ ــ چت : رنگ

اندر قفص ار دانه و آبست فراوان — کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوایی؟
۳۵۹۴۵ این هم بگذشت، ای که ز تو هیچ گذر نیست — سغراق وفا گیر، که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان — تا گردد جانها خوش و جانباز و بقایی
نه باده دلشور و نه افشردهٔ انگور — از دست خدا آمد، وز خنب عطایی
ای چشم من و چشم دوعالم بتو روشن — دادی بیکی ساغرم از مرگ رهایی
ای مست شده و آمده، که زاهد وقتم — ای رنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی
۳۵۹۵۰ جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق — هرچند گرو گردد دستار و دوتایی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش
بس کن، که بترجیع بگوییم تمامش

ای مست شده از نظرت اسم و مسمّا — وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا[1]
مارا چه ازین قصّه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیفست، از آن[2] عربده باز آ
ای شاه، تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
۳۵۹۵۵ هم دایه جانهایی و هم جوی می و شیر — هم جنّت فردوسی[3] و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم، و گر نیز بگوییم — گویند خسیسان که: «محالست و علالا»
خواهی که بگوییم، بده جام صبوحی — تا چرخ برقص آید و صد زُهرهٔ زهرا
هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا — می غُرّد و می پَرّد ازانجای دل ما
برخیز و بخیلانه در خانه فرو بند — کانجا که تو ی خانه شود گلشن و صحرا
۳۵۹۶۰ این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست؟ — این نور خدایست تبارک و تعالا
هم قادر و هم فاخر و هم اوّل و آخر — اوّل غم و سودا و بآخر ید بیضا
آن دل که نلرزیدت و آن چشم که نگریست — یارب، خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شید برآرد بسر کوه برآید — فریاد برآرد که تَمَنّیتُ تَمَنّا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد — شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا

---

۱ ــ چت: این بند بصورت غزل جدا آمده و ما آنرا در جزو اول بشمارهٔ ۹۸ چاپ کرده‌ایم و اینجا بتبعیت سائر نسخ درضمن ترجیع آورده‌یم.
۲ ــ فذ: ازین
۳ ــ قج، مق: جنت و فردوسی

۳۵۹۶۵درشهرچومن گول‌مگرعشق‌ندیدست؟ هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هرداد و گرفتی که ز بالاست لطیفست گر صادق و جدّست و گر عشوه و تیبا
هرعشوه که‌دربان‌دهدت‌دفع وبهانه‌ست
گوید: «که‌برو»هیچ‌مرو، شاه بخانه‌ست

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزایید مانندهٔ او نیست کسی ، ژاژ مخایید
ور زانك شما را خلل و عیب نمودست آن آینه پاك آمد ، معیوب شمایید
۳۵۹۷۰بسته ست مگر روزن این خانهٔ دنیا خورشید بر آمد ، هله، بربام برآیید
روزن چو گشاده‌نبود خانه چو گورست[1] تیشه‌جهت‌چیست چو روزن نگشایید؟
آگاه[2] چو نبویت[3] ز آغاز و ز آخر چون گوی‌بغلتید[4] که‌خوش‌بی‌سروپایید
تسلیم شده در خم چوگان الهی گر[5] درطرب‌وشادی و، گر[5] رهن بلایید
در خنب[6] جهان همچو عصیرید گرفتار چون نیك بجوشید ، ازین خنب[6] برآیید
۳۵۹۷۵ای حاجتهایی که عطا خواه شدستید آخر بخود آیید ، شما عین عطایید
درعشق لقایید شب و روز و خبرنیست ادراك شما را ، که شما نور لقایید
جویی عجب و تو ز همه چیز عجبتر
آن بوالعجبانید که شاهید و گدایید*

۳۳

رها کن ناز ، تا تنها نمانی مکن استیزه ، تا عذرا نمانی
مکن گرگی ، مرنجان همرهان‌را که تاچون گرگ درصحرانمانی
۳۵۹۸۰دوچشم‌خویشتن درغیب در دوز[7] که تا آنجا روی ، اینجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جویی که تا زآن دلبر زیبا نمانی
ز دام عشوه پرّ خود نگه دار که تا از اوج و از بالا نمانی

۱ ــ چت : گوریست ۲ ــ چت : آگه ۳ ــ عد : نبودیت ، فذ ، چت : نبودید
٤ ــ فذ ، چت : بغلطید ٥ ــ چت : گه ٦ ــ چت : خم
* ــ قو، خج : ندارد . ۷ ــ خج : بر دوز

مشو مولای هر نا شسته رویی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصّهٔ سیم — که تا زین سیم، زآن[1] سیما نمانی
چو تو ملك ابد جویی بهمّت — ازین نان و ازین شربا نمانی
رها کن عربده ، خو کن حلیمی — که تا از بزم شاهِ ما نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم — بپایی ، تا که نابینا نمانی
چو ذرّه باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاك ، زیرپا نمانی
چو استاره ببالا شب روی کن — که تا زآن ماه بی همتا نمانی
مزن هر کوزه را درخنب صفوت — که تا از عروة الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب گل مکرّر خوشتر آید[2]

چو در عهد و وفا دلدار مایی — چوخوانیمت، چرا دل وار نایی ؟
چو الحمدت همی‌خوانیم پیوست — کچون الحمد دفع رنجهایی
درآ در سینها کآرام جانی — درآ در دیدها که توتیایی
فرو کن سر ز روزنهای دلها — که چاره نیست هیچ از روشنایی
چو عقلی، بی تو دیوانه شود مرد — چو جانی، کس نمی‌داند کجایی
چو خمری، در سر مستان درافتی — برآیند از حیا و پارسایی
نباشد حسن بی تصدیع عُشّاق — که نبود عید ها بی روستایی
اگر چیزی نمی دانم[3] بعالم[4] — همی‌دانم[3] که تو بس جان‌فزایی[5]
چه جولانها کنند جانها چوذرّات — که تو خورشید از مشرق برآیی
بجانبازی گشاده دار ، دو دست — که حاتم را تو استاد سخایی
مکش پای از گلیم خویش افزون — که تا دانا تر آیی از کِسایی

---

۱ ــ خج : وآن . فذ : وزان
۲ ــ خج : بهمین جا تمام می‌شود
۳ ــ چت : داند
٤ ــ فذ : زعالم
٥ ــ فذ : این بیت و بیت بعد پس از این بیت است : (مکش پای ازگلیم خویش . . .)

عدو[1] را مار و ما را یار می باش — که موسیٔ صفا را تو عصایی
تمسّك کن باسباب سماوات — که در تنویر قندیل سمایی

۳۶۰۰۵ بترجیع سوم مرصاد بستیم
که بر بوی رجوع یار مستیم

ایا خوبی، که در جانها مقیمی — بوقت بی کسی جان را ندیمی
ز تو باغ حقایق برشکفتست — نباتش را هم آبی، هم نسیمی
چو خوبان فانی و معزول گردند — تو در خوبی و زیبایی مقیمی
بوقت قحط بفرستی تو خوانی — خُذُوا رِزْقاً کَریماً مِنْ کَریمٍ
۳۶۰۱۰سهیلی دیگری در چرخ معنی — یُزَکّی کُلَّ رُوحٍ کَالْأَدیمِ
درآری نیمشب، روشن شرابی — بگردانی، که اِشْرَبْ یا حَمیمی
زهی ساقی، زهی جام، و زهی می — نَعیمٍ فی نَعیمٍ فی نَعیمٍ
هزاران صورت زیبا و دلبر — یُوَلِّدُهُمْ شَرابُك مِن عَقیمٍ
حباب[2] آن شراب و صفوت او — شِفاءٌ فی شِفاءٍ لِلسَّقیمِ
۳۶۰۱۵تَصاعَدَ سُکْرُهُ فی اُمِّ رَأسٍ — اَزالَ اللَّوْمَ فی طَبْعِ اللَّئیمِ
شود صحرای بی پایان اخضر[3] — فُؤادُ ضَیْفُهُ کَقَلْبِ میم
فَطُوبیٰ لِلنَّدامیٰ وَ السُّکارا — اِذا ما هُمْ حَسَوْها حَسْوَهیمِ
ز یُسْقَوْنَ رَحیقاً[1] نوش می کن — و خَلِّ ذَا التَّحدُّثَ یا کلیمی

کسی که آفتاب آمد غلامش
همی آید بمشتاقان سلامش*

---

۱ ـ چت: 'عدا' ۲ ـ فذ، مق: حیات ۳ ـ فذ: بی‌پایان و اخضر
* ـ قو، قج، عد: ندارد.

---

(۱) ـ مقتبس است از: یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیقٍ مَخْتُومٍ. قرآن کریم، ۲۵/۸۳

۳٤

۳٦۰۲۰جهان اندر گشاده شد جهانی — که وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی — بهارش را نگرداند خزانی
در و دیوار او افسانه گویان — کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چوجغد آنجا رود، طاوس گردد — چو گرگ آنجا رود، گردد شُبانی
برفتن چون بود، تبدیل حالی — نه نقلی از مکانی تا مکانی
۳٦۰۲۵بخارستان پا برجای بنگر — ز نقل حال گردد گلستانی
ببین آن صخره پا برجای مانده — چه سیران کرد، تا شد لعل کانی
بشوی از آب معنی دست صورت — که طبّاخان بگستردند خوانی
ملایك بین بزاییده ز دیوان — نزاید[1] اینچنینی، آنچنانی
بسی دیدم درختی رُسته از خاك — کی دید ازخاك رسته آسمانی ؟!
۳٦۰۳۰چو یُخْرِجُ حَیَّ مِنْ مَیِّت[1] عیان شد — جماد مرده شد صاحب عیانی[2]
ز قطرهٔ آب دیدم که بزاید — قبادی، رُستمی، یا پهلوانی
ندیدم من که از باد[3] خیالی — برون آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

ایا دُرّی که صد رو می نمایی — هزاران دُر ز هرسو می گشایی
۳٦۰۳۵ولیك از عزّت و اشراف[4] و غیرت — خفا[5] اندر خفا[5] اندر خفایی[5] ★

۳۵

زهی دریا زهی بحر حیاتی — زهی حسن و جمال و فرّ ذاتی

---

۱ ــ چت : بزاید ۲ ــ چت : ندارد. ۳ ــ چت : آب ٤ ــ چت : اشراق
۵ ــ چت ، مق : جفا ★ ــ قو ، قح ، هد ، خج : ندارد.

---

(۱)ــ مقتبس است از: یُخْرِجُ ٱلْحَیَّ مِنَ ٱلْمَیِّتِ وَمُخْرِجُ ٱلْمَیِّتِ مِنَ ٱلْحَیِّ. قرآن کریم، ۹۵/٦

ز تو جانم براتی خواست از رنج یکی شمعی فرستادش ، براتی
ز تندی عشق او آهن چوموم‌ست زهی عشق حرون تند عاتی
ولیکن سرّ عشقش شکرستان ز نخلستان ز جوهای فراتی
تومی‌گو،هر کراخواهی که:«هاتی» ۳۶۰۴۰شکر لب ، مه رخانِ جام بر کف
ز هر لعل لبی بوست رسیده تو درویشی و آن لعلش زکاتی
درآن شطرنج اگر بردی تو، شاهی ولی کو بخت پنهان؟! چونك ماتی
خداوندشمس‌دین‌دریای‌جان‌بخش تو شورستان درین دولت ، مواتی
زهی شاهی ، لطیفی ، بی‌نظیری که مجموعست ازو جان شتاتی
چه نقصان گر شود از گنجها ، تی ۳۶۰۴۵اگر تبریز دارد حبّهٔ زو[1]

هزاران زاهد زهد صلاحی
ز تو خونش مباح و او مباحی

زهی کعبه که‌توجان بخش حاجی زهی اقبالِ هر محتاج راجی
هرآن سر کو فرو ناید بکیوان ز روی فخر ، بر فرقش تو تاجی
نهاده سر بتسلیم و بطاعت بپیشت از دل وجان هر لجاجی
زهی نور جهان جان ، که نورت ۳۶۰۵۰نه از خورشید وماهست وسراجی
همه جانها باِقطاع مثالت که‌بعضی‌عشری، وبعضی خراجی
خداوند ! شمس دینا ! این مدیحت بجای جاه و فرّت هست هاجی
ایـا تبریز ، بستان باج جانها که فرمان ده توی برجان وباجی
مزاج دل اگر چون برف گردد ز آتشهای تو گردد نتاجی
هرآن جان و دلی کان زنده باشد ۳۶۰۵۵ز مهرتستشان دایم تناجی
درآن بازار کز تو هست بویی زهی مر یوسفان را بی‌رواجی

بچرخ چارمت عیسیست داعی
بپیش دولتت چاوش ساعی

---

۱ ــ مق : زر

ز شاه ماست ملك بـا مرادی که اوختمست احسان را ، وبادی
گر احسان را زبان باشد بگردد بمدح و شکر او سیصد عبادی
۳۶۰۶۰بدان سوی جهان گر گوش داری چه چاوشان جانندش منادی !
دهان آفرینش باز مانده ازان روزی که دیدستش ز شادی
همی گوید بعالم او بسوگند که:«تازادی، چنین روزی‌نزادی»
یکی چندی نهان شو تا نگردد همه بازار مه رویان کسادی
بدیدم عشق خونی را فتاده بخاك وخون بگفتم: «چون‌فتادی؟
۳۶۰۶۵ که تو خون ریز جمله عاشقانی تو نیزك دل چنین بر باد دادی؟!»
بگفتا: «دیده‌ام چیزی که صدماه ازو سوزند در نـارِ ودادی »
خداوندشمس‌دین! آخرچه‌نوری؟ فرشته یا پری ، یا تش[1]نژادی

بتبریز آ دلا ، از بحر عشقش
چو بندهٔ عیب ناك اندر مزادی*

۳۶

فتاد این دل بعشق پادشاهی دو عالم را ز لطف او پناهی
۳۶۰۷۰ گر لطفش نماید رخ بآتش ز آتشها برون روید گیاهی
چو بردابرد حسنش دید جانم برفت آن‌های وهویم[2]، ماند آهی
اگر حسنش بتابد بر سر خاك ز هرخاکی برآید قرص ماهی
قیامتهای آن چشم سیاهش بپوشانید جـانم را سیاهی
ز تلخ هجر او ، شکّر چو زهری ز خون خونین شده هرخاك راهی
۳۶۰۷۵زمین تا آسمان آتش گرفتی اگر نی مژده دادی گاه گاهی
دو صد یوسف نماید از خیالش که‌هریك‌را ذقن بر، طرفه[3]چاهی

---

۱ ــ مق : آتش * ــ تنها (فذ ، مق) : دارد . ۲ ــ مق : های هویم
۳ ــ چت : طرف

بهر چاهی ازان چهها در افتم　　چو یوسف زآن چه افتم من بجاهی

ایا مخدوم شمس الدّین تبریز

ازین جانهای پرآتش مپرهیز

چو چنگ عشق او برساخت سازی　　بگوش جان عاشق گفت رازی

بزد در بیشهٔ جان ، عشقش آتش　　بسوزانید هرجا بد مجازی

نمازی گردد آن جانی که دارد　　بپیش قبلهٔ حسنش نمازی

ز فرّ جان عشق انگیز شاهی　　نهد بر اطلس بختش طرازی

هر آن زاغی که چید از خرمن او　　یکی دانه ، دمی وا گشت بازی

ذرایر های روحی می سرایند　　ز عشق روی او پردهٔ حجازی

چه[1] می‌ترسی زمردن؟! رو تو بستان　　ز عشقش عمر بی‌مرگی ، درازی

چه عمری ، عمر شیرینی ، لطیفی　　لطیفی ، مست عشقی ، پاك بازی

ولیکن ناز ، او را زیبد ای جان　　مکن زنهار با نازش ، تو نازی

خداوند شمس دین، زان جام پیشین

بریزا در دهان جان ریشین*

۳۷

ای بانگ و صلای آنجهانی　　ای آمده تا مرا بخوانی

ما منتظر دم تو بودیم　　شادآ ، که رسول لامکانی

هین ، قصّهٔ آن بهار برگو　　چون طوطی آن شکرستانی

افسرده شدیم و زرد گشتیم　　از زَمزمهٔ دم خزانی

ما را برهان ز مکر این پیر　　ما را برسان بدان جوانی

زهر آمد آن شکر ، که او داد　　سردی و فسردگی نشانی

پازهر بیار و چارهٔ کن　　کز دست شدیم ما ، تو دانی

---

۱ ــ فذ : چو　　* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد .

زین زهر گیاهمان برون بر　　هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم　　ما را بچران بمهربانی
تا ساحل بحر و روضه ما را　　در پیش کنی و خوش برانی
تا فربه و با نشاط[1] گردیم　　از سنبل و سوسن معانی

۳۶۱۰۰پنهان گشتند این رسولان
از ننگ و تکبّر[2] ملولان

ای چشم و چراغ هر دو دیده　　ما را بقُروی جان کشیده
ما را ز قُرو میار بیرون　　نا خورده تمام ، و ناچریده
لاغر چو هلال ماند طفلی　　سه ماهه ، ز شیر وابریده
بگذار بلطف طفل جان را　　اندر برِ دایه در خزیده
۳۶۱۰۵چون نالهٔ ما بگوشت آمد　　آن را مشمار ناشنیده
در لب ، سرِ شاخ سخت گیره　　هر سیب که هست نارسیده
از بیم ، که تا نیفتد از شاخ　　مائد بی ذوق و پژمُریده
جان نیست ازان جماد کمتر　　با دایهٔ عقل برگزیده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم　　ای بر رُخ من سحر گزیده
۳۶۱۱۰تا صلح کنیم بردو ، امروز　　زیرا که ملولی و رمیده
خامش ، که کریم دلبرست او　　اخلاق و خصال او حمیده

هین ، خواب مرو که دزد ولولی
دزدید کلاهت از[3] فضولی

این نفس تو شد گنه فزایی　　کِرمی بُد و گشت اژدهایی
شب مُرداری ، حرام خواری　　روز اخوث[4] و دزد[5] و ژاژ خایی
۳۶۱۱۵رَو داد بخواه از اَمیری　　صاحب علمی ، صواب رایی

---

۱ ــ فذ : خوش نشاط　　۲ ــ خچ : ننگ تکبر　　۳ ــ خچ : ای
٤ ــ جت : اخوب . ظ : احوب (گناهکار)　　٥ ــ خچ : سست

نبود بلد از خلیفه خالی — مخلوق کیست ، بی‌خدایی ؟!
رنجور بود جهان بتشویش — بی عدل و سیاست و لوایی
بیماری و علّت جهان را — شمشیر بود پسین دوایی
هنگام جهادِ اکبر آمد — خیز ای صوفی ، بکن غزایی
۳۶۱۲۰از جوع بُبر گلوی شهوت — شوریده مشو بشوربایی
تن باشد و جان ، سخای درویش — اینست اُصول هر سخایی
بگداز بآتشش ، که آتش — مرخامان راست کیمیایی
خاموش که نار نور گردد — ساقی شود آتش و ، سقایی

صد خدمت و صد سلام از ما
بر عقل کل خموش گویا*

۳۸

۳۶۱۲۵هر روز بگه ز در درآیی — بر دست شراب آشنایی
بر ما خوانی سلام سوزان — یارب ، چه لطیف وخوش، بلایی!
ما را ببری ز سر[1] بعشوه — دیوانه کنی ، و های هایی
ما را چه‌عدم ، چه‌هست ، چون تو — در نیست ، وجود می نمایی
دی کرده هزار گونه توبه — بگرفته طریق پارسایی
۳۶۱۳۰چون بیند توبه ، روی خوبت — داند که عدوی[2] توبهایی
بگریزد توبه و دل او را — فریاد کنان ، بیا ، کجایی ؟
گوید که : « رسید مرگ توبه — از توبه دگر مجو[3] کیایی
توبه اگر اژدهای نر بود — ای عشق ، زمرّدِ خدایی »

ترجیع نهم بگوش قوّال
تو گوش رباب را همی مال

---

* ــ قو ، فح ، عد : ندارد .
۱ ــ چت : ره
۲ ــ مق : عدو
۳ ــ فذ : مجو دگر

۳۶۱۳۵ای بسته ز توبه بیست ترکش — بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که قضای بی امانست — آن[1] زلف معنبر مشوّش
ای شاهد وقت ، وقت شه رخ — سودت نکند رخ مُکَرْمش
بینی کردن چه سود دارد ؟ — با آن که دهان زنی چو گُربش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس — پیش رخ این نگار مه وش
۳۶۱۴۰از شش جهت است یار بیرون — پر نور شده ز روش هرشش
دلدار امروز سخت مستست — پر فتنه و غصّه و مخمّش
جان دارد صد هزار حیرت[2] — از حُسن مُنَقّش منقّش
از عشق زمین پر از شقایق — در عشق فلك چنین منعّش[3]
خاموش و شراب[4]عشق کم نوش — ایمن شو از ارتعاش و مرعش

۳۶۱۴۵چون لعل لبت نمود تلقین
بر دل ننهیم[5] بند لعلین

تا ساقی ما توی بیاری — کفرست و حرام ، هوشیاری
ای عقل ، اگرچه بس عزیزی — در مست نظر مکن بخواری
گر آن داری ، نکو نظر کن — کان کو دارد ، تو آن نداری
گر پای ترا بُتی بگیرد — یکدم نهلد که سر بخاری
۳۶۱۵۰دیوانه شوی که تو ز سودا — در ریگ سیاه ، تخم کاری
در مرگ حیات دید عارف — چون رست ز دیدهای ناری
نور آمد و نار را فرو کشت — دی را بکشد دمِ بهاری
در چشم توشب اگرچه تیره‌ست — در دیدهٔ او کند نهاری
می گوید عشق با دو چشمش — « مستی و خوشی و پرخماری »
۳۶۱۵۵بس کردم ، تا که عشق بی من — تنها بکند سخن گزاری

---

۱ ــ چت : ای ۲ ــ چت : صورت ۳ ــ چت : ندارد .
۴ ــ چت : خاموش شراب ۵ ــ مق : بربند نهیم

امروز دلست آرزومند
چون طرّهٔ اوست بند بر بند*

۳۹

مستیان در عربده ، رفتند و رفتم گوشهٔ — با دو یار رازدان و هم ره و هم توشهٔ
اندران گوشه بدیدم آفتابی ، کز تفش — جان و دل چون قازغان شد جوش اندر جوشهٔ
پست و بالای نهاد من هوای او گرفت — چون ملخ در کِشت افتد بر سَرِ هر خوشهٔ
۳۶۱۶۰من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها — خود من از دیك بلا بر داشته سَر پوشهٔ
عشق شمس‌الدّین خداوندم یکی غوغاییست — گرچه ز اوّل ساکنك آمد چنان خاموشهٔ

وصل همچون جبرئیل و هجر چون خنّاس شد
وحی جبریل امین سوزندهٔ وسواس شد

کی توان کردن نصیحت عاشق او باش را؟! — کی توان پوشیدن این عیش پدید و فاش[1] را
جام مستوری که خام عشق او اندر کشید[2] — در قلاشی می بسوزد عالم قلّاش را
۳۶۱۶۵هر که بیند روی او، او گشت آلتون تاش او — لیك شاهان را نباشد چه بود آلتون تاش را ؟!
این چه خورشیدیست آخر کز برای عشق او — می بسوزد همچو هیزم جان و دل خفّاش را
نزد آن خورشید شمس‌الدّین تبریزی برید — از دل من زاری و افغان و این غوغاش را

عشق شمس‌الدّین چو خمر و جان من چون کاس شد
از خداوندیش چون آن نور جان ایناس شد

مرغ جان از حمله و باز[3] فراقت کاغ کرد — بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد
۳۶۱۷۰یك شراب تلخ داد از جام خود هجران بدل — جمله شادی تا بشیر مادر استفراغ کرد
کو زمانی که وصالت بر گذشت از روی لطف — سوی خارستان جانم جملگی را باغ کرد
نور شمس‌الدّین خداوندم عدم را هست کرد — چه عجب گر شورهٔ را او بباغ و راغ کرد
در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده بود — زنده کردش این خیالت کو بخوانش لاغ کرد

---

* – قو ، قج ، عد ، خج : ندارد . ۱ – فذ : پدید فاش ۲ – فذ : چشید ۳ – ظ : حملهٔ باز

جان من چون در کشید آن جام خاص خاص را
در زمان بر هم زند هم زهد و هم اخلاص را*

٤٠

٣٦١٧٥هله نوش کن شرابی ، شده آتشی بتیزی — سوی من بیا و بستان بدو دست ، تا نریزی
قدح و مَیْ گزیده ، ز کف خدا رسیده — چو خوری ، چنان بیفتی که بحشر برنخیزی
و اگر کشی تو گردن ، زمی و شراب خوردن — دهمت بقهر خوردن ، تو زمن کجا گریزی؟!
بربود جام مهرش ، چو تو صد هزار سر کش — بستان قدح ، نظر کن ، که تو با کی می‌ستیزی
شه خوش عذار را بین ، که گرفت باده بخشی — سر زلف یار را بین ، که گرفت مُشك بیزی
٣٦١٨٠چو ز خود برفت ساقی ، بدهد قدح گُزافی — چو ز خود برفت مطرب ، بزند ره حجازی
ز مَیْ خُدای یابی تف و آتش جوانی — هنر و وفا[1] نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح ، نظر کن بصفا و گوهر او — نه ز شیره است این می بخدا ، ونی مویزی
بدرون صبر آمد فرج ، و ره گشایش — بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی[2]
بهلم سخن فزایی ، بهلم حدیث خایی — تو بگو که خوش ادایی ، عجبی ، غریب چیزی
٣٦١٨٥ترجیع کن بسازش ، چو عروس نو ، جهازی — که عروس می بنالد[3] بر تو ز بی جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد
پدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

هله ای غریب نادر ، تو درین دیار چونی ؟ — هله ای ندیم دولت ، تو درین خمار چونی؟
ز فراق ، شهریاری ، تو چگونه می گذاری؟ — هله ای گل سعادت ، بمیان خار چونی؟
بتو آفتاب گوید که : «در آتشیم بی تو» — بتو باغ و راغ گوید که : «تو ای بهار چونی؟»
٣٦١٩٠چو توی حیات جانها ، زچه بند صورتستی؟ — چو توی قرار دلها ، هله ، بی قرار[4] چونی؟
توی جان هر عروسی ، توی سور هر دو عالم — خردم بماند خیره ، که تو سوگوار چونی؟

---

* ــ تنها (فذ ، عل) : دارد
١ ــ چت : هنر وفا
٢ ــ خچ ، فذ : کش عزیزی
٣ ــ خچ ، فذ : خروشد
٤ ــ خچ ، چت : ای قرار

نه تو یوسفی[1] بعالم ؟ بشنو یکی سؤالم — که میان چاه وزندان ، تو باختیار چونی؟
هله آسمان عزّت ، تو چرا کبود پوشی ؟ — هله آفتاب رفعت ، تو درین دوار چونی ؟
پدرت ز جنّت آمد ، زبلای گندمی دو — چوهوای جنّتستت ، توهریسه‌خوارچونی؟
۳۶۱۹۵بمیان کاسه‌لیسان ، توچودیك چندجوشی؟ — بمیان این حریفان ، تو درین قمار چونی؟
تو بسی سخن بگفتی ، خلل سخن نهفتی — محك خدای دیدی ، تودراضطرارچونی ؟
زچه روخموش کردی، تواگر ز اهل‌دردی — بنظر چو ره نوردی ، تو در انتظار چونی؟

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابد
چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

بجناب غیب یاری ، بسفر دوید باری — ز فخ زمانه مرغی سره ، برپرید ، باری
۳۶۲۰۰هله ای نکو نهادا ، که روانت شاد بادا — که بظاهر آن شکوفه زچمن بُرید ، باری
هله ، چشم پرنم تو[2]، زخدای باد روشن — که زچشم ما سرشك غم توچکید ، باری
چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا — که‌ز گرگ‌مرگ، صیدت بُشدورمید،باری
سوی آسمان غیبی ، تو چگونهٔ و چونی ؟ — که بر آسمان ز یاران اسفا رسید ، باری
برهانش ای‌سعادت ، زفراق و رنج وحشت — که‌زدام‌تنگ‌صورت ، بشد ورهید ، باری
۳۶۲۰۵زجهان برفت[3] باید ، چه‌جوانی، وچه‌پیری — خوش‌وعاشق ومکرّم ، سبك‌وشهید ، باری
بصلای تو دویدم ، ز دیار خود بریدم — بوثاق تو رسیدم ، بده‌آن کلید ، باری
اگر آفتاب عمرم ، بمغاربی فرو شد — بجز آن سحرزفضلت ، سحری دمید ، باری
و گر آن ستاره ناگه ، بفسرد از نحوست — من از آفتاب غیبی شده‌ام سعید ، باری
و اگر سزای[4] دنیا نبدم ، بعمر کوته — کرم و کرامتت را دلمن سزید ، باری

۳۶۲۱۰هله ساقی از فراقت شب و روز درخمارم
تو بیا که من ز مستی سرجام خود ندارم*

---

۱ ــ خج : توی یوسفی ۲ ــ چت : پر نمی تو ۳ ــ قو (متن) : چو رفت ٤ ــ فذ : وگراز سزای
* ــ عد : ندارد .

تو برو ، که من ازینجا بنمی‌روم بجایی — کی رود زپیش یاری ، قمری ، قمرلقایی؟!
تو برو، که دست‌وپایی بزنی بجهد و کسبی — که مرا ز دست عشقش[1] بنماند دست‌وپایی
که بعقل خود شناسی ، تو بهای هرمتاعی — که مرا نماند عقلی ز مهی ، گران بهایی
برخلق عشق و سودا گنهی کبیره[2] آمد — که برو ملامت آمد[3] ز خلایق و ، جفایی
٣٦٢١٥ز برای چون تو ماهی ، سزد اینچنین گناهی — که صوابکار باشد خرد از چنین خطایی
نه باختیار باشد غم عشق خوب رویان — کی رود باختیاری سوی درد بی‌دوایی ؟!
چوبدید چشم عالم ، فر و نور صورت[4] تو — گرود، که‌هست‌حق‌راجزازین سراسرایی
هله بگذر ای برادر ، زحجاب چرخ اخضر — چوتو[5] فارغی ز گندم، چه کنی در آسیایی؟!
ز بلای گندم آمد پدر بزرگت اینجا — بهوای نفس افتد دل و عقل را جلایی
٣٦٢٢٠ که همیشه دُرد باشد بنشسته در بن خم — بسرخم آید آنگه که بیابد او صفایی
بجناب بحر صافی ، برویم همچو سیلی — که‌خوش‌است بَحْراورا که بداند آشنایی
تو که جنس ماهیانی، سوی بحر ازان‌روانی — که بحوض و جونیابی تو فراخی وفضایی
نم‌وآب‌حوض‌و جیحون‌همه‌عاریه‌ست‌وعارض — تو مدار از عوارض خردا طمع وفایی

نشد این سخن مشرّح ، ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو ، عقبات را نشان کن

٣٦٢٢٥هله ای‌فلك، بظاهر اگرت دو گوش بودی — ز فغان عشق ، جانت چه‌خروشها نمودی[6]!
غلطم ، ترا اگر[7] خود نبدی وصال وفرقت — تن تو چو اهل ماتم ، بنپوشدی کبودی
وگر از پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی — همه‌زنگ سینه‌ات را بیکی نفس زدودی
هله ای مه ، ار دل‌توسر و سر کشی‌نکردی — کله جلالتت را بخسوف کی ربودی ؟!
و اگر نه لطف سابق ره مغفرت سُپردی — گره خسوفها را ز دلت کجا گشودی ؟!
٣٦٢٣٠و اگر نه قبض و بسطی عقبات این رهستی — زچه کاهدی تن‌توزمحاق و کی[8] فزودی؟!

---

١ ــ چت : هشقت ٢ ــ چت : کبیر ٣ ــ قو . آید ٤ ــ چت ، مق ، فح : فور و صورت
٥ ــ فذ : توچو ٦ ــ چت : فغانها شنودی ٧ ــ فذ : اگرترا ٨ ــ چت : محاق کی

و اگر نه مهر کردی دل و چشم را قضاها — ز تو دام کی نهفتی ؟! بتو دانه کی نمودی؟!
و اگر نه بند و دامی سوی هر رهی نهادی — بحفاظ وصبر کس را گه عَرض کی ستودی؟!
و اگر نه هر غمی را دهدی مفرّح آن شه — همه تیغ و تیر بودی ، نه سپر بدی، نه خودی
و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی — نه فن وصفاش بودی ، نه کرم بدی نه جودی
۳۶۲۳۵عدم از نهیب امرش نه اگر مسخّرستی — ز زمین نا امیدی بنرویدی وجودی
شده است آن جمالش ز دوچشم بد منزّه — که بلندتر ازان شد که بدو رسد حسودی
چه غمست قرص مه را تو بگو ز زخم تیری؟! — چه برد ز سرّ احمد دل تیرهٔ جهودی ؟!

زجمال فرّخش گو، ترجیع گو وخوش گو
که مباد ز آب خالی شب وروز، اینچنین جو

چمن و بهار خرّم ، طرب و نشاط و مستی — صنم و جمال خوبش ، قدح و دراز دستی
۳۶۲۴۰زمن گلست و لاله ، که چمن نمود کاله — هله سوی بزم گل شو[1] که تو نیز مَی پرستی
پی شکْر سرو و سوسن بشکوفه صد[2] زبان شد — سمن ازعدم روان شد، تو چرا فرو نشستی؟!
پی ناز گفت گلبن ، بعتاب و فن ببلبل — که: «خمش، برو ازینجا، که درخت راشکستی»
بجواب گفت: «این خو که تو داری ای جفا گر — نه سقیم ماند اینجا ، نه طبیب و نه مجستی»
گل سوری از عیادت پرسید زعفران را — که رخ ازچه زرد کردی زخمار، سر[3] چه بستی؟
۳۶۲۴۵بجواب گفت اورا که : «زداغ عشق زردم — تو نیازمودهٔ غم ، ز کسی شنیده استی »
بچنار گفت سبزه : « بچه فن بلند گشتی » — ز ویش جواب آمد که زخاکی و زپستی
بشکوفه گفت غنچه: «زچه روی بسته چشمم» — بجواب گفت خندان: «بنه آن کلاه ورستی»
هله ای بتان گلشن ، بکجا بدیت شش مه؟ — بعدم بدیم ، تا گه ز خدا رسید هستی
تو هم ازعدم روان شو ، ببهار آن جهان شو — ز ملوك وخسروان شو، که مشرّف الستی
۳۶۲۵۰ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم — بگزید لب که مستم بسر تو ، ای مهستی
چو بدید مستیٔ او ، حرکات و چستیٔ او — بکنار در کشیدش، که ازین میان توجستی[4]
بنگر سخای دریا ، و خموش کن چوماهی — برهان شکار دلرا ، که تو از برون شستی

---

۱ ــ قو : رو ۲ ــ قو (نخ) : بگشاد و صد ۳ ــ فذ : خمار و سر ۴ ــ فذ : رستی

بگذشت شب، سحر شد، تو نخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا، تو از آن خویش کردی*

٤٢

ماییم و بخت خندان ، تا تو امیر مایی — ای شیوهات شیرین ، تو جان شیوهایی
آن لب که بسته باشد ، خندان کنیش درحین — چشمی که درد دارد ، اورا چو توتیایی
سوگند خورده باشد ، تا من زیم ، نخندم — سوگند او بسوزد ، چون چهره بر گشایی
هر مردهٔ که خواهی بر گیر و امتحان کن — پاره کند کفن را ، گیرد قدح ربایی
روزی که من بمیرم ، بر[1] گورمن گذر کن — تا رُستخیز مطلق ، از خیز من نمایی
خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی؟! — سرسبز آن زمینی ، که تش کنی سقایی
همراه باش ما را ، گو باش صد بیابان — تا بردریم آن ره ، ما را چو دست و پایی
گفتم بماه و اختر : « تا کی روید برسر ؟! — از دورئ رهست این، یاخود زخیره رایی؟!
ای مه که تو هُمامی ، گه زار و گه تمامی — در روز چون خفاشی ، شب صاحب لوایی
یك چیز را کمالی ، یك چیز را وبالی — یك چیز را هلا کی ، یك چیز را دوایی
شاگِرد ماه من شو ، زیر لواش می رو — تا وارهی ز تلوین ، در عصمت خدایی »

گفتا : « اگر تو خواهی، کاشکال را بشویم
ترجیع کن ، که تا من احوال را بگویم»

ای باز گشت جانها در وقت جان پریدن — وقت کفن بریدن ، وقت قبا دریدن
ای گفته: «جان چه باشد؟! یا آن جهان چه باشد؟!» — ای جان ، بلب رسیدی ، آمد گه رسیدن
ای دل که کف گشودی ، از این و آن ربودی — چیزی نماندت ای دل ، الّا که دل طپیدن
گه سیم و زر کشیدی ، که سیمبر کشیدی — داد آن کشش خمارت، هنگام جان کشیدن[2]
ای رفته از تباهی ، درخون مرغ و ماهی — آنچ چشید جانشان ، باید ترا چشیدن
ای شاد آنك از حق آموخت سحر مطلق — پیش از اجل چوشیران ، پیش اجل دویدن

---

* ــ عد ، خج : ندارد . ۱ ــ مق (متن) : در ۲ ــ فذ : کفیدن

دو گوش را بُبستن[1]، از عشوهٔ حریفان — آنك آخر او بُبرّد ، پیشین ازو بریدن
از خاك زادهٔ وز پستان خاك مستی — لب را بشو ز شیرش ، درقوت[2]دل چریدن
تا شیر خواره باشی ، دندان دل نروید — از قوت روح آید دندان دل دمیدن
۳۶۲۷۵میل کباب جستن ، طمع شراب خوردن — اندر مزید ناید ، با شیرها مزیدن
ای درهوس نشسته ، وی هردو گوش بسته — پنبه ز گوش برکش ، تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی ، پنبهٔ دگر میفزا
ترجیع دیگر آمد، یکدم بخویش باز آ*

٤٣

زین دودناك خانه گشادند روزنی — شد دود و ، اندر آمد خورشید روشنی
آن خانه چیست؟ سینه و آن دود چیست؟ فکر — ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
۳۶۲۸۰بیدار شو ، خلاص شو از فکر و از[3]خیال — یا رب ، فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز — در خواب ، گرگ بیند ، یا خوف ره زنی
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان — بیدار شد ، نبیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که : « چه غمهای بیهده — خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی خیال گرفته عروسیی — بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی
۳۶۲۸۵آن[4]سور و تعزیت همه با دست این نفس — نی رقص ماند ازان و نه زین نیز شیونی»
ناخن همی زنند و ، رخ خود همی‌درند — شد خواب و نیست بر رخشان زخم ناخنی
کو آنك بود با ما چون شیر و انگبین؟ — کو آنك بود با ما چون آب و روغنی؟
اکنون حقایق آمد و خواب[5]خیال رفت — آرام و مأمنیست ، نه ما ماند و نی منی
نی پیر و نی جوان ، نه اسیرست و نی‌عوان — نی نرم و سخت ماند ، نه[6]موم و نه آهنی
۳۶۲۹۰یك رنگیست و یك صفتی و یگانگی — جانیست بر پریده و وارسته از تنی

---

۱ ــ چت : بهستم ۲ ــ هل : لوت * ــ قو ، فح ، عد ، خج : ندارد . ۳ ــ چت : وز
٤ ــ هل ، مق : این ٥ ــ چت : آمد خواب وخیال ٦ ــ چت ، هل : ماند و نه

این یك نه آن یکیست، که هر کس بداندش
ترجیع کن[1] که در دل و خاطر نشاندش

ای آنك پای صدق برین[2] راه می زنی — دو کون با توست ، چو تو همدم منی
هیچ از توفوت نیست ، همه با تو حاضرست — ای از درخت بخت شده شاد و منحنی
هرسیب و آبیی که شکافی بدست خویش — بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی
۳۶۲۹۵زان روشنی بزاید یك روشنیٔ نو — از هر حسن بزاید هر لحظه احسنی
بر میوها نوشته که زینها فطام نیست — بر برگها نبشته ، ز پاییز ، ایمنی
ای‌چشم کن کرشمه، که درشهره مسکنی — وی دل مرو ز جا ، که نکو جای ساکنی
بسیار اغنیا چو درختان سبز هست[3] — این نادره درخت ز سبزی بود غنی
بس[4] سنگ یك منی ز سر کوه در فتد — آن سنگ کوه گردد ، کو رَست از منی
۳۶۳۰۰زیرا که هر وجود همی‌ترسد از عدم — کندر حضیض افتد ، از رَبوهٔ سنی
ای زادهٔ عدم ، تو بهر دم جوانتری — وی[5] رهن‌عشقِ دوست ، توهرلحظه ارهنی
هستی میان پوست که از مغز بهترست — عُریان میان اطلس و شعری و ادکنی
گر زانك نخل خشکی درچشم هرجهود — با دردِ مریم آری صد میوهٔ جنی
مینا کن برونی ، و بینا کن درون — دنیا کجا بماند ، در دور تو ، دنی ؟!

۳۶۳۰۵ای جان و ای جهان جهان بین و آن دگر
و ای گردشی نهاده تو درشمس و در قمر

ای آنك در دلی ، چه عجب دلگشاستی ! — یا در میان جانی ، بس جانفزاستی
آمیزش و منزّهیت ، در خصومتند — که جان ماستی تو ، عجب ، یا تو ماستی
گر آنی و گر اینی ، بس بحر لذّتی — جمله حلاوت و طربی و عطاستی
از دور نار دیدم ، و نزدیك نور بود — گر اژدها نمودی ، ما را عصاستی
۳۶۳۱۰تو امن[6] مطلقی و بر نارسیدگان — اینست اعتقاد که خوف و رجاستی

---

۱ ــ چت ، مق : کو ۲ ــ چت : درین ۳ ــ هل ، مق : سبز و تر ٤ ــ هل ، چت : این
٥ ــ چت : وز ٦ ــ چت ، هل : امر

چون یوسفی ، بر اخوان جمله کدورتی — یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم — ای عشق ، تو عدوی[1] همه عقلهاستی
ای عقل ، مس بُدی تو و از عشق زر شدی — تو کیمیا نهٔ ، علم کیمیاستی
ای عشق جبرئیل در راز گستری — گویی که وحی آرِ همه انبیاستی
۳۶۳۱۵ آنکس که عقل باشدش او این گمان برد — تو از گمان عقل و تفکّر جداستی
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت — وانکو خطا کند ، تو غفور خطاستی
گر باد را نبینی ، ای خاك خفته چشم — گر باد نیست از چه سبب درهواستی
گرچه بلند گشتی ، از کبر دور باش — از کبر شرم دار ، که با کبریاستی

از ماه تا بماهی جوید نشاطِ تو
بسیار گُو شدند ، پیٔ اختلاط. تو*

٤٤

۳۶۳۲۰ گرمه و گر زُهره و گر[2] فرقدی — از همه سعدان فلك اسعدی
نیستی از چرخ و ازین آسمان — سخت لطیفی ، ز کجا آمدی ؟
چونك بصورت تو ممثّل شوی — ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق — وز تو بود خوبی و زیبا خدی
گُم شدهٔ هر دل و اندیشهٔ — هرچه شود یاوه توش واجدی
۳۶۳۲۵ خاتم هر ملك و ممالك توی — تاج سر هر شه و هر سیّدی
نوبت خود بر سر گردون زدند — چونك دمی خویش برایشان زدی
هر بدیی کو بتو آورد رو — خوب شود ، رسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو مشعلهٔ هر خودی
در خور عامست چنین شرحها — کو صفت و معرفت ایزدی ؟
۳۶۳۳۰ گر برسد برق ازان آسمان — گیرد خورشید و فلك کاسدی

---

۱ ــ هل : عدو * ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد . ۲ ــ فذ : زهره اگر

گرد نیایند وجود و عدم
عاشقی و شرم ، دو ضدّند هم

چون تلف عشق مؤبّد شدی — گر تو یکی روح بدی صد شدی
مست و خراب و خوش و بیخود شود — خلق ، چو تو جلوه گر خود شدی
ای دلمن باده بخور فاش فاش — حد نزنندت ، چو تو بی‌حد شدی
۳۶۳۳۵حدّ اگر باشد هم بگذرد — شاد بمان تو که مخلّد شدی
ای دل پر کینه مصفّا شدی — وی تن دیرینه ، مجدّد شدی
مست همی‌باش و میا سوی خود — چون بخود آیی ، تو مقیّد شدی
روح چو آبست و بدن همچو خاك — آبی و از خاك مجرّد شدی
تیره بدی در بُن خنب[1] جهان — راوقی اکنون و مصعّد[2] شدی
۳۶۳۴۰خواست چراغت که بمیرد ولیك — رو که بخورشید مؤیّد شدی
جان تو خفّاش بد و بـاز شد — چونك درین نور معوّد شدی
هم نفسی آمد ، لب را ببند — تا بکی ای دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمد با جـام جم
نوبت عشرت شد خامش کنم[3]*

۱ ـ فذ : خمّ . ۲ ـ خج : مسعد ۳ ـ خج : این بیت را ندارد .
* ـ قو ، قج ، عد : ندارد . خم : هربند را درجایی آورده است .

مستدرکات

کدیهٔ می کنم سبك بشنو — خبر عشق می دهم بگرو
۳۶۳۴۵ نفسی با خودم قرینی ده — که بمیزان نهند با زر جَو
تو نوی بخش و بندهٔ تو کهن — کهنم[1] را بیك نظر کن نو
پیشهٔ کیمیا خود این باشد — که مس تیره را ببخشد ضو
کرمت را بگوی تا بدهد — در خور شام بنده روغن عو[2]
ای دل آن شاه سوی بی‌سویی است[3] — خلق هر سو دوند تو کم دو
۳۶۳۵۰ فکر مردم بهر سوی گرواست — تو بلاحول فکر را کن خو
بی سُوی عالمی است بس عالی — شش جهت وادییست بس در گو
کار امروز را مگو[4] فردا — تا نه حسرت خوری نه گویی لو[5]
چشمکت می زند رقیب غیور — چشم ازو برمگیر لا تطغو
شمس تبریز ! خضر عین یقین — وارهان خلق را ز عین السّو*

۱ ـ خج : کهنهٔ را ۲ ـ خج : غو ۳ ـ خج : بی‌سویست ٤ ـ چت : مکن
۵ ـ چت ، بو ، خج : کو * ـ قو ، فج ، عد ، مق : ندارد .

۳۶۳۵۵قصابی سوی گولی گوشت انداخت — چو دیدش زفت گوشت گاو پنداشت
یکی ران دگر سوی وی افکند — بگفتا گاو مردهست این زهی گند[1]
خدا بخشید آنچ اسباب کامست — تو گفتی چیست این ؟ خود داد عامست
کنون شد عام کان با تو بپیوست — نجس شد چونك در کردی درو دست
نسازد گول را بخل و سخاوت — که گردد هر دوش مایهٔ عداوت
گریز از گول اندر سور و ماتم
۳۶۳۶۰چو عیسی ای پدر والله اعلم*

بپایان رسید مقابلهٔ ترجیعات و جزو هفتم و تمام شد تصحیح کلّیات شمس یا دیوان کبیر حضرت مولانا عظّم الله ذکره
باهتمام این بندهٔ ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله و بمعاضدت دوستان گرانمایهٔ دانشمند
آقای دکتر حسین کریمان و آقای دکتر امیر حسن یزدگردی اطال الله بقائهما روز شنبه
۲۳ اردیبهشت هزارو سیصد و چهل هجری شمسی مطابق ۲۷ ذوالقعده هزار وسیصد
وهشتاد هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات
شمالی طهران والحمدلله اوّلاً و آخراً

۱ ــ مق : بگفت این گوشت مردهست اینکش گند * ــ فو ، قح ، مد : ندارد .

دیوان کبیر

فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات

بجمع و تدوین

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران

I

حرف آ

آبدار : تروتازه ، روشن و باجلوهٔ تمام .

زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

ج ٦ ، ب ٣١٩٣٨

آب دویدن : ریختن و جریان آب از چشم بسبب علّت یا مرضی .

چون می‌خلد آن چشم بجو دارو ودرمان
تا باز رهی از خلش و آب دویدن

ج ٤ ، ب ١٩٩٠٠

آبریز : مستراح و طهارت خانه . (بهمین معنی هنوز در حدود طبس مستعمل است.)

بآبریز بود چونک خورد حلواتن
بسوی عرش پرد چونک خورد جان حلوا

ج ١ ، ب ٢٥٤٥

آبَست : زن بار دار و آبستن .

قناعت بین که نرّست و سبک رو
بطمع مادهٔ آبست منگر

ج ٢ ، ب ١١٠٠٨

کیست که از دمدمهٔ روح قدس
حامله چون مریم آبست نیست

ج ١ ، ب ٥٤٧٥

گل جامه در از دست توای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

ج ٤ ، ب ١٨٦٨٩

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شدست آبست اندیشه

ج ٥ ، ب ٢٤٤٠٦

آبستان : باردار و آبستن ، پرآب و تازه .

از خاك روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند .
شاخی دوسه گر خشک شد باقیش آبستان شود

ج ٢ ، ب ٥٧١٢

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان
زان گنج گه دلها زان سجده گه مستان

ج ٤ ، ب ١٩٦٥٢

تا تابش روی تو در پیچد در هر یک
وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان

ج ٤ ، ب ١٩٦٧٨

صحرای هندستان تو میدان سر مستان تو
بکران آبستان تو از لذّت دستان تو

ج ٥ ، ب ٢٢٦٣٦

آبستی : حالت آنکه آبستن است. آبستنی .

منال ای دست ازاین خنجر چودر کف آیدت گوهر
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی

ج ٥ ، ب ٢٦٦٤٩

آب سرخ : مجازاً، شراب انگوری:

دمی چو خوك و زمانی چو بوزنه کندت
بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار

ج ٣ ، ب ١٢٠٣٢

آب سیاه : آب آلوده بلجن و لای ، کنایه از اندیشهٔ نا صواب .

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می‌رسد
آب سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد

ج ٢ ، ب ٥٨٤٤

آب گردانیدن : بکنایت ، تغییر روش و حالت .

شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

ج ١ ، ب ٥١٥

آبگون : بی رنگ و صافی ، بی صورت و بی‌نقش .
نه عالم بد ، نه آدم بد ، نه روحی
که صافی و لطیف و آبگونست
ج۱ ، ب۳۶۲۷
همه نقشها برون شد ، همه بحرآبگون شد
همه کبرها برون شد ، همه‌کبریا درآمد
ج۲ ، ب۸۰۷۷
درون خرقهٔ صد رنگ قالب
خیـــال باد شکل آبگونم
ج۳ ، ب۱۵۹۹۹
زرّین شده طغرای او زانّا فتحناهای او
سر کرده صورتهای‌او ازبحرجان آبگون
ج٤ ، ب۱۸٦۹۸
چون آب حیات خضر دیدی
چون صافی و آبگون نگشتی ؟!
ج٦ ، ب ۲۸۹۵۹
آبگونی : برنگ آب ، کبود .
غم چون ترا فشارد تا از خودت برآرد
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
ج٦ ، ب۳۱۲۳۸
آب و آتشین : مجازاً ، ناسازگار ، مرکّب ازلطف وقهر.
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوش خوشین ای بت‌آب وآتشین
ج٤ ، ب۱۹۲۵۰
آب وخطاب : ظاهراً ازروی مجاز ، قهر و لطف .
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
ج۱ ، ب۹۰۱
آب و روغن : مجازا ، دو چیز مخالف و ناسازگار .
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز برونیم متّصل بدرونه ز هم جدا
ج۱ ، ب۲۷٤۸
آنجا که او نباشد این جان و این بدن
ازهمدگر رمیده چو آبی و روغنیست
ج۱ ، ب٤٦٦۸
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
ج۳ ، ب۱۱۷۷۵
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس
زانکه من جان غریبم این سرایی نیستم
ج۳ ، ب۱٦٦۳۱
با ماهیان ز بحر تو من نُزل می‌خورم
باخاکیان ز رشک‌توچون‌آب وروغنم
ج٤ ، ب۱۷۸۸۳
چو آب و روغن با هرکه مرغ آبی نیست
که زهره طالعم و شکر سکر تأثیرم
ج٤ ، ۱۸۲۳۲
تو چرا آب و روغنی‌که سلامی نمی‌کنی
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
ج۵ ، ب۲۳۹٤۹
کوآنکه بود با ما چون شیر و انگبین
کوآنکه‌بود با ما چون آب و روغنی
ج۷ ، ب۳٦۲۸۷
‖ مجازاً،حیله گری و چاره سازی :
آب و روغن‌کم کن و خامش چو روغن می‌گداز
خرم آن کندر غم آن روی ، تن چون مو کند
ج۲ ، ب۷۷۸۹
اوصافت ای‌کس‌کم چو تو پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آب من روغن شده
ج۵ ، ب۲٤۲٤۵
حیلت بگذار و آب و روغن
مـــاییـــم هریسهٔ رسیده
ج۵ ، ب۲٤۹۱٦
این همه آب و روغنست آنچ درین دل منست
آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری
ج۵ ، ب۲٦۰۵۷
تو آب و روغنی‌کردی بنورت ره‌کجا باشد
مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی‌آیی
ج۵ ، ب۲۷۱۸۸
آتشان : جمع آتش :
در ظلّ میر آب حیات شکر مزاج
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
ج۲ ، ب۹۰۰۷
آتش اندام : مجازا، گرم رَو و چالاک .

برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
ج ٥ ، ب ٢٦٩٩٥

آتشدان : جایی که آتش برافروزند ، تنور و دیکدان :
زنجیرها را بردریم ما هریکی آهنگریم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
ج٣ ، ب١٤٤٦٩

آتش دل : مجازاً، سوزان وگیرا :
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
ج٣ ، ب١٢٤٥٥

آتش دیده : رسیده و پخته ، مجازاً ، چیزی دندان گیر ، باب دندان .
عجب نبود اگر ما را بخایند
، که آتش دیده و پخته چو نانیم
ج٣ ، ب١٦١٥٩

آتش رخان : سرخ رویان ، مجازا ، معشوقان .
ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید
که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
ج٢ ، ب١٠٠٨٣

آتش رو : سرخ رو ، مجازاً، معشوق :
شد جهان روشن وخوش از رخ آتش رویی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
ج٤ ، ب١٧٢٤٩

آتشین پا : مجازاً، شتابان و تند رو .
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا
تو برو نخست بنگر که کنون بخانه‌هست او
ج٥ ، ب٢٣٤٥٦

آچار : نوع ترشیها .
ترش دیدم جهانی را من از ترس
در آن دوشاب چون آچار گشتم
ج٣ ، ب١٥٧٨٩

آچار دادن : بکنایت، گول زدن :
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
روبجو همچو خودی ابله وآچارش ده
ج٥ ، ب٢٥١٣١

آحاد : فرو دست ، طبقهٔ پست ، نوکر وخدمتگزار جزء .
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید
شرقیانند که او در صفشان آحادست
ج١ ، ب٤٤٣

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
درین ثبات کُه قاف کمتر آحادست
ج١ ، ب٥٢١٩

گر اوحد دهر خویش باشی
امروز روان شوی چو آحاد
ج٢ ، ب٧٢٠٣

جان تو مستست در بزم احد
تن میان خلق گو آحاد باش
ج٣ ، ب١٣٣٣٢

ای صنم خفته ستان در چمن ولاله ستان
باده ز مستان مستان درکف آحاد مده
ج٥ ، ب٢٤٢٧١

در اقلیم عدم ز آحاد بودی
درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ج٦ ، ب٢٨٢٥٣ ، ٢٨٢٥٤

آحادی : حالت و وضع کسی که ازآحاداست ، چاکری و خدمتگزاری ، فروتنی .
اگر بخوك ازان خیك جرعهٔ بدهی
بپیش خوك کند شیر چرخ آحادی
ج٦ ، ب٣٢٤٨٣

آخریان : واپسینان ، متأخّرین .
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب
تا ببینند حال اوّلیان و آخریان ما
ج١، ب١٧٠٧

آدمچه: مصغّر آدم بمعنی مردم ، آدمی خرد و کوچك ، مجازاً، آدمی زاده.
هر دمی از صحن سینه بر جهد
همچو آدم ، زادهٔ ، بی‌مرد و زن
وآنگه از پهلوی او وز پشت او
پر شوند آدمچگان اندر زمن
ج٤ ، ب٢١٢٠٩ ، ٢١٢١٠

آدم سان : مانند آدم که بی‌واسطه از حق اسما آموخت .

دیو گیرد عشق را از غصّه ، هم این عقل را
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما

ج۱ ، ب۱۷۰۳

آدم‌کده : جای آدم و آدمیان ، مجازاً ، زمین .

زین باده‌شان افسون‌کنم تا جمله را مجنون‌کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

ج۷ ، ب۳۴۶۹۵

آدمی دزد : کسیکه مردم را بدزدد ، مجازاً ، مردم‌فریب .

تا نلغزی ، که زخون راه پس وپیش ترست
آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

گر بزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود چه‌دارندکسی راکه زخود بی‌خبرست

ج۱ ، ب۴۳۲۷ و بیت بعد

آدمیی : آدمیّت:

آدمیی را همه درخود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی

ج۷ ، ب۳۴۰۶۰

آراسته‌کار : کسیکه کار وی منظّم و مرتب باشد .

تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته‌کارم

ج۳ ، ب۱۶۹۳۸

آرام : جای آرامش ، منزل و مسکن .

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
واندیشه‌کن درین که دل‌آرام داورست

ج۱ ، ب۴۷۳۶

آستین خاییدن : بکنایت ، کار عبث و بی فایده کردن ازآن روکه خاییدن آستین سیری نیارد .

ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
چون کودکی کزکودکی وزجهل خایدآستین

ج۴ ، ب۱۸۸۲۷

آستین فشانان : در حال آستین افشاندن ، رقص‌کنان .

باز آمد آستین فشانان
آن دشمن جان و عقل و ایمان

ج۴ ، ب۲۰۲۵۰

آسمان پیما : فلک سپر ، مجازاً ، بلند سیر و بالارو .

ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما
چه‌در پی خر و اسپی چه در غم‌زینی

ج۶ ، ب۳۲۴۲۱

آسوده : جع : می‌آسوده .

آسیب : تماس ، برخورد ، مجازاً ، مباشرت زن و مرد .

زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند
مرد چون روی تو بیند سوی زن می‌نرود

ج۲ ، ب۸۱۱۹

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنی
ور حاضری پس من چرا درسینه دامت می‌کنم

ج۳ ، ب۱۴۵۷۷

هرجاکه بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
زان یک شدن دوتن ذوقست نشان ای‌جان

ج۴ ، ب۱۹۶۹۰

هرخیالی‌که درآن دم بتو آسیب زند
همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان

ج۴ ، ب۲۱۱۰۰

بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
که دیوگشت ز آسیب او پری زایی

ج۶ ، ب۳۲۸۲۰

بهر چیزی که آسیبی‌کنی آن چیز جان گیرد
چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی

ج۷ ، ب۳۵۸۶۱

آش بلغوری : آشی‌که ازگندم خرد شده وآسیاکرده پزند .

جمال حور به از بردگان بلغاری
شراب روح به ازآشهای بلغوری

ج۶ ، ب۳۲۷۳۱

آشنایی : شناگری .

جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
درین جو آشنایی مصلحت نیست

ج۱ ، ب۳۷۱۹

آغاشتن : آغازکردن .

چونک هر جز وی بغیر اصل خود پیوند نیست
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی

ج۶ ، ب۲۹۶۹۰

آفاقی : منسوب به آفاق ، مجازاً ، دور و بیگانه .

بناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
ج۶ ، ب۳۳۰۶۱

تو زاهد می‌زنی طعنی که نزدیکم بحق یعنی
بسی مکّی که در معنی بود او دور و آفاقی
ج۷ ، ب۳۵۸۹۴

و درین بیت ایمایی است به **آفاقی** در اصطلاح فقها و آن کسی است که در محلّی بیش از شانزده فرسنگ بدور از کعبه اقامت دارد و باید حجّ تمتّع بگزارد .

آفتاب روزعید : مجازاً، چیزی مطلوب و دلخواه .

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
ج۲ ، ب۷۸۳۱

آفسانه : افسانه .

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بی درد آفسانست ای پسر
ج۳ ، ب۱۱۵۹۳

مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
ج۳ ، ب۱۱۳۸۱

آمیختن : آب را با شراب مخلوط کردن .

درین چنین قدح آمیختن حرام بود
بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
ج۲ ، ب۹۶۵۵

آمیخته : سازگار و اهل آمیزش ، آمیزگار .

آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز
ج۳ ، ب۱۲۶۸۶

آمیز : آمیزش ، مباشرت .

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا

از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج
وز حکایت امتزاج و از سخن آمیزها
ج۱ ، ب۱۸۰۳

آمیزکردن : سازگار آمدن ، آمیزش کردن .

هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
با خودِ خود حبّهٔ با همه چون معدنی
ج۶ ، ب۳۲۱۰۵

آن : حالت وکیفیّتی که ناگفتنی ولی دریافتنی است ، زیبایی ازآن جهت که صفت نتوان کرد لیکن بذوق درتوان یافت . (واین در اصل از مصطلحات صوفیان بوده وسپس تداول عام یافته است)

آنکس که ز تو نشان ندارد
گر خورشیدست آن ندارد
ج۲ ، ب۷۲۷۰

در هر طرفی یکی نگاریست
صوفی تو نگر که آن کی دارد
ج۲ ، ب۷۶۲۸

فرمود صوفی که آن نداری
باری بپرسش که آن چه باشد
ج۲ ، ب۱۰۱۸۴

هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم
ج۳ ، ب۱۶۴۸۴

هرکی جان دارد ازگلشن جان بوی برد
هرکی آن دارد دریافت که آنیم همه
ج۵ ، ب۲۵۱۴۹

ای صد درج خوشتر زجان وصف تو ناید در زبان
الّا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
ج۵ ، ب۲۵۷۶۲

جانی که او را هست آن محبوس ازآن شد درجهان
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
ج۵ ، ب۲۵۸۶۰

که خورشیدش لقب تاشست شمس الدین تبریزی
که اوآنست و صد چون آن که صوفی گویدش آنی
ج۵ ، ب۲۶۵۲۵

اگرچه تونداری هیچ مانند الف ، عشقت
بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری
ج۵ ، ب۲۶۹۱۷

ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری
چندان صفتت کردم والله که دو چندانی
ج۵ ، ب۲۷۳۲۲

ای چشم و چراغ شهریاری
والله بخدا که آن تو داری
ج۶، ب۲۹۲۳۵

هر جان خسیس کان ندارد
می پندارد که تو همینی
ج۶، ب۲۹۳۳۸

گر آن داری نکو نظر کن
کان کو دارد تو آن نداری
ج۷، ب۳۶۱۴۸

آن‌تر : صفت تفضیلی از «آن» بمعنی کیفیّت مخصوص.

هردم جوانتر می‌شوم وزخود نهانتر می‌شوم
همواره آنتر می‌شوم از دولت هموار من
ج۴، ب۱۸۷۸۶

آنجا : مجازاً ، ملکوت وعالم بالا .

از گردش گردون شد روز وشب این عالم
دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
ج۲، ب۶۴۴۶

آن دم : مجازاً ، روح ونفس الهی که بمقتضای «ونفخت فیه من روحی» درکالبد آدم دمیده شد .

هم آدم وآن دم توی هم‌عیسی ومریم توی
هم راز و هم محرم توی چیزی بده درویش‌را
ج۱، ب۱۶۹

آن دمی : منسوب به «آن دم» که روح الهی است .

آدمیی آدمیی آدمی
بسته دمی زانک نه آن دمی

آدمیی را همه در خود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی
ج۷، ب۳۴۰۵۹، ۳۴۰۶۰

آن سری : مجازاً ،آن جهانی ، آنچه از سوی حق باشد ، غیبی و ملکوتی .

برآوردن ز مغرب آفتابی مسلّم شدضمیرآن‌سری‌را
ج۱، ب۱۱۶۸

سر می‌نهد این خمار از بن
هر لحظه شراب آن سری را
ج۱، ب۱۴۸۳

روم سری بنهم‌کان سریست بادهٔ جان
که خفته به سر پر احتیال و تزویرم
ج۴، ب۱۸۲۳۴

دردسر تنی مکش کوست بحیله نیم خوش
پیش خدای سر نهی سر بستانی آن سری
ج۷، ب۳۵۳۸۵

آن کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود ، مجازاً ، باده گسار وخراباتی .

ببین‌کان لکلک گویا برآمد برسر منبر
که ای یاران‌آن‌کاره صلا که وقت کارآمد
ج۲، ب۶۰۶۳

ای ساحر و ای ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کارهٔ
ج۵، ب۲۵۸۱۵

بهل باغ وشقایق را مشرّح کن حقایق را
که ما آن‌کاره‌ایم ای‌جان واین‌هنگام‌کارست‌آن
ج۷، ب۳۵۰۵۰

آنگهانی : آنگهی ، با وجود آن .

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
ج۳، ب۱۴۰۳۳

آنها : از آن نوع ، از آن جنس .

بدو نیک ار ببینی نیک نبود
از آن بگذر کز آنها بر نتابد
ج۲، ب۶۹۳۱

آورد : مصدر مرخّم از آوردن .

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ج۵، ب۲۷۴۹۱

آویخته : بدار زده ، مصلوب .

اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم
وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
ج۴، ب۱۷۰۶۵

آویزش : حالت بدار آویختگی .

خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم
که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
ج۲، ب۶۱۶۳

آهک بچشم زدن : بکنایت، کورکردن .

همی بیند یکایک را چنان همچون یقین شک را
زده از خشم آهک را بچشم گوهرکانی
ج۷ ، ب۳۵۹۳۳

آهن تر : صفت تفضیلی از آهن ، سخت تر .

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد ، تو آهن تری
ج۶ ، ب۲۹۷۱۸

آهنگی : حمله آور ، باصولت .

ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هرجنگی
گر تیغ و سپر خواهی، نک تیغ وسپر، باری
ج۵ ، ب۲۷۵۰۱

آهنین پا : مجازاً ، ثبات قدم ، عزم قاطع .

بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی
ج۶ ، ب۳۳۰۲۵

آهو تر : صفت تفضیلی از آهو (جانور بیابانی معروف) مجازاً ، ضعیف تر .

عشق داود شود آهن ازو نرم شود
شیر آهو شود آنجا و ازو آهو تر
ج۳ ، ب۱۱۴۳۰

آهوی ناف : آهوی مشک .

ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می‌آید
یقین توآهوی نافی سمن چریدستی
ج۶ ، ب۳۲۸۳۷

آیان : آنچه درحال آمدن باشد .

می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گر یاد خشکی آیدت ازبحر سوی گنگ، شو
ج۵ ، ب۲۲۵۹۲

آن چون نهنگ آیان شده دریا درو حیران شده
وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
ج۵ ، ب۲۴۱۵۷

آینه جویی : حالت کسی که در طلب آینه باشد .

آینه جوییست نشان جمال
که رخم ازعیب وکلف عاریست
ج۱ ، ب۵۴۵۹

آینه دان : ظرف مخصوص آینه ، قاب آینه .

از دم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
ج۶ ، ب۳۰۵۳۸

آینه‌گون : مثل آینه ، مانند آینه از آن جهت که نقوش و صور در وی منعکس شود .

نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی زروح آینه گونی
ج۶ ، ب۳۲۳۶۳

آینه در نمد کشیدن : آینه در نمد پیچیدن ، بکنایت ، روی تافتن و چشم برهم نهادن .

هرجا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هرجا که بینی ناخوشی آیینه درکش در نمد
ج۲ ، ب۵۷۲۳

آیینه رند : پاك کنندهٔ آینه ، آینه زدا .

خواهی که شاهدان فلك جلوه‌گر شوند
دلرا حریف صیقل آیینه رند کن
ج۴ ، ب۲۱۵۶۵

آیینه‌گر : آینه ساز .

آهن خرد آیینه‌گر بروی نهد زخم شرر
مارا نمی‌خواهد مگر خواهم شمارا بی‌شما
ج۱ ، ب۱۴۹

تا بکی صیقل زنی آیینه را
شرم بادت آخر از آیینه گر
ج۳ ، ب۱۱۶۲۲

گرفته هریکی ذرّه یکی آیینه پیش رو
کزان آیینه‌گر این‌را بنرخ جان‌خریدستم
ج۳ ، ب۱۴۹۸۴

II

حرف الف

ابتشار : شادمان شدن .

دست بدار ازین‌قدح‌گیر عوض ازآن فرح
تا بزند براندهت تابش ابتشار من

ج٤ ، ب١٩٢٩١

ابد : مخفّف ابداً ، همیشه .

گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
چون‌کشندت سوی خود همچوکمان نستیزی

ج٦ ، ب٣٠٣٧٩

ابدا : همیشه ، جاودان .

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا

ج١ ، ب١٨٩٤

اکنون این کلمه تنها در مورد نفی و بمعنی « هرگز » بکار می رود .

ابدهای ابد : ابدالآباد .

خوش خوش اندر بحر بی‌پایان او غوطی خورد
تـا ابدهای ابد خود ایـن سر و پایان مـا

ج١ ، ب١٧٠٠

ابرگین : فرا گرفته بابر ، ابرناك ، مجازاً ، تاریک .

در شب ابرگین غم مشعلها درآوری
دردل تنگ پرگره پنجره باز می کنی

ج٥ ، ب٢٦٣٦٦

ابروجنباندن : بابرو اشارت کردن ، بکنایت ، راضی بودن بچیزی .

فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی
این بنده ترا گوید آن می‌کن و این‌می‌کن

ج٤ ، ب١٩٨٣٤

ابلهه : ظاهراً مصغّر ابله است بر قیاس : پسره ، زنکه .

روی ببینید روی بهرخدا عاشقان
گرچه زنخ زد بسی کوردلی ابلهه

ج٥ ، ب٢٥٤٠٢

ابن لبون : اشتر نرینهٔ دوساله .

همگی فربهی و پرورش و افزونیست
چو نهاد ابن لبون برسرآن شیر لبان

ج٧ ، ب٣٥٥٣٦

اجری فرست : کسیکه راتبه و وظیفه دهد ، مخفّف اجری فرستنده

سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم
نیکو لقـا آنگه شوم کاید لقـای آشتی

ج٥ ، ب٢٥٨٨٥

احتمال : توانایی‌کشیدن بار و تکلیف ، تحمّل .

نی حاکمی و نه حکم خواهیم
بر حکم تـو احتمـال خواهیم

ج٣ ، ب١٦٥١٣

اَحْداث : جمع حَدَث (بفتح اول و دوم) وآن‌چیزیست که بتازگی واقع شود ، امری‌که پیش‌بینی‌نشده و تدبیر آن نکرده باشند ، مجازاً ، شورش و اغتشاش (نظیر : حوادث) ، وجوهی‌که بیرون ازمالیاتهای معمول و قانونی می‌گرفته‌اندمانند : مرسوم ، مهلتانه ، خدمتانه ، علوفه ، بنابرآنکه امری غیرمعتاد محسوب می‌شده است (الحدث الامر الحادث المنکر الّذی لیس بمعتاد ولا معروف فی‌السنّة . تاج‌العروس در ذیل : حدث) و ظاهـراً در عبارت ذیل بیکی ازیـن دو معنی

(مالیاتهای غیر معمول ، امور پیش‌بینی نشده) استعمال شده است : (و قُلِّد الامیر علیٌّ بن المقتدر بالله الصّلات واعمال المعاون والاحداث و الحرب بکورالری و دنباوند وقزوین و زنجان و ابهر والطّرم . تجارب الامم ، طبع مصر ، ج ۵ ، ص ۳۲)

و تصوّر می‌رود که هم بمعنی مالیات غیرقانونی است در بیت ذیل :

ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

ج۳ ، ب۱۵۳۰۶

‖ جمع حَدَث بمعنی برنا و نو خاسته ، مجازاً ، دسته‌ای از مردم محلّی که در مواقع اغتشاش و اختلال امور بنگاهداری مردم و نگهبانی محلّ و شهر خود قیام می‌کرده‌اند ، جوانان عیّار پیشه و ظاهراً بلکه باحتمال قوی در حلب و بلاد غربی نام دسته‌ای ازعیّاران وجوانمردان بوده است . نظیر : فتیان ـ چه در اصل معنی این دوکلمه بهم نزدیک است واینک شواهد استعمال آن : « و اقام ابن ملهم بحلب فجری بین بعض السودان واحداث حلب حرب ، وخرج محمود الی البریّة و اختفی الاحداث جمیعهم ، فقبض ابن ملهم علی مائة وخمسین من الاحداث » ابن الاثیر طبع مصر ، حوادث سنه ۴۰۲ ، ج ۹ ، ص ۸۰) « واستظهر علی الاعیان بالموصل فحبسهم واخرج من احداثها مایزید علی عشرین الفاً . ابن الاثیر ، طبع مصر ، ج ۱۰ ، حوادث سنه ۵۰۲ ص ۱۶۱ » « وجمع رضوان من قدر علیه من الترك و العرب واحداث حلب » . زبدة الحلب من تاریخ حلب ، طبع دمشق ، ج ۲ ، ص ۴۹۰ .

« فامر رضوان منادیا نادی بالقلعة بانّ الملك قد ولّی رئاسة حلب صاعدبن بدیع فانقلب الاحداث عنه لبغضهم ایّاه » . همان مأخذ ، ص ۵۰۳ .

« فتوجّه نحوه رضوان فی عساکره و جموعه و جمیع من امکنه من عمل حلب و الاحداث » . همان مأخذ ، ص ۵۱۴ .

« وصارالسنّة و الشّیعة الی هذا الرّجل واظهروا انکار ماتمّ علیه و عبث احداثهم بجماعة من احداث الباطنیّة فقتلوهم » همان مأخذ ، ص ۵۲۶

« و شرع الرئیس ابن بدیع متقدّم الاحداث فی الحدیث مع الب ارسلان فی امرهم » . همان مأخذ ، ص ۵۳۲ .

«وخرج احداث من حلب و نهبوا حصنها» همان مأخذ ، ص ۵۵۵ .

« و خرج الیهم احداث حلب فقاتلوهم وظهروا علیهم » . همان مأخذ ، ص ۶۲۹ . و از شواهد مذکور مسلّم میگردد که « احداث » طبقه‌ای ممتاز و مشخّص بوده‌اند که سردسته و رئیسی بنام « متقدّم الاحداث » داشته‌اند و بدفاع از شهر می‌پرداخته وحفظ آرامش ونظم رابرعهده می‌گرفته‌اند و ظاهراً بهمین مناسبت است که بعدها این کلمه در زبان فارسی بمعنی عسس و داروغه بکار رفته و در افسانه‌های قهرمانی عهد صفویّه تعبیری متداول بوده است مثلا در قصهٔ حسین کرد شبستری نظیر این تعبیر بسیاراست :

« احداث شب بخیر » حسین کرد ، چاپ تهران ، چاپخانهٔ علمی ، ص ۱۵ ، ۲۹ ، ۳۸ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۱۰۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ .

«گفت من نمی‌توانم طبل بزنم بجهت آنکه احداث نیست» . همان کتاب ، ص ۳۲

« حسین گفت تو چه کاره‌ای گفت احداثم حرفی

داری بزن » . همان کتاب ، ص ۳۲ .
«گفت مرا نظر کردهٔ آل عثمان آتشی احداث می گویند » همان کتاب ، ص ۶۰ .
« اکبر گفت احداث کیست گفتند عثمان بهادر است » . همان کتاب ، ص ۱۰۱ .
« احداث در خانه‌های مردم دزدی نمی‌رود ». همان کتاب ، ص ۱۰۴ .
« باید تا یک سال در این ولایت احداثی شهر را بکند ، باید یک سال بامر احداثی مشغول باشی، فرمود تا رقم احداثی را بنام حسین نوشتند، حسین چهارصد نفر قزلباش زبده را اختیار نمود برتخت احداثی قرار گرفت » همان کتاب ، ص ۱۵۰ .
« و دو ناپاك دیگر بودند که احداث شهر بلخ بودند » . یتیم نامهٔ شاه عبّاس .
وظاهراً دربیت ذیل بمعنی اخیر است هرچند تاب معنی اول را نیز دارد :

گر روی ترش داری دانیم که طرّاری
زاحداث همی ترسی وزمکر عوان ای جان
ج ۴ ، ب ۱۹۶۹۸

احمد پارینه : همان شخص نخستین بی هیچگونه تبدّل و تغیّری .

خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
زانک همی بیندت احمد پارینهٔ
ج ۶ ، ب ۳۲۰۱۲

امروز منم احمد نی احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نی مرغک هرچینه
ج ۷ ، ب ۳۴۹۵۷

و اشاره بهمین تعبیر است بیت ذیل :

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
ج ۶ ، ب ۳۲۸۰۵

احمری : سرخ فام (بمعنی احمر) .

اسپید نمی کنم دگر من　　در ریز رحیق احمری را
ج ۱ ، ب ۱۴۹۲

گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
وآن نرگس خمّار بین وآن غنچهای احمری
ج ۵ ، ب ۲۵۵۷۸

اختیار : مختار ، برگزیده .

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار
ج ۲ ، ب ۱۱۳۳۸

می در ده و اختیار ما بستان
کز مجلس اختیاز می آیی
ج ۶ ، ب ۲۸۹۲۲

ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
ج ۶ ، ب ۳۱۱۳۷

اختیاری : مختار ، برگزیده .

اسپان اختیاری حمّال شهریاری
پالان کشند وسرگین اسبان کند وکودن
ج ۴ ، ب ۲۱۵۴۷

ادبناك : مودّب ، با ادب ، آیین دان .

ستیزه روی مرا لطف و دلبری توکرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
ج ۴ ، ب ۲۱۹۶۲

ادیر : مُمال ادبار ، مدبر ، سیه روز و بدبخت .

زان سوی هست وعدم چون خاص خاص خسروی
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
ج ۱ ، ب ۱۶۶۶

ادهم : پدر ابراهیم صوفی و زاهد معروف (متوفی ۱۶۱) بنا برآنکه گاهی نام پدر در تعبیرات قدما بجای نام پسر می‌آمده از قبیل : منصور حلّاج (بجای حسین بن منصور) و سبکتکین (بجای محمود بن سبکتکین) و حسن میمندی . (بجای احمد بن حسن میمندی)

برای چنین جام عالم بها بهل مملکت‌را اگرادهمی

ج۷ ، ب۳۳٤۷۵

ارچلی : ظاهراً باید ارجلی باشد (بجیم عربی بایک نقطه در زیر) از « ارجل »اسبی که یک پای وی سپید باشد واینگونه اسب را منحوس دارند و بنا براین « ارجلی » معنی شومی و نحوست می‌دهد .

بستگیٔ این‌سماع هست ز بیگانهٔ

زارچلیٔ جغدگشت حلقه‌چو ویرانهٔ

ج٦ ، ب۳۲۱۳۵

اُرد : خون بسته (حاشیهٔ قو) .

خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است

چون برون آید از جای ببینش همه اُرد

ج۲ ، ب۸۱۳۵

اَرْذالی : ناکسی ، فرومایگی . (اسم مصدریست ساخته شده از « ارذال » جمع رذل و رذیل بمعنی ناکس و فرومایه) .

در بادیه مردانرا کاریست نه سردانرا

کین بادیه فردانرا بزدود ز ارذالی

ج٦ ، ب۲۷۷٦۵

ارزان : ارزنده ، اندك بها . مقابل : گران .

دیدن تو بصد جو جان ارزان

عوض نیم جانم ارزانتر

ج۳ ، ب۱۲۳۱۰

ارزان بها : کم قیمت .

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها

ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغارشد

ج۲ ، ب٥٦٤۹

ارهن : صفت تفضیلی است از رهن بمعنی مرهون(مالی که برهن وگرو دهند) .

ای زادهٔ عدم تو بهردم جوانتری

وی‌رهن‌عشق‌دوست توهرلحظه‌ارهنی

ج۷ ، ب۳٦۳۰۱

ازبن هردو گوش : جع : بن هردو گوش .

از پرده برون رفتن : جع : پرده .

از پرگارشدن : جع : پرگار.

ازترنج آلونمودن : جع : ترنج .

از تیر چیزی شدن : جع : تیر .

ازتیرکسی بودن : جع : تیر.

ازسر بردن : جع : سر .

از واسطه : جع : واسطه .

اسپانخ : سبزیی خوردنی‌که در آش ریزند و بروغن سرخ کنند و با تخم‌مرغ خورشی بنام « نرگسی »سازند و نیز بورانی‌کنند (مخفف اسپاناخ) اسفناج .

اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین

با هرچه شدم پخته تا با تو بپیوستم

ج۳ ، ب۱٥۳۳۹

اسپید کردن : بکنایت، نفاق ودورویی کردن .

اسپید نمی‌کنم دگر من در ریز رحیق احمری‌را

ج۱ ، ب۱٤۹۲

هین مگو راز شمس تبریزی

مکن اسپید و جام احمرگیر

ج۳ ، ب۱۲۳۳۳

استاره : پاره های خرد که از آتش جهد ، جرقّه .

آهن برهان موسی بردل چون سنگ زد

تاجهد استارهٔ کز ابر یک استاره نیست

ج۱ ، ب٤۲٤٥

اُستاسرا : ترجمهٔ « استاذ الدار » است که درعهد عباسیان کسی را می‌گفته‌اند که امور بیوتات خلافت و نظم داخلی‌قصور برعهدهٔ وی بوده است .

ور تو ای استاسرا متّهم داری مرا

روی‌زرد وچشم‌ترمی‌دهدازدل‌نشان

ج٤ ، ب۲۲۰۲۲

استانیدن : گرفتن ، ستدن .

زهی نصرت که مر اسلام را داد
زهی ملکی که استانید آخر
ج۲ ، ب۱۰۹۹۶

استیزه بستن : ستیزه و لجاج پیوستن ، عنادکردن .
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
ج۱ ، ب۴۰۸۴

استیزه تن : براستیزه تننده ، ستیزه‌گر .
چو هرسنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
ج۳ ، ب۱۵۱۷۴

استیزه رو : بی‌شرم ، لجوج .
برخوان شیران یک شبی بوزینهٔ همراه شد
استیزه رو گر نیستی او از کجا شرم از کجا
ج۱ ، ب۱۱۵

استیزه نمایی : حالت وعمل کسی که ستیزه و لجاج از خود نشان دهد ، ستیزه‌گری .
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
ره عشق تو ببندند باستیزه نمایی
ج۶ ، ب۲۹۹۱۷

اسیرکان : جمع اسیرك که مصغّر اسیر است بروجه‌شفقت و ترحّم .
مؤمن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق می‌زنم
همچو اسیرکان ز غم تا بکی‌الامان‌کنم
ج۳ ، ب۱۴۹۰۹

اشك افشاران : حالت اشك ریختن ، موسم اشك‌ریزی.
این ابر چون یعقوب من وآن گل چو یوسف درچمن
بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
ج۱ ، ب۳۹۶

اشکال : ریسمانی که پای ستور بدان بندند ، پای بندستور واز « شکال » عربی باضافهٔ همزهٔ مکسوره چنانکه درکلمات فارسی‌معمولست ازقبیل : ستیز و استیز ، ستاره و استاره .
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
اقبال آن جانی‌که او بی‌مثل و بی‌اشباه‌شد
ج۲ ، ب۵۷۷۶

اشکم خوار : شکم بنده ، پرخور .
هیچ کاری نه ازو ، جمله شکم خواری و بس
پس از آن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار
ج۳ ، ب۱۱۵۲۹

اشکمگاه : شکم ، جای شکم .
چنین بودی در اشکمگاه دنیا
بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
ج۶ ، ب۲۸۱۲۰

اشکنجهای غز : مجازاً ، شکنجه وعقوبت سخت که منتهی بمرگ شود از آنروکه غزان وقتی بر بلاد خراسان استیلا یافتند بطمع تحصیل سیم و زر و اطلاع بر دفائن ، مردم را سخت درشکنجه کشیدند چندانکه بسیارکس از آسیب شکنجه و آزار آن قوم درنده خوی جان سپردند و اینک نموداری از آن :

(۱) ابوبکرمحمدبن احمدبن الجنیدبن محمدبن احمدالمحتاج المیهنی الخطیب که مردی فاضل و ورع و متدیّن بود و از جدّ خود ابوالعباس جنیدبن محمد و ابوطاهر سعیدبن ابی سعیدبن ابی‌الخیر سماع حدیث کرده بود درذی‌القعده یا ذی‌الحجه سال ۵۴۹ بشکنجهٔ غزان درگذشت (متولد صفر ۴۶۳)

(۲) ابوعبدالله محمّد بن حسن بن احمد بن ابی‌نصر زندجانی سرخسی‌خال تاج الاسلام ابوسعد عبدالکریم سمعانی که از خاندان ریاست و از نیکمردان بود زیر داغ و درفش غزان در ذی‌القعده سال ۵۴۹ بسرخس جان سپرد (متولد حدود ۴۹۰)

(۳) ابونصر محمدبن حسن‌بن محمد ادیب از اهل مرو که مردی فاضل بود و عمر خود را در تعلیم طلاب‌صرف کرده بود و بسیاری از طلبهٔ علم بوی منتفع شده بودند

و خطّی شیرین می‌نوشت در اواخر رجب سال ۵۴۸ بشکنجهٔ غزان که از وی مطالبهٔ اموال می‌کردند درگذشت (متولد سنهٔ ۴۶۲)

(۴) ابوالقاسم مطهّربن محمدبن محمد طبرانی صوفی (از طابران طوس) از صلحا و محدّثین در بیرون قریهٔ پیازکان مرو روز یکشنبه سیزدهم رجب سال ۵۴۸ سحرگاه بدست غز مقتول شد (متولد چهاردهم ربیع‌الآخر سال ۴۹۷).

(۵) قاضی ابونصر منصوربن ناصربن منصور شوکانی (از مردم شوکان خاوران) درحدود سنهٔ ۵۵۰ بسبب شکنجهٔ غز جان داد.

(۶) ابوسهل نعمان‌بن محمّد بن نعمان بن ابی‌العبّاس بن احمدبن منصور طحّان اکّار با خجوستی که از رنج شکنجهٔ غزان بیمار شد و بدان بیماری در رمضان‌سال ۵۴۸ وفات یافت (متولّد ۴۷۳)

(۷) ابوبکر محمّدبن ابی‌سعیدبن محمد بزّاز درغانی از اهل مرو که در فلسفه و طب و نجوم دست داشت و غزان او را در نیمهٔ رجب سال ۵۴۸ شکنجه کردند و او در هیجدهم یا نوزدهم همان ماه وفات یافت (متولد حدود ۴۶۲)

(۸) ابوالمعالی مسعودبن احمدبن محمدبن مظفّر خوافی که مردی فاضل و فقیه بود و درعلم نظر قوی دست بود وغزان ویرا چنان شکنجه کردند که نابینا گشت (متولّد ذی‌الحجه ۴۸۴ و متوفّی در شوال یا ذی‌القعده ۵۵۶ در خواف).

(۹) ابوسعد محمّدبن محمّدبن منصوربن عبدالله بن احمد الغازی الغزّال که از صلحا و پارسایان بود و هنگامیکه غزان بر مرو مستولی شدند ناپیدا گشت (رجب ۵۴۸) و معلوم نشد که در زیر شکنجه مرد یا غزان او را در آتش افکندند وسوختند (متولد ۴۹۰ یا ۴۹۱).

(۱۰) ابوعبدالله محمّد بن مفضّل‌بن سیّار بن محمّد بن عبدالله بن ابراهیم دهّان مروی معروف به «محمّد امیرجه» که خود و پدرانش ازطبقهٔ محدّثین بودند و وی از مردم هرات بود و درمرو اقامت گزیده بود و در ذی‌الحجّهٔ ۵۴۸ براثرشکنجهٔ غزان جان‌سپرد. (متولّد هفدهم رمضان ۴۷۵).

(۱۱) ابومنصور محمد بن عبدالصّمد بن احمد بن عبدالله منصوری ملقابادی معروف بسدید که مردی مناظر و فقیه بود و بشکنجهٔ غزان در اواخر شوّال ۵۴۹ بنشابور درگذشت (متولد سال چهارصدوهشتادواند)

(۱۲) ابوالمکارم محمدبن ابی‌البرکات محمدبن ابی‌الفتح طاهر بن ابی‌طاهر سعید بن ابی‌سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر محمدبن ابراهیم میهنی ملقب به «مطیع» که از جدّ خود ابوالفتح طاهر و عم پدرش ابوسعد اسعدبن‌طاهر سماع حدیث کرده بود و بسبب شکنجهٔ غزان در ذی‌الحجّهٔ سال ۵۴۹ هم درمیهنه که موطن وی وخاندان وی بود بقتل رسید. (متولد ۴۶۹)

(۱۳) ابوبکرمحمدبن حسن‌بن ابی‌جعفر بن ابی‌سهل‌ادیب زوزنی که فقیهی فاضل ولغوی بود ومحفوظات بسیار داشت و پس از استیلای غزان برمرو در اواسط رجب ۵۴۸ ناپیدا گشت وکس ندانست که در زیر شکنجه مرد یاصبرا بقتل‌رسید. (متولد پنج‌شنبه‌نهم‌ذی‌الحجه ۴۸۸ در مرو)

(۱۴) ابوالفتح‌محمدبن‌عبدالرّحمان‌بن‌احمدبن‌عبدالرّحمان ثابتی خمقری از پنج دیه مرو و ازجملهٔ متفقّهان و صوفیّه که درجمادی‌الآخره سال ۵۴۸ در زیرشکنجهٔ غز و داغ و درفش جان داد.

(۱۵) ابوالفتح‌محمدبن‌فضل‌بن علی‌مارشکی‌طوسی که یکی از بهترین شاگردان حجة‌الاسلام محمّد غزّالی بود و هنگامیکه غزان گرداگرد طوس را فراگرفتندوی از ترس قالب تهی‌کرد، در اواخر رمضان ۵۴۹.

(۱۶) ابوبکر عتیق‌بن احمدبن محمّدبن بابا ابیوردی‌ساکن

مرو که در طوس از ابوبکر عبدالواحدبن ابی‌علی فارمدی سماع حدیث کرد و دوست سی‌ساله ابوسعد سمعانی و رفیق سفر وی بود . غزان او را دست و پا بسته بر در مدرسهٔ خاندان سمعانی سر بریدند ۵۴۸ (متولد رجب ۵۰۱)

(۱۷) ابوبکر فضل‌الله بن مفضّل بن فضل‌الله بن احمد بن محمدبن ابراهیم میهنی صوفی حفید شیخ ابوسعیدبن ابی‌الحسین که پیری خوش منظر و عارف بدقائق تصوّف بود و غزان او را در زیر شکنجه و ضرب بقتل رسانیدند ذی‌الحجهٔ سال ۵۴۹ (متولّد ۴۶۱) .

(۱۸) ابوالحسن علی‌بن ناصر بن محمد بن ابی‌الفضل بن حفص نوقانی یکی از ائمه و مفتیان متصرّف درفقه شافعی که وقتی غزان مشهد مقدّس رضوی رابمحاصره گرفتند وی درشب بیست ویکم رمضان ۵۴۹ ازترس زهره ترکانید و جان سپرد (متولد رمضان ۴۷۶)

(۱۹) ابوالقاسم عبدالملک‌بن عبدالله قرشی عدوی عمری هروی از علما و فضلا و وعّاظ که بعقوبت غز در شعبان ۵۴۸ در دندانقان وفات یافت (متولّدسه‌شنبه سیزدهم صفر ۴۷۱ در هراة) .

(۲۰) ابوبکرعبدالواحد بن‌محمّدبن‌عبدالجبّارتوثی‌مروزی از اهل دیه توث از فقها و زهّاد که در دیه خودروز دوشنبه پنجم‌شعبان ۵۴۸ زیر شکنجهٔ غز جان داد .

(۲۱) ابوحفص عمربن محمّدبن عمر بن ابی‌بکربن طاهر صکّاك طوسی از اهل‌طابران که فاضل وعالم‌وکاتب سجّلات بود و در اواخر رمضان ۵۴۹ در غارت و شکنجهٔ غز و زیر تیرباران‌آن قوم بیدادگر کشته شد.

(۲۲) ابوعمرو الیسع بن محمّدبن ابی‌الحسین بن ابی‌عمر بن علی‌بن محمدبن الیسع دهقان فاشانی از دیه‌فاشان که رئیس دیه خود بود ودرفتنهٔ غز و در ربیع‌الاوّل ۵۴۹ بسبب شکنجهٔ غز درگذشت (متولّد حدود سنه ۴۸۰) .

(۲۳) عایشه دختر ابی‌نصر احمد بن منصور بن محمّدبن قاسم بن عبدوس صفّار از اهل نیشابور که از ام‌البنین فاطمه دختر ابوعلی دقّاق سماع حدیث کرده بود و در نیمهٔ شوّال ۵۴۹ که غزان نیشابور را تاراج کردند ناپدیدگردید وکس ندانست که اورا سوختند یا در زیر شکنجه جان داد و سگان و یـرا خوردند (متولّد سال ۴۷۱) .

(۲۴) ابوعبدالله حسن‌بن عبدالرّحمان‌نوهٔ ابوالقاسم‌قشیری که بشکنجهٔ غزان مقتول شد .

(۲۵) ابوالمظفّر سعدبن محمّدبن ابی‌الفتوح مسعودبن فضل عامری المیهنی‌صوفی‌که ابوسعد سمعانی ازوی درمرو سماع حدیث کرده و هم درآن شهر بشکنجهٔ غزان در شوّال سال ۵۴۹ درگذشته است .

(۲۶) ابومحمّد عبدالله‌بن‌محمّدبن احمدبن محمّدبن‌وکیع نیهی از اهل مرو رود معروف به « زاهد » که در رمضان سال ۵۴۸ براثر شکنجهٔ غزان در مرورود جان سپرد .

(۲۷) ابوالقاسم‌عبدالرّحمان بن عمر غزنوی مروزی که‌در واقعهٔ غز بعقوبت و شکنجه در نوزدهم شوّال ۵۴۸ وفات یافت . (متولّد جمادی‌الاولی ۴۸۳)

(۲۸) ابومنصورعبدالخالق‌بن‌زاهربن طاهر شحّامی‌مستملی ازمحدّثان و هم‌از خاندان روایت و تحدیث که‌مردی عالم و فاضل ونامبردار بود ودر شوّال ۵۴۹ بشکنجهٔ غزان گرفتار شد و جان داد . (متولّد روز شنبه بیست و چهارم ربیع الاوّل ۴۷۵)

(۲۹) ابوسعدمحمّدبن یحیی‌بن منصور جنزی ازشاگردان بنام ابوحامدغزّالی و از فقهاء بزرگ نیمهٔ اوّل‌قرن ششم که روز یازدهم شوال ۵۴۹ درجامع‌جدیدنیشابور بردست غزان‌بقتل رسید بدینگونه که‌آن قوم‌خونخوار در دهان وی‌آن‌قدر خاك‌انباشتند تاخفه‌شد ودرگذشت و قصیدهٔ خاقانی در رثاء وی معروفست و این‌عدّه از

فضلا و مشاهیر که‌درین مورد مذکور شدند ازمشایخ روایت تاج‌الاسلام ابوسعد سمعانی بوده‌اند و وی شرح‌حالشان را درمعجم شیوخ‌خود نقل کرده‌است . و آنچه ذکر شد از روی نسخهٔ عکسی‌آن متعلّق به آقای دکتر حسن مینوچهر استاد محترم دانشکدهٔ ادبیات طهران نقل شده است .

و از تعبیر سمعانی در مورد این‌عدّه از مشایخ (قتل فی‌عقوبة الغز، ومعاقبة الغز) که ترجمهٔ آن «شکنجهٔ غز » است معلوم می‌گردد کـه این تعبیر در خراسان متداول بوده ومولانا آنرا در شعر خود آورده است .

آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند
او داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ج۲ ، ب۵۶۲۹

اشکوفه : قی و استفراغ .

باغ وگلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
ج۱ ب۳۹۸

شکوفهاست درختان زهد را ز شراب
نه آن شراب‌که اشکوفهاش قی باشد
ج۲ ، ب۱۰۰۰۵

آن می بیار ای خوب‌رو کاشکوفه‌اش‌حکمت بود
کز بحر جان دارد مدد تا دُرج دُر گردد شکم
ج۳ ، ب۱۴۶۲۵

بنگر بدرخت ای‌جان در رقص و سراندازی
اشکوفه چرا کـردی گر باده نخوردستی
ج۵ ، ب۲۷۲۱۰

اطلس : جامهٔ ابریشمین گرانبها ، جامهٔ ابریشمین‌سرخ‌فام .

عاجز و بی‌کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
ج۱ ، ب۵۹۲

اطلس و دیباج بافد عاشق ازخون جگر
تا کشد در پای‌معشوق اطلس و دیباج‌را
ج۱ ، ب۱۵۳۰

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو
باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
ج۲ ، ب۶۳۱۵

ز اشک خون همچون اطلس من
براق عشق را جل می‌توان کرد
ج۲ ، ب۷۱۱۴

از پی نیشکرت اشک چو اطلس بارم
چاره‌ام نیست‌جزاین‌اطلس واکسون‌دگر
ج۳ ، ب۱۱۴۶۰

در ره عشّاق او روی معصفر شناس
گوهرعشق‌اشک دان اطلس‌خون‌جگر
ج۳ ، ب۱۱۹۳۳

توخود عبوس‌گینی نه ازخوف و طمع دینی
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ج۳ ، ب۱۲۸۸۹

رخم از خون جگر صد رهٔ اطلس پوشید
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
ج۴ ، ب۱۷۰۷۴

فقر را دیـدم مثال کان لعل
تا زرنگش‌گشتم اطلس پوش‌من
ج۴ ، ب۲۱۲۷۴

رخ چون اطلسش گر زرد گردد
بپوشد خلعت از دیبـاه روزه
ج۵ ، ب۲۴۸۰۳

صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را
زشراب همچواطلس ببرهنگان‌قبا ده
ج۵ ، ب۲۵۱۱۹

از نرگس اوست ای گل سرخ
کان اطلس سرخ می درانی
ج۶ ، ب۲۹۲۷۲

بپوشد ازتفش رویم بشادی حلّهٔ اطلس
بجوشد مهر در جانم مثال شیر درمرجل
ج۷ ، ب۳۵۲۶۰

با چهرهٔ چون اطلس زین اطلس ما را بس
تو نیز شوی چون ما گر روی دهد آنت
ج۷ ، ب۳۵۶۳۶

اطلس زرکشیده : اطلسی‌که با تارهای زر آراسته و مطرّز کرده باشند .

عاجز و بی‌کسم مبین‌اشک چواطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
ج۱ ، ب۵۹۲

اطلس کحلی : اطلس سرمه فام .

هزار اطلس‌کحلی بنفشه وار دریدی
که پر و بال‌مریدی وجان جان مرادی
ج۶ ، ب۳۲۳۳۰

اظهار : ظاهر و پدیدار ■ مجازاً مشهور و نامبردار .

گر خویش منی یارا می بین‌که چه بی‌خویشم
ز اسرار چه می‌پرسی چون شهره و اظهارم
ج۳ ، ب۱۵۴۲۳

اُعلوفه : علوفه (آنچه ستور و شتر بخورد باضافه همزهٔ مضموم در اول‌کلمهٔ عربی برقیاس شتر و اشتر در پارسی)

درآن باغ خوش‌اعلوفه سپی پوشان چواشکوفه
که رستیم از سیه‌کاری زما، زورفت آن ما، زو
ج۵ ، ب۲۲۸۷۸

اغیار : غیر و بیگانه . (جمع عربی‌که در فارسی معنی‌مفرد گرفته است) .

کمر بگشا ز هستی و کمربند
بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
ج۲ ، ب۱۱۰۵۴

بدرّد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو
که ازاصحاب‌کهف دل‌چگونه دورواغیاری
ج۵ ، ب۲۶۹۲۵

ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوشت
پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۲۵۹

ماییم چوکوه طور مست از قدح موسی
بی زحمت فرعونی بی‌غصّهٔ اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۵۶۶

هلا مبادکه چشمش بچشم تو نگرد
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۶۷۷

اغیاری : غیریّت ، بیگانگی و دوری .

مگر حضرت نقابی بست از غیرت برآن چهره
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۱۰۳

بر صورت ما واقف پریان و زجان غافل
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۵۱۸

بگیر دامن‌عشقی‌که دامنش گرمست
که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۵۱۲

دروغ وعشوه وصدق ومحال اوحالست
ولیک غیر نبیند بچشم اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۹۲۱

افتیدن : افتادن .

لیک درخانهٔ بی‌در تو چو مرغی بی‌پر
این‌کند مرغ هوا چونک بپستی افتید
ج۲ ، ب۸۲۷۹

افزادن : افزاییدن .

ایا جمال ترا او جمال داد و نمک
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
ج۶ ، ب۳۳۱۰۰

افزوییدن : افزاییدن ، افزودن .

من خانه تهی‌کردم‌کز رخت تو پر دارم
می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
ج۲ ، ب۶۵۰۴

کسی‌که همره ساقیست چون بود هشیار
چرا نباشد لـمتر چرا نیفزوید
ج۲ ، ب۹۶۵۰

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقیْ مستان
گرفت این‌دم گلوی من که بفشارم گرافزویی
ج ۵ ، ب ۲۶۶۰۰

افسوس دار : طنزکننده ، مسخره کننده .

خاك لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
ج ٤ ، ب ۲۰۸۱۹

افشارش : حالت وعمل کسی که چیزی را در پنجه گیرد و بزور آب آن را برون آرد ، مجازاً ، زجر و شکنجه .

ز افشارش مرگ آن رخ توگردد چون زر
زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
ج ۲ ، ب ۱۰۹۳۲

و ظاهراً « افشارش مرگ » کنایه از حالت نزع است .

افشردن : مجازاً ، زجر وشکنجه کردن . جع : فشار ، افشارش .

شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار
ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
ج ۲ ، ب ۸۱۳۲

افغان گری : حالت و عمل کسی که آواز بگریه و زاری برآورد و افغانگر باشد .

کار من آنکِت زنم کار تو افغان گری
عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
ج ٤ ، ب ۲۱۸۳۰

افکند : مصدر مرخّم از افکندن بمعنی چیزی را بر زمین انداختن وگستردن .

فکندم خویش را چون سایه پیشت
فکندن پیشت افکند عظیمست
ج ۱ ، ب ۳۷۲۶

افکندگی : مجازاً ، تواضع و فروتنی ، افتادگی ، حالت برخاستن از هستی و خواهش .

زندگیْ عاشقانش جمله درافکندگیست
خاك طامع بهراین در زیر پا افکنده شد
ج ۲ ، ب ۷۷٤٦

افلاك تر : صفت تفضیلی از افلاك ، مجازاً ، بالا تر و والاتر .

گرچه دو رو همچو زرم مِهر تو دارد نظرم
از مه و از مهر فلکْ مِه تر و افلاك ترم
ج ۳ ، ب ۱٤۷۷۱

اقبالگاه : موضع اقبال و نیک بختی .

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
دمی می‌نوش بادهٔ جان و یک‌لحظه شکرمی‌خا
ج ۱ ، ب ٦٦۱

اقبالگه : مخفّف اقبالگاه .

مرا پرسید آن سلطان بنرمی وسخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
ج ۵ ، ب ۲٦۵٤۹

اِقلام : قسمتی از زمین که نامی خاص خود دارد و بدان شناخته شود ، یکی از هفت قسمت زمین میانهٔ مشرق و مغرب ، اقلیم .

دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم وسواد
زین سوی بحرست ازآن سو شهر یا اقلام کو
آنچ این تن می‌نویسد بی قلم نبود یقین
آنکْ جان برخود نویسد حاجت اقلام کو
ج ۵ ، ب ۲۳٤۱۳ و بیت بعد

اقلیم بی‌جایی : جع : بی جایی .

اقمر : صفت تفضیلی از قمر ، ماه تر ، روشن‌تر .

گفت محمّد مهین من باشارت معین
بر قمر فلکْ زنم کز قمران من اقمرم
ج ۷ ، ب ۳۵۳۷۳

اکدش : اسبی که از دونژاد مختلف باشد ، کسی که پدرش از نژادی و مادرش از نژاد دیگر باشد .

از تو چو میرگولان بستد کلاه وکفش
خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
ج ٤ ، ب ۲۱٦۳۳

بس اکدش و بس کدخدا کز شور میهای خدا
کردست اندر شهر ما دکّان و خان ومان گرو
ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۱

و ظاهراً این طبقه دارای مراتب و مشاغل رفیع بوده‌اند که مولانا آنها رامقابل روستایی ودر ردیف کدخدا آورده‌است.

الّامگر : از نوع تأکید اداتست به ادات دیگر زیرا «الّا» در عربی بهمان معنی است که « مگر » در پارسی . جمع : جز مگر .

مر ابر را که دوشد و آنجا که در رسد
الّا مگر که ابر نماید بخویش جود
ج ۲ ، ب ۹۱۳۵

الحاف : ابرام و پافشاری .

اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
ج ۱ ، ب ۱۵۶۱

امانتی : آنچه بامانت نزد کسی نهند .

دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی وحلوی
ببهار امانتیها بنماید از امینی
ج ۶ ، ب ۳۰۱۱۱

اما ولیک : از نوع تأکید ادات است به ادات دیگر زیرا « امّا » اگرچه عربی است در پارسی بهمان معنی استعمال میشود که « ولیک »

نه بالایم نه پست امّا ولیک این حرف پست آمد
که گه زین موج بر اوجم گهی زآن اوج در پستم
ج ۳ ، ب ۱۵۰۱۶

اَمْرِ مُرّ : حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی ولازم‌الاجراء .

منم محکوم امر مرّ گه اشتربان وگه اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقّهٔ علم باشم
ج ۳ ، ب ۱۵۱۴۸

امروز روز : نظیر « امروز زین روز[1] » است که افادهٔ تشخیص وتعیین می کند .

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
امروز روز طالع خورشید اکبرست
ج ۱ ، ب ۴۷۱۳

امروزینه : نسبت است به « امروز » ، مرتبط و متعلّق به امروز .

دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد
بخش امروزینه کو ای هردمی بخشنده‌تر
ج ۲ ، ب ۱۱۲۵۵

امساكِ دم : نگهداشتن نفس در سینه .

خمشْ کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا
که غوّاص آنکسی باشد که او امساك دم دارد
ج ۲ ، ب ۵۹۹۸

اموات ترابی : مردگان خاك ، مجازاً ، حبوب و درختان در خزان و زمستان .

خواهی که قیامت نگری نقد ، بباغ آی
نظّارهٔ سرسبزی اموات ترابی
ج ۶ ، ب ۲۷۹۷۲

انبان بوهُرَیْره : بکنایة ، چیزی که هرچه خواهند ازان بیابند یا محلّ وظرفی که همه چیز درآن توان یافت .

انبان بوهریره وجود توست و بس
هرچه مرادتست درانبان خویش جوی
ج ۶ ، ب ۳۱۹۴۶

و مقصود از « بوهریره » عبدالرحمان بن صخردوسی صحابی معروف است که بکثرت حدیث شهرت دارد و روایاتش چندان مورد اعتماد نیست . و منشأ این مثل وکنایه روایتی است که ابونعیم اصفهانی در دلائل النبوّة و در ذیل « ذکر خبر مزود ابی‌هریرة » آورده است :

عن ابی‌هریرة رضی‌الله‌عنه قال قال لی رسول‌الله (ص) یا اباهریرة امعك شیْ قلت تمر فی مزودی فاذا فیه سبع و عشرون تمرة قال فصفّهن رسول‌الله (ص) و عنده ناس فقال کلوا فاکلوا حتّیٰ شبعوا و بقی منه فقال یا اباهریرة اعده فی المِزْوَد فاذا اردت ان تأکل منه فادْخِل یدك فیه ولاتکبّه فما زال مَعی آکل منه حتّیٰ کان حصار عثمان رضی‌الله‌عنه

(۱) ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
منوچهری

فسرق منی و انا فی‌شغل منه .

عن ابی‌هریرة رضی‌الله عنه قال اُصْبت بثلاث موتِ النبیّ (ص) وکنت صویحبه و خویدمه و قتل عثمان و المِزْوَدِقالوا یا اباهریرة وماالمزود قال کنّا مع رسول‌الله(ص) فی‌غزاة فاصاب‌النّاس‌مَخْمَصة قال‌النبیّ (ص) یااباهریرة هل من شیٔ قلت نعم شیٔ من تمر فی‌المزود قال ائتنی به فاتیته به فادخل یده فاخرج قبضة فبسطها ثمّ قال ادع لی عشرة فدعوت عشرة فاکلوا حتّیٰ شبعوا فمازال یصنع ذٰلک حتّیٰ اطعم الجیش کلّهم و شبعوا ثمّ قال لی‌خذ ما جئت به فادخل یدك فیه و اقبض ولا تکبّه فقال ابوهریرة فقبضت علی اکثر ممّا جئت به ثمّ قال ابوهریرة الا احدّثکم کم اکلت منه اکلت حیاة رسول‌الله (ص) و حیاة ابی‌بکر و اطعمت و حیاة عمر واطعمت و حیاة عثمان و اطعمت فلمّا قتل عثمان رضی‌الله‌عنه اُنْتُهِبَ بیتی و ذهب المزود .

دلائل النبوة، چاپ حیدرآباد ، ج ۳، ص ۱۵۵

و بنابراین « انبان بوهریره » ترجمهٔ « مزود ابی‌هریره » است با این تفاوت که ابوهریره از « مزود » فقط خرمای بی‌حساب بیرون می‌آورد و در « انبان بوهریره » همه چیز می‌توان یافت ومولانا درمثنوی نیز این تعبیر راآورده‌است :

« بعد ازین مده و مستان دست در زیر حصیر می کن کی آن را چون انبان بوهریره کردیم در حقّ تو تا هرچه خواهی بیابی » . مثنوی ، طبع لیدن ، ج ۵ ، ص ۱۷۸

و در یکی از قصائد فلکی شروانی هم این تعبیر آمده است :

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی
ز بهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی

انبوییدن : بوکردن ، استشمام .

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید
ج۳ ، ب۹۶۵۲

نی چپست و نه راست در جانست
بو ز جان یابی ار بینبویی
ج۷ ، ب۳۳۶۴۵

انجم شمر : مجازاً ، بی‌خواب . جع : ستاره شمار .

شاید که نخسپیم بشب چونکهٔ نهانی .
مه بوسه دهد هرشب انجم‌شمری را
ج۱ ، ب۱۰۸۷

انجیره : میوهٔ معروف (انجیر) سوراخ مقعد .

چه با برگم از آن خرما که مریم چشم روشن‌شد
کزان خرما شدم پر دل ندارم عشق انجیره
ج۷ ، ب۳۵۰۹۹

انخلاق : خلق پذیری ، آفرینش .

بس‌کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
می‌ساز و صورت می شکن در صورت فخّارهٔ
ج۵ ، ب۲۵۸۳۵

انداختن : بار افکندن ، فروآمدن .

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری
ج۶ ، ب۳۱۳۷۶

اندایش : شغل و عمل‌کسی‌که کاهگل بر بام خانه و دیوار مالد . مالیدن چیزی برسطح بیرونی‌جسم .

شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن را افروزش است و بام را اندایش‌است
ج۱ ، ب۴۱۸۱

اندیشه پرست : بسیار و پر اندیشه ، در پی هرخیال‌رونده .

این سر مخمور اندیشه پرست
مُست گردد زان می احمر، بلی
ج۶ ، ب۳۰۹۱۳

اندیشه : خالق فکر و اندیشه ،آنکه اندیشه را برانگیزد.

بود اندیشه چون بیشه درو یکٔ‌گرگ و صد میشه
چه اندیشه‌کنم پیشه که من زاندیشه ده مستم
ج۳ ، ب۱۵۰۲۰

اندیشه‌گری : حالت وعمل‌کسی‌که بسیار بیندیشد یا از پی خیال و اندیشه رود .

میندیش میندیش که اندیشه گریها
چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
ج۱ ، ب۱۰۳۹

درکشد اندیشه گری دست خود
چونک بر افشاند یار آستین
ج٤، ب٢٣٤٣

انسکاب : ریخته شدن مایع مانند آب و جزآن .
چو سیمابست مه بر کفّ مفلوج
بجز یکشب دگر در انسکابست
ج١، ب٣٨٦٥

انکاری : ازکلمهٔ عربی « انکار » با افزودن یاء مصدری پارسی مانند خلاصی و سلامتی .
که تا الطاف مخدومی شمس‌الحق تبریزی
ببیند دیدهٔ دشمن نماند کفر و انکاری
ج٥، ب٢٦٩٠٨

انگاز : افزار و ادوات پیشه وران ، وسیلهٔ کار .
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
که بست شهپر او را کی برد انگازش
ج٣، ب١٣٥٥٥
او کمند انداخت و ما را برکشید
ما بدست صانع انگاز آمدیم
ج٤، ب١٧٥٠٦
گرم درآ گرم که آن گرم دار
صنعت نو ذارد و انگاز نو
ج٥، ب٢٤٠١١
دکّان خود پرداختم انگازها انداختم
قدر جنون بشناختم زاندیشها گشتم بری
ج٥، ب٢٥٨٦٩

درانگشت پیچیدن : بکنایت چیزی رابیاد داشتن وفراموش نکردن بمناسبت آنکه هرگاه خواهند که چیزی را بخاطرداشته باشند یادآوری را ریسمان یاپارهٔ قماشی برانگشت می پیچند و بعربی آن را « عقد رتائم » گویند .
گناه هردو عالم را بیک توبه فرو شویی
چرایی زلّت ما را تو در انگشت پیچیده
ج٥، ب٢٤٤١٩

انگشت زنان : در حالت انگشت زدن و آن برهم زدن دو انگشت است از سر شادی چنانکه آوازی ازآن برآید . (درحدود طبس آن را « انگشت شرق » می‌گویند .)
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
ج٣، ب١٥٥٧٥

انگشتک زدن : جمع : انگشت زنان .
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
ج٥، ب٢٧٢٢٣
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
ج٦، ب٢٧٨٦٦

انوار بخشایی : حالت وعمل چیزی یا کسی که روشنی ونور بخشد .
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین
که کان لذّت و شادی گرفت انوار بخشایی
ج٧، ب٣٥٨٧٠

او : هُوِیّت ، وجود شخصی باعتبار سوم شخص بودن و غیبت .
ور دل برود سوی دگران او را بکشد اوی خوش تو
ج٥، ب٢٣٨٨٤
تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
ج٥، ب٢٣٩٠١
خامش و کم گو هی کی بود او
قبلهٔ اوها اوی افندی
ج٦، ب٣٢٢٤٣
دلم از جا رود چو گویم او
همه اوها غلام این اویی
ج٧، ب٣٣٦٤٨

او : آن . (درآنجا که موصوف جمله است وجملهٔ صفت بوسیلهٔ « که » بدان مرتبط می‌شود و دستور نویسان آن را موصول نامیده اند ، وهم در معنی اشاره) .

ازین سیلاب دُرد او پاك ماند
که جانبازست و چست و بی‌مبالا
ج۱ ، ب۱۱۸۳

چون ترا او شاه از شاهان عالم برگزید
تو ز قرآن گزینش بر گزیدستی دلا
ج۱ ، ب۱۶۷۰

گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب
ج۱ ، ب۳۳۷۵

کار او دارد کاموختهٔ کار توست
زآنکه کار تو یقین کارگه ایجادست
ج۱ ، ب۴۴۰

ای صد هزار جان مقدّس فدای او
کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
ج۱ ، ب۴۷۶۰

گرنه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست
در هوس آن سری اوست که هم‌پای ماست
ج۱ ، ب۴۸۸۵

او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
ج۲ ، ب۷۵۷۹

مهمان او شدیم که مهمان همی‌خورد
یار کسی شدیم که او یار می‌کشد
ج۲ ، ب۹۱۲۳

بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
نه تو آنی بجان من نه من‌آنم بجان تو
ج۵ ، ب۲۲۹۳۹

چون اسب می‌گریزی و من برتوم سوار
مگریز ازوکه برتو بود کان بود خری
ج۶ ، ب۳۱۶۰۰

اوباش : ناکس و فرومایه ، بی‌بند و بار ، رند .
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی
اگر اوباش و قلّاشی مخور پنهان و پیدا خور
ج۲ ، ب۱۰۷۸۷

کی توان کردن نصیحت عاشق اوباش را
کی توان پوشیدن این عیش پدید و فاش را
ج۷ ، ب۳۶۱۶۳

اوباشی : حالت و عمل مردم اوباش .
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
مبادا یار ز اوباشی کند باتو همین دستان
ج۵ ، ب۲۲۳۹۶

بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلّاشی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی وزیبایی
ج۵ ، ب۲۶۴۰۸

اوفتیدن : افتادن ، جع : افتیدن .
از آن بانگ دهل از عالم کلّ
بدین دنیای فانی اوفتیدم
ج۳ ، ب۱۵۸۸۶

اولو الفقه : فقیهان ، فقها .
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
بر اولوالفقه و طبیب و متنجّم مسدود
ج۲ ، ب۸۲۰۹

اوّلیان و آخریان : اوّلین وآخرین ، پیشینیان و واپسینان . جع : آخریان .
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب
تا ببیند حال اوّلیان و آخریان ما
ج۱ ، ب۱۷۰۷

اویان : جمع او . جع : او .
همه اویان چو خاشاکی نمایند
چو بوی خود فرستد در مشام او
ج۵ ، ب۲۳۱۳۲

اویی : هویّت : مرتبهٔ وجود شخصی بلحاظ آنکه سوم شخص و غائبست .
صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها
در بحر نور منبسط بی‌هیچ کیف اویی بود
ج۲ ، ب۵۷۶۳

بوقت درد می‌دانی که او اوست
بخاکی می‌دهد اویی بوام او
ج۵ ، ب۲۳۱۳۱

دلم از جا رود چو گویم او
همه او ها غلام این اویی
ج۷ ، ب۳۳۶۴۸

دلم از جا رود چو گویم او
می‌برد جان و دل زهی اویی
ج۷ ، ب۳۳۸۷۳

اهل پرده : محرم راز ، محتجب ، در پس پردهٔ عزّت .
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
از ورای این همه تو ، چونک اهل پردهٔ
ج۶ ، ب۲۹۸۵۴

اهلُ دلان : صاحبدلان ، خداوندان دل .
نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی
ج۵ ، ب۲۶۱۰۰

جگر باجگران‌آب ظفر از تو خورند
بکمین‌گاه دل اهل دلان بی‌جگری
ج۶، ب۳۰۴۹۶

ایچی : مخفّف ایچ چیز ، هیچ چیز .
ترجیع دو ، ذوق و میل ایچی
در دادن و در گرفتن از چی
ج۷، ب۳۰۴۲۶

ایشان : کنایه ازشخص‌نامعلوم ، صوفیّه ، سوم‌شخص‌مفرد .
گه خونی و خون خوارهٔ گه خستگانرا چارهٔ
خاصه که این‌بیچاره را کزسوی ایشان می‌رسد
ج۲ ، ب۵۶۴۳

ز دل ره برده‌اند ایشان بدلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
ج۳، ب۱۶۱۱۷

عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ج۱ ، ب۱۶۰۲

ایمان تر : صفت تفضیلی از ایمان .
کافریهای زلف کافر تو گشته زایمان جمله ایمان‌تر
ج۳ ، ب۱۲۳۰۳

ای‌مگر ، ترکیبی است از « ای » و « مگر » و در مورد تعجّب و تردید بکار رفته است .
روح را عمریست صابون می‌زنی
یا ترا خود جان نبودست ای مگر
ج۳، ب۱۱۶۲۱

این جهانیان : اهل دنیا ، مردم عالم مادّی .
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم خایفم ازگمان تو
ج۵، ب۲۲۷۸۵

این چه‌که : این چیز (این مطلب) که ، وشایدکه ازقبیل‌تأکید اداتی به ادات دیگر باشد.
قاصد ره داد شیر ورنه کی باورکند
این چه‌که روباه لنگ دنبه ز شیری‌ربود
ج۲ ، ب۹۲۸۷

این سرایی : منسوب به « این‌سرا » یعنی‌جهان حسّ وعالم مادّی ، این جهانی ، اهل دنیا .
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
ج۳، ب۱۶۶۳۱

این کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود و مشخّص، باده‌گسار ، عاشق پیشه .
نوحه‌کنی نوحه‌کنی مردهٔ دل زنده شود
کارکنی کارکنی جان تو این کاره شود
ج۲ ، ب۵۷۹۶

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این‌کاریان
بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این‌کاره‌ایم
ج۳، ب۱۶۶۸۳

مگو ای عشق باتن تو حدیث عشق زیرا او
نفاقی می‌کند با تو ولیکن نیست این‌کاره
ج۵، ب۲۴۳۵۲

برای ماه بیچون را کشیدی جورگردون را
مسلّم گشت مجنون راکه عاقل نیست این کاره
ج ۵، ب ۲۴۳۸۱

مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خمّاره
تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ج ۵، ب ۲۴۵۸۳

این کاریان : دسته و جمعی منسوب و موصوف بکاری معهود و مشخّص ، عاشق پیشگان ، باده‌گساران .

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این کاریان
بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این کاره‌ایم
ج ۳، ب ۱۶۶۸۳

III

حرف با

بابَت : لایق و درخور .

بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ذرّه مرآفتاب را گشت حریف و بابتی
ج ٥ ، ب ٢٦٠٩٨

بی دست و پا چوگوی بمیدان حق بپوی
میدان از آن تست بچوگان تو بابتی
ج ٦ ، ب ٣١٧٣٦

باتویی : معیّت ، حالت با هم بودن و ملازمت دوچیز یا دوکس یکدیگر را .

من بی تو نیم ولیک خواهم
آن با تویی که هست پنهان
ج ٤ ، ب ٢٠٢١٥

باج دار : عامل و مأمورگرفتن باج ، ظاهراً مأمورگمرك .

بر قنطره بست باج‌دارم از بهر عبور ده جوازم
ج ٣ ، ب ١٦٤٤٤

باجِگر : شجاع و دلیر . پر جرأت ، باتاب وطاقت .

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
بکمین‌گاه دل اهل دلان بی جگری
ج ٦ ، ب ٣٠٤٩٦

باخود : کسی‌که متوجّه گفتار و رفتارخود باشد ، هشیار .

مقابل : بی‌خود .

زان می‌صافی ز خمّ وجدتش ای باخودان
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی کنید
ج ٢ ، ب ٧٨٤٤

الله‌الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
ج ٥ ، ب ٢٣٣١١

باخودی : حالت کسی کی متوجّه گفتار و رفتار خود باشد، هشیاری . مقابل : بی خودی

از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
بی خودی معنیست معنی باخودیها نام نام
ج ٣ ، ب ١٦٦٠٢

در ده بادهٔ چو زر پاك زخویشمان ببر
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
ج ٥ ، ب ٢٦١٨٣

باچنین ساقیٔ حق با خودی کفر مطلق
می زند جان معلّق با میٔ رایگانی
ج ٦ ، ب ٣٠٦٩٨

با خویش : جع : باخود .

تو با خویشی بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان
مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
ج ٥ ، ب ٢٧٠٢٠

باد در ریش کردن : بکنایت ، مغرور شدن .

هزاران منّت برجان زعشق شاه شمس‌الدّین
تو بادی ریش درکرده که یعنی حق‌گزاری‌تو
ج ٥ ، ب ٢٢٩٧٣

بادْرَو : سوراخ و پنجره‌ای‌که باد از آن وزد ، وزشگاه باد ، مهبّ .

سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار
زانکه زهرست ترا بادروی پاییزی
ج ٦ ، ب ٣٠٣٩٣

بادکسی را شکستن : بکنایت ، شکستن غرور و نخوت کسی است .

هفت اختر بی‌آب را کین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
ج ٣ ، ب ١٤٥٣٥

باد و بود : غرور و خود بینی، تکبّر وهستی (بمعنی خود پرستی) هستی و لوازم آن .

شاه گوید مر شما را از منست این باد و بود
گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد

ج۲ ، ب۷۷۱۶

ما را مسلّم آمد شادی و خوش دلی
کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم

ج۳ ، ب۱۷۹۰۹

بادهٔ پیر : شراب کهنه ، می کهن .

زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ بفزای حلاوت جوانی

ج۶ ، ب۲۹۰۳۳

بادهٔ بد نام : شراب انگوری ، بادهٔ حرام .

خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش ببادهٔ بد نام می‌رود

ج۲ ، ب۹۰۶۲

باده تر : صفت تفضیلی از باده ، طرب انگیزتر .

ای می بترم از تو من باده ترم از تو
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم

ج۳، ب۱۵۳۰۱

بادهٔ جوان : شرابی که کهنه نباشد ، شراب زورمند وگیرا .

ازین بادهٔ جوان گر خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم

ج۳ ، ب۱۵۸۰۵

بادهٔ خامشانه : جمع : خامشانه .

باده خانه : شراب خانه ، میکده .

رسید از باده خانهٔ پر بزیر مشك می اشتر
رها کن خواب وخُرّاخُر که قمقم بانگ زد قم‌قم

ج۳ ، ب۱۵۲۶۸

باده های شهریار : ظاهراً میهای شاهانه ، بادهٔ خسروانی .

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
چون نماند پوست ماند بادهای شهریار

ج۲ ، ب۱۱۳۳۶

بادهٔ شاد : بادهٔ شادی بخش ، مبالغه در مسرّت بخشی شراب از نوع : شعر شاعر ، مجازاً، شراب عشق .

چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم
گرنه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده

ج۵ ، ب۲۵۳۷۴

بادهٔ شاد جان فزا تحفه بیار از سما
تا غم وغصّه را کند اشقر می سیاستی

ج۵ ، ب۲۶۱۸۴

بادهٔ شادان : جمع : بادهٔ شاد .

الا ای بادهٔ شادان بعشق اندر چو استادان
درونت خنب سرمستی چرا ازدن نمی‌آیی

ج۵ ، ب۲۷۱۸۳

بادهٔ شاهی : می شاهوار ، بادهٔ خسروانی .

بگردان بادهٔ شاهی که همدردی وهمراهی
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

ج۱ ، ب۶۹۸

بادهٔ شیره : شرابی که از عصیر انگور است .

ز نور عقل کلّ عقلم چنان دنگ آمد و خیره
کزان معزول گشت افیون و بنگ و بادهٔ شیره

ج۷، ب۳۵۰۹۱

بادهٔ عیسی : مجازاً ، می وحدت .

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
خررا بروید درزمان از بادهٔ عیسی دوپر

ج۳، ب۱۲۴۵۳

بادهٔ گویا : شراب از آنروکه فصاحت آرد و خورنده را درسخن کشد ، مبالغه در وصف شراب ازقبیل بادهٔ شاد و بادهٔ شادان، مجازاً، لب معشوق .

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه بر لب مخمورخویش

ج۳، ب۱۲۴۵۶

بادهٔ منصور : مجازاً ، می وحدت ، بادهٔ عشق (مراد از منصورحسین‌بن منصورحلّاج صوفی مشهور است که درسنهٔ ۳۰۹ بجرم انا الحق گفتن و کلماتی ازین قبیل بقتل رسید) .

ای خرد دوربین‌ساقی چون حور بین
بادهٔ منصور بین جان و دلی بی‌قرار
ج۳ ، ب۱۱۹۲۲

مرا بو بی رسید از بوی حلّاج
ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ج۳ ، ب۱۶۲۲۲

کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یاخرد
ساقیی چون تو و هردم بادهٔ منصور نو
ج۵ ، ب۲۳۴۳۹

بادهٔ منصوری : جع : بادهٔ منصور .

آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مر امّت یاسین‌را
ج۱ ، ب۹۳۱

بادهٔ همراه : ظاهراً شرابی که موافق حال ومزاج باشد .

زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه
که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
ج۱ ، ب۱۶۰۱

بارکده : بار انداز ، مجازاً ، جایی که درآن آمد وشد مردم و سر و صدا بسیار باشد و آسودگی میسّر نشود .

دف دریدست طرب‌را بخدا بی‌دف او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده‌ست
ج۲ ، ب۴۳۵۸

بارگیر سیسی : اسبی منسوب بشهر سیس (شهری درترکیه که‌آنرا اکنون‌قزان‌گویند ونزدیک‌آداناست.

رختش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
ج۶ ، ب۳۱۱۹۱

باریدن : ریختن (متعدّی) .

ابر من از بامداد دارد ازآن بحر ، داد
تا که ز رعد و ز باد برکی ببارد مرا
ج۱ ، ب۲۳۲۵

بازارگاه : محلّی که بازار در آن واقع است یا بازار خرید و فروش در آن برپا می‌شود زیرا محلّ خرید و فروش‌گاهی متغیر بوده است .

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه
سخت ارزان می‌فروشی‌لیک انبان می‌خری
ج۶ ، ۲۹۷۱۴

بازارگه : مخفّف بازارگاه .

کـلاه جمله هشیاران ربـودند
درین بازارگه ، چه جای مستان
ج۴ ، ب۱۹۹۸۵

بازار نهادن : آراستن و مرتّب کردن بازار ، مجازاً ، خود نمایی کردن ، سود بردن .

که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
که تادلهاخنک‌گردد که دلهاسخت بریانست
ج۱ ، ب۳۵۲۶

بازگشت : مرجع و ملجأ .

ای سرّ الله الصّمد ای بازگشت نیک و بد
پهلو تهی‌کردی ز خود با پهلوان آمیختی
ج۵ ، ب۲۵۷۴۰

بازیچهٔ عید : اسباب بازی که در عید بدان سرگرم شوند .

رو خویش در انداز چوگوی ار چه زنندت
شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی
ج۷ ، ب۳۴۱۲۱

بازی خوردن : گول خوردن .

بخورد آن بازی من خشمگین شد
مرا گـفتا خمش دیوانه لولـی
ج۶ ، ب۲۸۶۴۱

باش : صبرکن ، شتاب مورز .

شراب خوارکه نامیخت با شراب این آب
کشد خمار پیاپی تو باش لا تعجل
ج۳ ، ب۱۴۳۴۹

باهمه ای رشک پری چون سوی من برگذری
باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی
ج۵ ، ب۲۵۹۸۳

‖ **اقامتگاه** ، مسکن .

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
تا چند همچون‌فاخته جوینده وکوکوشوی
ج ٥ ، ب ٢٥٨٠٤

‖ **اقامت** .

یکی دستش چو قبض‌آمد یکی دستش چو بسط آمد
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
ج ٥ ، ب ٢٦٧٩١

باشِش : اقامت ، وجود و هستی .

همگی پرده و پوشش ز پی باششتست
جرس و طبل رحیل از جهت رحلتتست
ج ١ ، ب ٤٤٠٧

باشنده : مقیم و جایگزین ، آرام گیرنده .

ای خنگ جانی که لطف شمس‌تبریزی بیافت
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد
ج ٢ ، ب ٧٧٤٩

گفت مرا عشق‌کهن از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
ج ٣ ، ب ١٤٧٥٢

باشیدن : اقامت‌کردن ، منزل‌کردن .

کجا باشید صاحبدل دو روز اندر یکی منزل
چو اورا سیرشد حاصل ازآن سوی جهانای‌دل
ج ٣ ، ب ١٤١٥٠

‖ بودن .

سرافرازست‌که لیکن نداند ذرّه باشیدن
چگویم باز را لیکن‌کجا پروانگی‌کردن
ج ٤ ، ب ١٩٤٩٧

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث
جدا باشیدن ارواح تا کی
ج ٥ ، ب ٢٨١٥٩

باشیده : مقیم و ساکن .

چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده‌گیر
ج ٢ ، ب ١١٢٠٣

باطن روشنان : روشن دلان ، روشن ضمیران .

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن‌کنان
هندوی شب نعره زنان‌کان ترك درخرگاه شد
ج ٢ ، ب ٥٥٨٠

بافیده : بافته ، نسبت داده شده .

بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود
از صنعت جولاههٔ وز دست وز ماکوی‌او
ج ٥ ، ب ٢٢٥٤١

ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باك نیست
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
ج ٢ ، ب ١١٢١٣

باقیات : باقی مانده ها ، بقیّه .

ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
نی خمش‌کردم توگوی مطرب شیرین بیان
ج ٤ ، ب ٢٢٠٣٠

باقیان : باقی ماندگان ، دیگران .

باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند
زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
ج ٢ ، ب ٨١٧١

گوهر باقی درآ در دیدها
سنگ بستان باقیان را بر شکن
ج ٤ ، ب ٢١٢٤٤

باقی شبانه : باقی مانده از شب ، شرابی‌که از شب بجا مانده باشد ، شب مانده (این ترکیب هنوزدر حدود طبس بصورت « شومانده » بجاست)

گر خنب ببسته است پیش آر
بـاقیٔ شبانـه چند خسبـی
ج ٦ ، ب ٢٩١٢٣

بالا دَو : ببالا دونده ، جاه طلب .

خود را و دوستان را ایثار بخش از انکه
بالا دوست حرص تو بی پای چون‌کدو
ج ٥ ، ب ٢٣٧٢٣

بالایی: محلّ مرتفع ، بلندی .

ببیند سنگ سرّ خود درون لعل و پیروزه
که گنجی دارم اندر دل کندآهنگ بالایی
ج ۵ ، ب ۲۶۴۱۸

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی
ج ۵ ، ب ۲۶۴۴۹

بالغ : تمام و کامل .
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی
ج ۶ ، ب ۳۳۰۶۷

بیزگرفتن : در شمار آوردن ، منظور داشتن بحدّ اقلّ .
کسی ترا و تو کس را ببز نمی‌گیری
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
ج ۱ ، ب ۲۴۱۵

بحر پیما : دریا نورد .
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر
صدفیست بحرپیما که دُرآورد بدست او
ج ۴ ، ب ۲۳۴۵۳

بحر مینا : دریای مینا رنگ ‖ دریای سبز یا کبود فام .
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
وان طورسینا را بگو مستان سلامت می‌کنند
ج ۲ ، ب ۵۶۸۱

بخت ور : دارای بخت ، ذوالجدّ ، نیک بخت .
حال شما دی همگان دیده‌اند
کن فیکون کس نشود بخت ور
ور بشود بخت ور آخر چنین
کی شود او همچو فلک مشتهر
ج ۳ ، ب ۱۲۴۲۴، ۱۲۴۲۵

یکنفری بخت ور از تو خوش و میوه خور
یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست
ج ۷ ، ب ۳۵۲۰۹

بخشش شاد : بخششی که شادی دهد . جع : بادهٔ شاد .
وفادارست میعادت توقّف نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست و نه فردایی
ج ۷، ب ۳۵۸۷۶

بد پندار : آنکه خیال نیک نکند ، بد خیال ، سیّئ الظنّ .
در گمان افتد دلم زین واقعه
این دل ترسان بد پندار من
ج ۴، ب ۲۱۲۷۱

بد پیوند : بد عهد ، پیمان شکن ‖ دیر پیوند ، دیرجوش .
چرخ بد پیوند را من برگشایم بندبند
همچوشمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
ج ۳، ب ۱۶۶۶۴

بد تک : ستوری که کند و ناهموار رود ، مجازاً ، بدرفتار .
لنگی نکنم نه بد تکم من که عاشق روی ایبکم من
ج ۱، ب ۳۹۹۲

بد درونی : بد باطنی ، سوء سریرت ، خبث باطن .
آنکه او ردّ دلست از بد درونیهای خویش
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
ج ۶، ب ۲۹۸۱۴

بد دلی : ترس و جبن .
مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
نباید بد دلی کردن بباید کردن این فرمان
ج ۴، ب ۱۹۴۰۰

بد غوْر : بد باطن ، بد نیّت .
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذرّهٔ دارد نمک گبرم اگر آن بشکنم
ج ۳، ب ۱۴۵۴۰

بد فرمایی : حالت کسی که بد فرمان دهد ، آمریّت بشرّ .
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می‌چرند
ز اعتماد عفو تو دارند بد فرماییی
ج ۶ ، ب ۲۹۸۱۰

بَدَن : دیوار حصار ، بارهٔ شهر .
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
ج ۱، ب ۴۹۹۳

بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
ج۲ ، ب۹۶۸۷

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
چو برج خویش را دیدم چرا اندربدن باشم
ج۳ ، ب۱۵۱۶۸

من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی
در خسوفی گر ازین برج و بدن بگریزی
ج۶ ، ب۳۰۵۵۹

بد نمایی : بدکردن .

بگو آن حرص و آز راهزن را
که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۴

برابرزدن : همسری جستن ، برابری کردن ، مباراة .

بر بر او بر بزنم گرچه برابر نزنم
شیشه برآن سنگ زنم بندهٔ شیشه شکنم
ج۳ ، ب۱۴۷۹۹

برانداختن : بالا کشیدن ، بیرون آوردن .

چو زلف خود رسن سازد ز چهاشان براندازد
کشد شان در بر رحمت رهاند شان ز حیرتها
ج۱ ، ب۶۸۴

برانگیختن : از جا بلندکردن . مقابل : افکندن .

ای خستهٔ افتاده بنگر که کی افکندت
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
ج۲ ، ب۶۳۸۲

بربستن : بتنور زدن .

در حسن ترا تنور گرمست ما را بربند ما خمیریم
ج۳ ، ب۱۶۵۱۰

بربسته : جامد و غیرنامی ، غیر اصیل ، آنچه بتکلّف کنند .
مقابل : بررسته .

عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه و زور
عشق بربسته کجا و آن ولی اکرام کو
ج۵ ، ب۲۳۴۲۴

بربسته وبررسته : جامد و رونده ، غیر اصیل و اصیل در امری . صوفی وعاشق بتکلّف و صوفی و عاشق بطبع .

بربسته و بر رسته غرقند درین رسته
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
ج۵ ، ب۲۴۵۷۰

برپای کسی : جمع : پای .

برجست : مصدر مرخّم از برجستن ، جهش .

هردم یکی را می‌دهد تا چون درختی برجهد
حیران شود دیو و پری درخیز و در برجست او
ج۵ ، ب۲۲۵۶۶

برجاگه : جمع : جاگه .

برجسته : ممتاز ، بی‌نهایت خوب و پسندیده .

میی درکش بنام دل ربایی
که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات
ج۱ ، ب۳۸۰۲

چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
چون دلم برنجهد زان بت برجستهٔ من
ج۴ ، ب۲۱۰۷۳

خنک کسی که ورا دست‌گرد جیب بود
که او لطیف و سبک روح‌گشت و برجسته
ج۵ ، ب۲۵۴۹۶

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ج۶ ، ب۲۷۸۱۲

کودکی لعلین قبایی خوش‌لقایی شکّری
سرو قدّی چشم شوخی چابکی برجستهٔ
ج۶ ، ب۲۹۵۴۵

برجگربستن : جمع : جگر .

برجهیده : ممتاز ، برجسته .

تا لاجرم از نگاه هر جان چالاک ولطیف وبرجهیدست
ج۱ ، ب۴۰۳۱

برخیستن : برخاستن . هنوز در افغانستان و تاجیکستان بکار می‌رود .

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
گرم درکار آمدم موقوف مطرب نیستم
ج۳ ، ب۱۶۷۳۰

برداشت : طرح ریزی . آغاز و شروع .
در نهادی که تو کنی برداشت
خوش بود چون همه مراد توی
ج ۷ ، ب۳۳۷۵۰

بُردن : تحمّل کردن .
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
ج۱ ، ب۴۹۲۹

بردف زدن : جع : دف .

بُرد و ماند : نوعی‌از بازی شطرنج که مهره های حریف‌تمام کشته شود وتنها شاه بماند، بردن‌همه مهره‌های حریف و ماندن شاه شطرنج ، لات شدن (در اصطلاح کنونی) برد و باخت .
برد و ماندی هست آخر تاکی ماندکی برد
ورنه این‌شطرنج‌عالم چیست باجنگ‌وجهاد
ج۲ ، ب۷۷۱۱
اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا
تا بدیدم‌کین هزاران لعب یک‌کس می‌نهاد
ج۲ ، ب۷۷۱۸

بردهٔ بُلغاری : کنیز و غلامی که از بلغار می‌آورده‌اند .
جمال حور به از بردگان بلغاری
شراب روح به ازآشهای بلغوری
ج۶ ، ب۳۲۷۳۱

بررُسته : روییدنی ، اصیل در امری از امور، صوفی وعاشق بطبع ، جع : بررسته و بررسته .
از گفت بلیٰ صبر نداریم ازیرا
بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
ج۳ ، ب۱۵۵۵۷

بریق‌خوردن : جع : ریق .

برزدن : جوشیدن ، برآمدن .
ای چشم جان را توتیا آخرکجا رفتی بیا
تا آب رحمت برزند ازصحن‌آتشدان ما
ج۱، ب۳۸۱
گرآتش دل برزند بر مؤمن وکافر زند
صورت همه پرّان شودگرمرغ‌معنی پرزند
ج۲ ، ب۵۷۲۶

برسپرافتادن : جع : سپر .

برسرانگشت‌پیچیدن : جع : سر انگشت .

برسری : بعلاوه ، سربار .
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد برسری
وآن صرفه‌جو چون مشتری اندر بها آویخته
ج۵ ، ب۲۴۱۵۶

برشکستن : انکسار وفروتنی‌کردن، اعراض و نادیده‌گرفتن.
یار ما داند کوکیست ولی برشکند
خویش‌کاسدکند وگوید ما ارزانیم
ج۴، ب۱۷۲۳۶

برق انداز : درخشنده ، پرتو افکن .
هرآن عاشق‌که‌گم‌گردد هلا زنهار می‌گویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار جو بیدش
ج۳ ، ب۱۲۹۷۶
آه ازان رخسار برق انداز خوش عیّارهٔ
صاعقه ست از برق او برجان هر بیچاره
ج۶ ، ب۲۹۶۲۹

برگ‌ریز : ریختن برگ درخت .
ز برگریز خزان فراق سیر شدم
بگلشن ابد و سرو پایدار رویم
ج۴ ب۱۸۰۸۶

برگ‌ریزان : هنگام وموسم ریختن برگ درخت ، فصل خزان .
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
بهاری برآور ازین برگ ریزان
ج۴ ، ب۲۲۰۵۲

ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش
همچوگل در برگ ریزان ازحیا می ریختی
ج۶ ، ب۲۹۵۶۶

برگ وزر : باحتمال قوی «برگ» سیم زده و نقرهٔ مسکوك است که معرّب آن وَرق است و بنابراین «برگ وزر» معادل «سیم و زر» خواهد بود .
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
ج٤ ، ب۱۷۲۱۸

بروپهنا : بالا و پهنا ، پهلو و پهنا ، در مورد تعبیر از دوچیز متساوی در مقدار .
هله‌ای گنبد گردون بشنو قصّه‌ام اکنون
که چو تو همره ماهم ، بر و پهنای تو دارم
ج۳ ، ب۱۶۸۷۹

برون جست : خلاص و رهایی ، مفرّ ومخلص .
جان بر او بسته شد و لنگ ماند
زانکه ازینجاش برون‌جست‌نیست
ج۱ ، ب۵۴۷۹

برون جه : طفره ، دررو ، مفرّ .
ور دفع دهی تو و برون جه
در کس زنان خویشتن نه
ج۱ ، ب۳۹۹۸

برون روژیدن : جع : روژیدن .

برون شد : جع : درآمد و برون شد .

برون شو : مخرج ، مفرّ ، گریزگاه (در مناظره) .
چنانکه مدرسهٔ فقه را برون شوهاست
بدانکه مدرسهٔ عشق را قوانینست
ج۱ ، ب۵۰۸۹

برونین : ظاهری ، خارج ، خارجی .
جمال وحسن توگنجست و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست
ج۱ ، ب۵۰۸۳

بریده شدن : منقطع شدن ، گسسته شدن .
بریده شد ازین جوی جهان آب
بهارا باز گرد و وا رسان آب
ج۱ ، ب۳۲۰۳

بزبازی : عمل کسی‌که بز را انواع بازی‌آموزد و یا دررقص آرد ، بازی بز (بتقدیم مضاف‌الیه برمضاف) .
ای بسا شیر که آموختیش بز بازی
سوی بازارکه برجه هله زیرك هله زو
ج۷ ، ب۴۴۸۱۳

بزبچه : بچهٔ بز ، کره بز .
این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه‌کنم ریشو
ج۵ ، ب۲۴۰۴۴

بزیا : جع : زیا .

بستگی : گرفتگی خاطر ، دل‌گرفتگی ، قبض . (مقابل‌بسط)
در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی
گه سوی بستگیها گه سوی دل گشایی
ج۷ ، ب۳۴۸۴۶

بستن : متوقّف کردن .
برقنطره بست باج دارم از بهر عبور ده جوازم
ج۳ ، ب۱۶۴۴۴

بسته بسته گفتن : سربسته گفتن ، پیچیده و ناتمام‌گفتن .
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
ج٤ ، ب۱۷۸۷۳
گوییم ولیك بسته بسته یا معتمدی و یا شفایی
ج۷ ، ب۳۴۲۲۸

بسته دم : ظاهراً کسی‌که دارای تأثیر نفس نباشد .
آدمیی آدمیی آدمی
بسته دمی زانکه نیی آن دمی
ج۷ ، ب۳۴۰۵۹

بسر : جع : سر .

بسر شدن : جع : سر .

بس کردن : دست‌کشیدن ازکاری ، تمام‌کردن .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
ج ٤ ، ب ١٧٩٢٨

بسوزا : جمع : سوزا .

بسیارخواره : پر خور .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
ج٤ ، ب١٧٩٢٨

بسیران رفتن : جمع : سیران .

بصد رنگ : جمع : صد رنگ :

بطّال : تن‌آسان ، بی‌کاره ، آنکه نشاط کار ندارد ، نیز کسانی‌که بسبب پیری یاغضب سلطان یا بجهت‌میل بگوشه‌گیری از کار دولت برکنار بوده‌اند .

سوداییم از تو و بطّال و کو بکو
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ج١ ، ب٤٧٦١

بعقل : جمع : عقل .

بُغراقانی : سور وجشنی درخورشکوه بغراخان ، عمل‌وکاری مناسب شأن بغراخان . (بغراخان از ملوك آل افراسیاب و ایلك خانیان است .)

ساخت بغراقان برسم عید بغرا قاینی
زهره آمد ز آسمان و می‌زند سرخوانیی
ج٦ ، ب٢٩٨٢٤

بغرغر آمدن : جمع : غرغر .

بغل زدن : خوشی‌کردن از روی استهزا برکسی .

می چو درو عمل‌کند رقص‌کند بغل زند
زانکه نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
ج٥ ، ب٢٦٣٨٠

بغلطاق : قبای بی‌آستین یا با آستین بسیارکوتاه‌که در زیر فرجی می‌پوشیده اند .

تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی
قبای حسن برکندی که آزاد از بغلطاقی
ج ٧ ، ب٣٥٨٩٩

بقّاری : گاو داری ، گاو چرانی ، گاو فروشی .

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش‌بقّاری
ج٥ ، ب٢٦٤٧٨

بقاصد : جمع : قاصد .

بگاهی : آنکه چیزی بهنگام خود برسد و نیز حالت کسی‌که سر وقت کاری‌کند . مقابل : بیگاه ، بیگاهی .

بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
ج٦ ، ب٢٧٨٣١

بگشا : جمع : گشا .

بگنی : شرابی‌که از برنج و ارزن و جو و امثال آن‌سازند ، عصیری‌که از حبوب و امثال آن گیرند و در کوزه ریزند تا آنگاه‌که در جوش آید (نبیذ) .

تو گو بی‌که بی دست و شیشه‌که دید
شراب دلارام و بگنی و بنگ
ج٣ ، ب١٤٠٧٨

بخور بی رطل و بی‌کوزه میی‌کو نشکندکوزه
نه ز انگورست و نه ازشیره نه از بگنی نه ازگندم
ج٣ ، ب١٥٢٦٦

بگوش چیزی : جمع : گوش .

بلبله‌گردانی : عمل‌وحالت‌کسی‌که تنگ شراب‌را درمجلس بگرداند .

شو گوش خرد برکش چون طفل دبستانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
ج٧ ، ب٣٤١١١

بلند بین : بلند نظر .

بلند بین ز تو گشتست هردو دیدهٔ عشق
ببین تو قوّت شاگرد و حکمت استاد
ج٢ ، ب٩٧٧٣

بمقام اوفتادن : جمع : مقام .

بُن بامداد : آغاز وابتداء صبح .

تاکه چه دید دوش او یا که چه‌کرد نوش او
کز بن بامداد او نالهٔ زار می‌کند
ج۲ ، ب۵۹۱۲

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
کای‌تو بدیده روی من روی باین وآن مکن
ج۴ ، ب۱۹۲۰۱

بند : سدّ : دیواری‌که از خاك یا سنگ و آجر پیش روی آب برآورند .

سیلاب عشق آمد از ربوهٔ بلندی
بهرخدا بسازش از وصل‌خویش‌بندی
ج۷ ، ب۳۴۸۵۸

بندانند : بستن .

مگر ساقی ببنداند دهانم
از آن جام و ازان رطل دمادم
ج۳ ، ب۱۵۸۵۷

(مطابق ذیل ، متن : بیناید)

بند تره : دستهٔ گندنا ، مجازاً، چیزی بی‌مقدار .

بپیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
دلا ملرز چو برگ ار ازین گلستانی
ج۶ ، ب۳۲۹۰

بندگشا : گشایندهٔ بند ، حلّال مشکلات ، مشکل‌گشایی (زیرا این ترکیب هم بمعنی فاعلی و هم بمعنی اسم مصدر تواند بود) .

گویم‌کان لطف توکو ای‌همه خوبی
بندهٔ خود را بنما بند گشاها
ج۱ ، ب ۶۵۷

بندگیاه : دستهٔ علف ، مجازاً، چیزی‌کم‌ارزش و بی‌مقدار.

از باغ جمال تو یکٔ بند گیاهم من
وز خلعت وصل تو یکپاره کلهوارم
ج۳ ، ب۱۵۴۰۳

بندنده : صفت فاعلی از بندیدن .

گفت‌که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
ج۳ ، ب۱۴۷۴۴

جان همچو مسیحست بگهوارهٔ قالب
آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
ج۵ ، ب۲۳۰۶۴

بندوگشا : عمل بستن و بازکردن ، حل و عقد ، بست و گشاد .

متّصل اوصاف تو با جانها
یکٔ‌رگٔ بی بندوگشای تونیست
ج۱ ، ب۵۳۹۴

سرخوشان و سرکشانرا عشق او بند وگشاست
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبرکشد
ج۲ ، ب۷۸۸۱

گویم‌کان لطف توکو بندهٔ‌خود را تو بجو
کیست‌که داند جز تو بند وگشای دل من
ج۴ ، ب۱۹۰۶۱

بنده فرمان : ترکیب اضافی بحذف یاء ملیّنه از آخر جزو اوّل (مضاف) مطیع امر ، فرمان‌بر .

بالاترك پر ای جان ای جان بنده فرمان
که مه بود ببالا سایه بود بپستی
ج۶ ، ب۳۱۱۱۶

بندی : درخور بند ، لایق زنجیر ، زنجیری ، بسته و بزنجیر کشیده .

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
ج۲ ، ب۸۸۸۳

بندیدن : بستن .

بخدا گل ز توآموخت شکر خندیدن
بخدا کُه ز تو آموخت کمر بندیدن
ج۴ ، ب۲۱۱۱۵

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
ج۶ ، ب۳۲۳۹۰

بنشسته : جع : نشسته .

بنگاب : آبی که بنگ در آن حل کنند .

بنگیْ شب نگر که چون دادست
جملهٔ خلق را ازین بنگاب
ج۱ ، ب۳٤٤۳

بن هردوگوش : کنایه از رغبت و صدق تمام و کامل. نظیر : بن دندان .

مرا دوگوش گرفتی و جمله زا یک گوش
که می‌زنم ز بن هردو گوش طال بقا
ج۱ ، ب۲٤۹٦

بنگی : معتاد بخوردن و استعمال بنگ .

بنگیْ شب نگر که چون دادست
جملهٔ خلق را ازین بنگاب
ج۱ ، ب۳٤٤۳

شهٔ هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را
آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین
ج٤ ، ب۱۹۸۰۷

بن میدان : ته میدان ، پایان میدان .

گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
ج٤ ، ب۱۷۰۷۱

بوالحکم : بکنایت ، استاد و بصیر وخبره در کاری .

توگر انکارکنی معذوری لیک من بوالحکم این کارم
ج٤ ، ب۱۷٥۸۸

بوالحزن : ملازم حزن و اندوه ، غصّه خور .

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را
ج۱ ، ب۱۷۲

بوالحسن : بکنایت ، شخص نامعیّن مانند « زید » درکلام نحاة و فقها .

بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
ج۱ ، ب٤۲٥

یقین هر چشم جوگردد چو آن آب روان آمد
چو درجلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
ج۳ ، ب۱۰۱۷٥

بادهٔ تو بکف و باد تو اندر سر ماست
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
ج٤ ، ب۱۷۱۰۰

شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او
ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
ج٤ ، ب۲۰۳۷۷

بوالعلی و بوالعلا : بکنایت ، شخص نامعیّن . جع : بوالحسن.

دیدم سحرآن شاه را بر شاه راه هل اتیٰ
درخواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلیٰ و بوالعلا
ج۱ ، ب٤۱٤

بی ذوق آن جانی که او در ماجرا وگفت وگو
هرلحظه گرمی می‌کند با بوالعلیٰ و بوالعلا
ج۱ ، ب٤۲٦

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصّلا
زین سپس با خود نماند بوالعلی و بوالعلا
ج۱ ، ب۱٦۱۷

بوالمعالی : مشهور است بدین کنیه امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک جوینی که در بحث و مناظره بسیار توانا بود ، بکنایت ، دانشمند و عالم بزرگ .

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجّت می‌نمودی
نکتهٔ محکّ عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
ج۱ ، ب٤۰۸٦

بود دهنده : وجود دهنده ، هست کننده ، هستی بخش ، موجد ، معطی وجود .

صدگوش نوم باز شد از راز شنودن
بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
ج٤ ، ب۱۹۹۰۸

بوسه باره : کسی که ببوسه رغبت بسیار دارد .

تو بوسه بارهٔ و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
ج٤ ، ب۲۰۱۳٦

بوسه بر : بوسه زننده ، بوسه‌گیر .

لب بوسه بر شد جفت شکر شد
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
ج ۱ ، ب ۲۹۹٤

بوسه‌جو : طالب بوسه ، خواستار بوسه .

منه لب بر لب هر بوسه جویی
کـــه تا زان دلـبر زیبا نمانـی
ج ۷ ، ب ۳۵۹۸۱

بَوْش : جماعت مردم و غوغا ، مجازاً ، شکوه وکرّ و فر، خود نمایی .

چه جای مال و چه نام نکو وحرمت و بوش
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
ج ۲ ، ب ۹۸۸۲

کلاه لطف خود با تارک من
بـرای بوش و بردابرد من نـه
ج ٥ ، ب ۲٤۷٤۳

کسی کندرجهان از بوش انا لاغیر می‌گفتست
گر ازجاهش ببردی بو زحسرت کرده خون ریزی
ج ٥ ، ب ۲۷۱۲۸

بوش‌جو : جاه طلب ، خودنما ، حشمت جوینده .

موسیٰ خاك رو را بر بحر می‌نشانی
فرعون بوش جو را درعار می‌کشانی
ج ٦ ، ب ۳۱۲۰۳

بوشناسی : حالت کسی‌که دارای شامّهٔ قوی است ، مجازاً ، کسی که از روی آثار پی بکنه و اصل چیزی برد و دوست را از غیر باز شناسد .

ز صد گور بوکرد مجنون و بگذشت
که در بـو شناسی بدش اوستایـی
ج ۷ ، ب ۳۳۳۳۳

بوطرب : ملازم طرب ، مطرب و رامشگر .

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد
مژده که آن بوطرب داد طربها بداد
ج ۲ ، ب ۹۲٥٥

خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
طرب اندر طربست از مدد بوطربان
ج ٤ ، ب ۲۱۰۰۹

بوطربون : شاد و خوش ، ملازم طرب .

بوطربون گشت مه و مشتری
زهرهٔ مطرب طرب از سرگرفت
ج ۱ ، ب ٥٤۹٤

بوگرفتن : پی بمطلب بردن ، از ظاهر بباطن راه جستن ، استدلال کردن .

اندر سخنش کشان وبوگیر کز بوی میٔ بقا چه دارد
ج ۲ ، ب ۷۲۹۲

بویا : بوی کننده .

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
ج ۲ ، ب ٤۹۳۲

بهارگه : موسم بهار ، فصل بهار .

چنانکٔ خار سیه را بهارگه بینی
کند میان سمن‌زار گلرخی دعوی
ج ٦ ، ب ۳۲٥۸۸

بهاریّات : چیزهای منسوب ببهار ، اشعاری‌که در وصف بهارگویند .

بهار آمد بهارآمد بهاریّات بایدگفت
بکن‌ترجیع تا گویم شکوفه ازکجا بشکفت
ج ۷ ، ب ۳٥۰٤۲

بهانهٔ زرین : جمع : زرین .

بهانه‌گر : بهانه جو ، بهانه ساز .

چه بهانه‌گر بتست او چه بلا و آفتست او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
ج ٥ ، ب ۲۳٤٥٥

بهینه : بهترین .

که خون بهینه شرابست جگر بهینه‌کبابست
همین دوم تو فزون کن‌که از فزونه فزونی
ج ٦ ، ب ۳۲۳٥۹

بَی : مردم ناکس و فرومایه (در زبان عربی) ظاهراً مخفف بیگ (کلمهٔ ترکی) .

آن ترك سلامم کند وگوید کیمسن
گویم که خمش کن که نه کی دانم و نی بی

ج۷ ، ب۳۵۷۲۳

|| **بد (مقابل نیک)**

منم خراب خرابات و مست طاعت حق
درون شهر معظّم ز نیک و بی باشد[1]

ج۲ ، ب۱۰۰۰۳

حبس کن مر شیره را در خنب حق
تا بجوشد وا رهد از نیک و بی

ج۶ ، ب۳۰۹۵۱

نیست از دانش بتر اشکنجهٔ
وای آنکه ماند اندر نیک و بی

ج۶ ، ب۳۱۰۲۵

بی آبی : رسوایی و بی‌آبرویی ، بی رونقی .

بی آبی خویش جمله دیدند
هرکه از تو نه سر فراز آمد

ج۲ ، ب۷۴۲۷

بی آگه : بی‌خبر ، نامطّلع .

خدا با تست حاضر نحن اقرب
دران زلفی و بی‌آگه چو شانه

ج۵ ، ب۲۴۸۲۴

نه چشم گشتهٔ تو که بی آگهی ز خویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی

ج۶ ، ب۳۱۹۰۳

بیاسین افتادن : جمع : یاسین .

بی‌بنه : آنچه بعمق و تکّ آن نتوان رسید ، بسیار عمیق و گود .

---

۱ ــ مؤیدآنکه « بی » بمعنی مذکوراست بیت انوری است که گفتهٔ مولانا ناظر بدانست :

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زرّ وگهر بی‌سرب وبسّد نیست

تو چرا بی بنه چون دریایی
تو چرا روشن وخوش چون‌گهری

ج۶ ، ب۳۱۰۸۹

بیت مات : خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود ، مات خانه ، خانهٔ مات .

هم تو بگو ای شه نطع وجود
ای همه شاهان ز تو در بیت مات

ج۷ ، ب۳۴۹۳۴

بی‌جا : مرتبه‌ای از وجود که برتر از مکان است ، لامکان ، عالم الهی .

ما ازآنجا و ازینجا نیستیم　　ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم

ج۴ ، ب۱۷۵۴۱

از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده
بی‌دست و بی‌پای‌آمده چون ماه خوش‌خرمن‌شده

ج۵ ، ب۲۴۲۴۰

از جای در بی‌جا روی وز خویشتن تنها روی
بی‌مرکب و بی پا روی چون‌آب اندر جوشوی

ج۵ ، ب۲۵۸۰۰

بی جایی : مرتبه وحدّ موجودی که‌آنسوی جا ومکان است .

دل با دو جهان چراست بیگانه
کز جا برمد صفات بیجایی

ج۶ ، ب۲۸۹۳۴

زهی دریا زهی گوهر زهی سرّ و زهی سرور
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجایی

ج۷ ، ب۳۵۹۰۸

بی جگر : بی تاب و توان ، بی‌تاب و توش ، بی طاقت ، بی‌دل و جرأت .

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
بکمین‌گاه دل اهل دلان بی جگری

ج۶ ، ب۳۰۴۹۶

بی جهات : مرتبه وحدّ موجودی که‌آن سوی جهت وجاست ، موجودی که برتر از جا وجهت است ، بی‌سو ، عالم الهی .

از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد ببی جهاتت

ج۱ ، ب۳۹۵۲

بی چشم : کور ، کور دل ، بی‌شرم ، بی چشم و رو .

شاد با گوش مقیم اندر مقامات الست

چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنودهٔ

ج۶ ، ب۲۹۶۲۴

بی‌چگونه : بدون کیفیّت . بی‌چون .

بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم

بی دست می‌سریشد در غیب صد خمیر

ج۳ ، ب۱۱۸۴۳

بی‌حصولی : حالت کسی که از علم واخلاق بی بهره مانده باشد ، بی‌بهرگی ، ناداشتی .

بگفتم عین انکار تو بر من

نه بد دیدن بود یا بی حصولی

ج۶ ، ب۲۸۶۴۳

بی‌حضور : پریشان خاطر ، پراکنده دل ، غایب از حضرت حق .

می‌ستانی از خسان تا وا دهی ده چارده

در هوای شاهدی و لقمهٔ ای بی‌حضور

ج۲ ،ب۱۱۳۴۷

بیخاور : ریشه دار ، پا برجا ، ثابت و پایدار ، راسی .

اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت

چون بریده شد رگ بیخ آورش

ج۳ ،ب۱۳۲۸۸

چون درخت سدره بیخ‌آور شو از لاریب فیه

تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون

ج۴ ، ب۲۰۵۷۰

بیخبروار : مانند مردم بی‌خبر و غافل .

نقشهای فسرده بیخبروار مرده

ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهرآید

ج۲ ، ب۸۴۵۵

بیخود : مدهوش و از خویش رفته ، مست ومتحیّر .

آن نفسی‌که با خودی یارکناره می‌کند

وآن نفسی‌که بیخودی بادهٔ یار آیدت

آن نفسی‌که باخودی همچو خزان فسردهٔ

وآن نفسی‌که بیخودی دی چو بهارآیدت

ج۱ ، ب۳۵۱۳ ، ۳۵۱۴

بیخودوار : مانند مردم بیخود .

چه باده بودکه موسی بساحران در ریخت

که دست و پای بدادند مست و بیخودوار

ج۳ ، ب۱۲۰۱۴

بیخویش : جع : بیخود .

ای نوش‌کرده نیش را بی‌خویش‌کن با خویش‌را

باخویش‌کن بی خویش را چیزی بده درویش را

ج۱ ، ب۱۶۴

تو باخویشی ببی‌خویشان مپیچ ای‌خصم درویشان

مزن تو پنجه با ایشان بدستانی‌که نتوانی

ج۵ ، ب۲۷۰۲۰

بی خویشی : حالت‌کسی‌که بی‌خویش است .

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی

کله جویی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی

ج۵ ، ب۲۶۴۹۸

بی‌دل و دست : بیقرار و ناتوان ،کم حوصله و بی‌زور .

نپنداری ولی مستی از ان تو بی‌دل و دستی

ز می بد هرچه‌کردستی‌که با می‌هیچ برنایی

ج۷ ، ب۳۵۹۱۶

بی‌دندان : مجازاً ، بی‌آلت و افزار ، بی‌سلاح .

ای قهر بی‌دندان شده وی‌لطف صد چندان شده

جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر

ج۲ ، ب۱۰۷۱۷

بیرون‌شو : جع : برون شو .

یکی دستش چو قبض‌آمد یکی دستش چو بسط آمد

نداری زین دو بیرون شوگه باش و سفر باری

ج۵ ، ۲۶۷۹۱

بی رویی : مجازاً ، بی‌شرمی، وقاحت .

حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
هیهات چنان رویی یابند ببی رویی

ج۶، ب۲۷۷۵۵

پیش رویت چو قرص مه خجلست
بچه رو کرد زهره بی رویی

ج۷، ب۳۳۶۳۱

بی‌رهه : بی‌راهه ، راه غلط .

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
بی‌قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

ج۵، ب۲۵۴۰۷

بی زمانی : مرتبه وحدّ موجودی که برتر و ازآن سوی زمان است . نظیر : لامکانی .

تبریز شمس دین را از لطف لابهٔ کن
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

ج۶ ،ب ۳۱۴۰۵

بی سروبی پایان : بی‌آغاز و بی انجام ، بی‌ابتدا وانتها ، بی نهایت .

ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشّاق چو پروانه شویم

ج۴، ب۲۷۲۷۵

بیست : عدد مشهور مرکّب از دو ده ، بکنایت، کمیّت بسیار و مقدار نامحدود .

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننهی خود سحری می‌نشود

ج۲ ، ب۵۸۱۰

باده خوری مست شوی بی‌دل و بی‌دست شوی
بیست سلامت بودش درکشدش خوش‌خوردش

ج۳ ، ب۱۲۹۵۱

بیشه ستان : بیشهٔ انبوه ، بیشه در بیشه .

اندرین بیشه ستان رحم کن برمستان
گر نی ما چون شیریم‌هم‌نی‌چون‌کفتاریم

ج۴ ، ب۱۸۳۳۴

بی صرفه : آنکه صرفه‌جو نباشد .

این قصّه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی

ج۶ ، ب۳۱۸۹۲

بی قول : بدقول ، نا معتمد ، بی وفا ، بدعهد .

عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی‌قول نیست
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

ج۲ ، ب۱۰۶۷۶

قولی که در عراقست درمان این فراقست
بی قول دلبری تو آخر بگو کجائی

ج۶ ، ب۳۱۴۴۶

بیگانه رنگ : بیگانه صفت ، بیگانه شکل .

شکر ایزد را که من بیگانه رنگ
گشته ام با بحر فضلت آشنا

ج۷ ، ب۳۵۳۵۷

بیگانه‌رو :آنکه دوری و ناپیوستگی او آشکار باشد ، بیگانه صفت ، بظاهر دور و نا پیوسته .

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
این‌چنین پر مهر دشمن‌من ندیدم درجهان

ج۴ ، ب۲۰۳۶۸

بیگاه‌خیز : آنکه پس ازفوت‌وقت از خواب برخیزد ، دیر خیز ، دیرخسب ، بسیارخسب .

اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

ج۴ ، ب۱۸۱۱۰

هرچند بیگه آیی بیگاه خیز مایی
ای خواجه خانه بازآ بیگاه شدکجایی

ج۶ ، ب۳۱۴۸۰

بی گهر : بی اصل ، بداصل ، نانجیب .

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی گهر

ج۲ ، ب۱۰۷۱۳

بیگهی : دیری وگذشتن وقت چیزی ، تأخیر .

شب بنده را بپرسد وز بیگهی نترسد
شب نیز مست‌گردد بی نقل و ساتگینی
ج۶ ، ب۳۱٤٤۲

بیمار پرس : پرسش‌احوال مریض، عیادت ،کسی‌که‌بعیادت رود ، عائد .

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمارپرس آیی
ز صحّت نیک رنجورم که درصحّت لقا بردی
ج۷ ، ب۳۵۰۵۸

بیمارخانه : محلّی‌که برای‌معالجهٔ بیماران سازند، بیمارستان دارالشفا ، شفاخانه .

رو تو در بیمارخانهٔ عاشقان تا بنگری
هرطرف دیوانه جانی‌هرسوی شیدایی
ج۶ ، ب۲۹۷۷۹

بیا بیا که ببیمار خانه بی قدمت
نمی رود ز رخ هیچ خستهٔ زردی
ج۶ ، ب۳۲۸۵۷

بیم‌جا : جای بیم ، موضع ترس ، جای بیمناك .

از دانه‌گریز بیم آنجاست بگذار بعقل بیم جا را
ج۱ ، ب۱٤۱۸

بی مرگی : بی‌مرگ و میر، جاودان و ابدی .

ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی زتو
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
ج۵، ب۲۵٦٤۸

بی‌نماز : مجازاً ، ناپاك ، غیر مقبول ، ناپذیرفتنی

بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین
نماز خود را از خویش بی‌نمازمکن
ج٤ ، ب۲۱۹۵۳

بینی : مجازاً ، تکبّر .

گوید اجلش‌کای خر کو آن همه کرّ وفر
وآن سبلت وآن بینی وآن کبرك وآن کینك
ج۳، ب۱۳۹٤۷

بینی ترش‌کردن : بکنایت ، اعراض و نفرت نشان دادن ، اخم‌کردن . نظیر : رو ترش‌کردن .

صد جام درکشی ز کف دیو وآنگهی
بینی ترش‌کنی بخور ای خام پخته خوار
ج۳ ، ب۱۱۷۸۰

بینی کردن : بکنایت ، تکبّرکردن .

بی عزّ و نازنینی کی کرد ناز و بینی
هرکس که کرد والله خامست وقلتبانست
ج۱، ب٤٦۲٤

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
ج۶، ب۳۲٦۱۹

ز آب تشنه گرفتست خشم می‌بینی
گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی
ج۶ ، ب۳۲۷۹۱

خدات گوید تدبیر چشم روشن‌کن
تو چشم را بگذاری و می‌کنی بینی
ج۶ ، ب۳۳۰۰۸

بینی کردن چه سود دارد
با آنکه دهان زنی چو گُربَش
ج۷ ، ب۳٦۱۳۸

بی وجود : مجازاً، مرد نالایق و بیکاره ، بی اثر، ناموثر، ناکس و فرومایه .

بی وجودی گر ترا نقصان نهد
بی وجودان را چه نیکی یا بدی
ج۶ ، ب۳۰۸۸۸

بی وطن : منزّه از جا و مکان ، بیرون از جا ومکان .

آنکه سر سبزی خاکست وگهر بخش فلکست
چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست
ج۱ ، ب٤۳٤٤

بی‌هوسی : بی میلی ، عدم رغبت .

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می‌شود
بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
ج۲، ب۸۸۵۰

بی‌یقین : شکّاك ، بی اعتقاد ، بی اعتماد .

اختر و ابر و فلك جنّی و دیو و ملك
آخر ای بی یقین بهر بشر می‌رود
ج۲ ، ب۹۳۱۰

IV

حرف پ

پا بست : مصدر مرخّم از پا بستن ، مخفّف پا بسته .

عالم چو ضدّ یکدگر در قصد خون و شور و شر

لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او

ج۵، ب۲۲۵۶۵

ای تو گشاده در هفت آسمان

دست کرم بر دل پابست نه

ج۵، ب۲۰۵۳۲

سابق تیز روانی تو درین راه دراز

وز ره رفق تو با این‌دوسه پابست‌روی

ج۶ ، ب۳۰۶۳۲

پاپوچک : مصغّر پاپوچ که‌تلفظ دیگراست از پاپوش‌بمعنی نوع پوشش پا ،کفش و پای افزار .

پای تو شده‌کوچک از تنگی پاپوچک

پا برکش ای‌کوچک تا پهن و دراز آید

ج۲، ب۶۴۷۰

پاتیله : ظرف دهن فراخ دنباله تنگ مخصوص حلوا پزی، پاتیل .

خاموش باش و لا مگو جزآنکه حق بخشد مجو

جوشان ز حلوای رضا برجمره چون پاتیلهٔ

ج۵ ، ب۲۵۶۲۷

پا در پای کسی کوبیدن : شریک رقص شدن با کسی ، موافقت‌کردن .

ای‌طایفه پا کوبید چون حاضرآن خوبید

باشد که سعادت پا در پای شما کوبد

ج۲ ، ب۶۵۲۴

پادوان : دونده‌پا ، تیز رفتار .

می‌شدم در فنا چو مه بی پا

اینت بی پای پادوان که منم

ج۴ ، ب۱۸۴۴۶

پاره : پولی‌که بمتصدّیان مشاغل رسمی و دیوانی دهند تا کار بروفق میل پول دهنده‌کنند ، رشوه ، رشوت .

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان

که‌کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

ج۱ ، ب۲۵۱۶

پاسست : آنکه تیز نتواند رفت ∎ سست پای ،کند رو .

دلا سرسخت و پا سستی چنین باشند در مستی

ولی بشتاب لنگانه‌که می‌بندند دروازه

ج۵ ، ب۲۴۳۸۹

پاغُنده : گلوله مانندی‌که از پنبهٔ زده وحلّاجی شده ترتیب دهند .

همچو منصور تو بر دارکن این ناطقه را

چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

ج۶ ، ب۳۰۵۹۸

پاک : همگی ، تمام و بالکلّ .

جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت

هرچند چو خورشیدی بر پاك و پلیدآمد

ج۲ ، ب۶۴۲۱

و این‌درصورتیست‌که درین بیت یاء « بپاکی » را یاء مصدری فرض‌کنیم نه یاء وحدت .

پاک‌بَر : مقامری‌که تمام دارایی طرف مقابل را ببرد . مقابل : پاکباز .

چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی

که تو بس‌مفلسی‌و چرخ فلك پاك‌برست

ج۱ ، ب۴۳۳۵

پاکشیدن : دراز کردن پا هنگام خواب ، درازکشیدن ، بکنایت ، آسوده و فارغ‌البال شدن .

کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست

ج۱ ، ب۳۶۸۹

پاکشیده : کنار رفته ، کناره‌گیر ، اعراض کننده .

ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی
آخر درین کشاکش کس نیست پا کشیده

ج۵ ، ب۲۵۲۷۷

پاکی‌طلبان : وضوگیرندگان وغسل‌کنندگان ، کسانی‌که‌وضو و غسل بر دوام‌گیرند ، متطهّرین .

گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
گاه مرا خارکند در ره بد اختر خود

ج۲ ، ب۵۷۸۷

پاگشا : پاگشایی ، چگونگی‌گشادن پا ، پاگشاینده .

دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم

ج۳ ، ب۱۶۶۱۷

پاگیر : مانع از رفتن ، قید و بند .

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
وگر نازك دلی منشین برگیجان سودایی

ج۵ ، ب۲۶۴۴۲

پالانگر : پالان دوز .

خاصیّت من اینست هرجا که روم اینم
چه دوزد پالانگر هرجا که رود پالان

ج۴ ، ب۱۹۷۲۶

پالودهٔ بازاری : ترحلوایی‌که برای‌فروش‌در بازارهاپزند، خوش‌رنگ و رو و بی‌مزه ، مجازاً ، چیزی که ظاهرآراسته وفریبنده و باطنی بد و تباه دارد .

شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
نی بی‌مزه و رنگین پالودهٔ بازاری

ج۵ ، ب۲۷۵۲۱

پالودهٔ بی‌دود : نعمت بی‌زحمت ، دولت بی‌خون دل .

هم بزن برصافیان آن درد درد انگیز را
هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را

ج۱ ، ب۱۵۴۵

پامزد : پولی‌که صاحب خانه بکسی دهدکه بخانهٔ او برای معالجهٔ بیمار یا رسانیدن نامه یا پیام و یا سرودن‌شعر و قوّالی و آواز خواندن و زدن ساز آمده باشد ، حق‌القدم ، اجرت و مزد علی الاطلاق ، مخفّف پای مزد مقابل : دست مزد ، معادل : پارنج .

گفتم بصبوح خفتگانرا پا مزد ویم‌که سر برآرد

ج۲ ، ب۷۲۸۵

برگو غزلی برگو پا مزد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

ج۵ ، ب۲۷۳۳۴

پا وا گرفتن : ترك آمد و رفت‌کردن ، دست‌کشیدن .

پا وا گرفتن تو هردو ز حال‌کفرست
صدکفر بیش باشد در عاشقان نفیری

ج۶ ، ب۳۱۳۷۱

پایان : ته و بن چیزی .

هرکز گرانجانان بود چون دُرد در پایان بود
آنگه رود بالای خم کان دُرد او یابد صفا

ج۱ ، ب۳۰۵

‖ جمع پا ، (عضو معروف در انسان وحیوان) ، مجازاً ، نهایات و اواخر اشیاء .

خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی‌خورد
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما

ج۱ ، ب۱۷۰۰

گفت بی‌گفتن زبان ما بیان حال ماست
گرنه پایان راسخستی سبزکی بودی‌سران

ج۴ ، ب۲۰۴۴۸

ببزمش جانهای ما ندانستی سراز پایان
اگر نه هجر بدمستش ببدمستی وجنگستی

ج۵ ، ب۲۶۶۲۸

درین پایان درین‌ساران چوگم گشتند هشیاران
چه سازم‌من که من‌در ره چنان مستم که‌لا تسأل
ج۳ ، ب۱٤۱٤۳

پایان بین : عاقبت بین، آخر بین ، پایان نگر .
خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی‌گنجد
دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد دارد
ج۲ ، ب٦۱٦۸

پای تابه : بافتهٔ پشمین یا کرکی درازکم پهنا و دارای نقشهای رنگین که پیاده روان و ساربانان بر ساق پای پیچند و بدینمعنی‌هم اکنون درحدود طبس مستعمل است و تفسیر آن بجوراب سهو است بدلیل « پای تابه پیچ » و « پای تابه گشادن » و ترکیب خود کلمه که از تـابیدن بمعنی پیچیدن است و در بشرویه بدین صورت (پاتاوه) تلفّظ می‌شود و در مثلی می‌گویند : « سیچ و غیچُم پاتاوه پیچُم » یعنی‌آماده وساختهٔ کارم .
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
ج٦ ، ب۳۱۰۳٤

پای زهر : پازهر ، پادزهر ، دارویی که درعلاج زهربکار برند .
بس‌گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
ج٤ ، ب۲۰٤٦۹

پایِ عَلَم : محلّ تجمّع سپاه، جایی‌که شاهان وسالاران سپاه ایستند ، مجازاً ، مرکز و مصدر امر، ملجأ و پناه .
خامش‌که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصّلا
ج۱ ، ب۱۰

از بحرگویم یا ز دُر یا از نفاذ حکم مرّ
نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
ج۳، ب۱٤٦۹۵

کی درخور لیلی بود آنکس‌کزو مجنون شود
پای علم آنکس بود کو راست جانی آن سری
ج۵ ، ب۲۵۸۷۱

صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
چون توی پای علم نقد کرا می‌پایی
ج٦ ، ب۳۰٦٤۹

توی پای علم جانا بلشگرگاه زیبایی
که سلطان‌السّلاطینی‌وخوبان جمله‌طغرایی
ج۷ ، ب۳۵۸٦٦

برپای کسی بودن : بکنایت،متعهّد بودن و برعهده داشتن.
خواجه بخویش‌آ یکی چشم‌گشا اندکی
گرچه نه بر پای تست اندك و بسیار من
ج٤ ، ب۲۱۷۱۸

پایِ گرفته : جع : گرفته .

پخته خوار : مجازاً کسی‌که بی زحمت و رنج معاش‌طلبد ، گدا پیشه ، راحت طلب ، تن‌آسان .
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
بینی ترش‌کنی بخور ای خام پخته‌خوار
ج۳ ، ب۱۱۷۸۱

غلام شیر شدی بی‌کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
ج۳، ب۱۲۹۲۰

پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ج۳، ب۱۳٤۹۰

در بعضی از ولایات خراسان چغندر پخته را ببند می‌کشند و در سایه خشك می‌کنند و می‌خورند و آن را « پختك » می‌نامند و درمورد تحقیرمی‌گویند « پختك خوار » .

پخته کار : کاردان و زیرك ،کار آزموده و مجرّب ، کار درست .

ازجهت من چه دیک می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
ج۲، ب۹۴۲۳

پخته کاری : عمل مردم پخته کار .
در عشق زاریها نگر وین اشگ باریها نگر
وآن پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
ج۲، ب۵۷۵۶

پخسانیدن : درفشردن ، برنج افکندن ، گداختن .
بیار آن می که غم جان را بپخسانید در غوغا
بیارآن می که سودا را دوایی نیست جزحمرا
ج۷، ب۳۵۲۷۱

پذیرا : قبول کننده ، پذیرنده .
دلا در بزم شاهنشاه دررو پذیرا شو شراب احمری را
ج۱، ب۱۱۷۴

پذیرایی : حالت وعمل گرفتن اثر ازمؤثّر ، امکان اتّصاف چیزی بصفتی که بدان موصوف نبوده است ، پذیرش ، قابلیّت .
عدمها مر عدمها را چو می‌بیند بدل گشته
بهستی پیش می‌آید که تا دزدد پذیرایی
ج۵، ب۲۶۴۲۰
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
ج۵، ب۲۶۴۴۱

پراکنده گوی : کسی که اجزای سخنش از حیث معنی بهم پیوسته نباشد ، پریشان گوی ، نامربوط گوی.
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ج۱، ب۴۸۴۳

پُرحاصل : پرسود ، دارای بهرهٔ کافی از فربهی وجمال.
زنّار ببند ای دل در دیر بکن منزل
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
ج۴، ب۱۹۶۳۴

از پرده برون رفتن : مجازاً ، ازحال طبیعی خارج شدن .
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
ج۵، ب۲۴۷۱۲

پرده گر: پرده ساز . (کسی که شغل اوساختن پرده است)
هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست
صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
ج۲، ب۱۰۶۸۰

پردهٔ گران : مقصود ثقیل اوّل است که مرکب است از شش وتد مفروق بدین ترتیب تنّ تنّ تنّ فاع فاع فاع هریک دو بار و یا ثقیل ثانی که ترکیب آن ازدو وتد مفروق ویک سبب خفیف است بدینگونه تَنّ تَنّ تَنْ فاع فاع فع .
این گران زخمه ایست نتوانیم
رقص بر پردهٔ گران کردن
ج۴، ب۲۲۱۷۴

پرده ای : پرده نشین ، پردگی ، محتجب .
ای بت شنگ پردهٔ گر تو نه فتنه کردهٔ
هرنفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
ج۲، ب۵۹۳۳

پرفعل : پرکار ، حیله گر . جع : فعل .
برجای بماند عقل پر فعل اینست سزای پیر فربه
ج۵، ب۲۴۸۹۵

پُر کردن کمان : کشیدن کمان تا آنجا که ممکنست .
بگشاد نشان خود بربست میان خود
پرکرد کمان خود تا راه زند ما را
ج۱، ب۸۵۸
چو تیرم تا نپرّانی نپرّم بیا بار دگر پرکن کمان را
ج۱، ب۱۱۳۷
پرکرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم
ج۴، ب۱۷۷۲۲

پرک زدن : پر برهم زدن هنگام طیران .

بال برآرد این دلم چونک غمت پرك زند
بارخدا توحکم کن تا بابد همین کند
ج۲ ، ب۵۸۹۲

پرّك زن : صفت فاعلی از « پرك زدن » .
چشمها بردل بجوشد هردم از دریای تو
چشم دل پرّك زن انوار تو انوار تو
ج۵ ، ب۲۳۳۲۱

پرك زنان : درحال پرك زدن .
گر ببینی طوطیٔ جان مرا گرد لبش
می پرد پرّك زنان که شکّری‌را یافتم
ج۳ ، ب۱۶۷۴۱

پرگار : مجازاً ، مقیاس و آنچه بدان مقدار و حدود اشیاء معیّن و شناخته شود .
من قیاسی کرده‌ام رشکك ترا درحق او
لیك اندر رشکك تو باطل بود پرگارمن
ج۴ ، ب۲۰۸۳۲

از پرگارشدن : از دایره برون رفتن ، از دست رفتن .
من ز پرگار شدم وین عجبست
کندرین دایره چون پرگارم
ج۴ ، ب۱۷۶۰۰

پروانگی : اجازه و رخصت ، حالت وعمل پروانه .
من ز شمع عشق او نان پارهٔ می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پیٔ پروانگی
ج۶ ، ب۲۹۸۴۳

پروانه جان : کسی که از آتش خوف نکند و برفنای خود عاشق باشد و روحی چون پروانه دارد .
الصّلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون بلیٰ گفتید اوّل در روید اندر بلا
ج۱ ، ب۱۶۲۰

پرورده : عمل آورده ، مجازاً ، کهنه و قوی .
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
ج۵ ، ب۲۴۴۵۵

پروری : گوسفند یا گاوی که ببندند وعلوفه دهند تا فربه و سمین گردد ، پروار ، پرورده ، مطلق سمین و فربه .
چون رخ گلزار او هست چرا گاه روح
روح ازان لاله زار آه کچون پروریست
ج۱ ، ب۴۹۶۹
تو مهمانان نو را بین برو دیکی بنه زرّین
بزگر پروری داری وگرخرگوش کهساری
ج۷ ، ب۳۵۸۸۶

پرورید : پرورش یافته ، پرورده .
زنجیر بسکلد بسوی اصل خود رود
زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست
ج۷ ، ب۳۵۶۹۱

پرهیزی : اجتناب و دوری از محارم شرعی ، خودداری بیمار ازخوردن چیزی که طبیب نهی کرده‌باشد، دوری و اجتناب بطور مطلق ، پرهیز .
که جان او چنان صاف و لطیف آمدکه جانها را
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
ج۵ ، ب۲۷۱۲۶

پری خوان : آنکه افسون خواند و احضار جن کند .
حیث ما کنتم فولّوا شطره بازجاجهٔ دل‌پری خوان‌تویم
ج۴ ، ب۱۷۵۲۷
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
ج۳ ، ب۱۵۴۸۲
این شکل که من دارم ای خواجه‌کرا مانم
یك لحظه پری شکلم یك‌لحظه‌پری‌خوانم
ج۳ ، ب۱۵۴۹۲

پری داری : عمل پری دار وآن کسی‌است که جن‌در وجود او تصرّف کرده باشد (جن زده) ، پری‌زده ، پری‌گرفته ، مصروع ، و نیز دختری که زنان جادو حاضر سازند و افسون بر او دمند تا پری ببدنش درآید وآن دخترآغاز رقصیدن کند و از مغیبات خبردهد ، افسونگری .

پندارکامشب شب پری یا درکنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تامن پری‌داری کنم
ج۳ ، ب۱٤٥٦۷

پُریدن : پر شدن .

گر قدحش بدیدئی چون قدحش پریدئی
وزکف‌جام بخش‌او ازکف‌خودبرستیبی
ج٥ ، ب۲٦۲۸۰

پری دیدار : پری روی ، پری چهر .

چو بو کردم دهانش را بدیدم
کـه بوی آن پری دیدار دارد
ج۲ ، ب٦۸۷٥

پریرین : منسوب به « پریر » روز پیش از دیروز ، مجازاً ، تازه و نوآیین ، حدیث العهد ، نو رسیده .

ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ج٦ ، ب۳۱۳٦۲

پریرینه : نو رسیده ، نوآمده ، نوخاسته . جع : پریرین .

در دل آیینه من در دل من آینه
تن کی بود مُحْدَثی دی وپریرینهٔ
ج٦ ، ب۳۲۰۱۱

شاهی که همه شاهان خر بندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
ج۷ ، ب۳٤۹٥۸

پزیدن : پختن .

بشکفت درخت در زمستان　　در بهمن میوها پزیدست
ج۱ ، ب٤۰۳۳

ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
ز غمت کنون دل‌من خبر ازصبا ندارد
ج۲ ، ب۸۰۲۱

مژدهٔ دولت رسید درحق هر عاشقی
آتش دل می‌فروخت دیک هوس می پزید
ج۲ ، ب۹۳٦۲

میوهٔ دل می پزید روح ازو می‌مزید
بادکرم بروزید حرف پریشان رسید
ج۲ ، ب۹۳۷۷

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
آمد وگوشم گزید گفت هلا ای عیار
ج۳ ، ب۱۱۸٥۹

شبی‌عشق فریبنده بیامد جانب بنده
که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
ج۳ ، ب۱٤۹۹۲

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
ج۳ ، ب۱٥۷۰٤

هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
ج٤ ، ب۱۹۸۹۷

دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست
زمانی صبر می‌کن تا پزیدن
ج٤ ، ب۲۰۰٤۷

ازین دیک جهان رفتی چو حلوا
بخوان آن جهـان زیرا پزیدی
ج٦ ، ب۲۸۲٦٤

بدیـدم دوش کـبریتی بدستت
یقین کردم که دیکی می پزیدی
ج٦ ، ب۲۸٤۷٥

احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
ج٦ ، ب۳۱٤۲۹

چه شعلها برکردی چه دیکها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه‌راهها پرسیدی
ج٦ ، ب۳۲۳۹۲

ای بسا نازکان و خامان را　　چون من سوخته پزیدستی
ج۷ ، ب۳۳۷٦۷

پژولانیدن : پریشان‌کردن ، درهم‌کردن .

خیالی در تو آویزد بیفتی　　ترا وهمی پژولاند پژولی
ج۷ ، ب۳٤۱۸۳

پژولیدن : درهم شدن ، پریشان شدن . جع : پژولانیدن .

پَستان : جا های پست ، جای پست ، پستی .

جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا بپستان می رسند
ج۲ ، ب۸۵۵۷

پس‌دوك : مصغّر پس‌دو ، بعقب باز رونده، متقهقر .
شهوت حلق بانمك شهوت فرج پس دوك
با سگ و خوك مشترك با خر وگاو همسری
ج۵ ، ب۲۶۰۳۱

پس روی : حالت و عمل کسی که بعقب بازگردد، تقهقر .
رهاکن پس روی چون پای کژ مژ
الف می‌باش فرد و راست بنشین
ج٤، ب۱۹۹٦۲

‖ حالت و عمل کسی که از پی دیگری رود و یا بعقیده و آیین کسی بگرود وآن را کار بندد ، پیروی ، تبعیّت .
پس روئ انبیا چون می کنی
چون ز تهدید خسان بگریختی
ج٦ ، ب۳۰۸٦۲

پس‌گوش ازخجالت خاریدن : بکنایت ، اظهار شرمندگی و خجالت .
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس‌لطف کرد
من پس‌گوش از خجالت تا سحرخاریده‌ام
ج۳ ، ب۱٦٦۰٦

پس مانده : عقب مانده ، پس‌افتاده در راه یا در رتبه .
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو
گشت این پس‌مانده اندرعشق او پیشانهٔ
ج٦ ، ب۲۹٦٥٤

پشت : پشتیبان ، حامی .
زهی فرّ زهی نور زهی شرّ زهی شور
زهی گوهر منوّر زهی پشت و تولّا
ج۱، ب۱۰۲۸

‖ حمایت ، تقویت ، استظهار ، پشتی .
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
ج۱ ، ب۲٦۱٦

پشتاپشت : پشت بهم کرده ، مخالف یکدیگر .
بظاهر طالبان همراه و درتحقیق پشتاپشت
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر ازکیوان
ج٤ ، ب۱۹٤۲٥

پشت‌پا بر پشت‌پا : مجازاً ، کثرت و ازدحام جمعیّت .
غلبهٔ جانها درآنجا پشت پا بر پشت پا
رنگ رخها بی زبان می‌گفت آن اذواق را
ج۱ ، ب۱۷۱۳

پشت دار : پشتیبان ، حامی .
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
ج۲ ، ب۹٥۳٦
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
هله تا تو رو نیاری سوی پشت‌دار دیگر
ج۳ ، ب۱۱٤۲٤
غلام ماه شدی شب ترا به از روزست
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
ج٦، ب۳۳۰٥۲

پشت داری : حمایت ، پشتی‌بانی .
عشق ما را پشت داری می کند
زآنک خندان روی بستان تویم
ج٤ ، ب۱۷٥۳۷

پشتی : حمایت ‖ پشت داری ، پشتی بانی .
باجمله جفا کاری پشتی کند و یاری
گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
ج٥ ، ب۲۷۲۱٤

پشمین سُم : مجازاً ، دارای سمی نرم و نا استوار .
کی روید ازین‌صحرا جز لقمهٔ پر صفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
ج۳ ، ب۱٥٤۷۱

پلاس : شوخی ، مکر و حیله .
با جمله پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو
ج٥ ، ب۲۳۲۸۲
جواب داد کجا خفتهٔ چه می جویی
بپیش عقل محمّد پلاس بولهبی
ج٦، ب۳۲٤۳٥

پلاس وکم : ظاهراً ، شوخی و کم فروشی یا کم التفاتی .

با همگان پلاس وکم با چو منی پلاس هم

خاصبکْ نهان منم راز ز من نهان کنی

ج۵ ، ب۲۶۰۶۹

پلّهٔ چشم : پلک چشم .

پیش توست این دم او می‌نبری ز یار بو

می نگری تو سو بسو پلّهٔ چشم می‌زنی

پناغ : بیضه مانندی از نخ که بر دوك تابند ، (در بشرویه‌آن را « فرموك » می‌گویند) تار ابریشم ، ماشوره .

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس

گردن چو دوك گشت ازین حرف چون پناغ

ج۳ ، ب۱۳۷۲۰

حلّه بافان غیب می بافند　　حلّها و پدید نیست پناغ

ج۳ ، ب۱۳۷۴۵

پنبگی : جع : غزل پنبگی .

پنج آیت : هر پنج آیت از آیات قرآن ، نظیر : ده‌آیت

ای رو بقبلهٔ من و الحمد خوان من

می‌خوانمت بخویش که تو پنج آیتی

ج۶ ، ب۳۱۷۳۷

پنج حس از مصاحف نور وحیات جامعت

یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی

ج۵ ، ب۲۶۲۰۰

پنجره : مجازاً ، راه و رخنه ، منفذ .

پنجرهٔ شد سماع سوی گلستان تو

گوش ودل عاشقان برسراین پنجره

آه که این پنجره هست حجابی‌عظیم

رو که حجابی خوش‌است هیچ‌مگوای‌سره

ج۵ ، ب۲۵۳۹۲ ، ۲۵۳۹۳

پنج زبانه : چراغی دارای پنج شعله و زبانه .

یک زبانه ست ازآن آتش خود درجانم

که از آن پنج زبانه‌ست مرا پیچ زبان

ج۷ ، ب۳۵۵۴۱

پنج وشش : پنج حسّ و شش جهت .

چنین باغ وچنین ششْ‌جو پس این پنج واین‌ششْ‌جو

قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را

ج۱ ، ب۶۹۰

پنهان خانه : خانهٔ مخفی ، خانهٔ نامحسوس ، خانه‌ای که درآن چیزها پنهان کنند .

درآ درگلشن باقی برآ بر بام کان ساقی

ز پنهان خانهٔ غیبی پیام‌آورد مستان را

ج۱ ، ب۷۵۲

درغیب پر این‌سو مپر ای طایر چالاك من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت وادراك من

ج۴ ، ب۱۸۸۹۷

پنهان روان : آنها که محرمانه و سرّی بجایی روند ، شب زنده داران ، اصحاب سیر باطن .

ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق

چون شب جهانرا شد تتق پنهان روانرا کارشد

ج۲ ، ب۵۶۵۳

پنهان سرا : عالم‌غیب .

آید جواب این‌هردو را از جانب پنهان سرا

کای عاشقان وکم زنان اینکْ‌سعادت‌درکمین

ج۷ ، ب۳۵۵۶۹

پنهان صفت : مانند چیزهای نهفته و غیبی .

داری دری پنهان صفت شش در مجو وشش جهت

پنهان دری‌که هر شبی زان در همی بیرون پری

ج۵ ، ب۲۵۸۷۴

پنهان لقا : نهفته روی ، نهفته دیدار ، محتجب .

ای‌گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

مخدوم شمس‌الدّین را تبریز شهر و مشتهر

ج۲ ، ب۱۰۷۲۷

پنهانیان : غیبیان ، رجال الغیب ، احوال قلبی ، واردات ، خطرات .

سماع چیست ز پنهانیانِ دل پیغام

دل غریب بیابد ز نامه شان آرام

ج۴ ، ب۱۸۱۷۷

پوره : پور ، پسر .

خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسیٔ مریم زند
ج ۲ ، ب ۵۶۱۲

کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم
که مست وار شد از ملک و مملکت‌بیزار
ج ۳ ، ب ۱۲۰۲۰

خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من ازجملهٔ عالم بدوصد پرده نهانم
ج ۳ ، ب ۱۶۹۱۸

پوست کنده : مجازاً ، صریح و روشن ، آشکارا و بدون ابهام .

بیا بشنو حدیث پوست کنده
همه مغزم چو در مغزم نشستی
ج ۶ ، ب ۲۸۳۹۸

پوستین گردانیدن : بکنایت ، تغییر حالت و وضع .

عشق گردانید با او پوستین
می‌گریزد خواجه از شور و شرش
ج ۳ ، ب ۱۳۲۸۵

پول سیاه : مسکوک مس : مجازاً ، ثمن بخس و مقدار کم و خوارمایه .

بدو پول سیاه بتوان یافت
زین چنین خربطان دو سه خروار
ج ۳ ، ب ۱۲۳۴۸

پهلو تهی کردن از چیزی : بکنایت ، اعراض و کناره‌گیری .

ای سرّالله الصّمد ای بازگشت نیک و بد
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
ج ۵ ، ب ۲۵۷۴۰

پهلوزدن : بکنایت ، برابری جستن ، پهلوی کسی زدن بعلامت متنبّه ساختن و چیزی خواستن .

ذرّه ذرّه عاشقانه پهلوی معشوق خویش
می‌زند پهلو که وقت عقد وکابین کردنست
ج ۱ ، ب ۴۱۲۴

پیادهٔ قاضی : شاطری که پیش اسب قاضی پیاده می‌رفت ، کسی که ازجانب قاضی‌مأمور ابلاغ حکم بود.

پیادهٔ قاضیم می‌خوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
ج ۴ ، ب ۱۹۵۷۱

پیاز گل : بیخی که گل از آن روید .

تو پیازهای گل را بتک زمین نهان کن
ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
ج ۴ ، ب ۱۷۰۱۶

پیچ زبان : ظاهراً نوک و سر زبان بمناسبت تدویری که درآن موجود است .

یک زبانه‌ست ازآن آتش خود درجانم
که از آن پنج زبانه ست مرا پیچ زبان
ج ۷ ، ب ۳۵۵۴۱

پیچا پیچ : گره درگره ، دشواری بالای دشواری ، گرفتاری و ابتلا ، مجازاً ، حالت نزع و جان کندن .

چهاست درشکم این جهان پیچا پیچ
کزو بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
ج ۶ ، ب ۳۲۴۲۰

هردو از فرقت تو در تب و پیچاپیچ اند
باورم می نکنی هین بشنو بانگ امان
ج ۷ ، ب ۳۵۵۴۲

وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
ج ۶ ، ب ۳۰۷۲۷

پیچیدن : پیچ و تاب خوردن ، گیج شدن .

بدان بسیار پیچد این‌سر من که گرد جبّه و دستار گشتم
ج ۳ ، ب ۱۵۷۹۴

پیدایی : حالت چیزی که ظاهر و پیداست ، ظهور .

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید
جان از مزهٔ عشقش بی‌گُشْن همی‌زاید
ج ۲ ، ب ۶۲۸۱

پیروز : پیروزی .

همه کس برعدو پیروزخواهد　　جمال آن عدو پیروز مارا

ج ۱ ، ب ۱۲۰۵

بیایید که امروز باقبال و بپیروز

چو عشّاق نوآموز برآن یار بگردیم

ج ۳ ، ب ۱۰۵۴۰

پیس : دو رنگ ، رنگ رنگ ، متلوّن .

عاشقی آن صنم وآنگه ترس کسی

یک‌دم و یک رنگ باش عاشق وآنگاه پیس

ج ۳ ، ب ۱۲۹۰۹

پی‌سپر : لگدکوب ، پایمال ، مجازاً ، خاضع وفرمانبردار .

میرشکار فلکی تیر بزن در دلمن

ور بزنی تیرجفا همچو زمین پی‌سپرم

ج ۳ ، ب ۱۴۷۷۸

پیشان : پیش و جلو ، قُدّام ، سرراه .

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

ج ۵ ، ب ۲۵۲۲۵

پیشانه : آنچه از آن پیشتر نباشد ، پیشین ، مجازاً ، ازل . مقابل : ابد .

بیند چشمش که چه خواهد شدن　　تا ابد و بیند پیشانه‌را

ج ۱ ، ب ۲۹۳۷

بُنِ ایوان و پایان تالار و اطاق بزرگ (در بشرویه بدین معنی هنوز متداولست و اطاق و ایوان دراز را « پر پیشان » می‌گویند) .

هست مستی که کشد گوش مرا یارانه

از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه برد

ج ۲ ، ب ۸۲۹۴

پیش‌رو ، سابق ، مقدّم .

اندیشه‌ات جایی رود وآنگه ترا آنجا کشد

ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

ج ۵ ، ب ۲۲۵۵۴

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو

گشت این پس‌مانده اندرعشق او پیشانهٔ

ج ۶ ، ب ۲۹۶۵۴

پیشانی : مجازاً ، شوخی وگستاخی : وقاحت ، پررویی

رستیم ازخوف و رجا عشق ازکجا شرم ازکجا

ای‌خاك برشرم و حیا هنگام پیشانیست این

ج ۴ ، ب ۱۸۸۰۹

چوآرم پیش توزاری بهانهٔ نو برون آری

زهی‌شنگی و طرّاری زهی‌شوخی‌و پیشانی

ج ۵ ، ب ۲۷۰۲۵

ور از نه چرخ‌برتازی بسوزی هفت دریا را

بدرّم چرخ و دریا را بعشق و صبر و پیشانی

ج ۵ ، ب ۲۷۱۵۶

سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب

ببرد دولت و پیروزیی بپیشانی

ج ۶ ، ب ۳۲۹۹۵

پیش پایی : حالت و عمل رونده‌ای که از روندهٔ دیگر پیش افتد ، تقدّم .

درده خرِ بد ز اسب رهوار　　از فضل توکرده پیش پایی

ج ۶ ، ب ۲۹۴۶۲

پیش کشی : آنچه بعنوان‌هدیه بامیران وکسی که بشهر یاخانهٔ کسی وارد شود دهند ، هدیه بطورمطلق .

پیش کشیٔ آن‌کمان هرکس می‌کند زهی

بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانهٔ

ج ۵ ، ب ۲۶۳۰۵

پیشُم : بضمّ شین معجمه چنانکه هم اکنون در جنوب خراسان متداولست .

بنه ای سبز خنگ من فرازآسمانها سّم

که بنشست‌آن مه زیبا چوصد تنگ‌شکر پیشُم

ج ۳ ، ب ۱۵۲۵۲

بنه ای سبز خنگ من فرازآسمانها سُم

که بنوشت‌آن مه بی‌کیف دعوت‌نامهٔ پیشُم

ج ۳ ، ب ۱۵۲۵۸

پیشه کار : پیشه‌ور ، هنرمند ، ماهر .

خدا سازید خلقی را و هرکس را یکی پیشه

هزار استاد می‌بینم نه چون تو پیشه‌کار ای‌دل

ج ۷ ، ب ۳۵۳۰۵

پیشین : پیشتر ، از پیش .

جان مرا هشتست و پیشین می‌رود
جان همی گوید که بی‌تن می روم
ج ٤ ، ب ١٧٤٨٦

ای هرچه بگویم و نویسم برخوانده نا نبشته پیشین
ج ٤ ، ب ٢٠٣١٦

هله المنّة لله که بدین ملک رسیدم
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
ج ٤ ، ب ٢٠٩٥٢

چون بمیرند رحم خواهی کرد
آنچ آخر کنی تو پیشین کن
ج ٤ ، ب ٢٢١٨٥

بسی طبل اجل پیشین شنیدی مگو مرگم درآمد ناگهانی
ج ٦ ، ب ٢٨٣٠٣

تظلّمی بسلف می کنی مگر پیشین
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ج ٦ ، ب ٣٢٨٣٤

بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین
که کان لذّت و شادی گرفت انوار بخشایی
ج ٧ ، ب ٣٥٨٧٠

دوگوش را ببستن از عشوهٔ حریفان
آنک آخر او ببرّد پیشین[1] ازو بریدن
ج ٧ ، ب ٣٦٢٧٢

پیمانه شمار : کسی که چند پیمانهٔ شمرده ومحدود باده‌خورد، کسی که در باده‌گساری اندازه نگاه دارد .

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانه‌شماریم
ج ٣ ، ب ١٥٥٦١

پیوست : پیوسته .

می‌نهلد می که خرد دم زند تا بنگویند که پیوست نیست
ج ١ ، ب ٥٤٧٨

زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
ج ٥ ، ب ٢٢٥٦٨

مُهر برآن شکر و پسته منه مِهر برین چاکر پیوست نه
ج ٥ ، ب ٢٥٥٣٥

‖ مصدر مرخّم از پیوستن ، پیوستگی = ارتباط ، اتّصال .

گر بسکلد آن نگار بنگر صد پیوستست در آن شکستن
ج ٤ ، ب ٢٠٢٨٠

پیونده : دارای پیوند و اتّصال ، پیوسته ، متّصل ، دائم .

چه ساغرها که پیونده بجان محنت آکنده
اگر نفریبدش ساقی بساغر های مستعجل
ج ٧ ، ب ٣٥٢٦٣

V

حرف تاء

تا : در مورد فرق و تمایز میان دو چیز .

بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
نه مردم نی زن ار ازغم ز زن تا مرد می‌دانم
ج۳ ، ب۱۵۱۸٤

چون شانه درآن زلف چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
ج۳ ، ب۱۵٦٤۰

من که باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
ج٤ ، ب۲۰۷۸۹

تابانی : حالت وعمل چیزی که تابانست ، تابندگی .

با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
ج۱ ، ب۲٤٦

گرمرد تماشایی چون دیده بنگشایی
بگشادن چشم ارزد تابانی مهتابی
ج ٥ ، ب۲۷۳۹۰

چنان لؤلؤ بتابانی و خوبی
که اورا هست جان لالا تو دیدی
ج٦ ، ب۲۸۸۱۲

تابه : تابخانه و آن اطاقی است که از هرسو شیشه در آن نصب کنند تا روشن وگرم باشد ، شیشهٔ تابخانه .

ز نور روی تو پرگشت خلوت حمّام
که جمله قبّه زجاجی شدست چون تابه
ج٥ ب۲٥٤٤۲

ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابهٔ دیده
چونور ازجان رنگ‌آمیز این‌سرخ وکبودآمد
ج۲ ، ب٦۱۳۰

تابیدن : متعدّی در معنی تابانیدن .

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
فارغ آور جملگان را از بهشت وخوف نار
ج۲ ، ب۱۱۲۳٦

گهی آفتابی بتابی جهان را گهی همچوبرقی زمانی نپایی
ج۷ ، ب۳۳۳۰٦

تأثیر درریختن : تأثیر کردن ، اثر نهادن .

از اختران درسنگ وگل تأثیرها در ریختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
ج٥ ، ب۲٥٦٥۳

تاجیکی : مجازاً ، سستی و زبونی ، مقابل : ترکی .

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
ج٥ ، ب۲۷۲٦٤

تاریک رو : گرفته و غمگین .

هین که گردن سست کردی کو کبابت کوشرابت
هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
ج۱ ، ب٤۰۸۳

تاز : تازگی ، جِدّت .

بجوشد بار دیگر از جمالش شادیٔ تازه
درآید بار دیگر از وصالش درفلک تازی
ج٥ ، ب۲٦۹٤۹

تازه حضوران : ظاهراً کسانی که در نوبت نخستین بحضور بزرگان آیند و از حشمت مجلس دست و پا گم کنند .

ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست
حیران شده برجای ، توچون تازه حضوران
ج٤ ، ب۱۹۹۲۲

تازه رو : خوش‌رو ، گشاده رو .

بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی

ج۷ ، ب۳٤۱۷۹

تازی : اسب عربی .

بر تازیان چابک بندی تو زین زرّین
پالانیان بد را در کار می‌کشانی

ج٦ ، ب۳۱٤۱۰

برخر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین‌هزار تازی

ج٦ ، ب۳۱٥۳٥

تاسه : حالتی‌که در نتیجهٔ اقامت در محلّ بی روزن و از میل بتنفّس‌درهوای پاك دست دهد ، حالتی‌که بسبب انتظار امری محبوب عارض شود ، قلق ، اضطراب ، بیقراری .

ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت
اندرین گرمابه تا کی این قرار

ج۳ ، ب۱۱٥۷۳

بس‌کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده
کز تاسه نبود آخر گفتار تا بگردن

ج٤ ، ب۲۱٤۰۹

ای زنده زاده چونی از گند مردگان
خود تاسه می‌نگیرد ازین مردگان‌ترا

ج۱ ، ب۲۱٦۹

زین‌کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تاسه
آخر نه خرکوری برگرد چه می‌گردی

ج٥ ، ب۲۷٤۷۳

بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست
کز عجز تو در تاسهٔ حمّام بمانی

ج٦ ، ب۲۸۰۱۲

تاسیدن : مردن در نتیجه تنگ آمدن نفس یا قلق شدید . (در بشرویه مرگی را که بسبب ترس یا اندوه بسیار باشد « واتاسیدن » می‌گویند و گاهی نیز بجهت مبالغه ، درمورد سخت ترسیدن و اندوه خوردن این‌کلمه را بکار می‌برند) .

توهم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
اینك رسن ، برون‌آ تا در زمین نتاسی

ج٦ ، ب۳۱۱۸۱

تاگردن ، تا بگردن : مجازاً ، حدّ اکثر در بالا آمدن و ارتفاع و فراگرفتن چیزی .

جان ما همچو جهان بد جام جان چون آفتاب
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود

ج۲ ، ب۷٦۸۰

منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
مبارك صاحب وامی مبارك‌کردن وامی

ج٥ ، ب۲۷۱٤۷

در عشق نشسته تن در عشرت تاگردن
تو روی ترش بامن ای خواجه چرا داری

ج٥ ، ب۲۷٥۱۰

باز از رضای رضوان در های خلد وا شد
هر روح تا بگردن در حوض‌کوثر آمد

ج۲ ، ب۸۸۰۲

گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن
اکنون درآب وصلم با یار تا بگردن

ج٤ ، ب۲۱۳۹۸

تان : توان در فعل مرکّب .

ماده است مرّیخ زمین اینجا درین خنجر زدن
با مقنعه کی تان شدن درجنگ ما درجنگ ما

ج۱ ، ب۷٤

این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی‌شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

ج۱ ، ب۲۲۷

بی عقل نتان‌کردن یکث صورت گرمابه
چون باشد آن علمی‌کو عقل وخبر سازد

ج۱ ، ب٦۳۷۱

تانایی : توانایی .

عقل پا برجای من چون دید شور بحر او
با چنین شوری ندارد عقل کل تاناییی
ج۶، ب۲۹۷۷۵

تاوان کردن : غرامت گرفتن .
گوهر آیینهٔ کلّست با او دم مزن
کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند
ج۲، ب۷۶۵۸

تب افشاری : ظاهراً آثاری که در پوست از رنج و فشار تب پدید آید .
ور کلفی باشد عاریّتیست
قابل داروست و تب افشاریست
ج۱، ب۵۴۶۰

تبِ تیز : تب حادّ و تند .
خویشتن را بکناری فکند رنجوری
که بیکساله تب تیز بودگشته نزار
ج۳، ب۱۱۵۱۵

تحریمهٔ اوّل : فقها تکبیر اوّل را که پس از عقد نیّت در نماز اداکنند « تحریمه »و « تکبیرة الاحرام » می‌نامند زیرا چیزهایی را که قبل ازشروع نماز مباحست بر مصلّی حرام می‌گرداند و مولانا « تحریمه » را بمعنی مطلق تکبیر شمرده و بدین سبب « تحریمهٔ اوّل » گفته است .
مثل ساغرآخر تو خرابیٔ عقولی
که چو تحریمهٔ اوّل سر ارکان صلاتی
ج۶، ب۲۹۸۶۸

تخته جامه : دو قطعه چوب بسیار پهن که انواع قماش را در میان آنها نهند و طناب پیچ کنند .
رخنش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
ج۶، ب۳۱۴۱۱

تخته شستن : زدودن خیالات تباه و نقوش علوم رسمی از لوح دل و جان ، زیرا تخته اطلاق می‌شده است بر پارهٔ چوب عریضی که طفلان روی آن می‌نوشتند و مشق خط می‌کردند و چون سیاه می‌شدآن را می‌شستند تا دوباره بنویسند وخط تعلیم گیرند و این لوح را «تختهٔ مشق» و « تختهٔ تعلیم » می‌خواندند .
چوآن عمر عزیزآمد چرا عشرت نمی‌سازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
ج۵، ب۲۶۵۹۶

تخم گیر : تخم پذیر .
ای زمین تخم‌گیر آخر توی هم اصل تخم
کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
ج۶، ب۲۹۶۸۹

تُخْمه: مخفّف تُخَمه‌وآن بدگواری‌وسوء هضم‌ومستحیل شدن غذاست بکیفیّتی‌نامطلوب در معده ، مجازاً، حالت عدم قبول برای تربیت و شنیدن سخن .
هر تخمه وملول همی‌گویدم‌خموش
تو کردهٔ ستیزه بگفتار می‌کشی
ج۶، ب۳۱۸۲۲

تخلیق : درست و تمام آفریدن ، نرم وآماده‌کردن .
سنگست وآهنست بتخلیق‌کاف و نون
حرّاقه ایست‌کون وعدم در، ستاره بار
ج۷، ب۳۵۱۷۳

تراش‌کردن : چیزی ازکسی‌جدا کردن ، پول‌گرفتن‌باصرار و چاره سازی ازکسی باوجودکراهت وی ، منفعت بردن .
تا ازین شیفته سر نیز تراشی بکند
بطریق گرو و وام بچار و ناچار
ج۳، ب۱۱۵۱۹

تراشیدن : جع : تراش‌کردن .
خود ازآنکس که تراشیده ترا زو بتراش
دگران حیله‌گر و ظالم و بی فریادند
ج۲، ب۸۱۸۶

او دوصد عهد کند گوید من بس کردم
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجّار
ج۳ ، ب۱۱۵۱۲

نی بند خلق باشم نی ازکسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
ج٤ ، ب۱۷۷۳۵

تراشیده : مهذّب ، مؤدّب ، صاف وهموار .
چونک تراشیده شدست او تمام
رست از آن غم که تراشش بود
ج۳ ، ب۱۱۰۵

تاتراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر
لایلقّیٰها فرو می‌خوان والّا الصّابرون
ج٤ ، ب۲۰۵٦۳

ترتر : صفت تفضیلی از « تر » بمعنی لطیف وآبدار .
ای مطرب آن ترانهٔ تر بازگو ببین
تو ترّی و لطیفی و ما از تو تر تریم
ج٤، ب۱۷۸٦٦

ترجمانبگ : دارای منصب ترجمانی ، سرمترجم .
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
تو ترجمانبگ سرّ زبان مرغانی
ج٦ ،ب ۳۲۷۷۵

ترحال کشیدن : تحمّل رنج سفر وکوچ کردن .
گر شعرها گفتند پُر پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعرآخرشترخوش‌می‌کشد ترحالها
ج۱، ب۲۷

ترخینه : نوعی‌آش‌گندم است وآن بلغوری است‌که درشیر یا آب انگور بخیسانند و با ادویه و سبزی ها بجوشانند تا بقوام‌آید و ازآن گلوله‌ها سازند ودر آفتاب خشک‌کنند و بوقت حاجت با آب غوره و یا شیره بپزند .
چون نروی زین جهان سوی خرابات جان
در عوض می بگیر بی مزه ترخینهٔ
ج٦، ب۳۲۰۲۱

من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز
من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ ترخینه
ج۷، ب۳٤۹٦۲

تردامن : فاسق بمعنی شرعی وآن‌کسی است‌که ارتکاب کبیره یا صغیره‌کند و برآن اصرار ورزد .
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتم بفرّ عدلت عدلند و بی غرامت
ج۱ ، ب٤۵۸٤

ترزدن : نغمه وآهنگ خوش زدن .
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی‌زند
آن تریی‌که اندرو آب غبار می‌کند
ج۲ ، ب۵۹۰۷

خاك خشکی مست شد تر می‌زند
آن تست این آن تست این‌آن تو
ج٥ ، ب ۲۳۵۸۰

اشک ریختن .
نک چشم من تر می‌زند نک روی من زر می‌زند
تا بر عقیقت بر زند یک زر ز زرافشان من
ج٤ ، ب۱۸۹۸۷

ترسا : ترسنده .
وگر مه سیه شد برو تو مُلرز
که مه را خطر نیست ترسا توی
ج۷ ، ب ۳۳٤۵۵

ترس دیده : بیم‌کرده ، ترسیده .
بگشای دست دل را تا پای عشق‌کوبد
کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
ج۱ ، ب۳۳٤۵

ترسگار : ترسنده ، خائف .
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
ج۱ ، ب۵۸۹

ترش کردن : ترش رویی‌کردن ، روی درهم کشیدن .

مستان میٔ مارا هم ساقی ما باید
با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
ج۲ ، ب۶۶۱۹

تُرکار : مجازاً ، شدید و سخت‌گیر . جع : ترکی آوردن ، ترکی کردن .
ای روزیٔ دلها رسان جان‌کسان و ناکسان
ترکاری و یاغی بسان هموار و نا همواریٔ
ج۵ ، ب۲۵۸۳۱

ترك تاز : تاخت آورنده مانند ترکان .
ای طبع روسیاه سوی هند باز رو
وی عشق ترك تاز سفرسوی جند کن
ج۴ ، ب۲۱۵۶۲

تُرك جوش : گوشت‌نیم پخته بدان مناسبت که ترکان گوشت تمام پخته و مهرّا را بکار نمی‌برده‌اند ، نیم پخت ، نیم پز ، نیم خام ، مجازاً ، ناتمام و سخنی تمام نا گفته .
این ترك جوش آمد ولی نرجیع سیوم می‌رسد
ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هرجسد
ج۷، ب۳۵۸۸

تَرك خواندن : ترك گفتن ، رها کردن ، هشتن .
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك دکان خواندند چونک بکان آمدند
ج۲ ، ب۹۲۸۵

تُرکی آوردن : مجازاً شدّت بکار بردن ، سخت گرفتن ، سنگ دلی کردن .
اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد
بعشق وصبر کمر بسته همچوخرگاهم
ج۴ ، ب۱۸۱۰۹

ترکی کردن : جع : ترکی آوردن .
ترکی کندآن صبوح وگوید باهندوی شب بخشم سن سن
ج۴ ،ب۲۰۳۶۰

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
ج۵ ، ب۲۷۲۶۴

ترنانه : نان تر وتازه .
می‌گشت گرد حوض او چون تشنگان درجست وجو
چون خشک نانه ناگهان درحوض ما ترنانه شد
ج۲ ، ب۵۵۹۰

چون روزگردد می‌دود از بهر کسب و بهرکد
تا خشک نانهٔ او شود ازمشتری ترنانهٔ
ج۵ ، ب۲۵۶۴۱

و ازگفتهٔ مولانا روشن می‌شود که تفسیر این کلمه به «نانخورش» که دربعضی فرهنگها آمده درست نیست

از ترنج آلو نمودن : کار شگفت و محال کردن .
بنمودهٔ از ترنج آلو کی یافت ترنج آلوی را
ج۱ ، ب۱۳۰۱

تُرنجیدن : درهم کشیده شدن ، روی درهم کشیدن ، گرد وگلوله شدن .
جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی
شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی
ج۵ ، ب۲۷۴۳۵

صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا
گوش توکشان کردم تا جوهرانسانی
بنگر تو درین اجزا که همرهشان بودی
در خود بترنجیده از نامی و ازکانی
ج۵ ، ب۲۷۶۲۵ ، ۲۷۶۳۲

از هرچه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمی‌گفتی کزخویش‌شدم خالی
ج۶، ب۲۷۷۶۰

ترنگ : آوازی که از زه کمان یا زه و ابریشم و تار ساز برآید . (در بشرویه آوازی را که از افتادن یا شکستن ظروف بلورین وبرنجین برآید «درنگست» و «ترنگست» می‌گویند) .
ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسیٔ خوش‌دم درون آن ترنگستی
ج۵، ب۲۶۶۳۶

گفتا تو چنگ مایی وندر ترنگ مایی
پس‌چیست زاریٔ تو چون درکنارمایی
ج۶ ، ب۳۱٤٦۹

ترنگیدن : ترنگ برآوردن .
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
نخروشد نترنگد چه کند
ج۲ ، ب۸۷۲۷

تَروَنده : میوهٔ نورس، باکوره . (در فرهنگها بفتح اوّل آمده ولی در بعضی نسخ دیوان روی حرف اوّل ضمه گذاشته‌اند) .
تروندهٔ پالیزجان هرگاو وخر را کی رسد
زان میوهای نادره زیرک دل وگربز خورد
ج۲ ، ب٥٦۲٦

ترّه : نوع تره بار : سبزیی که آنرا گندنا گویند، مجازاً، چیزی حقیر وخوار مایه .
سرسبز وخوش هر ترّهٔ نعره زنان هر ذرّهٔ
کالصّبر مفتاح الفرج والشکرمفتاح الرضا
ج۱ ، ب٤۳۷

با روی توکفرست بمعنی نگریدن
یا باغ صفا را بیکی ترّه خریدن
ج٤ ، ب۱۹۸۸٥

گفت شراب کسی‌کو همگی چرخ را
با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
ج٥، ب۲٥۳۹٦

برسفرهٔ خاك ترّهٔ نیست هرسوی ز چیست ژاژخایی
ج٦، ب۲۹٤٤۱

(درحدود بشرویه بزغالهٔ نوزاد را نیز « تره » گویند) .

ترّه توت : توت تازه و تر : مجازاً ، چیزی خوارمایه و بی‌مقدار .
بغیر عشق شمس‌الدّین تبریز
نیرزد پیش بنده ترّه توتی
ج٦، ب۲۸۱۱۱

تره و نان براتی : سبزی ومیوه و نانی‌که شب پانزدهم‌شعبان بعنوان نذر و برسرگور مردگان دهند .
چو بسی قحط‌کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیز دوچشمم بتره و نان براتی
ج٦ ، ب۲۹۸٦۳

تسخرگاه : موضع و موضوع تمسخر .
تسخرت برآینه نبود بروی خود بود
زانک رویت هست تسخرگاه هرروشن روان
ج٤ ، ب۲۰۷٦۲

تش نژاد : از نسل و نژاد آتش ، آتش‌گهر .
خداوند شمس دین آخر چه نوری
فرشته یا پری یا تش نژادی
ج۷ ، ب۳٦۰٦۷

تُش : مخفّف تواش ، تو او را .
گفت وگذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن
صحّت یافت این دلم یارب تُش دهی جزا
ج۱، ب٦۱۰

همزانوی آنک تش نبینی سرمست ز می‌فروش دیگر
ج۲، ب۱۱۱٦٦

اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
وگر بی‌حاصلست این‌جان چه باشدتش‌بحاصل کن
ج۳، ب۱۳۰۰۱

شادآن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابدکه تش بیچارگی روزی کنی
ج٦، ب۲۹٥۱۱

تشریف دادن : تشریف آوردن ، مشرّف کردن ، تعبیریست که برای احترام و درمورد رفتن بزرگ‌تر بخانهٔ کهتر بکار می‌رود . مقابل : تشریف بردن .
هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد
هرسوی باغ بود هرطرفی مجلس و طو
ج٥، ب۲۳٥۲۱

آخر مراعاتی بکن مر بی‌دلانرا ساعتی
ای ماه رو تشریف ده مرآسمان راساعتی
ج٥، ب۲۰۷٥٥

ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هرچند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
ج ۵ ، ب ۲۵۸۸۶

تشنه جان : مجازاً ، طالبی که هرگز از طلب سیرنشود ، سخت مشتاق .

تو هر روزی از آن پشته برآیی
کنی مر تشنه جانان را سقایی
ج ۶ ، ب ۲۸۷۲۵

تشنه دل : جمع : تشنه جان .

اینها همه رفت ساقیا برخیز　　با تشنه دلان نمای سقّایی
ج ۶ ، ب ۲۸۹۳۹

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
ج ۶ ، ب ۳۱۴۹۲

تشنه زده : تشنگی زده ، رنج تشنگی دیده .

بازکن آن میکده را ترک‌کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمّار بده
ج ۵ ، ب ۲۴۲۵۶

تضریب : شکافتن خرقه ، دریدگی ، شکاف . (از ضرب بمعنی پاره‌کردن خرقه و جامهٔ پیش بسته)

تن‌ما خرقه‌ایست پرتضریب　　جان‌ما صوفییست معنی‌دار
ج ۳ ، ب ۱۲۵۳۸

تعمیق : گودکردن ، سخن دور از ذهن‌گفتن .

همی‌دود بکه و دشت و برّ و بحر روان
بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
ج ۳ ، ب ۱۳۸۹۴

تقاضاگر : خواهنده ، خواهشگر .

هست تقاضا گر او لطف او
وان کرم بی‌حد و خلق حسن
ج ۴ ، ب ۲۲۲۲۹

تقدیر : فرض‌کردن ، فرض و احتمال ، تخمین .

دور ازیشان فنا و مرگ ولیک
این بتقدیر گفتم ار میرند
ج ۲ ، ب ۱۰۳۰۲

تقدیراً : فرضاً ، احتمالاً ، بالفرض والاحتمال .

بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیراً
اگر بنقش درآیی عجب گل‌اندامی
ج ۶ ، ب ۳۲۷۶۲

تقریرکردن : برقرار کردن ، برسم مقرّری دادن ، مقرّر داشتن .

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
ج ۶ ، ب ۲۸۰۴۴

تکرار : دوباره خواندن و بیان کردن درس ، ظاهراً مباحثه بین الاثنین .

مکرّر بنگر آن سو چشم می‌مال
که جان را مدرسه وتکرار اینست
ج ۱ ، ب ۳۶۹۵

تک رفتن : بتک رفتن ، دویدن .

ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
ج ۶ ، ب ۳۲۰۴۸

تَگِل : وصله و پینه که بر جامه زنند .

ساقیٔ وفاداری کز مهر کله دارد
ساقی‌که قبای او ازحلم تگل‌دارد
ج ۲ ، ب ۶۳۲۲

فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته
بر خرقهٔ جان دبده ز ایمان تگلی دیگر
ج ۲ ، ب ۱۰۸۳۶

من عاشق آن روزم می درّم و می‌دوزم
برخرقهٔ بی‌چونی می‌زن تگلی بی‌چون
ج ۴ ، ب ۱۹۷۹۴

از نظر لم یزل دارد جانت تگل
پرتو خورشید را تو بگل اندودهٔ
ج ۶ ، ب ۳۲۱۴۶

واین‌کلمه در برهان قاطع بکسر اوّل ضبط شده و در بعضی از نسخ دیوان کبیر بالای آن فتحه گذاشته‌اند .

تلبیس : درآمیختن و مشتبه ساختن ، ظاهراً بلباس دیگر درآمدن .

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد همانست او که پارآمد

ج۲ ، ب۶۲۰۹

تلبیسک : مصغّر تلبیس بروجه تملّح وخوش مزگی .

حیلها دانم و تلبیسک وکژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس وبفن می‌نرود

ج۲، ب۸۱۲۴

تلخ آشام : تلخ مزه ، تلخ بوقت آشامیدن ، تلخ مذاق .

طرب‌افزا ترست از باده آن سقطهای تلخ‌آشامش

ج۳ ، ب۱۳۶۲۶

تلخ کامه : تلخ کام ، بمراد نا رسیده ، نامراد ، نا کام .

پس آن تلخ‌کامه بدرّید جامه
بغلطید در خون ز بی دست و پایی

ج۷، ب۳۳۳۱۶

تماشا گه : محلّی‌که برای تفرّج و دیدن چیزهای شگفت آنجا روند .

نقش‌گرمابه ز گرمابه چه لذّت یابد
در تماشاگه جان صورت بی‌جان چه کند

ج۲، ب۸۲۴۰

هرجا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود
درهر مقامی‌که روم برعشرتی بر می‌تنم

ج۳ ، ب۱۴۶۳۳

تمام کردن : تمام گشتن و سپری‌کردن عمرکسی . (در بشرویه می‌گویند « تمام‌کرد » یعنی‌مرد) .

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
تمامم کن که زندهٔ ناتمامم

ج۳ ، ب۱۶۲۰۶

تَنْبَل : بیکاره وکاهل .

ز بعد این‌می ومستی چوکار من توکردستی
توکّل کرده‌ام بر توصلا ای‌کاهلان تنبل

ج۳ ، ب۱۴۱۴۶

تن پرست : آنکه پیوسته در آسایش تن‌کوشد و بپرورش جان نپردازد .

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را

ج۱ ، ب۱۷۲

تن پرورد : مخفّف تن پرورده .

چرب و شیرین‌کم ده این مردار را
زآنکه تن پرورد رسوا می‌رود

ج۲ ، ب۸۶۰۲

تنجامه : جامهٔ تن ، ملبوس ، لباس .

خزینه‌دار گوهر بحر بدخوست
که‌آب جو و چه تنجامه شویست

ج۱ ، ب۳۸۱۳

حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود
آن بهانه‌ست دل پاك بدلدار دهید

ج۲، ب ۸۳۹۷

هران چشم سپیدی کو سیه‌کردست تنجامه
سیاهش‌شد سپید آخر سپیدش شد سیه‌فامی

ج۵ ، ب۲۷۱۳۵

من با صنم معنی تنجامه برون‌کردم
چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستّاری

ج۵ ، ب۲۷۵۳۳

تندیدن : خشم‌گرفتن ، سخن ازروی خشم با کسی‌گفتن .

(در بشرویه می‌گویند « براو تندید » یعنی بخشم و به‌آواز بلند سخن‌گفت .)

خیالی‌خوش دهد دل زان بنازد
خیالی زشت آرد دل بتندد

ج۲، ب۶۹۴۸

درتن کشیدن : پوشیدن لباس برتن ، سراپا تن را پوشیدن .

عاجز و بی‌کسم مبین اشکك چو اطلسم مبین
در تن من‌کشیده بین اطلس زر کشیده را

ج۱ ، ب۵۹۲

تنگ بار : آنکه بآسانی رخصت دیدارندهد، عزیز ودشوار یاب .

بحجّت هر دمم بیرون فرستی
که بس با غیرتی و تنگ باری
ج۷، ب۳٤۱۷۲

تنگ و منگ : از جنس اتباع است .
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ
زود برآیید ببام سرا
ج۱، ب۲۹۰۱

تنگین : تنگ .
ازین تنگین قفس جانا پریدی
وزین زندان طرّاران رهیدی
ج٦، ب۲۸۲۵٦

تنها خور : آنکه بی‌مهمان طعام خورد ، ممسک ، زُفت .
بدن تنها خورِ آمد روح مُوثِر
که جان هدیه کند ایثار ازین سو
ج٥، ب۲۳۱۷۰

تنیها ، احکام و اوصاف جسم ، آنچه متعلّق بتن است .
بگذار تنیها را بشنو ارنیها را
چون سوخت منیها را پس طعنه‌گه لن‌نی
ج٥، ب۰ ■ ۲۷۳

توبه خوار : مجازاً ، برهم زننده و شکنندهٔ توبه .
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه‌خوارش
ج۳، ب۱۳۳۹۷

توبه سوز : جع : توبه خوار .
آن روی همچو روزش وآن رنگ دلفروزش
وآن لطف توبه سوزش وآن خلق چون بهارش
ج۳، ب۱۳۳۹٦

تَوَریز : تبریز .
توریز بخت یارت بخدا که راست گویی
که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
ج٦، ب۳۰۳٤۱

توکّلی رفتن : بی زاد و اسباب رفتن ، بر توکّل سفر کردن .
من می‌روم توکّلی درین ره و درین سرا
اگر نوالهٔ رسد نیمی مرا نیمی ترا
ج۱، ب۲۹٦۹

توی : اسم مصدر از « تو » ضمیرمخاطب و دوم شخص ، خودی و شخصیّت فرد باعتبار آنکه منشأ کثرت است .
توی چون سوخت هو باشد چوغیرش سوخت او باشد
بهرسویی ازو باشد دوصد خورشید اشراقی
ج۷، ب۳۵۸۹۳

تهی پوییدن : بیاوه و برگزاف رفتن ، کار بیهوده کردن ، بی‌علت و دلیل کاری کردن .
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی بپرّد بود آن ز کهربایی
ج٦، ب۳۰۱٤۳

تهی روده : گرسنه و شکم خالی ، ضعیف وسست دل .
جای دگر بودهٔ ز آنکه تهی رودهٔ
آب دگر خوردهٔ ز آنکه گل‌آلودهٔ
ج٦، ب۳۲۱٤۲

تهی گفتار : بیهده‌گوی .
دام دل بگشاییم بوسه زو بربابیم
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
ج٤، ب۱۸۳۲۷

تی : تهی ، خالی .
باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی‌مگو
عرضه مکن دو دست تی پرکن زودآن سبو
ج٥، ب۲۲۸۵۷
اوّل از دست فراقت عاشقان را تی کنی
وآنگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
ج٦، ب۲۹۷۵۳
اگر تبریز دارد حبّهٔ زو　　چه نقصان گرشود ازگنجها تی
ج۷، ب۳٦۰٤۵

تِیان : دیگ سرگشادهٔ بزرگ وتیانچه مصغرآن یعنی دیگ سرگشادهٔ کوچک که معرّب آن طیجن است .

عشق چو مغزست و جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
ج ٤ ، ب ٢٢٢٢٥

تیبا : مکر وحیله .
هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست
گر صادق و جدّست وگر عشوه و تیبا
ج ٧ ، ب ٣٥٩٦٦

مؤلّف برهان قاطع « تیباش »آورده وگمان می‌رود که منشأ اشتباه وی این بیت مثنویست .
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٣ ، ب ٣٠٦٥

درصورتیکه آن ترکیبی است از همین کلمه با ضمیر (ش) چنانکه در بیت ذیل مضاف بضمیر است .
هین بجه زین مادر و تیبای او سیلیٔ بابا به از حلوای او
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ١٤٣٦

تیر انداختن : سخت‌بجوش‌آمدن چنانکه‌قطرات مایع‌جوشان بخارج پرتاب شود و بیرون پرد .
در دل خم باده چو انداخت تیر
بال و پر غصّه گسستن گرفت
ج ١ ، ب ٥٤١٠

عصیر جان بخم‌جسم تیر می‌انداخت
چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
ج ٤ ، ب ١٨١٨٠

تیرانداز : چیزی جوشان چنانکه قطره ها بیرون پرد .
چو تیرانداز گردد باده در خم
ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
ج ٢ ، ب ٦٨٩٥

تیردوز : دوخته بتیر ، بتیر دوخته ، چیزی که تیر بسیار برآن زده باشند که‌مانند جامهٔ بخیه زده نماید ، بتیرآژده .
گر تیر دوزگشت جگرهای ما ز عشق
بی‌زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
ج ٤ ، ب ١٧٨٩٨

ازتیرکسی بودن : نصیب کسی شدن ، درسهم و قسمت کسی افتادن .
من چو از تیر توم بال و پرم ده بپران
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
ج ٢ ، ب ٨١٥٢

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
ج ٣ ، ب ١٣٢٣٠

ز تیر او بود آن دل که بر پرید ازآن سو
وگرنه کیست ز مردان که اوکشید کمانش
ج ٣ ، ب ١٣٥٣٧

عقل وخرد فقیر تو پرورشش زشیر تو
چون نشود ز تیر توآنک بدوکمان دهی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٦٧

درتیرکسی بودن : جع : از تیرکسی بودن .
در تیرشهیت اگر شهیدیت درپیش‌مهیت اگرغبارید
ج ٢ ، ب ٧٥٥١

اگر در تیر او باشی دو تا همچون کمان گردی
ازو شیری کجا آید ز خرگوشی اسیرست او
ج ٥ ، ب ٢٢٩٣١

میر مجلس توی و ما همه در تیر تویم
بند آن غمزه و آن تیر وکمانیم همه
ج ٧ ، ب ٣٥٤٦٢

تیره ایّامی : سیه روزی ، بد بختی ، تبه روزی .
که خاك برسر سرکا ومرد سرکه فروش
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایّامی
ج ٦ ، ب ٣٢٥٧٥

تیره بر : مجازاً ، تاریک و سیاه .
تیر تراشنده توی دوك تراشنده منم
ماه درخشنده توی من چوشب تیره برم
ج ٣ ، ب ١٤٢٧٧

تیره نظر : آنکه بدرستی‌چیزی را درنیابد ، ضدّ : روشن بین .
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
جامه درد نعره زند کین صفاست
ج ١ ، ب ٥٣٤١

تیزآب : آبی که بسرعت و تندی روان باشد ، آب تیزرو .

درین تیزآب کُه چون برگ کاهست
بمشتی گـل درو بنیاد کـردم
ج۳ ب۱۵۸٤٦

تیزآب توی وچرخ ماییم سرگشته چوسنگ آسیاییم
ج۷ ، ب۳۵٤۱۹

تیزپا : تندرو ، جلد و چابک رو .

دل را رفیق ما کند آنکس که عذر هست
زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا .
ج ۱ ، ب۲۲۰۷

رفت دیُ رو ترش کشته شد آن عیش کش
عیش تو بادا دراز ای سمن تیزپا
ج۱ ، ب۲۳٤۸

تیزنظر : دارای نظر نافذ ، زود یابنده ، ذکی .

چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک
چشمت ازو روشنست تیز نظرعاشقی
ج٦ ، ب۳۲۱۵۱

تیزنفع : چیزی که نفع آن بزودی عاید شود ، زود سود .

خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
ج۳، ب۱٦۷٦٤

VI

حرف ثاء

ثنا اندیش : مدّاح و ستایشگر : ثنا گو .

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو

جمله ثنا اندیش تو ای تو ثنا ها را سزا!

ج۷ ، ب۳٤٦٦۸

VII

حرف جیم

جا : حق و شایستگی .

بخند برهمه عالم که جای خنده تراست
که بندهٔ قد وابروی تست هرکژ و راست

ج۱، ب۵۰۳۸

جا ازجا : از جایی بجای دیگر ، جابجا .

مگر مـا شحنه‌ایم و غم چو دزدست
چو ما را دید جا از جـا گریزد

ج۲ ، ب۷۰۱۷

جالینوس : مجازاً ، مطلق طبیب و معالج .

چون دید جالینوس را نبضش گرفت وگفت او
دستم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده‌ست

ج۱ ، ب۳۴۸۹

برجاگه : پایدار ، مستقر ، بحال خود .

شراب عشق توآنگه جهان حسن برجا گه
جمال روی توآنگه کند جان کسی جانی

ج۵ ، ب۲۷۰۲۸

جام : شیشه‌های الوان که در پنجرهٔ خانه وسقف حمّام نصب کنند . (در بشرویه هنوز قطعه های شیشهٔ بزرگ را که درسقف وگنبد حمّام نصب کنند «جام» می گویند و وقتی بخواهند هوای حمّام را خارج کنند می گویند: جام را بردار.)

آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
مـا خانه ساختیم تو تدبیر جام کن

ج۴ ، ب۲۱۶۴۵

خانهٔ بی جام نیست خوب ومنوّر
راه رهاوی بزن کزوست رهایی

ج۶ ، ب۳۲۲۲۶

جام‌خزانی : جام شراب ازآنروکه در خزان هوا رو بسردی می‌نهد و باده خوردن مناسب می‌نماید و یا از آن جهت که وقت شراب انداختن است .

بگردان ساقیا جام خزانی که ازعشق بهاراندرخمارم

ج۳ ، ب۱۵۹۰۸

جام زرّینها : جامهای زرین (شاید ازآنجهت که مضاف و مضاف الیه را در حکم یک کلمه شمرده‌اند علامت جمع را درآخرمضاف الیه آورده‌است)

ساقیان سیم‌بر را جام زرّینها بکف
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما

ج۱ ، ب۱۵۰۸

جام سلطانی : جام شاهانه ، مجازاً ، قدح بزرگ ، جام شهریاری ، جام خسروی .

ز شمس‌الدّین تبریزی بناگه ساقیٔ دولت
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

ج۱ ، ب۷۵۵

جام شهریاری : جع : جام سلطانی .

نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
ازآنک نیست دل ازجام شهریاری سیر

ج۳ ، ب۱۲۲۳۰

جام گزافی : جع : گزافی .

جامه دان : محل مخصوص لباس اعمّ از اطاق و صندوق، صندوق مانندی که از چرم سازند و جامه و لوازم سفر درآن نهند ، چمدان .

جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه‌دان

ج۴ ، ب۲۱۷۸۷

جامه زیب : ظاهراً دارای جامهٔ زیبا (زیبا جامه) و یا جامه آرای .

جامهٔ شعرست شعر و تا درون شعر کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
ج٤، ب٢٠٥٨٨

جامهٔ سوسی : جامهٔ منسوب بسوسه شهری نزدیک مهدیّه درکشور تونس .

رخنش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
ج٦، ب٣١١٩١

جامهٔ شعر : جع : شعَر .

جامه ضرب کردن : شکافتن جامه در سماع و حالت وجد، جامه دریدن .

ای صوفیان عشق بدرّید خرقها
صد جامه ضرب کرد گل ازلذّت صبا
ج١، ب٢١٧٣

جامهٔ کاغذین : جامه‌ای از کاغذ که متظلّمان و فریادخواهان تظلّم و ماجرای دادخواهی خود را برآن می‌نوشته‌اند، کاغذین‌جامه ، کاغذین پیرهن.

رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
ج٤ ،ب ٢٢٥٨٣

جامه کن : دزدی که لباس از تن مردم بکند ، دزد لباس .

برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
ج٢، ب٨٠٢٦

‖ موضعی درحمّام که لباس از تن بیرون آرند ، مسلخ حمّام، سربینه .

برشو از گرمابه و گلخن مرو
جامه کن در ، بنگر آن نقش و نگار
ج٣ ، ب١١٥٧٤

چو درگرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را
نیم من نقش گرمابه چرا درجامه کن باشم
ج٢ ، ب١٥١٧٠

جامه گرد کردن : جمع کردن و فراهم آوردن دامن جامه برای احتراز ازآلودگی .

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
هرار غوطه ترا خوردنیست در دریا
ج١ ، ب٢٣٨٦

جامه وار : باندازه یک جامه ، یک قواره .

دزدید دل زحسنت از عشق جامه واری
تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
ج٥ ، ب٢٥٢٧٠

جان افشان : جان فشانی ، جان بازی .

بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروزجان افشان کنیم
ج٣، ب١٤٤٦٨

جان بشیشه : مجازاً، نازک دل : نازک‌طبع ، مرغ دل ، شیشه‌جان.

آن جان بشیشهٔ که ز سوزن همی گریخت
جانرا بتیغ عشق فروشنده می‌شود
ج٢، ب٩١٤٣

ای عقل جان بباز چرا جان بشیشهٔ
وی جان بیار باده چرا بی مروّتی
ج٦، ٣١٧٣٨

جان پنج روزه : مجازاً ، جان کم بقا، جان فنا پذیر، روح ناقص .

هردو جهان پراست ز حیّ حیات بخش
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
ج١ ، ب٢١٧٠

جان تر : صفت تفضیلی از جان .

عشق جانست عشق تو جان‌تر
لطف درمان و از تو درمان تر
ج٢ ، ب١٢٣٠٢

ای بده جان تر ز جان دیدار عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق
ج٣، ب١٣٨٦٢

جاندار : سلاح دار ، محافظ و نگهبان .

چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز ومخنّث ز رستم و جاندار
ج۳ ، ب۱۲۰۸۶

جانداری : عمل و وظیفهٔ جاندار .
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
ج۳ ، ب۱۴۵۵۳

جان ریزه : پاره و قسمتی از جان ، جان ناتمام بوجه تحقیر.
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرّات این جان ریزها مستهلک جانانه شد
ج۲ ، ب۵۵۹۶

جان سنگین : جع : سنگین .

جان سیر : سیر از جان ، دل برمرگ نهاده ، مستمیت .
من جان سیر اژدر ها پرستم
تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
ج۶ ، ب ۲۸۳۸۳
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
درکف او شیشهٔ شکل پری خوانیی
ج۶ ، ب۳۲۰۰۴

جان شتاتی : جانی که بجمعیّت وتمرکزفکر واحوال نرسیده و اسیر تفرقه و اهواء پراکنده است ، جانی پریشان فکر .
زهی شاهی لطیفی بی‌نظیری
که مجموعست ازو جان شتاتی
ج۷ ، ب ۳۶۰۴۴

جان شده : کسی که جانش از قالب رفته است . آنکه روح وی متوجّه عالم بالاست ومتوجّه بدن نیست ودر مرتبهٔ خلع است .
شد همگی جان مثل آفتاب
جان شده را مرده نباید شمرد
ج۲ ، ب۱۰۶۳۹

جان فدا : آنکه حاضر است جان خودرا فدا کند ، آمادهٔ فدا کردن جان ، آنکه جان بفدایش باد .
یا همچو عشق جان فدا در لا اُبالی ماردی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
ج۵ ، ب۲۵۷۳۷

جان کامگار : جان بمراد رسیده ، جان نیکبخت ، روح سعید ، جان علوی .
جان کم ناید زجان مترسید کندر پی جان کامگارید
ج۲ ، ب۷۵۴۲

جان کشیدن : جان کندن ، بیرون کشیدن روح از بدن .
گه سیم و زر کشیدی گه سیمبر کشیدی
دادآن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
ج۷ ، ب۳۶۲۶۹

جان مرگ اندیش : جع : مرگ اندیش .

جان وجهان : مجازاً ، معشوق و محبوب .
ای ز نظرگشته نهان ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ج۱ ، ب۴۶۸
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد
و آن فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
ج۱ ، ب۸۵۹
آن مونس و غمگسار دل را
و آن جان و جهان جان فزا را
ج۱ ، ب۱۳۹۸
خیز که امروز جهان آن ماست
جان و جهان ساقی و مهمان ماست
ج۱ ، ب۵۳۴۶
آن جان و جهان رسید و از وی
صد جان و جهان مصوّر آمد
ج۲ ، ب۷۴۱۵
از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جان وجهان می‌آید
ج۲ ، ب۸۷۱۳
جان و جهان چرا چنین عیب وملامتم کنی
در دلمن درآ ببین هر نفسی یکی حشر
ج۲ ، ب۱۰۷۶۲

خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
ج۳، ب۱۱۸۵۶

بی خیال رخ آن جان و جهان
از خود و جان و جهان بیزارم
ج٤، ب۱۷۵۹۱

جان‌هوایی : جان حیوانی که بتنفّس قائم است ، جان فانی، جان نا پایدار .

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی بجان بقارو ، زجان‌هوایی
ج۷، ب۳۳۳۰۰

جبّار : شکسته بند ، مجازاً ، چاره ساز .

مثال کاسهای لب شکسته بدکّان شه جبّار بودیم
ج۳، ب۱۶۰۸۹

جبّاره : آنکه پیوسته بناخواست برکار دارد ، زورگو ، خودکامه ، شکنندهٔ کامها .

چون نفخ صوری در صور شورندهٔ حشر و حشر
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جبّارهٔ
ج٥، ب۲۵۸۳۲

جرّایات : جمع جرایه بمعنی مستمرّی و وظیفهٔ جاری ، مجازاً ، تعهّد و تفقّد معهود .

آنچ خوکرد زلطفت برسان ترك تیمار و جرایات مکن
ج٤، ب۲۱۳۵۳

جرم دار : مُجْرِم ، مرتکب جرم ، بزه‌کار ، بزه‌مند .

من مست روی ماهم من شاد ازآن گناهم
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
ج٤، ب۱۷۶۸٤

جُزِ : در حال اضافه و با کسرهٔ اضافه .

نیست مرا کار و دکان هستم بی‌کارجهان
زانک ندانم جز توکار گزاری صنما
ج۱، ب۵۳۲

تا از جزِ فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را
ج۱، ب۱٤۱۳

کی بپرسد جزِ تو خسته و رنجور ترا
ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
ج۱، ب۱۸۹۶

چو چشم خود بمالم خود جزِ تو
کدامست وکدامست و کدامست
ج۱، ب۳۸۲۷

چون کوه احد دلی بباید تا او ز جزِ احد نترسد
ج۲، ب۷۳۲۶

نه که هرچه در جهانست نه که عشق جان آنست
جزِ عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
ج۲، ب۸۰۵۰

ای که بطّال تو بهتر ز همه مشتغلان
جزِ تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ج۳، ب۱۱٤۶۷

هرکه جزِ عاشقان ماهی بی‌آب دان
مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
ج۳، ب۱۱۹۱۰

بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جزِ تو
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
ج۳، ب۱۲۲۲۹

چو توی چشم و زبانم دو نبینم دونخوانم
جزِ یک جان که توی‌آن بکس اقرار ندارم
ج۳، ب۱۶۸۶۶

بت بی نقش و نگارم جزِ تو یار ندارم
توی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جزِ عشقت نگزینم
هوسی نیست جز اینم جزازین کارندارم
جزِ عشقت نپذیرم جزِ زلف تو نگیرم
که درین‌عهد چوتیرم که برین‌چنگ چوتارم
ج۳، ب۱۶۹۳۶، ۱۶۹۳۷، ۱۶۹۳۹

تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
زکف جزِ تو ساقی ندهد طرب شرابم
ج۳، ب۱۶۹۸٤

گویم کان لطف توکو بندهٔ خود را تو بجو
کیست که داند جزِ تو بند وگشای دل من
ج ٤ ، ب ١٩٠٦١

امانی نیست جـان را در جزِ عشق
میان عاشقـان باید خـزیدن
ج ٤ ، ب ٢٠٠٣٨

چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان را
جزِ حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم‌کردن بود این دم چوآتش
جزِ دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
ج ٤ ، ب ٢٠٩٨٩ ، ٢٠٩٩٠

کله و تاج سرم را پی‌سیلیٔ تو باید
که مرا تاج توی و جزِ تو جمله گرانی
ج ٦ ، ب ٢٩٩٠٢

چو وحدتست عز بخانهٔ یکی گویان
تو روح‌را ز جزِ حق چرا عزب نکنی
ج ٦ ، ب ٣٢٦٠٠

ساقی انصاف حق بدست توست
کـه جزِ آن شراب نپـرستی
ج ٧ ، ب ٣٣٧٨٤

جزمگر : از نوع تاکید ادات بادات دیگر .
متّهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی
زآنک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
ج ٣ ، ب ١٦٥٨٠

جسّ گرفتن : گرفتن نبض ، (و معروف مجسّ است نه جسّ) .
چه شعلها برکردی چه دیکها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی‌چه راهها پرسیدی
ج ٦ ، ب ٣٢٣٩٢

جُست : مصدر مرخّم از جُستن (طلب‌کردن) .
ای عاشق شاه دان کـه راهت
درجست رضای آن همـامست
چون کام و مراد دوست جویـی
پس جست مراد خود حرامست
ج ١ ، ب ٤٠١١ ، ٤٠١٢

جَسته : گریخته ، گریزپا ، آبِق .
بانگ می‌زن ای منادی برسر هر رستهٔ
هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جستهٔ
ج ٦ ، ب ٢٩٥٤٣

جسم پرداز : رها کنندهٔ جسم ، تارك جسم و مادّه ، مجازاً ، فدا کار .
ماییم فداییان جان باز گستاخ و دلیر وجسم پرداز
ج ٣ ، ب ١٢٦٧٦

جسمیان : کسانی‌که پای بند جسمند ، جسمانیان .
ز عشق کم گو باجسمیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
ج ١ ، ب ٣٤٢٤
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
با تو ز هر فسردهٔ سوی دلم رسولکی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٥١

جعدین : مجعّد ، مرغول .
رویش خوش و مویش‌خوش وآن طرّهٔ جعدینش
صد رحمت هرساعت برجانش و بر دینش
ج ٣ ، ب ١٣٠٣٠

جفتان : جمع جفت ، اقران ، ازواج .
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
بیا که در کرم و حسن و لطف ما فردیم
ج ٤ ، ب ١٨١٣٨

جفت‌گوی : کسی‌که برای خدا جفت قائل است ، مشرك .
جوابم داد دل‌کان مه چو جفت و طاق می‌بازد
چو ترسا جفت‌گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم
ج ٣ ، ب ١٥١٨٦

جفته : آنکه ستور هردو پای خود بلندکند و برچیزی یاکسی زند ، دو پای ستورکه بدان برکسی یا چیزی زند ، جفتک .

آخرحیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
ج۲ ، ب۷۳۲٤

‖ بحال جفتی و ازدواج ، جفت جفت .
از حسن پری زاده صد بی‌دل و دل داده
درهرطرف افتاده هم یک‌یک و هم جفته
ج٥، ب۲٤٥٤

جگر : مجازاً ، غم و غصّه .
بی تو بسر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه‌کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
ج۲، ب٥۸۰٤

زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
ج۲، ب۸۲۹۹

تا می دل خورده‌ام ترك جگر کرده‌ام
چونک روم در لحد زان قدحم کن‌جهیز
ج۳، ب۱۲۷۷٦

برجگر بستن : کنایه ازعزیز داشتن وفراموش نکردن . نظیر: برلوح دل نوشتن .
شمس تبریز این دل آشفته بر جگر بسته است نام ترا
ج۱، ب۲۷۸۷

جگرسازه : مجازاً ، شاد کننده ، نشاط آور .
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود
ج۲ ، ب٥۸۱۹

جگر گرم : مجازاً ، تشنه ، عطشان .
بی دست و پاست خاك جگرگرم بهر آب
زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
ج۱ ، ب۲۲۱٥

جُلّاب شکری : شربتی از آب و شکر جوشیده و بقوام آمده که با آب خنك آشامند .
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
جلاب شکّری باشد بصفرایی زبان جان
ج٤ ، ب۱۹٤۲٤

جلوه شدن : جلوه کردن .
باده بر باد دهد هردو جهان را چو غبار
وانگهان جلوه شود که مه تابان توم
ج۷، ب۳٥٤۳۸

جلوه‌کردن : جلوه دادن .
خنده بیاموز گل سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را
ج۱ ، ب۲۸٤۹

جمالات : جمع جمال .
در عشق تو خمّارم در سر ز تو می‌دارم
از حسن جمالات پر خرّم تو جانا
ج۱ ،ب۱۰۱٥

جمال افزا : جمال افزایی ، فزودن جمال .
برو چون مه پیِ خورشید می‌کاه
که بی‌کاهش جمال افزاش نبود
ج۲ ، ب۷۰۹۰

جمالان : جمع جمال .
وآنگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
تا یکی را خود از آنها دولتی باشد شود
ج۲ ، ب۷۹۱۲

جُمجُم : گیوه ، پا افزاری که کف آن از لته و روی آن‌از ریسمان باشد . (در عربی بفتح هردو جیم نوعی از پا افزار است) .
دهان بربند و محرم شو بکعبهٔ خامشان می‌رو
پیاپی اندرین مستی نی اشتر جو و نی جمجم
ج۳ ، ب۱٥۲٥۷

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
در بادیهٔ مردان محوست ترا جمجم
ج۳ ، ب۱٥٤٦٦

جمله خوار : آنکه همگی‌وتمامی‌چیزی را بخورد وبدیگران نگذارد . مجازاً ، حریص وطمّاع .
تو بوسه بارهٔ و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
ج٤ ، ب۲۰۱۳٦

جندرخانه : موضعی که لباس را درآن صاف و صیقلی کنند و نقشهای رفته را باز نگارند ، جع : جندره .

برآمد عالم از صیقل چو جندر خانه شدگیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
ج ٤ ، ب ١٩٥٠٧

جَنْدَره : نوکردن نبشته ونقش ، (مصدرعربی از جَنْدَرَ الثَّوْبَ اَعادَ وَشْیَهُ بَعْدَ ذَهابِهِ یعنی تازه کرد نگار جامه را بعد ازآنکه محو شد) افزاری که بدان قماش را صاف وصیقلی کنند ، دوقطعه چوب تراشیدهٔ هموارکرده که چون برهم نهند بشکل بیضی درآید و قماش را برآن پیچند تا صاف و بی چروك گردد (در بشرویه اکنون بَرَك را پس از بافتن می‌مالند و با آب و زردهٔ تخم مرغ جلا می دهند و بر جندره می‌پیچند تا برّاق و صاف از کار درآید) مجازاً ، صیقلی کردن و آرایش دادن .

و بعضی گفته‌اند که بمعنی اوّل معرّب است .

بهرجمال توست جندرهٔ حوریان
عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد وزن
ج ٤ ، ب ٢١٧٦٧

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
تا چه زند زهره از آینه و جندره
ج ٥ ، ب ٢٥٣٩٠

در مثنوی نیز این کلمه نزدیك بهمین معنی درعنوان یکی‌از قصه هاآمده است (مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ص ٣٤٤)

جندره زده : صاف و صیقلی ، آراسته و زیورکرده .

گویی بهارگفت که الله مشتریست
گل جندره زده بخریدار می‌رود
ج ٢ ، ب ٩٠٤٢

صفای باقی باید که بر رخت تابد
تو جندره زده گیر این صفا چه سودکند
ج ٢ ، ب ١٠٠٢٢

جنگ سلطانی : جنگ بزرگ با شرکت همه سپاهیان و با حضور پادشاه .

پیاپی گردد از وصلش قدحها برمثال آن
که اندر جنگ سلطانی قدح تیرخدنگستی
ج ٥ ، ب ٢٦٦٣٧

جنگینک : مصغّر جنگین بمعنی جنگاور .

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طرّاری
سنگینك و جنگینك سربسته چو بیماری
ج ٥ ، ب ٢٧٢٥٠

جوابك : مصغّر جواب بر وجه تملّح و نوعی ظرافت .

جوابکهای شیرینت کجا شد
خمش گشتی و از گفتار رفتی
ج ٦ ، ب ٢٨١٠٣

جواز : اجازهٔ عبور ، اجازه نامه ، چك مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرّض نشود .

بر قنطره بست باج دارم از بهر عبور ده جوازم
ج ٣ ، ب ١٦٤٤٤

خواه ردشان کن بخطّ لا یجوز
خواهشان از فضل ده خط جواز
ج ٧ ، ب ٣٥٣٤٤

جوامرد : مخفّف جوان مرد .

دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا
ج ١ ، ب ١٩٦٠

رو جوامردی کن و رحمت فشان
من برحمت بس جوامردم ترا
ج ١ ، ب ١٩٦٥

شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من
هزار رحمت بر سینهٔ جُوا مردم
ج ٤ ، ب ١٨٠٢٣

جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
که مابنور فشانی چو مه جوا مردیم
ج ٤ ، ب ١٨١٣٤

جوامردی : عمل وصفت جوامرد .

سر را چه محل باشد در راه وفا داری
جان خود چه قدر باشد در دین جوا مردی
ج ۵ ، ب ۲۷۴۶۹

آن طبع زر افشانی وآن همّت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوا مردی
بگذر ز جوا مردی کان هم ز دوی خیزد
در وحدت همدردی درکش قدح دُردی
ج ۵ ، ب ۲۷۴۹۴، ۲۷۴۹۵

کی روا دارد انصاف و جوا مردی تو
که بغم کشته شود بیهده دانشمندی
ج ۶ ، ب ۳۰۴۵۴

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی
که برّ و بحر از جودت بدزدیده جوا مردی
ج ۷ ، ب ۳۵۰۵۵

جوان : مجازاً ، قوی و با نشاط .
توی عمر جوان من توی معمار جان من
که بی تدبیر تو جانها بود ویران ومستأصل
ج ۷ ، ب ۳۵۲۶۴

جواهری : گوهر فروش .
بنده بدید جوهرت لنگ شدست بر درت
مانده‌ام ای جواهری برطرف دکان تو
ج ۵ ، ب ۲۲۷۹۵

جوجوشدن : ریزه ریزه شدن بر اندازهٔ دانه‌های جو .
یک جو از سرّش نگوییم ار همه جو جو شویم
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیّاره‌ایم
ج ۳ ، ب ۱۶۶۸۸

جُوَد : فعل مضارع از جستن .
جان در پیٔ تو می‌دود وندر جهانت می‌جُوَد
صدگنج آخر کی‌شود درکاغذی درپیخته
ج ۷ ، ب ۳۵۸۴۴

جودرو : کسی که جو درو کند ، مجازاً کسی‌که طالب نقص باشد و در پی چیزی خوار مایه رود ، زیانکار .

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
دشمن تو جو جو دروی یار توگندم دروی
ج ۵ ، ب ۲۵۹۵۳

جور ومحال : ستم و امری‌که قابل تحمّل نباشد .
گر لطف و وصال‌آری ور جور و محال آری
آمیختهٔ با جان ای جور و محالت خوش
ج ۳ ، ب ۱۳۰۵۱

جوزینه : حلوایی‌که از شیرهٔ انگور بقوام آورده پزند ومغز گردو با آن درآمیزند ، حلوا جوزی .
خامش که بپیش آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش
ج ۳ ، ب ۱۳۰۴۵

جوش : فعل امر از جوشیدن بمعنی جوشانیدن .
آن چیز را بجوش که او هوش می‌برد
وآن خام را بپز که سخن خام می‌رود
ج ۲ ، ب ۹۰۵۲
سلسلهٔ این عشق درجنبان و شورم بیش کن
بحر سودا را بجوش وکن جنون افزایی
ج ۶ ، ب ۲۹۸۰۳
بجوش دیگ دلم را بسوز آب وگلم را
بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
ج ۶ ، ب ۳۳۷۸

جوشا جوش : جوشش پیاپی .
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ج ۶ ، ب ۲۹۶۶۳
بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا
بوی خوش می‌آیدم از قلیه و بورانیی
ج ۶ ، ب ۲۹۸۲۷

جوش کردن : بهیجان‌آمدن ، پروازگرفتن از روی هیجان.
امّا دهان مست چو زنبور خانه‌ایست
زنبور جوش کرد بهرسوی بی مراد
ج ۷ ، ب ۳۵۲۴۵

جوشن تر : صفت تفضیلی‌از جوشن ، دور دارنده ترازخطر .

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری
ج ٦ ، ب ٢٩٧٠٤

جوش ونوش : از نوع اتباع است .

علی‌الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش ز خمّ لطف خداست
ج ١ ، ب ٥٢٠١

بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
بدست آورد گوهر گوهری را
ج ١ ، ب ١١٧٨

جوشه : جوشش . اسم مصدر نظیر : گریه ، مویه ، پویه .

تا غایتی کز گوشهٔ دولت برآرد جوشهٔ
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
ج ٥ ، ب ٢٥٨٦٤

اندرآن گوشه بدیدم آفتابی کز تفش
جان و دل چون قازغان شد جوش اندرجوشهٔ
ج ٧ ، ب ٣٦١٥٨

جوشیدن : جوشانیدن .

که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
ج ١ ، ب ٢٥٦٥

شراب عشق می‌جوشی ازان سوتر ز بیهوشی
هزاران عقل بربابی که سبحان‌الّذی اسری
ج ٥ ، ب ٢٦٩٣٨

نی غورهٔ بجوشی نی سرکهٔ فروشی
الّا شراب نوشی انگور می‌فشاری
ج ٦ ، ب ٣١٣٥٥

شربت صحّت فرست هم ز شرابات خاص
زانک تو جوشیدهٔ زانک تو افشردهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢١٢٣

مرا چو دیگ بجوشی مگو خمش چه خروشی
چه جای صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
ج ٦ ، ب ٣٢٣٧٧

جوع البقر : گرسنگی اعضا با وجود پری معده ، مقابل جوع کلبی که گرسنگی اعضا و معده باهم است و بعضی میان این دو فرق ننهاده و بدینگونه تعریف کرده‌اند : والجوع الکلبی مرض یحدث فی المعدة من التهاب اخلاط مراریّة لا یکاد صاحبه یشبع و اذا شبع لا یلبث ان یجوع و یقال له الجوع البقریّ ایضاً (محیط المحیط) وظاهراً مولانا نیز بهمین معنی آورده است .

هرنفسی تشنه‌ترم بستهٔ جوع البقرم
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
ج ١ ، ب ٥٣٠

معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل
ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
ج ٤ ، ب ١٧٣٠٢

عصای عشق از خارا کند چشمه روان مارا
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقّاری
ج ٥ ، ب ٢٦٤٧٨

جولاه هستی باف : مجازاً ، عقل یا قوهٔ متخیّله .

در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
ج ١ ، ب ١٥٥٤

جولهٔ : مخفّف جولاه ، بافنده ، نسّاج .

هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
ج ٢ ، ب ٨٨٥٦

جولّهه : مصغّر جوله ، عنکبوت ، تنندو .

چون جولههٔ حرص درین خانه ویران
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
ج ٦ ، ب ٢٧٨٠٠

جوییده : صفت از جوییدن ، موصوف بطلب وجست‌وجو ، مطلوب .

ای جان پسندیده جوییده وکوشیده
پرهات برویده پرهات مبارك باد
ج ٢ ، ب ٦٥١٣

جِه : جهش .

تیرم چو قصد جه‌کنم پرّم بده تا به‌کنم
ابرو نما تازه‌کنم من آن‌کمان را ساعتی
ج۵، ب۲۵۷۶۹

جهان بندگی : جهان مادّی و عالم حسّ بلحاظ آنکه اهل آن اسیر حاجت و تحوّل و تبدّل و صحّت‌و مرض‌وموت وحیاة و یا گرفتارهوی‌وهوسند.

توجهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری
ج۶، ب۲۹۷۳۲

جهان خاموش : عالم غیب باعتبار آنکه حرف و صوت در آنجا نیست .

خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را
ج۱، ب۱۴۲۹

جهان شاد : عالم‌معنی یا عالم‌عشق‌الهی‌که فقد درآنجانیست و همه‌کمال است .

لیک ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم
ج۷، ب۳۵۰۰۱

جهان کاهش : عالم امکان وحسّ که نقص وکاهش ذاتی اوست .

چو تو لعل‌کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان‌کاهش است این و تو جان جان‌فزایی
ج۶، ب۳۰۱۷۲

جهان مرده : عالم مادّه .

بیرون ز جهان مرده شاهیست وز عشق یکی جهان‌خیره
ج۵، ب۲۴۹۵۰

جهانیدن : بی‌اختیار چیزی‌گفتن ‖ پرانیدن حرف ازدهان، اظهارکردن .

ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر
لیک مرا زهره‌کجا تا بجهانم که توی
ج۵، ب۲۵۹۸۶

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی
توکه نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
ج۶، ب۳۰۲۰۴

جهیدن : گریختن .

بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی
چه نرمت‌کرد و پا برجا و رام او
ج۵، ب۲۳۱۲۸

‖ رهایی یافتن .

چو درماند نگوید او جز او را
چو بجهد هرخسی را کرده نام او
ج۵، ب۲۳۱۳۶

‖ ترکیدن ، بیرون پریدن .

دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش ازشعشعهٔ آن کبریا
ج۱، ب۱۷۷۹

جیحون : رودخانه بطور مطلق .

خاصه‌کنون از جوش او از جوش بی روپوش‌او
رحمت چو جیحون می‌رود در قلزم اسرار من
ج۴، ب۱۸۷۶۱

دل سیر نمی‌شود بجیحونها ما را بسقاچه می‌فریبی تو
ج۵، ب۲۳۲۲۷

VIII

حرف ج

چابک سوار : سوار چست و چالاك ، سوارکار .

این کرّهٔ تند فلک از روح توسرمی‌کشد
چابک سوار حضرتی این کرّه را درکارکش

ج۳ ، ب۱۲۹٤٤

چارپرّه : بقوّت تمام ، نظیر : دو اسبه .

هردلی‌چار پرّه در پی تست دل‌ما صد پرست وپرّان‌تر

ج۳ ، ب۱۲۳۰۹

چارتو : چهارلا ، مجازاً ، متکثّر ، متّصف بکثرت .

نیاید در نظر آن سرّ یکتو که‌درفکرآنج‌آیدچارتویست

ج۱ ، ب۳۸۱۰

چارجو . چهار جوی بهشت (جوی شیر ، جوی می ، جوی انگبین ، جوی آب پاکیزه و زلال)

ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو
ای برگشاده چارجو در باغ با پهنای تو

ج٤ ، ب۲۲٦۰۲

چارسو : مربّع ، چهارگوشه ، پر و برآمده از راست وچپ و پیش و پس ، متسّع مانند چهارسوی بازار .

سقیا لهذا المفتتح القوم غرقیٰ فی‌الفرح
زین سو قدح زانسو قدح تا شد شکمها چارسو

ج٥ ، ب۲۲٦٥۰

چارمیخ : جامهٔ پر بخیه چنانکه خانه‌خانه بنظرآید ، مرکّب از چهار عنصر .

در عوض دلق تن چارمیخ بافته‌اند از صفتت ششتری

ج۷ ، ب۳٤۰۰٥

چاروناچار : خواه و ناخواه .

تا ازین شیفته سر نیز تراشی بکند
بطریق گرو و وام بچار و ناچار

ج۳ ، ب۱۱٥۱۹

چاشت خور : طعامی‌که هنگام چاشت خورند (در بشرویه چاشت تقریباً یک ساعت بعد از طلوع آفتاب است‌که در آن موقع غذای اوّل روز را می‌خورند و غذای دوم را اوّل مغرب می‌خورند) .

بجشد او غریب چاشت‌خوری بگشاید عجیب منقاری

ج۷، ب۳۳۸۸۸

چاشنی بخش : بامزه‌کننده ، حلاوت دهنده .

آنک سرسبزی خاکست وگهربخش‌فلک
چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست

ج۱ ، ب٤۳٤٤

چاقاچاق : آوازی‌که ازشکافتن وترك خوردن چیزی برآید.

برکوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او
خودکوه مسکین‌که بود آنجاکه‌شد موسی زبون

ج٤ ، ب۱۸۷۰۳

چالیکی : منسوب به « چالیک »که الک دلک » است « الک دلک باز .

گه تاج سلطانان شوم‌گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم‌گه طفل‌چالیکی شوم

ج٤ ، ب۱٤٦٦٤

طفلیست سخن‌گفتن مردیست خمش‌کردن
تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی

ج٥، ب۲۷۲۷۰

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان‌گیرد
چه دستکها زنم آن دم‌که پابست رسن باشم

ج۳، ب۱٥۱٦۲

چراغ پایه : ستون مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که

قاعدهٔ آن شبیه بلگن است و برسرآن ظرفی شبیه ببشقاب یاکاسهٔ کوتاهی‌قرار دارد وچراغ‌را روی آن می‌نهند .

پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چون فرصتهاست، مرمهان را

ج۱، ب۱٤٤۷

‖ ایستادن بز بر روی دو پای خود و بازی کردن .

تو بز نهٔ که برآیی چراغپایه ببازی
که پیش گلهٔ شیران چو نرّه شیرشبانی

ج٦، ب۳۲۳۱۲

چراغ دل : دارای دل روشن‌مانند چراغ ،مجازاً ،صاحب معرفت .

اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانک کدخدات منم

ج٤، ب۱۸۰٦۵

چراغِ دیدها : مجازاً ، رهبرو رهنما ، مرشد و ولی کامل.

هرکه‌گویدکان چراغ دیدها را دیده‌ام
پیش‌من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام

ج۳ ، ب۱٦٦۰۵

چراغک : مصغّر چراغ ، چراغ خرد ، چراغ کم نور .

چراغکهاست کاتش را جدا کرد
یکی اصلست ایشان را و منشأ

ج۱ ، ب۱۲۳٦

چرایی : چرا کننده .

تو کان نباتی و دلها چو طوطی
تو صحرای سبزی و جانها چرایی

ج۷ ، ب۳۳۳۰۷

چربوی : چربی ، دسومة ، چرب ، دَسم . (در بشرویه هر چیزچرب و آلوده بچربی را « چربوک » می‌گویند .)

هی‌که بسی جانها موی بمو بسته‌اند
چون مگسان شیسته‌اند برسر چربویها

ج۱ ، ب۲۳۳۷

چرخ چوگانی : آسمان بلحاظ خمیدگی .

درآخرِ چون‌درآمد شب بجست ازخواب ودل پرغم
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی

ج۵ ، ب۲۷۰۰٤

چرخهٔ خمیده : مجازاً ، آسمان .

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجستهٔ تو زین‌چرخهٔ خمیده

ج۵ ، ب۲۵۲۸٦

چرخهٔ دوّار : مجازاً ، آسمان .

سختی‌کشان زگردش این چرخ در غم‌اند
بر رغم جمله چرخهٔ دوّار می‌کشی

ج٦ ، ب۳۱۸۲۳

چرخیان : اهل سماوات ، فرشتگان .

دیدهٔ چرخ وچرخیان نقش‌کند نشان من
زانک مرا بهر نفس لطف توهمنشین‌کند

ج۲ ، ب۵۸۹۸

چُرُش : چرخشت و آن حوضکی است‌که بصاروج برآرند و در بن آن سوراخی است دارای نایژه و لوله‌ای سفالین یا مسین‌که انگور درآن حوضک ریزند و بوتهٔ چند بالای‌آن نهند وبلگد همی‌فشارند تاآب انگورگرفته شود (هم اکنون در حدود فردوس و بشرویه آنرا چَرُخْش و چُرُخ می‌گویند) .

با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
پای از پی‌آن‌کوبم‌کانگور توافشارم

ج۳ ، ب۱۵۳۸۹

اندر چرش جان آ گر پای همی‌کوبی
تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم

ج۳ ، ب۱۵۳۹۱

زان باده‌که عصیرش اندر چرش نیامد
وان شیشه‌که نظیرش اندر حلب ندیدم

ج٤ ، ب۱۷۷۰۹

همه چون دانهٔ انگور و دلم چون چرش است
همه چون برگ‌گلاب و دل من همچو دکان

ج٤، ب۲۱۱۰٤

چرك : سرگین .

جعل وش ز گل خویشتن درکشی
همان چرك می‌کش بدان لایقی
ج۷ ، ب۳۳٤٤۳

چریدن : خوردن ، (در مورد مایعات) : آشامیدن .

ساقی زان می‌که می‌چریدند　　بفزای که یارکان رسیدند
ج۲، ب۷٤٦۲

گر شحنه بگیردمان آرد بچه و زندان
بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر
ج۲ ، ب۱۰۸۱۸

قلزم من کی‌کشد تختهٔ هرکشتیی
شورهٔ تو کی چرد ز ابرگهربار من
ج٤ ، ب۲۱۷۱٦

چستی وترکی : سرعت عمل و شدّت عمل : جع : ترکی کردن .

چشش : اسم مصدر از چشیدن ، ذوق .

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال وظنّ بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
ج۱ ، ب۳۰

زبون آن کشش باشدکسی‌کان ره خوشش باشد
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
ج۳ ، ب۱٤۱۵۲

چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی
که پر زهرت کند آبش اگرچه نوش منقاری
ج۵ ، ب۲٦۸٤۸

چشم آخُر : چشمی‌که بسوی علف و خورش نگرانست، چشم مادّه پرست ، چشم دنیوی ، چشم‌حالی بین .

چشم آخُر را ببند و چشم آخر برگشا
آخر هرچیز بنگر تا بگیرد چشم نور
ج۲ ، ب۱۱۳۵۰

چشم آخِر : چشم آخر بین ، چشم‌عاقبت نگر ، چشم‌اخروی
مقابل : چشم‌آخُر ، جع : چشم آخُر .

چشم‌حرام خواره : چشمی‌که بنگاه حرام عادت یافته‌است ، چشم حرامی .

چشم حرام‌خوارهٔ من دزد حسن تست
ای جان سزای دزد بصرمی‌کنی مکن
ج٤ ، ب۲۱٦۹۵

درچشم‌آوردن : در نظرگرفتن .

هرکرا در چشم‌آرد چشم او روشن شود
هرکرا ازجان برآرد غرقهٔ جانان کند
ج۲ ، ب۷۸۸۹

چشم خانه : کاسهٔ چشم .

بنگر آخر کـه بـی قرار شدست
چشم در چشم‌خانه چون سیماب
ج۱ ، ب۳٤۳۸

چشم‌درعین وغین افتادن : بکنایت ، سنگینی خواب و مستی وبرخاستن حالت تمییز شاید بدانجهت که « ع » در حساب جمّل هفتاد و « غ » هزار است و تفاوت آندو بسیار واگرچشم در « ع » و « غ » افتد و راه بدر نبرد سخت بی‌تمییزاست وشایدکه عین‌بمعنی شخص وخود وغین‌اشاره بغیراست وبنابراین « در عین وغین‌افتادن »خویش‌ازغیرو بیگانه بازندانستن است چنانکه مولانا گفته است .

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حدکه ره خانه ندانیم

ولی هیچ یکٔ ازیـن تأویلات چنان نیست کـه خاطر بدان بیارامد .

چشم در عین و غین افتـادست
کار بگذشت از سؤال و جواب
ج۱ ، ب۳٤٤٤

در مثنوی نیز نظیر این تعبیر هست در بیت ذیل :

چشمشان افتاده اندر عین و غین
نه حسن پیداست اینجا نه حسین
مثنوی ، طبع‌لیدن ، ج٦ ، ب۳۹٦۱

چشم روشنان : اصحاب بصیرت ، کسانی‌که چشم بنورمعنی روشن دارند .

این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
ج۲، ب۸۹۸۰

چشم سیر : مجازاً، بی‌نیاز، غیرطامع وحریص، مستغنی .
مقابل : گرسنه چشم .
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
چو خوردم زآب تو زین جوی جستم
ج۳، ب۱۵۷۷۹

چشم‌شوخ : شوخ چشم، بی‌شرم .
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری
سرو قدّی چشم شوخی چابکی برجستهٔ
ج۶، ب۲۹۰۴۵

چشم نرگسین : جع : نرگسین .
چشمهای کودن : جع : کودن .
چشمهٔ حیوانها : جمع «چشمهٔ حیوان» با الحاق علامت جمع بآخر مضاف الیه بنا برآنکه مضاف و مضاف الیه در حکم یک کلمه‌اند و یا ازآن سبب که «چشمهٔ حیوان» حکم اسم خاص و علم گرفته است .
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها
تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
ج۱، ب۱۷۰۱

چشمهٔ سوزن : سوراخ سوزن .
چشمهٔ سوزن هوس‌تنگ بود یقین بدان
ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا
ج۱ ب۵۷۴

بنه سر گر نمی‌گنجی که اندرچشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد ازان باشدکه سر دارد
ج۲، ب۵۹۶۷

چشمه‌گه : جایی که چشمهٔ آب ازآن می‌جوشد، جای‌چشمه
جمله را آب درانداز و درآن آتش شو
کاتش چهرهٔ او چشمه‌گه حیوانست
ج۱، ب۴۳۱۳

وآن دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم
آن‌آب‌خضر باشد ازچشمه‌گه حیوان
ج۴، ب۱۹۷۱۰

چغزیدن : جع : در چغریدن .
چکاره : ظاهراً بمعنی‌قوی وضربت زننده مرکب‌از «چک» بمعنی‌زخم شمشیر وگرز پیاپی و آوازآن و «آره» ادات اتّصاف .
هرچندشدست خون جگرشان چستند درین ره وچکاره
ج۵، ب۲۴۹۳۹

درفرهنگها این‌کلمه را «جگاره» با جیم بیک نقطه اززیر و گاف فارسی ضبط کرده و آنرا بمعنی راههای مختلف گرفته‌اند و بیت مولانا را بدینگونه نقل کرده‌اند .
هرچند شدست خون‌جگرشان چستند درین ره جگاره
بدون واو عطف ولی در سه نسخه از دیوان‌کبیرکه مأخذاین این بیت است بدانگونه آمده که ما ضبط کرده‌ایم و شاید «چکاره» بمعنی خون ریز باشد . جع : خون چکاره .
چکچک : بفتح و نیز بکسراوّل وسوم (چنانکه هم‌اکنون دربشرویه تلفّظ‌می‌شود) صدای ریختن قطره‌های آب و دیگر مایعات .
چکچک ودودش چراست زانک دو رنگی بجاست
چونک شود هیزم او چکچک نبود ز لاف
ج۳، ب۱۳۷۹۰

چکّره : قطره‌که از آب و دیگر مایعات جهد، قطره .
پای آهسته نه که تا نجهد چکرهٔ خون دل بهر دیوار
ج۳، ب۱۲۲۶۸

چله‌گر : آنکه زه‌کمان تابد یا زه بکمان برنهد . مجازاً، تیر انداز و هدف‌گیر .
چونک ازو دفع شوم‌گوشگکی سر بنهم
آید عشق چله‌گر برسر من با چلهٔ
ج۵، ب۲۶۰۱۸

چمین : بول و مدفوع انسان و چهارپایان .

گرچه طوطی خود از شکر زندست
زاغ را می چمین خر باید
ج۲ ، ب۱۰۴۷۳

چنان تر : صفت تفضیلی از چنان .
ز خوبی روی مه را خیره کردی
برحمت خود چنان تر از چنانی
ج۶ ، ب۲۸۶۸۴

چنانه : موصوف بصفات مبهم و نامشخّص گاهی نیک و گاهی بد بسته بنیّت گوینده .
با خاطر خویش تا نگویی ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینهٔ بگویی والله که تویی چنانهٔ ما
ج۱ ، ب۱۳۷۸، ۱۳۷۹

چنانها : جمع چنان ، چیزهای نادرست و نامطلوب .
اگر دشمن ترا از من بدی گفت
مها دشمن چه گوید جز چنانها
ج۱ ، ب۱۲۵۲
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد دردلش چنانها
ج۱ ، ب۱۲۹۶

چنگاله : آلتی از آهن ، باریک وسر کژ که اطبّا بکار می‌برده‌اند، صنّاره .
سبلهای کهن را غم بی سر و بن را
ز رگهاش و ز پیهاش بچنگاله کشیدیم
ج۳، ب۱۵۵۴۸

چنین تر : صفت تفضیلی از چنین .
این هردو چنین و دل چنین‌تر
کز غم چو خریست در خلایی
ج۶ ، ب۲۹۱۱۶

چنینه : جمع : چنانه .

چون : کیفیّت و چگونگی .
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی
برآثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
ج۱، ب۶۸۲

چهارجو : انهار بهشت ـ (جوی شیر، جوی انگبین، جوی آب پاك و صافی ، جوی خمر)
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو
همچوصفات وذات هو هست نهان وظاهری
ج۵ ، ب۲۶۰۴۲

چه دانمها : جمع « چه دانم » بمعنی لاادری .
چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی درآن دریا کفی افیون
ج۴ ، ب۱۹۵۶۱

چه گر : اگرچه .
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
ج۲ ، ب۵۹۸۷

چیزی : شیئیّت ، هستی و وجود .
از چیزی خود بگذر ای چیز بنا چیز
کین چیز نه پرده‌ست نه ما پرده درانیم
ج۳ ، ب۱۵۶۴۵

چیزی : مرکب از چیز و یاء وحدت ، اندکی ، قدری .
چیزی بتو می‌ماند هر صورت خوب ار نی
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
ج ۵ ، ب۲۴۰۳۹

IX

حرف حاء

حاج‌گوله ، بکنایت ، ابله و نادان .

زین گفت حاج‌گوله شد در دلش گلوله

زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی

ج۶ ، ب۳۱۲۵۳

حاصل : نتیجهٔ عمر ، غایت مطلوب .

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا

ج۱ ، ب۱۷۸۵

هست درست دلم مهر تو ای‌حاصلم

جان زرینم بس است مهرزری گو مباش

ج۳ ، ب۱۳۴۶۹

حاضرکسی بودن : در حضور و پیش کسی بودن .

حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم

مست میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم

ج۴ ، ب۱۸۰۱۱

حاضرمثال : چیزی که شخص و پیکر او پیش چشم است.

گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست

آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید

ج۲، ب۷۸۳۶

حدیث پوست کنده : جع : پوست کنده .

حدیث خایی : حالت و عمل کسی که سخن بیهده بسیار گوید .

بهلم سخن فزایی بهلم حدیث خایی

تو بگوکه خوش ادایی عجبی غریب چیزی

ج۷، ب۳۶۱۸۴

حدیث گندمین : جع : گندمین .

حذارکردن : برحذر داشتن .

ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید

که الله‌الله ز آتش رخان فرارکنید

ج۲ ، ب۱۰۰۸۳

حرّاره : سرود و تصنیف .

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره

تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره

ج۵ ، ب۲۵۰۸۴

حراره‌کردن : سرود و تصنیف خواندن ، گرمی و شدّت علاقه نشان دادن .

شد صبر وخرد، بماند سودا می‌گرید و می‌کند حراره

ج۵، ب۲۴۹۳۷

حُرّاقه : پنبه وکهنه پاره‌ای که ستاره وجرقّهٔ آتش‌ازچخماق بدان می‌گرفتند .

سنگست و آهنست بتخلیق کاف و نونْ

حُرّاقه‌ایست کون و عدم در ستاره بار

استارهای سعد جهد سوی عاشقان

حرّاقه شان شود ز ستاره چو صد نگار

ج۷ ، ب۳۵۱۷۳ و بیت بعد

|| آلتی که از آن بلورهای منشور شکل آویخته و با نورآفتاب و یا چراغ بوسیلهٔ آن علامت می‌داده‌اند و هنگامه گیران و کبوتر بازان بکار می‌بسته‌اند و نیز پاره‌های بلورکه بشکل منشور بوده است .

« پس بفرمود تا آنجا کی طوطی بود چراغی در زیر طشتی نهادند و حرّاقهٔ چند از دیوار ها درآویخت و بالای طارم دست آسی بحرکات مختلف می‌گردانید و بادبیزنی و پرویزنی‌بیاورد وآب بر بادبیزن‌می‌افشاند از بادبیزن و پرویزن برمثال باد و باران‌می‌آمد وهرساعت چراغ‌دان از زیرطشت

بیرون گرفتندی و درمحاذات سطوح حرّاقها بداشتی تاشعاع چراغ از صفحات حرّاقها منعکس می‌شد برمثال برق و درخش . » سندباد نامه ، چاپ استانبول ، ص ۹۶

و در ترجمهٔ عربی سندباد نامه این موضع بدینگونه ترجمه شده است : « وجعلت المرأة تلوّح فی‌وجه السّراج فخیّل للدره انّه برق . » همان مأخذ ، ص ۳۵۶

و نیز گفتهٔ سنایی ناظر بدین معنی است .

هرکرا ماه پرورد بکنار
شیرخواره‌اش دوتا کند چو چنار

چنبر چرخ ز اختر شر و شور
این چو حرّاقه دان و آن چو بلور

حدیقهٔ سنائی ، مدرس‌رضوی، طبع طهران ، ص ۲۷۸

در داستان مارگیراز دفترسوم مثنوی نیز بیتی‌است که افادهٔ همین معنی را می‌کند .

چون همی‌حرّاقه جنبانید او　　می‌کشیدند اهل‌هنگامه‌گلو

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳ ، ب ۱۰۳۸

و تفسیر این‌کلمه در مواضع مذکوره به «کشتی نفط انداز» مناسبت ندارد .

مرغان رمیده را فرازآر　　حرّاقه بزن صفیر برخوان

ج٤ ، ب۲۰۳٤۱

هرکس که پری خو تر در شیشه کنم زو تر
برخوانم افسونش حرّاقه بجنبانم

ج۳، ب۱۵٤۸۳

حَراك : جنبش ، حرکت .

دور بگرد ساغرش‌هست نصیب اسعدی
کو بحراك دست او دور سِوار می‌کند

ج۲، ب۵۹۱۵

حرص دار : حریص . آزمند ،آزور .

بفرما صبر یاران را بهندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش ازدست حرص‌آکل

ج۳ ، ب۱٤۱۸٦

حرف : سخن ، کلام (منثور یا منظوم) .

امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می رسد

ج۲ ، ب٥٦٤٤

میوهٔ دل می پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

ج۲ ، ب۹۳۷۷

چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان را
جز حرف پر معانی علم و امارتی کن

ج٤ ، ب۲۰۹۸۹

حرف‌فشان : پرگو ، بسیارگو .

خامش ای حرف فشان درخورگوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت وگفتار تو کو

ج٥ ، ب۲۲۷۱٦

حرف گزاری : بیان سخن ، اداء کلام .

مکش عنان سخن را بکودنیِ ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف‌گزاری

ج٦ ، ب۳۲۳٤٤

حُرمُدان : کیسهٔ چرمین که برکمر بندند و پول وسائراشیاء درآن نهند ، (همیان) کیسه‌ای که کاغذ واسناد درآن نهند . (نظیرکیف دستی) .

کاسهٔ ارزاق لبالب شدست
کیسهٔ اقبال حرمدان ماست

ج۱ ، ب۵۳۵۲

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش

ج۳ ، ب۱۳٤٦٦

ایمنیم از دزد و مکر راه زن
زآنک چون زر در حرمدان تویم

ج٤، ب۱۷۵۳۱

عشق توگفت ای کیا در حرم ما بیا
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

ج٥ ، ب۲۳۷۷۸

گرچه که صد شرط کنی بی‌همه شرطی بدهی
زآنک تو بس بی‌طمعی زر بحرمدان نبری
ج ۵ ، ب ۲۵۹۳۸

با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بربود بقهر از من در راه حرمدانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم
آنکس که بپیش او جانی بیکی نانی
ج ۵ ، ب ۲۷۳۳۸ و بیت بعد

تلخ و شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
نقد ده نقد که عبّاس حرمدان توم
ج ۷ ، ب ۳۵۴۳۶

و در تمام این موارد این کلمه با حاء حطی آمده ولی فرهنگ نویسان آنرا « چرمدان » با چ (فارسی) خوانده و آورده‌اند .

حَریره : غذایی رقیق که از آرد و شیر یا آرد و روغن و شکر جهت بیماران پزند ، ،غذایی که‌ازنشاسته و آب‌وشکرپزند، نوعی‌غذای‌بیماران که‌ازشیرهٔ آرد برنج وشیرهٔ مغز بادام پزند وآنرا حریرهٔ بادام نیز گویند و در بشرویه (ترك) خوانند .

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره
ج ۵ ، ب ۲۵۰۸۴

حریفانه : پولی که بعنوان دستخوش یا شَتَل از قمار بازان گیرند .

ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینک بگرو دستارم
ج ٤ ، ب ۱۷۶۰۱

حسن آبدار . جمع : آبدار .

حَشْرگاه : موضعی که در قیامت خلق را آنجا مجتمع سازند ، محشر .

حشرگاه هر حسینی گر کنون کربلایی کربلا
ج ۱ ، ب ۱۹۳۹

حَشَری : منسوب به « حَشَر » گروه و فوجی نامنظّم و و درهم آمیخته ، مجازاً ، بی نظم و فرومایه ، کم خرد و پست .

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
زین حشر بی‌خبرند این مردم حشری
ج ۷ ، ب ۳۳۲۳۱

حشیشات : جمع حشیش ، (گیاه خشک) .

مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
ج ۶ ، ب ۳۱۶۴۱

حَشیشی : منسوب به « حشیش » که آنرا سبزه و سبزك نیز گویند ، معتاد باستعمال حشیش .

خموش باش که این کود نان پست سخن
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند
ج ۲ ، ب ۹۵۷۶

حِصّه بَر : نصیب برنده ، بهره مند .

صدقات شه ما حصّهٔ درویشانست
عاشقان حصّه بر آن رخ و رخسار شدند
ج ۲ ، ب ۸۱۹۵

حَفه ورَفه : ظاهراً ، آرایش و پیرایش . از « حفّ » که‌در عربی پیراستن زن است صورت خود را از موی و « رفّ » که بتازی درخشیدن و تلالؤ است . وشاید که « رفه » برطریق اتباع آمده باشد چنانکه بعربی گویند : « ماله حافٌ ولا رافٌ » یعنی‌او را کسی‌نیست که عنایتی‌بکارش کند و درحدیث است : « مَنْ حَفَّنا او رَفّنا فَلْیَقْتَصِدْ » یعنی کسی که خدمت ماکند یاما را بستاید نباید که افراط کند .

خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
از حفه و از رفه ز اطلس و زرّینهٔ
ج ۶ ، ب ۳۲۰۲۰

حکمت : سخن حکیمانه .

ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
وآنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
ج ٤ ، ب ٢٠٨٢٠

حُکمِ مُرّ : حکم تلخ و مخالف میل : مجازاً ، قاطع و کردنی .

از بحر گویم یا ز دُر یا از نفاذ حکم مُرّ
نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
ج ٣ ، ب ١٤٦٩٥

ای عشق می کن حکم مُرّ ما را ز غیر خود ببر
ای سیل می‌غرّی بغر ما را بدریا می کشی
ج ٧ ، ب ٣٥٨٢٣

حلالی : چیزی که حلال است ، حلال بمعنی وصفی ، مال شخصی و نا دزدیده .

بخدا صاحب باغی تو زهر باغ چه دزدی
بفروش از رز خویشت همه‌انگورحلالی
ج ٦ ، ب ٢٩٨٩٠

حلقهٔ آدم‌کده : مجازاً ، عالم خاك و زمین .

زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
ج ٧ ، ب ٣٤٦٩٥

حلقه‌ربا : کسی که درمسابقهٔ حلقه ربایی بنیزه حلقه آویخته را هنگام تاخت برگیرد و برباید .

ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
ج ٢ ، ب ٩٥٩٠

حلوا شدن : آسان گردیدن .

مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بورهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢٠٧١

حلوای بی‌آتش : مجازاً ، میوهٔ شیرین و رسیده .

چوحلواهای بی‌آتش‌رسید از دیگ چوبین خوش
سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
ج ٢ ، ب ٦٢٢٤

حُلووحَمْز : شیرینی و تندی ، آسانی وسختی ، سهولت و صعوبت . از « حمز » که در عربی‌بمعنی طعم تندی و نیز بمعنی‌صلابت و سختی‌آمده وازاینروگفته‌اند ، « افضل‌الاعمال‌احمزها » .

خانقاه روحیان را از تو حلو وحمزها
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
ج ٦ ، ب ٢٩٥٨٤

و شاید « حمزه‌ها » باشد جمع « حمزه » یعنی‌تره‌تیزك و جرجیرکه اهل سنّت و صوفیان برخوردن آن حریص بوده‌اند و خوردن آن شعار اهل سنت شمرده شده است .

جع : حواشی نگارنده بر جزوچهارم معارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ص ١٨٨ـ١٨٦ .

حلیماب : ظاهراً مقصود هریسه است وآن غذایی است که ازگوشت وحبوب کوفته سازند ومشهور ومتداول آنست که از گندم پوست‌کنده و گوشت مرغان یا گوسفند وگوساله پزند بدینگونه که گندم‌مقشّر را شسته با آب طبخ نمایند وگوشت را نیز طبخ نمایند علیحده و بعد ازطبخ‌استخوان آنها راجدا نمایند و بااندك‌روغن‌بریان‌کرده درآن‌داخل‌کنند و با هم طبخ‌دهند و باکفچه برهم می‌زده باشند تا یکسان‌گردند وسپس با دارچینی و روغن‌بسیار خورند واکنون‌آنرا حلیم وحلیم روغن‌می‌نامند.

و تا آنجا که نگارنده‌اطّلاع دارد لفظ «حلیم» بجای « هریسه » درکتب قدما نیامده و تصوّر می‌رودکه تحریفی باشد از کلمهٔ « هُلام بضم ونیز فتح اوّل » وآن نوعی غذاست که ازگوشت گاو و گاوساله و امثال آن بعد از پختن با آب و نمك در جایی‌گذارند تا آب آن چکیده‌گردد و بحسب احتیاج‌بقول حارّه یا بارده را باسرکه پخته گوشت مذکور را در آن سرکه اندازند و بقول را بردارند و اگر با بقول بجوشانند قسمی از قریض خواهد بود (تحفهٔ حکیم مؤمن ، مخزن‌الادویه در ذیل : هریسه و هلام) .

« هلام هواللحم الغلیظ المطبوخ فی‌الخل کلحم البقر وقیل هو صبغ یتّخذ من‌لحوم العجاجیل او الجداء المسلوقة فی‌الماء والملح حتّی ینضج ثمّ یخرج و یوضع علی شیٔ لطیف حتّی یقطر ماءه کلّه ثمّ یغلی مایحتاج الیه من‌البقول فی‌الخلّ و یلقیٰ فیه تلک اللحوم مع‌مرقها والابازیر والتوابل» بحرالجواهر درذیل : هلام . و چنانکه روشن‌است مؤلّف بحرالجواهر « هلام » و « قریض » رایک جنس دانسته است . نیز جع : لسان العرب، تاج - العروس ، محیط المحیط در ذیل : هلام .

و باحتمال قوی اصل کلمه « هلام » بوده وبتدریج با تحریف لفظ تغییر معنی نیز داده و بر « هریسه » اطلاق شده است و یک نوع آن « حنطیّه » ونوع دیگر « فریکیّه » بوده وکلمهٔ اخیر درتحفه‌حکیم مؤمن به « آش هلیم » تفسیر شده است . و موارد استعمال کلمه در دیوان کبیر قرینهٔ استعمال آن در همین معنی است نه هریسه زیرا آب گوشت یا گندم‌هریسه را نمی‌گیرند تاتعبیر « حلیماب » درست باشد .

بریز دیک حلیماب را که کاسه رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواره رسید
ج۲ ، ب۹۶۳۹

گه کاسه گرفتی که حلیماب و زَفَر کو
گه چنگ گرفتی تو بتقریع زُفر بر
ج۲ ، ب۱۰۹۳۱

و این کلمه را باید (هلیماب) با هاء هوز بنویسند ولی در نسخ بحاء حطی آمده است .

حَمْرا : شراب سرخ .

بر ربوه برآییم چو در مهد مسیحیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
ج۳ ، ب۱۵۷۳۳

زین بگذشتم بیار حمرا را صفرا شکن هزار صفرایی
ج۶ ، ب۲۸۹۴۹

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا
این زرد چهرگانرا حمرا دهید حمرا
ج۷ ، ب۳۴۸۳۵

بیار آن می‌که غم جان را بپخسانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوایی نیست جزحمرا
ج۷ ، ب۳۵۲۷۱

حَمْله : بار ، نوبت ، کرّت ، دفعه ، گشت .

یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
ج۲ ، ب۶۷۴۵

و در بیت ۶۷۴۶، ۶۷۴۷، ۶۷۴۸، ۶۷۴۹، ۶۷۵۰

این کلمه در همین غزل بمعنی مذکور تکرار یافته است .

یک حمله تو شاهانه بردار تواین خانه
تا جز تو فنا گردد کالله هوالا کبر
ج۲ ، ب۱۰۸۵۶

باده کشیدی ولیک در قدحت باقیست
حملهٔ دیگرکه اصل جرعهٔ باقیست آن
ج۴ ، ب۲۱۷۴۱

یکی حملهٔ دگر چون‌کر ببردم‌گوش و سر پیشش
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
ج۵ ، ب۲۶۵۰۳

چو یک دو حمله دویدند ناپدید شدند
که هیچ بوی نبردی‌کسی باستادی
ج ۶ ، ب ۳۳۰۸۴

حوالی گه : از کلمهٔ عربی « حوالی » بصورت تثنیه و بحذف نون‌ویا «حوالا »ظرف‌مکان که‌چون‌بضمیر اضافه‌شود الف آخرآن قلب بیا می‌شود وماقبل یاء همیشه مفتوح است و در پارسی بکسر لام (قبل از یا) تلفظش می‌کنند و بمعنی مقابل‌و اطراف چیزی است و «گه » مخفف «گاه» که در پارسی ادات مکان است وگاهی در آخر اسمهای مکان‌افزوده می‌شود مانند: مأویٰ گه، مقرگه ، منزلگاه - و برهمین قیاس در آخر این‌کلمه‌آمده است، اطراف وجوانب، پیرامون.

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم
برگرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ماییم وحوالی گه آن خانهٔ دولت
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
ج۳ ، ب۱۵۵۹۶ و بیت بعد

حَوْبه : گناه .

در حوبه و درتوبه چون ماهی بر تابه
این پهلو وآن پهلو بر تابه همی‌سوزم
ج۳ ، ب۱۵٤٦۳

حَویج : مخفف حوایج که مایحتاج مطبخ است از انواع حبوب و ابازیر و سبزی و تره‌بار ، جنس تره بار و سبزی .

گه چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر
کفگیر می‌زند که چنینست خوی دوست
ج۱، ب٤٦۵۳

جدول هرگونه حویجی جدا تا مددی یابد از یار یار
ج۳ ، ب۱۲۳۸۵

حیاتات : جمع حیات بمعنی زندگی .

آتش بگوید شرحه را سرّ حیاتات بقا
کای رسته از جان بقا برجان بی‌آزار زن
ج٤، ب۱۸۷۵۵

حیات ریزه : زندگی ناقص و مختصر .

بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
که حیات کامل آمد ز ورای جانفرایی
ج٦، ب۳۰۳۱٤

حیرتگاه ، حیرتگة : موضع حیرت ، جای حیرانی .

پیش‌حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
ج٦، ب۲۹٦۷۸

شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صدهزار حیران
ج٤، ب۲۰۲۵۲

حیله باره : حیله دوست ، حیله کار .

زبونم یا زبونم توگرفتی زهی عیّار وچست وحیله‌باره
ج۵ ، ب۲٤۷۹٦

X

حرف خا

خابیه : خم .

ساغر می **قهقهه** آغاز کرد خابیه خونابه‌گرستن گرفت

ج۱، ب۵۴۰۹

گشادست گشادست سر خابیه امروز

کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید

ج۲، ب۶۶۴۱

خابیه جوش می‌کند کیست که نوش می‌کند

چنگ خروش می‌کند در صفت ثنای تو

ج۵، ب۲۲۸۴۰

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی

من خابیه تو در من چون باده همی‌جوشی

ج۵، ب۲۷۵۸۹

چند لغت درجهان جمله بمعنی یکی

آب یکی گشت چون خابیها بشکنی

ج۶، ب۳۲۱۰۸

خابیه پرداز : کسی‌که یک خم شراب تواندآشامید، مجازاً، کسی‌که باده بسیار خورد .

می بسبو ده که بنو تشنه شد این قنق خابیه پرداز نو

ج۵، ب۲۴۰۰۹

خارخو : گزنده و درشت خو .

مهجور خارکش را گلزار می‌نمایی

گلروی خارخو را در خار می‌کشانی

ج۶، ب۳۱۲۰۲

خاصبک : بدین‌عنوان مشهور است امیر خاصبک ارسلان بن بلنگری از امرای مسعودبن‌محمودبن‌محمّد بن ملکشاه مقتول درمحرّم سال ۵۴۸ ، مجازاً، درتعبیرات مولانا پیوستهٔ خاص و ویژهٔ پادشاه، امیرخاص و با نفوذ .

ور زانک سزیدیت بشمس‌الحق تبریز

والله که شما خاصبک روز سزایید

ج۲، ب۶۸۵۰

خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد

خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد

ج۲، ب۸۱۶۱

فاش بگوکه شمس دین خاصبک وشه یقین

در تبریز همچو دین هست نهان و مشتهر

ج۲، ب۱۰۷۶۵

شیخ شیوخ عالمست آنک تراست نومرید

آنک گرفت دست تو خاصبک زمان بود

ج۲، ب۵۹۲۰

ای شهسوار خاصبک کزعالم جان تاختی

میخانها برهم زدی تاسوی میدان تاختی

ج۵، ب۲۰۸۳۷

باهمگان پلاس وکم با چو منی پلاس هم

خاصبک زمان منم راز ز من نهان کنی

ج۵، ب۲۶۰۶۹

گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن

بادهٔ خاص درفکن خاصبک خدا توی

ج۵، ب۲۶۱۵۷

خاك : مجازاً ، سرزمین، عالم .

اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی‌آید

کی آمدهٔ ای جان زان خاك بآسانی

ج۵، ب۲۷۶۲۵

خاك بازی : مجازاً ، اشتغال بامور مادّی، لهو ولعب .

صلا زن پاك بازی را رهاکن خاك بازی را

که یک جان دارم وخواهم که در بازم همین ساعت

ج۱، ب۳۵۲۱

خاك باشی : مجازاً ، تواضع و فروتنی .

خاك باشی گزید احمد از آن
شاه معراج و پیک افلاکیست
ج۱ ، ب۵۲۸۳

توهان وهان بدل و دیده خاك این ره شو
چو خاك باشی باید علا چه سود کند
ج۲ ، ب۱۰۰۱۸

خاك باشی خواهد آن معشوق ما ور نی ازو
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
ج۶ ، ب۲۹۶۶۹

عشق را خود خاك باشی آرزوست
ورنه عاشق بر سر جوزاستی
ج۶، ب۳۰۹۹۹

خاك رو : مجازاً ، متواضع وخاکسار .

موسیٔ خاك رو را بر بحر می‌نشانی
فرعون بوش‌جو را در عار می‌کشانی
ج۶، ب۳۱۲۰۳

خاکستری : حالت و وضع آتشی که بخاکستر مبدّل شود ، مجازاً ، نیستی و فنا .

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
ج۱ ، ب۲۴۰۲

خاکی : مجازاً ، افتادگی و فروتنی .

همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
ج۳ ، ب۱۱۵۲۴

بچنار گفت سبزه بچه فن بلندگشتی
ز ویش جواب آمدکه ز خاکی و ز پستی
ج۷ ، ب۳۶۲۴۶

خالی وباقی : رفته و مانده ، گذشته وآینده .

عشق من خالی و باقی را بزیر خاك کرد
آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را
ج۷ ، ب۳۴۷۵۷

خام : شراب‌ناپخته . مقابل : مثلّث وسیکی ، شراب‌نورس. مقابل : کهنه .

ز تو یک سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت زرّ پخته دل و جان ما ز خامی
ج۶ ، ب۳۰۰۹۴

خام‌ریش : گول و ابله ، مسخره .

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
سبال ازکبر می‌مالدکه رو من کارکردستم
ج۳ ، ب۱۵۰۲۲

خامشانه : شرابی که ازفرط مستی خامشی آرد ، درحال خامشی ، بی‌سر وصدا ، بی‌لاف وعربده .

بادهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت وگو
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زادهٔ
ج۵ ، ب۲۶۰۹۱

خاموش و درکش این سرخوش خامشانه می‌خور
زیرا که چون خموشی اسرار می‌کشانی
ج۶ ، ب۳۱۲۱۰

خاموش : خاموشی .

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینکِ ز خاموش نفیرید
ج۲ ، ب۶۳۴

خاموشانه : شراب‌گیرا که ازفرط مستی خاموشی آرد. نظیر : بیهشانه .

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
سخن کوتاه شد این بار ما را
ج۱ ، ب۱۲۶۷

ای داده خاموشانهٔ ما را تو از پیمانهٔ
هر لحظه نو افسانهٔ در خامشی شد نعره زن
ج۴ ، ب۱۹۰۰۱

خاموشه : آرام و بی سر وصدا .

عشق شمس‌الدّین خداوندم یکی غوغاییست
گرچه ز اوّل ساکنک آمد چنان خاموشهٔ
ج۷ ، ب۳۶۱۶۱

خانقاه شش‌دری : بکنایت، عالم مادّی باعتبار آنکه دارای شش جهت است .

درها اگر بسته **شود زین خانقاه شش دری**
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
ج ۳ ، ب ۱٤٦۳٤

باصوفیان صاف دین در وجدگردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
ج ٥ ، ب ۲٥۸۷۳

خانه بان : سرای دار. مجازاً، پای دار وثابت . نظیر : ریگ ته جوی .

که صورتهای دل چون میهمانند
کـه می‌آیند و من چون خانه بانم
ج۳، ب ۱٥۹۹۲

مـا آفت جان عاشقانیم نی‌خانه نشین و خانه بانیم
ج۳، ب ۱٦۲۹٥

خانه پرداز : کسی که خانه را بموقع‌خالی کند و باز پردازد، خانه برانداز .

پیش ازان کین خانه ویران کرد اجل
حمد لله خـانه پـرداز آمـدیم
ج٤، ب ۱۷٥۰۷

خانه دغل : ظاهراً ، مرد بدکار و شهوت پرست . نظیر : گنده شلوار .

رهزنی آنکس کندکو نشناسد رهی
خانه دغل او بودکو نشناسدجمال
ج۳، ب ۱٤۲۸۳

خانه دوست : کسی که اقامت در خانه را دوست دارد واز خانه‌کمتر بیرون رود ، ملازم خانه، حِلْس بیت .

جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین
تن‌خانه دوست بودکه با میزبان‌نرفت
ج۱، ب ٤۸۰۲

خانه روب : پاك کنندهٔ خانه از هرچه در اوست ، خانه برانداز .

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لا بستان‌که لا بس خانه روب‌آمد
ج۲، ب ٦۲۰٤

خانه شرع : محکمهٔ قاضی ، محکمهٔ شرع .

چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود
شاهد من رخش بود نرگس اوگوا بود
ج۲، ب ٥۸۰۷

خانه شکسته : کسی‌که خانه‌اش ویران شده باشد ، خـانه خراب .

یار چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
ج۲، ب ۸۳۱۹

خانه‌کنده : خانه برانداز ، خانه خراب .

چو اندیشه بگفت آید چه گویم
که خانه کنده و رسوای‌کویست
ج۱، ب ۳۸۱۱

خاوند : مالك ، خداوند و صاحب چیزی .

خاوند بوستـان را اوّل بجوی ای خر
تا ازخری رهی تو زان لطف وکبریایی
ج٦ ، ب ۳۱۲٤۷

خاوندگار : خداوندگار: رئیس و بزرگ،مالك وصاحب چیزی .

نگویـی‌کار دارم در پـیٔ کار
چه باشی بسته تو خاوندگـاری
ج٦ ، ب ۲۸٥٥۱

خاونده : جمع : خاوند ، خداونده .

آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاونده را نجوید افتد بژاژ خایی
ج٦، ب ۳۱۲٤٦

ختنه سور : جشن ومهمانیی‌که بمناسبت ختنه‌کردن‌کودکان بر پا کنند (در بشرویه معمول چنان بودکه‌چون کودکی‌را سنّت می‌کردند تا چند روز در منزل

مادر و پدرش جشن‌گونه‌ای می‌ساختند و اگر از توانگران ومحتشم‌زادگان محلّ بودشبها مجالس شادی برپا می‌کردند و ساز می‌زدند و سرود می‌خواندند ونمایشی می‌دادند که‌آنرا «شو بازی، شب بازی» می‌گفتند و درین روزها آشنایان و خویشان بدیدن کودك می‌رفتند و هدیه‌ای‌مناسب حال از نقد و جنس با خود می‌بردند و برکودك عرضه می‌کردند و پدر و مادر وی آنها را که هدیه آورده بودند مهمان می‌کردند و این‌مراسم را «ختنه سور» و «ختنه سوران» می‌نامیدند)

در آن خانه سماع ختنه سورست
ولیکن با طهوران خانه خانه
ج ٥ ، ب ٢٤٨١٥

خدا خلق : دارای خلق خدایی .
کیست آن مه خداوند شمس تبریز
خدا خلقی عجیبی نامداری
ج ٦ ، ب ٢٨٦١٦

خدا خوان : آنکه نام خدا بر زبان آورد و یا دست بدعا بردارد بی‌آنکه خدا را بشناسد وبمقام‌معرفت راه یافته باشد .
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید
ج ٢ ، ب ٩٣٧٦

خدا خویی : حالت و مرتبهٔ کسی‌که دارای خو و خلق خدایی است ، عفو و جود بی غرض بطور اخصّ .
صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدا رویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
ج ٢ ، ب ٥٧٦٠

خدا دان : آنکه خدا را بشناسد وبمقام معرفت رسیده باشد.
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید
ج ٢ ، ب ٩٣٧٦

هرجسم را جان می‌کند جانرا خدا دان می‌کند
داور سلیمان می‌کند یا حکم دیوانیست این
ج ٤ ، ب ١٨٨١١

خداوند : خداوند و بزرگ ، مالك و صاحب چیزی .
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه و خداوند شدم
ج ٣ ، ب ١٤٧٥٥

ملك جهان چیست که تا او بجهان فخرکند
فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ج ٥ ، ب ٢٢٦٧٧

کرد زلیخا که نکردست کس
بنده خداوندهٔ خود را خرید
ج ٧ ، ب ٣٤٩٨٧

خدایانه : چنانکه مناسب عالم و فعل خداست ، خداوار .
کمان زه‌کن خدایانه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمدکه من جانرا سپر سازم همین‌ساعت
ج ١ ، ب ٣٥٢٢

در فراق لب چون شکّر او تلخ شدیم
زان شکر های خدایانه شکر ریز کنید
ج ٢ ، ب ٨٤٤٥

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربّانی
ج ٧ ، ب ٣٥٨٥٩

خدای خو : جمع : خدا خلق .
تو خدای خویی تو صفات هویی
تو یکی نباشی تو هزار تویی
ج ٧ ، ب ٤٣٢٠٤

خدمت : خم دادن بالا و زمین بوس ، تعظیم و احترام .
آیم کنم جانرا گرو گویی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا
ج ١ ، ب ٦١

هرآن دلی که بخدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
ج ٣ ، ب ١٤٣٣١

خدمت رسانیدن : بندگی و تعظیم ، دعا و سلام .

در تبریزست دلم ای صبا
خدمت ما را برسان بی درنگ
ج۳ ، ب۱۴۰۹۰

ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
خدمت برسان از ما آنجا و موصّیٰ هم
ج۳، ب۱۵۵۰۲

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم
ج۴، ب۱۷۷۵۹

تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان
سجده کن و بگویش اوحشت یا فؤادی
ج۶، ب۳۱۳۱۰

خدمت کوش : کوشا بخدمت و کردن کار از برای کسی ، خدمت‌گزار ، نماز برنده و تعظیم کننده .

هر غم و شادیی که صورت بست
پیش تصویر تست خدمت کوش
ج۳ ، ب۱۳۶۴۳

خدمت و سلام : نظیر : دعا و سلام .

ما مات تویم شمس تبریز صدخدمت و صد سلام ازمات
ج۱ ، ب۴۰۵۲

خُدوك : پریشانی و بهم برآمدن طبع و خاطر .

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانک خدوك می‌شود خوان مرا ازین مگس
ج۳ ، ب۱۲۸۳۱

خراجی : زمین یا مزرعه‌ای که بزارع دهند مثلا در مقابل ربع یا ثلث محصول که باید بپردازد و آن را « خراج المقاسمه » می‌گفته‌اند و یا درمقابل چیزی معیّن از نقد و جنس و آنرا « خراج الوظیفه یا خراج المواظفه یاالخراج الموظّف »می‌نامیده‌اند.

همه جانها باقطاع مثالت که بعضی عشری و بعضی خراجی
ج۷ ، ب۳۶۰۵۱

خُرّاخُر : صدایی که در وقت خواب ازدهان و بینی برآید، خُرخُر ، خُرناس .

رسید از باده خانهٔ پر بزیر مشك می اشتر
رها کن خواب وخُرّاخُر که قمقم بانگ‌زد قم‌قم
ج۳، ب۱۵۲۶۸

خرّاد : چوب تراش . (ازخرّاط عربی با تبدیل طا به‌دال ومولانا برمعمول خود بتبعیّت لهجهٔ عامّه این کلمه را آورده چنانکه قفل را قلف ومبتلیٰ را مفتلاتلفظ کرده است) .

گر فقیرند همه شیر دل و زر بخش‌اند
این فقیران تراشنده همه خرّادند
ج۲ ، ب۸۱۸۵

خران عنگ : جع : عنگ .

خَربُز : خربوزه .

خامی سوی پالیزجان آمد که تا خربز خورد
دیدی تو یا خود دیدکس کندر جهان خر، بزخورد
ج۲ ، ب۵۶۲۵

خربنده : کسی که خر بکرا دهد و یا خدمت خرکند .

شاهی که همهٔ شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
ج۷ ، ب۳۴۹۵۸

خرپشته : سقف بنایی که مانند گنبد برآورند خواه مدوّر یا مستطیل باشد ، خیمه‌ای که سقف آن برآمده‌باشد برخلاف خیمهٔ قلندری که سقف آن هموار است، گوری که ماهی پشت سازند .

برسر خر پشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من
دانک من اندر چمنم صورت من درلحدی
ج۵ ، ب۲۵۹۹۵

خرجین : توشه دانی‌دولنگه که از پشم یا موی شتر و بزبافند و بر پشت شترنهند . (درعربی تثنیهٔ خرج است .)

ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال وخرجین
ج۴، ب ۲۰۳۱۸

بس کن‌ای شهسوار کزحجب گفت تو
نقد عجب می‌برد دزد ز خرجین من
ج۴ ، ب۲۱۸۳۴

تا بکعبهٔ وصال تو برسند
چارهٔ آب و زاد و خرجین کن
ج ٤ ، ب ٢٢١٨٧

هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز پرکردم خرجینی
ج ٥ ، ب ٢٧٦٦٧

خَرخاش : قلق و اضطراب ، حالت نگرانی ، خرخشه .

ای جان چندان خوبی نو باوهٔ یعقوبی
خرخاشی آشوبی جانها را مطلوبی
ج ٧ ، ب ٣٤١٣٣

خَرخَشه : جع : خرخاش . (این کلمه هنوز در بشرویه مستعمل است) .

این خواجهٔ با خرخشه شد پرشکسته چون پشه
نالان ز عشق عایشه کابیضّ عینی من بکا
ج ١ ، ب ٣٣٢

خُرده : ریزهٔ هیزم و نرمهٔ چوب و خس وخاشاك که هیزم را بدان گیرانند ، آتش‌گیره (در لهجهٔ بشرویه) .

غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
چون خرده‌اش بسوزم‌گر خرده بین نباشد
ج ٢ ، ب ٨٩٢٠

بدبخت وگرانجانی‌کو بخت ازو جوید
در بند بزرگی شد می‌سوزد چون خرده
ج ٥ ، ب ٢٤٤٥

خامیم بیا بسوز ما را　　درآتش عشق همچو خرده
ج ٥ ، ب ٢٤٩١٠

ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
دلرا بخرده گیری سوزیش همچو خرده
ج ٥ ، ب ٢٥٣٢٧

خرده دان : تنگ نظر و اندك بین ، خرده بین .

یا همچو عشق جان فدا در لا ابالی ماردی
با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ج ٥ ، ب ٢٥٧٣٧

خَرَس : مخفّف خراس .

چه جای ما که گردون را چوگاوان در خرس بست‌او
که چون کنجد همی‌کوبد بزیرآسمان ما را
ج ١ ، ب ٨٥٠

خرفروشانه : مانند خر فروشان‌که حیله انگیزند و جنگ زرگری پیش آرند تا خر وامانده را بفروش رسانند .

خر فروشانه یکی با دگری درجنگند
لیك چون وا نگری‌متّفق یك‌کارند
ج ٢ ، ب ٨٠٨٧

خرقه باز : درویشی‌که خرقه درحال‌سماع برکشد و بمطرب اندازد و یا بحکم جمع‌صوفیان بازهلد ، مجازاً ، فدا کار و با گذشت .

چو مست تر شود آن روح خرقه‌باز شود
کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید
ج ٢ ، ب ٩٧٦٥

خرقه درانداختن : آنست‌که صوفی در وجد و سماع خرقه برکشد و بسوی مطرب‌اندازد و یابحکم جمع بازهلد ، مجازاً ، تن بمرگ‌سپردن و مردن . نظیر : خرقه تهی‌کردن .

درآ تا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت
درآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
ج ١ ، ب ٣٥٢٠

خرقه سوختن : بکنایت ، تباه‌کردن و نابود ساختن چیزی .

من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم
کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
ج ٥ ، ب ٢٣٧٢٧

خرگله : گلهٔ خر ، مجازاً ، جمع مردم غافل و نادان .

چونکِ بر بام فلك از پی ما خیمه زدند
ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم
ج ٤ ، ب ١٧١٠٤

وگر ز چنبرگردون برون‌کشی سر و گردن
ز خرگله برهیدی فرشتهٔ وزناسی
ج ٦ ، ب ٣٢٣٨٥

خرمای رِطابی : منسوب به « رطاب بکسراول جمع «رطب» خرمای پخته و رسیده و یا « رَطابه بفتح اوّل » پختن و رسیدن غورهٔ خرما ،خرمای پخته .

آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
نی حلق وگلو بود و نه خرمای رطابی
ج۶ ،ب۲۷۹۶۷

خرّمشاه : شاه خرّم و شادمان ، عنوانی شاعرانه که مولانا برای عشق آورده است .

چو خرّمشاه عشق از دل برون جست
که باشد که خوش و خرّم نگردد
ج۲ ، ب۶۹۳۹

خرّمشاهی : مجازاً ، عاشقی و دلدادگی .

فرمان خرّمشاهیت در خون دل توقیع شد
کف کرد خون برروی خون ازجزم تو پاکوفته
ج۵ ، ب۲۴۲۴۸

خرمنگاه : زمینی که آنرا سفت و محکم سازند وکاه گل یا گچ برآن مالند تابرای کوفتن غلّه آماده گردد، جای توده کردن غلّه و سایرچیزها .

بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
کز انجم و درّ ثمین آفاق خرمنگاه شد
ج۲ ، ب۵۷۷۴

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم
جانب شه همچو شهباز آمدیم
ج۴ ، ب۱۷۵۰۲

رو ز خرمنگاه ما ای کور موش
گرنه کوری ، بین که بینا می رویم
ج۴ ، ب۱۷۵۵۱

بدان مه ره برد آنکس که آید
درین مه خوش بخرمنگاه روزه
ج۵، ب۲۴۸۰۲

سری ز خاك برآور که کم ز مور نهٔ
خبر ببر بر موران ز دشت وخرمنگاه
ج۵ ، ب۲۵۴۳۲

‖ بخشی از فلک که درون هاله و خرمن ماه افتد .

بیک‌دانه ز خرمنگاه ماهت　　فلکها را مسخّرمی‌توان کرد
ج۲ ، ب۶۸۸۱

کی وا رهانی زین قُشم کی وا رهانی زین دُشم
تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه‌من
ج۴، ب۱۸۹۹۰

خرمنگاه شش گوشه : بکنایت ، عالم‌محسوس‌باعتباراشتمال شش جهت .

ز خرمنگاه شش‌گوشه نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش‌سویی
ج۵، ب۲۶۵۹۳

خسته : مریض ، بیمار .

بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
خستگانرا ز دوا خانه دوا می‌آید
ج۲، ب۸۴۲۱

بیا بیا که ببیمار خانه بی قدمت
نمی‌رود ز رخ هیچ خستهٔ زردی
ج۶، ب۳۲۸۵۷

خسته گلو : کسی‌که گلویش زخمگین شده باشد، آزرده‌گلو.

من خمشم خسته‌گلو عارف‌گوینده بگو
ز آنک تو داود دمی من چوکهم رفته زجا
ج۱، ب۴۹۷

خس طمعی : پست همّتی ، کوته نظری .

گمان بردکه مگر جرم او طمع بودست
نه بلک خس طمعی بود آن جریمت‌او
ج۵ ، ب۲۳۸۳۴

خُشت خُشت : صدای کاغذ وحصیر و چیزهای آهاردار، خِش خِش .

بهر طلاقست امل کو چو مار
حبس حطامست وکند خُشت خُشت
ج۱ ، ب۵۴۸۹

خِشتک : پارچه ای بشکل‌مربّع یامستطیل که زیر بغل‌دوزند و یادولنگهٔ تنبان‌را بدان پیوسته کنند. (بدین‌معنی هنوز در حدود طبس متداولست) .

خمش کن قصّهٔ عمری بروزی کی توان گفتن
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تبریزی
ج ۵ ، ب ۲۶۹۷۶

هرآنچ از روح او آید بوهم روحها ناید
که خشتک کی تواندکرد اندر جامه تبریزی
ج ۵ ، ب ۲۷۱۲۷

زهی سودای بیخویشی که هیچ از خویش نندیشی
که پس گشتی تو یا پیشی که خشتک یا گریبانی
ج ۷ ، ب ۳۵۹۳۰

خُشك آوردن : بکنایت ، خاموش ماندن ، اعراض کردن .

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم
لطف وکرم را نشمرم کان درنیاید درعدد
ج ۲ ، ب ۵۷۲۵

تو دریای الٰهی همه خلق چو ماهی
چو خشك آوری ای دوست بمیرند بناچار
ج ۲ ، ب ۱۰۸۹۲

ما خشك لب شویم چو تو خشك آوری
چشم مرا باشك چه تر می کنی مکن
ج ٤ ، ب ۲۱۶۹۲

خشك آر و می‌نگر ز چپ و راست اشك خون
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
ج ٦ ، ب ۳۱۸۹٤

لب ببند و خشك آر و هرچه بینی خشك و تر
در لب وچشمم نگر زان خشك و زین تر یادکن
ج ٤ ، ب ۲۰۵۲٤

خشك نانه : نان خشك (مقابل نان تازه) ، نوعی از نان که با روغن کنجد یا روغن حیوانی آرد را خمیر کنند و یا نانی که بر روی آن پیه مالند وچون بر روی آن شکر پاشند آن را خشك نانهٔ شکری یا خشکنانج سُکّری نامند ، نوعی از نان که آرد را با کره وشکر خمیر کنند وبمغز جوز و پسته درونش بیاکنند وبشکل هلال ونیم دایره سازند وازسیاق عبارت جاحظ در کتاب البخلاء طبع مصر ۱۹٤۸ ، ص ۱۱۰ معلوم می شود که « خشکنان » در عربی بهمین معنی (نانی که با کره خمیر کنند و درون آن بمغز جوز یاپسته و شکر آکنند) مستعمل بوده است . اینك سخن جاحظ :

« منها انّ خشکنانهم من دقیق شعیر و حشوه الّذی یکون فیه من الجوز والسّکر من دقیق خشکار (آرد گندم ناشسته و سبوس ناگرفته) و اهل المازح لایعرفون بالبخل و لکنّهم اسوء النّاس حالا فتقدیرهم علیٰ قدر عیشهم »

و در بشرویه نان خشك را بدین گونه می‌سازند که آرد گندم سبوس گرفته را با روغن گوسفند بمقدار بسیار خمیر می‌کنند و مرتباً با دست می‌مالند و ورز می‌دهند وکم بکم آب نیم گرم بر آن می‌پاشند تا اجزای آن طوری سرشته شود که چون بکشند گسیخته نگردد و باصطلاح « کش » داشته باشد و بحسب سلیقه ز عفران و دیگر ابازیر بدان می‌افزایند و چون رسیده و برآمده شد کنجد درداخل و بر روی آن می پاشند و قرصهای نازك ترتیب می‌دهند که آنرا « پنجه کش » می گویند و پس از پختن آنرا در تنور می‌چینند وسر تنور را می‌بندند تا باحرارت تنور که آتش آنرا خفه کرده‌اند بتدریج خشك و شکننده شود و این نوع نانرا « نان خشکی » می‌خوانند که بی‌شك نوعی از « خشکنان ، خشکنانه ، خشکنانج » است .

و نوع دیگر آنست که آرد خوش بیخته را با روغن گوسفند بمقدار بسیار خمیر می کنند و قرصهای کوچك گرد باندازهٔ کف دست می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه گوشت کوب که سیمهای کوتاه مانند میخ بر قاعدهٔ آن نصب کنند) روی آنرا می‌کوبند ودرظرفی می گذارند و روی آن قرصها را با پارچه‌ای پاك می‌پوشانند

و ازامروز بفردا می‌گذارند و دوم روز در تنور می‌پزند و پس از پختن با آب زعفران روی آن نگار می‌کنند و شکر سوده می‌پاشند و بی‌گمان از جنس « خشکنانج سکّری » است .

و در فرهنگهای فارسی این کلمه را بنان بی نانخورش تفسیر کرده‌اند که همان « نان تهی » و بتعبیر متداول کنونی « نان خالی است » .

جع : مخزن الادویه ، بحرالجواهر ، المعرّب جوالیقی ، شفاء الغلیل در ذیل : خشک‌نان ، خشکنانج . البخلاء ، طبع مصر ۱۹۴۸ ص ۱۱۰ ، ۳۳۳ مفرّج الکروب فی اخبار بنی ایّوب ، طبع مصر ۱۹۵۳ ص ۱۰۲

و باحتمال قوی « خشک‌نانه » در شواهد ذیل بمعنی نان خشک مقابل نان تر و تازه بکار رفته است .

می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو
چون خشک‌نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد

ج۲ ، ب۵۹۰

چو ره بگشاد ابیت عند ربّی
چه باشد گر کم آید خشک نانه

ج۵ ، ب۲۴۸۲۴

چون روز گردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد
تا خشک‌نانهٔ او شود از مشتری ترنانهٔ

ج۵ ، ب۲۵۶۴۱

روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا
ترکنم از فرات تو امشب خشک نانهٔ

ج۵ ، ب۲۶۳۰۳

خشم آره : خشم‌آورنده ، خشم‌آور ، غضبان .

انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هرخشم آرهٔ

ج۵ ، ب۲۵۸۱۸

خشم شکل : بظاهر خشمگین .

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

ج۶ ، ب۲۹۶۴۰

خشمین : صفت مرکب از « خشم » و ادات وصف « ین » ، خشمگین .

خشمین برآنکسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد

ج۲ ، ب۸۷۷

مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی
خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دمبدم

ج۳ ، ب۱۴۶۴۴

تُرُش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم

ج۳ ، ب۱۴۹۷۵

زان تیرهای غمزهٔ خشمین که می‌زنی
صد قامت چو تیرخمیدست چون کمان

ج۴ ، ب۲۱۶۱۴

با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی

ج۵ ، ب۲۵۸۸۱

خضران : کسانی از اولیا که در مرتبه و برقدم خضرباشند. (جمع خضر نام پیغمبر معروف بنا براستعمال آن در معنی عام) .

در آن بحری که خضرانند ماهی
درو جاوید ماهی جاودان آب

ج۱ ، ب۳۲۱۲

خضریان : جمع خضری (منسوب به‌خضر) کسی که درمرتبه و برقدم خضر باشد از اولیا .

همرهان آب حیوان خضریان آسمان
زندگیٔ هر عمارت گنجهای هرخراب

ج۱ ، ب۳۲۶۶

خط : حکم و فرمان ، سند .

خط سلطان جهانست و چنین توقیع است
که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است

ج۷ ، ب۳۵۵۳۲

خِطابی : در خور خطاب ، سخن‌گوی .

ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سر افراز و خطابی

ج ۶ ، ب ۲۷۹۷۳

خطِّ جَواز : مکتوبی‌که برای جوازعبور نویسند، گذرنامه.

خواه ردشان بخط لا یجوز
خواهشان از فضل ده خطّ جواز

ج ۷، ب ۳۵۳۴۴

خط خوان : باسواد .

بی خط و بی‌خال تو این‌عقل امّی می‌بود
چون ببیند آن خطت را می‌شود خط خوان چرا

ج ۱ ، ب ۱۶۰۸

ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
غنچهٔ طفل چوعیسی فطن و خط خوان‌شد

ج ۲، ب ۸۱۶۶

سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
خط‌خوان‌کیست اینجا کین سطر را بخواند

ج ۲ ، ب ۸۸۱۶

شاگرد لوح جان شدم زین‌حرفها خط خوان شدم
کشتی وکشتی‌بان شدم اندر چنین جیحون خوش

ج ۳ ، ب ۱۲۹۳۵

یکی خطّی نویسم من زحال خود برآن عارض
که تا برخواندآن عارض‌که استادست خط‌خوانش

ج ۳ ، ب ۱۳۰۱۱

نیک و بد هرکس را از تختهٔ پیشانی
می‌بیند و می‌خواند با تجربه خط خوانی

ج ۵، ب ۲۷۲۸۲

خط خوانی : حالت وعمل‌کسی‌که خط خوانست،تظاهربعلم .

تا چند گویم بس‌کنم‌کم یاد پیش و پس‌کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی‌کنم

ج ۳، ب ۱۴۷۲۹

روستایی را چه آموزید نور عشق تو
تا ز لوح غیب دادش هردمی خط خوانیی

ج ۶ ، ب ۲۹۸۳۸

خط دادن : اقرار و اعتراف‌کردن ، اقرار نامه دادن .

دم بدم خط می‌دهد جانها که ما بندهٔ تویم
ای سراسر بندگیٔ عشق تو سلطانییٔ

ج ۶ ، ب ۲۹۸۴۳

خطّ عبور : جع : خط جواز .

بستدند آن صنمان خطّ عبور از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد

ج ۲ ، ب ۸۱۶۳

خطّ محقّق : یکی از انواع خطّ است .

عجب بر دایرهٔ خطّ محقّق
که بشکستست صد پرگار چونست

ج ۱، ب ۳۸۵۴

خطِ نهاری : ظاهراً خطّ خوانا و خوب روشن .

از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ چونک بخوانی‌خطّ نهاری

ج ۶ ، ب ۳۲۲۵۹

خفته شکل : برشکل وهیأت خفتگان ، بظاهرخفته ودرواقع بیدار .

خفته شکلی اصل هر بیداریی
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر

ج ۳ ، ب ۱۱۶۱۸

خِفریفی : گندگی ، پلیدی . جع : حواشی نگارنده برفیه مافیه ، طبع طهران ، ص ۳۲۷ ـ ۳۲۶

بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی
اگر عقّی و تحقیقی چرایی این‌جوال‌اندر

ج ۲ ، ب ۱۰۸۰۳

خُفْیه گردیدن : پنهان شدن .

از عالم جسم خفیه‌گردیم در عالم عشق اظهر آییم

ج ۳ ، ب ۱۶۳۳۸

خِلاف : مخالف .

گهی گویی خلاف و بی وفایی
بلی تا تو چنینی من چنانم

ج ۳ ، ب ۱۵۹۷۹

خَلَج : نام طایفه‌ای از اتراك و دراصل مغولی قال‌آج‌بوده یعنی‌بمان گرسنه (آنندراج) ، مجازاً ، بدمعامله و بد دست .

زر بکسی بقرض ده کش بود آسپا و رز
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
ج ۵ ، ب ۲۴۲۹۴

خَلِش : حالتی که از فرو بردن چیزی نوك تیز مانند خار و سوزن ومانندآن درجسم پدیدآید ، خارش ، مجازاً ، هیجان درونی .
چون می‌خلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز هی از خلش و آب دویدن
ج ۴ ، ب ۱۹۹۰۰

نوحه و درد اقارب خلش‌آن رحم است
او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم
ج ۷ ، ب ۳۵۴۹۸

خلوت‌خواه : طالب‌خلوت و تنها نشینی .
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
ای جان بی‌آرام روکان یار خلوت خواه‌شد
ج ۲ ، ب ۵۵۷۸

بس کن رها کن گازری تا نشنود گوش پری
کان روح از کرّوبیان هم سیر وخلوت خواه شد
ج ۲ ، ب ۵۷۸۰

خلوتی : خلوت نشین ، تنها نشین .
خلوتی را لطیف سودایست
رو بپرسش که در چه سودایی
ج ۷ ، ب ۳۳۷۵۴

خلیلانه : مانند ابراهیم خلیل که پروای‌آتش نمرود نداشت.
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
با مالك خود گویم درنار سلام علیك
ج ۳ ، ب ۱۳۹۵۹

خماران : مخموران ، می‌زدگان .
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
نه که امروز خماران ترا میعادست
ج ۱ ، ب ۴۴۴۲

ور بریزی قدحی مالامال برسر وقت خماران چه شود
ج ۲ ، ب ۸۷۳۹

چون بوی وی رسد بخماران بود چنانك
آن مادر رحیم بر ایتام می رود
ج ۲ ، ب ۹۰۵۶

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
ج ۲ ، ب ۹۳۳۸

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
ج ۲ ، ب ۹۷۱۴

‖ حالت مخموری و می زدگی .
نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می را خماران
ج ۴ ، ب ۲۰۱۲۵

خُمارانه : مانند مخموران ، درحال مخموری و می‌زدگی.
ما همه خفته تو برما لگدی چند زدی
برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
ج ۴ ، ب ۱۷۰۸۶

خَم دادن : بکنایت،مطیع و منقاد شدن .
چون آسمان گر خم دهی در امر وفرمان وا رهی
زین‌آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
ج ۱ ، ب ۵۵۲۹

خُمدان : موضعی‌که خمهای شراب را آنجا نهند، می‌خانه.
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
تا برآرد خمّ دیگر ساقی از خمدان خویش
ج ۳ ، ب ۱۳۲۰۶

خَمْس : پنج انگشت .
بده بخمس مبارك مرا ششم جامی
بگو بگیر و درآشام خمس باخمسین
ج ۴ ب ۲۱۹۵۹

خموشانه : حق‌السکوت . جع : خاموشانه .
خمش کردم خموشانه بمن ده
که دلرا گفت پیوستست هیهات
ج ۱ ، ب ۳۸۰۵

نی خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چو بشب ما سوی کاشانه رویم
ج ٤ ، ب ١٧٢٧٢

‖ حالت خموشی و سکوت .

هله خامش بخموشیت اسیران برهند
ز خموشانهٔ تو ناطق وخاموش بجست
ج ١ ، ب ٤٣٢٥

یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست
ما سخن‌گوی خموشیم که چون میزانیم
ج ٤ ، ب ١٧٢٣٨

‖ درحال خاموشی و سکوت .

خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
ج ٢ ، ب ٦٦٤٩

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می‌خموشانه
من ازگولی دهم پندت نه زآنک قابل پندی
ج ٦ ، ب ٢٧٠٩٩

خموشیدن : خاموش بودن .

خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
ج ٢ ، ب ٦٦٤٩

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکّرو قندید
ج ٢ ، ب ٦٦٦٨

خمیری : خمیر خور ، خام‌خور ، سست مانند خمیر.

چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر
ای خمیری دمی از خمر مصفّا برگو
ج ٧ ، ب ٣٥٤٥٤

خُنْبُره : خمره ، خم کوچک .

دست دل خویش را دیدم در خمرهٔ
گفتم خواجه حکیم چیست درین خنبره
ج ٥ ، ب ٢٥٣٩٥

خُنْبُک زدن : دنبک زدن ، کف زدن ، مجازاً ، مسخره کردن .

ای خواجه سر مستک شدی برعاشقان خنبک زدی
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
ج ١ ، ب ٣١٧

هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
ج ١ ، ب ٤٣٦

کوزه پر از می کن و درکاسه ریز
خیز مزن خنبک و خم بر گشا
ج ١ ، ب ٢٨٧٣

ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده
ای هم خر و خر بنده آهسته که سرمستم
ج ٣ ، ب ١٥٣٢١

قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند
شکستم عهدها شانرا هلا می‌کوش ما امکن
ج ٤ ، ب ١٩٤٨٩

خنبک زده هر ذرّه بر معجب بی بهره
کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
ج ٤ ، ب ١٩٧٠٣

تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل
خنبک ومسخرگی و افسوس برصاحب‌دلان
ج ٤ ، ب ٢٠٧٦٨

همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
جمع آید بر رخ تسخرکن خنبک زنان
ج ٤ ، ب ٢٠٧٧٨

تو آن خنبی که من دیدم ندیدی
مرا خنبک مزن ای یار می رو
ج ٥ ، ب ٢٣٠٩١

تا گردن شک می زند برمیر و بر بک می‌زند
برعقل خنبک می‌زند یا بر فن مکّارهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٨٣٤

خَنبیدن : خمیدن ، خم شدن .

تو باشی سجده و یار تو تعظیم
که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
ج ٢ ، ب ٦٩٥٠

سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده نخنبد چه کند
ج۲، ب۸۷۲٤

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنبی
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
ج۲، ب۸۹۵۹

هر ذرّه که می‌جنبد هر برگ که می‌خنبد
بی‌کام و زبان گفتی درگوش فلک بنشین
ج٤، ب۱۹٦۳۸

حلقه حلقه بر او رقص‌کنان دست زنان
سوی او خنبد هریک که منم بندهٔ تو
ج٥، ب۲۳٥۲۰

خندمین : مضحک و خنده‌آور .
راح‌نما روح‌مرا تا که رولح خندد و گوید سخن‌خندمین
ج٤، ب۲۲۳٤۲

خندنده : خندان، خنده‌کننده، مجازاً، شکفته و تازه‌روی.
از توم ای شهره قمر در من و درخود بنگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
ج٤، ب۱٤۷٦۱

من خامم و بریانم خندنده وگریانم
حیران‌کن وحیرانم در وصلم ومهجورم
ج٤، ب۱٥٤٤۲

چه می گریی بر خندندگان رو
چه می پایی همانجا روکه بودی
ج٦، ب۲۸٤٦٤

خنده خانه : محلّی که درآن خوشی کنند وشاد باشند ، جای عیش و سرور .
باز شد خنده خانهٔ اینجا رو بجو یار خندهٔ ای مرد
ج۲، ب۱۰۲٥۱

خنده گری : حالتی حاصل از خندیدن بسیار .
در شادی ما وهمی نرسد کین خنده‌گری پرده‌ست مرا
ج۱، ب۲۷۱٥

خندهٔ مذهّب : خندهٔ زرین ، خندهٔ طلایی ، خندهٔ مطلوب .
از گریهٔ آسمان درآمد صد باغ بخندهٔ مذهّب
ج۱، ب۳۲٤٦

خو : خلق خوش .
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
ج۱، ب٥٥٤

خواب بستن : شورانیدن و باز داشتن کسی‌را از خواب .
خوابم ببستهٔ بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکرکند پیشت آفتاب
ج۱، ب۳۳۷۳

خوابناك : بیداری که خواب بر وی غلبه دارد، خواب‌آلود.
خوابناکی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الیٰ یوم‌المعاد
ج۲، ب۱۰٦٥٤

هر روز بامداد طلب کار ما توی
ما خوابناك و دولت بیدار ما توی
ج٦، ب۳۱٤۱٦

خوابناکی : حالتی‌حاصل‌از غلبهٔ خواب ، خواب‌آلودگی.
بیا بگو چه‌کنی گر ز خوابناکی خویش
بتو بگوید لالا برو بعنبر گو
ج٥، ب۲۳۸٤۰

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که ز خوابناکیٔ تو همه سود شد زیانی
ج٦، ب۳۰۰۳۸

خوان سالار : کسی‌که نظم سفره وخوان و ترتیب امورمطبخ برعهدهٔ اوست ، خوان سالار . (هنوز در بشرویه سر زارع را سالار می‌گویند) .
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور
چه دیگ بهر تو پختست پیرخوان سالار
ج۳، ب۱۱۹٥٥

خواهان : از روی میل ، بارادهٔ خود .
من بخود کی رفتمی او می کشد
تا نپنداری که خواهان می‌روم
ج٤، ب۱۷٤۷۳

خواهندگی : حالت و عمل کسی که خواهنده و گداست ، گدایی .

هریک مشهور بخواهندگی خلق ز بس کدیهٔ شان برحذر

ج۳ ، ب۱۲٤۱۳

خواهنده : گدا ، سائل .

بی‌حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست

کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست

ج۱ ، ب٤۸۵۸

خوب اخلاقی : خوش خلقی، خوش خویی، حالت وعمل مردم خوش خلق .

یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی

بگیری خلق ربّانی برسم خوب اخلاقی

ج۷ ، ب۳۵۸۹۱

خود : وجود شخصی ، ذات کسی یا چیزی .

آتش گفتش که برون آمدم ازخود خود روی بپوشم چرا

ج۱ ، ب۲۸۰۵

خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان

که جهان طالب زرّ و خود توکان زرست

ج۱ ، ب٤۳۲۹

بی‌خودم کن که ازان حالتم آزادیهاست

بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند

ج۲ ، ب۸۱۸۰

ای خود من گر همه سرّ خدایی محو شو

کان همه خود دیدهٔ پس دیدهٔ خود بین بکن

ج٤ ، ب۲۰۸۰٤

ما از خود خویش توبه کردیم

ما هیچ نمی رویم ازین ده

ج۵ ، ب۲٤۸۹۱

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی

ج٦ ، ب۳۰٦٦۳

هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن

با خود خود حبّهٔ با همه چون معدنی

ج٦ ، ب۳۲۱۰۵

خود تو چیست بیخودی ز انکس

که ازو در چنین تماشایی

ج۷ ، ب۳۳۷٦۰

ای نظرت معدن هر کیمیا ای خود تو مشعلهٔ هرخودی

ج۷ ، ب۳٦۳۲۸

خود اندیشی : حالت کسی که بفکر و دراندیشهٔ خودباشد، حالت کسی که مدرك وجود و هستی خویش است و از نظر بهستی خود نرسته است .

برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی

که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه

ج۵ ، ب٢٤۳۹۹

خود خریده : چیزی را که بمیل و انتخاب خود خریده باشند.

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من

من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را

ج۱، ب۵۸۹

خود رایه : کسی که کار بمیل خود کند وسخن دیگران گوش ندهد ، خود رأی، بحرف خود ، مستبدّ، خود کام ، خودکامه .

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی

عشق سوزی عقل سازی طرفهٔ خود رایهٔ

ج٦ ، ب۲۹۷٦٦

خود کامه : کسی که بهوی و آرزوی خود کار کند، مستبدّ، خود سر .

ببین بی نان و بی‌جامه خوش وطیّار وخودکامه

ملایك را و جانها را برین ایوان زنگاری

ج۵ ، ب۲٦٤۷۵

خوردن : خرج کردن ، صرف کردن .

سیم با یار خوش عذار خوریم

خدمت چشم پرخمار کنیم

ج٤ ، ب۱۸٤۸۸

خورشید درخورشید : بکنایت ، کثرت نور و روشنایی بسیار .

خداوند خداوندان اسرار
زهی خورشید در خورشید انوار
ج۲ ، ب۱۱۰۳۸

خورشید خورشیدان : شمس الشّموس .
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگرخواهی
که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
ج۵ ، ب۲۶۴۴۱

خوریدن : خوردن ، آشامیدن .
شیر نظر با سگ اصحاب کهف
خون مرا باز خوریدن گرفت
ج۱ ، ب۵۴۱۹

خوش آباد : جای خوشی و شادمانی .
جز ببغداد کویت یا خوش آباد رویت
نیست هردم فلک را جز که پیکار دیگر
ج۳ ، ب۱۱۵۴۴

لیک ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
ج۷ ، ب۳۵۵۰۱

خوش آمیز : خوش معاشرت .
یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش‌آمیزی که وصلش جاودان باشد
ج۲ ، ب۶۰۳۰

خوش آیین : دارای رسوم خوش ومطلوب ، دارای ترتیب و آرایش خوب .
شاه جهان شمس دین مفخر تبریزیان
در دو جهان همچو او شاه خوش‌آیین کراست
ج۱ ، ب۴۸۹۶

پنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
ج۴ ، ب۱۷۱۴۶

خوش آیینی : حالت کسی که دارای ترتیب و آرایش مطلوب باشد .
قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان
درآب وگل بچه آمد پیٔ خوش آیینی
ج۶ ، ب۳۲۷۹۴

خوش اندیشه : خوش فکر ، دارای فکر و نیّت خوب ، خوش نیّت .
ای عشق طرب پیشه خوش‌گفت خوش‌اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
ج۱ ، ب۹۱۹

خوشاوند : مخفّف خویشاوند .
شاهی نگری خندان چون ماه و دوصد چندان
بی ناز خوشاوندان بی‌زحمت بیگانه
ج۵ ، ب۲۴۶۱۳

خوش باش : آنکه بهمه حال خوش‌است نشیط ، سرخوش .
درعشق گشتم فاش‌تر وز همگنان قلّاش‌تر
وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند
ج۲ ، ب۵۶۶۹

خوش باشی : حالت وعمل کسی که بهمه حال خوش‌است .
نی آب نقّاشی کند نی باد فرّاشی کند
نی باغ خوش‌باشی کند نی ابرنیسان نم‌زند
ج۲ ، ب۵۶۰۷

ای عشق قُلماشیت‌گو از عیش وخوش باشیت‌گو
کس می‌نداند حرف توگویی که سریانیست این
ج۴ ، ب۱۸۸۱۲

خوش پوزی : حالت‌وعمل‌آنکه‌خوش پوزو پاك دهن‌است .
چو آهوی ختنی خون توشود همه مشك
اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
ج۶ ، ب۳۲۷۵۲

خوش پیوند : آنکه اشیا را خوب و بطرزی شایسته بهم پیوند دهد .
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پارهٔ دود ازکفش شدست سما
ج۱ ، ب۲۵۱۱

خوش خند، خوش‌خنده : دارای خندهٔ شیرین و مطلوب

ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
لطف خارغم‌او از گل خوش‌خندگذشت
ج۱، ب۴۴۲۵

منم عیسیٰ خوش خنده‌که شد عالم بمن زنده
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم
ج۳، ب۱۵۰۹۹

خوش خیز : شیرین‌حرکات ، خوش ادا .

عشق تو خوش خیزی درجگرآمیزی
دست تو خون ریزی‌دست را نالایی
ج۷، ب۳۳۱۷۶

خوش دامن : ظاهراً پاکیزه دامن و عفیف .

ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یامن
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ج۱، ب ۸۷۲

خوش دستار : دارای دستاری که خوب و ظریف پیچیده باشند، کسی که عمامه باو بیاید ومناسب‌افتد .

بیا که خرقهـا جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
ج۵، ب۲۳۱۷۳

خوش دم : خوش بو .

چو چنین باشد محرم کی‌خورد غم کی خورد غم
بسبو ده می خوشدم‌که قدح را بشکست او
ج۵، ب۲۳۴۴۵

چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد
ز آتش عشق برجهد تا بفلک زبانهٔ
ج۵، ب۲۶۲۹۶

‖ مبارك نفس ، دارای نفس مؤثّر .

چو آمد موسیٰ عمران چرا ازآل فرعونی
چو آمد عیسیٰ خوش‌دم چراهمدم نمی‌گردی
ج۵، ب۲۶۴۵۱

ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسیٰ خوش‌دم درون آن ترنگستی
ج۵، ب۲۶۶۳۶

صد پیر دوصد ساله ازین یوسف خوش‌دم
مانند زلیخا شده در عشق جوانی
ج۶، ب۲۷۹۴۳

خوش رگ : دارای زه و سیمی نرم و زخمه پذیر .

از آن رگهاست بانگ چنگ خوش رگ
ز عکس و لطف آن زاریست زاری
ج۶، ب۲۸۵۷۰

خوش‌سلام : خوش برخورد ، خوش تعارف .

بیـا بیا بشرابـی و ساقیی‌که مپرس
درآ درآ برآن شاه خوش سلام مترس
ج۳، ب۱۲۹۱۶

ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیّب
ج۱، ب۳۲۸۲

خوش سَمَر : آنکه افسانه های شیرین گوید ، مجازاً ، خوش‌آهنگ .

ای بانگ نای خوش سمر در بانگ توطعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
ج۱، ب۴۵۴

خوش شنو : آنکه بسخنی‌که می‌شنود خوب گوش دهد ، آنکه حسن استماع دارد .

آن‌کهنی نو صفتی همچو خدا بی‌جهتی
خوش‌گهری خوش‌نظری خوش خبری خوش شنوی
ج۵، ب۲۵۹۵۲

خوش صُوَر : خوش صورت ، خوش روی ، مجازاً ، اندیشه های خوب .

پیکار نجوییم و ز اغیار نگوییم
هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
ج۳، ب۱۵۶۵۷

خوش طالع : دارای طالع خوب .

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ج۲، ب۵۵۷۷

خوش عیار : خوش اصل ، خوش جنس .

مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
ج۲، ب۱۰۰۵۱

خوش فسون : دارای دم و نفس‌گیرا ، دل فریب .

از آن رو خوش فسونی‌که مسیحی
از آن رو دیو سوزی که شهابی
ج۶، ب۲۸۷۹۰

خوش‌گفت : خوش بیان ، خوش سخن .

ای عشق طرب پیشه خوش‌گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی‌را
ج۱، ب۹۱۹

خوش لقب : دارای لقب و نام نیک .

برجهییی بنیمشب با شه غیب خوش لقب
ساغر بادهٔ طرب برسر غم شکستییی
ج۵، ب۲۶۲۷۵

خوش مذهب : دارای روش خوب ، خوش آیین ، خوش رفتار .

ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
کان یار بهانه جو برتوگنهی یابد
ج۲، ب۶۳۱۰

بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من‌لب
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیّاری
ج۵، ب۲۶۸۶۸

خوش‌مغز : دارای مغز و قوهٔ مفکّرهٔ خوب ، خوش‌فکر.

خصوصا جان پیریها که عقلست
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
ج۱، ب۳۷۹۹

خوش‌منش : دارای روح و خلق مطلوب .

گفتم ای شاه علم من‌که میان عسلم
از عسل من‌که چشدگفت لب خوش منشان
ج۴، ب۱۹۰۶۵

خوش مهار : نرم و ذلول .

نوش ترا ذوق و طعم ولطف نه این بود
وآن شتر مست خوش مهار نه این بود
ج۲، ب۹۴۳۰

خوش ناف : مجازاً ، مشکین و مشک اندوز .

ای آهوی خوش ناف برآن ناف عبر باف
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
ج۷، ب۳۴۱۳۲

خوش نشان : خوب صفت ، بجا و بموقع گمارنده .

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد
ج۲، ب۹۲۷۶

مه که نشاندهٔ توست لابه‌کنان بپیش تو
پیش خودم نشان دمی‌ای شه خوش نشان من
ج۴، ب۱۹۳۸۴

خوش نظر : دارای نظرخوب و بلند، خوش‌بین، نیک‌بین.

چه عجب ار خوش خبرم چونک توکردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم
ج۴، ب۱۴۷۷۳

خوش‌نفس : خوش بوی ، خوش دم .

ای بادهای خوش نفس عشّاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخرکجا بودی کجا
ج۱، ب۱۳۳

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان‌کندن
جلاب شکّری باشد بصفرایی زیان جان
ج۴، ب۱۹۴۲۴

خوش نمک : مجازاً ، ملیح وجذّاب .

هله خیزید که تا خویش ز خود دورکنیم
نفسی در نظر خوش نمکان شورکنیم
ج۷، ب۳۵۵۱۹

خوش ونوش : از قبیل اتباع و مرادف : « خوش وخرّم» و یاجزو دوم بمعنی‌شیرین وگوارا . مرادف: « شاد و سرمست » .

جمله جهان پُرست غم در پی منصب و درم
ما خوش و نوش و محترم مست‌طرب درین‌کنف
ج۳، ب۱۳۷۵۹

هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
ج۶، ب۳۰۲۰۱

‖ خوشی و سرمستی ، خوشی و خرّمی .
دمبدم بحر دل و امّت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
ج۱، ب۴۳۲۳

خوشهٔ ابرو : ابرویی مانند خوشهٔ گندم یا جو .
هین توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
ج۲، ب۶۸۲۰

خوشین : متّصف بوصف خوشی . (ترکیب صفت با پساوند و ادات صفت) .
خیره بماند جان من در رخ او دمی وگفت
ای صنم خوش خوشین ای بت آب وآتشین
ج۴، ب۱۹۲۵۰

خوکرد : چیزی که بدان عادت کرده وخوگرفته باشند .
بهر باده نمی‌گردد سرم مست　　بپیشم بادهٔ خوکرد من نه
ج۵، ب۲۴۷۴۵

خوکردن : معتاد ساختن ، عادت دادن .
با آنچ خوکردی مرا اندر مدزد آن ده مها
با تست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
ج۵، ب۲۲۶۴۳

خون چکاره : خون افشان ، خون ریزان .
گر تیر دوز گشت جگر های ما ز عشق
بی زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
ج۴، ب۱۷۸۹۸

خون خوار، خون خواره : غم و غصّه خور .
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوّت صبرش بده در یفعل‌الله ما یشا
ج۱، ب۲۲۶

خبر کن ای ستاره یار ما را
که دریابد دل خون خوار ما را
ج۱، ب۱۱۹۳

من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
ج۲، ب۷۸۲۳

خون ریز بک : کسی که منصب خون ریزی دارد، میرغضب، دژخیم ، عنوانی است که مولانا بعشق می‌دهد .
خون ریز بک عشق درو بام گرفته است
وآن عقل گریزان شده از خانه بخانه
ج۵، ب۲۴۷۱۱

خون کهن : خونی که مشمول مرور زمان شود .
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشّاق نخفته است ونخسبد بجهان
ج۴، ب۲۱۰۸۴

خون نخسبد : بکنایت ، آنکه خون بهدر نمی‌رود و قاتل سرانجام بقصاص می‌رسد .
چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسبد مها
کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ج۱، ب۲۵۶

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
دل من از جنون نمی خسبد
ج۲، ب۱۰۲۱۱

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشّاق نخفته است و نخسبد بجهان
ج۴، ب۲۱۰۸۴

خونی بک : میرغضب، عنوانی که مولانا بهجران می‌دهد .
خونی بک هجران بهزیمت علم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
ج۲، ب۶۶۹۲

خوه : خواه ، لفظی که در بیان اختیار یکی از دو چیز و یا تساوی آنها بکار می‌رود .

تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
تو خوه از گل سخن تراش و خوه ازخار یادکن
ج٤، ب ٢٢١٦٠

خوهیدن : خواستن .

من سر نخوهم که با کلاهند
من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند
من کبک خورم که صید شاهند
ج١، ب ٣٩٨٩ وبیت بعد

خوی ازچیزی واکردن : ترك عادت ازچیزی که بدان معتاد باشند .

کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند
خوی از خود وا کند درحین و خو با او کند
ج٢، ب ٧٧٧١

زانک خلّقش چون براند خو ز خلقان وا کند
باطن و ظاهر همه باعشق خوش‌خو خوکند
ج٢، ب ٧٧٩٣

باردیگر یار ما هنباز کرد اندك اندك خوی ازما بازکرد
ج٢، ب ٨٥٠٠

خویش : وجود شخصی ، ذات ، خودی .

شیری که خویش ما را جز شیرخویش ندهد
شیری که خویش ما را از خویش می‌رهاند
ج٢، ب ٨٨٦٤

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
ج٢، ب ٩٦٢٦

ستایش می کند شاعر ملك را و اگر او را
زخویش‌خود خبر بودی ملك شاعرستایستی
ج٥، ب ٢٦٧٣٥

آن رسته ز خویش خود دیده پس و پیش‌خود
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
ج٥، ب ٢٧٦٤٢

خویش بین : خود بین ، خود پسند . جع : خویش پسند .

عشق در خویش بین کجا گنجد
مادهٔ گرگ شیر نر زاید
ج٢، ب ١٠٤٧٤

خویش بینی : حالت و وضع کسی که خویش بین است ، خود بینی ، خود پسندی .

مه توبه کند ز خویش بینی گر ما رخ خود بمه نماییم
ج٣، ب ١٦٥٢٨

خویش پرست : آنکه خود را بهتر از همه داند و هرچیزرا برای خود خواهد ، آنکه تابع هوای نفس باشد .

بر خویش پرست همچو خاریم
بر دوست پرست چون حریریم
ج٣، ب ١٦٥٠٦

خویش پسند : کسی که خود و هرچه را که بدو منسوبست خوب و بهتر از دیگران پندارد ، مغرور ، معجب بنفس خود .

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چوآن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
ج٢، ب ٦٦٦٠

همه پر باد ازآنم که منم نای و تو نایی
چو توی خویش‌من ای جان پی‌این‌خویش پسندم
ج٣، ب ١٦٨٣٠

خویش پسندیده : جع : خویش پسند .

صد بار ببخشودم برتو بتو بنمودم
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
ج٥، ب ٢٧٤٦٠

خیال آشام : مجازاً، آنکه خیال براو چیره گردد و پی‌خیال رود ، غصّه خوار .

گشا خنب حقایق را بده بی‌صرفه عاشق را
می‌آشامش کن ایرا دل خیال آشام می‌گردد
ج٢، ب ٥٩٨٠

خیال اندیش : آنکه در عالم خیال است و فکر صحیح ندارد ، متخیّل .

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سرّ او از طبع کار افزا مپرس
ج۳ ، ب۱۲۸۶۷

خیالانه : مانند خیال در سرعت و سهولت سیر وحصول .
صلایی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه
ج۵، ب۲۴۷۷۸

خیال چین : خیال پذیر ، خیال‌گیر ، صورت پذیر .
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
کنون تو چهرهٔ من زرد بین وچین برچین
ج۴ ، ب۲۲۰۰۱

خیال خانه : نگارستان، جایی که درآن تصویر ومجسّمه‌ها گذارند . (خیال درین ترکیب بمعنی پیکر و طلعت است) .
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آید
ج۲، ب۸۰۶۱

‖ محلّ ارتسام صور ذهنی .
بنشین بخیال خانهٔ دل هرنقش که می کنیم می‌بین

خیالستان : جع : خیال خانه .
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
چنان‌کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
ج۷ ، ب۳۵۲۶۵

خیالیان : موجودات خیالی ، کسانی که پی خیال می‌روند .
اندر عدم نماید هرلحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
ج۳ ، ب۱۱۸۵۰

خیر باد : جمله‌ای است که در وقت وداع می گفته‌اند .
بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
ج۱ ، ب۴۶۰۷

خیره خندیدن : خندهٔ بیهده کردن .
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش
هم خیره همی خندد هم دست همی‌خاید
ج۲ ، ب۶۲۸۸

خیره دو : آنکه بیهده باینسو وآنسو دود .
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
ای‌چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره دوی
ج۵، ب۲۵۹۵۵

خیره کش : آنکه بی‌سبب کشد .
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره‌کش و بیمارند
ج۲ ، ب۸۰۸۴

خیره نظر : آنکه نظر در چیزی دوخته دارد چنانکه بدیگر چیز ننگرد ، حیران .
ای خیره نظر درجو پیش‌آ و بخور آبی
بیهوده چه می‌گردی برآب چو دولابی
ج۵ ، ب۲۷۳۸۸

خیره نگر : جع : خیره نظر .
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
ما ذرّه عجب نیست که خیره نگرآییم
ج۳ ، ب۱۵۶۵۶

بار دگر جانب یار آمدیم خیره نگر سوی نگار آمدیم
ج۴ ، ب۱۸۵۷۴

چون طاقت عقیلهٔ عشّاق نیستت
پس عقل را چه خیره نگر می کنی‌مکن
ج۴، ب ۲۱۶۹۳

خیزاخیز : ترکیبی است که دلالت برتکرار فعل یعنی امر ببرخاستن می کند .
گرم درگفتار آمد آن صنم این الفرار
بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
ج۲ ، ب۱۱۲۹۷

خیزان : عمل برخاستن یا خزیدن .
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
وانک او پای ندارد گه خیزان چه کند
ج۲ ، ب۸۲۴۳

خیزان کردن : در حرکت آوردن و روانه‌کردن ، بحرکت آمدن و روانه شدن .

باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان‌را خیزان کند خزان را
ج۱ ، ب۲۱۵۶

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
ج۳ ، ب۱٤٦۷۰

خلق خیزان کنند و ما بربام اشتر مردمان شمار کنیم
ج٤ ، ب۱۸٤۹۳

خیزکردن : برخاستن ، جهیدن .

هین ز منی خیزکن با همه آمیزکن
با خود خود حبّهٔ با همه چون معدنی
ج٦، ب۳۲۱۰۵

خیس : فعل امر از « خیسیدن » بمعنی آب بخود کشیدن .

ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
خشت گل تیرهٔ ز آب جهنّم بخیس
ج۳، ب۱۲۹۱۲

خیلی : بسیار .

دل بشکفتی خیلی و گفتی باز دو چندان برگو برگو
ج۵، ب۲۳۸۰۳

خیمه‌گر : خیمه دوز ، خیّام .

گرچه درین خیمه دری دانک تو با خیمه‌گری
لیک طناب دل خود جزکه باوتاد مده
ج۵ ، ب۲٤۲٦۹

XI

حرف دال

داد : مصدر مرخّم از دادن ، دهش ، عطا ، نَیْل .

حریصم کرد طمع داد قندت

اگرچه بنده خرسند عظیمست

ج ۱ ، ب ۳۷۲۸

طرّهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار

هرکه درین چه فتاد داد رسن واجبست

ج ۱، ب ۴۹۹۲

ساقی اگر کم شد مَیَت دستار ما بستان گرو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو

ج ۵، ب ۲۲۶۱۰

دادا : کنیز وغلام پیر که بخدمت ومراقبت طفلان گمارند.

بیرون پر ازین طفلی ما را برهان ای جان

از منّت هر دادو وز غصّهٔ هردادا

ج ۱، ب ۱۰۰۴

دادو : جع : دادا .

داد و دید : دهش و بینش ‖ موهبت و بصیرت ‖ ثواب و بصیرتی بجزای عمل نیک .

درآ ای جان و غسلی کن درین دریای بی‌پایان

که از یک قطرهٔ غسلت هزاران داد و دید آید

ج ۲، ب ۶۱۸۰

داد وگرفت : داد و ستد ، عطا و مؤاخذه ، ثواب وعقاب .

هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست

گر صادق و جدّست وگر عشوه و تیبا

ج ۷، ب ۳۵۶۶۶

دارالحَرَج : بکنایت ، محلّی که درآن سختی و تنگی باشد، جایی که تنگ دلی آرد و آزادی نباشد .

دارالحرج امروز چو دار الفرجی شد

کان شادی و آن مستی بسیار درآمد

ج ۲، ب ۶۷۰۴

دارالفرج : بکنایت ، محلّی که درآن گشایش و وسعت باشد، جایی که درآن دل گشایش یابد، محلّی که درآن رهایی یابند ، ضد : دارالحَرَج . جع : دارالحرج .

داردار : درنگ وکندی درکار .

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا

ج ۱، ب ۱۶۸۵

با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر

هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست

ج ۱، ب ۴۷۸۷

عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند

زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن

ج ۴، ب ۲۰۸۰۸

می‌کن تو بصبر دار داری یا معتمدی و یا شفایی

ج ۷، ب ۳۴۲۴۰

داردار کردن : بدرنگ و صبر وا داشتن .

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او

تو این جانرا بصد حیله همی کن دار دار ای دل

ج ۳، ب ۱۴۱۷۷

نشانیها بیاور ارمغانی که تا تن را کنم من دارداری

ج ۶، ب ۲۸۶۱۵

داستان : حیله و مکر ، دستان .

کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو
سیل تو می‌کشد مرا تا بکجام می‌بری
ج ٥ ، ب ٢٦٢١٤

دام خامشان : مجازاً ، جهان محسوس که غیر ناطق است ومحل ممکنات برخلاف ملکوت که سراسر اراده ونطق است . مقابل : جهان سخن .

آن کیست ای خدای کزین دام خامشان
ما را همی‌کشد بسوی خود کشان کشان
ج ٤ ، ب ٢١٦٢٢

دامن داشتن : بکنایت ، توانگری و ثروت شاید بدان مناسبت که توانگران جامه‌های بلند دامن می‌پوشیده‌اند و یا ازآن جهت که گاه اشیاء واجناس را بدامن برمی‌گرفته‌اند .

دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
ج ٥ ، ب ٢٥٦٩٧

دانگانه : آنست که چند تن شریک شوند و هریک دانگی (شش یک مثقال) بدهند و چیزی خرند و با خود بباغ و صحرا برند (پیک‌نیک) و ظاهراً درگفتهٔ مولانا بمعنی « درحدود و بمیزان یک دانگ » آمده است .

ای چشم تو چون نرگسی‌شد خواب در چشمم خسی
بیدار می‌بینم بسی لیک از پیِ دانگانهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٦٣٩

دانگی : حالت چیزی که بصورت دانه و تخم است .

کیست دانهٔ مسکین چو نو بهار آید
که دانگیش نگردد فنا پیِ شجری
ج ٦ ، ب ٣٢٧٠٢

می دانُم : (بضمّ نون) اوّل شخص مفرد از مضارع استمراری مشتق از مصدر دانستن .

کی روید ازین صحرا جز لقمهٔ پرصفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سُم
ور پرّد چون کرکس خاکش بکشد واپس
هرچیز باصل خود باز آید می‌دانُم
ج ٣ ، ب ١٥٤٧٢ وبیت قبل

داود دم : خوش‌آواز مانند داود پیغمبر .

ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این
ج ٤ ، ب ١٨٨٠٧

داهول : علامتی بشکل آدمی که برسر پالیز وکشت‌زار نصب کنند تا مرغان و جانوران برمند و بکشت آسیب نرسانند و نیز علامتی که صیّادان در صحرا نصب کنند تا شکار آنرا آدمی پندارد و بسوی دام آید . (بمعنی اوّل هنوز درحدود طبس متداولست)

بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام
دام و داهول شکاری می‌کشم
ج ٤ ، ب ١٧٤٣٣

دبّاب : آنکه شب و هنگام خواب بقصد بدکاری نرم و آهسته بسوی غلامان خزد . و دبّابان را رسوم و حیلی ناگفتنی بوده است و این عمل زشت را دبّ و دب کردن می‌گفته‌اند (رشد اللبیب نسخهٔ خطی متعلّق بنگارنده) مجازاً ، غلام باره .

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفّاقی بی شرفهٔ دبّابی
ج ٥ ، ب ٢٧٤٠٣

دبه : مجازاً ، بیضه و خایه .

گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریشت
کی ریش رهید از من تا تو دبه برهانی
ج ٥ ، ب ٢٧٦٣٥

دبّه وزنبیل گرفتن : کنایه ازگدایی وکدّ و تعب درتحصیل روزی است .

بهر تو آدم گرفت دبّه و زنبیل
بهر تو حوّا نمود نیز حوایی
ج ٦ ، ب ٣٢٢٢٠

دجله : مطلق رود .

بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
ج۵، ب۲۶۹۰۳

دُخانی : دود رنگ ، برنگ دود . جع : شعر دخانی .

در : قید عدد در مورد خانه و دکان و امثال آنها .

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی
ج۵ ، ب۲۶۷۲۵

دراری : ستاره های تابناك (جمع دُرّی) .

تصوّرها همه زین بوی بـرده
برون روژیده از دل چون دراری
ج۶ ، ب۲۸۵۴۵

دراز پهنا : بسیار وسیع و پهناور .

شکار درك نیم من ورای ادراکم
بپای وهم نیم من دراز پهنایم
ج۴، ب۱۸۲۷۵

درآمدن : آغازکردن ، شروع کردن .

اگر درآیم کائار آن فرو شمرم
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
ج۳، ب۱۲۰۳۵

درآمد و برون شد : دخول و خروج .

تو بپرس چون درآمدکه برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
ج۶ ، ب۳۰۱۸۸

درآویزان : معلّق وآویخته ، بدارآویخته ، مصلوب .

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی درآویزان دوصد حلّاج را
ج۱، ب۱۵۳۳

دل بپیش روی او چون بایزید اندر مزید
جان در آویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود
ج۲، ب۷۸۰۵

چو روی از منبرش برتافت جانی
درآویزان ورا بر دار می‌بین
ج۴، ب۲۰۱۹۳

تا ز موی او درآویزان شدست این‌جان من
فرق نکند این دلمن نوش را و نیش را
ج۷، ب۳۴۷۵۸

درازنا : طولانی و مفصّل ، سخن پرطول و تفصیل .

والله ز دور آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
ج۱، ب۲۲۲۳

دُرانبار : انباشته بدر .

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد .
گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
ج۴ ، ب۱۸۷۸۳

درپیخته : درنوشته ، پیچیده بتمامی ، مطوی .

جان در پیِ تو می‌دود وندر جهانت می‌جود
صدگنج آخرکی‌شود درکاغذی در پیخته
ج۷ ، ب۳۵۸۴۴

درتن کشیدن : جع : تن کشیدن .

دَرَج : پایه و مرتبه ، پله .

ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
الّا که صوفی گوید آن پیش آرآنرا ساعتی
ج۵ ، ب۲۵۷۶۲

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
ج۵ ، ب ۲۵۹۴۰

من ازآن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
ج۶ ، ب۳۰۰۸۳

درچغزیدن ، درخویشتن چغزیدن : غم بدل گرفتن ، ریش کردن درون بسبب غـم و اندوه ، از درون نالیدن .

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
ج ٤ ، ب ٢١١٢١

هر غورهٔ نالان شده‌کای شمس تبریزی بیا
کزخامی و بی‌لذّتی در خویشتن چغزیده‌ام
ج ، ب ١٤٥١١

درحین : همان دم ، فی‌الحال .

کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند
خوی از خود وا کند درحین و خو با او کند
ج ٢ ، ب ٧٧٧١

گر خمار آرد صداعی برسر سودای عشق
در رسد درحین مدد از ساقی صهبای عشق

یک زمان ابری بباید تا بپوشد ماه را
ابر را درحین بسوزد برق جان افزای عشق
ج ٣ ، ب ١٣٨٥٣ ، ١٣٨٥٦

یکی چشم عجب بینی‌که نزدیکش چو بنشینی
شوی همرنگ او درحین بلطف و ذوق و زیبایی
ج ٥ ، ب ٢٦٥٦٧

آن لب‌که بسته باشد خندان کنیش درحین
چشمی‌که درد دارد او را چو توتیایی
ج ٧ ، ب ٣٦٢٥٥

درخشاندن ، درخشانیدن : برق انداز و روشنایی بخش گردانیدن ، برافروختن .

خور نور درخشاند پس نور برافشاند
تن‌گرد چو بنشاند جانان برجان آید
ج ٢ ، ب ٦٤٧٤

دردوغ فتادن : جع : دوغ .

دُرده : درد و ته‌نشین مایعات .

گر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی من‌مرده‌ام
تو صافی ومن درده‌ام بی‌صاف دردی ، خوارشد
ج ٢ ، ب ٥٦٥٤

صوفیان صاف را گویی‌که دردی خورده‌اند
صوفیان را صاف می‌دارد تو بستان دُرده گیر
ج ٢ ، ب ١١٢٨٧

اندیشه‌کرد سیران در هجر وگشت سکران
صافت چگونه باشد چون جانفزاست درده
ج ٥ ، ب ٢٥٣٢٣

در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ج ٥ ، ب ٢٥٣٣٨

چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
کز درون بحر دانش صافیی نی دردهٔ
ج ٦ ، ب ٢٩٨٥٥

دررسیدن : ورآمدن و رسیدن خمیر .

کی خندد این درختم بی‌نو بهار رویت
کی در رسد فطیرم نانسرشی خمیرم
ج ٤ ، ب ١٧٧٥٤

درساره : درگاه و طاق پیش روی بنا که در خانه را آنجا نصب‌کنند ، دیواری‌که پیش روی در برآرند ، پرده که بر درآویزند .

آن زنده‌کن این در و دیوار بدن‌کو
و آن رونق سقف و در و درسارهٔ ما کو
ج ٥ ، ب ٢٣٠٦٨

مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
که فوق سقف‌گردونی ترا قصرست و درساره
ج ٥ ، ب ٢٤٣٤٦

می‌گویم ای صاحب عمل وای رسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی‌روزن و درسارهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٨٢٢

مانند موران عقل وجان گشتند درطاس جهان
آن رخنه جویانرا نهان وا شد در و درسارهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٧٣٢

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
بگرد آن در و درساره گشتی
ج ٦ ، ب ٢٨٢٢١

درشت : ناهموار و ناتراشیده ، ناسازگار ، خشن .

مهمان من آمدست اندوه　　خون ریز و درشت میهمانی
ج۷ ، ب۳۵۷۵۱

درشته : خشن ، ناتراشیده ، ناسازگار . (در بشرویه در مورد بلغور و رشتهٔ درشت و سطبر هنوز مستعمل است .)
جان تقی فرشتهٔ جان شقی درشتهٔ
نفس کریم کشتیئ نفس لئیم لنگری
ج۵ ، ب۲۶۰۴۰

درکوزهٔ قفاع کردن : جع : کوزه .

درگشا : درگشایی ، در بازکردن .
هرچه درعالم دری بستهست مفتاحش توی
عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
ج۵ ، ب۲۴۹۷۷

درگوش چیزی : جع : گوش

درمان تر : صفت تفضیلی از درمان .
عشق جانست عشق تو جانتر　　لطف درمان و از تو درمانتر
ج۳ ، ب۱۲۳۰۲

درو ا کردن : بهوا بلندکردن ، برداشتن .
چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن
صد جان بعوض بستان وآن شیوه تو با ما کن
ج۴ ، ب۱۹۶۲۸

درواستی : مخفّف و مُبْدَل از « در بایستی » .
گر سران را بی سری درواستی
سرنگونان را سری درواستی
ج۶ ، ب۳۰۹۹۰

دروغی : نوع دروغ .
رو مذهب عاشق‌را برعکس روشها دان
کز یار دروغیها از صدق به و احسان
ج۴ ، ب۱۹۷۰۶

دروغین : منسوب و متّصف بدروغ ، خلاف واقعی که بصورت امر واقعی در نظرآید ، کاذب .
زآن خشم دروغینش زآن شیوهٔ شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
ج۱ ، ب۹۴۳

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
بقاصدست و بمکرست وآن دروغینست
ج۱ ، ب۵۰۷۸

ازین صلح پر ازکینش و زین صبح دروغینش
همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
ج۲ ، ب۶۰۲۶

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
ج۲ ، ب۹۳۷۲

آن میر دروغین بین با اسپك و با زینك
شنگینك و منگینك سربسته بزرّینك
ج۳ ، ب۱۴۹۴۵

شرابی نه که در ریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتادکوته دم
ج۳ ، ب۱۵۲۵۶

چوعکسی و دروغینی همه برعکس می‌بینی
چوکردی مشورت با زن خلاف زن‌کن ای نادان
ج۴ ، ب۱۹۴۳۰

روا باشد وگر خود من نگویم
همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ج۴ ، ب۲۰۱۶۶

تا صورت راست را بدانی　　در سینه ز صورت دروغین
ج۴ ، ب۲۰۳۲۹

روی و مویی‌که بتان راست دروغین می‌دان
نامشان را تو قمر روی زره موی مکن
ج۴ ، ب۲۱۰۶۵

اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر
مگوکه صبحم صبحی ولی دروغینی
ج۶ ، ب۳۳۰۰۹

درّ و نسل : شیر و فرزند ، مجازاً ، زاد و ولد .
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
ز آدمست درو نسل و بچه حوّا را
ج۱ ، ب۲۶۳۱

درونه : درون و داخل چیزی، باطن، (خلاف ظاهر) ضمیر و دل .

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
ج۱ ، ب۱۵۲۵

چو برین خلق می‌تنم مثل آب و روغنم
ز برونیم متّصل بدرونه ز هم جدا
ج۱ ، ب۲۷۴۸

در یم صدفی قرار گیرد کو را بدرونه گوهری نیست
ج۱، ب۴۰۴۲

چو در درونهٔ صیّاد مرغ یافت قبولی
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
ج۲ ، ب۹۴۹۱

رود درونهٔ سمّ الخیاط رشتهٔ عشق
که سر ندارد و بی‌سر مجرّد و یکتاست
ج۱ ، ب۵۱۴۴

مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود
بآب وگل نشد آن شهر من بکن‌فیکون شد
ج۲ ، ب۹۴۹۹

بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
ج۲ ، ب۹۶۸۷

دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او
همانکسی که دریدش همو شود معمار
ج۳ ، ب۱۱۹۶۵

لابه‌کندکه هی بیا در ده بانگ الصّلا
او کتف اینچنین کندکه بدرونه خوشترم
ج۳ ، ب۱۴۸۴۹

ای خاك در چه فکری خاموشی و مراقب
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ج۴، ب۱۷۷۳۰

تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
ج۶، ب۳۰۱۶۹

بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
که درونه گنج داری تو چه مکر اوخریدی
ج۶ ، ب۳۰۱۹۹

وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش‌رو
بدو اندرآب وآتش که دگر خطر نداری
ج۶ ، ب۳۰۲۳۸

ای نقش بند پنهان کندر درونهٔ جان
داری هزارصورت جز ماه و جز مهستی
ج۶ ، ب۳۱۱۲۲

دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه
که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
ج۶، ب۳۴۳۰۸

نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که ای نتیجهٔ خاك از درونه کان‌داری
ج۶ ، ب۳۲۸۹۴

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم
ج۷، ب۳۵۳۶۵

درهم زده : دارای خطوط متقاطع و توی‌هم رفته ، مجازاً، پیچیده و تاریک .

دولت قلاوزی شده اندر ره درهم زده
درکف گرفته مشعله از شعلهٔ عین‌الیقین
ج۷ ، ب۳۵۵۶۹

در هوایی : حالت چیزی که در هوا قرار دارد ، مجازاً ، پرواز و طیران .

چو پای تو نماند پر دهندت
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۶

دره ودوله : پست و بلند ، (دوله پشتهٔ بلند است) ، مجازاً ، ناهموار و خطری .

هرکه درین ره نرود درّه و دوله ست رهش
من که درین شاه‌رهم بر ره هموارم ازو
ج۵ ، ب۲۲۶۹۰

دریا عطا : مانند دریا در بخشش .

امروز ساقیٔ کرم دریا عطای محتشم
آمیخته با بندگان بی نخوت و جبّاریی

ج٥ ب٢٥٩٠٥

دزد افشار : کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وا نماید و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد (آنندراج) ظاهراً کسی که دزد را شکنجه می کند (جع : افشارش ، افشردن) و بنابرین « دزد افشار » داروغه و عسس است و یا از « فشردن » یعنی آب چیزی را گرفتن و « دزد افشار » آنکه از دزد هم می دزدد چنانکه مصراع اوّل در بیت ذیل مؤیّد این معنی تواند بود .

دلم دزد نظر او دزد این دزد
عجب آن دزدِ دزد افشار چونست

ج١، ب٣٨٥٦

و « دزد دزد افشار » بر فرض اوّل تعبیریست نظیر : رفیق دزد و شریک قافله ـ و بر فرض دوم تعبیری نظیر : دزدی که نسیم را بدزدد دزد است .

دزدِ شب : آنکه بشب دزدی کند، شب دزد .

پشه باشد که بهر باد مخالف برود
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد

ج٢ ، ب٨٣٠١

دزدگوش : آنکه بسخن کسان بی اجازه و دستوری و دزدیده گوش دهد .

زآنک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
کو درین شب گوش می دارد حدیثم ای ودود

ج٢ ، ب٧٩٢٧

دزدیده : مالی که بدزدی برده باشند ، بسرقت برده ، مال مسروق .

روز شد ای خاکیان دزدید ها را ردکنید
خاك را ملك ازکجا حسن ازکجا ای جان من

ج٤ ، ب٢٠٥٤٧

دست انداز : کسی که ازفرط شادی یا مستی دست خودرا تکان می دهد و ازین سو بدان سو می افکند ، دست افشان ، رقص کنان .

همه شادان و دست انداز و خندان
همه شاهان عشق و تاجداران

ج٤، ب٢٠١٢٢

ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست
ذرّها و قطرها را مست و دست انداز بین

ج٤ ، ب٢٠٦٠٣

ذوق جانها می زند بر جان تو
مست و دست انداز و سرکش می روی

ج٦، ب٣١٠٥٥

دست اندازان : در حال دست اندازی و رقص . جع : دست انداز .

برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران
ببینی بحر را تازان درآن بحر پراز خونی

ج٥، ب٢٧٠٥٣

دست انگاز : دستاویز ، دست موزه ، اسباب دست ، بهانه.

رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
یک بهانه جست و دست انگازکرد

ج٢ ، ب٨٥٠٣

دست بازی : شوخی و ملاعبت ، انبساط ، مالیدن وگرفتن مرد اعضای زن را .

جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن

ج٤ ، ب ٢١٠٣٠ ونیز٢١١٧٧

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی
زیرك نبودمی و خردمند ، گولمی

ج٦، ب٣١٨٤٦

دست باف : مجازاً، مفت و مبتذل ، سهل وآسان .

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف

ج٣، ب١٣٧٨٧

دست بردل نهادن : بکنایت ، تعظیم وشرط ادب بجاآوردن نظیر : دست بر سینه نهادن .

جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بـر دل نـه برون رو قالبا
ج۱، ب۱۹۵۵

دست بپیش‌کسی بستن : دو دست برسینه نهادن ، مجازاً ، بزرگ داشتن و تعظیم کردن .

بپیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد
بگورستان رو و بنگر فغان از نفس امّاره
ج۵، ب۲۴۳۵۳

دست پشیمان خاییدن : گازگرفتن دست درحالت ندامت و پشیمانی زیرا کسی‌که پشیمان می‌شود پشت‌دست را بدندان‌می گیرد.

زین خیالی‌که کشان‌کرد ترا دست بکش
دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
ج۶، ب۳۰۴۲۱

دست دست : بنقد ، فعلا ، دستادست .

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال
ج۳، ب۱۴۲۸۱

دست رس : رسیدن دست بکسی یا چیزی .

از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
سوی دل و دل من از دست رسی چه می‌شود
ج۲، ب۵۸۹۰

دستره : مخفّف دست ارّه ، ارّهٔ دستی ، داس‌کوچک.

از شکرینی‌که هست بهر بخاییدنش
لب همه دندان شدست بر مثل دستره
ج۵، ب۲۵۳۹۴

دست‌فشانان : درحال دست افشانی و رقص .

ای بسا دست‌که خایند حریصان حیات
چونک در پای تو من دست فشانان میرم
ج۴، ب۱۷۱۶۲

دست‌کار : مصنوع ، صنیع ، ساخته ، کار دست .

چو شیشه زان شده‌ام تا که جام‌شه باشم
شها بگیر بدستم‌که دست‌کار توم
ج۴، ب۱۸۰۷۴

دستک زدن : کف زدن برطبق اصول و مناسب حرکات پا ها .

چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می‌زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در غوغا چرا
ج۱، ب۱۶۰۶

چو دست او رسن باشدکه دست چاهیان گیرد
چه دستکها زنم آن دم‌که پا بست رسن باشم
ج۳، ب۱۵۱۶۲

دستک زن : آنکه دستک زند .

هرکسی دستک زنان کای جان من
و آنک دستک زن‌کند او جان‌کیست
ج۱، ب۴۵۵۷

همه ذرّات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه دستک زن وگویان‌که تو درخانهٔ مایی
ج۶، ب۲۹۹۹۸ و نیز ۳۰۰۰۵

دستک زنان : درحال دستک زدن .

هر هستییی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
ج۱، ب۴۳۶

اگر بانقش‌گرمابه شود یک لحظه همخوابه
همانم نقش‌گیرد جان چو من دستک زنان باشد
ج۲، ب۶۰۳۱

دزدیده چشمک می‌زدی همراز خوبان می‌شدی
دستک زنان می‌آمدی کو یک نشان زانها کنون
ج۴، ب۱۸۷۱۴

چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر
دستک زنان بالای سرگوید که یا نعم‌المعین
ج۴، ب۱۸۸۲۸

دستمال : مالیده بدست ، مجازاً، مغلوب و افتاده .

اگرچه مـال ندارم نه دستمال توم
اگرچه‌کار ندارم نه مست‌کارتوم
ج۴، ب۱۸۰۸۳

دست مرس : آنکه دستش بچیزی نرسد ، کوتاه دست ، چیزی که دست کس بدان نرسد : مقابل : دست رس .

شمس‌الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پا برجا خود دست مرس باشد

ج۲ ، ب۶۳۹۸

دستهٔ فرّاش : جاروب بلند دسته دار .

دمی چو فکرت نقّاش نقشها سازی
گهی چو دستهٔ فرّاش فرشها روبی

ج۶ ، ب۳۲۴۵۶

دشمن‌دار : آنکه با کسی عداوت دارد ، عدوّ .

اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را

ج۱ ، ب۱۱۹۸

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
چگونه خسته برگردد چو بر مرهم نمی‌گردی

ج۵ ، ب۲۶۴۵۵

دشمن رو : آنکه مردم وی را خوش ندارند ، بغیض ، مبغوض .

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
چونک ردّ خلق کردش عشق رو با او کند

ج۲ ، ب۷۷۹۰

دشوار بازاری : سخت‌گیری در خرید و فروش .

با چنین دشوار بازاری که اوست
با زر و بی‌زر خریدارش نگر

ج۳ ، ب۱۱۶۵۴

دشوار خوار : آنچه بسختی و از روی کراهت خورند ، تحمّل ناکردنی .

جام جفا باشد دشوار خوار
چون ز کف دوست بود خوش بود

ج ۲ ، ب۱۰۵۰۴

دشوار یاب : آنچه دیر ومشکل بدست‌آید ، عزیز ، تنگ‌بار.

زهی روز و زهی ساعت زهی فرّ و زهی دولت
چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی

ج۵ ، ب۲۶۵۲۲

دُش وقُش : این ترکیب در مثنوی‌بصورت « قش‌ودش » بکار رفته است تنها در این مورد :

از قُش خود وز دُش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار

مثنوی ، طبع لیدن ، ج ۵ ، بیت ۲۱۹۵ و بیت بعد

و بر روی حرف اول از هر دوکلمه (قُش ، دُش) ضمّه گذاشته‌اند و چون طبع لیدن مبتنی بر نسخهٔ موزهٔ مولاناست که در سال ۶۷۷ از روی نسخهٔ معروض برمولانا کتابت شده ودر مجلس‌حسام‌الدّین چلبی خوانده شده است بی‌گمان این دوکلمه را مطابق‌تلفظ معمول درحوزهٔ مولانا مشکول‌ساخته‌اند چنانکه در نسخ دیوان‌کبیر که مأخذ طبع ماست این دوکلمه را مانند مثنوی طبع لیدن شکل نهاده‌اند و شیخ اسماعیل انقروی در شرح مثنوی بدین صورت (قوش، دوش) آورده که مضموم بودن‌حرف اوّل‌را در هردوکلمه تأیید می‌کند و انقروی گوید که این تعبیر در اصطلاح محلّی بمعنی قیل و قال است و یوسف‌بن احمد مولوی نیز بدینگونه تفسیر کرده است و بنا برین در دیوان کبیر نیز باید بهمین معنی آمده باشد .

امّا ولی‌محمّد اکبرآبادی و بعضی‌دیگر از شارحان مثنوی هردوکلمه را بفتح اوّل ضبط کرده و «قش» را بمعنی بعد ازلاغری فربه شدن و « دش » را بمعنی خود آراستن پنداشته‌اند ولی اگر ضبط‌کلمه را بفتح اول بپذیریم می‌توانیم « دش » را بمعنی‌کثرت کلام و پرگویی و « قش » را بمعنی پرخوری فرض‌کنیم زیرا این‌هردومعنی‌در ذیل « قش ، دش »درتاج‌العروس آمده و با مورد استعمال این تعبیر در مثنوی و دیوان کبیر مناسب تر است .

ای بس‌که از آواز دُش وا مانده‌ام زین راه من
وی بس که ازآواز قُشْ گم کرده‌ام خرگاه من
کی وا رهانی زین قُشم کی وا رهانی زین دُشم
تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
ج ٤ ، ب ١٨٩٨٩ ، ١٨٩٩٠

دعوت نامه : نامه ومکتوبی‌که برای دعوت بمهمانی‌ونظائر آن نویسند .

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سُم
که بنوشت آن مه بی‌کیف دعوت نامهٔ پیشم
ج ٣ ، ب ١٥٢٥٨

دَغَلِ گرم : فریب و ناراستی مؤثّر ، حیلهٔ دلپذیر .

بفریفتیم‌دوش و پرندوش بدستان
خوردم دغل‌گرم تو چون عشوه پرستان
ج ٤ ، ب ١٩٩٢٦

دف تر : دفی‌که آواز از آن بخوبی برنیاید بدان مناسبت که پوست دف تا تر و خیسیده باشد خوب آواز نمی‌دهد .

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دف‌تر
ج ٧ ، ب ٣٥٥٦٠

دفتر باره : دلبسته و عاشق‌کتاب ، ملازم علوم نقلی .

عطارد وار دفتر باره بودم زبر دست ادیبان می‌نشستم
ج ٣ ، ب ١٥٧٧١

بردف زدن : مشهور وآشکارکردن ، فاش ساختن .

ای ز تو مه پای‌کوبان وز تو زهره دف زنان
می‌زنند ای جان مردان عشق ما بردفْ زنان
ج ٤ ، ب ٢٠٤١١

دفع دادن : وا پس زدن‌کسی یا چیزی را ، از سر وا کردن ، بهانه جستن .

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
دفع مده دفع مده ای بت عیّار بیا
ج ١ ، ب ٤٦٤

هر بار عذری می‌نهی وز دست مستی می‌جهی
ای جان چه دفعم می‌دهی این دفع تو بسیار شد
ج ٢ ، ب ٥٦٥١

دف‌کسی‌را ترکردن : بکنایت ، بی‌اثرکردن و ازکارانداختن ، بد نام و رسوا ساختن .

هلا خموش‌که دیوان دف تو ترکردند
کانیس دفتری و طالب دواوینی
ج ٦ ، ب ٣٣٠١٧

دفع گفتن : جع : دفع دادن .

وآن دفع گفتنت‌که بروشه بخانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
ج ١ ، ب ٤٦٣٠

دقیقه دانی : باریک بینی ، نکته دانی .

شراب‌کاس‌کیکاوس ده مخمور عاشق را
دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل‌کش
ج ٣ ، ب ١٢٩٩٨

دکان بازکشیدن : بازکردن دکان وگستردن‌کالا ، مجازاً ، خود فروشی و عرض هنر .

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
ج ٦ ، ب ٢٧٧٧٩

دکان فروش : آنکه بسبب تهیدستی‌کالای دکان رابمعرض فروش‌گذارد .

شب و روز می‌بکوشم‌که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
ج ٤ ، ب ١٧٠١٠

دلارام : مایهٔ آرامش دل وسکون خاطر بطور مطلق .

توگویی‌که بی‌دست و شیشه‌که دید
شراب دلارام و بگنی و بنگ
ج ٣ ، ب ١٤٠٧٢

دل آمیز : دل‌نشین ، دل‌چسپ ، دل پذیر .

شنودی شمس تبریزی‌گمان بردی ازو چیزی
یکی سرّی دل‌آمیزی ترا آمد عیان ای دل
ج ٣ ، ب ١٤١٥٤

دل آواره : مجازاً، د ل باخته ، عاشق ، دل داده .

مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان

ج ٤ ، ب ٢٢٣٨٠

دل افشار : آنکه دل را در فشار و شکنجه گذارد ، دل‌آزار.

راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر

ج ٣ ، ب ١١٥٥٥

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار وترش
چون لحد وگور مغان تنگ و دل افشار و ترش

ج٣، ب ١٢٩٥٩

دل افشاره : جع : دل افشار .

زان بادهٔ همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس
سجده کنانند این نفس هرفکر دل افشارهٔ

ج ٥ ، ب ٢٥٨٢٩

دلانه : نامحسوس چنانکه مناسب‌دلست ، پوشیده و پنهان ، باطنی .

برهنه اند وهمه ستر پوششان گوشست
نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان

ج ٤ ، ب ٢١٨٧٦

دل باز : دل‌گشاده و خوش .

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ج ١ ، ب ٩٩٢

دلبرانه : از روی دلبری ، چنانکه درخور معشوق و آیین دلبری است .

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

ج ٤ ، ب ١٨٩٦٠

دل پرستان : صاحب دلان .

جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان
ناگه قفص شکستند چون مرغ بر پریدند

ج ٢ ، ب ٨٨٨٥

دل تُنُک : کم ظرف ، کم حوصله ، تنگ حوصله .

تو مرد دل‌تنکی پیش آن جگرخواران
اگر روی چو جگربند شوربات کنند

ج ٢ ، ب ٩٥٧١

دل جهیدن : تکان خوردن دل در انتظار چیزی ، مجازاً ، شهادت دل برصدق خبری یا وقوع امری .

می آید ومی‌آید آنکس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا

ج ١ ، ب ٨٦٠

دل خواه : خواست و خواهش دل ، مطلوب ، مقصود .

چون نورآن شمع چگل می‌درنیابد جان و دل
کی داند آخرآب وگل دلخواه آن عیّار را

ج ١ ، ب ٢٨١

دل درچیزی پیچیدن : مجازاً ، پیوستن و دریافتن چیزی ، کامروا شدن .

هر بستهٔ که باشد امروز برگشاید
دل در مراد پیچد چون باز درکبوتر

ج ٣ ، ب ١١٧٣٣

دِلزار : جای بسیاری و فراوانی دل ، منشأ وسرچشمهٔ دل .

از آن آتش برویید ست گُلزار
و زان گِلزار عالمهای دلزار

ج ٢ ، ب ١١٠٤٢

دل ساده : دارای دلی خالی از نقوش فکرت وعلوم رسمی ، پاك و صافی دل .

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

ج ١ ، ب ٤٨١٨

شب گرد : مجازاً ، رند و بی‌باك .

فتنهٔ عشّاق کند آن رخ چون روز ترا
شهرهٔ آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

ج ١ ، ب ٥٤٦

دل شده : دل از دست رفته و بی‌قرار .

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو
گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم
ج۷، ب۳۵۳٦٤

دل شور : چیزی که دل را حالت شورش و استفراغ دهد، قی‌آور .
نه بادهٔ دلشور و نه افشردهٔ انگور
از دست خدا آمد وزخنب عطایی
ج۷، ب۳۵۹٤۷

دل فشاره : جع : دل افشار ، دل افشاره .
از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ج٤، ب۱۷۸۹٤

دلق شپشناك : مجازاً، بدن خاکی . جع : شپشناك .

دَلْقین : کهنه و مندرس .
درعشق کجا باشد مانند تو عشقینی
شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
ج٥، ب۲۷٦۵۹

دلکده : محلّی که دل بسیار باشد ، خانهٔ دل .
ترك دل و جان کردم تا بی‌دل و جان گردم
یک دل چه محلّ دارد صد دلکده بایستی
ج٥، ب۲۷۲۰۹
صورت چه که بربودی در سرّ برما بودی
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
ج٥، ب۲۷٤۳۸

دل کوب : صدمه رساننده بدل ، دل‌آزار .
شکر که ساقیٔ غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش
ج۳، ب۱۳۵۲۱

دل گذار : از دل‌گذرنده ، دل شکاف .
چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود
سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
ج۲، ب۹۹۰٤

دل گشا : گشایش دل : فرج و خلاص ازغم .
این قفل توکردهٔ بر این دل بفرست کلید و دلگشاده
ج۷، ب۳۵۷٤٦

دل گیر : آنچه دل‌گرفتگی وغمگینی آرد ، غم‌افزا .
ای آفتاب اندر نظر تاریك و دلگیر وشرر
آنرا که دید او آن قمر درخوبی وحسن و بها
ج۱، ب۲٦٦
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه
بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ج۲، ب٦۰۲۵
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز
که بی مه شب بود دلگیر و تاری
ج٦، ب۲۸۵۵٦
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
وگر نازك دلی منشین برگیجان سودایی
ج٥، ب۲٦٤٤۲

دل نگاره : بنقش و برصورت دل ، دارای صور و نقوش قلبی ، نقش‌دل‌کشنده .
گرآبت برجگر بودی دل تو پس چکاره ستی
تنت‌گرآنچنان بودی که‌گفتی ، دل نگاره‌ستی
ج٥، ب۲٦۷۱۰

دل وار : مانند دل پوشیده و پنهان .
چو در عهد و وفا دلدار مایی
چو خوانیمت چرا دل وار نایی
ج۷، ب۳۵۹۹۲

دلیل لان : گنجینه و مخزن دلیل ، مجازاً ، دلیل بسیار . (ترکیبی است از دلیل ولان که ظاهراً مخفّف لانه است و بجای پسوند مکان بکار می‌رفته است .)
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم
چو بی منی نرهی گر دلیل‌لان داری
ج٦، ب۳۲۹۰۰

دماغ : مجازاً ، تکبّر و خود بینی .

ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می‌کند
ج۲، ب۵۷۵۱

دُم بر ریگ زدن : بکنایت ، تسلیم شدن .
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم
ج۳، ب۱۵۲۴۹

دُم بر زمین زدن : جع : دم بر ریگ زدن .
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او
ج۵، ب۲۲۵۲۹

دُم بریده : مجازاً ، ناتمام، ناقص ، ناسودمند، بی‌نتیجه .
این خندهای خلقان برقیست دُم بریده
جز خندهٔ که باشد در جان ز ربّ اعلی
ج۱، ب۲۰۵۷

از دوست هرچه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
ج۵، ب۲۵۲۸۲

دَم‌دار : کسی‌که نفس را در سینه حبس تواندکرد .
خاموش وصف بحر و دُرکم گوی در دریای او
خواهی که غوّاصی کنی‌دَم‌دار شو دَم‌دار شو
ج۵، ب۲۲۵۷۹

دُم‌داری : مجازاً ، حیله و تزویر .
هست سر تیزی شعار شیر نر
هست دُم داری درین ره روبهی
ج۶، ب۳۰۹۵۴

دَم کسی را خوردن : فریب خوردن از کسی .
مَرید خواند خداوند دیو وسوسه را
که هرکه خورد دَم او چو او مرید شود
ج۲، ب۱۰۰۳۳

دَمگاه : جای برآمدن و فروشدن نفس ، جای دمیدن ، مجرای تنفّس .
قرارم کی بود خود در تک گور
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
ج۳، ب۱۵۹۲۳

دَم گیر : آنچه راه نفس را بندکند .
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
بد از زمانهٔ دم‌گیر راه دَم مسدود
ج۲، ب۹۶۳۱

دَمهای شماری : نفسهای آخرین که منتهی بمرگ‌می‌شود، نفسهای معدود و محدود .
بندیش از آن روز که دمهای شماری
تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
ج۲، ب۱۰۹۰۴

دنبال بر ریگ زدن : جع : دم بر ریگ زدن
نه گربهٔ که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
ج۳، ب۱۴۳۱۸

دندان بدعا کوفتن : برهم زدن دندانها بوقت دعا از روی عجله و ترس .
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند
وآنرا که بترساند دندان بدعا کوبد
ج۲، ب۶۵۱۶

دندان خِرد : دندان عقل ، چهار دندان که از آخر همه دندانها برآید .
ز خون بود غذا اوّل وآخر شد خون شیر
چو دندان خرد رست ازآن شیر بجستم
ج۳، ب۱۵۵۳۶

دندان کشیدن : بکنایت، تهدیدکردن، دندان نمودن .
موسیٰ ما ناخوانده سوی شعیبی رانده
چون عاشقی درمانده بر وی چه دندان می‌کشی
ج۷، ب۳۵۸۱۲

دندانی : مجازاً ، تیز و تند .
نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
ساقیا گر نه میٔ سرتیز دندانیستی
ج۶، ب۲۹۵۷۹

دنیا را خوردن : بکنایت ، از زندگی برخوردار شدن .

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما
کی خواهد مرد امسال اوکی خواهد خورد دنیی را
ج۷ ، ب۳۵۱۱۰

دوا : مخفّف دوان ، درحال دویدن .

نام شتر بترکی چه بود بگو دوا
نام بچه‌ش چه باشد او خود پَیَش دوا
ج۱ ، ب۲۱۹۷

دوا پذیر : قابل علاج ، علاج پذیر ، درمان پذیر .

چون نیست دوا پذیر این دردم
ما را بدوا چه می فریبی تو
ج۵ ، ب۲۳۲۲۷

دوا دانی : حالت وعمل‌کسی‌که داروها را می‌شناسد ، مجازاً ، حذاقت و بصیرت درعلاج امراض .

عجبتر از عجایبها خبیر از جمله غایبها
امان اندر نوایبها بتدبیر و دوا دانی
ج۷ ، ب۳۵۸۵۷

دَوادَو : پشت سرهم و بهرطرف دویدن ، دوندگی ، مجازاً ، کوشش .

چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
برلب جو کی دَوادَو برنشان جوکند
ج۲ ، ب۷۷۹۸

در میان مجرم و حق چون رسول
بس دَوادَو بس سعایت می‌کند
ج۲ ب۸۵۷۹

تن اگرچه در دَوادَو اثر نشان جانست
بنماند از لطافت رخ جان بدین نشانی
ج۶ ، ب۳۰۲۰۸

دواندن ، دوانیدن : سخن با کسی بتندی گفتن ، عتاب کردن ، تشدّد کردن . (بدین‌معنی هنوز درحدود طبس استعمال می‌شود . می گویند : برمن دواند یعنی تغیّر و تشدّد کرد .)

آن ماه‌کو ز خوبی برجمله می‌دواند
ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
ج۲ ، ب۸۸۱۰

چرا ازجهل برما می‌دوانی نه‌گردون‌راچنین‌مامی‌دوانیم
ج۳ ، ب۱۶۱۵۸

دوانه : در حال دویدن ، شتابان ، دوان دوان .

مثالِ گویی اندر میان صد چوگان
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
ج۱ ، ب۲۵۳۸

بسوی مریم آید دوانه گرعیسیست
وگرخرست بهل تا کمیز خربوید
ج۲ ، ب۹۶۴۹

هر درد که آن دوا ندارد سوی دل خود دوانه دیدم
ج۳ ، ب۱۶۴۰۸

چون سیل درکهستان ما سو بسو دوانه
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
ج۶ ، ب۳۱۳۳۳

بستد نگار از وی اندرکشید آن می
شد شعلها از آن می بر روی او دوانه
ج۵ ، ب ۲۵۳۰۱

دوانه کردن : بسرعت حرکت دادن ، دویدن .

ای که ز لعب اختران مات و پیاده‌گشته
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
ج۴ ، ب ۱۹۱۱۴

مکن قرار تو بی او چوکاسه بر سرآب
مگیرکاسه بهر مطبخی دوانه مکن
ج۴ ، ب۲۱۹۲۱

دوبدو : وضع و حالت تلاقی دوکس بی وجود ثالثی .

نی تو دست او گرفتی عهدکردی دو بدو
کز پیِ آن جان و دل این جان و دل را برکنم
ج۳ ، ب۱۶۶۶۹

دوتایی : پوشش زیر قبا ، مَثْنِیّ ، ظاهراً ، جامهٔ آستردار. جمع : یکتایی .

جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق
هرچند گروکردم دستار و دوتایی
ج۷ ، ب۳۵۹۵۰

دود آلود : آمیخته بدود ، رنگ دودگرفته .

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
بکوه طور چه آریم کاه دود آلود

ج۲ ، ب ۹۶۲۶

دود از بینی برآمدن : بکنایت ، خشمگین شدن ، غمگین شدن .

ای ز آتش عزم رفتن تو از بینیها برآمده دود

ج۲، ب۷۵۱۳

دودستک زدن : جع : دستک زدن .

ببر جان مرا تا در پناهت
دو دستک می‌زنم کزجان بستم

ج۳، ب۱۱۷۶۶

ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی

ج۶ ، ب۳۰۰۶۲

قدحی بمن بدادی که همی زنم دو دستک
که بیک قدح برستم ز هزار بی‌مرادی

ج۶ ، ب۳۰۲۲۰

زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک
جان هردو دستک می‌زند کو را همانجا می‌کشی

ج۷ ، ب۳۵۸۱۸

دودستک زنان : جع : دستک زنان .

از نغمهای طوطی شکّرستان تست
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار

ج۲، ب۱۱۷۹۴

دودستی زدن : گرفتن سلاح بهردودست و بقوّت تمام زدن آن .

اگرحاسد دو پایت‌را ببوسد بباطن‌می‌زندخنجردودستی

ج۶ ،ب۲۸۲۱۱

دودناك : آمیخته بدود ، پردود ، دودآگین ، دودگین .

زین دودناك خانه گشادند روزنی
شد دود و اندرآمد خورشید روشنی

ج۷ ، ب۳۶۲۷۸

دودِه : مجازاً ، عالم محسوس و معقول ، جهان حسّی و عقلی .

جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرك بنه
گرچه درون هر دوده نیست درون قابلی

ج۵ ، ب۲۶۳۵۰

دَوْر : چرخ زدن : بگرد خود گشتن در رقص . (پیروان مولانا هنوز بدین روش رقص می کنند و در مراسم آنها دیده‌ام)

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده°
در دور خویش‌شکل مدوّر گرفته°

ج۶ ، ب۳۱۶۷۷

دَوَران : جع : قیاس و دوران .

دورای : متردّد ، دو دل .

تو دو رای و دو دلی و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

ج۲ ، ب۸۲۱۱

دوزخ آشام : مجازاً ، کسی‌که ساغر قهر را چون جام‌لطف بخوشی درکشد ، بلاکش ، جفا کش .

حریف‌دوزخ آشامان‌مستیم که بشکافندسقف‌نیلگون‌را

ج۱ ، ب۱۱۴۷

دوزخ‌آشامان جنّت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نی نفرین کنند

ج۲، ب۷۶۷۰

فروکشیدم و باقی غزل نخواهم‌گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

ج۶، ب۳۲۵۶۷

دوزخ‌آشامی : حالت و عمل کسی که بر قهرچنان عاشقست که بر لطف ، جفا کشی ، بلاکشی . جع : دوزخ آشام .

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی

ج۶ ، ب۳۲۵۶۹

دوزیدن : دوختن .

تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده
با این دو مخالف دل برعشق بنبساید
ج۲ ، ب۶۲۸۶

برهم دوزید عشق مارا بی‌منّت ریسمان وسوزن
ج٤ ، ب۲۰۲۷۱

دوست دشمنی : حالت وعمل کسی‌که دشمن‌خود یا دیگری را بدوست دارد .
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم
ج۳ ، ب۱٤۹۰۸

دوست رو : دارای‌چهره‌ای‌که مردم راخوش‌آید، مُحَبَّب، دوست بصورت و از روی ظاهر . ضدّ : دشمن رو .
ای مایهٔ هرگفت وگو ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ج٤ ، ب۱۹۰۲۸

دوشست : مجازاً ، گیسوان .
پای بکوب و دست زن دست درآن دو شست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
ج۱ ، ب۶۳۳

دوشین : چیزی‌که از شب دوش مانده باشد ، بیات ، شب مانده ، مجازاً ، ازخاصیت افتاده . مقابل: تازه .
ور تازهٔ نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
ج٦، ب۳۱۳۵۰

در دوغ رفتن : اشتباه‌کردن ، در غلط افتادن .
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
می‌خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
ج۱ ، ب٤۰۸۸

دوغگین : پر از دوغ .
عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند
چون مگس کز شهد افتد درطغار دوغگین
ج٤ ، ب۲۰۸٤۷

دو قبلگی : حالت وعمل کسی‌که بسوی دو قبله (قبلهٔ اسلام و قبلهٔ دیگر) نماز می‌گزارد ، مجازاً ، کسی که بدو معشوق عشق می‌ورزد ، ریا و شرك .
یکساعت ار دو قبلگی ازعقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بدی این نفس ما حوّاستی
ج٥، ب۲٥۸٤۲

دوگانه : دو جام شراب‌که پیاپی خوزند .
چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخوردست دوگانه نبود مرد یگانه
ج٥، ب۲٥۱۰۷

دولت بین : آنکه بخت و سعادت حقیقی را باز شناسد ، مجازاً ، حقیقت بین .
چون نور بیرون این بود پس اوکه دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می‌رود
ج۲، ب۵۷۰۲

دولت صد مرده : جع : صد مرده .

دوله : جع : دره و دوله .

دهان زدن : از دوستی لیسیدن .
بینی‌کردن چه سود دارد با آن‌که دهان زنی‌چوگربّش
ج۷، ب۳٦۱۳۸

ده چارده : ده بربح چهار (صدی چهل) .
می‌ستانی ازخسان تا وا دهی ده چارده
درهوای لقمهٔ و شاهدی ای بی‌حضور
ج۲، ب۱۱۳٤۷

ده‌چهار : چهارده ، چهارده شبه ، مجازاً ، تمام وکامل .
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد
ج۲، ب۵۸۳۷

ده دله : مجازاً، کسی‌که رای و فکرخود را هرلحظه تغییر دهد ، متردّد ، دو دل ، متلوّن ، منافق .
او یار وفا نبود و از یار ببرّد
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
ج۲ ، ب۶۸۳۶

دَه بردهان کسی زدن : بهردو دست و ده انگشت بردهان

کسی‌زدن ، بکنایت ، خاموش کردن کسی‌را بسبب کراهت گفتار . نظیر : ده دادن .

گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

ج ٤، ب ٢١٧٩٤

گرجان بداندیشت گوید بدشه پیشت
ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه

ج ٥، ب ٢٤٦١١

دهلیزی : منسوب بدهلیزخانه ، چیزی که بیرون خانه گویند بی‌آنکه از حال درون با خبر باشند ، مجازاً ، بی‌اساس و بی‌اصل .

بدانک زیرکیٔ عقل جمله دهلیزیست
اگر بعلم فلاطون بود برون سر است

ج ١، ب ٥١٤١

بهر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
بپیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی

ج ٥، ب ٢٦٩٧٢

ده مرده : باندازهٔ ده مرد ، مجازاً ، بسیار و پُر .

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع البقر ده مرده ماش و رُز خورد

ج ٢، ب ٥٦٣٣

دی : صوتیست که برای افادهٔ معنی تعجیل و شتاب دراوّل فعل امرآورند (اکنون می‌گویند: دِ برو ، دِ بگو).

نشناختم قدر تو من تا چرخ می‌گوید ز فن
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا

ج ١، ب ١٨٦

دیدار : آشکار و پیدا .

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
ای یوسف دیدار ما ای رونق اسرار ما

ج ١، ب ٤٥٧

دیدهٔ ناشسته : جع : ناشسته .

دیدهٔ هوایی : چشم هوی پرست .

ور بگشایم بگویی منگر در ما تو بدیدهٔ هوایی

ج ٦، ب ٢٩٤٣٤

دیگ پختن : ترتیب مقدّمات کار و نیز گرفتن تصمیم درباره‌ٔ کسی اعمّ از خیر یا شر ، نظیر : آش پختن (در بشرویه « دیک » با کاف عربی تلفظ می‌شود) .

چه دیک پختهٔ از بهر من عزیزا دوش
خدای داند تا چیست عشق را سودا

ج ١، ب ٢٤٩٤

از جهت من چه دیک می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته‌کار نه این بود

ج ٢، ب ٩٤٢٣

چه خوابهاست که می بینی ای دل مغرور
چه دیک بهر تو پختست پیر خوان سلّار

ج ٣، ب ١١٩٥٥

ای طالب خوش‌حمله من راست کنم جمله
هر خواب که دیدستی هر دیک که پختستی

ج ٥، ب ٢٧٤١٩

بشنیدیم که دیگی ز پیٔ خلق بپختی
که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی

ج ٦، ب ٢٩٩٧٨

چه شعلها بر کردی چه دیگها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه راهها پرسیدی

ج ٦، ب ٣٢٣٩٢

مرگ دیگی برای ما پخته‌ست آن‌خورش‌راگر اربایستی

ج ٧، ب ٣٣٦٩٩

دل ازبهر تو یک دیگی بپخته‌ست
زمانی صبر می‌کن تا پزیدن

ج ٤، ب ٢٠٠٤٧

بدیدم دوش کبریتی بدستت یقین کردم که دیگی می‌پزیدی

ج ٦، ب ٢٨٤٧٥

دیگ چوبین : مجازاً ، درخت باعتبار آنکه میوه را پخته و رسیده می‌کند .

چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیک چوبین خوش
سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد

ج ٢، ب ٦٢٢٤

دیگینه : دیروزی ، کهنه و گذشته ، نسبت است به «دیگ» بمعنی دیروز که درداستان سمک عیّار مکرّر استعمال شده است ازین قبیل : « سمک گفت از دیگ باز مرا فرستاده است ، کجا شد فرّخ روز که دیگ روز در میدان آن همه مردی می نمود ، کجا شد کوهیار که دیگ روز با من نبرد آزمود ، که دیگ علم سیاه بیرون بردند و دیگ برجای بود ، دیگ این علم در شهر بود امروز درمیدان بداشته اند ، دیگ و امروز دیدم . »

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته آدینهٔ دیگینه
ج۵ ، ب۲۴۶۱۰

دینه : دیروز ، دیروزی .

امروز به از دینه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
ج۲ ، ب۶۵۹۷

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
ج۲ ، ب۸۸۸۰

دیوانه جان : مجازاً ، عاشق آشفته حال .

رو تو در بیمارخانهٔ عاشقی تا بنگری
هرطرف دیوانه جانی هرسوی شیدایی
ج۶ ، ب۲۹۷۷۹

دیوملامت : شیطان از آن جهت که سزای ملامت است ، احتمالاً نفس لوّامه .

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
ج۲ ، ب۷۹۳۷

دیوه : دیوماده یاخرد سال ، کرم پیلهٔ ابریشم (برهان قاطع. ولی این معنی با گفتهٔ مولانا مناسبت ندارد)

جبریل همی رقصد در عشق جمال حق
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
ج۵ ، ب۲۴۶۴۶

XII

حرف ذال (معجمه)

ذرایر : جمع ذرّه (و این جمع در عربی نیامده است) .

ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد

شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور

ج۳ ، ب۱۲۲۱۳

ذرایرهای روحی می‌سرایند زعشق‌روی‌او پردهٔ حجازی

ج۷ ، ب۳۶۰۸٤

ذوالفقار : مجازاً ، بسیار تیز و برنده .

ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد

چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا

ج۱ ، ب۲۶۰۱

ذوالقدم : صاحب رتبت و پایه ، شجاع ودلیر (بدین‌معنی در عربی : ذوقدم) .

گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم

تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو

ج۵ ، ب۲۳۷۷۹

XIII

حرف راء

راز : پوشیده و پنهان .

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت

ج ۱ ، ب ۴۲۷۳

نور رخ شمس حقّ تبریز عالم بگرفت و راز آمد

ج ۲ ، ب ۷۴۳۷

رامی : حالت وعمل کسی که رام وفرمانبردار است ، اطاعت و انقیاد .

این سُوار کار وخدمتی باشد تا که خدمت‌نمایم و رامی

ج ۷ ، ب ۳۳۸۵۲

راواقی : پاکیزگی و خالی بودن از درد ، پاکیزه و مصفّا .
(از « راوق » معرّب : راوك)

رطلی ز میْ باقی کز غایت راواقی
هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ج ۲ ، ب ۶۶۲۶

کاهل مشو ای ساقی باقیست ز ما باقی
پُر ده می راواقی آهسته که سرمستم

ج ۳ ، ب ۱۵۳۲۴

دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
که صاف صاف راواقی مثال بادهٔ خم دان

ج ۵ ، ب ۲۲۴۰۶

خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

ج ۵ ، ب ۲۶۶۵۴

بیا حیات همه ساقیان بپیما زود
شراب لعل خدایی خاص راواقی

ج ۶ ، ب ۳۳۰۶۲

هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی
هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مه‌وش

ج ۷ ، ب ۳۴۷۳۶

ز صاف خمر بی‌دردی ترا بوکو اگرخوردی
یکی درکش اگر مردی شراب جان راواقی

ج ۷ ، ب ۳۵۸۹۵

راوق : شراب صافی و بی‌درد .

لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند
خسرو و شیرین بعشرت جام راوق می‌زند

ج ۲ ، ب ۷۷۵۶

راوقی : جمع : راواقی .

ایا ساقیْ جان هر متّقی بگردان چومردان میْ راوقی

ج ۷ ، ب ۳۳۴۳۲

باده ده ای ساقی هر متّقی بادهٔ شاهنشهی راوقی

ج ۷ ، ب ۳۳۹۴۵

راهبان : مراقب راه از دزد (ژاندارم) .

مرا گویی که بر راهش مقیمی
مگر تو راهبانی من چه دانم

ج ۳ ، ب ۱۶۲۱۷

بسیار شبست کندرین دشت من از پی باج راهبانم

ج ۳ ، ب ۱۶۴۷۱

هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم

ج ۳ ، ب ۱۶۷۵۴

راه پریشان : راه پراکنده و آشفته ، راه غلط ، کوره راه .

هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری

ج ۵ ، ب ۲۵۹۲۵

رَحَموت : مورد مهر و بخشایش قرارگرفتن ، بخشودگی.
(این کلمه همیشه با « رهبوت » بکار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود)

از رحموت گشتهٔ در رهبوت رفتهٔ
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
ج۵ ، ب۲۶۲۱۵

رخت برگاو نهادن : بار سفر بستن ، راهی شدن . نظیر : رخت بر خر بستن ، رخت برخر نهادن .

عزم سفر کن ای مه و برگاو نه تو رخت
با شیر گیر مست مگو ترك پند کن
ج۴ ، ب۲۱۵۵۹

برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
کین رخت گروکن بر دربان خرابات
ج۱ ، ب۳۶۱۹

رخت گرداندن : جابجا شدن ، نقل کردن از مکانی بمکان دیگر .

بهارست و همه ترکان بسوی ییله روکرده
که وقت آمدکه از قشلق بییلا رخت گرداند
ج۷ ، ب۳۵۰۳۲

رخنه جو : مجازاً ، آنکه درکاری دشوار راه گریز جوید ، چاره جو .

مانند موران عقل و جان گشتند درطاس جهان
آن رخنه جویانرا نهان وا شد درو درسارهٔ
ج۵ ، ب۲۵۷۳۲

رخنه جه : مجازاً ، گریز پا ، چاره‌جو ، زیرکسار .

ای ریش‌خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
ج۴ ، ب۱۸۷۳۵

رز : مزرعه : باغ ، باغ انگور .

در ده ز رحیق خویش یکجام
یا از رز خویش یك کفی بنگ
ج۳ ، ب۱۴۰۲۴

زین رز برون برگنده بغل‌را　　پهلوی نعنع کن گندنایی
ج۷ ، ب۳۳۵۴۵

رزق عددی : جمع : عددی .

رسان : رسنده ، کامل و تمام ، باندازهٔ مطلوب .

درزی دزدی چو یافت فرصت　　کم آرد جامهٔ رسان را
ج۱ ، ب۱۴۴۰

سر و پا مست شود هرچه تو خواهی بشود
برسد چون نرسد چونکه رسان تو بود
ج۲ ، ب۸۳۵۷

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
از کی دید آن زوکه دادش آن رسنهای رسان
ج۴ ، ب۲۰۴۶۴

رسایل : آنکه بآهنگ خوانندهٔ دیگر آواز خوانی کند . (جمع رسیل که درگفتهٔ مولانا بمعنی مفردآمده است) .

ای رسایل گشته با نادیٔ غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار
ج۳ ، ب۱۱۶۶۲

رسیدن : حق داشتن ، سزاوار بودن .

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
وگر از غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
ج۳ ، ب۱۳۲۳۹

گر لب او شکند نرخ شکر می‌رسدش
ور رخش طعنه زند برگل تر می‌رسدش
ج۳ ، ب۱۳۲۴۶

و در تمام ردیفهای این دو غزل بمعنی مذکور استعمال شده است .

رُشت : ظاهراً رسوا (مناسب آن « رشتك » بکسر اوّل جرم و رسوایی . آنندراج) و یا بظاهر زیبا و در حقیقت زشت (مناسب با « رشته » رنگ کرده . برهان قاطع) .

گفت چرا هُشت جوابش بداد
در عوض زشت بد آن قحبه رُشت
ج۱ ، ب۵۴۸۸

رشتهٔ تب : ریسمانی‌خام‌که دخترنابالغ بریسد و برآن‌گرهها زنند و افسون‌خوانند و برگردن تب‌دار بندند .

چون رشتهٔ تبم من با صد گره ز زلفت
همچون گره زمانی برزلف سلسلم نه
ج ٥، ب ٢٥٣٠٨

رشتهٔ سحر : ریسمان‌که ساحران برآن گره زنند و افسون دمند ، رشتهٔ جادو ، رشتهٔ تب .

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
ج ٢، ب ٩٧٧٢

رشوت باره : حریص بر رشوه خواری ، رشوه خوار ، رشوه گیر .

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
ج ٤، ب ١٧٨٩٣

رقص الجمل، رقص‌جمل : مجازاً ، ظهورعمل واثرازکسی یا چیزی که از وی انتظارآن نمی‌رود ، کارغریب و فوق‌العاده ، امر نامترقّب ، رقص شتری ، کار بی‌تناسب .

زان میثی کندر جبل انداخت صد رقص‌الجمل
ز آن میثی کو روشنی بخشد دل مردود را
ج ١، ب ١٥٤٧

ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب ازگزاف
رقص جمل کرد قاف عیش ممدّد رسید
ج ٢، ب ٩٢٤٥

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص‌الجمل
ج ٣، ب ١٤١١١

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل
ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
ج ٣، ب ١٤٢١٤

عقل و جان آنجا کند رقص الجمل
کـه بدرّد پردهٔ شادی و غـم
ج ٤، ب ١٧٤٤١

گهی‌گشاید زانوش بهر رقص جمل
که تا مهار بدرّد کند پریشانی
ج ٦، ب ٣٢٤٢٤

رقص انگیز : آنچه برقص وادارد ، آنچه برقص‌آرد .

یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش‌آمیزی‌که وصلش جاودان باشد
ج ٢، ب ٦٠٣٠

رقص باره : حریص بر رقص ، همیشه در رقص .

همچو ذرّه مر مرا رقص باره کردهٔ
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان‌جان
ج ٤، ب ٢٢٠٢٩

رقص‌گری : رقّاصی ، رقص آوری .

ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
که جزو جزو من از وی گرفت رقص‌گری
ج ٦، ب ٣٢٥٣٧

رقعهٔ رخساره : روی انسان بلحاظ آنکه حالات درونی‌در آن منعکس‌می‌شود مانند معانی و افکار در مکتوب .

هشت منظر شد بهشت و هریکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعهٔ رخسارهٔ
ج ٦، ب ٢٩٦١٦

رندیدن : ستردن، زدودن، جدا کردن اجزاء چیزی‌ازوی.

چو خورشیدی و از خود پاك‌گشتی
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
ج ٢، ب ٧٠١٤

چو صبحدم خندیدی در بلا پندیدی
چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
ج ٦، ب ٣٢٣٩٠

رندیدن برچیزی : بکنایت ، دل نهادن ، ایستادگی کردن .

گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست
مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
ج ٢، ب ٦٦٦٣

رنگ ریختن : زایل شدن رنگ صورت از ترس ، رنگ باختن .

قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
گفتم خیرست گفت ساقی بی‌خود رسید
ج۲ ، ب۹۲۴۲

از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود
رنگ رخ و پیاد ها بهر نجات ریخته
ج۵ ، ب۲۴۳۰۳

چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
ج۱، ب۲۶۵۲

روا : مخفّف روان ، رونده .

از غیب رو نمود صلایی زد و برفت
کین راه کوتهست گرت نیست پا روا
ج۱، ب۲۱۷۵

رَواق : مخفّف راواق ، پالوده از دُرد ، صافی .

چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش
تا ز چشمهٔ می‌شود هر چشم چارت ساقیا
ج۱ ، ب۱۶۹۰

شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ج۱، ب۱۷۲۱

خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی
رواق و درد او خوردم که هردو بود در خوردم
ج۳، ب۱۵۰۳۴

ز درد تو رواق صاف جوشید
ز درد خمهای خسروانی
ج۶ ، ب۲۸۸۶۹

رواقی : صفا و پالودگی ، خلوص و پاکیزگی . پالوده وصافی
از « رواق » با الحاق یاء مصدری یانسبت .

سبحان‌الله زهی رواقی آخر تو باصل اصل خویش آ
ج۱ ، ب۱۳۷۱

بده آن میٔ رواقی هله ای کریم ساقی
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی‌محابا
ج۱، ب۱۸۸۲

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
در ده میٔ رواقی زین مختصر چه آید
ج۲ ، ب۸۹۰۴

روانه : درحال رفتن ، رونده ، تند وتیز ، روان .

تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
ج۲، ب۵۸۴۰

بر منبرست این دم مذکّر مذکّر
چون چشمهٔ روانه مطهّر مطهّر
ج۳، ب۱۱۷۳۷

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ج۴، ب۱۹۱۰۹

روایی : رواج ، مقبولیّت .

گفتا که روی نیکو خودکامه است و بد خو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
ج۶ ، ب۳۱۴۵۶

روباه شانگی ، روبه شانگی : مجازاً ، حیله و تزویر .

بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
ج۳ ، ب۱۲۱۹۲

چو شیر مست بیرون جه نه اوّل دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
ج۴ ، ب۱۹۴۹۶

با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هربت یکدانگی
ج۷، ب۳۵۸۳۰

روبه عیاری : عیّاری و زیرکساری که روباه دارد ، حیله‌گری .

نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
ج۶، ب۲۸۴۹۶

روپوش : پوشیدن روی ، در حجاب رفتن .

بپوش روی که روپوش کار خوبانست
ز بون و دست خوش و رام یافتی ما را
ج۱ ، ب۲٤٦۳

روپوش کردن : روی پوشیدن ، برقع افکندن .
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
ما را چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
ج۳ ، ب۱۲٤۷۵

گرم کن ای شیرنگ چندگریزی چو سگ
جلوه کن ای ماه رو چندکنی روی پوش
ج۳ ، ب۱۳٤۳۹

چو می نوش کردی چه روپوش کردی
تو روپوش می کن که پنهان نمانی
ج۷ ، ب۳۳۲۵۲ ونیز ۳۳۳۸۰

روتازه : تازه رو، گشاده رو .
بگو ای تازه رو کم کن فضولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
ج۷، ب۳٤۱۷۹

روح ریح : جان حیوانی که بخار لطیف و قائم بتنفّس است، جان باد .
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
ج۲، ب۹۸۷٤

روحناك : دارای روح ، جاندار .
جملهٔ اجزای خاك هست چو ما روحناك
لیک تو ای روح پاك نادره تر عاشقی
ج٦، ب۳۲۱۵٦

روحیان : روحانیان ، عقول و نفوس مجرّده ، مردم پاکیزه و مجرّد مانند ارواح .
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو
ج ۵ ، ب۲۳٤۳۱

خانقاه روحیان را از تو حلو وحمزها
جان جان صوفیانی الصّلا شاد آمدی
ج٦ ، ب ۲۹۵۸٤

روره : ظاهراً تلفّظی است از « لوله » بمعنی ماسوره وآن جزو از نی که میان دو بند واقع است .
چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
تا که شود پر شکر در تن هر رورهٔ
ج٦ ، ب۳۲۰۷۲

روزسپید : سپید روز ، نیک بخت ، سپید بخت . مقابل: سیه روز .
گفت کس دید درین عالم یک روز سپید
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود
ج۷ ، ب۳۵٤۸۵

روزسزا : روز قیامت که هرکس سزای عمل خود بیند ، روز شمار ، روز جزا .
ور زانک سزیدیت بشمس‌الحق تبریز
والله که شما خاصبک روز سزایید
ج۲ ، ب٦۸۵۰

روزفزون : روز افزون ، آنکه رو در ترقی وکمال دارد .
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
ج۲، ب٦۷۲۲

روزگردك : روز اوّل عروسی که عروس و داماد در حجله می‌نشینند : جع : گردك .

روزهٔ مریم : التزام سکوت و خاموشی . مستفاد است از آیهٔ ۲٦ سورهٔ مریم .
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا
ترکنم از فرات تو امشب خشک نانهٔ
ج ۵، ب۲٦۳۰۳

نفس شکم خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغرکشی
ج٦، ب۳۲۰٦۵

روزیدن ، روژیدن : روشن شدن ، تافتن ، روشن کردن .
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
ج٤ ، ب۱۷۹٦۹

تصوّر ها همه زین بوی برده
برون روزیده از دل چون دراری
ج ٦، ب ٢٨٥٤٥

روسبی‌باره : حریص برصحبت روسپیان و زنان بد کار ، بدکار .
درین کو روسبی باره منم من
کشیده چادر هر خوش لقایی
ج ٦ ، ب ٢٨٣٨١

روستایی : مجازاً ، ساده دل ، گول‌خور ، ابله .
عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
ج ٣ ، ب ١٦٦٢٨

روسخت : سخت رو ، پایدار ، صبور .
با صبر توی محرم رو سخت توی در غم
شمشیر زبان بر کش وز صبر و سپر برگو
ج ٥ ، ب ٢٣٠٤٨

رَوِش : سلوك، طریقت ، سیرمعنوی .
بدانک سدّ عظیم است در روش ناموس
حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
ج ١ ، ب ٢٣٨٠

‖ سیر ، رفت وآمد ، رفتار (در مورد امور حسّی) .
تنت چون جامهٔ غوّاص بر خاك
توچون ماهی روش درآب داری
ج ٦ ، ب ٢٨٥٦٦

بدر هرشب در روش لاغرترست
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
ج ٦ ، ب ٣٠٩٦١

روش بخش : برفتار آورنده ، محرّك .
روش عشق روش بخش بود بی‌پا را
خوش روانش کند ار خود زمین صد زمنست
ج ١ ، ب ٤٣٥٢

روش کردن : رفتن ، حرکت کردن
چو سرو و سنبله بالا روش کن
بنفشه وار سوی پست منگر
ج ٢ ، ب ١١٠٠٥

روغناس : روناس ، رودنگ و آن بیخ گیاهی است سرخ تیره که بدان جامه وریسمان رنگ کنند ، عروق احمر ، فوّة الصبغ ، عروق الصبّاغین . (جع : آنندراج ، برهان قاطع ، بحرالجواهر ، مخزن الادویه .)
و شاید که مخفّف « روغن‌آس » باشد یعنی سنگی که بدان دانه‌های روغنی را نرم کنند و روغن آنها بیرون کشند . (خراس)
از راه روغناس شده آب آتشی
آتش شده ز عشق هوا هم درین‌فضا
ج ١ ، ب ٢٢٤٩

و بنا بر اوّل معنی چنین است که بوسیلهٔ روناس آب برنگ آتش می‌شود و بر تفسیر دوّم آنکه بوسیلهٔ خراس مایعی برافروخته و در چراغ تبدیل بآتش می‌گردد .

روغن پرورده : روغنی که با گل پرورش دهند مانند روغن بنفشه و بادام .
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
ج ٥ ، ب ٢٤٤٦٣

روکشان : درحال کشیدن رو برخاك و زمین . نظیر: سَحْباً عَلَی الْوَجْهِ .
روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
نه چوگردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
ج ٤ ، ب ١٧١٠٧

گرگریزی بملولی ز من سودایی
روکشان دست گزان جانب جان باز آیی
ج ٦ ، ب ٣٠٤٢٠

روگر : مخفّف روی گر .

بر رخ روگر سیاهی از پیٔ قزغان بود
وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
ج٤، ب٢٠٧٧٧

روگِران : معرض ، عبوس .
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد
چرا با آینه ما رو گرانیم
ج٣، ب١٦١٣٧

روگری : شغل وعمل روی‌گر .
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
پس سیه باشد همیشه چهرهای روگران
ج٤ ، ب٢٠٧٧٦

رَوِی : سیرآب کننده ، ابری با باران درشت ، حرف آخر قافیه، مجازاً ، تابع و همراه ازآن جهت که حروف قافیه در شعر تابع یکدیگر است ، تر و تازه .
بام و هوا توی و بس نیست روی بجز هوس
آب حیات جان توی صورتها همه سقا
ج١، ب٥٦٢
حاصل عصای موسوی عشقست درکون ای روی
عین وعرض در پیش او اشکال جادویی بود
ج٢، ب٥٧٦٤
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم
در روی او سرخی شوم با موش باریکی‌شوم
ج٣، ب١٤٦٦٤
چون ببیند که سرخویش نمی‌گیرد او
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
ج٦ ، ب٣٠٦٤٤
گفت چو من شوم روی تو بیقین فنا شوی
این نبود که با کسی گنجم من بخرگهی
ج٧ ، ب٣٥٤٠٣

روی عشق یار : جمع : عشق یار .

رویک : مصغّر روی .
اینجا سرك فکنده و رویک ترش ولیک
آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
ج٣ ، ب١١٧٨٢

روییدن : سر بر زدن ، پدید آمدن .
طرفه درخت آمد کزو گه سیب رویدگه کدو
گه زهر رویدگه شکرگه درد رویدگه دوا
ج١ ، ب٣٦٦
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
هزاران جان انسانی برویید ازگل تیره
ج٧ ، ب٣٥٠٩٥

‖ **روبانیدن** .
ای فلک بی‌من مگردد و ای قمر بی‌من متاب
ای زمین بی‌من مروی و ای زمان بی من مرو
ج٥ ، ب٢٣٢٩٤

رَه : فعل امر از رهیدن .
در هوس مشتریت عمر رفت ماه ببین و بره از مشتری
ج٧ ، ب٣٤٠٠٣

رها : رهایی ، خلاص .
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
ج١ ، ب٥٤٠٢

رهبان : مخفّف راهبان ، مراقب که بر راهها گمارند . (ژاندارم)
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
مصطفی بر ره حق تا بابد رهبان باد
ج٢ ، ب٨٢٨٨
ساقیٔ میٔ جانان بگذر زگرانجانان
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
ج٣ ، ب١٥٢٩٩
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش ره بانان من
ج٤ ، ب١٨٩٧٣
شب روان را همچو استاره مسوز
راه خود را پر ز رهبانان مکن
ج٤ ، ب٢١٣٠٩

رهبر : راه بمقصود برنده ، خبیر و بصیر .
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون ازگمانستی
ج٥ ، ب٢٦٦٦٢

رهبرکردن : راه نشان دادن ، راه نمودن ، راه بین کردن.

رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را
در جوش وخروش آور از زلزله دریا را
ج۱ ، ب۹۹۵

رَهبوت : حالت و وضع کسی که مردم از وی بترسند (این کلمه تنها بکار نمی‌رود و همیشه با « رحموت » استعمال می‌شود .) جع : رحموت .

از رحموت گشتهٔ در رهبوت رفتهٔ
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
ج۵ ، ب۲۶۲۱۵

ره بی‌رهه : جع : بی‌رهه .

ره بین : بینای راه .

گر عیان خواهی ز خاك پای ایشان سرمه ساز
ز آنک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
ج۲ ، ب۷۶۷۴

ره پویی : حالت و عمل کسی که راه می‌پیماید ، طیّ طریق.

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
درکشتیٔ نوح آمدی کی وقف وره پویی بود
ج۲ ، ب۵۷۶۲

ره درهم زده : جع : درهم زده .

ره روانه : درحال راه رفتن ، مانند اصحاب سلوك

گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
اینچنین گو ره روانه لا نسلّم لا نسلّم
ج۳ ، ب۱۶۵۸۹

ره زده : آنکه راهش زده و گمراهش کرده باشند ، ضال، گمراه .

چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما
زلفت اگر سر کشد عشوهٔ هندو مخر
ج۳ ، ب۱۱۸۷۲

ره شین : گدایی که برسر راه و در معابر نشیند و گدایی کند ، راه نشین .

بسی کوران و ره شینان ازو گشتند ره بینان
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش
ج۳ ، ب۱۳۰۱۸

تومسکینی درین ظاهر درونت نفس بس، قاهر
یکی سالوسك کافر که ره زن گشت و ره شینی
ج۵ ، ب۲۷۰۶۵

ره گذر : راه عبور ، مخلص و مفرّ .

میل تو سوی حشرست پیشهٔ تو شور و شرست
بی ره و رایٔ تو شها ره گذری می‌نشود
ج۲ ، ب۵۸۰۸

ره گذران : عبورکننده ، عابر .

ظاهر و باطن من خاك و خسی　　کو برین بحر بود ره گذران
ج۴ ، ب۲۱۳۶۹

ریختن : از هم پاشیدن ، اضمحلال .

زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
ج۳ ، ب۱۴۶۹۳

ریزانیدن : پاش پاش کردن ، مضمحلّ ساختن .

جهان را گر بسوزانی فلکٔ را گر بریزانی
جهان راضیست و می‌داند که صد لونش بیارایی
ج۷ ، ب ۳۵۸۶۸

ریزیدن : ریختن ، افتادن و ریخته شدن .

صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
ج۳ ، ب ۱۵۳۱۴

اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست
که چو برگٔ از شجر اندر قدمش ریزیدم
ج۴ ، ب ۱۷۱۴۷

بریزیدست شهوت پر و بالش
ازین مرغان نیکو پر برون کن
ج۴ ، ب۲۰۰۶۹

ریزیده : از هم پاشیده ، از هم ریخته ، مضمحلّ .

پوسیدهٔ در گور تن رو پیش اسرافیل من
کز بهرمن در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام
ج۳ ، ب۱۴۵۰۵

خرامان شو بگورستان ندایی کن بدان بستان
که خیز ای مردهٔ کهنه برقص ای جسم ریزیده
ج۵ ، ب۲۴۴۲۱

ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
ج۶، ب۲۷۹۷۳

ریسدن : رشتن .
بین که چه ریسیده‌ایم دست که لیسیده‌ایم
تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
ج۲، ب۹۲۸۰

ریشاریش : جنگ تن بتن ازآنروکه هریک ریش‌دیگری را می‌گرفته‌اند، مجازاً ، جنگ بسیار سخت.
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
ج۲، ب۹۸۰۸

ریش خندك : ریش خند ، تمسخر و استهزاء .
هرکه در عشق روت غوطی خورد
ریش خندك زند بهست و فوات
ج۱ ، ب۵۲۵۶

ریشو : دارای ریش پر پشت و انبوه . مقابل : کوسه .
این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه‌کنم ریشو
ج۵ ، ب۲۴۰۴۴

ریشین : زخمناك ، مجروح .
خداوند شمس دین ز آن جام پیشین
بریزا در دهان جان ریشین
ج۷، ب۳۶۰۸۸

برریق خوردن : ناشتا و آنگاه که هنوز چیزی با آب دهان نیامیخته‌شراب و یا مُسکِر دیگرخوردن .
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران‌ما
ج۱ ، ب۳۹۸

ریگ : رمل ، شن‌زار (درحدود بشرویه وطبس‌هنوز بدین معنی متداولست .)
بنما ای ستاره کندر ریگ نتوان راه بی‌نشان کردن
ج۴، ب۲۲۱۷۸

‖ عیب و نقص .
بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که گرآن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
ج۱ ، ب۲۷۳۷

XIV

حرف زاء

زاران : در حال زاریدن و نالهٔ زارکردن .

بفرما صبر یاران را بپندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل

ج۳، ب۱٤۱۸٦

زاك : زاج ، زاگ ، جوهر معدنی که در رنگ کردن چیزها بکار برند و چون آب بدو رسد سیاه گردد .

نفت زدم در تو و می‌سوز خوش
لیک سیه می‌نکند زاك من

ج٤، ب۲۲۲٤۱

زاهد فردایی : جع : فردایی .

زبان دادن : بکنایت ، ترك سخن گفتن ، خاموش شدن .

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پیٔ گوش گوشواره رسید

ج۲ ، ب۹٦٤٤

زبان شکستن : بازماندن زبان از حرکت در گفت وگو ، ناتوان شدن زبان از اداء سخن (دربشرویه هنگام غلبهٔ مرض و بحران که بیمار از گفت وگو باز می‌ماند می‌گویند : زبانش بشکست .)

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم

ج۳ ، ب۱٦۰٥٤

زبانور : زبان دار ، مجازاً ، سخنور ، فصیح ، لَسِن .

تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم
چون سرو سر بلند و زبانور چو سوسنیم

ج٤ ، ب۱۷۹۲۳

زِبَرپوش : لباسی که بر بالای لباسها پوشند . مقابل : زیر پوش .

فرشته داد دیوان را زبرپوشی ز حسن خود
برآمد گل بدان دستی که خیره ماند خار ای دل

ج۷ ، ب۳٥۲۹۹

زحیر : بیماری پیچش ، مجازاً ، رنجور ، بی ذوق .

لذّت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضلّ

ج۳ ، ب۱٤۲۲۷

زخم‌آور : آنکه زخمه و مضراب بر ساز زند ، مطرب ، ساز زن .

چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری
بربط ز کجا نالد بی زخمهٔ زخم‌آور

ج۳ ، ب۱۲٤۸۳

زخمگاه : موضعی از بدن که زخم بدان رسد .

بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
می‌کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سائلی

ج٦، ب۲۹۸۰٥

زَخیدن : بانگ و نالهٔ حزین کردن ، غرغر و لُندلُند کردن .

جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچوخسان می‌زخی

ج٦ ، ب۳۲۰٤٦

زدن : مؤثّر بودن ، مفید شدن ، برابری کردن .

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند

ج۲ ، ب۹۸۷۲

فلکش گرفتم ، چو مهش گرفتم
چه زنند هردو چو ضیا نباشد

ج۲ ، ب۱۰۱٦۲

من چه زنم با دم و با مکر او
کو بدغل بر همه پیروز شد
ج۲، ب ۱۰۵۴۳

با دمش باد بهاری چه زند
وز قدش سرو و شجر را چه خبر
ج۳، ب ۱۱۷۲۴

آنجا که عنایتها بخشید ولایتها
آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
ج۳، ب ۱۳۰۷۸

طوفان تو شهرها شکست است
یک ده چه زند میان طوفان
ج۴، ب ۲۰۲۵۷

سگ خشم وگاو شهوت چه زنند پیش شیری
که ببیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
ج۶، ب ۳۰۰۴۲

بشکرخنده بتا نرخ شکر می‌شکنی
چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
ج۶، ب ۳۰۶۱۵

‖ سود بردن .

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
تا چه زند زهره از آینه و جندره
ج۵، ب ۲۵۳۹۰

زرده : زرد فام .

دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه نهد بر رو آن روسپیٔ زرده
ج۵، ب ۲۴۴۴۲

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گرنه خزان دیدهٔ پس ز چه رو زردهٔ
ج۶، ب ۳۲۱۲۰

‖ زرداب ، صفرا ، یکی از چهار خلط . (صفرا ، سودا ، بلغم ، خون) .

ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی
صفراییم برآرم از شور خویش زرده
ج۵، ب ۲۵۳۲۹

زُرزوی : منسوب به « زرزور » که مرغیست از جنس گنجشک ‖ مجازاً ‖ ضعیف و ناتوان مانند زرزور .

هزار جام سعادت بنوش ای نومید
بگیر صد زر و زور ای غریب زر زوری
ج۶، ب ۳۲۷۲۱

زرسوری : جع : سوری .

زرق وبرق : جلوه و نمایش چیزی برخلاف حقیقت ، کرّ و فر و طمطراق ظاهری .

چو بیند سوز من گوید که این زرقست یا برقی
چو بیند گریه‌ام گوید که این اشکست یا باران
ج۵، ب ۲۲۳۸۸

زرکند : چیزی که میخها و پاره های زر درآن کوفته‌باشند، مغرّق .

رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زرکند عظیمست
ج۱، ب ۳۷۳۱

زروَرَق : صفحه و ورقهٔ نازك و پهن زر .

شده زرکوب و حق مانده تنش چون زر ورق مانده
جواهر برطبق مانده چو زرکوبیٔ کرّوبی
ج۵، ب ۲۶۶۱۳

زرّین : آراسته : خوش‌نما ، والا ، کامل و تمام ، طلایی (تعبیر کنونی) .

بترانهای شیرین ببهانهای زرّین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
ج۱، ب ۱۸۶۱

این یار زر نگیرد جانی بیار زرّین
زیرا که زرّ مرده آن سوی ناروانست
ج۱، ب ۴۶۰۴

پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
تا بر سیمین تو احوال ما زرّین کند
ج۲، ب ۷۷۶۵

هست دُرُست دلم مُهر تو ای حاصلم
جان زرینم بس‌است مُهر زری‌گو مباش
ج۳ ، ب۱۳٤٦۸

من گرم می‌شوم جان امّا ز گفت وگو نی
از شمس دین زرّین تبریز همچو معدن
ج٤، ب۲۱۵۵۱

جان زرّین وجان سنگین را چون‌کلوخ از برنج بگزیده
ج۵ ، ب۲۵۵۱٤

دوش آمد خواجهٔ بر در بگفتش عشق او
سیم و زر داری ولیکن مرد زرّین نیستی
ج٦ ، ب۲۹٦۷٤

تو جهدکن که سراسر همه قراضه شوی
روی بمعدن خود زآنک جمله زرّینی
ج٦ ، ب۳۲۷۹٦

زَعْفَر : زعفران .
کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم
وآنگاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر
ج۲ ، ب۱۰۸۷۳

زعفرانستان : زمینی‌که زعفران‌کارند ، زعفران زار ، باغ زعفرانی .
سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل‌کنم از چشمهٔ حیوان من
ج٤ ، ب۲۰۵٤۲،۲۰۵٤۳

زَفَر : دهان ، فکّ ، پکّ و پوز .
گه‌کاسه گرفتی‌که حلیماب و زَفَرکو
گه چنگ گرفتی تو بتقریع زُفَر بر
ج۲ ، ب۱۰۹۳۱

زلف انداز آنکه زلف بردوش اندازد ، مجازاً ، معشوق .
چو زلف انداز من ساقی درآید
بدستی زلف و دستی جام گیرم
ج ۳ ، ب ۱۵۹۱٤

زُلوبیا : شیرینی معروف‌که از نشاسته و ماست وکف دریا سازند و در روغن سرخ کنند و در شیرهٔ شکر خوابانند ، زلیبیا ، زلابیه .
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محوآن شکر چو لبن در زلوبیا
ج۱ ، ب۲۷۵۱

زمانه بها : بقیمت عمر ، بقیمت روزگار .
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و ازسریرت‌او
ج۵ ، ب۲۳۸۳۱

زمین تخم‌گیر : زمین قابل زراعت .
ای زمین تخم‌گیر آخر توی هم‌اصل تخم
کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی‌افراشتی
ج٦ ، ب۲۹٦۸۹

زمین خاك : کرهٔ خاك ، کرهٔ ارض .
ورنه بودی پرده دار برق سوزان ماه را
این زمین خاك همچون آسمان درواستی
ج٦ ، ب۲۹٦٦٤

زمین ریگ : ظاهراً ، مقصود رمل و ریگزار است که قابل کشت نیست ، لوت . ضد : زمین تخم‌گیر .
گه مثال و رمزگویی‌گه صریح وآشکار
تخم را اندر زمین ریگ ما چون‌کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم
فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ج٦ ، ب۲۹٦۸۷،۲۹٦۸۸

زمین‌گاه خاك : مرکز خاك .
آنچ بهفت‌آسمان جست فرشته و نیافت
نکت بزمین گاه خاك سهل برون جست دوش
ج۳ ، ب۱۳٤۹۸

زنجیدن : نازش بزنگی بودن ، زنگی ماندن .

هم از جملهٔ سیه رویست آن نیز
که پیش رومیی زنجی بزنجد
ج۲ ، ب۷۰۰۹

زنخ زدن : سرزنش‌کردن ، بیهوده گفتن ، طعنه زدن ، لاف زدن .

روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
گرچه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
ج۵ ، ب۲۵۴۰۲

عقلا ز قیاس خود زین روی زنخ می‌زن
زآن رو توکجا دانی چون مست زنخدانی
ج۵ ، ب۲۷۶۱۶

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
ج۶، ب۲۸۱۶۸

بنما مها بکوری خورشید تابشی
تا زین سپس زنخ نزند از منوّری
ج۶ ، ب۳۱۷۷۱

زنخ ز دست رقیبی‌که‌گفت از چه دور
ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
ج۶ ، ب۳۲۶۴۴

زنخ زنان : در حال زنخ برهم زدن از سستی و ناتوانی .

خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
ج۶ ، ب۳۲۹۷۲

زنخ کردن : طعنه زدن ، تسخرکردن .

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل خانه‌ات از خانه‌کردندت برون
ج۴ ، ب۱۸۷۱۵

زنده دولت : آنکه بخت زنده و بیدار دارد ، نیکبخت ، بیدار بخت .

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس وآگهی
ج۷ ، ب۳۵۴۰۱

زنده زاده : مجازاً ، اصیل در زنده بودن .

ای زنده زاده چونی از گند مردگان
خود تاسه می نگیرد ازین مردگان ترا
ج۱ ، ب۲۱۶۹

زنده‌سر : هشیار و بیدارکار .

ای مطرب صاحب نظر این پرده می‌زن تا سحر
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
ج۳ ، ب۱۴۵۶۶

زنده‌کوش : کوشا مانند مردم زنده ، زنده کوشش .

زنده کوشم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان نگریختم
ج۴ ، ب۱۷۳۷۶

زن زنان : مخفّف زنان زنان ، درحال زدن علی‌التوالی.

می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش‌آریم‌کش‌کشانش‌آریم
ج۴ ، ب۱۸۳۲۴

زنگین : بزنگ‌آلوده ، زنگ‌زده .

تو رنگرزی تو نیل پزی هان کآینه را زنگین‌نکنی
ج۷ ، ب۳۳۵۸۲

زَوْبَع : مخفّف زَوْبَعه ، نام شیطانی یا رئیس پریان ، گردباد .

اگرچه زوبع و استاد جمله ست
چه داند حیلهٔ ریب‌المنون را
ج۱ ، ب۱۱۵۲

زوبع اندیشه شدم صد فن وصد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت ازکار شدم
ج۳، ب۱۴۷۱۴

زَوْبَعی : منسوب به زوبع یا زوبعه ، شیطنت .

حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
راست‌آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
ج۶ ، ب۳۰۳۹۰

زودا زود : زود بزود ، با فاصلهٔ کم در زمان .

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
ج۲، ب۹۷۱٤

زود سیر: آنکه ملال برطبع وی غالب باشد و زود ازچیزی دل زده شود ، زود ملال .

تو رییسی و امیری دم و پند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
ج۳ ، ب۱۹۹۸۱

زَه : بچه و فرزند .

او جان بهارانست جانهاست درختانش
جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
ج٥ ، ب۲٤٥۰۰

زهرگیا : گیاه زهردار ، نبات سمّی .

تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام
آن زهرگیایی که درین دشت چریدی
ج٦ ، ب۲۷۹۰٤

زهره طالع : بطالع زهره ، نیک بخت .

امسال سال تست اگر زهره طالعی
زهره حنی ببست ازین مژده دست و پا
ج ۷ ، ب۳٥٦۷۷

زهره یی : منسوب بزهره که ربّ النوع طرب است ، مطرب .

ای زهره بیان ببام این مه بر پردهٔ زیر و بم بزارید
ج۲ ، ب۷٥۳۲

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره‌بیانت همه تسخرگیرند
ج ۸ ، ب ۸۲۱۲

زِه قبا : رشتهٔ ابریشم که با گلابتون تافته برکنارهٔ آستین واطراف قبا دوزند .

هرکی برات حفظ ما دارد در زه قبا
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
ج۷، ب ۳٥۳٦۸

زهیدن : زادن ، متولّد شدن ، تراویدن .

گیرم که خارم خار بد خاراز پیٔ گل می‌زهد
صرّاف زر هم می‌نهد جو برسر مثقالها
ج ۱، ب ۱۸

قطرهٔ آب منی کزحیوان می زهد
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
ج۲ ، ب۹۳۷۹

بزیا : مخفّف بزیاد .

برو ای غصّه دمی زحمت خودکوته کن
بادهٔ عشق بیا زودکه جانت بزیا
ج۱، ب ۱۹۰۹

زیان تر : صفت تفضیلی از زیان ، مضرّتر .

زیان تر خویش را و دیگران را
نباشد چون حسد در جمله هستی
ج٦، ب ۲۸۲۰۸

زیر زیرك نگریستن : از زیر چشم نگاه کردن ، دزدیده نگریستن .

گر ندانی کرد آن سو زیر زیرك می‌نگر
نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
ج۲، ب ۱۱۱۹۹

زیرك دل : هوشمند ، ذکیّ الفؤاد .

ترونده پالیزجان هرگاو و خر را کی رسد
زان میوهای نادره زیرك دل وگربز خورد
ج۲، ب ٥٦۲٦

زیروبالا : سخن نادرست ، راست آمیخته بدروغ .

چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بربسته
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
ج۱، ب ۷۷۹

ترا در جان بدیدم باز رستم
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
ج۱، ب ۱۱۲۷

زیر پا شان گنجها و سوی بالا باغها
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
ج۱، ب۱۲٦٤

زین برفرس نهادن : بکنایت ، آمادهٔ کار شدن .

ای مطرب شیرین نفس هرلحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نه بر فرس برجان ما زن ای صبا
ج۱ ، ب٤٥٣

زین بر گاو نهادن : بکنایت ، آمادهٔ سفر شدن ، رخت بربستن .

شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین برگاو نه
بنگرکه راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
ج۲ ، ب ٥٥٨٤

XV

حرف ژ

ژولانیدن : برهم زدن و آشفته‌کردن .

یکشب آن دیوانه را مهمان آن زنجیرکن
ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده‌گیر
ج۲، ب۱۱۲۱۲

VIII

حرف س

سابقه داشتن : پیش از دیگران و یا زمان حال کاری کردن، پیوند پیشین داشتن .

ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

ج ۵ ، ب ۲۲۶۰۶

ساده پوستین : مجازاً ، سبک مغز ، ساده دل ، ابله .

خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر

تو ساده پوستین بربوی زهره روی چینی تو

ج ۵ ، ب ۲۲۹۷۹

ساده دلی : مجازاً ، حالت کسی که دلش از نقوش علوم رسمی پاك و صافی است .

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست

میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فنست

ج ۱ ، ب ۴۳۴۸

ساران : آنجا که سر و ابتداء چیزی فرض شود ، مبدأ ، مبتدا . مقابل : پایان ، ختام ، مختتم .

درین پایان درین ساران چوگم گشتند عیّاران

چه سازم من که من در ره چنان مستم که لا تعجل

ج ۳ ، ب ۱۴۱۴۳

نصیحتهای اهل دل دویّ نحل را ماند

پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران

ج ۴ ، ب ۱۹۴۳۲

می گشته‌ام بیهوش من تا روز روشن دوش من

یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو

ج ۵ ، ب ۲۲۶۰۴

‖ بالا تنه .

بگورستان بزیر خشت بنگر

که نشناسی تو سارانشان ز پایین

ج ۴ ، ب ۱۹۹۶۶

این بیت در فرهنگ رشیدی بناصرخسرو نسبت داده شده ولی در دیوان وی نیست .

ساره : پرده ، بام صفّه .

ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده

وی از پس نومیدی بشکفته گل ازساره

ج ۵ ، ب ۲۴۵۸۶

ساز : سازش ‖ صلح ، سازگاری .

از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم باز آ

ای رختهای خود را از رخت ما نورده

ج ۵ ، ب ۲۵۳۲۱

‖ رونق و آبرو .

ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان

ای خاك را روزی رسان مقصود هر آوارهٔ

ج ۵ ، ب ۲۵۸۲۸

سازیدن : ساختن ، آفریدن .

خدا سازید خلقی را و هریک را یکی پیشه

هزار استاد می‌بینم نه چون تو پیشه‌کار ای دل

ج ۷ ، ب ۳۵۳۰۵

سازیده : صفت مفعولی از سازیدن .

هزار ساغر هستی شکسته این دلمن

خمار نرگس مخمور تو نسازیده

ج ۵ ، ب ۲۵۴۸۹

ساغر آخر : آخرین پیاله ای که می‌خواره را مست کند وآن حرامست بمذهب ابوحنیفه و پیش ازآن حرمت

ندارد . (قال ابو یوسف المسکر عندالقدح الاخیر . (جع : راحة الصدور ص ۴۲۰)

مثل ساغر آخر تو خرابیٔ عقولی
که چو تحریمهٔ اوّل سر ارکان صلاتی

ج۶ ، ب۲۹۸۶۸

ساغرهای مستعجل : مجازاً ، ذوقها و خوشیهای ناپایدار حسّی .

چه ساغرها که پیونده بجان محنت آکنده
اگر نفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل

ج۷ ، ب۳۵۲۶۳

ساکنک : آرام و بی سر و صدا . (همین کلمه بصورت ممال وضمّ نون « سیکنُک » هنوز در حدود بشرویه مستعمل است) .

عشق شمس‌الدین خداوندم یکی غوغاییست
گرچه ز اوّل ساکنک آمد چنان خاموشهٔ

ج۷، ب۳۶۱۶۱

ساکنی : منزل کردن .

عزلت‌گه چیست خانهٔ دل . در دل خوگیر ساکنی را

ج۱، ب۱۳۹۳

سایره : سیّار ، رونده . مقابل : ثابت .

از اختران آسمان از ثابت و ازسایره
عار آیدآن استاره را کو تافت برکیوان تو

ج۵ ، ب۲۲۶۳۲

سایگی : سایه نشین .

روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی

ج۵ ، ب۲۶۳۱۰

سایه آمیز : آمیخته بسایه ، مجازاً، غیرخالص ، مشوب .

در سرا چون سایه آمیزست نور
نور خواهی زین سرا بر بام آی

ج۶، ب۳۰۸۴۳

سایه بان : چیزی که سایه افکند ، ذی ظلّ ، سایه دار .

پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز حراك سایه بانی

چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم
چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی

ج۶ ، ب۳۰۰۶۰ ، ۳۰۰۶۳

سایه پرورد : بناز و نعمت پرورده ، راحت طلب .

ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
کزآفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد

ج۲، ب۵۶۴۲

سایه خسپ : مجازاً ، راحت طلب ، تن آسان .

چو سایه خسپم وکاهل مرا اگر جویی
بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو

ج۵ ، ب۲۳۸۰۸

سایه گه : موضعی که سایه‌گیر باشد ، مجازاً ، جای‌آسایش واستراحت .

ای طالع ما قرص مه تو سایه‌گه ما موی خوش‌تو

ج۵، ب۲۳۸۸۱

سایه نشین : مجازاً ، راحت طلب ، محنت نکشیده .

از آفتاب خرد گرچه پشت من‌گرم است
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم

ج۴، ب۱۸۲۷۰

ساییدن : سوده شدن ، نرم شدن .

وآن دانه‌که افتاد درین هاون عشّاق
هرسوی جهد لیك بناچار بساید

ج۲ ، ب۶۸۱۵

سباع طیر : مرغان شکاری .

چون بسباع طیر تو اوج هوا مخوف شد
بسته شدست راه من زآنك بتن‌کبوترم

ج۷ ، ب۳۵۳۶۶

سبال زدن برچیزی : بکنایت ، تمسخر و استهزا کردن .

و آنکس‌که سبال می‌زدی برعشق
در عشق شهیر مرد و زن گردد

ج۲، ب۷۱۵۶

سبال مالیدن : بکنایت ، لاف زدن ، ادّعای بی‌جا کردن . خسی که مشتریش‌آمد خیال خام ریش‌آمد

سبال از کبر می‌مالدکه رو من کارکردستم

ج۳ ، ب۱۵۰۲۲

سبز پوشان : مجازاً، فرشتگان‌باعتبار آنکه زاهد پیشه‌اند و صوفیان مترسّم جامهٔ کبود وفستقی‌می‌پوشیده‌اند.

بر چرخ سبز پوشان پر می‌زنند یعنی

سلطان وخسرو ما آنست و صد چنانست

ج۱ ، ب۴۶۱۵

سبزك : صراحی شراب از آبگینهٔ سبز ، حشیش ، سبزه ، مدامة حیدر .

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را

سبزك بنه ز دست و نظرکن بسبزه زار

ج۷ ، ب۳۵۲۳۷

سبزهٔ گولخن : گیاهی‌که بر روی روث و سرگین روید‌که برای گرمی حمّام توده‌کنند ، مجازاً ، زن زیبا از خاندان پست، نعمت دنیا . (مأخوذ است از حدیث نبوی : ایّاکم و خضراء الدّمن .)

هرکو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری

در سبزهٔ این گولخن‌همچون خران جوید چرا

می‌دان‌که سبزهٔ گولخن‌گنده‌کند ریش و دهن

زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی

ج۱، ب۴۲۹ ، ۴۳۰

سبك خوار : چیزی‌که بگلوآسان فرو رود و گذرد ، آسان گذار ، سائغ ، گوارا .

بادهٔ داری خدایی بس سبك خوار و لطیف

زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست

ج۱، ب۴۱۵۱

سبك دست : آنکه بسرعت و جلدی‌کارکند ، تیز دست، چابك دست ، سریع‌العمل .

خویش دریاب و حذرکن تو ولیکن چه‌کنی

که یکی دزد سبك دست درین ره حذرست

ج۱، ب۴۳۳۲

سبك دستی : حالت و عمل‌کسی‌که بسرعت و جلدی کارکند

چوگشت عشق تو فصّاد و اکحلم بگشاد

چو خون بجستم از تن زهی سبك دستی

ج۶ ، ب۳۲۸۵۱ و نیز ۳۳۰۷۸

سبك روح : بی تکلّف ، خوش‌آمیز ، ظریف در رفتار و گفتار .

خاموش‌کن و هرجا اسرار مکن پیدا

در جمع سبك روحان هم بولهبی باشد

ج۲ ، ب۶۲۸۰

در هاون تن بنگرکز عشق سبك روحی

تا ذرّه شود خود را می‌کوبد و می‌ساید

ج۲ ، ب ۶۴۹۳

صلا گفت صلا گفت‌کنون فالق اصباح

سبك روح‌کند راح اگر سست و گرانید

ج ۲ ، ب۶۶۴۲

در سفر ای شاه سبك روح من

زیر قدم چشم و دل اسپردهٔ

ج۷، ب۳۳۹۰۹

یار سبك روح بوقت گریز تیزتر از باد صبا بودهٔ

ج۷، ب۳۳۹۲۰

سبك روحی : حالت وعمل‌کسی‌که خوش معاشرت و بی تکلّف و ظریف است .

پشت افلاك خمیدست ازین بارگران

ز سبك روحی تو بارگران برخیزد

ج۲، ب۸۱۵۱

سَبْلت : مجازاً ، لاف و گزاف ، خود نمایی .

خاموش که بی بهار سبزست

بی سبلت مهر جان و آذار

ج۲ ، ب۱۱۰۸۲

گوید اجلش‌کای خر کو آن همه کرّ و فرّ

وآن سبلت و آن بینی وآن کبرك وآن کینك

ج۳ ، ب۱۳۹۴۸

سَبْلت برمالیدن : تابیدن موی پشت لب از روی خودبینی و رعونت، خودنمایی کردن، لاف زدن.

بیارا بزم دولت را که برمالیم سبلت را
نوازآن چنگ عشرت را بنغمتهای الحانی
ج۷،ب ۳۵۹۲۸

سبلت زدن برکسی : طعنه زدن، استهزا کردن.

کوآن دم دولت زدن بر این وآن سبلت زدن
کو حملها و مشت تو وآن سرخ گشتن از جنون
ج٤،ب ۱،۸۷۲۰

سبوی دودستی : سبویی که بسبب گرانی بدو دست برگیرند، سبویی که دو دسته داشته باشد و عادةً سبوی بزرگست.

بدوران تومنسوخست شیشه بگردان آن سبوهای دودستی
ج٦، ب۲۸۳۹۸

سبیلی : جع : گنج سبیلی.

برسپر افتادن : بکنایت، مردن، جان دادن، نابود شدن، ظاهراً بدان مناسبت که کشتگان را بسپر بر - می‌گرفته‌اند.

مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
ج۲، ب٦٦۹۰

سپر سلامت : ظاهراً کسی که سپر سلامت برسر کشد و از خطر دوری گزیند، سلامت جو، آسایش طلب.

خبر ندارد پالانیئ ازین لذّت
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ج٤، ب۲۱۹۸۵

رو مسلمان سپر سلامت باش جهد می کن بپارسا بودن
ج٤، ب۲۲۲۰۱

سپس : پشت، وراء.

آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
ج ۲، ب٦۵۳۱

سپی تر : مخفّف سپیدتر، روشن‌تر، واضح تر.

خموش باش که گفتی ازین سپی‌تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند
ج۲، ب۹۵۸٦

سپید ماخ : جع : ماخ.

سپیده : سفیداب که زنان برروی مالند.

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید
که ویس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست
سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
ج۲، ب۱۰۰۵٤، ۱۰۰۵۵

بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
ج٦، ب۲۹۸۵٦

ستارهٔ آتش : اجزا و پاره‌های خرد که ازآتش جهد، جرقّه، (در بشرویه آنرا « پِدِزْگ » می‌گویند.)

جع : استاره.

که ستارهای آتش سوی سوخته گراید
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
ج۳، ب۱۳۲۳۳

ستاره بار : چیزی که جرقّه فرو ریزد، جرقّه فشان.

سنگست و آهنست بتخلیق کاف و نون
حرّاقه ایست کون و عدم در ستاره بار
ج۷، ب۳۵۱۷۳

‖ مجازاً، اشک بار، اشک افشان.

ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
ج۱، ب۲۵۵۳

ستاره شمار : مجازاً، بی‌خواب.

نکث شب قدرست و بدرکرد عنایت
بردل هر شب روی ستاره شماری
ج٦، ب۳۲۱۷٦

سِتْر پوش : ساتر عورت، پوششی که عورت را فرا گیرد. (سِتْر : درعربی بمعنی شرم نیز می‌آید.)

برهنه‌اند و همه ستر پوششان گوشست
نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
ج ٤، ب ٢١٨٧٦

ستمستان : جایی‌که در آن ظلم و ستم بسیارکنند .
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود وکوچ و قلان برخیزد
ج ٢، ب ٨١٤٨

ستیزا : ستیزه‌کار ، لجوج ، خصومت جوی .
تو ظالم را مده رخصت بتأویل
ستیزا را ستیزیدن میاموز
ج ٣ ، ب ١٢٦٠١

ستیزه‌روی : لجوج در طلب و خواهش ، بی شرم .
ستیزه روی مرا لطف و دلبریٔ توکرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
ج ٤، ب ٢١٩٦٢

این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه‌کنم ریشو
ج ٥، ب ٢٤٠٤٤

سَحوری زدن : آواز برکشیدن و ساز زدن بطلب سحوری و طعام سحر در ماه رمضان بردرخانه‌ها .
سحوری‌کم زن ای نطق و خمش‌کن
ز روزه خود شوند آگاه روزه
ج ٥، ب ٢٤٨٠٦

سخته جگر : مجازاً ، صبور و متحمّل .
شیر فلکٔ زین‌خطر خون شده استش جگر
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ج ٦ ، ب ٣٢١٥٢

سخته‌کمان : تیرانداز قوی بازو ، پهلوان سخت‌کمان .
زهی عشق و زهی عشق‌که بس سخته‌کمانست
درآن دست و درآن شصت شما تیر وکمانید
ج ٢ ، ب ٦٦٤٧

شیوهٔ ابروکند هر نفسی پیش ما
گرچه‌که از تیر غمز سخته‌کمان آمدند
ج ٢ ، ب ٩٢٨٣

سخته‌کمانی خوش بکش برمن بزن آن تیر خوش
ای من فدای تیر تو ای من فدای آن‌کمان
ج ٤، ب ١٩٠٣٠

جان دوش مرآن مه را می‌گفت دلم خستی
پیکان پراز خون بین ای سخته‌کمان من
ج ٤ ، ب ١٩٧٨٦

غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد
قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
ج ٤ ، ب ٢١٠٨٦

دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
وآن غمزه‌اش از دریا بس سخته‌کمان گشته
ج ٥ ، ب ٢٤٥٢٩

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخته‌کمانی
ج ٦ ، ب ٢٧٩٣٨

بهر تیری‌هزارآهو بگیری زهی‌شیری‌که بس سخته‌کمانی
ج ٦، ب ٢٨٦٨٥

چه بود طبع و رموزش بیکی شعله بسوزش
بیکی تیر بدوزش‌که بسی سخته کمانی
ج ٦ ، ب ٢٩٩٠٨

کژی‌که هست جهانرا چو تیر راست‌کن آن را
بکش‌کمان زمان را که سخت سخته‌کمانی
ج ٦ ، ب ٣٢٣٢٣

سخته‌کمانیست پس‌این‌کمین بر پرچون تیرچرا ایمنی
ج ٧ ، ب ٣٤٤٦٢

سَختیان : پوست بز دباغت یافته .
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
ادیم طایفی‌گشتی بهرجا سختیانستی
ج ٥ ، ب ٢٦٦٩٨

سخن‌چینی : حرص بر تکلّم .
خمش‌کن‌کز سخن‌چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هوبی دمی هایی دمی‌آهی نمی‌دانم
ج ٣ ، ب ١٥١٩٦

سخن خایی : طرز تکلّم کسی که ازفرط شرم سخن جویده جویده گوید .

مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
ج۵ ، ب۲۶۵۴۹

سخن کوشی : حالت و عمل آنکه در زیبایی‌سخن می کوشد یا حریص برتکلّم است .

عشق سخن‌کوشی توی سودای خاموشی توی
ادراك و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
ج۴ ، ب۱۴۶۴۸

بسر : در مرتبه ٔ بحساب .

مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود
بآب و گل نشد آن شهر من بکن‌فیکون شد
ج۲ ، ب۹۴۹۹

سرآخُر : اسبی‌که از همه اسبان بهتر باشد و بر همه مقدّم بندند (آنندراج) اسب‌گزیده که ازهمه اسبان سر باشد .

چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد
که ای گزیده سر آخر توی مخصّص من
ج۴ ، ب۲۱۹۸۳

شود یوسف یکی‌گرگی شود موسیٰ چو فرعونی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخُر گشت پالانی
ج ۵، ب۲۷۰۳۶

سران : جزوی از جسم که سروقسمت بالای تن در وی قرار دارد ، بالا تنه . جع : ساران .

گفت بی‌گفتن زبان ما بیان حال ماست
گرنه پایان را سخستی سبزکی بودی سران
ج۴، ب۲۰۴۴۸

سخن بی‌سر و بی پایان بین
که ز پایان بردت تا بسران
ج۴، ب۲۱۳۷۰

سرانداز : سرمست و بی‌خبر از حال خود ، مستی که از فرط مستی سر خود این‌سو و آن سو اندازد .

ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقّاص و سرانداز
ج۳ ، ب۱۲۵۸۹

سرانداز ان : در حال سر مستی و بیخودی .

سر اندازان همی آیی نگارین جگرخواره
دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
ج۵ ، ب۲۴۳۷۹

برسرانگشت پیچیدن : بکنایت ، بیاد داشتن و فراموش ناکردن . جع : درانگشت پیچیدن.

بس‌کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
ج۴ ، ب۱۷۰۴۸

سرای شش دری : بکنایت ، جهان محسوس باعتبار شش جهت .

بر آر آواز رُدّوها عَلَیَّ منوّرکن سرای ششدری را
ج۱ ، ب۱۱۶۷

سرِ بازار : آنکه برهمه بازاریان مقدّم است ، ریش سفید بازار ، مجازاً ، مطاع و متّبع .

دلدار من توی سر بازار من توی
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ج۳ ، ب۱۱۸۰۳

سر بالا : بالای سر .

ور لا نُسَلِّم گوی ظن اَسْلَمت گفتی چون خلیل
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
ج۵ ، ب۲۵۸۴۴

‖ زبر ، رو ، سطح زبرین چیزی .

بسربالای عشق این دل از آن آمدکه صافی شد
که از دردیٔ آب و گل من بی دل درین پستم
ج۳، ب۱۵۰۰۹

ازسر بردن : بیهوش‌کردن ، مست گردانیدن .

می‌گوید آن بید بدان باد ز خود پرس
ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
ج۷، ب۳۵۷۲۰

سربست : مخفّف سر بسته ، مخفی و پوشیده .

که درد زه از آن دارد که تا شه زادهٔ زاید
نتیجه سر بلند آمد چو شد سربست اندیشه
ج ٥ ، ب ٢٤٤٠٥

سربند : دستمال مانندی کـه زنان برسر بندند و گاه آنـرا بجواهر می‌آراسته‌اند ، روسری .

بتان را جمله زو بدرید سربند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
ج ٢ ، ب ٧٠٠٨

سرپز : کلّه پز ، روّاس .

چون دکان سر پزان سرها و دلها پیش او
هست بی پایان ، درآن سرها سری را یافتم
ج ٣ ، ب ١٦٧٤٦

سرپوشه : ظرفی از مس یا سنگ که بر سر دیگ نهند ، ظرفی‌ازمس بشکل نیم‌کره یا نیم بیضی که‌بالای ظرف طعام اعم ازکاسه و بشقاب و قـاب نهند تا گرم و پاکیزه ماند و اکنون آنرا « سرپوش » گویند .

من خود از فتنه و بلا بگریختم درگوشها
خود من از دیگ بلا برداشتم سرپوشهٔ
ج ٧ ، ب ٣٦١٦٠

سرتیز : تند وگزنده که دهان را جمع کند .

نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
ساقیا گرنه میٔ سرتیز دندانیستی
ج ٦ ، ب ٢٩٥٧٩

سرتیزی : برندگی و دلیری .

هست سر تیزی شعار شیر نر
هست دُم داری درین ره روبهی
ج ٦ ، ب ٣٠٩٥٤

سرجمع : خلاصه وگزیده .

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی‌که او شد سر جمع هر علا
ج ١ ، ب ٢٢٦٠

سرجمله : بطورکلّی ، سر جمع .

بربند زنخ که من فغانها را سر جمله بخالق فغان بردم
ج ٣ ، ب ١٦٢٤٧

سرجوش : آنچه از فرط غلیان و جوش از ظرف بسر رود و برون ریزد ، مجازاً ، قوی ودرحال هیجان .

ساقیا پای دار تا ز کفت می سرجوش پایدار خوریم
ج ٤ ، ب ١٨٤٨٠

چو سرجوش کردی چه رو پوش کردی
تو روپوش می‌کن‌که تنها نمانی
ج ٧ ، ب ٣٣٣٨٠

سرخراج : وجوهی‌که بطریق سر شماری گیرند . مالیات سرانه ، خراج سر ، سرگزیت .

خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
ج ٤ ، ب ٢١٧٩٠

سرخوان : مهمان مقدّم و برتر از مهمانان دیگر .

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان‌کنم تا شرم مهمان بشکنم
ج ٣ ، ب ١٤٥٤٨

سرخوانی : گویندگی و خوانندگی ، پیش‌خوانی ، ازشواهد ذیل حدس زده می‌شود که مقصود سازوآوازی است که برسر خوان و بوقت طعام می‌نواخته و می‌خوانده‌اند .

در حضرت فرد صمدکی دل رود سوی عدد
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی‌کنم
ج ٣ ، ب ١٤٧٢٨

ای مطرب داود دم‌آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم‌کین وقت سرخوانیست‌ین
ج ٤ ، ب ١٨٨٠٧

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانییٔ
زهره آمد زآسمان و می‌زند سرخوانییٔ
ج ٦ ، ب ٢٩٨٢٤

سردان : مجازاً ، مردم بی‌ذوق و بی‌معرفت ، آنکه عشقی ندارد . (جمع : سرد) .

مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
ج۶، ب۳۲۰۳۹

سرد چانه : مجازاً ، کسی که سخنش خوش آیند و مؤثر و گرم کننده نباشد .

مشنو غم عشق را ز هشیار کو سرد لبست و سرد چانه
ج۵، ب۲۴۸۸۷

سردر حجر کوفتن : بکنایت ، کار بیهوده کردن .

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش وغزا
ج۱، ب۲۱۶

سردستی : ناقص و ناتمام ، سرسری .

چوگرد راه هین برجه هلا پادار وگردن نه
که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سردستی
ج۵، ب۲۶۶۴۵

رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
خاک کف پای شه کی باشد سردستی
ج۵، ب۲۷۲۱۹

شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سر دستی مستیم نه از سیکی
ج۵، ب۲۷۲۶۶

سرد لب : جع : سرد چانه .

سرد مزاج : چیزی که سردی برمزاجش غالب باشد، مجازاً، آنکه در غم و شادی متأثر نشود ، کسی که عشقی ندارد .

هرکی اوگرم شد اینجا نشود غرّهٔ کس
اگرش سرد مزاجان همه در زرگیرند
ج۲، ب۸۲۰۵

سرد و حیف : خنک و برخلاف عدالت .

هله باقیش توگوکه بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم
ج۴، ب ۱۷۲۵۱

سرده : بزرگ و رئیس ده ، مجازاً ، ساقی ، سردستهٔ باده خواران .

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
ج۱، ب ۹۴۱

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
تو سرده اسراری هم بی‌سر و بی پا را
ج۱، ب ۹۹۹

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای سرده مستم برهانم بتمامت
ج۱، ب۴۲۸۷

سردهم این‌دم توی می بی‌محابا می‌خورم
گر کسی آید برد دستار وکفشم برده گیر
ج۲، ب۱۱۲۸۲

گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور
ج۲، ب۱۲۳۵۷

ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
ج۳، ب۱۴۵۳۰

تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
ج۳، ب۱۴۷۳۵

زهی سرده که گردن زد اجل را
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
ج۳، ب۱۵۸۰۳ نیز ۱۶۱۹۸

هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
ج۳، ب۱۶۸۰۸

سر خمّ رحیق بگشایم سرده بزم سرخوشان گردم
ج۴، ب۱۸۳۷۵

تا بجان مست عشق آن یارم سرده بادهای ابرارم
ج۴، ب۱۸۴۰۲

گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان
تو سر ده و من سرگران ای ساقیْ خمّار من
ج۴، ب۱۸۸۸۱

آگاه توی در ده احسنت زهی سرده
هم دادی و هم خوردی فی‌لطف امان‌الله
ج۵، ب۲۴۶۵۳

ای یوسف عیسی‌دم با زر غم و بی زر غم
پیش‌آر تو جام جم والله که توی سر ده
ج۵، ب۲۴۶۶۵

اشارت‌کن بدان سر ده‌که رندانند اندر ده
سبک رطل‌گران در ده که تو ساقیٔ آن جامی
ج۵، ب۲۶۹۹۷

دایهٔ هستیها چشمهٔ مستیها
سر ده مستانی و آفت سرهایی
ج۷، ب۳۳۱۶۶

عطای سر دهم‌کرده قدحها دم بدم‌کرده
همه هستی عدم‌کرده دو چشم از خود بهم‌کرده
ج۷، ب۳۵۹۰۵

‖ قدح شراب .

تو مهلتم‌کی می‌دهی می برسر می می‌دهی
کو سر که تا شرحی‌کنم از سرده صهبای تو
ج۵، ب۲۶۶۰۴

سردهی : عمل‌کسی‌که شراب می‌دهد ، ساقی‌گری .

هرسحری خیال تو دارد میل سردهی
دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد سادهٔ
ج۵، ب ۲۶۰۸۶

بسر شدن : تمام شدن‌کار ، حاصل شدن مراد .

بی تو بسر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه‌کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
ج۲، ب ۵۸۰۴

بی‌همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
ج۲، ب۵۸۷۲

سرشش‌گوش : بکنایت ، امری برخلاف‌عادت ، نامناسب.

می او خور همه او شو سر شش‌گوش مباش
مطلب‌که دوسه خرگوش‌کشان تو بود
ج۲، ب۸۳۶۱

سرغوغا : سر دستهٔ آشوب طلبان ‖ فتنه انگیز ، باعث فتنه و هیجان .

خون دل می‌بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگ سرغوغا مپرس
ج۳، ب۱۲۸۶۴

ز رشکت دوست خون دوست ریزد
بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی
ج۶، ب۲۸۷۴۱

سرفتنه : باعث فتنه وآشوب ، فتنه‌انگیز ، سردستهٔ فتنه‌جویان.

از سرّ دل بیرون نهٔ بنمای روکآیینهٔ
چون عشق را سر فتنهٔ پیش تو آید فتنها
ج۱ ب۲۰۴

بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سر فتنه پا کوبان درآمد
ج۲، ب۶۹۸۱

هرکی جنس است برین آتش عشاق نهید
هرچه نقدست بسرفتنهٔ اسرار دهید
ج۲، ب۸۳۹۲

گلگونهٔ کزوست رخ دلبران چوگل
سر فتنهٔ کزوست رخ عاشقان زریر
ج۳، ب۱۱۸۴۱

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کین عشق همی‌گوید کز عقل تبرّا کن
ج۴، ب۱۹۷۷۵

سر فتنهٔ اوباشی همخرقهٔ قلّاشی
در مصر نمی‌باشی تا جمله شکرخایی
ج۵، ب۲۷۳۸۶

جان جان مایی معنی اسمایی
هستی اشیایی سر فتنهٔ غوغایی
ج۷، ب۳۴۱۳۴

مرکبش دست بود ز آنک قدح شهبازست
که صیادم من و سر فتنهٔ مرغان توم
ج۷، ب۳۵۴۴۰

سرفرو : سرنگون ‖ بسر آویخته .

میان خانه‌ات همچون ستونم
ز بامت سر فرو چون ناودانم
ج۳، ب۱۵۹۴۶

سرك : مصغّر « سر » بر وجه رحمت یا ظرافت و تملّح.
سرك فرو كش و كنج سلامتی بنشین
ز دست‌كوته ناید هوای سرو بلند
ج۲ ، ب۹۸۸۵

اینجا سرك فكنده و رویك ترش ولیك
آنجا چو اژدهای سیه فام‌كوهسار
ج۳ ، ب۱۱۷۸۲

سركا : سركه .
شراب داد خدا مر مرا ترا سركا
چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
ج۱ ، ب۲۵۸۵

هركه بجز عاشقست در ترشی لایقست
لایق حلوا شكر لایق سركا كبر
ج۳ ، ب۱۱۸۹۵

آمد آن خواجهٔ سیما،ترش
و آن شكرش‌گشته چو سركا ترش
ج۳ ، ب۱۳۶۴۹

گفت اگرغرقهٔ سركا شوم كی‌هلدم‌رحمت بالاترش
ج۳ ، ب۱۳۶۶۰

كسی‌كو در شكرخانه شكر نوشد بپیمانه
بدین سركای نه ساله نداند‌كرد خرسندی
ج۵، ب۲۷۰۹۲

كه خاك برسر سركا و مرد سركه فروش
كه شهد صاف ننوشد ز تیره ایّامی
ج۶ ، ب۳۲۵۷۵

سركایی : ترشی .
ترشم‌گفتی و پیش شكر بی‌حد تو
عسل و قند چه دارند بجز سركایی
ج۶ ، ب۳۰۶۵۰

سركش : قوی و تند ، نوعی از شراب‌كه با آب نیامیزد .
(شموس ، المخصص ج ۱۱ ، ص ۷۷)

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سركش تو بلب و بسرم نیامد
ج۲ ، ب۸۰۴۰

سركه رویی : ترش رویی ، بی‌دماغی، حالت‌كسی‌كه از خشم یا دلتنگی روی درهم‌كشد .
ای‌كرده رو چو سركه چه گردد ار بخندی
والله ز سركه رویی تو هیچ برنبندی
ج۶ ، ب۳۱۰۱۱

سركهٔ هفت ساله : سركهٔ كهنه و بسیار ترش .
سركهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی
خار بنان خشك را ازگل او طراوتی
ج۵ ، ب۲۶۲۰۶

سركهٔ نه ساله : سركهٔ كهنه و بسیارترش ، مجازاً ، كینه و نفرت‌كهن . نظیر: سركهٔ ■ ساله . (جع : برهان قاطع .)
سركهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز
چونك بریزی بیا تا دهمت من‌نشان
ج۴، ب۲۱۸۵۸

نیز جع : بیت ۲۷۰۹۲

سرلشگر : مقدّم سپاه ، رئیس افواج نظامی .
گاه چو قطّار شتر می‌كشدم از پی خود
گاه مرا پیش‌كشد شاه چو سرلشگر خود
ج۲، ب ۵۷۸۲

ملك را بگذاشت و برسرگین نشست
لاجرم شد خرمگس سرلشگرش
ج۳، ب۱۳۳۰۵

چون سكندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشگرهای معنی لاجرم سرلشگرم
ج۳، ب۱۶۶۶۲

دز دار فلك قلعه بدهد چون گردد او سرلشگر من
ج۴، ب۲۲۱۲۰

چو در رزم آیم بوقت قتال بودصف نگهداروسرلشگراو
ج۵ ، ب۲۳۸۵۵

بیا ای شمس دین و فخر تبریز
تـوی سر لشگر اسپـاه روزه
ج ۵، ب ۲۴۸۰۷

همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشگری
بینمت چون آفتابی بی‌حشم سلطان شده
ج ۵، ب ۲۵۰۵۳

سرمجموع : گزیده وخلاصهٔ چیزی ، حاصل‌جمع، فذلک

ازسر مجموع اصل مگذر　　کین‌اصل‌جدا جدا چه دارد
ج ۲، ب ۷۲۹۹

هریکی نوعی گلی و هریکی نوعی ثمر
او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
ج ٤، ب ۲۰۹۰۰

سرمه چوب : میل سرمه که از چوب سازند .

دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
ج ۲، ب ۱۱۱۹۸

سرمهٔ سپاهانی : سرمه‌ای که در اصفهان سازند .

هرکه کورست عشق می‌سازد　　بهر او سرمهٔ سپاهانی
ج ۷، ب ۳۳۷۲۷

سرنوُشت : (بضمّ واو) سرنوشت ، آنچه برای هرکس تقدیر شده است باعتبار آنـکه عامّه معتقد بوده‌اند که مقدّرات آدمی را بر پیشانی وی نوشته‌اند .

بس کن وکم گوی سخن کم نویس
بس بودت دفتر جان سرنوشت
ج ۱، ب ۵۴۹۱

سرودستار نمودن : خود نمایی کردن .

تو چه از کار فزایی سرو دستار نمایی
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
ج ۳، ب ۱۶۸۵۸

سروریش یاوه کردن : بکنایت ، از خویش رفتن ، اختیار از کف دادن .

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را بدشنه ز وجودکرده فانی
ج ٦، ب ۳۰۲۸۷

سروین : مانند سرو .

آن دلبر سروین قد در قصدکسی باشد
درکوی همی‌گردد چون مشتغل کاری
ج ۵، ب ۲۷۲۵۵

سریشیدن : بهم آمیختن آرد و امثال آن با آب یا روغن و نظائرآن و عمل‌آوردن بمالش دست، خمیر کردن ، سرشتن .

بی چون و بی‌چگونه برون از رسوم وفهم
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
ج ۳، ب ۱۱۸۴۳

سری کردن : بزرگی و ریاست کردن .

عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
گردن عقل و صد چو او بسته ببند دام دل
ج ۳، ب ۱۴۱۳۰

سزایی : شایستگی ولیاقت ، اهلیّت .

کی بود چرخ و ثریّا که بشاید قدمت را
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
ج ٦، ب ۲۹۹۸۳

سست پا : کسیکه از جا حرکت نتواندکرد ، زمین‌گیر ، ناتوان و عاجز در رفتن .

سست پایی بمانده برجایی　　پاك می‌کرد از رخ مه گرد
ج ۲، ب ۱۰۲۴۸

خوشها از سست پایی رو نهاده بر زمین
غوره‌اش شیرین شدآخر از خطاب یسجدان
ج ٤، ب ۲۰۴۴۵

تا هیچ سست پایی درکوی تو نیاید
پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
ج ٦، ب ۳۱۱۴٦

سست پیر : پیر عاجز و ناتوان .

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گر کاهلی بغایت ور نیز سست پیری
ج۶، ب۳۱۳۷۶

سست خنده : مجازاً ، خندهٔ طنزآمیز .
من غرّه بسست خندهٔ او ایمن گشتم که اوخموش است
ج ۱، ب ۴۰۶۱

سست خندیدن : بکنایت ، خندهٔ طنزآمیز کردن .
میان گفت بدم من که سست خندیدی
که ای سلیم دل آخر کشیده دارلگام
ج ۴، ب۱۸۱۶۲

سست دل : ضعیف دل ، ضعیف القلب ، ترسیده ، جبان.
ای آنکه سست دل شدهٔ در طریق عشق
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
ج ۴، ب۱۷۹۲۵

سُست رَو : ضعیف درحرکت ، کندرو .
کشتی نفس آدمی لنگریست وسست رو
زین دریا بنگذرد بی زکشاکش و خله
ج ۵، ب۲۴۲۸۳

سست زنخ : مجازاً ، یاوه پرداز ، حیران بلحاظ آنکه بوقت حیرت دهن باز می‌ماند و چانه فرو می‌افتد .
در هوس گلرخان سست زنخ گشتهٔ
های اگر دیدیی روی چوگلنار خویش
ج۳، ب۱۳۵۰۷

سست فکند : بزمین افتاده از ضعف و ناتوانی .
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
ج۶، ب۳۲۹۷۲

سسته سپر : مجازاً ، ضعیف در مقاومت و پایداری ، کم ثبات .
آنک ازوگشت دنگ غم نخورد از خدنگ
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
ج۶، ب۳۲۱۰۵

سعادت بک : عنوانیست که مولانا برای حضرت خاتم - الانبیا(ص) ذکرمی کند از آنروکه‌سعادت بخش جهانیان بود .
آری لقبش بود سعادت بک عالم
زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
ج۲، ب۶۷۳۹

سِعایت : کوشش وکار .
کوزه ها را ز راه برگیرید
یا که فرّاش در سعایت نیست
ج۱، ب۵۳۰۰
در میان مجرم و حق چون رسول
بس دوادو بس سعایت می‌کند
ج۲، ب۸۵۷۹

سعتری : عمل سحق و طبق زدن یا چرمینه بستن .
وصلت فانی ننماید بقا زن نشود حامله ازسعتری
ج۷، ب۳۴۴۵۳

سُغْر : مخفف اُسْغُر یا سُغر خار پشت کلان ، جوجه تیغی ، تشی .
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم
از تیر غم ندارد س ترکش است
۴۶۷۸۰

سفر درشت : جع : درشت .

سَکَر : نوع مسکر ، نبیذخرما .
قلم شکست و بیفتاد بی‌خبر برجای
چو مستیان شبانه ز خوردن
ج۶، ب۳۲۰۱۱

سَکَرات : مستیها ، (جمع سَکْره بمعنی‌مستی) ، جمع سکر (جع : سَکَر) .
مست شوند چشمها از سکرات چشم او
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
ج۱، ب۵۷۱

سُکسُک : ستوری که بد وناهموار رود . مقابل : یُرغا، یُرغه ، رهوار .

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا
سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو
ج۵ ، ب۲۲۶۸۹

سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی
ج۶، ب۳۱۸۱۷

سکون : ساکن و بی‌حرکت . (مصدر بمعنی صفت) .
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی
نمود جنبش عاریّه باز رفت و سکون شد
ج۲، ب ۹۴۹۵

سکونت : آرامش .
باده ات از کوه سکونت برد
عیب مکن ز آنکه وقاریم نیست
ج۱، ب ۵۳۸۰

غلط گفتم مزاج عشق دارم　　ز دوران وسکونتها برونم
ج ۳ ، ب ۱۵۹۹۸

سکون کردن : منزل گزیدن .
عشق چو رهنمون کند روح درو سکون کند
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
ج۵ ، ب۲۶۱۰۷

سکیزیدن : جفتک انداختن .
چون دهد جام صفا بر همه ایثارکنیم
چون زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
ج ۴ ، ب۱۷۲۱۰

سگسار : مانند سگ : هم‌طبع سگ .
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ج۲ ، ب۱۲۰۷۶

سگساره : سگسار .
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگسارهٔ
ج۵ ، ب۲۵۷۲۶

سُگُستن : گسستن ، گسیختن ، پاره شدن .
ز بس خونها که او دارد بگردن
خرد را طوق بسگُستست هیهات
ج۱ ، ب۳۸۰۳

دم نزنم ز آنکه دم من سگست
نوبت خاموشی و ستّاریست
ج۱، ب۴۷۲

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بود
چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
ج۳، ب ۱۴۳۵۲

از دل و جان سگسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام
قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
ج۳، ب ۱۴۸۷۶

گر بسگلدآن نگار بنگر　　صد پیوستست درآن سگستن
ج۴، ب ۲۰۲۸۰

سودم نشد تدبیرها بسگست دل زنجیرها
آورد دل را کش‌کشان تا پیش شادروان تو
ج۵، ب ۲۲۶۳۷

سُگُلیدن : گسلیدن ، از هم گسیختن .
بسگل ز جزاین عشق اگر درّ یتیمی
زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
ج۱، ب ۳۶۰۹

لاف دل از آسمان لاف‌دل از ریسمان
بسگلم این ریسمان باز روم در معاد
ج۲ ، ب۹۲۶۴

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کُل
که هرچه خواهی می‌کن ولی ز ما مسگل
ج ۳، ب ۱۴۳۵۰

سگ مسلخی : سگ قصّاب خانه .
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
ج۶، ب۳۲۰۴۳

سلاح کش : سلاح دار ، حامل اسلحه ، سلاح شور .

ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن
که رفیق سلاح کش مددکاروان‌شود
ج۲، ب۱۰۲۰۹

سلام سوزان : جع : سوزان .

سلام و خدمت : درود و زمین بوس ، درود و تعظیم .
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
از ما سلام و خدمت ریحان و لاله‌را
ج۱ ، ب۲۱۷۶

سِلَح : مخفّف سلاح یا سلیح .
ز ره کاسد شود آنجا سلح بی‌قیمتی گردد
سیاستهای شاه ما چو درهم سوخت غدّاری
ج۵ ، ب ۲۶۹۰۵

سِلحدار : مخفّف سلاح دار ، آنکه سلاح امیر یا سلطان را حمل می کرد وناظر خزانهٔ سلاح بود .
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
ج۲ ، ب۹۸۴۲
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و می‌دو بپیشم چون سلحداری
ج۵ ، ب۲۶۸۸۳

سلح شوری : عمل کسی که‌اسلحه را بکار برد، جنگ‌جویی.
زآن غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمان‌گیرش
اسرار سلح شوری با تیر و کمان برگو
ج۵، ب۲۳۰۰۷

سلح کش : جع : سلاح کش .
نه چوگردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مرّیخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
ج۳ ، ب۱۶۸۹۱

سِلْسِل : مخفّف سلسله ، زنجیر .
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
ج۵ ، ب۲۷۰۲۶
چون رشتهٔ تبم من با صدگره ز زلف
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
ج۵ ، ب۲۵۳۰۸

سلسله مند : بزنجیر کشیده ، ملازم زنجیر .
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
ج۳ ، ب۱۶۸۲۸

سلطان بچه : شاهزاده .
عاشق شو وعاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچهٔ آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
ج۶ ، ب۲۷۸۲۲، ۲۷۸۲۳

سُلفیدن : سرفه کردن .
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی
ج۵ ، ب۲۷۶۳۸

سلیم : بی‌گزند ، مجازاً ، ساده دل، گول و ابله ، خوش باور شاید از آنروکه گزند و زیان نمی‌رساند .
زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
ج۳، ب۱۶۳۶۹
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله
تو مرا گول‌گرفتی‌که سلیمم سره مردم
خود اگرگول و سلیمم تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
ج۳ ، ب۱۶۸۲۱، ۱۶۸۲۲
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و جفا دیدی
ج۶ ، ب۲۸۹۰۹
چه راست می طلبی ای دل سلیم ازو
که راست نیست بجز قدّ او درین وادی
ج۶، ب۳۲۴۷۵

سلیم القلب : ساده دل .
می‌فریبم مست خود را او تبسّم می‌کند
کین سلیم‌القلب را بین کز کجا مست آمدست
ج۱ ، ب۴۱۵۶

سلیم دل : جع : سلیم ، سلیم‌القلب .

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
ج۲، ب ۹۵۶۹

میان گفت بدم من که سست خندیدی
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
ج٤، ب ۱۸۱۶۲

سماع باره : حریص برشنیدن آواز خوش وآهنگ ساز .

ای همه حلق و نای تو پر شده از نوای تو
گرنه سماع بارهٔ دست بنای جان مکن
ج٤، ب ۱۹۱۹۷

من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره ام
لیک سماع هرکسی پاك نباشد از منی
ج٥، ب ۲۶۳۸٤

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
ج٦، ب ۳۱۸۵۱

سماع باره نبودم تو از رهم بردی
بمکر راه زن صد هزار طرّاری
ج٦، ب۳۲۸٦٤

سنبل ابرو : ابرویی مانند سنبله وخوشهٔ گندم یا جو . جع : خوشهٔ ابرو .

دل گفت حسن روی او وآن نرگس جادوی او
و آن سنبل ابروی او وآن لعل شیرین ماجرا
ج۱، ب ٦٤

زآن سنبل ابروش حیاتم　　با برگ ولطیف واخضرآمد
ج۲، ب۷٤۱۹

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ج٤، ب۱۹۹۱٤

حذر ز سنبل ابروکه چشم شه بر تست
هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری
ج٦، ب۳۲٦۸٤

سنج کردن : وزن کردن ، کشیدن .

حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
ج۲، ب٥٦۷٤

سنگ امتحان : سنگ محك که زر و سیم سره و ناسره را بدان آزمایند .

ازو گر سنگسار آیی تو شیشهٔ عشق را مشکن
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ج٥، ب۲٦٦٦۷

سنگ جان : دارای روحی‌مانند سنگ و تأثر ناپذیر، سخت و قسیّ . نظیر : سنگدل .

وی عقل مگر تو سنگ جانی
چون مایهٔ صد جنون نگشتی
ج٦، ب۲۸۹۰۳

سنگین : از سنگ ساخته ، ازجنس‌سنگ ، مجازاً ، عشق ناپذیر .

جان زرّین و جان سنگین را
چون کلوخ از برنج بگزیده
ج٥، ب۲۰۵۱٤

سنگینک : مصغّر سنگین بمعنی موقّر یا سخت دل .

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طرّاری
سنگینک و جنگینک سر بسته چو بیماری
ج٥، ب۲۷۲۵۰

سوء القضا : قضا و سرنوشت بد . مقابل : حسن القضا .

بگفتند شب بود و تاریك و گم شد
بس افتد از اینها ز سوء القضایی
ج۷، ب۳۳۳۲۱

سوختن : مجازاً ، تباه کردن .

ما شب روی آموخته صد پاسبانرا سوخته
رخها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
ج۲، ب٥٥۷۱

سوخته حال : مجازاً ، رنجور وآزرده دل ، عاشق و دل باخته . نظیر : سوخته دل .

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر بنگویید که این قاعده تا کی
ج۶، ب۲۷۷۷۳

سودا پختن : فکر خام آوردن ، جنون انگیختن .
این باده اندر هرسری سودای دیگر می‌پزد
سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
ج۱، ب۱۵۶

سودا خو : دیوانه طبع ، سودایی .
هرکرا آخرکار این سبقت خواهد بود
هم ز اوّل بود او شیفته و سودا خو
ج۷، ب۳۵۰۱۴

سودا رنگ : دارای صفت و خاصیت حاصل از سودا ، (سودا نزد قدما خلطی‌است که غلبهٔ آن‌مورث اختلالات عصبی است و از اینرو مجازاً ، بمعنی‌جنون ومالیخولیا بکارمی‌رود) سودایی صفت ، دیوانه دل .
من‌نظرکردم همی درجان سودا رنگ خویش
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و درواییی
ج۶، ب۲۹۷۹۶

سودای دهلیزی : جع : دهلیزی .

سود ناك : سودمند ، نافع ، مفید .
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم
خوب حریفی و سودناك قماری
ج۶، ب۳۲۱۸۱

سوری : سرخ .
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
برد از دیدها کوری بپرّاند سوی‌کیوان
ج۵، ب۲۲۴۱۰

هوا شد معتدل هنگام آنست
که می سوری خوری وکام رانی
ج۷، ب۳۴۱۹۵

بسوزا : مخفّف بسوزاد .
بسوزا این تنم‌گر من ز هر آتش برافروزم
مبادم آب اگر من خود ز هر سیلاب تر باشم
ج۳، ب۱۵۱۳۱

مبادم سر اگر بی تو سرم هست
بسوزا هستیم گر بی تو هستم
ج۳، ب۱۵۷۷۶

سوزان : گرم و سخت شوق آمیز .
برما خوانی سلام سوزان یارب چه‌لطیف وخوش‌بلایی
ج۷، ب۳۶۱۲۶

سوزانی : حالت و عمل چیزی سوزنده .
در من‌کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
گرآب سوزانی‌کند ز آتش بود این را بدان
ج۴، ب۱۸۷۳۸

سوزیدن : سوختن .
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده
با این دو مخالف دل بر عشق بنسازید
ج۲، ب۶۲۸۶

گلوی جان بسوزید از حلاوت
چنین شیرین چنین حلوا چرایی
ج۶، ب۲۸۷۳۱

سوسن تر : صفت تفضیلی از سوسن .
تا که سرو از شرم قدّت قدّ خود پنهان کند
تا زبان اندرکشد سوسن‌که تو سوسن تری
ج۶، ب۲۹۷۱۷

سوی چیزی : در جهت چیزی ، مناسب با چیزی ، نسبت به چیزی .
تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیك
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
ج۱، ب ۴۶۵۸

چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشگرهای معنی لاجرم سر لشگرم
ج۳، ب۱۶۶۶۲

بسوی تو ای برادر نه مسم نه زرّ سرخم
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
ج ٤، ب ١٧٠٠٧

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم
ج ٤، ب ١٧١٧٠

مر عشق را خود پشت کو سر تا بسر رویست او
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
ج ٥، ب ٢٢٥٣٨

تو شراب و ما سبویی تو چوآب و ما چو جویی
نه مکان ترا نه سویی وهمه بسوی مایی
ج ٦، ب ٣٠٢٩٣

سه پایهٔ دماغ : مجازاً، بطون سه‌گانهٔ دماغ .

دیک خیال عشق دلارام خام پز
سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
ج ٣، ب ١٢٧٤٥

سه پری : تیری که سه پر مرغ برآن نشانده باشند، مجازاً ، تیزرو ، تیر سه شعبه . (باحتمال ضعیف)

می‌گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
تیرت آید سه پری گرچه همه تن سپری
ج ٦، ب ٣٠٤٨٨

سه توی : ظاهراً مقصود « سه تا » است که طنبوری است دارای سه تار .

سیلی‌خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را
ج ١، ب ٢١٣٦

سیاه آبه : آبی آلوده بلای و لژن، مجازاً، نیم خوشی آمیخته بصد رنج ، بلا وآفت ، بخت‌بد .

گفت کس دید درین عالم یک روز سپید
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود
ج ٧، ب ٣٥٤٨٥

سیاهه : مصغّر سیاه ، کنیز یا غلام سیاه .

رنگ رخت کی داد رو زرد شو از برای او
چند پی سیاههٔ روی چو زعفران کنی
ج ٥، ب ٢٦٠٧٠

سیبستان : باغ سیب ، سیب زار .

سیب را بوکرد موسی جان بداد
باز جو آن بو ز سیبستان کیست
ج ١، ب ٤٥٤٩

بسیبستان رسد سیبش رهد از سنگ وآسیبش
نبیند اندرآن گلشن بجز آسیب شفتالو
ج ٥، ب ٢٢٨٧٥

باغ سلطان جهان را بگشودند صلا
همه آسیب بتانست و همه سیبستان
ج ٧، ب ٣٥٥٣٤

سیب لعل : جمع : لعل .

سیران : تفرّج ، گردش .

تنها بسیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
ج ٧، ب ٣٤٦٧٣

سیروپر : لبریز ، اشباع شده .

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی مارا
ج ١، ب ٢١٣٢

سیل بار : مسیل ، جایی که سیل بسیار گذرد .

خیره در آن آب بماندست سیل
کوش بغلطاند در سیل بار
ج ٣، ب ١٢٣٧٠

سیم شماره : آنکه پول نقره بشمارد ، رئیس صندوق ، (در مصطلحات امروزی) مجازاً ، حریص برجمع مال .

چو بدیدم برسیمش ز زر و سیم نفورم
که نفورست نسیمش زکف سیم شماره
ج ٥، ب ٢٥٠٨٥

سینه : قید عددی در مورد کلام .

من بی دل ودستارم در خانهٔ خمّارم
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
ج ۵ ، ب ۲۴۵۱۳

سینه روشن : مجازاً، امیدوار ، خوش‌بین، صاحب‌معرفت.
ز آن همچوگلشنیم که داری تو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
ج ۶ ، ب ۳۱۶۲۰

سینه سوزان : محنت دیدگان ، دل سوختگان . (جمع سینه سوز) .
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش‌آمد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز آمد
ج ۲ ، ب ۸۰۱۵

سینه سیه : زنی‌که سر پستان بدوا های تلخ بیالاید و سیاه کند تا طفلی‌که ازشیر بازش‌می کنند بشیرخوردن رغبت ننماید .
طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل‌من
ج ۴، ب ۱۹۰۸۵

سینه کبودی : حالت و وضع مصیبت دیده‌ای که سینه را بسبب زدن و کوفتن دست برآن کبود و سیاه‌کند .
سینه‌کبودیٔ چرخ پرتو سینهٔ منست
جرعهٔ خون دلم تا بشفق می‌رسد
ج ۲، ب ۹۳۹۳

سینه گشادن : بازکردن گریبان و ظاهرشدن سینه ، مجازاً، ظاهر و نمودار شدن ، حجاب برگرفتن ، شاد شدن ، انبساط خاطر .
آفتاب جمال سینه گشاد فاخلعوا فی‌شعاعه الاثواب
ج ۱ ، ب ۳۴۵۷
هان ای دل بسته سینه بگشا کان گم شده درکنار آمد
ج ۲، ب ۷۴۰۵

سیه خرمن : مجازاً ، بدبخت و تیره روز .
زهی بی آبیٔ جانم چو نیسانت نمی‌بارد
زهی خرمن‌که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی
ج ۵، ب ۲۷۱۷۲

سیه ضمیر : مجازاً ، بدنیّت وکینه توز ، جاهل وغافل از عشق . نظیر : سیه دل، سیاه اندرون .
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هردوحال خود را از یار وا نگیری
ج ۶ ، ب ۳۱۳۷۰

سیه کاسه : مجازاً، ممسک‌که مهمان نیارد و یا چربی‌کاسه را غنیمت شمرد ونشوید ، در شاهد ذیل بمعنی « بدبخت »مناسب‌تر می‌نماید . نظیر : سیه‌گلیم .
غم پرستی‌که ترا بیند و شادی نکند
همه سر زیر و سیه‌کاسه و سرگردان باد
ج ۲، ب ۸۲۸۶

XVII

حرف ش

شاخ : جوی خرد که از جوی بزرگ جدا کنند ، شاخابه ، ساقیه ، بخش و قسمت .

از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی شد
بباغ جان هرخلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی
باوّل بنگر و آخر که جمع آیند غایتها

ج۱ ب ۷۲۳ ، ۷۲٤

سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

ج۱ ، ب۱٥٤۳

همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
سوی هر روزنی درون افتاد

ج۲، ب ۱۰۳۷۰

شاخ‌شکر : شاخ نبات وآن پاره‌های چوب ونی باریک تراشیده است که شیرهٔ شکر مصفّی را برروی آن می‌بندند ، ظاهراً شاخه‌های نی‌شکر ویانوعی ازقند مکرّر یعنی شکری که درتصفیهٔ آن‌مبالغه کنند و در قالبهای مستطیل متساوی‌الطرفین ریزند که آنرا « قلم » می‌نامیده‌اند .

ناچریده از لبش شاخ شکر
دل هزاران عشوهٔ او را چرید

ج۲ ، ب ۸٦۱۰

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
شاخی شکرسخا کن چه کم شود ازآن کان

ج٤، ب۲۱۳۸۹

وگویا بیت ذیل نیز ناظر بهمین معنی است :

ز قند یار تا شاخی نخایم نماز شام روزه کی گشایم

ج۳، ب۱٦۰٤۸

شاد : خوش و خوشی بخش :

وفادارست میعادت توقّف نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست و نه فردایی

ج۷ ، ب۳٥۸۷٦

شاده : شاد وخوش ، شادکننده (باضافهٔ هاء مختفی‌نظیر: شادمان ، شادمانه : دوان ، دوانه . روان ، روانه .)

هم بر لب خویش بوسه داده
کای شادی جان و جان شاده

ج٥، ب ۲٤۹۰٤

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری

ج٥، ب۲٥۹٤٤

همچو بهار ساقیئ همچو بهشت باقیئ
همچوکباب قوّتی همچو شراب شادهٔ

ج٥،ب۲٦۰۸۷

نه نفسی ره زنی کردی نه آوازهٔ فنا بودی
دل ذرّات خاك از جان و جان ازشاه شاده‌ستی

ج٥، ب۲٦٦۲۳

چشم جان می‌دید نقشی بوالعجب
هرطرف زیبا نگاری شادهٔ

ج٦، ب۳۱۰۳۲

شاشیدن : ریخته شدن چیزی مایع چون آب و اشک .

سوم ترجیع این باشدکه بربت اشک من شاشد
برآشوبد زند پنجه رخم از خشم بخراشد

ج۷، ب۳٥۰٥٤

شاعر باره ، حریص برجمع کردن شاعران ، شاعردوست .

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
ج٤، ب١٧١٢٢

شال : گلیم، نوعی منسوج پشمین که صوفیان می‌پوشیده‌اند، نوعی منسوج که در کشمیر از پشم دنبه بافند و بنقشها بیارایند .

ورنه سکتهٔ بخت بودی مر مرا خود آن زمان
چهره خون آلود کردی بردریدی شالها
ج١، ب١٦٣٩

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو
باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
ج٢، ب٦٣١٥

شالک : مصغّر شال .

من خرقه ز خور دارم چون لعل وگهر دارم
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
ج٣، ب١٣٩٤١

شامات : بلاد شام، کشور سوریه .

مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام وشاماتم
ج٣، ب١٤٩٧٢

شامی : برنگ شام ، سیه‌فام .

لباس لاله نادرترکه اسود دارد و احمر
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
ج٧، ب٣٥٠٦٩

شاه : داماد .

آن لعل کو چو لعل حریفست و بانشاط
وین شاه با عروس نه جفتست و نه جداست
ج٧، ب٣٥١٨٣

شاه پریرینه : کسی که در پادشاهی عریق و اصیل نباشد .

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
ج٧، ب٣٤٩٥٨

شاهد : زیبا ، (بطور مطلق) آراسته بظاهر ویا بباطن.

سرغصّه بکوبیم غم از خانه برویم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
ج٣، ب١٥٥٥٢

شاهد خانگی : زیبا وخوب رویی که عفیف باشد ، مجازاً، سرّ و حقیقت غیبی .

زآن شاهد خانگی نشان کو هرکس سخنی ز خاندان گفت
ج١، ب٣٩٣٧

شاهده : زن زیبا .

رفت آن عجوز پردغل رفت آن زمستان و وحل
آمد بهار و زاد ازو صد شاهد و صد شاهده
ج٧، ب٣٤٧٠١

شاهنشه بی خواب : بکنایت ، خدای تعالی که خواب برو روا نیست و این تعبیر مبتنی است بر آیهٔ شریفه : لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ . (قرآن کریم، سورة البقره ، آیهٔ ٢٥٥)

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
ج٥، ب٢٤٧٢٠

شبّابه : مزماری که از قصب‌سازند ، نی غیرفلزّی . (جمع : محیط‌المحیط ، شفاء الغلیل) .

حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبّابه
ج٥، ب٢٤٦٢٤

شبانی : منسوب به شب ، چیزی که بشب واقع شده باشد، شبانه .

جانها بینی چو روز روشن از لذّت عشرت شبانی
ج٦، ب٢٩٠٣٥

شب بازی : عمل کسی که صورتهای مختلف بشب نشان دهد.

منگر تو بخلخالش ساق سیهش را بین
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
ج٥، ب٢٤٤٤٥

شب پر : مرغ شب ، خفّاش ، مجازاً ، شب دوست .

پندارکامشب شب پری یا درکنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
ج۳ ، ب۱٤٥٦۷

شب خیز : بیداری شب و برخاستن پی‌کاری ، بعبادت ایستادن درشب (القیام باللّیل) .

شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست
ج۱ ، ب۳۹۲۸

ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
ج۲ ، ب۸٤٤۸

دو پای یوسف آماس کرد از شب‌خیز
بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
ج۲ ، ب۹۷۹۱

شب دزد : دزدی که بشب دزدی کند برخلاف عیّار که دزد روز است .

یک حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم
کان لولی شب دزد باقرار درآمد
ج۲ ، ب٦۷٤۹

اگرنه طالب اویی بخانه خانه خورشیدا
چرا چون شکل شب دزدان بهر روزن نمی‌آیی
ج٥ ، ب۲۷۱۸٥

شبدیز : سیه‌فام برنگ شب ، مرکّب از « شب » و « دیز » که بمعنی سیاه و خاکستری مایل بسیاهی است .

روزی پسر ادهم اندر پی آهو
مانند فلک مرکب شبدیز برافکند
ج۲ ، ب٦٦۸۲

شب روزکن : آنکه شب تاریک را بروز روشن بدل کند ، برگردانندهٔ ظلمت بنور .

گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ایست
شب روزکن چرایی اگر تو فسانهٔ
ج٦ ، ب۳۱۷۱۷

شب شماری : مجازاً ، حالت انتظار وبیقراری برای حصول مطلبی . نظیر : روزشماری ، روز شمردن .

قدح چوآفتابت چو بدور اندر آید
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ج٦ ، ب۳۰۲٤۲

شب شمر : کسی که ازشدّت انتظار فواصل زمانی را می‌شمارد ، منتظر .

ای شب شمران اگر شمارست
باری شب زلف او شمارید
ج۲ ، ب۷٥٦٦

شب صفت : همرنگ شب ، مجازاً ، سیه دل و نادان .

چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم
از ضیا شب‌صفتان جمله ره درگیرند
ج۲ ، ب۸۲۰۲

شبِ گردك : شب زفاف ، شب اوّل عروسی که عروس و داماد بحجله می‌روند . جع : گردك .

گر شب گردك بدیدی این طلاق
برکنار و بوسه بر بگریستی
ج٦ ، ب۳۰۷۱٥

شب مثال : سیاه مانند شب .

ای سنگ دل تو جانرا دریای پرگهر کن
ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
ج٤ ، ب۲۱٥۲٤

شب نمه : مصغّر شبنم ، شب‌نم ضعیف و ناتوان .

جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را
برکش خورشید صفت شب نمهٔ راز گوی
ج٥ ، ب۲٥۹٥٤

شَپْشَپ : مضطرب و بی‌تمکین ، بی‌ثبات و متزلزل ، شتاب زده .

عاشقانرا وقت شورش ابله و شپشپ مبین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
ج۱ ، ب٤۱۱٤

مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار می‌دارم ازآن برعار می‌گردم
ج۳ ، ب۱٥۰٤٦

گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی
چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
ج ٤ ، ب ١٧٢٨٥

شپشناك : لباسی‌که شپش بسیار در آن لانه کرده باشد ، آلوده بشپش . مجازاً ، آلوده و قذر .

دلق شپشناك درانداختی جان برهنه‌شده خودخوشتری
ج ٧ ، ب ٣٤٠٠٤

« دلق شپشناك » مجازاً ، بدن خاکی است .

شتردل : جبان ، بد دل .

گفتم‌کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
من نه ام از شتر دلان تا برمم بهای وهو
ج ٤ ، ب ٢٢٨٠٩

شخسار : زمین سخت و دامنهٔ کوه (در بشرویه خاکی‌را که از رسوب‌سیل ته نشین شود ودرآنجا معمولا سفت و سخت است وگل آن چسبنده است « شخ » می‌نامند و « گل شخ » ازآن خاك‌حاصل می‌شودکه از آن‌کوزه و ظروف سفالین می‌سازند و آن خاك را بـرای ورغ و نیز بندی کـه برای خزانه‌کردن سیل است بکار می‌برند زیرا بسبب چسبندگی و اتّصال اجزا آب را بخود نمی‌کشد و باصطلاح خودشان آب را برنمی‌چیند .) ، مخفّف شاخسار . (برهان قاطع ،آنندراج)

جبرئیل‌کرمی سدره مقام و وطنت
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
ج ٥ ، ب ٢٣٥٥٧

شخص : کالبد و تنه ، یک فرد از انسان .

چنانک شخصی نسبت بتو پدر باشد
بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ج ٤ ، ب ٢١٨٨١

شخص خیالی : قالب مثالی .

برون‌کشندت ازین تن چنانکه پنبه ز پوست
مثال شخص خیالیت بی‌جهات کنند
ج ٢ ، ب ٩٥٧٤

شخصک چوبین : مجسّمه وعروسک‌که ازچوب سازند .

تو شخصک چوبینی گر پیشترك شینی
صد دجلهٔ خون بینی آهسته‌که سرمستم
ج ٣ ، ب ١٥٣٢٣

شخولیدن : خواندن به آهنگ .

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل‌کی شخولمی
ج ٦ ، ب ٣١٨٥١

شراب : آشامیدن ، شُرب .

ولیک آن نور نا پیدا همی فرمایدت هردم
شراب می‌که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
ج ٥ ، ب ٢٧١٠٩

شرابات : جمع شراب . (باده وخمر)

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
که ذرّهای تنم حلقهٔ خراباتست
ج ١ ، ب ٥٠٤٦

دارد طامات ما بوی خرابات ما
هست شرابات ما ازکف شاهنشهان
ج ٤ ، ب ٢١٧٠١

برخیزکه شورید خرابات افندی
مستان نگر و نقل و شرابات افندی
ج ٦ ، ب ٢٧٨٦٩

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
در جسمهای همچو اوانی نهادهٔ
ج ٦ ، ب ٣١٦٩٧

|| جمع شراب بمعنی شربت (آشامیدنی ، دوای جوشیدهٔ بقوام آمده)

شربت صحّت فرست هم ز شرابات خاص
ز آنکه تو جوشیدهٔ ز آنکه تو افشردهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢١٢٣

شرابات نباتی : مجازاً ، گیاهها وگلها ، شرابهای شیرین مانند نبات .

گلستان را گلستان را خماری بد ز جوردی
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
ج۱ ، ب۸۳۱

شراب انار : آب انار که با شکر بقوام آرند، شربت انار .

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه ، بهل شراب انار
ج۳ ، ب۱۱۹۸۸

شراب باره : حریص بر نوشیدن شراب .

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
ج۹ ، ب۹۶۳۵

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد
چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد
ج۷ ، ب۳۵۲۳۹

شراب بنفشه : آنست که بنفشهٔ تازه یا خشک را بجوشانند و صاف کنند و باشکر بقوام آورند ، شربت بنفشه .

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
ج۳ ، ب۱۱۹۸۸

شراب دلارام : جع : دلارام .

شراب رُهبان : شرابی که راهبان در دیر سازند که معمولا خوب و عالی است و هنوز هم در لبنان و اردن شرابهای خوب از دیرها بدست می‌آید.

درده شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
ج٤ ، ب۱۷۷۸۲

شراب منصوری : می وحدت ومعرفت که حلّاج رابگفتن انا الحق واداشت .

بیار جام انا الحق شراب منصوری
درین زمان که چو منصور زیر دار توم
ج٤ ، ب۱۸۰۶۹

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و هرسو شراب منصوری
ج٦ ، ب۳۲۷۱۹

شرابی : ظرف شراب .

ساقی ز شراب حق پردار شرابی را
درده می ربّانی دلهای کبابی را
ج۱ ، ب۸۹۹

تا خیزد ای فرّخ زین سو اُخ و زان سو اُخ
پرکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
ج۱ ، ب۹۲۰

ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
پرکن ز میُ احمر سغراق و شرابی را
ج۱ ، ب۱۰۱۹

شرارت : شراره ، ستارهٔ آتش ، جرقه .

ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را
سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
ج٥ ، ب۲۶۳۰۹

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
که ازو رسد شرارت بکواکب معانی
ج٦ ، ب۳۰۲۹۱

شربت : جوشیدهٔ داروها و فواکه و گلها که با شکر بقوام آورند .

خبر کن آن طبیب عاشقان را
که تا شربت دهد بیمار ما را
ج۱ ، ب۱۱۹٤

شربت آشامی : عمل کسی که شربت نوشد ، مجازاً ، حصول مراد .

حاصل خدمت از شکر ریزت　　دارد اومید شربت آشامی
ج۷ ، ب۳۳۸٤٦

شررآشام : مجازاً ، عاشق برقهر دوست ، بلاکش .

در حدیث و صفت او شر و شوری دارد
صفت این دل تنگ شررآشام بگو
ج٥ ، ب۲۳٤۹۸

شَرَرات : جمع شَرَر ، جرقه‌ها .

جان بنوشید و از سرش تا پای
آتشی بر فروخت از شررات
ج۱ ، ب۵۲۵۹

شَرْفه : آواز پا ، مطلق آواز .

کاروان شکر از مصر رسید شرفهٔ گام و درا می‌آید
ج۲، ب۸۷۵۵

سماع شرفهٔ آبست و تشنگان در رقص
حیات یابی ازین بانگ آب اقلّ اقل
ج۳، ب۱۴۳۴۶

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفّاقی بی شرفهٔ دبّابی
ج۵، ب۲۷۴۰۳

شرمگان : آنچه شایسته و درخور شرم است (مرکّب از « شرم » و « گان » پسوند لیاقت) ، بکنایت = موضع شرم که دل است .

چهرهٔ شرمگین تو بسند شرمگان من
شورتو کرد عاقبت فتنه و شر ، مکان من
ج۴ ، ب۱۹۳۸۳

شرمین : باحیا ، شرم زده ، شرمگین .

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
ج۱ ، ب۱۵۷۳

هزارساله ادب را بیک قدح ببری
خمارعشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ج۴ ، ب۲۱۹۶۳

شستن : نشستن .

هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
هم شسته بنظّاره بر طارم تو جانا
ج۱، ب۱۰۱۲

هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند
چون مگسان شسته‌اند برسر چربویها
ج۱ ، ب۲۳۳۷

چونکه درجان منی شسته بچشمان منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر
ج۳، ب۱۱۴۵۳

برسر خوانهای روحانی که پاکان شسته‌اند
مرترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
ج۳ ، ب ۱۶۷۸۴

شش‌تا : شش‌لا ، شش‌تو ، شش‌چندان ، مجازاً ، بسیار و شدید .

بسیار مگو که وقت آش است
چون گرسنگیْ قوم شش‌تاست
ج۱، ب۴۰۸۲

‖ طنبور شش تار .

ساقیا ما ز ثریّا بزمین افتادیم
گوش خود بر دم شش‌تای طرب بنهادیم
ج۴، ب۱۷۱۸۷

شش‌تار : طنبوری که شش‌تار برآن بسته باشند ، شش‌تا

شب شد ای خواجه زکی آخرآن یار توکو
یار خوش‌آواز تو آن خوش دم و شش‌تار توکو
ج۵ ، ب۲۲۷۱۷

شش‌خانه : شان شهد که شش‌گوشه است .

زنبور شهد جانت هرچند ناپدیدست
شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
ج۵، ب۲۵۲۵۴

شش دانگ : کامل و بدون نقص .

آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم
شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم
ج۴ ، ب۱۷۷۴۱

شش‌سویی : وضع و حالت جسم باعتبار آنکه شش‌جهت دارد ، (راست ، چپ ، پیش ، پس ، زبر ، زیر .) مجازاً ، حالات جسمانی .

یکسو رو ازگرداب تن پیش از دم غرقه شدن
زیرا بقا و خرّمی زان سوی شش سویی بود
ج۲، ب۵۷۶۵

ز خرمنگاه شش‌گوشه نخواهی یافتن توشه
روان‌شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش‌سویی
ج ۵ ، ب ۲۶۵۹۳

شش‌گوشه : خانهٔ زنبور عسل باعتبار آنکه مسدّس است .
امروز چون زنبورها پرّان شویم از گل بگل
تا در عسل‌خانهٔ جهان شش‌گوشه آبادان کنیم
ج ۳ ، ب ۱۴۴۶۶

شَشّه : شش روز اوّل بعد از عید رمضان (از دوم تا هفتم شوّال) که روزه‌گرفتن درآن روزها سنّت است ، روزهٔ شش روز اوّل پس از عید فطر .
ششه می‌گیر و روز عاشورا تـو نتانی بکربلا بودن
ج ۴ ، ب ۲۲۲۰۴

شعبده‌خوان : افسون خوان ، افسونگر . (شعبده نمـودن کارهای شگفت است از قبیل حقّه بازی و چالاك دستی ولـی مولانا بمعنی افسون بـکار برده است .)
امروز درین شهر نفیرست و فغانی
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
ج ۶ ، ب ۲۷۹۳۶

خاموش تا بگوید آن جان گفتها
این چه دراز شعبده خوانی نهادهٔ
ج ۶ ، ب ۳۱۷۰۲

شَعْر : منسوج ابریشمی نازك ، منسوج ابریشمی از هرجنس .
جامهٔ شعرست شعر و تا درون جامه کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
ج ۴ ، ب ۲۰۵۸۸

شعرخیالی : منسوج ابریشمی بسیار نازك شبیه بدانچه اکنون « گردی » می‌نامیم .
شما را اطلس و شعرخیالی خیال خوب آن دلدار مارا
ج ۱ ، ب ۱۲۶۰

شَعْرِ دخانی : منسوج ابریشمی نازك و دودی .
ای مرغ گیر دام نهانی نهادهٔ برروی دام شعردخانی نهاده
ج ۶ ، ب ۳۱۶۸۶

شعله خوار : مجازاً ، عاشق برقهر ، بلاکش . (هرچند ممکن‌است ناظر باشد بکار بعض صوفیان‌مانند قادریّه که درشب ذکرآتش می‌خورند .)
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
ج ۲ ، ب ۹۰۱۶

شفتالو : مجازاً ، بوسه .
بسیبستان رسد سیبش رهد ازسنگ وآسیبش
نبیند اندرآن گلشن بجز آسیب شفتالو
ج ۵ ، ب ۲۲۸۷۵

شَفَق : سرخی افق بعد از غروب آفتاب و نیز قبل‌ازطلوع آن (در بشرویه « شفق زدن » عبارت است ازظهور سپیدهٔ صبح .) ، مجازاً ، ضعیف و تباه . (در عربی ، ثوب شفق ای ضعیف . محیط‌المحیط)
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی
اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است
ج ۱ ، ب ۳۵۵۵

شکارستان : شکارگاه .
مارمیت اذرمیت از شکارستان غیب
می‌جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان
ج ۴ ، ب ۲۰۶۳۱

شکاری : جانوری که شکارش کنند .
همه پادشاهان شکاری بجویند
توی که بجانت بجوید شکاری
ج ۷ ، ب ۳۴۳۲۶

شکاف آتش : کورهٔ آهنگری .
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
باد آهن دل سرخ‌رو از دمگه آهنگرم
ج ۳ ، ب ۱۴۵۱۸

شکاف کردن : شکاف برداشتن ، شکافته شدن ، شکافته کردن .
که‌آتشیست که دیگ مرا همی‌جوشد
کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
ج ۱ ، ب ۲۵۶۵

هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو
شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
ج۲، ب۹۶۳۷

ز آه عاشق فلک شکاف کند ناله‌ٔ عاشقان نباشد خوار
ج ۳، ب۱۲۲۹۲

آنک ز زخم تیراوکوه شکاف می کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
ج۳، ب۱۴۸۶۵

سنگ شکاف می کند درهوس لقای تو
جان پر و بال می‌زند درطرب هوای تو
ج۵، ب۲۲۸۳۴

نور ز شرق می‌زندکوه شکاف می کند
در دل‌سنگ می‌نهد شمشعهٔ عطاییی
ج۵، ب۲۶۴۰۰

شکافیدن : شکافتن .

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
ج۲، ب ۶۶۵۶

شکافیده : صفت مفعولی از شکافیدن .

گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
ج۶، ب۲۷۹۴۹

شکرآکندگی : حالت و وضع چیزی که از شکر پُر است.

ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
کز شکرآکندگی ممکن گفتارنیست
ج۱ ، ب۴۹۸۷

شکرانگور : انگور رسیدهٔ بسیار شیرین . نوعی از انگور سفید پرآب شیرین که از بهترین اقسام انگور است و چون آفت شیرینه بدان رسد دانه های آن فرو ریزد و جز اندکی در خوشه نماند : جع : مخصص‌ابن‌سیده ج ۱۱، ص ۷۱ .

بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو
بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
ج۵ ، ب ۲۳۹۷۵

شکربسته : میوه یا مغز پسته و بادام ونخود برشته که بشیرهٔ شکر اندوده باشند ، شکر پوش .

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
ج ٤ ، ب۱۷۹۵۵

شکربوره : نانی‌که خمیرآنرا با روغن عمل‌آورند و برروی تخته یا سنگ صاف پهن بگسترند و با قالب مخصوص ببرند و مغز بادام و پسته و گرد و یا یکی از آنها را با شکرکوفته و لای دو برگ بریده از آن خمیر نهند و اطراف دو برگ را درهم پیچند و در روغن بپزند و پس از پختن شکرکوفته برآن پاشند وآن‌نوعی‌ازسنبوسه‌است و اکنون آنرا « قطاب » می گویند و جزوشیرینی های معروف و معمول یزد است . در فرهنگها بصورت « شکربوزه با زای معجمه » نیز آمده ولی ازگفتهٔ مولانا روشن می‌شودکه « شکربوره با راء مهمله » درست است .

ز شکر بورهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان
بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
ج۳، ب۱۶۸۶۸

مشکل هردوجهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بورهٔ
ج۶، ب۳۲۰۷۱

شکرپاسخ : شیرین جواب ، آنکه بنرمی و موافق میل‌کسی جواب گوید .

آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد وآنک کشتستم‌حیاتم‌میدهد
ج۲، ب۸۴۸۲

شکرجواب : جع : شکر پاسخ .

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
ج۳ ، ب۱۶۹۹۴

شکرچش : چشنده و مزه‌کننده‌ٔ شکر، مجازاً ، شیرین‌کام.

ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش‌است
ج۱ ، ب۴۶۸۲

شکرشکرخندیدن: بکنایت ، خندهٔ مطلوب و دلپذیرکردن.

شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار
بروی او نگرم وا رهم ز رو و ریا
ج۱، ب۲۵۸۹

شکرفسانه : مجازاً ، افسانهٔ مطلوب و دلپذیر ، کسی که افسانه های مطلوب و دلپذیرگوید .

ازسنگ برون کشید مکری شاباش زهی شکر فسانه
ج۵، ب۲۴۸۶۴

شکرفشار : مجازاً ، فشار مطلوب و دلپذیر ، عمل فشردن و بیرون آوردن شکر از نی و این معنی مجازی نیست .

چون‌در برخود خوشش‌فشردم آیین شکر فشار دیدم
ج۳، ب ۱۶۲۶۵

شکر فشان : آنکه شکر پاشد ، مجازاً ، آنکه سخنان‌دلپذیر گوید. عمل پاشیدن شکر ، مجازاً ، سخن‌شیرین و دل‌نشین گفتن .

دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو
کزآن لب شکرینت شکرفشان داریم
ج۴ ، ب۱۸۲۹۰

شکرقندان : مجازاً ، معشوقان دلپذیر .

بگریز ازین دربند برجمله تو در دربند
جزشمس حق تبریز سلطان شکر قندان
ج۴، ب ۱۹۸۲۲

شکرگفتار : مجازاً ، سخن مطلوب و دل‌نشین .

چون شکرگفتار آغازد ببینی ذرّها
از برای استماعش وا گشاده سمعها
ج۱ ، ب۱۷۴۷

شکرگیر : ظاهراً ، مخفّف « شکره‌گیر » کسیکه مرغان شکاری را بر دست‌گیرد و با امیران و سالاران بشکارگاه برد ، ومحتملست‌که مقصود « مُنْعَم علیه » باشدو در این‌صورت مجازاً ، بمعنی روزی خوار و مرتزق خواهد بود .

چوشکرگیر توگشتم چومن از تیر توگشتم
چه شد ار بهر شکارت شکند تیر وکمانم
ج۳ ، ب۱۶۹۳۴

شکرلب : لب شیرین مانند شکر .

همچو سرنا بخروشیم بشکّر لب یار
همه دکّان بفروشیم‌که‌کانیم همه
ج۵، ب۲۵۱۴۵

شکرناك : آمیخته وآکنده بشکر ، مجازاً ، بسیار مطلوب و دلخواه .

مرا یار شکرناکم اگر بنشاند برخاکم
چرا غم دارد آن مفلس‌که یار محتشم دارد
ج۲ ، ب۵۹۸۹

شکرین : از جنس شکر : شیرین و مطلوب مانند شکر.

ملکت و اسباب‌گزین ماه‌رخان شکرین
هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا
ج۱ ، ب۵۰۳

بگو شکّر فروش شکّرین را
که تا رونق دهد بازار ما را
ج۱ ، ب۱۱۹۵

گرنه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور
مر مرا از ذکر نام شکّرینش منعها
ج۱ ، ب۱۷۴۹

ز تو هر هدیه‌که بردم بخیال تو سپردم
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
ج۲ ، ب۷۹۵۲

شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم‌کرد
ج۲ ، ب۱۰۲۶۹

چون نبینم خشم و ناز شکّرینت هردمی
برسر شاهان معنی مرمرا نازیده گیر
ج۲، ب۱۱۲۰۴

شکرینه : نوعی از حلوای شکری که آنرا ناطف گویند و طریق طبخ آن چنانست که شکر را درآب حلّ کنند و در پاتیل ریزند و بر روی آتش نرم نهند و چند بار باسفیدهٔ‌تخم مرغ وکف شیر وچوبک تصفیه‌کنند و برهم زنند تا خوب منعقد و شکننده گردد آنگاه بسر چوب قدری برگیرند و در هوا باز دارند و بسر انگشت زدن بیازمایند تا اگر

شکننده باشد از پاتیل برگیرند و بر روی تخته یا سنگ قرصها سازند و این نوع موسوم است به «ناطف مفرد» و اگر مغز پسته یا بادام یا گردو ریزندآنرا «ناطف مرکّب» و نیز «حلوای مغزبن و حلوا مغزی و در بشرویه حلوا تقتقو» گویند و اگر ابازیر و چیزهای خوشبو بدان ضم کنند آنرا «ناطف مبزّر» نامند. (جع: آنندراج، بحر-الجواهر، تحفهٔ حکیم مؤمن، مخزن‌الادویه در ذیل: شکرینه، شکّر، سکّر.)

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست
در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
ج۱، ب۴۹۷۷

در حال حاضر حلوای مغزی را ازشیرهٔ انگور می‌سازند و مغزگردو یا کنجد بدان می‌افزایند و «حلوا شکری» نوعی از «حلوای آرده» است که بجای شیرهٔ انگور شکر درآن بکار می‌رود.

شکرینی: حالت و طعم چیزی از جنس شکر یا شیرین مانند شکر.

از شکرینی که هست بهر بخاییدنش
تن همه دندان شدست برمثل دستره
ج۵، ب۲۵۳۹۴

شکست: مجازاً، ضعف وسستی، تسلیم و انقیاد، خجلت.

عاشق مست ازکجا شرم و شکست ازکجا
شنگ و وقیح بودیی گرگرو الستییی
ج۵، ب۲۶۲۷۷

شکستن زبان: بکنایت، بازماندن ازگفتار. (این تعبیرهنوز در بشرویه متداولست و در مورد ترس و بحران مرض که زبان ازکار می‌افتد بکار می‌رود.) جع: زبان شکستن.

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم
ج۳، ب۱۶۰۵۴

شکسته: مجازاً، ضعیف ومظلوم، صید شده، مُفْتَرَس.

آب توده گسسته را در دوجهان سقا توی
بار توده شکسته را بارگه وفا توی
ج۵، ب۲۶۱۵۰

چو شیر پنجه نهد برشکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
ج۱، ب۲۴۷۲

شکسته دست و پا: مجازاً، سست و ضعیف حال، بیچاره و بی‌نوا. (در بشرویه بصورت: «دست و پا اشکسته» هنوز استعمال می‌شود و بیشتر در مورد زنان)

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم
ج۳، ب۱۶۰۵۴

شُکُف: فعل امر از شکفتن.

بشکف که من شکفتم تو بگوکه من بگفتم
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
ج۶، ب۳۰۲۴۹

شکفانیدن: از هم بازکردن اجزاء چیزی که سر باهم‌آورده و جمع شده باشد چون غنچهٔ گل.

روزی که بشکفانی وآن پرده برکشی
ای جان جان جان‌که تو جانی نهادهٔ
ج۶، ب۳۱۷۰۰

شکفتن: از هم‌گشودن، شکفته‌کردن، بازکردن.

هزارسوسن نادر ز روی‌گل بشکفتی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
ج۶، ب۳۲۳۲۹

شکل کردن: تغییر هیأت صورت‌بوجهی معجب و یا خنده انگیز، ادا و اصول درآوردن، غنج ودلال نمودن. از شکل بمعنی شبه و مثل وصورت محسوس یا متوهّم یعنی خود را شبیه و یا بصورت چیزی ساختن و یا از شکل بمعنی غنج و دلال.

من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
ج۳، ب۱۴۴۹۳

در حلقه در آ بهر دل ما شکلّی بکنی دستی بزنی
ج۷، ب۳۴۴۱۹

شکم خاری : حدوث چیزی مثل خارش در شکم بسبب گرسنگی ، گرسنگی ، مجازاً ، پشیمانی .
نظیر : پشت دست خاییدن .

بس شکم‌خاری کند آنکو شکم‌خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۷۱

شکم خوار : حریص برخوردن ، پرخور .

گنج دلت سر بمهر وین جگرت کان مهر
ای تو شکم خوار چند درهوس رودهٔ
ج۶ ، ب۳۲۱۴۷

شکم خواره : جع : شکم‌خوار .

نفس شکم‌خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
ج۶ ، ب۳۲۰۶۵

شکم خواری : حالت و عمل کسی که بسیار طعام خورد و حریص برخوردن باشد .

هیچ کاری نه ازو جمله شکم خواری و بس
پس ازآن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار
ج۳ ، ب۱۱۵۲۹

بس شکم خاری کند آنکو شکم خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۷۱

شکوت : شکایت ، گله‌گزاری .

چو دولاب چه گردیم پر از ناله وافغان
چو اندیشهٔ بی شکوت وگفتار بگردیم
ج۳ ، ب۱۵۵۴۶

شکوفه : قی و استفراغ .

بمستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که درشرب می‌غلو دارد
ج۲ ، ب۹۸۵۵

هر شرابی که دوست ساقی نیست
جز خمار و شکوفه نفزاید
ج۲، ب۱۰۴۵۹

آن خاك شکوفه کرد یعنی مستیم ازین سر و ازآن سر
ج۲ ، ب۱۱۱۳۶

زهرچه دارد غیر خدا شکوفه کند
از آنك غیر خدا نیست جز صداع وخمار
ج۳ ، ب۱۲۰۳۰

مست دیدی که شکوفه‌ش همه دُرّست و عقیق
بادهٔ کو چو اویس قرنی دارد بو
ج۵ ، ب۲۳۵۷۰

ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
ج۶ ، ب۳۰۰۹۲

چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه‌گر ز مایی
ج۶، ب۳۰۳۰۶

شکوفهای شراب خدا شکفت بهل
شکوفها و خمار شراب انگوری
ج۶، ب۳۲۳۷۰

می‌خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین
شا باش ای شکوفه و ای باده مرحبا
ج۷، ب۳۴۸۶۳

در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده ست
در خرمن خدای نه رخصست و نی غلا
ج۷ ، ب۳۵۶۸۶

شکیر : سپاسگزار . (از مادّهٔ : شکر . ولی بدین معنی در کتب لغت نیامده است . جع : معارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ص ۲۳۰)

حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم
جان پاك توکه جان ازتو شکورست وشکیر
ج۳، ب۱۱٤٦٤

بیکی کرم منکّس بدهی دیبه و اطلس
نکند برتو زیان کس که شکوری وشکیری
ج٦، ب۲۹۹٦٦

شلوارگروکردن: بکنایت، رسیدن بغایت افلاس و بی‌نوایی
خواب از شب او مرده شلوارگرو کرده
کس نیست درین پرده تو پشت کی می‌خاری
ج٥، ب۲٤و۲۷

شما : در مورد خطاب بدوم شخص مفرد .
بهل این همه بده آن قدح که شنیده‌ام کرم شما
ج۱، ب۲٦۸٦

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
ج۲، ب ٦۰۰۹

شمارخاك : بکنایت: بمقدار بسیار و بیرون ازشمار . نظیر: عدد الرّمل و الحصی والتراب .
آهوی می‌تاخت آنجا برمثال اژدها
برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
ج۲، ب۷٦۸۹

تو چو من اگر بجویی بشمار خاك یابی
چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
ج۳، ب۱٦۹۸۷

شماری : قابل شمردن ، شمردنی، مجازاً ، کم ومحدود .
نظیر : معدود . مقابل : بی‌شمار، نامحدود .
چون دولت بی‌شمار را دیدی
بسپار بدو دم شماری را
ج۱، ب۱۲۷۱

اوگفت که از پرتو شمس‌الحق‌تبریز
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
ج٦، ب۲۷۹۲٦

برخیز بیا دبدبهٔ عمر ابد بین
رستند وگذشتند ز دمهای شماری
ج٦، ب۲۸۰۰۲

چو رسید نو بهاران بدرید زهرهٔ دی
چوکسی بنزع افتد بزند دم شماری
ج٦، ب۳۰۲۰۱

عمر ببخشم بی ز شمارت گر بستانم عمر شماری
ج٦، ب۳۲۲٦۱

شمایی : وجود شخصی باعتبار دوم شخص جمع . نظیر : اویی ، توی .
شما را بی شما می‌خواند آن یار
شما را این شمایی‌مصلحت‌نیست
ج۱، ب۳۷۱۱

شمردن : بحساب آوردن ، فرض کردن .
بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمردهٔ
ج٦، ب۲۹۸۰۸

شمرده : تحت حصر و شمارآمده ، مجازاً ، کم ومحدود . نظیر : معدود .
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آمد
ج۲، ب٦۰٤

چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
دو سه روز شمرده را چومنم در شمار تو
ج ٥، ب۲۳۹۲۰

خاموش سخن می‌ران زآن خوش دم بی‌پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده
ج٥، ب۲٤٤٤۹

هرآتش زنده از دم تست رحم آر برین دم شمرده
ج٥، ب۲٤۹۰۹

نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
ج٥، ب۲٤٤٦۹

همه دمهای این عالم شمرده ست
تو ای دم چه دمی که بی شماری
ج٦، ب۲۸٥٦۳

شمسی: برنگ آفتاب ، سرخ فام . (تصوّری است از رنگ آفتاب که مولانا دارد و اّلا در شعر و ذهن مردم آفتاب بزردی مشهور است) .

لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمرْ
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی

ج۷ ، ب۳۵۰۶۹

شمع براتی : شمع وچراغی که در شب پانزدهم شعبان موسوم به « شب برات » و « شب چک » برسر گورها روشن می کنند . (در حدود طبس باوّلین شب برات که بعد از وفات کسی می رسد اهتمام بسیار می ورزند و نان مخصوصی که در روغن می پزند بنام « سیروك » و حلوا و نقل و نبات بسر گور مرده می برند وخویشان وآشنایان مجتمع میشوند و ماتم می دارند) .

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را

ج۱ ، ب۸۲٤

ز تو جانم براتی خواست از رنج
یکی شمعی فرستادش براتی

ج۷ ، ب۳٦۰۳۷

شمع مرده : شمع خاموش و غیر مشتعل .

غوغای روز بینی چون شمع مرده باش
چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز

ج۳ ، ب۱۲۷۵٤

شناس : اسم مصدر از شناختن ، شناخت ، معرفت .

نرگس چشمی کزین بحر آب یافت
در شناس بحر اعمش چون بود

ج۲ ، ب۸٦٦۹

شناس کردن : شناختن ، بازدانستن چیزی از روی صفات و آثار .

تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
او دگرست و تو دگر هان که قرابه نشکنی

ج۵ ، ب۲٦۲۵۷

شناسیدن : شناختن .

پردهٔ حق خواست شدن ماه و خور
عشق شناسید که او حور نیست

ج۱ ، ب۵۳۷۲

شَنْقَصه : استقصاء و رسیدن بنهایت چیزی ، رسیدگی دقیق و مفرط ، پی جویی امور مادّی بافراط .

صدگونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
با اینهمه علّتها در شنقصه پیوستم

ج۳ ، ب۱۵۳۰۸

شنگ و وقیح : شوخ چشم و پررو .

عاشق مست ازکجا شرم و شکست ازکجا
شنگ و وقیح بودیی گرگرو السنیبی

ج۵ ، ب۲٦۲۷۷

شنگی : حالت و عمل کسی که بی شرم و شوخ است ، شوخ چشمی .

شه هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را
آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین

ج٤ ، ب۱۹۸۰۷

شنگینک : مصغر شنگین ، (شوخ) بروجه استهزا .

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
شنگینک و منگینک سر بسته بزرّینک

ج۳ ، ب۱۳۹٤۵

شورنده : محرّك ، انگیزنده .

شورندهٔ صد هزار فتنه　　حیرتگه صد هزار حیران

ج٤ ، ب۲۰۲۵۲

شه : مخفّف شاه ، داماد . جع : شاه .

خامش با مرغ خاك قصّهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه عنّینهٔ

ج٦ ، ب۳۲۰۲٤

شُه : کلمه ای که در مورد نفرت وکراهت آورند : مقابل : وَه ، خه ، بخ بخ .

وجود چیست و عدم چیست کاه وکُه چه بود
شُه ای عبارت از در برون ز بام فرود

ج۲ ، ب۱۰۰۳۰

شُه هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را
آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین
ج ٤، ب ١٩٨٠٧

شهر رانده : از شهر رانده ، تبعید شده ، کسی که او را نفی بلد کرده باشند .
این دل شهر رانده درگل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کوحشم و تبار من
ج ٤، ب ١٩٣١٤

شُهرگی : شهرت ، معروفیّت
چونک می‌بیند که میل دلبر اندر شهره‌گیست
اشک می‌بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
ج ٤، ب ٢٠٤٣١

شهره قبا : آنکه جامهٔ فاخرگرانبها یاپست اندك بها پوشد ، کسی که لباس شهرت پوشد و آن لباسی‌است که مورد نظر شود از جهت خوبی و رنگهای زننده یا ازجهت کهنگی وکم بهایی . (ومنه‌الحدیث نهی‌عن الشهرتین‌وهما الفاخر من‌اللّباس‌المرتفع فی‌الغایه او الرّذل الدنیّ فی‌الغایة . و منه حلة مشهّرة . فائق زمخشری ، محیط المحیط در ذیل : شهر .)
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
ج٢، ب ١٠٠١١

شه معراجی : بکنایت ، حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) .
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
گردون بنثار او با دامن زر آمد
ج ٢ ، ب ٦٤٢٩

شیّاد : کسی‌که بقصد فریب خویش را برخلاف حقیقت نشان‌دهدو یاکاری‌مخالف‌واقع کند وآنرا درصورت امر واقعی‌عرضه‌کند، فریبکار، سالوس .
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وا رهد
شیّاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس‌الضّحیٰ
ج١ ، ب ٣٧٣

شَیْد : مکر و فریب ، زرق و سالوس .
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون
ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
ج ٢ ، ب ٩٦٨١

هرجا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
ج ٣ ، ب ١٤٦٧٩

شیدآوردن ، شید برآوردن : مکر و فریب‌کار بستن، زرق و سالوسی کردن .
یکی حملهٔ دگر چون‌کر ببردم‌گوش وسر پیشش
بگفتا شید آوردی بجز استیزه نفزایی
ج ٥ ، ب ٢٦٥٥٣

هزارگونه جنون از چه‌کرد آن مجنون
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
ج١ ، ب ٢٣٨١

شیردان : جایی‌که شیر درآن قرار دارد ، پستان ، سینه .
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
که بایزید ازین شیردان یزید شود
ج ٢ ، ب ١٠٠٣٢

شیردانه : جع : شیردان .
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیردهد شیره هم تواند داد
ز سینه چشمهٔ جاریش ماجراگوید
ج ٢ ، ب ٩٧٦٣ و بیت بعد

شیر رگ : ازنژاد شیر ، درحمیّت مانند شیر ، قوی وشجاع مانند شیر .
ای نفس شیر شیر رگ چون یافتی زآن عشق تک
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوانرا ساعتی
ج ٥ ، ب ٢٥٧٧١

شیروانگبین : بکنایت ، موافق و سازگار .
کو آنک بود با ما چون شیر و انگبین
کو آنک بود با ما چون آب و روغنی
ج٧، ب ٣٦٢٨٧

شیره : آب هرمیوه که بفشردن بیرون آورند ، آب انگور ، عصاره ، عصیر که با سنگ بگیرند و یادرچرخشت ریزند و بپای بکوبند تا آب انگور گرفته شود وچون آنرابدست بگیرند « دستفشار » است (یقال للعصارة الشَیْرَج و الشَیْرَق معرّبان . مخصّص ابن‌سیده ، طبع بولاق ، ج ۱۱ ، ص۷۳ . و روغن کنجد رانیز « شیره » می گفته‌اند و معرّب آن « شیرج ، سیرج » است . شفاء الغلیل ، محیط المحیط) .

اکنون « شیره » اطلاق می‌شود برآب انگوری که بوسیلهٔ خاك مخصوص آنرا تصفیه می کنند و در طشت‌های پهن که دیوارهٔ آن کوتاه است با آتش نرم وملایم می‌جوشانند تا بقوام آید واین نوع تخمیر نمی‌شود و نزد همه حلال است ولی در شواهد ذیل بمعنی اوّل است .

آن عددها که در انگـور بود
نیست در شیره کز انگور چکد
ج۲ ، ب۸۶۹۶

شیره را انتظار در دل خم　　بهر مغز شهان عقار کند
ج۲ ، ب۱۰۴۳۲

تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه‌ست شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
ج۳ ، ب۱۶۷۹۸

در خواب شود غافل ازین دولت بیدار
از پوست چه شیره بودت در فشریدن
ج٤ ، ب۱۹۸۹۱

در پوست من و تو همچو انگور
در شیره کـجا تـو و کجا مـن
ج٤ ، ب۲۰۲۹۲

بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو
بفشانیم میوه‌ها ز درخت جوان تو
ج٥ ، ب۲۳۹۷۵

گوید یزدان شیره ز میوه　　کی بکف آید تا نفشاری
ج٦ ، ب۳۲۲۵۸

گرشیره خواهد می‌شدن درخنب جوشد مدّتی
خواهد قفا که رو شود بس خوردنش باید قفا
ج۷ ، ب۳۵۵۷۸

بستان قدح نظرکن بصفا وگوهر او
نه ز شیره است این می بخدا و نی‌مویزی
ج۷ ، ب۳۲۱۸۲

شراب یعنی آب انگور خام که آنرا بترتیب خاص درخم یا ظرف دیگر ریزندتا بجوش آید وکف برآرد ، خمر ، آب انگوری که آنرا بجوشانند و بپزند و سپس در ظرفی ریزند و بگذارند « طلاء » و این‌نوع باعتباراندازهٔ طبخ دارای اقسام ذیل است :

۱ ــ باذق (باده) وآن آب انگوری است که‌اندکی بجوشانند و بازهِلندکه تا شیرین باشد نزد عموم اهل سنّت حلالست و چون تخمیر شود و بجوش آید وکف برآرد تـا آنجا که سُکر نیارد خوردن آن بمذهب ابوحنیفه موجب حدّ نمی‌شود . (وقد یطبخ العصیر بعض الطبخ و تُطرَح طُفاحته و یجعل فی الاوعیة فیخمّر و ربّما طُیّب فیکون خمراً شدیداً و یسمی الباذق فارسی . مخصّص ابن‌سیده ، طبع بولاق ، ج ۱۱ص۸۱ واوّل من وضعه بنو امیّة لینقلوه عن اسم الخمر وکل مسکر خمر . تاج‌العروس ، در ذیل باذق .)

۲ ــ مُنَصَّف (وانیمه‌آورده) وآن عصیریست که بجوشانند تا یک نیمه از مجموع باقی‌ماند و بنصف بازآید که تا شیرین باشد حلالست و چون بجوش آید وکف برآرد بمذهب ظاهریان حلالست .

۳ ــ مثلّث (سیَکی ، سیکی) وآن آب انگوریست که بجوشانند تابیک ثلث بازآید ودو ثلث آن در جوش برود که تا شیرین باشد بهمه مذاهب اهل سنّت حلالست وچون تخمیر شود و بجوش آید بگفتهٔ ابوحنیفه و ابو یوسف قاضی شاگرد معروف ابوحنیفه برای هضم غذا و توانایی برطاعت خدا آشامیدنش حلالست و اگرآب انگور را در آفتاب گذارند تـا بحرارت آفتاب بیک ثلث بازآید هم خوردنش رواست وآنرا « مشمّس ، خورشید پخت » می‌نامند وسوزنی سمرقندی در اشاره بدین نوع گوید :

از آن خورشید پخت خام کز وی
جدا گردد روان پخته از خام

و بعربی این نوع را «طِیْلا» نیز می‌گفته‌اند. (الطلاء لماطبخ حتّی ذهب ثلثاه، الطلاء المیفختج یعنی پخت‌جوش. دستور اللغهٔ نطنزی).

٤- بُخْتُج (پخته، می‌جوشیده) وآن بعقیدهٔ بعضی عصیر انگوریست که قبل ازتخمیر باآب بیامیزندوبجوشانند تا بیک ثلث بازآید و آنرا جمهوری نیز نامیده‌اند و بعقیدهٔ بعض دیگرآنست که مثلّث را باآب بیامیزند و بگذارند تا تخمیرشود وبجوش آید که آنرا حمیدی وابابوسفی هم گفته‌اند بدانجهت که ابویوسف قاضی این نوع را بسیار می‌نوشیده‌است و براین عقیده جمهوری آب انگور ناپخته است که با آب بیامیزند وبجوشانند تا بثلث بازآید. و در مخصّص ابن‌سیده جمهوری را اینگونه تعریف می‌کند: وقد یعاد علی البُخْتُج الماء الّذی ذهب منه ثمّ یطبخونه بعض الطّبخ ویودعونه فی الاوعیة ویخمّرونه فیأخذاخذا شدیدا ویسمّونه الجمهوریّ واین با تعریف اوّل مناسب است.

واین چهارنوع را مطبوخ (جوشیده) نیز می‌نامند.

جع: فتاوی قاضی خان، طبع لکناهو، ج۲، ص٦٧١-٦٧٥ هدایهٔ مرغینانی با حواشی وشروح، طبع بولاق، ج ۸، ص ١٦٨-١٥١ مخصّص ابن سیده، طبع بولاق، ج۱۱، ص ۸۱-۷۳ مقدّمة الادب، دستوراللغهٔ نطنزی در ذیل: طلا، تاج‌العروس در ذیل: باذِق، طلاء که مصنّف و مثلّث را از هم بازندانسته است، منتهی‌الارب، محیط‌المحیط در ذیل: طلاء. شفاء الغلیل درذیل: شیرج، سیرج، نهایهٔ ابن‌اثیر در ذیل باذق.

ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خمّ تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره‌هم تواند داد
زسینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
ج۲، ب۹۷٦۳، ۹۷٦٤

غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کنم
چونک می خواره نهٔ رو شیرهٔ افشرده‌گیر
ج۲، ب۱۱۲۸٦

ای نان طلب درمن نگر والله که مستم بی‌خبر
من گردخنبی گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
ج۳، ب۱٤٤۷۹

تو پای همی بینی و انگور نمی‌بینی
بستان قدحی شیره دریاب که عصّارم
زین‌باده نگردد سر زین شیره نشورد دل
هین چاشنیی بستان زین‌باده که من دارم
ج۳، ب۱۵۳۹۰، ۱۵۳۹۲

از شیرهٔ او من شیر دلم درعربده‌اش شیرین‌سخنم
ج٤، ب۱۸۳٤۹

در ده بی‌دریغ ازآن شیره و شیر رایگان
شیر و نبید خلدرا نیست حدی و غایتی
ج۵، ب۲٦۱۸۲

حبس کن مرشیره را در خنب حق
تا بجوشد وا رهد از نیک و بی
ج٦، ب۳۰۹۵۱

پختگان را خمری بهر خامان شیری
بهرشیره و شیرت بین توخون پالایی
ج۷، ب۳۳۱۷۵

از عدمش من بخریدم بزر
بی می و بی مایده کی دارمش
شیره و شیرین بدهم رایگان
لیک چو انگور نیفشارمش
ج ۷، ب۳۵۰۰۱ و بیت قبل

زنورعقل کل عقلم‌چنان دنگ‌آمد و خیره
کزان معزول گشت افیون وبنگ وبادهٔ شیره
ج۷، ب۳۵۰۹۱

شیرهٔ انگور: شراب، انواع شیره، عصیرعنبی- مقابل شراب خرما وچیزهای دیگر. جع: شیره.

من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم
ج۳، ب۱۵۴۳۱

شراب شیرهٔ انگور خواهم
حریف سرخوش مخمور خواهم
ج۳، ب۱۶۲۲۱

ازعشق‌شراب تو هرسوی یکی جانی
محبوس یکی‌خنبی چون شیرهٔ‌انگوری
ج۵، ب۲۷۵۸۳

شیرهٔ‌عنقود: شراب‌انگوری، انواع‌شیره. جع: شیره.

ساقیا در نوش آورشیرهٔ عنقود را
درصبوح‌آور سبک مستان‌خواب‌آلودرا
ج۱، ب۱۵۴۰

شیره فشار: آنکه‌آب انگور می‌گیرد.

می‌رسدم بادهٔ تو ز آسمان
منّت هر شیره فشاریم نیست
ج۱، ب۵۳۷۹

با شیره فشارانت اندرچرش عشقم
پای ازپی‌آن‌کوبم‌کانگورتو افشارم
ج۳، ب۱۵۳۸۹

شیره فشاران: موسم گرفتن شیرهٔ انگور، مجازاً، وقت باده‌گساری.

وقت نشاطست وجام خواب‌کنون شد حرام
اصل‌طربها بزاد شیره فشاران رسید
ج۲، ب۹۳۳۹

شیری: جع: طفل‌شیری.

شیرین پر: مجازاً، دارای پرخوش‌آیند ودلخواه.

هزاران مرغ شیرین پر نشسته برسر منبر
ثنا و حمد می‌خواندکه وقت انتشارآمد
ج۲، ب۶۱۵۰

شیرین دم: مجازاً، دارای نَفَس و آهنگ مطلوب و دل چسب

ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف
یاری ده و برگو کی چنین یارکی دارد
ج۲، ب۶۷۰۵

شیرین قضا: مجازاً، دارای قضا و حکم عادلانه ومطلوب.

ور تو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا
ای قاضیٔ شیرین قضا باری فروخوان محضرم
ج۳، ب۱۴۵۱۵

شیرین‌کار: آنکه دانه‌های شیرین‌کارد، آنکه‌کارهای‌شگفت و دلخواه‌کند.

گرفتم دانهٔ تلخم نشایدکشت وخوردن را
تو باآن لطف شیرین‌کار این‌شوری روا داری
ج۵، ب۲۶۸۱۶

شیرین لقب: مجازاً، دارای لقب و عنوان مطلوب و خوش‌آیند.

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین‌لقبی‌باشد
ج۲، ب۶۲۷۶

شیرین ماجرا: مجازاً، آنکه قصّه های دل چسب گوید، دارای سرگذشت مطلوب.

دل‌گفت حسن روی او وآن نرگس جادوی او
وآن سنبل ابروی او وآن لعل شیرین ماجرا
ج۱، ب۶۴

شیرین‌نظر: مجازاً، دارای نگاه خوش ودلپذیر.

جمع شکران را بین درمانگران را بین
شیرین نظران را بین‌هین شرح شکربرگو
ج۵، ب۲۳۰۴۳

شیشاك: برهٔ شش‌ماهه. (دربشرویه، شیشک).

ای منت آورده منت می‌برم
زآنک منم شیر و تو شیشاك من
ج۴، ب۲۲۲۴۰

فراق من شده فربه زخون توکه خورد ای‌دل
چرا قربان شدی ای‌دل چوشیشاك نزاری‌تو
ج۵، ب۲۲۹۷۰

خشم سگساران رها کن خشم ازشیران ببین
خشم ازشیران چو دیدی سربنه شیشاك شو
ج٥، ب٢٣٣٢٧

شیشه باز: کسی که بوقت رقص شیشهٔ پرآب یا گلاب پاش برسرنهد وطوری برقصد که شیشه‌ازسروی‌برزمین نیفتد، مجازاً، حقّه باز، مکّار.
هین شیشه باز هجر رسیدی بسنگلاخ
کین شیشه‌ام تنک شد هشدار بشکنی
ج٦، ب ٣١٨٧٩

شیشهٔ حلبی: شیشهٔ شراب که درشهرحلب سازند.
غلام ساعت نومیدیم که‌آن ساعت
شراب وصل بتابد ز شیشهٔ حلبی
ج٦، ب٣٢٤٤٣

شیشه دل: مجازاً، نازك‌دل، زودرنج. نظیر: شیشه جان.
ازبهر دل این شیشه دلان باشد بَرَ که در چینهٔ من
ج٤، ب٢٢١٤٢
آن شیشه دلی‌کو دی بگریخت چو نامردان
امروز همی‌آید پرشرم وپریشانی
ج٥، ب٢٧٢٨٥
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ج٦، ب٣٢٥٧٢

شین: فعل امر از شِستن. (نشستن).
ایا درویش با تمکین سبکْ دل گرد زوترهین
میان بزم مردان شین که ایشان‌جمله رندانند
ج٢، ب٦٠٧٧
درآمدآتش‌عشق‌وبسوخت هرچه جزاوست
چو جمله سوخته شد شاد شین وخوش‌می‌خند
ج٢، ب٩٨٨٨

شیوهٔ ابرو: کرشمه وغمزه‌ای که بحرکات ابروکنند.
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما
گرچه که از تیر غمز سخته کمان‌آمدند
ج٢، ب٩٢٨٣

شیوه‌گر: آنکه غمزه وکرشمه کند، بکنایت، معشوق
دوری زمیوهٔ ماچون برگ می‌طلبی
دوری زشیوهٔ ما زیرا که شیوه‌گزی
ج٧، ب٣٣٢٣٠

شیوه‌گری: ناز و غمزه.
ما بسلیمان خوشیم دیو و پری‌گو مباش
حسن تو ازحدگذشت شیوه‌گری‌گومباش
ج٣، ب١٣٤٦٧
برو بروکه چه کژ می‌روی بشیوه‌گری
بیا بیا که چه‌خوش می‌خمی برعنایی
ج٦، ب٣٣٠٣٣

XVIII

حرف ص

صاحبِ دست: دارای حق و منّت، مسندنشین.

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
چرا نبوسم دستت که صاحب‌دستی

ج۶، ب۳۳۰۴۰

صاحبِ عَلَم: سالارقسمتی از جیش و لشگر، امیر و والی بمناسبت آنکه علم نمودار امارت برجیش یاقسمتی‌ازمملکت بوده‌است‌وخلفاوسلاطین هنگام تفویض حکومت یا امارت بکسی علمی بدو تسلیم می‌کرده‌اند و پادشاهان وخلفا دارای عَلَمی خاص بوده‌اند و «امیر علم» کسی بوده است که ترتیب ونگهبانی اعلام سلطانی را برعهده داشته است و از اینرو مولانا می‌گوید:

هرکس که هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند
شاهی بود یا لشگری تنها نباشدآن‌علم

ج۳، ب۱۴۶۲۹

و «صاحب علم» در شواهد ذیل بمعنی امیرالجیش یا والی و سلطان‌آمده نه بمعنی «امیرعلم».

هرزندهٔ را می‌کشد وهم و خیالی سوبسو
کرده خیالی را کَفَت لشگرکش‌وصاحب علم

ج۳، ب۱۴۶۵۴

صد نقش سازد برعدم ازچاکروصاحب علم
در دل خیالات خوشش زیبا ودلخواه‌آمده

ج۵، ب۲۴۲۰۹

بیا چون ما شو ای مه‌رو نه‌نعمت جو نه دولت‌جو
گر ابلیس اینچنین بودی شه وصاحب‌علم‌بودی

ج۵، ب۲۶۴۶۷

صاحبِ عمل: دارای شغل دیوانی، مأمور دیوان، مؤثّر. جع: عمل.

چون عقل کلّ صاحب عمل جوشان چودریای عسل
چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج‌سنبله

ج۵، ب۲۴۲۲۲

خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
هرذرّه زخورشیدت صاحب عملی گشته

ج۵، ب۲۴۶۵۶

می‌گویم ای‌صاحب عمل‌و ای‌رسته جانت ازعلل
چون رستی ازحبس اجل بی‌روزن و درسارهٔ

ج۵، ب۲۵۸۲۲

صاحبِ قرن: مرد قرن و کسی که در روزگار خود برهمه امتیازداشته باشد. نظیر: مرد سال درتعبیرات امروزی، وممکنست که بمعنی صاحب قران آمده‌باشد یعنی کسی که بوقت اسقاط نطفهٔ او در رحم مادر یا بوقت ولادتش قران عظمیٰ باشد و برج قران درطالع و بعضی گویند که‌در سال ولادت او زحل و مشتری‌را قران عظمیٰ باشد (آنندراج) ولی‌معنی اوّل رجحان‌دارد.

بیا ای شاه خودکامه نشین برتخت خودکامی
بیا برقلب رندان زن که صاحب قرن ایّامی

ج۵، ب۲۶۹۹۴

صافِ دین: دارای دین پاك و خالص ازشرك و ریا.

باصوفیان صاف‌دین دروجدگردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری

ج۵، ب۲۵۸۷۳

صبحِ دروغین: نخستین سپیدی که در آسمان ظاهر شود

بدنبال سحرازجهت مشرق دراز سرونوك تیز وآن
دیرنپاید،صبح کاذب، صبح نخست،صبح نخستین،
صبح اوّل . مقابل: صبح صادق، صبح راستین ،
صبح دوم، صبح پسین، صبح آخرین.
ازین صلح پرازکینش وزین صبح دروغینش
همیشه این چنین صبحی هلاك کاروان باشد
ج۲ ، ب۶۰۲۶

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد وجان بقا از برجانان رسید
ج۲، ب۹۳۷۲

صبح کَذوب : جمع: صبح دروغین.
گرنبدی خندهٔ صبح کذوب هیچ دلی زار بنگریستی
ج۷ ، ب۳۴۰۴۳

صَبوح: صبحگاه.
ازمیان دل صبوحی کآفتابت تیغ زد
گردن جان را بزن گرچرخ را تمکین کند
ج۲ ، ب۷۷۶۷

صَبوحیان: صبوحی کشان .
بر ناطق منطقی فرو ریز از جام صبوحیان عطایی
ج۶ ، ب۲۹۴۴۹

صَحّ: لفظی است که درمورد دعاء بسلامت وتندرستی بکار برده است. نظیر: نوش.
شهری پرازعیش وفرح بردست هرمستی قدح
این سوی نوش آن سوی صحّ این جوی شیروآن عسل
ج۳ ، ب۱۴۱۱۴

صُحبت: آمیزش جنسی.
آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته واز لگد نترسد
ج۲ ، ب۷۳۲۴

صحرا کوبیدن: از روی نشاط بصحرا دویدن، پای کوفتن درصحرا.
ما چوخورشید پرستان همه صحراکوبیم
مایه جویان چو زنان درپس دیوارشدند
ج۲ ، ب۸۱۹۶

صخّاب: فریاد زننده، مجازاً، گله‌مند.
بکری برمد ازشو معشوق جهانش او
ازجان عزیزخود بیگانه وصخّابی
ج۵ ، ب۲۷۴۰۱

صَدا : انعکاس صوت از کوه وغیرآنها، مطلق صوت . (در عربی بدین‌صورت نوشته می‌شود: صَدیٰ.)
صدایی کز کمان آید نذیریست
که اغلب با صدایش زخم تیریست
ج۱، ب۳۷۵۰

صد خانگی: مجازاً، تفرقه ومباینت.
جانْ را زتو بیچارگی بیچارگی یکبارگی
ویرانی وآوارگی صدخانه وصد خانگی
ج۷ ، ب۳۵۸۳۵

بصد رنگ. مجازاً، متلوّن و متغیّر، بی‌ثبات.
چو زندگی‌ابد هست اندرآب حیات
بترك‌عمربصد رنگ شیخ وشاب کنید
ج۲، ب۱۰۱۳۲

صد شانگی: مجازاً، عدم تساوی، دوری و مباینت
آه ازنغولیهای توآه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو یکسان شو ازصد شانگی
ج۷، ب۳۵۸۳۳

صد مرده: بنیروی صد مرد ، مجازاً، قوی وبسیارنیرومند.
کی بشود این وجود پاك زبیگانگان
تا نرسد خلعتی دولت صد مردهٔ
ج۶ ، ب۳۲۱۲۷

صد هزاردستان: هزاردستان، مرغی ازجنس بلبل، عندلیب.
منم کنون زعشق رخ چوگلشن تو
فراز سرو گلشن چوصدهزاردستان
ج۴، ب ۱۹۸۶۷

صِرْف کش: آنکه شراب نیامیخته با آب خورد.
ما صِرف کشان راه فقریم سرمست نبیذ احمر آییم
ج۳، ب۱۶۳۳۱

صرفه کردن: تنگ گرفتن در معاش برای پس انداز ،

صرفه جویی کردن.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه‌گدا رویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض وخدا خویی بود
ج۲، ب۵۷۶۰

قوّت بده قوّت‌ستان ای خواجهٔ بازارگان
صرفه مکن‌صرفه مکن درسود مطلق‌گام زن
ج٤، ب ۱۸۸۵۸

صرفه‌گری: صرفه جویی.

گرتو مقامرزادهٔ درصرفه چون افتادهٔ
صرفه‌گری رسوا بود خاصه‌که باخوب ختن
ج٤، ب۱۸۸۶۲

صریر: مطلق صوت.

چو صریر توشنیدم چو قلم بسردویدم
چو بقلب تو رسیدم چه‌کنم صداع‌قالب
ج۱، ب۳۲۸۱

صفاتستان: مجمع ومرکز صفات و معانی وجودی.

روز درپیچد صفت درماو تابد تا بشب
شب صفات ازما بتوآید صفاتستان توی
ج٦، ب۲۹۵٤۰

صفّاق: کف زن.

خاموش که‌آن اسعد این‌را به‌ازین‌گوید
بی‌صفقهٔ صفّاقی بی‌شرفهٔ دبّابی
ج٥، ب۲۷٤۰۳

صفرا: خِلطی سخت‌گرم و خشک و زردرنگ که یکی از اخلاط چهارگانه شمرده می‌شود. مجازاً، عشق، خشم‌وعصبانیّت، پول زرد، سکهٔ طلا.

مرا صفرای تو سرگشته کردست
ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
ج٥، ب۲٤۸۳۰

حاشاکه چنان سودا یابند بدین‌صفرا
هیهات چنان رویی یابند ببی‌رویی
ج٦، ب۲۷۷۷٥

صفرا شکن: چیزی که صفرا را فرونشاند، انواع ترشی.

مرا صفرای تو سرگشته کردست
زلطف خود مرا صفرا شکن ده
ج٥، ب۲٤۸۳۰

زین بگذشتم بیار حمرا را صفرا شکن هزارصفرایی
ج٦، ب۲۸۹٤۹

صفرا کردن: تند وخشمگین شدن.

هین وقت جهادست وگه حملهٔ مردان
صفرا مکن ودرشکن از حمله تو صف را
ج۷، ب۳٥۱۳۷

صفرایی: آنکه صفرا برمزاجش غالب‌است، زرد فام.

هین خیره خیره می‌نگر اندر رخ صفراییم
هرکس که او مکّی بود داندکه من بطحاییم
ج۳، ب۱٤٦۷٦

صفْقه: برهم زدن دو دست از روی اصول و چنانکه ازآن آوازی برآید، کف زدن.

خاموش که‌آن اسعد این را به‌ازین گوید
بی صفقهٔ صفّاقی بی‌شرفهٔ دبّابی
ج٥، ب۲۷٤۰۳

صلح‌جان: کسی‌که بباطن صلح جو و اهل مسالمت باشد، صلح‌جو، مجازاً، نرم خو و مهربان.

خشم شکلی صلح جانی تلخ‌رویی شکّری
من بدین خویشی ندیدم درجهان بیگانهٔ
ج٦، ب۲۹٦٤۰

صنعت‌نمایی: حالت وعمل کسی‌که دستکاروصنعت خودرا درمعرض انظار قرار دهد، نمایش صنعت، هنرنمایی.

کرم بریشم اندیشه دارد زیراکه جوید صنعت نمایی
ج۷، ب۳۳٥۲۹

صورت‌اندیش: مرتسم درمفکّره مانندصورمادّی، متصّل بصورت.

ای‌که جانها خاك پایت صورت اندیش‌آمدی
دست بردر نه درآدرخانهٔ خویش‌آمدی
ج٦، ب۲۹۷۰۲

صورتی، مصوّر، مجسّم.

صورتی‌اند ولی دشمن صورتهااند
در جهانند ولی از دوجهان بیزارند
ج۲، ب۸۰۸۵

صوفی‌خانه: خانقاه، رباط.
گر زصوفی‌خانهٔ گردونی ای صوفی برآ
واندرآ اندرصف انّا لنحن‌الصّافّون
ج٤، ب۲۰۵۶۶

صَیْقَل‌گر: آنکه زنگ ازآینه وشمشیر بزداید،آنکه چیزی را روشن و تابناک کند.
صیقل گر سینه امر کن بود
گر من ز کسل نمی‌زدودم
ج۳، ب۱۶۳۸٤

XIX

حرف ض

ضحّاك: خندان، خنده‌رو.

ضحّاك بود عیسی عبّاس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبّس

ج۳، ب۱۲۸۸۶

ضَحوك: آنکه بسیار خندد.

از فضل توست اگر ضحوکم
وز رشک توست اگر حسودم

ج۳، ب۱۶۳۸۸

ضَحوکی: حالت کسی که بسیار خندد، خنده رویی.

اگرچه زار گردد تازه رویست
ضحوکی عاشقانرا خوی و دابست

ج۱، ب۳۸۶۷

ضرب پراکنده: زدن زخمه برساز یادست بردف بصورتی نامنظّم، آهنگ نامرتّب.

ماه می‌گوید بازهره که گرمست شوی
زآنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی

ج۶، ب۳۰۵۹۳

ضربت: زدن زخمه برساز، مجازاً، مضراب، زخمه، شکافه.

ز من نباشد اگر پردهٔ بگردانم
که هر رگم متعلّق بود بضربت او

ج۵، ب۲۳۸۲۴

ضرب حزین: آهنگ سوزناك وغم‌انگیز.

پیش‌روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
مطربا بهرخدا بردف بزن ضرب حزین

ج۴، ب۲۰۹۳۰

ضرب کردن: دریدن و شکافتن خرقه بوقت وجد وسماع.

زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم
تا زین بقبای ششتر آییم

ج۳، ب۱۶۳۳۰

ضرب گران: جع: پردهٔ گران.

بنگر حشرمستان ازدست بنه دستان
با رطل گران پیش آ باضرب گران برگو

ج۵، ب۳۲۰۰۵

XX

حرف طاء

طالَ بَقا: جملهٔ عربی مخفّف «طال بقاؤك، طال بقاؤه» که در مورد دعای بطول عمر و دوام زندگی بکار می‌رود. نظیر: دیرزیاد، دیرماناد. مجازاً، حشمت وجاه، عزّت ودولت، دعاگویی.

زآنسو که فهمت می‌رسد باید که فهم آن سو رود
آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
ج۱، ب ۲۳۶

سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
ج۱، ب ۵۱۷

ای خدمت تو کردن چون گلبشکرخوردن
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
ج۵، ب ۲۷۳۵۶

بدوگفتا برو کین دم ملولم ببر زحمت مکن طال‌بقایی
ج۶، ب ۲۸۷۵۵

چو مرا درد دوا شد چو مرا جور جفا شد
چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقایی
ج۶، ب ۲۹۹۲۰

طال بقا زدن: کسی را دعاگفتن بطول عمر، عزّت‌ودولت کسی خواستن، دعاگو شدن.

گل کرد بلبل را ندا کای صد چومن پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی تاکی زنی طال‌بقا
ج۱، ب ۴۳۸

مرا دوگوش گرفتی وجمله را یک‌گوش
که می‌زنم زبن هردوگوش طال بقا
ج۱، ب ۲۴۹۶

زنازا گر برود تا ستاره بار شوم
رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
ج۱، ب ۲۵۵۳

خاموش کن و بی‌لب خوش طال بقا می‌زن
می‌ترس که چشم بد برطال بقاکوبد
ج۲، ب ۶۵۲۸

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم
حلقه بگوش وعاشقم طبل‌وفاش می‌زنم
ج۳، ب ۱۴۸۷۵

زد طال بقای تو هرذرّه که خورشیدی
ای نیّر اعظم توزین طال بقا چونی
ج۵، ب ۲۷۶۵۱

این چه جامست که ازعین بقا سر برزد
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
ج۶، ب ۳۰۳۶۲

ای روح اندر جست‌وجوکن سرقدم چون‌آب جو
ای‌عقل بهراین بقا شاید زدن طال بقا
ج۷، ب ۳۵۵۸۴

طایرمعراجی: بکنایت، حضرت رسول اکرم(ص).

پا کوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی
پا طایرمعراجی تا فوق هوا کوبد
ج۲، ب ۶۵۲۷

طَبَق پوش: پارچه‌ای که برروی طبق گسترند، مجموعه‌پوش (که اغلب ازجنس‌قلمکار بود وکناره‌های‌آنرا ریشه دار می‌کردند.)

خوانها برسر نسیم وکاسها برسرصبا
با طبق پوشی که پوشیده‌ست جز از اهل خوان
ج ٤ ، ب ٢٠٤٢٤

طَبَق طَبَق: مرتبه بمرتبه، درجه بدرجه، پایه برپایه.
زین سان طبق‌طبق متعالی همی‌شویْ
امّا علای مرتبه جز صورت علاست
ج٧، ب ٣٥٧٠١

طبل باز: طبلی که وقت پرواز بازبسوی صید یا وقت رجوع می‌زده‌اند.
بشنیدم از هوای توآواز طبل باز
بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست
ج١، ب ٤٦٢٨

طبلْ خانه: محلی که طبل درآن گذارند، نقّاره‌خانه، اداره‌ٔ مخصوص نوبت ونقّاره وسازهای جنگی.
آمد رسولی ازچمن کین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
ج٣، ب١٤٤٦٧

طبلْ‌خوار: مجازاً، آنکه از خوردن شکم مانند طبل کند، پرخور، شکم‌خواره.
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
پاینده‌دار یارب این کاسه را وخوان را
ج١، ب٢٠٦٩

طبلْ‌خواری: مجازاً، حالت وعمل کسی که طبل خوارست، پرخوری، پرخوارگی، حرص برخوردن.
رخ لاله برفروزان و رمان زچشم نرگس
که بچشم شوخ منگر ببتان بطبل‌خواری
ج٦، ب٣٠٢٥٦

طبلْ خوردن: مجازاً، پرخوردن.
عمریست کز عطای تومن طبل می‌خورم
درسایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
ج٤، ب١٧٨٧٩

بطبلْ خوردن: جع: طبل خوردن.
بگیرطبلهٔ شکّربخور بطبل که نوشت
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
ج٦، ب٣٢٣١٧

طبلِ غزا: طبلی که برای دعوت بغزا و اعلام جهاد می‌زده‌اند.
طبل غزا برآمد و زعشق لشگرآمد
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
ج٢، ب٨٢٢٧

طبلک زن: نوبت زن، نقاره‌چی.
با خوبی یارمن زن چه بود طبلک زن
درمطبخ عشق‌او شو چه‌بود کاسه شو
ج٧، ب٣٥٦١٢

طبله: کاسهٔ کوچک، غولک زرو سیم، ظروف‌وقوطیهای داروکه سرآنرا با چرم می‌بستند.
آورد طبیب جان یک طبله ره‌آوردی
گرپیرخرف باشی‌توخوب وجوان‌گردی
آن طبلهٔ عیسی بدمیراث طبیبان شد
تریاق درو یابی‌گر زهر اجل‌خوردی
ای طالب‌آن طبله روی آر بدین قبله
چون روی بدوآری مه‌روی جهان‌گردی
ج٥، ب٢٧٢٤٠، ٢٧٢٤٢، ٢٧٢٤٣

بگیر طبلهٔ شکّر بخور بطبل که نوشت
مکوب طبل‌فسانه چرا حریف زبانی
ج٦، ب٣٢٣١٧

طبلی: طبل زن، طبّال.
عقل در دهلیزعشقش خاك روبی بی‌دلی
ناطقه درلشگرش یا طبلیْ یا نایی
ج٦، ب٢٩٧٩٤

طبلی‌خوار: جع: طبل‌خوار.
چون بکاوی دغلی گنده بغل‌مکّاری
آفتی مزبلهٔ جمله شکم طبلی‌خوار
ج٣، ب١١٥٢٨

طرّاز: کسی که سرآستین و شانه و گریبان وحاشیهٔ لباس را بتارهای ابریشمین یا زرین وسیمین‌آرایش دهد، طرازگر، مطرّز.

خلعت نو بین که بهرگوشه‌اش
تازه طرازیست ز طرّاز نو
ج ۵، ب ۲۴۰۰۶

طرَب پرست: عشرت دوست، عیّاش.

جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
ساغر جان بدست ما سخت خوش‌است ای‌خدا
ج ۱، ب ۶۳۷

طربستان: مجازاً، سرچشمه ومرکزطرب.

چوگلستان جنانم طربستان جهانم
بروان همه مردان‌که روانست روانم
ج ۳، ب ۱۶۹۲۳

ای شه و سلطـان ما ای طربستان ما
در حرم جان ما برچه رسیدی بگو
ج ۵، ب ۲۳۷۸۳

ای طربستان ابد ای شکرستان احد
هم طرب اندرطربی هم شکر اندرشکری
ج ۵، ب ۲۶۰۰۰

ای طربستان چه لطیفی ای سرمستان چه ظریفی
ده بخوری تو بدهی یک‌کی‌بود این‌شرط حریفی
ج ۷، ب ۳۴۳۱۱

طرَبون: ظاهراً، سخت طربناك، سرمایهٔ طرب.

زطرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
ج ۲، ب ۷۹۸۹

ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزن
از در حق بیک سبو کم نشدست‌آب جو
ج ۵، ب ۲۲۸۵۸

طرح نهادن: تصویرکردن، نقشه وطرح بازی ریختن.

بگفت طرح نهد رخ رخم دوصد خوررا
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
ج ۶، ب ۳۲۶۵۳

طرَف: قسمت و پارهٔ چیزی.

شمس تبریز که زوجان وجهان شادانست
آنکه دارد طرفی از غم او شادآنست
ج ۷، ب ۳۴۸۱۸

‖ جهت و سبب.

رفته بچرخ و لوله کون‌گرفته مشغله
خلق‌گسسته سلسله از طرف پیام دل
ج ۳، ب ۱۴۱۳۱

طُرْفهٔ بغداد، طُرْفهٔ بغدادی: بازیگری معروف (آنندراج) شخصی که مورد تمثّل‌بوده‌است بخوبی. مقابل: طرّار بصره. (کلیله، چاپ مینوی، ص ۲۱۷-۲۱۶) عروسك و مجسّمه‌های چوبین ظریف که در بغداد می‌ساخته‌اند، مجازاً. هرچیز زیبا وظریف چون طرائف بغداد.

از غمزهٔ غمّازی وز طرفهٔ بغدادی
دل‌گشته چنان شادی جانم همدان کرده
ج ۵، ب ۲۴۵۳۱

ای دفترهرسرّی شمس‌الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان‌کرده
ج ۵، ب ۲۴۶۴۲

ور همدانم نشدی پای‌گیر همره آن طرفهٔ بغداد می
ج ۷، ب ۳۴۰۳۸

چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
ج ۷، ب ۳۵۴۶۴

طُرْفهٔ رومی: ظاهراً زیبا روی و دلیر رومی. (در بشرویه هنوزکلمهٔ طرفه بمعنی‌زیباودل‌انگیزمستعمل است می‌گویند: طرفه‌اش‌کن: اورا بیارای، پاکیزه‌کن. خیلی طرفه است: بسیار زیبا و آراسته است.) جع: طرفهٔ بغداد.

نمازشام برفتم بسوی طرفهٔ رومی
چو دید بردر خویشم ز بام زود فروشد

سراز دریچه برون‌کرد چو شعلهای منوّر
که بام وخانه و بنده بجملگی همه او شد
ج ۲ ، ب ۹٤٦۲ وبیت بعد

طرنطران : تلفّظ این کلمه و معنی آنرا بدرستی نمی‌دانم . ظاهراً بسیاق کلام معنی غفلت و خودبینی ازان فهمیده می‌شود.

نیست روش طرنطران بنگر سوی آسمان
در تک وپوی اختران هریک چون مسخّری
ج ٥ ، ب ۲٦۰۳٦

طَعْنه‌گه : موضعی ازبدن‌که فروبردن نیزه را شاید، مجازاً، نقطهٔ ضعف از آنروکه وسیلهٔ طعن و بدگویی طاعنان وبدگویان تواند بود.

بگذار تنیها را بشنو ارنیها را
چون سوخت منیها را پس‌طعنه‌گه لن نی
ج ٥ ، ب ۲۷۳٥۰

طغرا : خطی منحنی بشکل نیم‌دایره‌که بربالای فرمانهارسم می‌کرده‌اندونعوت‌والقاب پادشاه‌را درآن می‌نوشته‌اند، خطی‌مخصوص‌که نعوت‌والقاب پادشاه را بدان‌خط بربالای فرمانها می‌نوشته‌اند، منصب و اداره‌ای که نوشتن طغرا بدان محوّل بوده‌است.

فجعلوا الیه منصب‌الطغراء وقالوا انّ هذا المنصب لایحتاج الی فضل و لیس الّا مجرّد ذلک الخطّ القوسی . (تاریخ عمادکاتب، طبع مصر، ص۷۷) و برسرمثالها نشانی‌هم برمثال تیروکمان وکمانچه و برزبرآن‌طغرا نام‌والقاب‌بساختند. (بدایع‌الازمان، انتشارات‌دانشگاه طهران، ص۱۰)

طغرای هلالیش دریغست بکاغذ
آن ابروی پیروزی برروی قمر باد
سید حسن غزنوی، راحة‌الصدور، ص۱۸۸

نام شه زآن اوّل وآخر الف کردندونون
یعنی اندرملک طغرا برنتابد بیش‌ازین
خاقانی، دیوان، طبع‌طهران، دکتر سجادی ص۳۳۹

و اعتمد علیه فی‌تلک‌الامور وهو منصب‌الطغراء ولیس‌اکبر منه بعدالوزارة الّا منصب‌الاستیفاء ثم الطغراء ومن جملته دیوان الرسائل والانشاء ثمّ الانشاء ثم عرض الجیش‌والطغرایی‌وزیرالسلطان فی‌الصید لغیبة‌الوزیر وعلیه المعوّل. تاریخ عمادکاتب، طبع مصر، ص۹۲)

توقیع شمس‌آمد شفق طغرای دولت عشق حق
فال وصال‌آرد سبق‌کان عشق زد این‌فالها
ج۱ ، ب۲۱

چو فرمان موقّع داشت رویش
کشید ابروی او طغرای مستان
ج٤، ب۱۹۹۹٤

طفل شیری : کودک شیر خوار، رضیع.

گرطفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
تو دشمن خود نیستی بروی منه تو پنجه را
ج۱ ، ب۱۱۷

طُلب طُلب : فوج فوج، گروه‌گروه، دسته دسته.

لشگر اندیشها می‌رسد از بیشها
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ج۲ ، ب۹۲۲٥

طَلَب‌گری : حالت و عمل کسی‌که در طلب چیزی است، خواستاری.

ای بس فرازو شیب‌که‌کردم طلب‌گری
گه لوح دل بخواندم وگه نقش‌کافری
ج٦، ب۳۱۷۸۳

طوسی : مجازاً، شرقی، جع : مغربی وطوسی.

طهور : ختنه، ختنه سوران.

دهل زنید و سوی مطربان شهرتنید
مراهقان ره عشق راست روز طهور
ج۳ ، ب۱۲۱٦۰

طیّاره : پرواز کننده، مرغ.

چون گل سخن‌گوی وخمش هرگز نباشد روترش
در صدر و دل مانند هش براوج چون طیّارهٔ
ج۵، ب۲۵۸۳۶

طیره : سبک سر، پریشان خاطر، خشمگین.

جهان پیر برنا شد زعشق این جوانبختان
زهی چرخ وزمین خوش که‌آن پیرست و این‌تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا
چوهرلفظش ادیب‌آمد ادیبی تا شود طیره
ج۷، ب۳۵۱۰۱ و بیت ماقبل

XXI

حرف ع

عاتی: سرکش، جبّار، سنگ‌دل.

ز تندی عشق اوآهن چو مومست
زهی عشق حرون تند عاتی

ج۷، ب۳۶۰۳۸

عاقِب: از پی درآینده، جانشین.

محو سکرست پس محو بود صحو یقین
شمس عاقب بود ارچند بود ظلّ ممدود

ج۲، ب۸۲۶۳

عالم بها: بقیمت عالم، چیزی که بعالمی ارزد.

برای چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی

ج۷، ب۳۳۴۷۵

عالم بین: جهان بین، بینا و روشن‌چشم.

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وآن کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

ج۲، ب۵۶۱۵

عالم نه جای: عالم لامکان، مرتبهٔ وجود مجرّدات وعقول ونفوس کلّیه، عالم الٰهی.

ازعالم نه جای ندا کرد عشق تو
هرجان که گوش داشته برجا بسوخته

ج۵، ب۲۵۳۵۹

عام: عامی و بی‌سواد، بی‌اطّلاع و بی‌خبر.

از تغار تو اگرخون رسدم همچو سگان
گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم

ج۴، ب۱۷۲۸۱

چنین شراب وچو من ساقی و توگویی نی
کی‌گوید این نه مگرجاهلی ویا عامی

ج۶، ب۳۲۵۵۹

بمن نگرکه درین بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم زخاص تا عامی

ج۶، ب۳۲۵۷۶

عایشه: مجازاً، محبوبه، معشوقه.

این خواجهٔ با خرخشه شدپر شکسته چون پشه
نالان زعشق عایشه کابیضّ عینی من بکا

ج۱، ب۳۳۲

عبارت واشارت: آنچه بصراحت و برمز گویند، آنچه در قالب تعبیرگنجد وآنچه بیرون ازگنجایش لفظ باشد، آنچه بزبان آرند و آنچه ازطریق دل دریابند.

خاموش که خاموشی بهتر زعسل نوشی
درسوز عبارت را بگذار اشارت را

ج۱، ب۸۷۶

عبّاس: روترش، روی درهم کشیده.

ضَحّاك بود عیسی عبّاس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وزخوف آن معبّس

ج۳، ب۱۲۸۸۶

عَبَربیز: عمل بیختن و پاشیدن عبیر (گردی آمیخته ازچیزهای خوشبو.)

مرگ نفس است درتجلّی مرگ جعل است درعبربیز

ج۳، ب۱۲۶۸۹

عِبرة الابصار: مایه پندوشگفتی بینندگان، ظاهرا مخفّف: عبرة لاولی الابصار.

ز حال دیگران عبرت گرفتم
کنون من عبرة الابصار گشتم

ج۳، ب۱۵۷۹۲

در اوّلین و آخرین عشقی بننمود اینچنین
ابصارعبرت دیده را ای عبرة الابصار من
ج ٤، ب ١٨٧٨١

عبرداشتن: اعتبارگرفتن.
زخود بینی جدا گشته پراز عشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد
ج٢، ب ٦١٨٥

عَبیرسود : سوده با عبیر.
شبی یا پردهٔ عودی ویا مشک عبرسودی
ویا یوسف بدین زودی ازآن بازار می‌آید
ج٢، ب ٦٢٣٧

عَبیرفشان، عَبیرافشان: مخفّف عبیرافشان، مجازاً، خوشبو.
در جنبش اندرآورد زلف عبر فشان را
در رقص اندرآور جانهای صوفیان را
ج ١ ، ب ٢١٥٣

مگر این دم سرآن زلف پریشان شده‌است
که چنین مشک تتاری عبرافشان شده‌است
ج١ ، ب٤٤٤٦

نام خوشم درین جهان باشد چون صباوزان
بوی خوشش عبر فشان زآنک بجان معنبرم
ج ٧ ، ب٣٥٣٧٦

عُبوس‌گین: ترش روی ، روی درهم کشیده.
تو خود عبوس‌گینی نه از خوف وطمع دینی
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ج٣، ب١٢٨٨٩

عجایب: عجیب، شگفت (جمع بمعنی مفرد).
جویی عجایب کاندرون‌گه‌آب رانی گاه خون
گه بادهای لعل‌گون‌گه شیروگه شهد شفا
ج١ ، ب٣٦٧

عجایب یوسفی چون مه‌که عکس اوست درصد چه
ازو افتاده یعقوبان بدام وچاه ملّتها
ج١، ب ٦٨٣

آهن شکافتن برداود عشق چیست
خامش‌که شاه عشق عجایب تهمتنیست
ج١ ، ب٤٦٧٠

آن جمله گهرها را اندر شکند درعشق
وآن عشق‌عجایب را هم چیز دگرسازد
ج٢، ب٦٥٥٧

مرو زین‌خانه ای‌مجنون‌که خون‌گریبی زهجران خون
چو دستی را فرو برّی عجایب نیست خون رفتن
ج٤، ب ١٩٤٣٨

عجایب یار غاری گردد او را
که یار او باشد و هم یار غار او
ج٥، ب ٢٣٠٨٨

این عشق همچو آتش برجمله قادرست
تو بس عجاییی‌که برآتش تو قادری
ج٦ ، ب٣١٨٠١

عجب دان تر : آنکه چیزهای شگفت را خوب دریابد ▪ مطّلع از رموز و دقائق چیزی .
شمس تبریز همّتی می‌دار تا شوم در تو من‌عجب دانتر
ج٣، ب ١٢٣١٣

عَجَمی: آنکه زبان‌عربی‌نداند، مجازاً، بی‌خبروبی‌اطّلاع، غافل و نادان ▪ زبان نفهم.
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
ج١، ب ٢٩٣٨

چو مرغ پای ببسته‌ست دور می‌نپرد
بچرج می‌نرسد وز دوار او عجمیست
ج١ ، ب٥٢٣٩

پرست خانهٔ دل از موکّل عجمی
که نیست یک سرسوزن بهانه را جایی
ج٦ ، ب٣٢٦٣٣

ای صنم لطف ترا می‌دانم
نیم ای دوست بدان حد عجمی
ج٧ ، ب٣٤٢٧٤

عجمی‌ترك: ترکی که زبان نداند، ترکی غافل و بی‌خبر.

دو چشم تو عجمی ترك ومست و خون ریزند
که می‌زند عجمی تیرهای ترکانه

ج۵، ب۲۵٤٦۲

عجمی‌وار: مانند عجمی، مجازاً، غافل و نادان، بی‌خبر وبی‌اطّلاع؛

درآشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید

ج۲، ب۱۰۰٦۵

عجمی وار نگویی تو شهان را که کیید
چون نمایند ترا نقش‌ونشان نستیزی

ج٦، ب۳۰۳۸۱

مردن وزنده شدن هردو وثاق خوش ماست
عجمی‌وار نترسیم خوش ومنقادیم

ج۷، ب۳۵۵۳۰

عُجوبه: مخفّف اعجوبه، هرچیز شگفت و نادر.

شه صلاح‌الدّین که توهم حاضری هم غایبی
ای عجوبهٔ و اصلم بیا بیا بیا بیا

ج۱، ب۱۷۹۱ نیز ۱۷۹۸

عجوزه: زن بسیارکلان سال، گنده پیر. (عجوزه بها نوشتن خطاست. آنندراج ـ العجوزة العجوز کما مرّ. محیط المحیط)

سپیده را چو فروشست شب بآب سیاه
رح عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید
بده عجوزهٔ زرّاق را هزار طلاق
دم عجوزه جوانیت را بفرساید

ج۲، ب۱۰۰۵٦، ۱۰۰۵۷

چوعجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر

ج۳، ب۱۱٤۰۵

درخود و در زره چو نهان شد عجوزهٔ
گوید که رستم صف پیکار امجدیم

ج٤، ب۱۷۸۵۰

عجیب‌العجایب: چیزی شگفت‌تر چنانکه از میان چیزهای شگفت نمودار وممتاز باشد، ازهمه عجیبها عجیب‌تر. نظیر: اعجب‌العجایب.

عجیب العجایب توی درکیایی
نما روی خود گر عجب می‌نمایی

ج۷، ب۳۳۳۹۷

عدّدی: آنچه در تحت حصرو شمارآید، مجازاً، محدود و کم. نظیر: شماری، شمرده، معدود.

دیدن روزی ده توروزق حلالست ترا
گرم بدکّان چه روی در پی رزق عددی

ج۵، ب۲۵۹۱۳

عدم رنگ: بصفت عدم، نیست نمای.

مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیزخوش
فارغ ازهست وعدم مرهردو را آراستی

ج٦، ب۲۹٤۹۱

عدمستان: جای عدم و نیستی، منبع و منشأ عدم، مرکزعدم. نظیر: عدم‌آباد، عدم‌خانه، عدم‌زار. (جع: آنندراج)

درعدمستان کشد نهان شتران را
خوش بچراند زسبزهای عطایی

ج٦، ب ۳۲۲۲۹

عذرا: جدا، تنها، منفرد، تنهایی، جدایی، منفرداً. این‌معنی را در فرهنگها نیافتم ولی درشواهد ذیل از دیوان خاقانی نیز بهمین معنی‌است.

دور فلک ده جام را زان نور عذرا داشته
چون عدّه داران چارمه درطارمی واداشته

دیوان خاقانی، بتصحیح دکتر سجادی، طبع طهران، ص۳۸۲

خاصه که خضرم درعرب باآب زمزم شسته لب
من گردکعبه چند شب شب زنده عذرا داشته

همان مآخذ ص۳۸۳

و نزدیک بدان در بیت ذیل:

برفت روز و توچون طفل خرّمی‌آری
نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

همان مآخذ ص۷

و اینک شواهدآن ازگفتهٔ مولانا:

تو دیدی هیچ نقشی راکه ازنقّاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق راکه عذرا خواهد از عذرا
ج۱، ب۷۶۵

چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
ج۱، ب۱۱۲۴

ببرّدت ز یزید و بدوزدت بر زید
بدین یکی کندت جفت و زان دگرعذرا
ج۱، ب۲۴۲۵

نه تن بصحّت جان خوب روی و خوش فعلست
چه می‌شود تن مسکین چو شد زجان عذرا
ج۱، ب۲۵۰۲

گرتو خواهی‌که ترا بی کس وتنها نکنم
وامقت باشم هرلحظه و عذرا نکنم
ج۴، ب۱۷۱۷۱

چه عذرآرندآن روزی که عذرا گردد ازپرده
چه خون‌گریندآن صبحی که خورشیدش عیانستی
ج۵، ب۲۶۶۷۵

جانی که پرّان شد زتن‌گوید بدو سلطان من
عذرا شدی از یار بد یار منی اکنون بیا
ج۷، ب۳۵۵۸۰

رها کن ناز تا تنها نمانی مکن استیزه تا عذرا نمانی
ج۷، ب۳۵۹۷۸

عذرلنگ: جع: لنگ.

عُر: گرگین. (عُرّ در عربی بمعنی جَرَب است و مولانا بمعنی وصفی آورده‌است).

سبک رو همچو پریان شو زجسم خویش عریان شو
مسلّم نیست عریانی مرآنکس‌راکه عُر باشد
ج۲، ب۶۱۰۱

عَرْبَده باره: آنکه بسیار بدمستی کند، عربده‌جوی، عِرْبید.

بنگر سوی حریفان که‌همه مست و خرابند
تو خمش‌باش وچنان شو هله‌ای عربده‌باره
ج۵، ب۲۵۰۸۸

عَرْبده پرورد: پرورده و بارآمده با عربده، معتاد بدیدن وشنیدن عربده.

از جام میْ خالص پرعربده شد مجلس
ازعربده‌کی ترسم من عربده پروردم
ج۳، ب۱۵۳۵۱

عرش: داربست، چوب بست، چَفْت. (این کلمه هنوز در بشرویه مستعمل است برای داربستی از پایه‌های چوبین و پوششی از نی که خانه خانه‌آنرا می‌بندند و شاخه‌های تاك را برآن می‌گسترند).

شاخ عشق‌اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجررا تکیه برعرش وثری وساق نیست
ج۱، ب۴۱۸۱

عَرْضه گری: خودنمایی.

عرضه‌گری رهاکن ای خواجه خویش لاکن
تا ذرّهٔ وجودت شمس منیر باشد
ج۲، ب۸۷۸۳

عَرْعَرْ کردن: مانند خران آواز برکشیدن.

داندی مقری که عرعر می‌کند
ترك کردی عرّ و عر بگریستی
ج۶، ب۳۰۷۳۰

عَرَق گشادن: بکنایت، شرمنده شدن.

ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن
ز شرم ماعرق از صورت وفا بگشاد
ج۲، ب۹۸۰۱

عروس سحری: مجازاً، سپیده‌دم.

سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ج۱، ب۱۰۹۲

عَزَب‌خانه: محلّی که مردم بی‌زن یا زنان بی‌شوهردرآنجا باشند، مجازاً، خلوت گاه، گوشهٔ خلوت و تنها نشینی.

خردا چند بهوشی خردا چند بهوشی
تو عزبخانهٔ مه‌را تو چنین مشعلها را
ج۱، ب۱۸٤۲

گفت قرنفل ببید من زتو دارم امید
گفت عزبخانه‌ام خلوت تست الصّلا
ج۱، ب ۲۳۵۰

وجود من عزبخانه است وآن مستان درو جمعند
دلم حیران کریشانم عجب یا خود من ایشانم
ج۳، ب۱۵۲۰۵

درکنج عزبخانه حوریٔ چو دردانه
دور ازلب بیگانه خفته‌ست ستان ای جان
ج٤، ب۱۹٦۹۹

مسرح روح‌الله است جلوهٔ روح‌القدس
زآنک ورا آفتاب هست عزبخانهٔ
ج٦، ب۳۲۱۳٤

چو وحدتست عزبخانهٔ یکی‌گویان
تو روح را ز جزحق چرا عزب نکنی
ج٦، ب۳۲٦۰۰

عزب‌کردن: جدا و دورساختن،
چو وحدتست عزبخانهٔ یکی‌گویان
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
ج٦، ب۳۲٦۰۰

عُزْلت‌گه : محلّی که برای تنها نشینی اختیارکنند، زاویه.
عزلت‌گه چیست خانهٔ دل　　در دل خوگیر ساکنی را
ج۱، ب۱۳۹۳

عسل‌خانه: کندوی‌عسل.
امروزچون زنبورها پرّان شویم ازگل بگل
تا درعسل‌خانهٔ جهان شش‌گوشه‌آبادان‌کنیم
ج۳، ب۱٤٤٦٦

عسلین: پخته با عسل، شیرین مانند عسل، آمیخته‌بعسل.
توی مگرمگس این مطاعم عسلین
که زِامقُلوهُ ترا درد وزانقلوه عناست
ج۱، ب۵۱۲٤

عِشْرتی: آنکه در پی‌عیش و خوشی و کامرانی رود، اهل عشرت و خوشی.
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب‌گرفت
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
ج۲، ب۸۱۷٦

ما دوسه رند عشرتی جمع شدیم این‌طرف
چون شتران روبرو پوز نهاده درعلف
ج۳، ب۱۳۷۵۲

عقل زخطّ من بودگشته ادیب انجمن
عشق زجام من بود عشرتیی مرفّهی
ج۷، ب۳۵۳۹۸

عُشْری: زمین ومزرعه‌ای که دهگانه ویا ده یک عایدآنرا بدیوان می‌پرداخته‌اند.
همه جانها باقطاع مثالت　　که‌بعضی‌عشری‌وبعضی‌خراجی
ج۷، ب۳٦۰۵۱

عشق بار: آنکه عشق از وی می‌بارد، مجازاً، عشق‌انگیز.
جهان سوزید زآتشهای خوبان
جمال عشق و روی عشق باری
ج٦، ب۲۸۵۲۲

عشق‌باره: حریص‌برعشق، مرد عشق، عاشق‌پیشه.
ماییم قدیم عشق باره　　باقی دگران همه نظاره
ج۵، ب۲٤۹۲٤

در اوّل منزلت این‌عشق بااین‌لوت ضدّانند
اگر این عشق باره‌ستی چرا اولوت باره‌ستی
ج۵، ب۲٦۷۲۰

دلم پاره پاره بشد عشق باره
که هرپارهٔ من دهد زو نشانی
ج۷، ب۳۳۳۹۰

عشق باف: مجازاً، عاشق پیشه، مشغول بعشق بازی.
سینه شکاف‌گشته دل عشق باف‌گشته
چون شیشه صاف‌گشته ازجام حق تعالیٰ
ج۱، ب۲۰٤۸

عشق‌خو: کسی‌که از روی‌طبع عاشق‌است‌نه‌بتکلّف، عاشق بالطّبع، خوگرفته بعشق.

خاك ایازم که اوهست چو من عشق خو
عشق شود عشق جو دلبر عیّار بین
ج٤ ، ب٢١٧٢٨

عشق گیر: عشق‌گزین، طالب و جویای عشق.
بخواب شب‌گرو آمد امیریٔ میران
چو عشق هیچ نخسبد زعشق گیرانم
ج٤ ، ب١٨٣١١

عشقناك: آمیخته بعشق، عاشق.
جملهٔ اجزای خاك هست چو ما عشقناك
لیك تو ای روح‌پاك نادره‌تر عاشقی
ج٦، ب٣٢١٥٦

عشق نویس : آنکه ماجرای عشق را بنویسد، آنکه نامهٔ عاشقانه نویسد.
بحقّ آنکٔ ترا دیدم و قلم افتاد
زدست عشق نویسم بپیش تو ناکام
ج٤ ، ب١٨١٥٧

عشق همّت : آنکه همّتش متوجّه عشق است و مقصدش عشق است ، بلند همّت مانند عشق که سر بجهان فرو نمی‌آرد.
هله مرحوم امّتان هله ای عشق همّتان
بستردیم جرمتان‌که سلامٌ علیکم
ج٥، ب٢٣٩٦٣

عشقین: شایسته و درخور عشق، معشوق.
درعشق کجا باشد مانند توعشقینی
شاهان ز هوای تو درخرقهٔ دلقینی
ج٥، ب٢٧٦٥٩

عِشوه : سخنی که شنونده را فریب دهد و حیران کند ، سخن‌کرشمه‌آمیز. (این کلمه درعربی کار ناپیدا وپوشیده‌کردن ونیزحیران وسرگردان‌کردن‌است و پارسیان آنرا بمعنی ناز وکرشمه‌که نوعی‌عمل است برای تحریک و تهییج استعمال می‌کنند).
دوگوش را ببستن از عشوهٔ حریفان
آنکٔ آخر او ببرّد پیشین ازو بریدن
ج٧ ، ب٣٦٢٧٢

عشوه پرست: مجازاً، طالب‌کرشمه و ناز.
کیست‌که مست تو نیست عشوه‌پرست تونیست
مهرهٔ دست تونیست دست‌کرم برفشان
ج٤، ب ٢١٧١٢

عِشوه خواندن: سخن مکرآمیز وفریبنده‌گفتن.
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ج٤، ب١٩٦٩٧

عَصیده: نوعی‌ازحلواکه ازآردگندم و برنج وروغن‌حیوانی یا روغن‌کنجد می‌پخته‌اندومغزگردو و پسته برروی آن می‌افشانده وگاهی‌ازخرماومغز نان می‌ساخته‌اند وآنرا «کبولاء». وعصیدةالتمرمی‌نامیده‌اند. (جع: الطبیخ، طبع بغداد ص٨٢،٧١)
بهر خدای را خمش‌خوی سکوت را مکش
چونکه عصیده می‌رسدکوته‌کن قصیده را
ج١ ، ب٥٩٨

عصیرانه: نوع شراب‌که ازعصیر سازند. جع: شیره.
بهل جام عصیرانه‌که آوردی ز میخانه
سبورا ساز پیمانه‌که بیگه‌آمدیم ای‌جان
ج٥ ، ب٢٢٤٠٠

عُطاردانه: مناسب عطارد، داده وبخشیدهٔ عطاردکه ستارهٔ دبیران و اصحاب قلم و مربّی‌عقل‌ودانش‌است، مجازاً، آسمانی و بلندپایه.
نطق عطار دانه‌ام مستی بی‌کرانه‌ام
گر نبود ز خوان تو ، راتبه از کجا رسد
ج٢، ب٥٨٢٨

عَطْسه : کسی‌که در صورت و سیرت بدیگری ماند بدین معنی‌گویند عطسهٔ وی است. (این احمد مردی شهم بود واورا عطسهٔ امیرمحمودگفتندی وبدو

نیک بمانستی . بیهقی، طبع طهران ، تصحیح دکتر فیّاض، ص۴۰۱ نیز جع : محیط المحیط در ذیل: عطس) زاده ونتیجه، اثر. خاقانی گوید:

عطسهٔ اوآدم است عطسهٔ آدم مسیح
اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب

دیوان خاقانی ، بتصحیح دکتر سجادی، طهران ص ۴۴

عطسهٔ سحرحلال من فلکی بود
بود بده فن زرازنه فلک آگاه

زود فروشد که عطسه دیر نپاید
آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

همان مآخذ ، ص۹۱۸

وظاهراً این تعبیر مناسبتی دارد باروایتی که درآفرینش گربه نقل کرده‌اند بدینگونه : ثم شکوا (ای اهل السفینة سفینة نوح) الفارة فقالوا الفویسقة تفسد علینا طعامنا وشرابنا ومتاعنا فاوحی الله تعالیٰ الی الاسد فعطس فخرجت الهرّة منه فتخبّأت الفارة منها. حیاة الحیوان، طبع مصر، مطبعة السعادة ، ج۱، ب۱۷، و درشواهد ذیل نیز اشارتی بدین روایت هست.

همچوگربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا
بس شدم زیروزبر کوگربه درانبان نهاد

ج۲، ب۷۸۶۹

احسنت زهی نقشی کزعطسهٔ او جان شد
ای کشته بیش توصد مانی و صدآزر

ج۲ ، ب ۱۰۸۷۶

گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل
شیر لرزد چون کند آن گربه مو

ج۵ ، ب۲۳۶۲۲

بِعَقْل: با عقل، عاقل.

گرتو بعقلی بیایک نظری کن درو
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری

ج۶ ، ب۳۲۰۸۴

عقیب: ازپس آینده، دنبال .(درعربی بمعنی دوم نیامده ودر تعبیرات فقها «عقیب الصلاة» محمول است برحذف موصوف. جع : محیط المحیط).

من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
از من سلام و خدمت ریحان ولاله را

ج۱ ، ب۲۱۷۶

عقیده : شیره و رُبّ غلیظ ، شیرهٔ کیسه‌ای، عسل بسته و ستبر .

عقیده این چنین سازید شیرین
که من زین خمره شکّر بارگشتم

ج۳ ، ب۱۵۷۹۰

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فرو شست وغوره افشاری

ج۶ ، ب۳۲۵۲۲

آنکس که ز باغت خرد انگورفشارد
شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده

ج۷ ، ب۳۵۷۰۹

عقیله: پای بند و دام، گرفتار: گرفتاری.

نپرّد عقل جزوی زین عقیله
چو نبود عقل کُل بر جزو لالا

ج۱ ، ب۱۱۸۴

چوگوشت پاره ضریریست مانده برجایی
چومرده‌ایست ضریر وعقیلهٔ احیاست

ج۱ ، ب۵۱۲۸

بن هربیخ وگیاهی خورد از رزق الٰهی
همه وسواس وعقیله دل بیمار تو دارد

ج۲ ، ب۷۹۴۴

بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیلها تو بیرون

ج۴ ، ب۲۰۳۱۲

چون طاقت عقیلهٔ عشّاق نیست
پس عقل را چه خیره نگر می‌کنی مکن

ج۴ ، ب۲۱۶۹۳

عقل زنقل توشود منتقل از عقیلها
دانش غیب یابد وتبصره وفراستی

ج۵ ، ب۲۶۱۸۵

تو درعقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطل گران خوار را بدست آری
ج۶،ب۳۲۶۶۰

عَلالا : بانگ و فریاد ، هیاهو ، سروصدا . (درمحاورات امروزی).

گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد
دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا
ج۱، ب۱۰۳۵

خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
که این ساعت نمی گنجد علالا
ج۱ ، ب۱۱۹۱

زدرم راه نباشد ز سربام و دریچه
ستراللهٔ علینا چه علالای تو دارم
ج۳، ب۱۶۸۸۱

گه چوکباب این دل من پرشده بویش بجهان
گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
ج۴، ب۱۹۰۸۳

دیدم زتو من نقشی برکالبدی بسته
جان گفت علی‌الله گودل گفت علالا کن
ج۴، ب۱۹۶۳۵

بنوش از می بالا لب و ریش میالا
شنو بانگ و علالا زهر اختروکیوان
ج۴، ب۱۹۸۵۵

علالایی : فریادکننده ، فریادزن، اهل داد و بیداد.

سرپهلوی آن خم نه کوزه ببرخم به
بجهی بسوی او جه، ای مست علالایی
ج۶، ب۲۷۷۱۹

علّت فزایی : حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.

جویی زفکرت داروی علّت
فکرست اصل علّت فزایی
ج۷ ، ب۳۳۵۲۵

علّتی : بیمار ،رنجور، معلول.

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علّتیان را زغم بازخریدیم
ج۳، ب۱۵۵۴۷

عَلَف : مطلق خوراك و خورش، خوراك پیش پا افتاده ، آنچه‌آسان و بی‌هیچ اندیشه خورند.

ازفراغت تلفم گشته خیالت علفم
که دلم را شکمی شد زتو پرجوع بقر
ج۳ ، ب۱۱۴۴۸

بلا را من علف بودم ز اوّل ولیک اکنون بلاها را بلایم
ج۳ ، ب۱۶۰۴۱

هر جانوری که آن ندارد او را علف سقر گرفتیم
ج۳ ، ب۱۶۴۸۴

ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید
گر نگردم تلف تو علف ایّامم
ج۴ ، ب۱۷۲۸۳

عَلَّا : مخفّف علالا. جع : علالا.

دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام دم مده تا عَلّا برنارم
ج۴ ، ب۱۷۵۹۴

عَلَی‌الرّیق : ناشتا وآنگاه که‌هنوز باآب دهن چیزی‌خوردنی نیامیخته باشد. جع : برریق خوردن.

گر علی الرّیق ترا باده دهی قاعده نیست
هین بده ما ملك الموت چنین قاعده‌ایم
ج۴ ، ب۱۷۰۸۷

عَلِیّانه : ظاهمرا ترکیبی ازعَلِیّ (بمعنی شریف) یا عِلّی (بکسر اوّل و تشدید لام کسی که در میان قوم دارای پایه بلند باشد) وپسوند وصف و حالت‌انه) ودرصورتْ اول حرف‌آخر تخفیف یافته وبرفرض دوم حرف‌دوم مخفّف شده‌است،والاقدر،بلندپایه.

راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
ج۱ ، ب۲۹۳۸

در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگدن
این پند نوشیدی از خواجهٔ علیانه
ج۵ ، ب۲۴۵۱۴

عَمَد : نوعی از قایق و ظاهراً قایق گونه‌ای‌که از ریسمان و تنهٔ درخت فراهم می‌آورده‌اند. جع : حواشی نگارنده برمعارف بهاء ولد، طبع‌طهران ،ج۴ص۳۰۵

هرجانوری کز اصل آبست گر غرقه شود عمد نترسد
ج۲، ب۷۳۲۹

مستی چو کشتی و عمد هرلحظه کژمژمی‌شود
برموجها برمی‌زند درقلزمی زخارهٔ
ج۵، ب۲۵۸۲۱

عمرجوان: جمع: جوان.

عَمَل: تاثیر.

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
بادهٔ عشق عمل کرد وهمه افتادند
ج۲، ب۸۱۷۴

ای آفتاب خوش‌عمل بازآ سوی برج حمل
نی یخ گذارونی وحل عنبرفشان عنبرفشان
ج۴، ب۱۸۸۴۹

تو بگو باقیِ غزل که کند درهمه عمل
که توی‌عشق وعشق را نبود هیچ کس‌عدو
ج۵، ب۲۳۹۱۵

می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زآنک نهاد در بغل خاص‌عقیق معدنی
ج۵، ب۲۶۳۸۰

عنبرینه: زیوری که درمیان‌آن عنبر می‌ریخته و زنان برگردن می‌افکنده‌اند.

وگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سودت عنبرینه و مشک و لادن
ج۴، ب۲۰۱۴۶

عنگ: خرنر.

در ده شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
ج۴، ب۱۷۷۸۲

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی‌دمی
کت گفت کندر مشغله یارخران عنگ شو
ج۵، ب۲۲۵۹۷

عِنِّینه: عنّین (مولانا درمورد مرد بکار برده ولی در عربی زنی که اورا مرد نباید ویرا «عنینه» گویند).

خامش با مرغ خاك قصّهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه عنیّنهٔ
ج۶، ب۳۲۰۲۴

عوارض: جریمه، پولی که از مرتکب جرم گیرند.

خنک آن‌دم که زمستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو ازما بکش و خوب عذاری
ج۶، ب۲۹۸۷۹

عَویدن: مانند سگ بانگ کردن، عوعو کردن.

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
تو بازگرد از خویش و روسوی شهنشاه بقا
ج۱، ب۲۶۹

عور: برهنه، عریان. (بصورت کلمهٔ عربی‌است ولی بدین معنی‌درعربی‌نیامده وجمع‌اعور است یعنی‌یک‌چشم.)

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان زخود
خلعت وصلت بپوش برتن‌این عور خویش
ج۳، ب۱۳۴۵۱

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زآنک اندیشه چو زنبور بود من‌عورم
ج۴، ب۱۷۰۵۴

من‌آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
من‌آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
ج۴، ب۱۷۸۱۹

لباس فکرت و اندیشها برون انداز
که‌آفتاب نتابد مگرکه برعوران
ج۴، ب۲۱۸۹۳

اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
وگر ضعفیم صحّت شو وگر دردیم درمان شو
ج۵، ب۲۲۹۱۱

بپلاس عوران بعصای کوران
چه طمع ببستی ز چه می‌ربایی
ج۷، ب۳۳۱۹۷

عوری: برهنگی.

اگردرجنّت وصلت چوآدم‌گندمی خوردم

مرا بی‌حلّهٔ وصلت بدین‌عوری رواداری

ج۵، ب۲۶۸۱۸

عِه : صوتی‌که در وقت‌گرانباری و اظهارنفرت اداکنند.

ما غم نخوریم خود کی دیدست

تو بـار کشی و او کـند عِه

ج۵ ، ب۲۴۸۹۶

عیّارسیما : عیّارشکل، عیّار صورت.

نظرکردم دگربارش‌که اندرکش بگفتارش

که شاگرد در اوبی چو اوعیّارسیمایی

ج۵ ، ب۲۶۵۵۶

عیب‌دان: موضع و جای عیب، انبان عیب.

نباشد عاشقی‌عیبی وگر عیبست تا باشد

که نفسم عیب دان‌آمد ویارم غیب دانستی

ج۵ ، ب۲۶۶۷۵

عیب ناک: دارای عیب، معیب.

بتبریز آ دلا از بحر عشقش

چو بندهٔ عیب ناک اندر مزادی

ج۷، ب۳۶۰۶۸

عیدانه : پول یا کالایی‌که بمناسبت آمدن روز عید دهند، عیدی.

عیدآمد و عیدآمد یاری‌که رمید آمد

عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ج۱، ب۹۴۶

بهل تا دست و پایت را ببوسم

بده عیدانه کامروزست عیدم

ج۳، ب۱۵۸۷۹

‖ جامهٔ نو که روزعید پوشند.

عیدانه بپوشیده همچو مه‌عید ای جان

از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه

ج۵، ب۲۴۶۱۶

عیدگاه : موضعی که نماز عید و دیگر مراسم آن را آنجا اقامه کنند.

درعیدگاه وصل برآمد خطیب عشق

با ذوالفقار وگفت مرآن شاه را ثنا

ج۱، ب۲۲۴۲

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کُل

گردون چه دارد جزکه که ازخرمن افلاك من

ج۴ ، ب۱۸۸۹۳

عیش: زندگی، عمر، مدّت زندگی.

رفت دیّ روترش‌کشته شد آن عیش‌کش

عیش تو بادا دراز ای سمن تیز پا

ج۱ ، ب۲۳۴۸

عیش اندیش : آنکه همیشه در اندیشه و در پی عشرت و خوشی باشد.

صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش‌اندیشان

صلا ای‌آنکه می‌دانی‌که تو خود عین ایشانی

ج۵ ، ب۲۷۰۱۴

عیش بی‌روپوش : عشرت آشکار و علنی و دور از ریا.

پیش‌آر نوشانوش را از بیخ برکن‌هوش را

آن عیش بی‌روپوش را از بندهستی برگشا

ج۱، ب۴۲۱

عیش‌خانه : جای مخصوص نشاط و عشرت.

درآب و گل تو همچو ستوران نخفتیی

خود را بعیش خانهٔ خوبان کشانیی

ج۶ ، ب۳۱۹۱۸

عیش دان : جـای مخصوص نشـاط و خوشی. نظیر : عیش خانه.

چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی
چه گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی

ج۶، ب۳۲۳۹۱

عیش‌مند: خوش و با نشاط .

بطرب هزار چندان‌که بوند عیش‌مندان
بمیان باغ خندان مثل انار باشی

ج۶، ب۳۰۲۷۵

عین وغین: جمع: چشم درعین و غین افتادن .

XXII

حرف غ (معجمه)

غابر : گذشته. مقابل: مستقبل وحال.

جام مباح آمد هین نوش کن باز ره ازغابر واز ماجرا

ج۱ ، ب۲۹۰٤

غارتی: غارتگر.

گر خزان غارتی مرباغ را بی‌برگ کرد

عدل سلطان بهارآمد برای فتح باب

ج۱، ب۳۲٦۳

غازی : ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود . (آنندراج).

جنبش جان کی کند صورت گرمابهٔ

صف شکنی کی کند اسپ گداغازیی

ج٦ ،ب۳۲۰۲۸

غُبارات : جمع غبار بمعنی خاك نرم و گرد، مجازاً ، غمها و خیالات پریشان.

تو کن شرح این را که درهربیانی

چو باد جنوبی غبارات رفتی

ج۷، ب ۳۳۳۵۰

غَبْغَبه: گوشت پارهٔ آویخته از زیر زنخ که نتیجهٔ فربهی است ، غبغب ، غَبَب ، طوق‌گلو.

هله ای شاهد جان خواجهٔ جانهای‌شهان

شیوه کن لب بگز وغبغبه افشار مرو

ج٥، ب ۲۳۵۵۵

غَبین: فریب خوردگی درخرید وفروش، غبن . (در عربی غبینه بدین معنی‌است نه غبین).

فرّ تبریزست از فرّوجمال آن رخی

کآن غبین وحسرت صدآزرومانیست آن

ج٤ ، ب۲۰۸۷٦

غرچه فریب: گول زنندهٔ مردم ابله. (درفرهنگهای فارسی «غرچه» را بمعنی بی‌حمیّت وابله ونظائرآن گرفته‌اند و ظاهراً این کلمه تلفّظی است از «غرجه» منسوب به «غرج، غرچ» بمعنی کوه و بنابراین معنی کوهی و کوهستانی می‌دهد و چون مردم کوهی بغفلت و ساده دلی شهرت دارند کلمهٔ «غرچه» مجازاً، در مورد ابله و نادان بکار رفته است برای استعمال (غرج) بمعنی کوه. جع: بلدان الخلافة الشرقیة، طبع بغداد، ص٤٥٨).

دیو سیاه غرچه فریب پلید را

برجای حور پاك معرّس نمی‌کنیم

ج ٤ ، ب ۱۷۹۳۳

بغَرْ غَرْ آمدن : بحالت نزع و جان کندن افتادن. (از غرغره که درعربی بمعنی آمد شد روح در حلق و بمرگ نزدیك شدن است . منتهی‌الارب).

طغرای امان ما نوشت او کی از اجلی بغرغر آییم

ج۳، ب۱٦۳۳٦

غرقاب: درآب فرورفته ، غریق، غرقه.

چو ازعقلت همی کاهد چو بیخویشت همی دارد

همه عذرتو می‌خواهدکه توغرقاب میهایی

ج۷ ، ب۳۵۹۱۷

غرقابه: آب عمیق که درآن غرق‌شوند ورهایی‌نیابند، غرقاب.

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما

افتاده درغرقابهٔ تا خودکه داندآشنا

ج۱ ، ب۱۵۲

‖ مجازاً ، آنکه بچیزی چنان متعلّق شود که پروای دیگر چیز ندارد ، مستغرق ، گرفتار وپای بند سخت .

آن کیست اندر راه دل کورا نباشدآه دل
کارآنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد

ج ۲ ، ب ۵۵۷۳

غرقه : حالت کسی که غریق است ، غرقگی .

لباست برلب جوی و تو غرقه
ازین غرقه عجب سرچون برآری

ج ۶ ، ب ۲۸۲۸۱

غُرّه : آوازبلند وهول انگیز ، غرّش ، (اسم مصدر ازغرّیدن) .

برگوش من زد غرّهٔ زان مست شد هرذرّهٔ
بانگ پریدن می‌رسد زان جعفرطیّار من

ج ٤ ، ب ۱۸۷۷۱

چون نهٔ بحری تو بحر اندر مشو
قصد موج و غرّهٔ دریا مکن

ج ٤ ، ب ۲۱۲۹۳

غریبانه : شگفت ، غریب وعجیب ، نادر .

با همه بشنو که بباید شنود قصّهٔ شیرین غریبانه را

ج ۱ ، ب ۲۹۳٤

بشنو این حرف غریبانه را
قصّهٔ غریب آمد و گوینده هم

ج ٤ ، ب ۱۸۵۳۲

آن یار غریب، من آمد بسوی خانه
امروز تماشاکن اشکال غریبانه

ج ۵ ، ب ۲٤۵۸۸

رسیدند طبیبان زره دور غریبان
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

ج ۳ ، ب ۱۵۵۵۱

ودرین بیت ممکن است که « غریب » بمعنی لولی آمده باشد چنانکه در ترکیب « غریب زاده » زیرا لولیان هنوز هم داروهای خاص دارند که در معالجه بکار می‌برند .

غریب زرزوی : جع : زرزوری .

غریبستان : مرکز و محلّ مخصوص مردم غریب ، مجازاً ، دنیا بدان مناسبت که روح درآنجا غریب است ، عالم علوی و ملکوت از آن جهت که جانهای مجرّد و بیگانه از مال و خویش وآشنا بدان جا می‌پیوندند .

همچون غریبان چمن بی پاروان گشته بفن
هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم

ج ۳ ، ب ۱٤٦٦٦

درغریبستان جان تاکی شوی مهمان خاك
خاك اندرچشم این مهمان و مهمان‌دار زن

ج ٤ ، ب ۲۰۸۱۰

جانا بغریبستان چندین بچه می‌مانی
بازآ تو ازین غربت تاچند پریشانی

ج ۵ ، ب ۲۷۳۰۹

غریب شمار : گمنام ومجهول ، لولی ، چنانکه غریب وغربتی نیز بهمین معنی است . جع : آنندراج در ذیل غریب زاده ، فرهنگ نظام در ذیل : غرشمال ، درحدود طبس هنوز لولی را « غربت » می‌نامند وظاهراً دراین بیت بمعنی اوّل است :

می‌دان که دل زروی شناسان آن سراست
مشمارش از غریب شماران این سرا

دیوان خاقانی ، بتصحیح دکتر سجادی ، طبع طهران ، ص ۳

ودربیت ذیل ازمثنوی بمعنی دوم (لولی) .

که ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشمار را نبود وفا

مثنوی ، طبع لیدن ، ج ۵ ، ب ۳۷۲۱

ودر بیت ذیل هردومعنی محتمل است .

خندهٔ شیرین زد وزشرم برافروخت
ماه غریب از چو من غریب شماری

ج ۶ ، ب ۳۲۱۹۱

و باحتمال قوی « غرشمار » بمعنی لولی که اکنون متداولست مخفّف « غریب شمار » است .

غَزْلِ پنبگی: ریسمان و نخی که از پنبه سازند. مقابل: ابریشمی، پشمی.

لباس حُلّه ادکن ز غزل‌پنبگی ناید
مگر این پنبه ابریشم‌شود زاکسیرآن مخزن
ج ٤، ب ١٩٤٧٩

غُسل قیامت: پاکیزگی و طهارتی‌ثابت ودائم چنانکه تاروز قیامت نشکند، مجازاً، توبهٔ نصوح.

زآن سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام
بحق‌آنک زآغاز حریفان بده‌ایم
ج ٤، ب ١٧٠٨٥

غسل قیامت وار: مانند غسل قیامت، غسلی شایستهٔ روز قیامت. جع: غسل‌قیامت.

دلا چون در فتادی درچنین حوض
ترا غسل قیامت وار اینست
ج ١، ب ٣٧٠٤

غصّه‌کش: غصه خوار، اندوهگین.

غصّه‌کشی کو که ز خوف تو نیست
یا طربی‌کان ز رجای تونیست
ج ١، ب ٥٣٩١

غَلَبات: جمع غَلَبه بمعنی چیرگی وفزونی.

زیرا غلبات بوی آن مشک
صبری بنهشت یوسفان را
ج ١، ب ١٥٠٣

ازغلبات عشق اوعقل چه شور می‌کند
وز لمعان جان او جانوری چه می‌شود
ج ٢، ب ٥٩٤٩

غَلْبیر: غربال، غربیل، پرویزن. (دربشرویه هنوز «غَلْبیر» مستعمل است.)

غلبیرم اندر دست او در دست می‌گرداندم
غلبیرکردن کار او غلبیربودن‌کارمن
ج ٤، ب ١٨٩٣٨

آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاك تنست
کوقراضهٔ تکك غلبیر توگرمی‌بیزی
ج ٦، ب ٣٠٣٩٦

غلبیرزن: بغربال زننده، غربال کننده.

شهرغلبیرگهی دان که شود زیروزبر
دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بلدست
ج ١، ب ٤٣٥٩

غِلْمِلیچ: جنبانیدن انگشت در زیر بغل و یا خاراندن پهلو و کف پای کسی چنانکه او را در خنده آرد، غِلْغِلیچ، غِلْغِلیچه، غِلْغِلك. (در بشرویه هنوزلفظ «غلغلیچ» مستعمل است.)

ز بامداد کسی غلملیچ می‌کندم
گزاف نیست‌که من نا شتاب خندانم
ج ٤، ب ١٨٢٥٠

غم باره: حریص برخوردن غم، غم‌دوست، مجازاً، زاهد و شیخ ریایی‌که مردم‌را ازخوشی بازمی‌دارندوبگریه و اندوه تحریض می‌کنند.

ای ساقیٔ شیرین صلا جان علی و بوالعلا
برکف بنه ساغر هلا بررغم هرغم‌بارهٔ
ج ٥، ب ٢٥٨١٣

غم بُردار: متحمّل غم، کشندهٔ بار غم. نظیر: نامبردار، یا مخفّف غم بردارنده.

دربیابان غم از دوریٔ دارالملك وصل
چند غم بردار بود ستم‌که غم برداربادِ
ج ٢، ب ٧٦٩٨

غَمْز: مخفّف غمزه.

شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما
گرچه‌که ازتیر غمز سخته کمان آمدند
ج ٢، ب ٩٢٨٣

غم غمگین: اندوه بسیار سخت. نظیر: لیل اَلْیَل، شعر شاعر درعربی.

ای خواجهٔ سودایی می‌باش توصحرایی
درگلشن شادی رو منگر بغم‌غمگین
ج ٤ ، ب ١٩٨١١

غُنْجیدن: نازوکرشمه کردن، مصدری که ازکلمهٔ عربی (غُنْج، یا غَنَج) و پسوند مصدر در فارسی (یدن) ساخته شده است ، نظیر : فهمیدن ، غارتیدن.

بتان را جمله زو بدرید سربند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
ج ٢ ، ب ٧٠٠٨

غوره افشار: مجازاً، گریان و اشک ریز، اندوهگین.

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فروش‌است و غوره افشاری
ج ٦، ب ٣٢٥٢٢

غوره فشار: جع: غوره‌افشار.

کان شکر آن لبست باد بقایش
تا که نماند حزین وغوره فشاری
ج ٦، ب ٣٢١٧٥

آن شکرستان رسید تا نگذارد
سرکه فروشندهٔ و غوره فشاری
ج ٦، ب ٣٢١٨٨

غوره افشاردن : مجازاً، گریستن وغم خوردن.

غوره افشاری وگویی من ریاضت می‌کنم
چونکه می‌خواره نهٔ رو شیرهٔ افشرده‌گیر
ج ٢، ب ١١٢٨٦

ای دل‌آغشته بخون چند بود شوروجنون
پخته شد انگورکنون غوره میفشار بیا
ج ١ ، ب ٤٧١

بی‌برگ نشایدکه دگر غوره فشارد
در میکده اکنون‌که تو انگور فشاری
ج ٦ ، ب ٢٧٩١٩

غوصه : تلفّظی ازغصّه بمعنی غم و اندوه گلوگیر.

گل سوری‌که عکس او جوانان را کند غوصه
چو برپیران زند بویش نماندشان قرار ای‌دل
ج ٧ ، ب ٣٥٢٩٨

و دربیت ذیل معنی‌آن واضح نیست و شاید بصورت صفت و بمعنی غصّه‌دار و قَلِق و مضطرب بکار رفته باشد.

غوصه‌گشت این بادوآبستن شدآن خاك ودرخت
بادها چون‌گشن تازی شاخها چون مادیان
ج ٤ ، ب ٢٠٤٧٣

غیربرونی : حالت‌کسی‌که بظاهر بیگانه و بباطن آشناست .

مقابل : غیردرونی.

غیربرونی بدست غیردرونی بتر
از سبب غیریست کندن دندانهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢١٣٧

غیردرونی : حالت‌کسی‌که بباطن بیگانه و بظاهرآشناست .

مقابل : غیربرونی .

غیربرونی بدست غیردرونی بتر
از سبب غیریست کندن دندانهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢١٣٧

غیری : حالت مخالفت میان دو چیز، بیگانگی ، غیریّت ،

مقابل : عینیّت.

غیر برونی بدست غیر درونی بتر
از سبب غیریست‌کندن دندانهٔ
ج ٦ ، ب ٣٢١٣٧

XXIII

حرف ف

فایده زایی: حالت وعمل چیزی‌که نتیجه و فایده ببارآرد، فایده بخشی.

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
تا تو ننهی درکلمه فایده زایی
ج۶، ب۲۷۸۳۸

فتنه‌گر: مایهٔ آشوب، وسیلهٔ آزمایش، موجب گمراهی، فتنه انگیز.

خاك چون درکف من زر شود و نقرهٔ خام
چون مرا راه زند فتنه‌گر زرّ و درم
ج٤، ب۱۷۱٥٤

فتنه‌گر است نام تو پرشکرست دام تو
با طربست جام تو با نمکست نان تو
ج٥، ب ۲۲۷۷٥

ور بنگویی تو گواهی دهد چشم توآن فتنه‌گر عبهری
ج۷، ب۳٤۹۱۹

فتنه‌گری: حالت وعمل چیزی که آشوب انگیزد ویا از راه برد ویا سبب آزمایش گردد، فتنه‌انگیزی.

گه پی‌فتنه گری چون می‌خم می‌جوشی
گه چو اعضای غضوب‌ازغلیان می‌لرزی
ج٦، ب۳۰٥٤۳

عاقلان را ز چه دیوانه کنی ای همه پیشهٔ تو فتنه‌گری
ج٦، ب۳۱۰۹۰

فتیدن: تلفّظ دیگر است از فتادن. (در بشرویه همچنان «افتیدن» بکارمی‌رود نه «فتادن» می‌گویند: بیفتید، بخواهی افتید).

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
ج٤، ب۱٥۷۰۲

فَحْل: قوی و نیرومند بطورکلی. (درعربی بمعنی نروگشن است یعنی تخمی).

شمع طرازگشتیم گردن درازگشتیم
فحل و فراخ کردی زین می‌گلوی مارا
ج۱، ب۲۱۲۹

فرامُشتی: فراموشی، نسیان.

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
نکث یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
ج۱، ب۹٥۱

فراموش‌گر: آنکه فراموشی پیشه‌کند، فراموش‌کار.

آه چه فراموش‌گرند این‌گروه دانششان هیچ ندارد بقا
ج۱، ب۲۸٤۳

فُرْجه کردن: تفرّج کردن، رهایی جستن از غم و اندوه بدیدن چیزهای شگفت و مناظر زیبا.

چون بغریبی بروی فرجه‌کنی پخته شوی
باز بیایی بوطن باخبری پرهنری
ج٥، ب۲٥۹٦۸

فرجهٔ باغ می‌کنی شادی ولاغ می‌کنی
باصنمان شرم‌گین پردهٔ شرم‌می‌دری
ج۷، ب۳٥۳۸۹

فرجه‌کنان: تفرّج‌کنندگان، (جمع فرجه‌کن مخفّف فرجه کننده) درحال تفرّج‌کردن.

خلق شده شکار او فرجه‌کنان کار او
در پی اختیار او هریک بسته زیوری
ج٥، ب۲٦۰٤٤

فردایی: آنکه بامیدآینده و وعدهٔ فردا شادی امروز و حال را ازدست دهد، کسی‌که عیش نقدرا بوعدهٔ نسیه

فروگذارد، منتظروعدهٔ فردای قیامت، منتظرآینده.

ای پیش‌رو مردی امروز توبرخوردی
ای زاهدِ فردایی فردات مبارك باد
ج۲، ب ۶۵۰۸

چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
سبکْ کاهل شود آنکس که باشد گول‌وفردایی
ج۵، ب۲۶۴۲۲

درحلقهٔ آن مستان در لاله ودر بستان
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
ج۵، ب۲۷۳۸۴

روشن کن جان من تا گوید جان با تن
کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
ج۵، ب۲۷۶۹۴

ازمن دو جهان شیدا وز من همه سرپیدا
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
ج۶، ب۲۷۷۲۳

وفادارست میعادت توقّف‌نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست ونه‌فردایی
ج۷، ب۳۵۸۷۶

فرزین بند: آنست که فرزین بتقویت پیاده‌ای که پس او باشد مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهرهٔ حریف پیاده‌راکشد فرزین‌انتقام اوخواهد گرفت. (غیاث اللّغات)

من پیاده رفته‌ام در راستی تا مُنْتها
تا شدم فرزین‌وفرزین بندها إم دست داد
ج۲، ب ۷۷۱۳

هزاران شکرآن شه را که فرزین بند اوگشتی
هزاران منّت‌آن می را که از وی درخماری تو
ج۵، ب ۲۲۹۶۸

رخ خوبان روحانی که هرشاهی که دیدآن را
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیاده‌ستی
ج۵، ب ۲۶۶۱۹

پیاده گشته و رخ زرد ماندند　　زفرزین بند شاهان بقایی
ج۶، ب۲۸۷۰۶

فرسوییدن : فرسوده شدن، فرسائیدن.

بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند
نسیج راکه خدا بافت آن نفرسوید
ج۲، ب۹۶۵۳

فرمان پرست: مطیع وفرمان بردار.

با این عطای ایزدی بااین جمال وشاهدی
فرمان پرستان‌را نگر مستغرق فرمان‌شده
ج۵، ب۲۴۱۸۸

فرمان موقّع : جع : موقّع.

فرمودن : گفتن. (درمورد تعظیم).

گفتی که گزیدهٔ تو برما　　هرگز نبدست این مفرما
ج۱، ب۱۴۳۰

ایا شیر خدا آخربفرمودی بصید اندر
که خه مرآهوی مارا چوآهوخوش‌شکاری تو
ج۵، ب۲۲۹۵۳

فُرْنی : منسوب به «فُرْن» که تابهٔ گلین و سفالین است، نانی که برتابهٔ گلین و سفالین پزند، نان‌گردهٔ سطبر یا نان که کرانهایش در میان فراهم آورند و بریان کرده بروغن‌وشیروشکرتر سازند. جع : منتهی‌الارب، آنندراج، بحرالجواهر، محیط المحیط، دستوراللغه در ذیل : فرُن، فرنی . تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خبزالفرنی، و نیز مخزن الادویه که اقسام آن را از کماج و نان سنگگك بتفصیل نقل کرده و «فرن» را همان تنور نان سنگگك دانسته‌است.

و اکنون «فِرِنی بکسر اول و دوم» طعامی است که ازآرد برنج و شیر و اندکی شکر می‌پزند و شاید بمناسبت آنکه‌آنرا در فرن می‌پخته‌اند این‌نام یافته است و در قونیه دیدم همین‌نوع راکه درفرن پخته بودند.

چو زین لوت و ازین فرنی شودآزاد و مستغنی
پیٔ ملکی دگر افتد ترا اندیشه وزاری
ج۵، ب۲۶۴۷۶

فروتن: پست و حقیر، فرومایه.

بجان جمله‌ٔ جانها که هرکش آن جان نیست
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند

ج۲، ب۹۵۸۵

فروداشت کردن: دست کشیدن، کوتاه کردن.

گفتم اربس کنم وقصّه فروداشت کنم
تو تمامش کنی وشرح کنی گفت نعم

ج٤، ب ۱۷۱۵۹

فرودستی: حالت کسی یاچیزی که ازطبقه ودست پایین است فرومایگی، حقارت.

عاشق شده برپستی برفقرو فرودستی
ای جمله بلندیها خاك دراین پستی

ج٥، ب۲۷٤۳٤

فروریختن: ظاهراً سست کردن لگام اسب درهنگام تاخت و راندن بشتاب، بسرعت تاختن چنانکه این معنی درتعبیر «لگام ریز» منظورشده است.

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

ج۱، ب ۱۰٦۳

فروریزیدن: شکل دیگر است از مصدر فروریختن بمعنی پایین ریختن.

فروریزید دندانهای گرگان از آنگه که نمودی قهرمانی

ج٦، ب ۲۸۳۱۳

فروشیدن: صورت دیگر است ازمصدر فروختن (درحدود طبس بشکل «فُرَیْشیدن» هنوز بکار می‌رود).

عشق فروشید بعیبی مرا سوخت دلش بازخریدن گرفت

ج۱، ب٥٤۲۲

فروکشیدن: فروبردن نَفَس، مجازاً، خاموش شدن.

فروکشیدم و باقی سخن نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

ج٦، ب۳۲٥٦۷

فرهنگ: تدبیر وچاره.

برآن بودم که فرهنگی بجویم
که آن مه رو نهد رویی برویم

ج۳، ب۱٦۱٦٦

فریضه: کار واجب. (اعمّ از امور دینی یاغیردینی).

گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو

ج٥، ب۲۳۷۳۲

فزود: مصدر مرخّم از افزودن، افزایش، فزونی.

در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
نی فزودی از دوعالم نی زنقیش کاستی

ج٦، ب۲۹٤۸۸

فزونه: آنچه بیش و فزون است. (صفت با الحاق هاء مختفی).

که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
همین دوم توفزون کن که ازفزونه فزونی

ج٦، ب ۳۲۳٥۹

فسرانیدن: منجمد کردن، یخ زده و بسته کردن.

آن باد و باگشت شما را فسرانید
یا باد صبا گشت بهرجا که درآیید

ج۲، ب ٦۸٤٥

فسردك: فسرده، یخ زده، جامد.

مکن شیخی دروغی بر مریدان
از آن ناز و کرشمه ای فسردك

ج۳، ب ۱۳۹۸۰

فسوسی: درخور استهزا، استهزاکننده.

مارا مسلّم آمد هم عیش وهم عروسی
شادیٔ هرمسلمان کوریٔ هرفسوسی

ج٦، ب۳۱۱۸٦

فُشارات: جمع فُشار بمعنی هذیان و بیهوده‌گویی، سخن بی‌مغز و باطل. (جع: قاموس، شفاء الغلیل، محیط المحیط).

هزارساله گذشتی زعقل و وهم وگمان
تو ازکجا و فشارات بدگمان ز کجا
ج۱، ب۲٤۱۳

فُشارآمیز: آمیخته بباطل و دروغ.
سخن مگوی چوگویی زصبر و توبه مگوی
حدیث توبهٔ مجنون بود فشارآمیز
ج۳، ب۱۲۸۱۸

فشاردن: شکنجه کردن، آزار رسانیدن. جع: افشارش، افشردن، دزد افشار.
هست اندرپس دل واقف ازین جاسوسی
کو بگوید همه اسرارگرش بفشارند
ج۲، ب۸۱۰۱

از لعل تو دل دُری بدزدید دزدست از آنش می‌فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را غم‌نیست چوهم‌توغمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را پنهان کردست از عیاری
ج٦، ب۲۹۱۸۳، ۲۹۱۸٤، ۲۹۱۸۵

فشردن: جع: فشاردن.
امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باك
شکنجه می‌کند وبی‌گناه می‌فشرد
ج۲، ب۹٦۷٦

فصل عجوز: سرمای هفت روزه در آخر زمستان که آنرا روزگارعجوز، ایّام العجوز، برد العجوز، سرمای پیرزن می‌گویند.
«و بحدیث پیرزن گفتند که آن روزهای نجس‌اند که‌اندرآن عادیان بباد هلاك کرده‌آمدندو زیشان پیرزنی بریشان مویه همیکرد. و امّا مردمان لغت عرب گفتند که این نه عجوز است ولیکن عجز است ای‌آخر زیراك این روزها بآخر زمستان‌اند. التفهیم، طبع‌طهران،۱۳۱۸، ص ۲٤۸».
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز
فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
ج۲، ب۱۲۰۸۷

فصولی: منسوب به فصول جمع فصل، (قسمتی ازکتاب و نوشته)، مجازاً، پیرو علوم رسمی.
بتأویلات تو او درنگنجد که توهستی فصولی اواصولی
ج٦، ب۲۸٦٤۷

فِعْل: مجازاً، مکروچاره.
گنجیست درین خانه‌که درکون نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل‌وبهانه‌ست
ج۱، ب ۳۵۹۱
کوآن فضولیهای تو کوآن ملولیهای تو
کوآن نغولیهای تو درمکروفعل‌ای ذوفنون
ج٤، ب ۱۸۷۱۸
شب فعل و دستان می‌کند او عیش پنهان می‌کند
نی چشم بندد چشم اوکژ می‌نهد ابروی او
ج۵، ب ۲۲۵۲٤
زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را
زکی‌آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
ج۵، ب۲۵۰۹۵
بجز از باطن عاشق بودآن باطل‌عاشق
که ورای دل عاشق همه فعلست ودغایی
ج٦، ب۳۰۰۰۹

فغانه: فغان، شور و فریاد، نالهٔ زار.
این طرفه‌که شخص بی‌دل وجان
چون چنگ همی کند فغانه
ج۵، ب۲٤۸۸٦

فُقَعی: مخفّف فقّاعی، فقّاع فروش (فُقّاع کرُمّان شراب خام که از جو و از مویز و جزآن سازند. منتهی‌الارب. فقاعی بالضمّ(ع) بوزه فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد. آنندراج).
که ازو محتسب ومهتر بازار بدرد
در فغانند ازو از فقعی تا عطّار
ج۳، ب۱۱۵۱۰

فکند کردن: بارافکندن، اقامت کردن.

آنجاکه مست گشتی بنشین مقیم شو
وآنجا که باده خوردی آنجا فکند کن
ج ٤، ب ٢١٥٦٣

فکنده: مدفوع. (جع: معارف بهاءولد، مجلّد اوّل مشتمل بر جزو: ١، ٢، ٣، طبع طهران ١٣٣٣، ص ٤٦٥).

درفکندهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور
آدمی شو در ریاحین غلط واندر یاسمین
ج ٤، ب ٢٠٣٩٦

فوزفوز: ترکیبی است که در مورد تحریض و اعلام، بکار می‌رود چنانکه در تکرار کلمه ملحوظ است از قبیل: جنگ جنگ، آهوآهو، ماه ماه - از «فوز» بمعنی غلبه وهجوم.

گرتو عشقی داری ای جان از پیِ اعلام را
عاشقانه نعرهٔ زن عاشقانه فوزفوز
ج ٣، ب ١٢٧٢٠

XXIV

حرف قاف

قاز : مرغ آبی معروف ، غاز، خربط.

درون بحر بی‌پایاب مرگ ونیستی جانها
بود ایمن چو بردریا بود مرغاب یا قازی
ج ۵ ، ب ۲۶۹۵۶

قاصد : از روی قصد وعمد، عمدا.

دریا پیش‌ترش رو او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین قاصد ترش‌نماید
ج ۲ ، ب ۸۸۳۱

قاصد ره داد شیر ورنه که باور کند
این چه که روباه لنگ دنبه زشیری ربود
ج ۲ ، ب ۹۲۸۷

خامش وتهمت منه خواجه ترش نیست لیک
گه گه قاصد کند مردم داناترش
ج ۳ ، ب ۱۳۴۸۷

بردی دل ومن قاصد دل از دگران جویم
نا دیده همی‌آرم امّا نه چنین کورم
ج ۳ ، ب ۱۵۴۳۵

مست برآیی زخود دست بخایی زخود
قاصد خون ریزخود نیزه‌وخنجرکشی
ج ۶ ، ب ۳۱۹۸۱

بقاصد : از روی قصد وعمد، عمدا.

اگر ترش‌کنی و رو زما بگردانی
بقاصدست وبمکرست وآن دروغینست
ج ۱ ، ب ۵۰۷۸

یا بقاصد روترش کردی زبیم چشم بد
برکدامین یوسف ازچشم بدان غوغا نبود
ج ۲ ، ب ۷۸۱۰

بقاصد او تر شست و بجان شیرینش
که نیست درهمه اجزاش تای موی ترش
ج ۳، ب ۱۳۵۷۱

ترشی نیست درآن خدترش او کرد بقاصد
که اگر روترشم من نه همان شهدم وقندم
ج ۳ ، ب ۱۳۵۷۱

بقاصد تا بیا شو بد بجنگد بدو گفتم ملولی هست گولی
ج ۶ ، ب ۲۸۶۴۰

قاق : برکه‌ای بزرگ است که اعراب غدیر گویند و گاه هست که ازچند تیراندازکلانتر می‌باشد. (مهمان‌نامهٔ بخارا، طبع طهران، ص ۷۲ ـ دراین کتاب بشکل: قاغ، قاقَ چندین بار استعمال‌شده‌است.)

گهی پرخشم و پرتابی بدعوی حاجب البابی
گهی خود را همی یابی زعجز افتاده درقاقی
ج ۷ ، ب ۳۵۹۰۱

قالب پردازی : حالت وعملِ کسی که کالبدرا رها کندوجان دربازد، مجازاً، جان بازی.

ای خنک آن جان پاك کز سرمیدان خاك
گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی
ج ۶ ، ب ۳۲۰۳۶

قال وقال : سروصدا، گفت وگو بآوازبلند، نزاع زبانی، قال مقال، قیل‌وقال.

گر هجده هزار عالم ای جان
پر گشت ز قال و قالم ای جان
ج ۲، ب ۷۵۰۰

قامت نمودن : مجازاً، خود را نشان دادن، خودنمایی کردن

خود پیشتر اجزای او درسجده همچون شاکران
وز بهرخدمت موج اوگه گه نماید قامتی
ج ٥ ، ب ٢٥٧٨٨

قامه : حالت ایستادن درنماز . (مصدر است از فعل : قام . محیط المحیط).

خواریست وبندگیست پس آنگه شهنشهیست
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
ج ٢ ، ب ٩٠٢٤

قان : خان .

ای شده بکلربگان ملک غیب کمترینه عاشق قان الرّحیل
ج ٣ ، ب ١٤٢٤٨

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام
درجسم من جانی دگر درجان من قانی دگر
درآن من آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام
ج ٣ ، ب ١٤٤٨٤ ، ١٤٤٨٥

بدستم یرلغی آمد ازآن قان همه قانان
که من باچو وبا تورا نمی‌دانم نمی‌دانم
ج ٣ ، ب ١٥٢٣٥

ای توفضول درهوا ای تو ملول درخدا
چون تو ازآن قان نهٔ رو که یکی مغولکی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٤٧

شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
بمسکینی شدی گنجی وبرمخزن بخندیدی
ج ٥ ، ب ٢٦٧٨٠

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی
زهره آمد زآسمان و می‌زند سرخوانیی
ج ٦ ، ب ٢٩٨٢٤

بر افکن برو سایهٔ از سعادت
که مسجود قانی و جان همایی
ج ٧ ، ب ٣٣٤٠٠

قانِص : مرد شکاری که بدام وتله شکار کند.

فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او
دام وی از وی کند قانص عیّار من
ج ٤ ، ب ٢١٧٢١

قبا شکافتن : ظاهراً باز کردن بند قبا زیرا قبا جامه‌ای است که برروی لباسهای دیگر یابرروی پیرهن پوشند و دارای تکمهٔ قیطانی است که با مادگی یعنی حلقهٔ قیطانی از زیرو رو بسته می‌شود و گاهی کمر بربالای آن می‌بندند و بهرحال جامهٔ پیش باز است و مانند خرقه پیش بسته نیست تا شکافتنی باشد.

امشب غنیمت دارمت باشم غلام وچاکرت
فردا ملک بیهش شود هم عرش بشکافد قبا
ج ١ ، ب ٣٠٠

قبا گشادن : باز کردن بند قبا ، مجازاً ، جلوه کردن.

دوش کجا بود مهت خیمه و خیل و سپهت
دولتِ آنجاکه دروحسن تو بگشاد قبا
ج ١ ، ب ٥١٨

قَبْقاب : کفش چوبین. (هم اکنون در لبنان کفش خانه را قبقاب می‌گویند.)

کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
صوفیان را نعل و قبقابی دگر
ج ٣ ، ب ١١٦٧٦

خانقاهش جمله از نورست فرشش علم وعقل
صوفیانش بی‌سر و پا غلبهٔ قبقاب کو
ج ٥ ، ب ٢٣٣٨٥

قُبّه بستن : طاق نصرت زدن.

بست پلنگ قهررا بازگشاد نهر را
قبّه ببست شهررا شهر برست از بدی
ج ٥ ، ب ٢٦٣٢٤

قبّهٔ دخانی : بکنایت ، آسمان.

بزن آتشی که داری بجهان بی‌قراری
بشکاف زآتش خود دل قبّهٔ دخانی
ج ٦ ، ب ٣٠٠٩٩

قَدَحْ باره: قدح دوست، حریص برخوردن شراب بقدح، مجازاً، آنکه شراب دوست دارد و باده بسیار خورد.

باده ده آن یار قدح باره را
یار ترش روی شکر پاره را
ج۱، ب۲۸۵۸

قَدَحْ ربایی: حالت و عمل کسی که از حرص برخوردن شراب، قدح از دست ساقی یا حریفان می‌رباید ومنتظر نمی‌ماند تا قدح بدست وی دهند.

هرمردهٔ که خواهی برگیر و امتحان کن
پاره کند کفن را گیرد قدح ربایی
ج۷، ب۳۶۲۵۷

قَدَحِ شاده: قدح شراب باعتبار آنکه شادی‌آوراست. جع: شاده.

آن قدح شاده بده دم مده و باده مده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
ج۵، ب۲۵۹۴۴

قَدَحِ شهریار: قدح شاهانه، قدح شاهوار.

آید هردم رسول از طرف شهریار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار
ج۳، ب۱۱۹۱۹

قُدْمت: پیش بودن بحسب زمان یاذات. مقابل: حدوث. در زبان عربی «قِدْمت بکسر اوّل» نیامده و «قِدَم» درمقابل حدوث بکاربرده‌اندو «قُدْمت» بضم اوّل و سکون دوم، بمعنی سابقه در امر استعمال شده است، ولی در بیت ذیل تصوّر می‌رود که بکسراوّل باشد چنانکه‌اکنون متداول است).

قدم آیینهٔ حادث حدث آیینهٔ قدمت
درآن آیینهٔ این هردو چو زلفینش بپیچیده
ج۵، ب۲۴۳۶۴

قَرّابه باز: رقّاصی که درحال رقص قرابهٔ پرآب برسرنهد وچنان از روی اصول رقص کندکه قرّابه نیفتد. جع: شیشه باز.

قرّابه باز دانا هش دار آبگینه
تا درمیان نیفتد سودای کبر و کینه
ج۵، ب۲۵۲۰۹

عشق قرابه باز ومن درکف او چو شیشهٔ
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلیدنی
ج۵، ب۲۶۱۳۵

قَرار: چیزی که فکر و اراده بدان منتهی شود، تصمیم و عزیمت.

دوهزار عهدکردم که سرجنون نخارم
زتو درشکست عهدم زتو باد شد قرارم
ج۴، ب۱۷۰۲۳

قُراضه چین: آنکه پاره‌ها و ریزه‌های زر و سیم از زمین برگیرد، مجازاً، مفلس و بی‌نوا، ریزه خوار، نیازمند.

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دم برزمین پیش سگان کوی او
ج۵، ب۲۲۵۲۹

چشم برره داشت پوینده قراضه می‌بجید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
ج۵، ب۲۵۰۵۱

قُرْص: دارویی که بکوبند و خمیر کنند و بشکل قرص و گرده‌های خرد سازند. مقابل: حبّ که گلوله وار سازند. (جع: بحرالجواهر).

نی قرص سازد قرصیی مطبوخ هم مطبوخیی
تا درنیندازی کفی ز اهلیلهٔ خود در دوا
ج۱، ب۲۳۰

قرص بنفشه: عبارتست از: گل‌سرخ، بنفشه، رُبّ‌السوس، کتیرا، مصطکی، محمودهٔ مشوی، تخم کاسنی، تخم کدو، تخم خرفه ـ هریک بمقدار معیّن که با آب ترنجبین قرص سازند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قرص فسنتین: (افسنتین) مرکّب است از: افسنتین رومی، انیسون، اسارون، بادام تلخ، قسط، دارچینی زراوندطویل، عصاره غافت - هریک بمقدار معیّن بکوبند و بیخته کنند و خمیر نمایند و قرص سازند. (کامل الصّناعة، طبع مصر ۱۲۹٤هجری قمری، ج۲، ص٥٦۹).

ای آنک طبیب دردهایی　　بی قرص بنفشه و فسنتین

ج٤، ب۱۷۳۱۷

قُرْطِ اُذُن: مجازاً، بن گوش، لالهٔ گوش که جای گوشواره است و تعبیر «از قرط اذن» یعنی بکمال دقّت و توجّه واز صمیم قلب. نظیر: از بن دندان.

گر سیر شدند این مستمعان　　جان می‌شنود ازقرط اذن

ج٤، ب۲۲۱۲٦

قُش ودُش: جع: دشّ وقش.

قصب پیچ: ظاهرا لفّاف کتانی، درکتان پیچیده.

گرقصب وار بپیچم دل خود درغم تو

چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی

ج٦، ب۳۰٦۰۷

قصوران: کوتاه قدان. (جمع قصور بمعنی قاصر، مصدر بمعنی اسم فاعل).

درخواب نمودی تو شبی قامت خود را

برسرو بیفزود ز تو قدّ قصوران

ج٤، ب۱۹۹۲۱

قصّه گزار: قصّه گوی، مجازاً، ناطق ومبیّن.

درو دیوار نکته گویانند　　آتش وخاك وآب قصّه گزار

ج۳، ب۱۲۲۹۹

قضا گردان: چیزی وبیشترعمل خیری که قضای بد را دفع کند و بگرداند. نظیر: بلاگردان.

یکی بوسه قضا گردان جانت

ازآن دولعل شکّربار ازین سو

ج٥، ب۲۳۱٦۳

قطاریق: ضبط این کلمه و معنی آن بدرستی معلوم نگردید.

شارحان مثنوی در ذیل این بیت:

رفت یک صوفی بلشکر در غزا

ناگهان آمد قطاریق و وغا

مثنوی، طبع لیدن، ج٥، ب۳۷۳٦

این کلمه را بمعنی علائم وآثار جنگ ونیزهیاهو وشوروغوغا گرفته اند (شرح ولی محمد اکبرآبادی، بحرالعلوم المنهج القوی، لطائف اللغات) ودر بیت ذیل معنی دوم مناسب تراست. (۱)

این شهسوار عشق قطاریق می‌رود

حیران شدم زجستن این اسب لاغری

ج٦، ب۳۱٥۷۳

قطع کردن: راه زدن، بغارت دادن.

سوی حج رانی ودربادیه‌ام قطع کنی

اشتررخت مرا قسمت اعراب کنی

ج٦، ب۳۰٦۰۱

قفا نمودن: روی برگردانیدن، مجازاً، نسخ شدن.

خامش که این گفتارما می‌پرّد از اسرار ما

تاگوید او که گفت اوهرگز بننماید قفا

ج۱، ب۲٤۲

قُلاّب: آهنی سرکژ که بدان چیزهارا بیرون کشند ویا برآن چیزی آویزند، آهنی باریک وسرکژ که طعمه دران بندند و ماهیان را صید کنند.

ز مستی در هزاران چه فتادیم

برو نمان می کشد عشقش بقلاّب

ج۱، ب۳۲۲۳

(۱) ظاهراً این کلمه مناسبتی دارد بالفظ: «قطاریقا» که ماخوذ است از اصل یونانی: «کتارتیک» و آن دارویی است که بقوت اسهال آورد ومحرك جهاز هضم است وآنرا «اسقولوقندریون» و بپارسی «زنگی‌دارو» نیز نامند وشاید مجازا آنرا بمعنی هیجان و حرکت و سریع استعمال کرده‌اند. اسقولوقندریون هم کلمه یونانی است که به «مزیل الصفار» ترجمه شده‌است. جع: تحفهٔ حکیم مؤمن، مخزن الادویه در ذیل: قطاریقا، اسقولوقندریون.

وین جگرهایی که بد پرزخم عشق
شد در آویزان بقلاّبی دگر
ج۳، ب۱۱۶۷٤

خورشید وقمرگاهی شب افتد درچاهی
بیرون کشدش زان چه بی‌آلت وقلاّبی
ج٥، ب۲۷۳۹٦

‖ کسی که سکّهٔ تقلّبی زند، آنکه پول قلب سکّه زند. در لطائف اللّغات وبنقل ازآن درغیاث اللّغات وآنندراج این کلمه بفتح اوّل و باتفسیر: گردانندهٔ سره بناسره یعنی دغاباز- ضبط شده‌است وظاهراً آنرا از «قلب» بمعنی وارونه کردن وازین‌رو بآن‌روگردانیدن مشتقّ شمرده‌اند ولی علاّمهٔ قزوینی این کلمه را صورتی از «قُلّب» بمعنی حیله‌گر و چاره‌جو می‌دانستند که فتحهٔ لام اشباع یافته و «قُلاّب» شده است.

قلاُب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان که دارد
ج۲، ب۷٦۳۱

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند
هم دلم قلاّب وهم دل سکّهٔ شه می‌زند
ج۲، ب۷۸۸۳

پیش شه افغان کنم زخدعهٔ قُلاّب
زرّ من‌آن نقد خوش‌عیار نه این بود
ج۲، ب۹٤۳۱

چه پیوندی‌کند صرّاف و قلاّب
چه نسبت زاغ را با بازوشاهین
ج٤، ب۱۹۹۵۷

زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
لقب زرگر ما را همه قلاّب کنی
ج٦، ب۳۰٦۱۰

قلاجوری: نوعی از شمشیر، شمشیرآبدار. (آنندراج).

زدست عشق کی جستست تا جهد دلمن
بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری
ج٦، ب۳۲۷٤۸

قلان: جع: کوچ‌وقلان.

قلّب زن: آنکه پول ناسره و قلب سکّه زند.

زین قلب زنان قراضهٔ جان را
هم جانب زرگر ارمغان بردم
ج۳، ب۱٦۲٤۲

قلتبوز: بی‌حمیّت، قوّاد، قلتبان، قرطبان. جع: برهان قاطع در ذیل: قلتبوس. کلیله و دمنه، انتشارات دانشگاه طهران، تصحیح مجتبی مینوی، ص۱۵۰.

جان برجانان رود گوش و هوشم نشنود
بینیٔ هرقلتبوز وچربکث هرقلتبان
ج٤، ب۲۲۰۲۸

قلعه دار: مستحفظ قلعه، دزدار، کوتوال.

شد قلعه دارش عقل کُل آن شاه بی‌طبل و دهل
برقلعه‌آنکس بر رود کورا نماند اوی او
ج٥، ب۲۲۳۵۱

قلعهٔ روحانیان: مجازاً، آسمان.

بنگر یکی برآسمان برقلعهٔ روحانیان
چندین چراغ ومشعله بر برج و برباروی او
ج٥، ب۲۲۵۳۰

قُلُف: تلفّظ عامیانهٔ قفل.

هم فرقی وهم زلفی مفتاحی وهم قلفی
بی‌رنج چه می‌سلفی‌آواز چه لرزانی
ج٥، ب۲۷٦۳۸

درسایهٔ آن لطف توآخرگشایم قلف تو
درسر نشسته الف تو زآن طرّهٔ آویخته
ج۷، ب۳۳۵۲۵

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قُلف را بیاورند و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده‌است بوالفضولی گفته باشدکه قفل بایستی گفتن‌ودرست‌آنست که مبتلا گویند فرمودکه‌موضوع آنچنانست که‌گفتی امّا جهت رعایت خاطر عزیزی چنان‌گفتم که روزی خدمت شیخ صلاح الدّین مفتلا

گفته بود وقُلف فرمود وراست آنست که اوگفت چه اغلب لغات و اسما موضوعات مردم در هر زمانی است از مبدأ فطرت» مناقب افلاکی، طبع انقره، ج۲، ص۷۱۹–۷۱۸.

قُلْماشی، قلماشیت: سخن کی بی‌پروا گویند، سخن بیهوده. ظاهراً از: قُل ماشت. جملهٔ عربی یعنی هرچه خواهی بگو وبعضی گفته‌اند قلماش ترکی است بمعنی بیهوده‌گو، یاوه‌گو. جمع: برهان قاطع، چاپ دکتر معین، ج۳، در ذیل: قلماش.

نه قلماشیست لیکن ماند آن را
نه هجوی می کنم نی می‌ستایم
ج۳، ب۱۶۰۴۴

ای عشق قلماشیت گو ازعیش وخوش باشیت گو
کس می‌نداند حرف توگویی که سریانیست این
ج۴، ب۱۸۸۱۲

خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولکن لا تطالبنی بمعناه
ج۵، ب۲۴۷۵۹

قلندردل: کسی که مانند قلندران دلی مجرّد و وارسته از رسوم و عادات داشته باشد، مجرّد و وارسته، رند و بی‌باك.

دل خود ازین عام نیست باکسش آرام نیست
گرتو قلندردلی نیست قلندر بشر
ج۳، ب۱۱۸۷۸

قَلیه: مخفّف قَلیّه (بفتح اوّل وکسر دوم و تشدید یاء) نوعی طعام است که شکلهای گوناگون دارد:

۱– گوشتی که درتابه بریان کنند. (صراح اللغه، بحرالجواهر)

۲– آبگوشتی که ازگوشت شتر سازند. المنجد

۳– ناربا. (مقدّمة الادب) وآن ظاهراً نزدیکست بآنچه در بشرویه «قلیه حویج» نامند وآن طعامی است مرکّب از چغندر (حویج در بشرویه بمعنی چغندر است نه معنی متداول که نوعی از گزر است و آنرا در بشرویه زردك و نیز سرخکك می‌نامند) و بلغور وگوشت. بدین‌گونه که چغندر را نخست درآب می‌پزند و باکفگیر نرم وخرد می کنند وسپس گوشت وبلغوررا درآن می‌ریزند تاپخته شود ودرآن هنگام باآب انار چاشنی می‌زنند.

۴– طعامی مرکّب از باقلا وچغندر که با آب لیمو یا نارنج چاشنی می‌زنند.

۵– طعامی مرکّب ازعدس و ماش‌وحویج و سیب زمینی و انواع سبزی و گوشت که‌آب پز می کنند و پیاز بروغن سرخ کرده برآن می‌افزایند.

۶– بادنجان یا کدوی پخته که نخست قدری پیاز با اندکی روغن سرخ می کنند وآنرا قلیهٔ بادنجان یاکدومی‌گویند. ولی باحتمال قوی «قلیهٔ جگر» در بیت ذیل جگری است که با پیاز بریان کنند.

ازخون آن جگرها که بوی عشق دارد
از بهر اهل دل‌را یک قلیهٔ جگر کن
ج۴، ب۲۱۰۲۷

قماشات: جمع قماش، رخت‌واثاث، نوع‌کالا، منسوج پنبه‌ای.

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
ما رخت و قماشات بر افلاك کشیدیم
ج۳، ب۱۵۷۰۹

قماشه: نوع قماش، منسوج پنبه‌ای.

من ازخزینهٔ سلطان عقیق و در دزدم
نیم خسیس که دزدم قماشهٔ بزّاز
ج۳، ب۱۲۷۸۰

قماشه سوی بستان برکه گل خندید ونیلوفر
بود کآنجا بود دلبرسعادت را کی می‌داند
ج۷، ب۳۵۰۳۸

قمرین: از جنس قمر، مانند قمر.

گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
خیزکه بار دگر آن قمرین خد رسید
ج۲، ب۹۲۳۳

وز هرچهی برآید از عکس روی تو
سرمست یوسفی قرین روی خوش‌عذار
ج۷، ب ۳۵۲۴۲

قِنّاره: بکسراوّل ونون مشدّد (تاج العروس) و بفتح اوّل (آنندراج) چوبی یا آهنی دراز که قصّابان بدیوار زنند و میخهای سرکژ درآن نصب کنند وگوسفند و گاوکشته را ازآن درآویزند. (ظاهراً معرّب چنگاره یا چنگاله‌است که بصورت «صِنّاره»نیزآمده‌است.)

گر برسرکوی عشق بینی سرهای بریده بر قناره
ج ۵ ، ب۲۴۸۵۸

اگر ازعید قربانِ سرافرازان بدانندی
نه هرپاره زگاو نفس‌آویز قناره‌ستی
ج ۵ ، ب۲۶۷۱۸

قُنبی: قی(منسوب بشهرقم).

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنّیست مروی زچه رافضیست قنبی
ج۶، ب۳۰۱۸۵

قُنج: ناز وغمزه، مبدل ازغنج. (فرهنگ‌نویسان‌آنرا بمعنی هرزه و بیهوده گرفته‌اند . برهان قاطع، آنندراج) «زنی باجمال ورعنا دیدکه می‌رفت و قنج می‌کرد» سمک عیار نسخهٔ‌عکسی ورق۸۱ .

وز در بسته چو برنجی شیوه‌کنی زود بقنجی
شیوه مکن قنج رهاکن پست‌کن‌آن سرکه بگنجی
ج۷ ، ب۳۴۳۰۳

قَنْجَره: کلگونه ، سرخاب‌که برروی مالند، غازه، مجازاً، ناز وکرشمه. (ظاهراً مبدل از «غنجره» است).

پیش تو افتاده ماه بررِه سودای عشق
ریخته گلگونه‌اش یاوه شد قنجره
ج۵، ب۲۵۳۹۱

از سر روزنم سحرگفت بقنجره مهی
هی‌تو بگوکه‌کیستی‌آنکه ندادیش رهی
ج۷ ، ب۳۵۳۹۵

قُنْجیدن : ناز و کرشمه‌کردن. جع : قنج.

وز در بسته چو برنجی شیوه کنی زود بقنجی
شیوه مکن قنج رهاکن پست‌کن‌آن سرکه بگنجی
ج۷ ، ب۳۴۳۰۳

قند فسانه: کسی‌که قصّه‌ها وافسانه‌های شیرین‌ودلکش‌گوید، شیرین سخن.

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب‌آن قند فسانه
ج۵ ، ب۲۵۰۹۸

قندیدن : شیرین بودن مانند قند، شیرینی نمودن، مجازاً، خوش منش بودن، سخن شیرین‌گفتن.

شکر شیرینیْ گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد
ج ۲ ، ب۷۰۱۵

قَوّال انداز : عمل افکندن خرقه یا پول بسوی قوّال و آوازه خوان.

کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
ازآن پس مردگان یک یک برون‌آیندهم درحین
ج۴ ، ب۱۹۵۷۶

قِوام چیزی داشتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی، کمین‌کردن، اندازه برگرفتن.

جع : قوام چیزی‌گرفتن.

می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش‌آریم کش‌کشانش‌آریم
ج۴ ، ب۱۸۳۲۴

قوام چیزی گرفتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی، مراقب حرکات و اعمال‌کسی بودن، درکمین بودن، اندازه برگرفتن.

جع : قوام چیزی داشتن.

این ترکیب و نیز استعمال «قوام» بمعنی مراقبت و اندازه برگرفتن در فرهنگها نیامده ولی در داستان سمک عیّار

مکرّر استعمال شده و بهمین معنی است که مذکور افتاد و اینک چند نمونه برای استعمال « قوام چیزی گرفتن » از داستان سمک :

سمک آمده بودی وگوش داری می کرد و قوام کار برمی‌گرفت ، عالم افروز در بارگاه بنشست و قوام کار برمی‌گرفت و چاره می‌ساخت که چگونه باید کردن ، در سرای رفت بگوشه‌ای پنهان شد قوام برمی‌گرفت ، قوام راه بآمدن و رفتن برمی‌گرفت ، عالم افروز ایستاده و قوام بیلو و بیلان برمی‌گرفت ، نزدیک بارگاه قابوس رفتند و قوام برمی‌گرفتند ، سمک آمده بود و قوام کار برمی‌گرفت ، قوام او می گرفت که ناگاه شوهر او ازدر درآمد ، هردو ببام ما برآمدند و قوام ما برمی‌گرفتند .

و اینک چند نمونه از استعمال این کلمه باشکال دیگر :

عالم افروز در قوام وی بود تا کجا رود ، عالم افروز و ابرك برقوام ایستاده بودند ، عالم افروز بیامد و بر قوام بایستاد ، روزافزون آنجا برقوام کار ایستاده بود ، از خیمه بیرون آمد من برقوام وی می‌بودم ، درآن ساعت همه برفتند روز افزون برقوام می‌بود ، از خادم غافل بود که بر بالای سر ایشان ایستاده بود و در قوام کار بود ، شغال پیل‌زور برقوام ایستاده بود ، هردو بقوام سرای من آمده‌اید ، در قوام ایستاده بود می‌رفتند ، برفت برقوام کار ، و اینک شاهد آن از گفتهٔ مولانا :

مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
ج ۲ ، ب ۶۲۴۲

قَوْصَره : زنبیل و انبان مانندی که از برگ خرما درهم بافند .

دریده پهلوی همیان ازآن زر بسیار
دریده قوصرها شان ز بار قند و نبات
ج ۱ ، ب ۵۱۹۴

قَوْلَنْجِی : مبتلی بمرض قولنج ، مجازاً ، صاحب غرض و کینه ورز .

بنمای جان‌را قولنجیان‌را تنها روی کن رسم همایی
ج ۷ ، ب ۳۳۵۴۳

قهرباره : خشمناك ، حریص بر چیرگی و غلبه .

دی یار قهر باره و خون خواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
ج ۱ ، ب ۴۷۱۴

قهرستان : جایی که خشم و فشار بسیار باشد ، حربگاه ، میدان جنگ .

گرگذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
پرشکر دارد دهان مر ترکش و ترکیش را
ج ۷ ، ب ۳۴۷۶۳

قهرمان : قهرمانی .

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
ج ۳ ، ب ۱۳۷۸۷

قیاس اقترانی : قیاسی که عین نتیجه و یا نقیض آن در وی مذکور نباشد . مقابل : قیاس استثنایی .

چنین باغ و چنین شش‌جو پس این پنج و این شش‌جو
قیاسی نیست کمترجو قیاس اقترانی را
ج ۱ ، ب ۶۹۰

قیاس و دَوَران : مقصود قیاس است در اصطلاح فقها و آن برابر بودن فرع است با اصل در علّت حکم .

و « دوران » نیزازمصطلحات فقهاست یعنی آنکه حکم بر وصف وجوداً وعدماً مترتّب باشد و آنرا « طرد و عکس » نیزگویند . جع : حواشی نگارنده برمعارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ب ۳۱۸–۳۱۷

جزقیاس و دوران هست طرق لیک، شدست
براولوالفقه و طبیب و متنجّم مسدود
ج ۲ ، ب ۸۲۰۹

قیرستان ظلمانی : مجازاً ، عالم مادّه و حس :

ز قیرستان ظلمانی ایا ای نور ربّانی
که از حضرت تو بُرهانی مگر ما را تو بِرهانی

ج۷، ب۳۵۹۲۳

قیمتی : منسوب به « قیمت » بمعنی ارزش ، گران بها ، بهایی .

چون بخندد آن عقیق قیمتی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

ج۳ ، ب۱۱۶۴۶

XXV

حرف ك

کارافزا : مجازاً، مشغله‌آور، گرفتارکننده، دست و پا گیر.

چه سودا می‌پزد این دل چه صفرا می‌کند این‌جان
چه سرگردان همی دارد ترا این عقل کارافزا
ج۱، ب ۷۸۳

برین بساط خرد را اگر خرد بودی
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست
ج ۱، ب۵۰۳۳

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پرغوغا
عیسی نخورد حلوا کین آخُر خر آمد
ج۲، ب۶۴۳۱

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سرّ او از طبع کار افزا مپرس
ج۳، ب۱۲۸۶۷

گر نکاهیدی وجودم هردمی از درد عشق
من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
ج۶، ب۲۹۶۱۱

کارافزایی : حالت وعمل چیزی که مشغله آورد و گرفتار کند، گرفتاری و ابتلاء.

زآن لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
هرلحظه زآن شادی فزا بیش است کار افزاییم
ج۳، ب۱۴۶۷۷

تو چه ازکار فزایی سر و دستار نمایی
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
ج۳، ب۱۶۸۵۸

چه فضولی توکه این آمد و آن بیرون شد
کار افزایی تو غیر ندامت نفزود
ج۷، ب۳۵۴۸۹

کارستان : جای کار و عمل، کارگاه.

چه کارستان که داری اندرین دل
چه بتها می‌نگاری اندرین دل
ج۳، ب۱۴۱۹۸

ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
صد آفتاب و چرخ را چون ذرّها برهم زدی
ج۵، ب۲۵۶۶۱

کارشدن : وقت کار رسیدن، کار افتادن.

ای ماه بیرون از افق ای ماترا امشب قنق
چون شب جهان را شد تتق پنهان روانرا کارشد
ج۲، ب ۵۶۵۳

کارفرما : بکار وادارنده، امر دهنده، بعمل گمارنده.

اخّلایی اخّلایی خبر آن کار فرما را
که سخت ازکار رفتم من مرا کاری بفرمایی
ج۷، ب ۳۴۰۹۵

کاروکیا : قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی، کروفرّ.

از طرفی روح امین آمد پنهان
پیش دویدم که ببین کار و کیاها
ج۱، ب ۶۵۱

پیش چنین کار و کیا جان بده
فقر بجان داند جود و سخا
ج۱، ب۲۸۲۷

چرخ فلک با همه کار وکیا گرد خدا گردد چون آسیا
ج۱، ب۲۹۳۹

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار وکیا بی تابش توجامدست
ج۱، ب۳۴۹۶

ازطرفی روح امین آمد و ما مست چنین
پیش دویدم که ببین کار وکیای دل من
ج ٤، ب ١٩٠٥٥

گویی که این کار وکیا یا صدق باشد یا ریا
آنجا که عشّاقند و ما صدق و ریا آویخته
ج ٥، ب ٢٤١٥٨

کاری : مؤثّر ، کارگر .

ای ساقی دل ز کار وا ماندم
وقتست بده شراب کاری را
ج ١، ب ١٢٧٣

چو ابر نو بهاری من چه خوش گریان و خندانم
از آن میهای کاری من چه خوش بیهوش هشیارم
ج ٣، ب ١٤٩٥٥

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این کاریان
بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این کاره‌ایم
ج ٣، ب ١٦٦٨٣

برکارشود در خود و بی کار ز عالم
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
ج ٦، ب ٢٧٩٢٢

کار یکسوکردن : ازتردّد و دو دلی رهانیدن، ختم کردن کار.

آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
پرده ها را بردرد وین کار را یکسو کند
ج ٢، ب ٧٧٧٢

ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد
آنک در شش‌سو نگنجد کار او یکسو کند
ج ٢، ب ٧٧٨٢

کاسه زدن وکوزه خوردن : مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رسانیدن بکار میرود .

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
گر تو زمایی بیا کاسه بزن کوزه‌خور
ج ٣، ب ١١٩٢٩

گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب ننتم
ج ٣، ب ١٤٨٠٤

خیره چرا گشتهٔ خواجه مگر عاشقی
کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
ج ٦، ب ٣٢١٤٩

کاسه شُست : باقی‌ماندهٔ طعام و چربی که از شستن کاسه بهم رسد ، مجازاً ، خوردنی اندك و پلشت.

درکاسهای شاهان جز کاسه شست مانی
هر خام در نیابد این کاسه را و نانرا
ج ١، ب ٢٠٧٠

کاسه شو : خادمی که وظیفه‌اش شستن کاسه‌ها و ظروف مطبخ است ، مجازاً ، دارای شغل خسیس ، فرومایه و حقیر .

باخوبی یار من زن چه بُود طبلك زن
در مطبخ حسن او شوچه بُود کاسه شو
ج ٧، ب ٣٥٦١٢

کاغ کردن : ناله کردن ، فریاد برآوردن . کاغ ، حکایت صوت کلاغست و مجازاً در معنی فریاد و ناله بکار رفته است .

آنک آتشهای عالم زآتش او کاغ کرد
تا فسون می‌خواند عشق و بردل او می‌دمید
ج ٢، ب ٧٨٣٨

چندان شراب ریخت کنون ساقیٔ ربیع
مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ
ج ٣، ب ١٣٧١٤

و بعضی در بیت اخیر آنرا بمعنی نشخوارکردن گرفته‌اند (رشیدی ، آنندراج) ولی نشخوارکردن در مورد مایعات مستعمل نیست .

کاله دزد : دزدکالا و متاع . مقابل : دزد پول .

گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این‌الفرار
ج ٢، ب ١١٣٠٢

کامه : کام و سقف دهان .

درکامهٔ هر ماهی شستیست ز صیّادی
آن ناله‌کنان آوه وین ناله‌کنان ای وه

ج۵، ب۲٤٦٥

کامیار : آنکه بمراد نائل آید ، کامگار .

شنیدهٔ که مهان کامها بشب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

ج۱ ، ب۳٤۱۲

کان تر : صفت تفضیلی از کان .

عشق تو کان دولت ابدست لیک وصل جمال تو کانتر

ج۳ ، ب۱۲۳۰۷

کاه تاب : برنگ کاه ، کاه رنگ ، کاه نما . نظیر : سیه‌تاب .

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب
ازدرون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب

ج۱ ، ب۳۲٥٤

کاه روی : زرد روی مانند کاه ، مجازاً ، شرمسار .

عاقبت آن ماه رویان کاه رویان میشوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان‌من

ج٤ ، ب۲۰٥٤٦

کاهل : (بفتح سوم) سست و ضعیف درکار ، کاهِل .

دو سه‌گام ار زحرص و کین بحلم آیی عسل‌جوشی
که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل

ج۳، ب۱٤۱۳٦

کاهل رَو : ضعیف و سست در حرکت ، آنکه از روی ضعف و سستی کار کند .

چون زخمهٔ رجا را بر تار میکشانی
کاهل روان ره را درکار می کشانی

ج٦ ، ب۳۱۱۹۸

کبریت : فتیله یا چوب نازك و باریکی که بگوگرد گداخته آلایند . (درحدود طبس تا پنجاه سال پیش معمول بود که فتیله مانندی از جامهٔ کهنه ترتیب می‌دادند و گوگرد را برروی آتش می‌گداختند و فتیله‌ها را در آن می‌افکندند و بیرون می کشیدند و چون در مجاورت هوا خشك می‌شد و می‌بست آن فتیله‌ها را دسته می‌کردند و «گوگرد لتگی» منسوب به‌لته یعنی کهنه پاره می‌نامیدند و بوقت حاجت یکی از آنها را با آتشی که ذخیره داشتند می گیرانیدند وچراغ یاهیزم‌را روشن‌میکردند و برمی‌افروختند.)

بدیدم دوشن کبریتی بدستت
یقین کردم که دیکی می‌پزیدی

ج٦، ب۲۸٤۷٥

کتاب خانه : محل مخصوص کتاب ، کتب خانه .

گرتو کتاب خانهٔ طالب باغ جان نهٔ
گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی

ج٥ ، ب۲٦۲٤۹

کتان روسی : کتانی که از روسیه می‌آورده‌اند .

هرروز بردکانهٔ بازار این خسان بین
ای خام پیش ما آ کتّان ماست روسی

ج٦ ، ب۳۱۱۹٥

کتف جنبانیدن : بکنایت ، اعراض کردن ، ردّ خواهش کسی کردن ، شانه بالا انداختن .

بیا بیا و بازآ بصلح سوی خانه
مرو مرو ز پیشم کتف چنین‌مجنبان

ج٤، ب۱۹۸٦٥

کتفك زدن : بکنایت ، استهزا کردن ، دست انداختن .

چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن
دل کتفك همی زند که تو خموش من کرم

ج۳، ب۱٤۹۰٥

کُحلِ عُزَیْزی : نوعی از سرمه که برای تقویت چشم و دفع تاریکی و نشف رطوبت بکار میبرده‌اند و در کامل الصناعه (طبع مصر ، ج ۲ ، ص ٥۹٥) و بحرالجواهر و ذیل مخزن‌الادویه و تاج‌العروس بنام « عُزَیْز » ذکر شده و درتحفهٔ حکیم مؤمن (باب دهم از قسم دوم) بعنوان «کحل‌عزیزی» مذکور است و « عُزَیْز » بصورت مصغّر است بر وزن زبیر (تاج العروس ، محیط المحیط)

ولی بعضی آنرا « عزیز » بروزن امیر خوانده‌اند .
(منتهی‌الارب)

تو مراقب شو و آگه گه و بیگاه که ناگه
مثل کحل عُزَیْزی شه ما در بصر آید
ج۲، ب۷۹۸۳

گلشکر مقوّیم هست سپاس وشکرتو
کحل عُزَیْزیَم بود سرمهٔ خاك پای تو
ج۵، ب۲۲۸۴۵

گفت سنقر بر وآن کحل عزیزی بمن آر
گفت درد شکم وکحل خه ای شیخ کبیر
ج۳، ب۱۱۴۷۳

کرّانه : مانند مردم کر ، کرمانند .

برای آنکه وا گوید نمودم گوش کرّانه
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
ج۵ ، ب۲۶۵۵۰

کُرْدَك : مصغّر کرد بمعنی شبان وگوسفند چران .

چه داند روستایی مخزن شاه
کماج و دوغ داند جان کردك
ج۳، ب۱۳۹۷۳

کَرْد ومُرد : ظاهراً صورت دیگراست از «کردی ومردی»
که بدینگونه تفسیر شده است : در جایی
گویند که بمجرّد ارتکاب فعلی ضررعاید شود
(آنندراج) و معنی فی‌الحال ، بی درنگ ،
بدون مقدّمه ـ نیز مناسب است .

گرد من می‌گشت یک لولی پریر
همچنینم برد کلّی کرد و مرد
ج۲ ، ب۸۵۱۰

کرسی عدل : صندلیی که هنگام دادخواهی و قضا بر روی آن نشینند ، صندلی قاضی و امیر مظالم .

کرسیٔ عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
ج۴ ، ب۲۱۶۲۰

کَرَشْم : مخفّف کرشمه .

عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
ج۱ ، ب۱۷۳۰

من در تو نظرکرده تو چشم بدزدیده
زآن ناز وکرشم تو صد فتنه و شور و شر
ج۲ ، ب۱۰۸۷۱

نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او
نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
ج۵ ، ب۲۳۹۰۶

کَرَم باره : حریص برکرم ، سخت کریم . (مرکّب از کرم و باره پسوند رغبت یاصفت فاعلی مرکّب ازکرم و باره بمعنی بارنده .)

چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
ج۲، ب۵۸۰۲

کژ : کژی ، خمیدگی .

از قوام قامتش در قامت توکژ بماند
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
ج۱، ب۱۶۶۵

کژ اندیشه : کسی که دارای فکر مستقیم نباشد ، بدخیال .

زین جان پر از وهم کژ اندیشه گذشتیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
ج۳ ، ب۱۵۵۸۴

کژ باز : آنکه در بازی قمار دغل بکار برد ، مجازاً ، بد معامله ، متقلّب ، نیرنگ‌ساز .

بسی کژ باز کندر آخرکار ببرد از اتّفاق آسمانی
ج۶، ب۲۸۲۹۹

کژ بازی : حالت و عمل مردم کژ باز .

حیلها دانم و تلبیسك وکژ بازیها
جان زشرم تو بتلبیس و بفن می‌نرود
ج۲، ب۸۱۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
پدر را نیک واقف دان ازآن کژ بازیٔ مضمر
ج۲، ب۱۰۷۹٤

کژبین : کسی که اشیا را چنانکه هست نبیند، آنکه تصوّرات او برخلاف واقع باشد ، غلط بین، مجازاً ، بد خیال بد اندیش، احول .

ما زان دغل کژ بین شده با بی‌گنه درکین شده
گه مست حورالعین شده گه مست نان وشوربا
ج ۱ ، ب ٦

که سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی
چو مفلوجی چو مسکینی بماندآن عقل هم برجا
ج۱، ب ۷۸۰

چشم کژ بین را بگفتم کژ مبین
کس کند باور گل خندان ترش
ج۳، ب ۱۳۳٤٦

کژپا : آنکه پایش کژ باشد و درست نتواند رفت، مجازاً، غلط اندیش .

اگر این شه دورو باشد نه آنش خلق و خو باشد
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژ پایی
ج ٥، ب ۲۷۰۷۷

کژپوز : آنکه لب و دهانش کج ومنحرف باشد ، مجازاً، زشت و بد شکل .

شاگرد تو می‌باشم گر کودن و کژ پوزم
تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
ج۳، ب۱٥٤٥۸

کژچشم : آنکه اشیا را چنانکه هست نتواند دید ، غلط بین احول و دوبین (مخفّف کاژ چشم) . جمع : کژ بین .

عقل کل کژ چشم گشته ازکمال غیرتت
وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ج ٥، ب۲٥۰۳٤

کژخوان : آنکه نوشته را غلط خواند ، غلط خواننده ، مجازاً ، خطا اندیشه .

چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
ج۱، ب۷٦۰

کژخواندن : غلط خواندن .

عشق گزین عشق و دروکو کبه می‌ران و مترس
ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
ج۳، ب۱۲۸۱۹

کژزخمه : آنکه آهنگ راست ودرست نتواند زد ، مجازاً، بد عمل و دغا باز .

کژ زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کژ زنی بمانی
ج٦، ب۲۹۲۹۹

کژقامت : پشت خمیده ، منحنی .

قدّ و بالایی که چرخش کرد راست
عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
ج ۲، ب۸٦۲٥

کژنگر : غلط بین ، دارای اندیشه و فکر ناصواب ، خلاف اندیش .

رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کو راست کند چشم کژ کژنگری را
ج۱، ب۱۰۹۸

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش ازکژ و کژنگری چه می‌شود
ج۲، ب۹٥۲

خموش کن که هجا را بخود کشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد
ج۲، ب۹٥۰۱

کژومژ : کژمژ ، از جنس اتباع است .

لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند
لنه بر پای بپیچ و کژ ومژ کن سر و پا
ج۱، ب ۱۹۱۱

گفت نخستین تو حدث را بدان
کژمژ و مقلوب نباید دعا
ج۱، ب ۲۹٥۱

کژین : منسوج ابریشمین از «کژ» بمعنی ابریشم که معرّب آن قزّ است . (در بشرویه ابریشمی‌را که از پیلهٔ سوراخ شده که کرم آنرا سوراخ کرده و پرواز گرفته باشد بدست آید کژی وکژ می‌گویند و نیز «کژین» پارچه‌ای است نازك که ازین نوع ابریشم بافند .)

براستی برسد جان برآستان وصال
اگر کژی بحریر و قز و کژین کشدا
ج۱ ، ب۲۵۸۱

کش : کشی (صفت بمعنی اسم‌مصدر) ، زیبایی ورعنایی .

تن چون نگردد گرد جان بامشعل چون آسمان
ای نقطهٔ خوبی وکش در جان چون پرگار من
ج٤، ب ۱۸۹۳۵

خنك آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
ج٦ ، ب۲۹۸۷۹

شاهدان استاره وار اندر پیت
تو بکش چون ماه روشن می‌روی
ج٦ ، ب۳۰۹٤۱

آدمی جوید پیوسته کش و پرهنری
عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
ج۷، ب ۳٤۷۷۹

کشانه : کشان ، درحال کشیدن یا کشیده شدن . برقیاس : دوانه ، روانه .

گر او کمر کُهی بگیرد　　کُه را چو کهی کند کشانه
ج٥، ب ۲٤۸٦۸

کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
ج٦، ب ۳۲۷۹۸

کشانی : حالت چیزی که جذّاب وکشنده‌است ، جذّابیّت ، در بیت ذیل تاب معنی مجذوبیّت نیز دارد .

دلهای بی‌قرار ببیند که در فراق
از بهر چه نیاز و کشانی نهادهٔ
ج٦ ، ب۳۱۷۰۱

کشت افزا : آنچه کشت از وی ببالد ، نموّ دهنده .

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود
هرچه کشت افزاست آتش چون بود
ج۲، ب۸٦٦٥

کش‌کشان : مخفّف کشان‌کشان ، درحال کشیدن علی‌التّوالی

می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
ج٤ ، ب۱۸۳۲٤

ورنه اینك می‌برندت کشکشان
هرطرف پیکست و هرجانب رسول
ج۷، ب۳۵۳۰۹

ماییم چون لا سرنگون وز لا تو مان آری برون
تا صدر الّا کشکشان لا را باالّا می‌کشی
ج۷، ب۳۵۷۹۲

کف‌خار : آنکه کف دست را بخاراند یا کف دستش خارش گیرد که بعقیدهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است ، مجازاً ، طمع کار .

یك قطره‌اش گوهر شود یك قطره‌اش عبهر شود
وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
ج۱، ب۳۹۷

کف زنی : حالت وعمل کسی که کف برهم‌می‌زند ، مجازاً خوشی و شادی .

جان هم بسماع اندر آمد　　آغاز نهاد کف زنی را
ج۱ ، ب۱۳۸٤

کفوری : حالت وعمل کسی که کافر نعمت است ، ناسپاسی .

لب و لنج کفوری را دریدی
بدان دریای امواج عطایی
ج٦، ب۲۸۷۲۹

کفه : کف دست .

اوّل بگیرآن جام مه برکفهٔ آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ج۱، ب۱۱۱

خوشهٔ غلّهٔ کوفته نشده که پس از پاك کردن خرمن دیگربار بکوبند.

دانه من ازکاه جدا کردمی گرکفه را هیچ تناهیستی
ج۷، ب۳٤۰٤۷

کَل : مجازاً ، بی برگ و بار. (در بشرویه بادام وگردو و پستهٔ بی مغز) .

بید چوخشك وکل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
ج۳، ب۱۳۷٦۱

کلاه ور : کلاه دار ، صاحب کلاه .

کجا بلاغت ماه وکجا خیال سپاه
بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید
ج۲، ب۱۰۰۷٦

کلك : مصغّر کل ، مجازاً ، شوم و نامبارك .

مهتاب برآمد کلك ازگور برآمد
وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
ج۲، ب٦۷۸۵

تو رها کن فن وهنرکه ندارد کلك خبر
بخوریمش بدین قدرکه سلامٌ علیکُم
ج۵، ب۲۳۹٦۱

کلم زار : مزرعهٔ کَلَم (سبزی معروف) .

خری کو درکلمزاری درافتاد و نمی ترسد
برون رانندش از حایط بریده دم ولت خواره
ج۵، ب۲٤۳۵۱

کلوخ انداز : عمل پراندن کلوخ از روی شوخی و اعلام حضورخود ازسوی عاشق یامعشوق . نظیر: ریگ پرانیدن. باده گساری در روزآخرشعبان (برهان قاطع ، آنندراج) مجازاً ، دفع و طرد مخالفان .

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
جفای دوستان باهم نه از بهر نفارآمد
ج۲، ب٦۱٦۱

کلوخ اندازکن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
ج٤، ب۱۹۹٦٤

کلوخ برلب زدن : بکنایت ، مخفی داشتن چیزی زیرا روزه خواران درماه رمضان کلوخ و خاك برلب می مالیدند تا لبهای خود را مانند لبهای روزه داران خشك و داغ بسته نشان دهند

نظیر : کلوخ بر لب مالیدن .

صد جام درکشیدی و برلب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو درمی دهد صلا
ج۷، ب۳۵۲۵۱

کلوخین : از جنس کلوخ ، مجازاً ، سست عنصر .

کلوخ اندازکن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
ج٤، ب۱۹۹٦٤

کَلّهٔ سر : فرق سر. (هنوز در محاورات ، آخرین نقطهٔ ارتفاع را کلّه میگویند از قبیل : کلّهٔ کوه ، کلّهٔ مناره ، کلّهٔ درخت ، کلّهٔ گنبد) .

بربستم لب را ز ره چشم بگویم
چیزی که رود مستی آن کلّهٔ سربر
ج۲، ب۱۰۹۲۲

کُلَهْوار : باندازهٔ یک کلاه از قماش و پارچه .

از باغ جمال تو یک بندگیاهم من
وز خلعت وصل تو یکپاره کلهوارم
ج۳، ب۱۵٤۰۳

جامه از اطلسی بساز که هست
بر سر عقل ازو کله واری
ج۷، ب۳۳۹۰۰

کلیدان : آلتی چوبین بشکل اسطوانه که درسطح زیرین آن حفره‌ای دراز تا نزدیک بانتهای آن اسطوانه نقر کنند و چوبی براندازهٔ آن حفره بتراشند دارای چند دندانه که آنرا زبانه گویند و آن چوب را در آن حفره قرار دهند و تخته پاره‌ای در زیرآن با میخ بکوبند و بر بالای آن اسطوانه سوراخی تا بدان حفره بگشایند تا کلیدرا بزبانه راهی باز باشد و این آلت چوبین را در دیوار درگاه خانه وباغ کارگذارند و با کلید زبانه‌را حرکت دهند تا پشت در قرارگیرد و چون خواهند که در را بازکنند کلید را از سوراخ فرو برند تا در دندانه‌ها قرار گیرد و زبانه را بدرون حفره کشند تا درگشاده گردد ، قفل و غلق .

پلیدی را بیاموزد برآب پاك افزودن

کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

ج۴، ب۱۹۵۰۹

کُماج : نانی که بر روی تابه پزند و رقیق نباشد ، (تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خبزالفرنی) نانی که خمیر آنرا با آب نخود خیسانیده خمیرمینمایندتابجوش آمده با اندك شیرینی و روغنی خمیر می کنند و می گذارند تا برآید پس درکُماج‌دانها کرده سر آنها را بسته بالای ریگهای گرم درفرن میچینند، (مخزن الادویه در ذیل : خبزالفرنی) در بشرویه و حدود طبس نانی که خمیرآنرا با شیر و روغن یا یکی ازین دومی آمیزند و بسیار مالش می‌دهند وقرصی بسیار کلان وضخیم می‌سازند آنگاه آتشی بلند برمی‌افروزند بر روی ریگ و شن نرم تاخوب تافته گردد سپس آن قرص را در میان ریگ تافته می‌گذارند و آتش بربالای ریگ می‌ریزند تا آن قرص پخته شود و آن نانی سخت مغز پخت و خوش‌مزه است و طبخ آن مخصوص ساربانان و شبانان است و امّا آن نوع که در مخزن‌الادویه ذکر شده موسوم به « غلیفی » است بمناسبت آنکه در غلیف وکماجدان پخته می‌شود و چندین نوع است و در بیت ذیل نوع اخیر مراد است .

چه داند روستایی مخزن شاه

کماج و دوغ داند جان کردك

ج۳ ، ب۱۳۹۷۳

کمان پُرکردن : جع : پرکردن کمان .

کمانچه : کمان کوچك ، زخمه و مضراب .

خوش کمانچه می کشدکان تیر او

در دل عشّاق دارد اضطراب

ج۱ ، ب۳۳۲۸

ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بردسته

کمانچه رانده آهسته مرا ازخواب او افغان

ج۴، ب۱۹۴۰۸

کمانچهٔ ندّاف : کمان پنبه زنی .

منم کمانچهٔ ندّاف شمس تبریزی

فتاده آتش او در دکان این ندّاف

ج۳، ب۱۳۸۳۴

کمان خوارزمی : کمانی که درسرزمین خوارزم میساخته‌اند .

سخن چو تیر و زبان چون کمان خوارزمیست

که دیر و دور دهد دست وای ازین دوری

ج۶ ، ب۳۲۷۴۳

کمانه : مضراب و زخمه .

هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه

ج۵، ب ۲۴۸۷۸

کم پیمود : کم پیمای ، کم فروش .

باد پیما باد پیمایان خود را آب ده

کوریٔ آن حرص افزون جوی کم پیمود را

ج۱ ، ب۱۰۴۴

کمتر خواره : آنکه شراب کمتر خورد ، کم‌خور .

تو کمتر خوارهٔ هشیار می رو

میان کژ روان رهوار می رو

ج۵ ، ب۲۳۰۹۰

کمرکشان : درحال گرفتن کمر و کشیدن ، مجازاً ، دلیروار و استوار . جع : آنندراج در ذیل : کمرکش، کمرکشیدن برچیزی .

این‌دم اگر از میان برونی باز آرد دل کمرکشانت

ج۱ ، ب۴۰۰۷

کم زدن : خود را کم انگاشتن ، فروتنی و تواضع کردن .

بیا ای مونس روزم نگفتم دوش درگوشت

که عشرت درکمی خندد توکم زن تا بیفزایی

ج۵ ، ب۲۷۲۰۴

همچو نایم ز لبت می‌چشم و می‌نالم

کم زنم تا نکندکس‌طمع انبازی

ج۶، ب۳۳۷۳

با چنین زفتی چگونه کم زنی

با چنین وصلت بواصل کی رسی

ج۶، ب۳۰۷۴۵

کم زد آن ماه نو و بدر شد

تا نزنی‌کم نرهی از کمی

ج۷ ، ب۳۴۰۶۱

‖ باختن در قمار .

کانجا همه پاك باز باشند ترسم‌که توکم زنی بمانی

ج۵ ، ب۲۹۰۴۷

کم زن : آنکه خود را کم انگارد ، فروتن و متواضع .

کم سخن گوییم وگرگوییم کم‌کس پی برد

باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

ج۳ ، ب۱۶۷۵۶

در عالم کم‌زنان چه بیشی درخطّهٔ دل چه جان‌فزایی

ج۶ ، ب۲۹۳۶۵

آید جواب این هردو را از جانب پنهان سرا

کای عاشقان وکم زنان اینك سعادت درکمین

ج۷ ، ب۳۵۵۶۸

کم زنی : حالت کسی‌که خود را کم انگارد ، فروتنی .

ای شمس حق تبریز دل پیش‌آفتابت

درکم زنیٔ مطلق از ذرّه کمترآمد

ج۲، ب ۸۸۰۴

کمینه : کمترین ، حداقلّ .

چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران

مجروح و خسته‌گردد این خود بودکمینه

ج۵، ب۲۵۲۱۰

کناران : عمل بر زانو نشانیدن و درآغوش گرفتن ، عمل بر زانوی کسی نشستن و درآغوش وی رفتن .

طالب و مطلوب را عاشق ومعشوق را

همچوگل خوش‌کنار وقت‌کناران رسید

ج۲، ب ۹۳۳۴

کنار بام و مست : بکنایت، کاری بد فرجام، امری درخور احتراز .

چیزی دهانم را ببست یعنی‌کنار بام و مست

هرچه تو زان حیران شوی آن چیز ازو حیران‌شود

ج۲، ب۵۷۱۴

کنارشهری : آنکه منزل برکنار و بیرون شهر دارد ، حومه نشین درمحاورات‌کنونی ، مجازاً ، فرودست و ضعیف حال .

تو پادشاه شهری و ماکنار شهری

چو شهر ماند بی‌شه چه سر بود چه‌سامان

ج۴ ، ب۱۹۸۷۳

کندوری : دستارخوان ، پیش انداز و آن جامهٔ دراز و مستطیلی‌است‌که پیش‌صف مهمانان ازین‌کران بدان کران گسترند و طعام بر روی آن نهند ، سماط .

که دامنم بگرفتست و می‌کشد عشقی

چنانکٔ‌گرسنه‌گیرد کنارکندوری

ج۶ ، ب۳۲۷۴۷

کَنْدِ اُبْلوج : شکری‌که سه بار صاف کنند و در قالب صنوبری یا مستطیل ریزند تا منعقدگردد ، قند مکرّر . (محیط المحیط ، مخزن‌الادویه در ذیل : اُبْلوج ، سکّر) .

امروز زکندهای ابلوج پهلوی جوالها دریدست

ج۱ ، ب۴۰۲۸

در بعضی ازنسخ که مأخذ طبع دیوان کبیراست بر روی حرف اوّل (ك) ضمّه گذاشته‌اند ولی آن بنظر درست نمی‌آید اگرچه محتملست که قند قالب زده را به (کُنده) تشبیه کرده و جمع بسته باشند .

کُنْ فَیَکون : جملهٔ عربی ومتّخذ ازقرآن است که بمعنی بی‌مقدّمه و بدون اعداد و تهیّه و فی‌الفور بکار می‌رود .

حال شما دی همگان دیده‌اند
کن فیکون کس نشود بخت‌ور
ج۳، ب۱۲٤۲٤

گه مدرّس شود و درس کند برسرصدر
تا شود کن‌فیکون صدر جهان مرتبسی
ج٦ ، ب۳۰٦۵۸

کَنَه کار : آنکه مانند کنه کارش خوردن خون وآزار باشد .

جور و جفا و دوریی کان کَنکار می‌کند
بردل و جان عاشقان چون کنه کار می‌کند
ج۲، ب۵۹۰۰

کوب : صدمه و رنج ■ ضربت .

گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ج۱ ، ب٤۱٤٦

زکوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
ج۳ ، ب۱۵۱٦٦

کوته خنده : مجازاً : کسی که شادی او دیر نپاید .

مثال برق کوته خندهٔ تو　　ازان محبوس ظلمات سحابی
ج٦ ، ب۲۸۷۹۵

کوته دُم : ابتر، مجازاً ، منقطع الاثر ، چیزی بی‌حاصل و بی‌نتیجه .

شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاد کوته دم
ج۳، ب۱۵۲۵٦

کوچ وقلان : نوعی از تحمیلات دیوانی .

کوچ : افرادی که بعنوان چریک وکمک نظامی امرا و شاهان برای خان بزرگ می‌فرستاده‌اند .

قلان : مالیاتی که مردم شهرنشین وتخته‌قاپو می‌پرداخته‌اند .

مقابل : قوبجور ، و قبجور ، قُبْجُر یعنی مالیاتی که عشایر می‌پرداخته‌اند وکسی‌راکه این نوع مالیات را می‌پرداخته « قلان کش » می گفته‌اند و « درقلان آوردن » یعنی درعداد کسانی که قلان می‌پرداخته‌اند، کسی‌را محسوب داشتن ، و مطلق تحمیلات دیوانی را نیز « قلان » گفته و بدین‌اعتبارجمع بسته‌اند و « قلانات » بکار برده‌اند . جع : جامع‌التواریخ، طبع شوروی ، بسعی واهتمام عبدالکریم علی‌اوغلی‌علی‌زاده ، باکو ۱۹۵۷، ص ۳۸۸، ٤۲۷، ۵۱۲، ۵۱٦، ۵۳۱، ۵٤۹ ، ۵٦۹

در فرهنگ وصّاف ، طبع بمبئی، ص ٦۹۰ قلانات ■ بدینگونه تفسیر شده است : قِلانات بترکی باقیها باشد .

در قصیدهٔ مغولیّه پور بهای جامی از شعراء دورهٔ مغول (نیمهٔ دوم قرن ۷) این‌تعبیر بکار رفته است .

کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو
گه جان‌دهم بمالی وگه سر بقبچوری

و همین‌شاعر درقصیدهٔ دیگر قلان وکوچ بکار برده است .

قلان و کوچ رعایا دگرچگونه دهند
چو مغز کرد پریشان ز استخوان قبجر

جناب آقای مینوی باستناد همین بیت حدس می‌زنند که بعدها « کوچ » اطلاق می‌شده است برپولی که شخصی بجای رفتن بچریک بدیوان می‌پرداخته است . این حدس درست است زیرا تا پنجاه‌سال پیش درحدود طبس اشخاص می‌توانستند بجای خدمت سپاهی پولی بعمادالملک بدهند و از چریک شدن معاف گردند .

جع : تذکرهٔ دولتشاه ، طبع لیدن ، ص ۱۸٤–۱۸۲ بیست مقالهٔ مینورسکی ، انتشارات دانشگاه طهران ■ ص ۳۰۵–۲۹۲

بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ وقلان
مست و خرابم مطلب درسخنم نقد وخطا
ج۱، ب۴۸۹

چون رسد سنجق تو درستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
ج۲، ب۸۱۴۸

کودبان : کوهان شتر .

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من ازکجا غم پالان وکودبان زکجا
ج۱، ب۲۴۱۲

این کلمه در بیت ذیل ازمثنوی نیز بکار رفته است .

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین
مثنوی ، طبع لیدن ، ج۲ ، ب۳۴۵۱

و اسماعیل انقروی و یوسف بن احمد مولوی و درشرح سروری (خطی متعلق بنگارنده) آنرا به «کوهان شتر» تفسیر کرده‌اند ولیکن درشرح ولی محمد اکبرآبادی و خواجه ایّوب و بحرالعلوم این کلمه « گردبان » بکسر کاف فارسی و را ضبط شده و آنرا بمعنی پالان شتر ونگاهبان گرفته‌اند و درلطائف اللغات نیزچنین است امّا خواجه ایوب روایت اول (کودبان ، با کاف و واو) نیز نقل و به «کوهان شتر» تفسیر کرده است .

کودك چالیکی : جع : چالیکی .

کَوْدَن : اسب غیر اصیل ، ستور پالانی ، مجازاً ، کُند و سست از هرچیز .

بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبارکویش سر توتیا ندارد
ج۲، ب۸۰۲۸

کوراصلی : کور مادر زاد .

هرکی او منکر شود خورشید را
کور اصلی را نباشد چارهٔ
ج۶، ب۳۰۸۳۱

کوروکبود : ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر، رنج وآفت نقصان و رسوایی . جع : فیه‌مافیه ، طبع طهران بتصحیح نگارنده ، ص ۲۹۷ .

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
جان نبرد خود ز شیر روبه کور وکبود
ج۲، ب۹۲۸۶

زحمت سرما و دود رفت بکور وکبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
ج۲، ب۹۳۳۱

هرآنکه می‌نخورد بزسرش فرو ریزد
بگویدش که برو در جهان کور و کبود
ج۲، ب۹۷۱۷

فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
کسی که ماه توبیند رهد زکور وکبود
ج۲، ب۹۹۲۴

شکرست عدو رفته و ما همدم جامیم
ما سرخ و سپید از طرب وکور وکبود او
ج۵، ب۲۴۰۴۹

ای تو در آیینه دیده روی خودکور وکبود
تسخر وخنده زده برآینه چون ابلهان
ج۴، ب۲۰۷۶۱

کوری وکبودی : حالت چیزی که ناقص و رسوا یا زشت و نا دلپذیر است .

برون از خطّهٔ چرخ کبودش
رهیده جان ز کوری وکبودی
ج۶، ب۲۸۴۶۰

کوزه از نبات کردن : نبات را بشکل کوزه ریختن . نظیر: کاسهٔ نبات . جع : آنندراج که «کوزهٔ نبات» را بمعنی قالب نبات گرفته است .

ای که ملك طوطی آن قندهات
کوزه گرم کوزه کنم از نبات
ج۷، ب۳۴۹۲۵

درکوزهٔ فقّاع کردن : در تنگنا گذاشتن و بعُسر و حرج افکندن . جع : کلیله و دمنه ، چاپ مینوی ، ص ۱۰۸ .

بوی خمّش خلق را درکوزهٔ فقّاع کرد
شد هزاران ترك و رومی بنده و هندوی خم
ج۳، ب۱۶۶۳۹

کوکب : مجازاً ، قطرهٔ اشك . جع : ستاره بار .
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پرّیده‌ام
ج۳، ب۱۴۴۹۱

کهنه اسلام : کسی که مسلمانیش قدیم باشد ، کسی که مسلمان زاده باشد . مقابل : نومسلمان .
چو دید آن طرّهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
ج۵، ب۲۷۰۳۹

کهنه دوز : آنکه جامهٔ کهنه دوزد ووصله زند ، مجازاً ، مقلّد ، کهنه پرست .
چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه دوزان جمله در کار آمدند
ج ۲ ، ب۸۵۳۱

کهنه عشق : دارای عشق قدیم وکهن .
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
ج۱ ، ب ۳۷۳۶

کهنه فروش : مجازاً ، آنکه معانی کهنه عرضه می کند ، مقلّد . جع : نوفروش .

کهنه گر : آنچه اشیا را کهنه و فرسوده کند ، کهنه کننده ، فرساینده .
کهنه‌گرست این زمان عمر ابد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ج ٤ ، ب۱۹۱۲۳

کیسه گر : کیسه دوز .
برو ازگوش سوی دل بنگر کیست مست تر
بدر این کیسهای ما تو بکوریٔ کیسه‌گر
ج۳ ، ب۱۲۵۳۵

کیله : پیمانهٔ غلّه . (در بشرویه مقداری از غله و خوراك که بفراخور قوّت بستوران دهند، مجازاً ، ودرمورد تحقیر ، مقدارطعامی که بمردم پرخواره دهند) مأخوذ است از «کَیّله یا کیله » که در عربی پیمودن و یا آلت و عمل پیمودن است .
گیرکه قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار توکو
ج۵ ، ب۲۲۷۰۶
گاهی ترا پر دُرکنم گاهی ز زهرت پرکنم
آگاه شو آخر ز من ای درکفم چون کیلهٔ
ج ۵ ، ب۲۵۶۲۱
کیلهٔ رزقش اگر درشکند میکائیل
عوضش گاه بود خلد وگهی کوثر او
ج۵، ب۲۳۴۶۷

XXVI

حرف گاف (فارسی)

گاوآوردن : بکنایت ، سبک‌دستی درامر دزدی ، فریبکاری و حیله سازی ، بطرّاری درآمدن .

اگر گاو آرند پیشت سفیهان
بیک نکته صدگاو و خر را ببندی

ج۷، ب۳۳۳۶۱

این تعبیر در بیت ذیل از مثنوی نیزآمده است :

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونک گاو آرد گره محکم کنید

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب۶۶۶

که در شرح سروری بدینگونه تفسیر شده است : « چون بطرّاری درآید گره محکم کنید . » و اسماعیل انقروی و یوسف بن احمد مولوی آنرا مبتنی بر این مثل : « فلان کس اگر ترا گاو آرد گره محکم کن تا باز ندزدد . » شمرده و منشأ آنرا قصّهٔ ذیل پنداشته‌اند :

گویند که دوتن دزد را که هریک ادّعاء مهارت داشتند باهم داوری افتاد ، داوری بدزدی استاد بردند گفت هر کس که گاوی بفروشد و همین امروز بدزدد من بمهارت و چیر دستی ویرا مقدّم دارم یکی از آن دوتن گفت من توانم ، پس برفت و گاوی که داشت بیکی از کشاورزان فروخت . کشاورز آن گاو را با گاو دیگر در یوغ کشید و بسوی کشتمند روانه گشت . دزد با رفیق خود برسر راه شتافت و یکی از آن دو پنهان شد و آن دیگر برسر راه بنشست . چون کشاورز بدان جا رسید دزد طرّار می گفت العجب العجب کشاورز سلیم دل پنداشت که طرّار راست می گوید و آنجا شگفتی بسیاراست ، گاو را یله کرد و بدان سو شتافت تا شگفتی ببیند دزد از نهانگاه برآمد و گاو خویش ببرد . کشاورز هیچ ندید ، بازآمد و بدان دیگر دزد گفت مگر چه دیدی که از بامداد عجب، عجب می گفتی دزد گفت ازین چه عجب‌تر که تو یوغ برگردن یک گاو نهاده‌ای . بیچاره فسون او بخورد و این سخن باور داشت و برفت و می گفت عجب عجب .

جع : شرح انقروی ، طبع مصر ، ج۲ ، ص ۵۷ المنهج القوی ، طبع مصر ، ج۲ ، ص ۱۷۶ خلاصهٔ مثنوی ، طبع طهران ۱۳۲۱ ص ۲۵۵ .

گبر : کافر نعمت ، ناسپاس . مقابل : شاکر ، شکور .

اگر گبرم اگر شاکر توی اوّل توی آخر
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد

ج۲ ، ب۵۹۸۳

و این بیت دلیل تواند بود براینکه گبر بمعنی مطلق کافر نیز استعمال می‌شده است .

گدا چشمی : مجازاً ، حرص وآز ، خسّت و فرومایگی .

مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی
مثال ده که طمع وا رهد ز طرّاری

ج۶، ب۳۲۹۲۶

گدارو : مجازاً ، مبرم ومُلِحّ ، وقیح و سخت رو ، بسیار حریص .

گدا رو مباش و مزن هر دری را
که هرچیز را که بجویی توآنی

ج۷، ب ۳۳۲۸۶

گدارویی : حالت وعمل کسی که درسؤال وخواهش ابرام کند . حرص بسیار .

ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهرنان
برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا

ج۱، ب ۱۱۰

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود

ج۲، ب ۵۷۶۰

مرا گوید نمی‌گویی که تا چند از گداروبی
چوهر عوری و ادباری گدایی می کنی‌هر در
ج۲، ب۱۰۸۰۲

من کیسها می‌دوختم درحرص زرْ می‌سوختم
ترك‌گداروبی کنم چون‌گنج دیدم درکمین
ج٤، ب۱۸۸۲٦

بقا زیبا و نیکویی رهاکن این‌گدا رویی
اگر چشم توسیرستی فلک مارا حشم بودی
ج٥، ب ۲٦٤٦٥

گدازیده : گداخته ، مذاب .

هرشمع‌گدازیده شد روشنیْ دیده
کان را که‌گدازآمد اومحرم رازآمد
ج۲ ، ب٦٤۳۹

گدایانه : مانند مردم‌گدا ، درخور مردم‌گدا .

ملکانید و ملکْ زاده ز آغاز وسرشت
گرچه امروزگدایانه چنین می‌زارید
ج۲، ب۸۳۸۲

ای دل بکجایی‌تو آگاه هیی یا نه
از سر تو برون‌کن‌هی سودای‌گدایانه
ج٥، ب۲٤٦۰۸

گران خوار : چیزی‌که خوردنش برطبع ثقیل وگران باشد، آنچه بسختی و دشواری خورند .

چو از صافش چشیدم من مرا درداد یکْ دُردی
یکی دردی‌گران خواری‌که‌کامل شد صفای من
ج٤، ب۱۹۵۸٦

گران‌گوش : آنکه‌گوشش سنگین باشد و بسختی شنود .

برای آنکْ واگوید نمودم‌گوش کرّانه
که یعنی من‌گران‌گوشم سخن را باز فرمایی
ج٥، ب۲٦٥٥۰

گربه در انبان : بکنایت ، محصور و بیچاره . برهان‌قاطع ، آنندراج ، رشیدی « گربه در انبان داشتن » را بمعنی‌مکروحیله‌گرفته‌اند، درلطائف‌اللغات بمعنی مضطرب نیزآمده ولی در بیت ذیل مکر وحیله چندان مناسبتی ندارد .

اگرشیر اگر پیل چنانش‌کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی‌گربه درانبان
ج٤، ب۱۹۸۵۰

و مؤیّد آن گفتهٔ مولاناست درمثنوی .

گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گـرد سر
نـه بزیر آرام دارم نـه زبـر
مثنوی ، طبع‌لیدن ج ٦ ، ب ۹۰۸،۹۰۹

گرخار : آنکه موضع‌گر و جرب‌گرفته را بخاراند، دارای خارش مانند گری ، مجازاً ، مهیّج و ناراحت کننده .

چه‌گرگینست وگرخارست این حرص
کسی خود را برین‌گرگین ممالا
ج ۱، ب۱۱۸٦

گردابه : موضعی عمیق در دریا که آب دور زند و از آن رهایی نتوان یافت ، گرداب .

روکشان نعره زنانیم درین راه چوسیل
نه چوگردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
ج٤، ب۱۷۱۰۷

در داراب نامه وصف‌گرداب بدینگونه است :

« گفتندکه ما از پدران واستادان‌خود شنیده‌ایم‌که درین‌دریا گردابی‌هست‌که آن‌گرداب‌گرد جزیره‌یی می‌گردد و هر کشتی‌که بدان‌گرداب میرسد دیگر هیچ امکان ندارد‌که از آن‌گرداب بیرون آید » داراب نامه ، تصحیح دکترذبیح‌الله صفا ، طبع‌طهران ، ج ۱ ، ص ۷٤–۷۳

گردپیچ کردن : سخت درهم پیچیدن‌مانندگلولهٔ نخ وپنبه، جمع‌کردن ودر تصرّف خود درآوردن .

گر وسوسه‌کرد گرد پیچم　　در پیچش او چرا نشستم
ج۳، ب۱٦۳٥٥

گردحوض‌گشتن : بکنایت، مرتکب مقدّمات خطر شدن ، درحریم خطرافتادن .

بگرد حوض گشتم درفتادم　　جزای آنچنان کردار اینست

ج۱ ، ب۳۷۰۳

میگشت گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو

چون خشک نانه ناگهان درحوض ما ترنانه شد

ج۲، ب۵۵۹۰

گِرْدك : خیمهٔ مخصوص پادشاهان ، حَجْلهٔ عروس و داماد .

درگردن افکنده دهل درگردك نسرین وگل

کامشب بود دفّ و دهل نیکوترین کالای ما

ج۱، ب۴۰۹

بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت

که گردکست و عروسی بگیر چادرعیش

ج۳، ب۱۳۵۶۸

روزگردك بر رخ داماد می‌باشد نشان

از جمال او که رومی کرد نامش نیف نیف

ج۳، ب۱۳۷۷۹

بجز بانگ دفت نبود نصیبی

چو هستی چون خصی در روزگردك

ج۳، ب ۱۳۹۷۴

هله خاموش بیارام عروسی داریم

همه گردك بنشینیم که ما دامادیم

ج۴، ب۱۷۱۹۵

گر شب گردك بدیدی این طلاق

بر کنار و بوسه بر بگریستی

ج۶، ب۳۰۷۱۵

هرروز خطبهٔ نو هرشام گردکی نو

هردم نثار گوهر نی قبضهٔ فلوسی

ج۶، ب۳۱۱۸۷

گردنامه : دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزك گریخته می‌نوشته‌اند و ظاهراً بشکل مدوّر که اشارت بمحصور شدن وی باشد .

بگردنامهٔ سحرم بخانه باز آرد

خیال یار باکراه اختیار آمیز

ج ۳ ، ب۱۲۸۱۵

گردن پیچانیدن : بکنایت، متردّد و دو دل بودن .

دل بنه گردن مپیچان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

ج۷ ، ب۳۵۳۰۸

گردن درازکردن : بکنایت، حرص وطمع داشتن، احمقی کردن .

آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی

ای ما برون حلقه گردن درازکرده

ج۵ ، ب۲۵۲۶۳

گردن درازگشتن : بکنایت ، حریص‌وطمّاع شدن ، احمق وگول شدن .

شمع طراز گشتیم گردن درازگشتیم

فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ج۱ ، ب۲۱۲۹

گردن درازی : بکنایت ، حرص وطمع ، گولی واحمقی.

اگر سایه کند گردن درازی

رخ خورشید آن دم درحجابست

ج۱ ، ب۳۸۶۳

گردن سست‌کردن : بکنایت ، ضعیف و ناتوان شدن ، سر بعجز نهادن. نظیر : گردن انداختن ، گردن نرم کردن . مقابل : گردن‌شخ .

هین که گردن سست کردی کوکبابت کوشرابت

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت

ج۱ ، ب۴۰۸۳

گردنی : مجازاً ، واجب و لازم ، ادا کردنی . نظیر : گردن گیر .

ای نقد جان مگوی که ایّام بیننا

گردن مخار خواجه که وامیست گردنی

ج۶، ب۳۱۸۸۶

گرد و درازگشتن : بکنایت ، تغییر حالت .دادن ، تلوّن ، چاپلوسی کردن .

گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم
گرد و درازگشتن برطمع نیم‌گرده
ج۵ ، ب۲۵۳۲۸

گرفت : مصدرمرخّم ازگرفتن . جع : داد وگرفت .

گرفته : ازکار باز مانده .

آن پای گـرفته‌اش روان شد
می‌رفت دران عجیب هامـون
ج۴، ب۲۰۳۰۶

‖ منخسف .

ببین این جان من کز بانگ طاسی
مه بـگرفته چون وا می‌گشاید
ج۲ ، ب۷۰۰۳

گَرْگین ، آنکه‌گری و جرب داشته باشد ، دارای علّت جرب ، مجازاً ، مورد تنفّر .

چه‌گرگینست وگرخارست این حرص
کسی خود را برین‌گرگین ممالا
ج۱ ، ب۱۱۸۶

گوسالهٔ زرّیـن را آن قوم پرستیده
گوسالهٔ گرگینم‌گر عشق بنپرستم
ج۳، ب ۱۵۳۱۵

مرا گوید یکی‌صورت منم اصل غزل واگو
خمش‌کردم نشاید داد این خاتم‌بهرگرگین
ج۴ ، ب۱۹۵۸۰

حریصان را جگرخون بین وگرگین
گر و ناسور محکم را رها کن
ج۴ ، ب۲۰۰۵۸

مشین غافل بپهلوی حریصان
که جان گرگین شود از جان‌گرگین
ج۴ ، ب۲۰۱۰۰

چه شرابست‌کزان بوگل تر آهوی نافست
بزمستان نه‌که دیدی همه را چون سگ‌گرگین
ج۴ ، ب۲۰۹۶۲

حاجیان مانده‌اند از ره حج　　داروی اشتران‌گرگین کن
ج۴، ب ۲۲۱۸۶

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی
سه شاخ داری‌کور وکری وگرگینی
ج۶ ، ب۳۳۰۰۶

آن به که مرا تمکین نکنی　　تا همچوخودم‌گرگین‌نکنی
ج۷، ب ۳۳۵۸۰

گرگینی : حالت آنکه مبتلیٰ بعلّت جرب است .

ز آفتاب گرفتست خشم‌گازر نیز
زهی حماقت و ادبیر و جهل وگرگینی
ج۶ ، ب۳۲۷۹۲

گرمابه زدن : بحمّام رفتن از روی‌لذّت ، مجازاً ، مباشرت کردن .

پنهان ز همه عالم گرمابه زده هردم
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
ج ۴ ، ب ۱۹۶۹۶

گرم پشت : پشت‌گرم ، مجازاً ، قوی دل ، مستظهر .

تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
ج۵، ب۵۴۸۵

گرم‌دار : چیزی‌که مایهٔ دل‌گرمی باشد ، مشوّق ، بشوق آورنده .

هرگلرخی‌که بود زسر ما اسیر خاك
برعشق گرمدار ببازار می‌رود
ج۲، ب ۹۰۳۹

گرم در آ گرم که آن گرم دار
صنعت نـو دارد و انـگاز نـو
ج۵ ، ب۲۴۰۱۱

آن دم پرده سوزگرمش را　　هرطرف گرمدار پوشیده
ج۵، ب۲۵۵۲۲

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که‌گرمدار منش باشم و خریداری
ج ۶، ب ۳۲۵۲۶

ای یار گرم دار و دلارام گرم دار
پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
ج۷، ب ۳۵۲۲۹

گریان : حالت گریستن ، گریه ، و باحتمال دیگر ، بگریه آورنده .
دل بریان عاشق‌باده خواهد تواورا غصّه وگریان‌فرستی
ج۶، ب ۲۸۲۰۱

گریان رو : مجازاً ، غمگین ، کسی که اندوه بر رویش نمودار است .
چه باشد خارگریان روکه چون سور بهار آید
نگیرد رنگ و بوی‌خوش نگیرد خوی خندیدن
ج ٤ ، ب ۱۹۵۳۰

گُریزانه : درحال‌گریز ، (صفت باضافهٔ‌هاء مختفی نظیر: دوانه ، روانه) بحال‌گریز .
آن مه چوگریزانه آید سپس خانه
لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد
ج۲ ، ب۶۵۳۱

گریزانی : حالت چیزی‌که متّصف بگریختن‌است ، فرار.
بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی
بگو نار ولاعارکه مردن به ز بدنامی
ج۷، ب ۳۵۰۶۷

گریزخانه : جایی‌که ازآن بایدگریخت ، (ترکیب این‌لفظ اقتضا داردکه بمعنی گریزگاه وموضعی‌که وقت گریز بدان پناه برند استعمال شود ولی‌شاهدذیل مؤیّد تفسیری است‌که گفته‌آمد) .
زهی شهی‌که شهان بر بساط شطرنجت
بخانه خانه دوند ازگریزخانهٔ مات
ج۱ ، ب۵۰۱۹

گزافی : بزرگ و خارج ازحدّ .
آن می صافی‌جام گزافی درده وخندان برگو برگو
ج۵ ، ب۲۳۸۰٤

گزین : اسم مصدر ازگزیدن ، انتخاب ، گزینش .
کی بود همنشین توکی بیابد گزین تو
کی رهد ازکمین توکی‌کشد خودکمان تو
ج۵ ، ب۲۳۹۳۱

گزینش : اسم مصدر ازگزیدن ، انتخاب .
ای جان تو درگزینش جانها چه می‌کنی
وی گوهری فزوده ز دریا چگونهٔ
ج۶ ، ب۳۱۷۲۳

گزینی : حالت چیزی‌که‌گزیده و منتخب است، گزیدگی .
بچه روی پشت آرم بکسی‌که ازگزینی
سوی اوکند خدا رو بحدیث وهمنشینی
ج۶، ب۳۰۱۰۷

گسسته : بازمانده ازکاروان، منقطع، شاخ جدا شده‌ازاصل.
آب تو ده‌گسسته را دردوجهان سقا توی
بار توده شکسته را بارگه وفا توی
ج۵، ب ۲۶۱۵۰

گشا : فعل امر ازگشودن (بمعنی لازم) .
ای دردکهن‌گشته بخ بخ‌که‌کلیدآمد
وی قفل فرو بسته بگشاکه‌کلیدآمد
ج۲ ، ب۶۵۸۰

گشاد : شادی و خوشی ، انبساط .
در صیام ار پا نهی شادی‌کنان نه با گشاد
چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۸۶
تو بگو دارد دهان تنگ یار بالب بسته‌گشاد بی‌کران
ج٤، ب ۲۱۲۳٤

‖ فراخی ، وسعت .
دو جهان اگر درآید بدلم حقیر باشد
دل خسته را زعشقت چه عجب‌گشاد دادی
ج۶، ب۳۰۲۲٤

‖ گشایش ، رهایی ، بازکردن ، حلّ ، فتح .
باده از آن خمّ مه پرکن و پیشم بنه
گر نگشایم‌گره هیچ‌گشادم مده
ج۵ ، ب۲۵۳۷۲

چندان کرّت که در عدد ناید
این بستگی و گشاد را دیدی
ج۶، ب۲۸۹۱۲

چونک اندر سر گشادی نیستت
در گشاد سرّ مشکل کی رسی
ج۶، ب۳۰۷۴۶

دل‌مرید تو و ترا خواهد　　کین‌در بسته را گشاد توی
ج۷، ب۳۳۷۴۶

گشاد تیر : عمل رهاکردن و افکندن تیرازکمان .
آنک ز زخم تیر اوکوه شکاف می‌کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
ج۳، ب۱۴۸۶۵

گشاد کردن : منبسط و فرحناك ساختن .
بین‌که چه داد می‌کند بین چه‌گشاد می‌کند
یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را
ج۱، ب۵۹۰

‖ پرده برگرفتن .
آن روکه روی خوبان پرده و نقاب اوست
جمله فنا شوند چو آن روکندگشاد
ج۷، ب۳۴۸۷۴

گشاده : فراخ و منبسط ، پهناور .
عشق تو صاف و سادهٔ بحرصفت‌گشادهٔ
چونک درآن همی‌فتد خار و خسی چه می‌شود
ج۲، ب۵۸۸۹

گشایشگه : محلّ وسیع ، جای تفرّج ، مَخْلَص و جای رهایی .
رقص کنان خواجه کجا میروی
سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
ج۴، ب۱۸۵۲۸

گشاییدن : صورت دیگر است ازگشودن .
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ج۵، ب۲۴۷۲۸

گشاییده : صفت مفعولی ازگشاییدن، بازکرده و بی‌پرده .
هزاران سیم بر بینی گشاییده برو سینه
چو آن عنبرفشان قصّهٔ نسیم‌آن سحرگوید
ج۲، ب۶۰۸۴

گشت کردن : آمد و شد پاسبان برای مراقبت .
گه سحر حمله برد بردو جهان خورشیدش
گه بشب گشت کند بردل وجان چون‌عسسی
ج۶، ب۳۰۴۰۲

گُشْن : نر و فحل (در نبات وحیوان) عمل باردارکردن نبات و حیوان ، القاح .
آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید
جان از مزهٔ عشقش بی‌گُشن همی زاید
ج۲، ب۶۲۸۱

گُشْنِ تازی : اسب نر عربی .
غوصه‌گشت این باد و آبستن شد آن خاك و درخت
بادها چون‌گشن تازی شاخها چون مادیان
ج۴، ب۲۰۴۷۳

گفتار دم بریده : جع : دم بریده .

گفتاری : گفت وگو ،گفتار ، خصومت و لجاج .
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت‌کردم بس است گفتاری
ج۶، ب۳۲۵۱۵

گِلابه : گل ولای ، آب‌آمیخته بگل .
اگرچه دلبر ریزد گلابه برسر تو
قبول‌کن تومرآن را بجای مشک تتار
ج۳، ب۱۲۰۷۵

گلابه چندریزی برسرچشم　　فروشوچشم‌ازگل‌من‌عیانم
ج۳، ب۱۵۹۸۱

گُل ازآتش‌چیدن ، بکنایت، برگرفتن پارهٔ آتش‌افروخته .
اگر آتش ترا بیند چنان درگوشه بنشیند
کزآتش هرکه‌گل چیند دهدآتش‌گل‌رعنا
ج۱، ب۷۶۹

گُل‌افشاره : گل افشار (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی)
آنکه‌گل را درهم فشرد ، مجازاً ، آنکه طبع لطیف وخوی نرم ندارد .

بی‌خارگردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذُلّ
زیرا نماندش دشمنی گل‌چین و گُل افشارهٔ
ج ۵، ب ۲۵۷۳۳

گُل بشکر : برگ گل سرخ پرورده بشکر، گلقند، گلشکر.
تابش خورشید ازل پرورش جان وجهان
بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مرا
ج ۱، ب ۵۴۰

گل دسته : دستهٔ گل .
در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپ و راست
گل‌دسته بستن تو ندانم پیٔ کراست
گل دسته درهوای عفن پایدار نیست
آن را کشیدن این‌سو هم‌حیف و هم‌خطاست
ج ۷، ب ۳۵۶۸۹، ۳۵۶۹۰

گل رخساره : گل رخسار . (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی) آنکه رویش‌مانندگل لطیف وسرخ فام باشد .
شکرست در اوّل صفم شمشیرهندی درکفم
در باغ نصرت بشکفم از فرّ گل‌رخسارهٔ
ج ۵، ب ۲۵۷۲۵

گل رعنا : نوعی از وَرْد که درون‌آن سرخ آتشی و برون‌آن زرد زعفرانی است و بوی خوشی ندارد ، گل رعنا زیبا ، وردالْحَمّاق . جع : مخزن الادویه در ذیل : ورد .
اگرآتش ترا بیند چنان درگوشه بنشیند
کز آتش هرکه گل‌چیند دهدآتش‌گل رعنا
ج ۱، ب ۷۶۹

گل ریز : عمل‌ریختن‌گل برسر و در پای‌کسی بعنوان‌تکریم یا اظهار محبّت .
در میان شکّران گل‌ریز کن　　مرحبا ای‌کان شکّر مرحبا
ج ۱، ب ۱۹۲۷

گل سه تو : ظاهراً ، گل‌سرخ پُر پر ، ورد مضاعف .
گل‌سوری گشاد رخ بلجاج گل‌سه تو
گل گفتش نمایمت چوگه امتحان شود
ج ۲، ب ۱۰۲۰۴

گل شکستن : گل چیدن .
بی‌تو اگرگل‌شکنم خار شود درکف من
ورهمه خارم ز تو من جمله‌گل و یاسمنم
ج ۴، ب ۱۴۸۲۱

گلشن تر : صفت تفضیلی ازگلشن .
اندرآ در باغ تا ناموس‌گلشن بشکند
زآنکه ازصد باغ وگلشن خوشتروگلشنتری
ج ۶، ب ۲۹۷۱۶

گُل طرب : مانندگل از جهت شکفتگی وطرب زیرا گل بخنده معروف‌است، مجازاً، کسی‌که خوشی او ناپایدار و از روی غفلت است .
عشّاق خارکش را گلزار می‌نمایی
خودکام‌گل‌طرب را درخارمی‌کشانی
ج ۶، ب ۳۱۴۱۲

گِل کاره : گل‌کار، (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی) بنّا ومعمار .
ما مشت‌گِلی درکف قدرت متقلّب
از غفلت‌خودگفته‌که‌گل‌کارهٔ ما کو
ج ۵، ب ۲۳۰۶۹

گُل کوبی : عمل‌کوفتن و مالیدن‌گُل زیر پای ، مجازاً ، سیر و تفرّج .
خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
بجان و عقل درآمد برسم‌گل‌کوبی
ج ۶، ب ۳۲۴۴۷

گل گلگون : گل سرخ ، ورد احمر، گل سوری .
گلفشان رخ تو خرمن‌گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار وگل‌گلگون باشیم
ج ۴، ب ۱۷۲۱۷

گل لعل : گل سرخ .

امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
ج۲ ، ب۶۲۶۲

گلوپرست : مجازاً ، حریص‌برخوردن ، بسیارخوار . نظیر : گلوبنده .

از بندگیٔ خدا ملولم　　زیراکه بجان گلو پرستم
ج۳ ، ب۱۶۳۵۷

گلو درازکردن : بکنایت ، طمع ورزیدن . نظیر : گردن درازکردن .

فلک بطمع گلو را درازکرد بدو
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
ج۶ ، ب۳۲۸۱۱

گلوله شدن : عقده بهم‌رسیدن ، مجازاً ، سخت مشکل‌شدن .

زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
ج۶ ، ب۳۱۲۵۳

گله بانی : مراقبت ستوران در چرانیدن و بصحرا بردن و بازآوردن .

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چند در رنگ بشر در گلّه بانی می‌روی
ج۵ ، ب۲۵۶۱۷

گُمان : مروارید ، جمان .

از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد
وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
ج۲ ، ب۸۴۳۸

گُم‌شدگی : حالت چیزی که گم شده و از دست رفته‌است ، محو .

درگم شدگی رسید جایی　　کانجا نه زمین‌بود نه‌گردون
ج۴ ، ب۲۰۳۰۲

گنبد ناری : کرهٔ آتش ، اثیر .

ای جان گذرکرده ازین گنبد ناری
در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ج۶ ، ب۲۷۹۱۵

گنبدی : جست و خیز .

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
ج۳ ، ب۱۶۶۹۴

گُنج : حالت قرارگرفتن چیزی درجایی تنگ ، گنجایش .

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
ج۲ ، ب۹۱۳۳۴

گُنجا : صفت فاعلی ازگنجیدن ، گنجنده ، گنجایش .

تاب آن حسن که درهفت فلک گنجا نیست
جزکه آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
ج۲ ، ب۸۲۳۰

سربسر پرکن قدح را موی را گنجا مده
وآن کزین میدان بترسد گوبرو در خانه باش
ج۳ ، ب۱۳۲۲۴

دلتنگ خوشم که در فراخی
هرمسخره را رهست وگنجاست
ج۱ ، ب۳۹۸۲

گَنْجِ سبیلی : گنجی که وقف عام و فی‌سبیل‌الله باشد .

گنج سبیلی خوان خلیلی　　نیست بخیلی خوی افندی
ج۶ ، ب۳۲۲۴۱

گَنْج‌گه : محلّ گنج ، گنج خانه .

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان
زآن گنج‌گه دلها زان سجده‌گه مستان
ج۴ ، ب۱۹۶۵۲

ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
ج۵ ، ب۲۵۹۷۶

گنجور : گنج ، دارای گنج .

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
چون مار همی‌پیچم چون برسر گنجورم
ج۳ ، ب۱۵۴۴۰

خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
وز فرّ تو پرها دمد از فکرت طیّار من
ج ٤، ب ١٩٠١٤

گَنْجیدن : گنج شدن ، بصورت گنج درآمدن .

قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیارد یا بگنجد
ج ٢، ب ٧٠١٠

گندم درو : آنکه گندم دروکند ، مجازاً ، کسی که در پی کمال و مطلوب کامل رود ، سود برنده .

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
دشمن تو جودروی یار توگندم دروی
ج ٥ ، ب ٢٥٩٥٣

گندمین : ساخته ازگندم ، ازجنس گندم ، مجازاً ، دلچسپ و خوش مزه .

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گرنداری گوحدیث گندمین
ج ٤، ب ٢٠٣٩٢

(در بشرویه می‌گویند : یا نانت گندمی کن یا زبانت مردمی کن .)

گَنْده بغل : بدبوی و پلشت، مجازاً ، نفرت انگیز ، فرومایه .

چون بکاوی دغلی گنده بغل مکّاری
آفتی مزبلهٔ جمله شکم طبلی خوار
ج ٣ ، ب ١١٥٢٨

بحقّ آنکه بفرّاش گفتهٔ که بروب
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
ج ٤، ب ١٨١٥٥

گنده پیر : زن بسیار سالخورده .

آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
ج ١ ، ب ١٩٥

گنگ : مطلق رودخانه .

اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتیٔ تو درگنگ ما درگنگ ما
ج ١ ، ب ٧٦

زین‌رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
زین ره بسی کشتیٔ پر بشکسته شد برگنگها
ج ١، ب ٢٥١

گَنْگَل : بازی و شوخی ، هزل و ظرافت .

منتظرش باش و چو مه نور گیر
ترک کن این گنگل و نظّاره را
ج ١، ب ٢٨٦٧

گنه سوز : محوکنندهٔ گناه ، ماحی السیّئات .

نه که عفو توگنه سوز گنه کارانست
تو مرا تایب و مستغفر غفّار مگیر
ج ٣ ، ب ١١٤٨١

گوار : گوارا ، گوارده ، هضم شده ، زود هضم .

آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست
ز آنست کو ندید گوارش ازین شراب
ج ١، ب ٣٣٩١

جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است
ترک گوارش ارکنی زهرگوار آیدت
ج ١، ب ٣٥١٦

که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
ج ٤ ، ب ٢١٩٣٦

‖ گوارش ، هضم ، چاشنی خوش .

مرگ دیکی برای ما پخته‌ست
آن خورش را گوار بایستی
ج ٧ ، ب ٣٣٦٦٩

گَواره : مخفّف گهواره ، گاهواره .

خاموش باش اگرچه ببشرای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
ج ٤ ، ب ١٧٩٠١

گُوَد : فعل مضارع (سوم شخص) ازگفتن .

جان سودا نعره زن « ها این بتانِ سیمبر
دل گود احسنت عیش خوب بی‌پایان ما
ج۱ ، ب۱۶۸۳

ایمان گودت پیش‌آ وآن‌کفرگود پس‌رو
چون شمع تنت جان شد نی پیش ونی پس باشد
ج۲، ب۶۳۹۷

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
جان ربّی‌الاعلی‌گود دل ربّی‌الاعلم زند
ج۲، ب۵۶۰۹

بس‌کن از اندیشه بس‌کو‌گودت هرنفس
کای عجب آنرا چه شد اه چه‌کنم‌کو فلان
ج٤، ب۲۱۷٦٤

گوزینه : حلوایی‌که با مغزگردکان پزند ، ظاهراً نوعی از نان شیرینی یا باقلوا که در درون آن مغزگردوی کوبیده گذارند برقیاس لوزینه و این نوع از نان شیرینی درحدود طبس پخته میشود .

مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین
نی سیر در آکنده اندر دل‌گوزینه
ج٥ ، ب۲٤٦۱۷

و معروف « سیر درلوزینه » است (به لام‌نه‌گاف) ولی‌جز نسخهٔ عل تمام نسخ بدانگونه است‌که نوشته آمد .

گوش : انتظار ، مراقبت ، منتظر .

این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین
درگوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
ج۱ ، ب۱۲۹

بانگ شتربان وجرس می‌نشنود از پیش و پس
ای بس رفیق وهمنفس آنجا نشسته‌گوش‌ما
خلقی نشسته‌گوش‌ما مست وخوش وبیهوش‌ما
نعره زنان درگوش‌ما که سوی شاه آ ای‌گدا
ج۱ ، ب۱۹۷، ۱۹۸

کانجا درآتش است سه نعل از برای تو
و آنجا بگوش تست دل خویش و اقربا
ج۱ ، ب۲۲۲۹

بیا بیا که حریفان همه بگوش توند
بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
ج۳ ، ب۱۲۹۱٥

منم‌آن حلقه درگوش و نشسته‌گوش شمس‌الدّین
دلم پرنیش هجرانست بهر نوش شمس‌الدّین
ج٤ ، ب۱۹٥۸۷

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
ج٦، ب۲۷۷۷۲

برجهان تو اسب را ترکانه زود
که بگوش تست خوب خرگهی
ج٦، ب۳۰۹٥۸

بامیدکس چه باشی‌که توی امید عالم
توبگوش می چه باشی‌که توی میٔ عطایی
ج٦ ، ب۳۰۱۰۹

گوش داشتن : انتظار داشتن .

ای عقل باش حیران نی وصل‌جو نه هجران
چون وصل‌گوش‌داری زانکس‌که نیست غایب
ج۱، ب۳۳٥۷

گوش سبو : دستهٔ کوزه .

شب آنچنان و بگاه آمده‌که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچوگوش سبو
ج٥، ب۲۳۸٤٥

گوش‌کش : آنکه‌کوش‌کسی را بگیرد و قهراً بدانجا که خواهد برد، بکاری وا دارنده ، متنبّه‌کننده .

دم بدم آن بوی خوشش وآن طلب‌گوش‌کشش
آب روان‌کرد مرا ساقی سرو و سمنم
ج۳، ب۱٤۷۹٦

گوش کشان : درحال‌کشیدن‌گوش و بقهر بردن .

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه
ج۵، ب۲۴۶۰۰

گوش کشانه : جع :گوش کشان .
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
ج۵، ب۲۵۰۹۳

گوش گیر : مجازاً ، محرّك ، آگاه کننده .
تو هرچه داری نه جویانش بودی
طلبها گوش گیری و بشیریست
ج۱، ب۳۷۵۳

گوش مُشْتَرَك : گوش حسّ .
بیچاره گوش مشترك کو نشنود بانگ فلك
بیچاره جان بی‌مزه کز حق ندارد راحتی
ج۵، ب۲۵۷۷۸

گوشه گران : مخفّف گوشه گیران .
بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را
بشنو راه دِهان را بگشا راهِ دَهان را
ج۱، ب۱۸۵۹

گوشه گشته : بگوشه گشته ، (ازگشتن بمعنی منتقل شدن)
گوشه نشین ، گرد و گلوله شده ، ترنجیده .
(ازگوشه بمعنی گره و تکمه)
خوش است گوشه و یا گوشه گشتهٔ چون من
بهرچه باشد ازین دو چو شهد و چون شیرم
ج۴، ب۱۸۲۳۱
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
نی چون توگوشه گشتهٔ درگوشهٔ افتادهٔ
ج۵، ب۲۵۷۱۲

گول گَرْد : آنکه بی‌فایده و برعبث از اینسو بدانسو رود، آنکه بیخردانه کار کند .
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ج۵، ب۲۳۷۳۹

گول گیر : ابله شناس ، آنکه مردم را ابله پندارد .
چونکه نخواهی رهید از دم هرگول گیر
خاك کسی شوکزو چاره ندارد قلوب
ج۱، ب۳۴۰۲

گول و فردایی : ابله و منتظر فردا . جع : فردایی .

گول و هول : از قبیل اتباع است . فرهنگ نویسان هول را بمعنی درست آورده‌اند ولی در تمام آن شواهد هول بمعنی هائل مناسب است چنانکه درین بیت بوحنیفه اسکافی :
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
با تن خسته روند جملهٔ خصمان
بیهقی ، طبع طهران، بتصحیح دکتر فیاض، ص۶۳۸
گول شود هول شود وز همه معزول شود
دست نگیرد هنرش سود ندارد ضررش
ج۳، ب۱۲۹۵۳
گفت که تو زیرککی مست خیالی وشکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
ج۳، ب۱۴۷۴۷
و در ابیات مولانا بمعنی « هول زده » توان گرفت .

گوهر افشان : عمل گوهر افشاندن ،گوهر فشانی .
ز تو باده دادن ز من سجده کردن
ز من شکرکردن ز توگوهر افشان
ج۴، ب۲۲۰۵۰

گوهرْداد : آنکه عطا و داد اوگوهر است ، مجازاً ، بسیار بخشنده .
ای کف چون بحر گوهر داد تو
از کف پایم بکنده خارها
ج۱، ب۱۹۸۸

گوهری : گوهر فروش ، جواهری .
بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
بدست آورد گوهر گوهری را
ج۱، ب۱۱۷۸

گویا : مخفّف گویان ، درحال گفتن . (بمعنی متعدّی)

عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا
جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به
ج٥، ب٢٤٤٣٢

گویان : درحال آواز خواندن ، سرود خوانان .

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش
با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
ج٣، ب ١٣٠٧٤

گهر افشان : عمل افشاندن گوهر ، گهر فشانی .

از آفتاب بیشم ذرّات روح پیشم
رقصان و ذکرگویان سوی گهر فشانم
ج٤ ، ب١٧٧٩١

گیج : کسی که حالتی خواب مانند بر وی عارض شود و حواس او چنانکه باید برکار نباشد ، سرگشته و پریشان ، مجازاً ، ابله وکم شعور ، مست و سرسنگین .

درختان بین که چون مستان همه گیجند وسرجنبان
صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرارآمد
ج٢، ب ٦١٤٥

دهان بست دهان بست ازین شرح دلمن
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید
ج٢ ، ب٦٦٥٣

مزن سیلی چنانک گیج گردم
ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند
ج٢، ب٦٩٥٠

از ساغر او گیجست سرم از دیدن او جانست تنم
ج٤ ، ب١٨٣٤٧

تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
سری که عقل ازو شد نه گیج ماند وحیران
ج٤، ب١٩٨٧٠

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
وگر نازك دلی منشین برگیجان سودایی
ج٥ ، ب٢٦٤٤٢

گیج شدن : مجازاً ، ترك شعور و ادراك گفتن ، فاقدادراك شدن .

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
ج١ ، ب٤٩٨٨

گیج شد از تو سرمن این سر سرگشتهٔ من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
ج٣ ، ب١٤٧٨٠

گیجگاه : موضعی درسرکه چون ضربتی بدان رسد حالت گیجی عارض گردد .

برگیجگاه ما زن ای گیجی خردها
تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها
ج١ ، ب٢١٢١

گیجی : حالتی خواب مانندکه سبب سنگینی سر و فقد ادراك گردد .

مزن سیلی چنانک گیج گردم
بگیجی دور مانم زاصل و مسند
ج٢، ب٦٩٥٠

گیجیده : بحالت گیجی درآمده ، کسی که خود را بگیجی زده باشد .

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیّت
ج١ ، ب٣٥٤٢

من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
ج٣، ب١٤٤٩٣

گیرا : مؤثّر ، گیرندهٔ هوش و توانایی ، گیرنده .

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
بروگمار دمی آن شراب گیرا را
ج١ ، ب٢٣٦٧

اگر آن میی که خوردی بسحر نبودگیرا
بستان ز من شرابی که قیامتست حقّا
ج١، ب١٨٧٨

چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
که ساقییست دلارام و باده‌اش گیرا
ج۱ ، ب۲۴۵۱

گیرا کردن : اثر بخشیدن ، مؤثّر شدن .
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی‌هردو توگیرا کن
ج۴ ، ب۱۹۷۷۶

گیرانیدن : روشن کردن .
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ج۳ ، ب۱۲۱۰۴

XXVII
حرف لام

لاابالی : جملهٔ عربیست که در پارسی بمعنی بی باك و بی باکی بکار می‌رود . ظاهراً، متّخذ است ازحدیث قدسی : اُدْخِلُهُ النّارَ ولا اُبالی .

پنبهٔ از لاأبالی در دوگوش دل نهم
پند نپذیرم زصبر وبندها را بشکنم
ج۳، ب۱۶۶۶۵

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
ج۵ ، ب ۲۵۷۳۷

لاابالیی : حالت و عمل کسی که لاابالی و بی باکست .
(اسم مصدر از لاابالی بمعنی بی‌باك .)

شاکر خدمتی ولی‌گاه ز لا ابالیی
نی بگنه همی زنی نی بپسند می‌دهی
ج ۵ ، ب۲۶۳۹۵

لابه گر : تضرّع و زاری کننده .

هرگریه خنده جوید و امروز خندها
با چشم لابه‌گر که بکایی بدیدهٔ
ج۶، ب۳۱۷۰۹

لازم : آنکه همیشه با چیزی یا کسی باشد ، ملازم .

آوه خنکْ آن دل را کو لازم آن جان شد
گه بادهٔ جان‌گیر دگه طرّهٔ مشکینی
ج۵، ب۲۷۶۶۶

لاغری : نوع لاغر . (اسم مصدر بمعنی صفت)

رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
ج۱، ب۱۴۷۷

لاغریْ جان ز ذوقت آنچنان فربه شده
می‌نگنجد درجهان درخویشتن پا کوفته
ج ۵ ، ب۲۵۰۱۱

فربهیش بدست جو غرّه مشو بپشم او
آن سر و سبلتش مبین جان ویست لاغری
ج۵ ، ب۲۶۳۴۳

عشق شمس الدّین‌تبریزی‌که عید اکبرست
کی ترا قربان‌کند چون لاغری میش‌آمدی
ج۶ ، ب۲۹۷۱۰

رفتم نظاره‌کردن سوی شکار آن شه
می‌تاخت شاد و خندان آن شاه در غباری
تیری ز غمزهٔ خود انداخت بر من‌آمد
تیری بدان شگرفی درلاغری شکاری
ج۶ ، ب۳۱۵۲۲ و بیت ماقبل‌آن

این شهسوار عشق قطاریق می‌رود
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
ج۶ ، ب۳۱۵۷۳

امروز می‌گزید ز بازار اسپ او
اسپان پشت ریش و یدکهای لاغری
ج۶، ب ۳۱۵۸۸

سوخت دریـن آخُر دنیا دلت
بهر وجـوه جـو ایـن لاغری
ج۷ ، ب۳۴۰۱۰

زنده جهان ز آب حیات توست
مست قـروی تـو دل لاغری
ج۷ ، ب۳۴۹۱۵

لالکایی : منسوب به « لالکا » نـوعی از کفش ظاهراً ، چاروق ، مجازاً ، گدای مبرم ، ژنده پوش .

مکرّر کرد آن زن لابه کردن
کـه نومیدم مکن ای لالکایی
ج۶ ، ب۲۸۷۰۶

و مقصود از «لالکایی» درین بیت عبّاس دبس یا عبّاس دوس است که در ابیات سابق ذکر شده است .

بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
زان روی همچو لاله لولیست ولالکالی
ج۶ ، ب۳۱۲۴۲

بیان کردمی رونق لاله زارش
ولی برنتابد دل لالکایی
ج۷ ، ب۳۳۳۴۱

لام : ژنده و خرقهٔ درویشان ، نوعی از کلاه نمدی .

گر الفی و سابق حرفی محو شو اندر لام افندی
ج۶، ب۳۲۲۷۴

لانظیر : بی‌نظیر ، بی‌مانند .

خداوندا بقدرت بی‌نظیری که‌حسنی‌لانظیری برتنیدی
ج۶، ب۲۸۴۷۸

لاهوره : برش وکرچ خربزه و هندوانه ، قاش خربزه ، بُرین .

جسم کچون خربزه است تا نبری چون خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهورهٔ
ج۶ ، ب۳۲۰۷۴

لایَحْصُل : جملهٔ عربی که در پارسی بجای صفت بکار می‌رود ، بی‌حاصل ، بی‌نتیجه ، ناموجود .

توی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لایحصل
بیا کافتاد صد غلغل بپستی و ببالایی
ج۷ ، ب۳۵۸۷۲

لب بام و مست : بکنایت ،کاری بد فرجام، امری درخور احتراز . جع : کنار بام ومست .

بگرد فتنه می‌گردی دگر بار
لب بامست و مستی هوش می‌دار
ج۲ ، ب۱۰۹۵۳

لَبْ شکر : کسی که لب چاك از مادر متولّد شده باشد ، شیرین لب .

زآن روز که تو زادی ای لب شکر از مادر
آوه که چه کاسد شد بازار شکرجانا
ج۱ ، ب۹۸۲

لَبْ لَب : تیزی لبهٔ چیزی .

دود بلب لب این جوی تا لب دریا
دلی که خست درین راهها ز خار سفر
ج۳، ب۱۲۱۹۴

لَبْلَبو : چغندر پخته که اکنون آنرا «لبو» گویند .

تو اگر در فرح نهٔ که حریف قدح نهٔ
چه برد مست از لبش که بود مست لبلبو
ج۵، ب۲۳۹۰۷

لَبْ گز : آنکه لب خویش را بدندان گزد از روی خشم یا از جهت اشارت بکتمان سرّ .

بیا ای ساقیٔ لب‌گز تو خامانرا بدان می پز
زهی بستان و باغ و رزکزان انگور افشردی
ج۵، ب۲۶۷۴۸

لَبَن : ماست . (زیرا زلوبیا را باماست می‌سازند نه باشیر و هم اکنون در لبنان ماست را لبن و ماست‌چکیده را لبنه می‌گویند .).

هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا
ج۱، ب۲۷۵۱

لَت انبان : بسیار خوار و حریص ،کاهل .

در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
استیزه چه می بافی ای شیخ‌لت‌انبانی
ج۵ ، ب۲۷۶۲۷

لت انبانی : حالت و عمل کسی‌که لت انبان است ، حرص و بسیار خواری ،کاهلی .

غیر احمق بفهم این نرسد عارت آید ازین‌لت‌انبانی
ج۷ ، ب۳۳۸۵۵

لت خواره : آنکه تحمّل ضربت وکوفتن دارد ، مجازاً، متحمّل و صبور .

منم محکوم امر مُرّ گه اشتربان و گه اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقّهٔ علم باشم
ج۳، ب۱۵۱۴۸

خری کو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد
برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره
ج۵، ب۲۴۳۵۱

لته : پارهٔ جامه خواه کهنه یا نو . (در حدود طبس هنوز مستعمل است و بر پارهٔ جامه ای که بچه را در آن قماط می کنند و نظائر آن اطلاق می کنند .)
لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند
لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا
ج۱، ب۱۹۱۱

لِحْیانی : دارای ریش انبوه ، ریش دراز .
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی
ج۵، ب۲۷۶۳۹

لسین : زبان‌آور و فصیح ، ظاهرا از « لَسِن » با اشباع کسره ولی مولانا آنرا بمعنی زبان‌دار استعمال کرده است .
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
ج۴، ب۲۱۵۸۳

لطیف افسانه : آنکه افسانه های مطبوع گوید ، مجازاً ، شیرین سخن .
نمی‌تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
ج۵، ب۲۶۵۱۵

لطیف اندیش : نازك اندیش ، خوش فکر .
ازو اندیش و گفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم گو
ج۵، ب ۲۳۲۲۳

لطیف کیش : دارای روش و آیین مطلوب .
ز جفای مستان نروی ز دستان
که لطیف کیشی نه چو زخم تیری
ج۷، ب ۳۳۲۲۶

لُعْبَت : پیکر و تمثال ، عروسك ، مهرهٔ شطرنج و مانند آن ، مجازاً ، صورت خیالی .
ای بدیده لعبتان دیو را　　لعبتان را مردمان انگاشته
ج۵، ب ۲۵۱۷۸

لعل : سرخ فام بطور کلی .
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا
ز سیب لعل کن فرش و نهالین
ج۴، ب۲۰۱۵۹

لعلین : از جنس لعل ، سرخ‌رنگ مانند لعل .
ای گل تو اینها دیدهٔ ز آن بر جهان خندیدهٔ
ز آن جامها بدریدهٔ ای کربز لعلین قبا
ج۱، ب۱۴۴

تو کارم ز آن بر سیمین چو زر کن
تو لعلین کن رخ همچون زرم را
ج۱، ب۱۲۲۰

در میان عاشقان عاقل مبا　　خاصه اندر عشق این لعلین قبا
ج۱، ب۱۹۴۹

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
ج۲، ب ۶۰۰۹

دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
ج۵، ب۲۴۴۰۹

من دوش دیدم سرّ دل اندر جمال دلبری
سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
ج۵، ب۲۵۶۶۷

کو دلی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری
سروقدّی چشم شوخی چابکی برجستهٔ
ج۶، ب۲۹۵۴۵

شدم درگلستان و با گل بگفتم
جهاز ازکی داری که لعلین قبایی
ج۷، ب۳۳۳۱۲

نی سر و سرگردانمی نی‌سنبل رقصانمی
نی لاله‌ٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
ج۷، ب۳۵۵۹۵

ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها
بگشاده لب چون اژدها هرچیز را درمی‌کشی
ج۷، ب۳۵۷۸۶

چون لعل لبت نمود تلقین بر دل ننهیم بند لعلین
ج۷، ب ۳۶۱۴۵

لِفافه : کفن .
ز خانه جانب گور و زگور جانب دوست
لفافه را طربی و جنازه را جانی
ج ۶، ب۳۲۹۸۶

لِقا : دیدار ، دیدار حق تعالی ، وجه‌الله .
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تالقا
ج۱ ، ب۱۴۱

عالم چوکوه طور شد هر ذرّه اش پر نور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا
ج۱، ب۴۳۵

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
بخموشیت میسّر شود این صید وحوشت
ج۱، ب۴۲۸۲

بدرون جنّت بمیان‌نعمت چه شکنجه باشد چولقانباشد
ج۲، ب۱۰۱۶۳

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
دزدیده می‌نماید اگر محرمی لقا
ج۷، ب ۳۴۸۶۱

در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست
ادراك شما را که شما نور لقایید
ج۷ ، ب۳۵۹۷۶

لقب‌تاش : هم لقب ، هم‌نام . مرکّب از « لقب »و«تاش » که در ترکی مفید معنی شرکت است و در ترکیب باکلمات‌فارسی وعربی‌نیز بکاربرده‌اند مانند : خواجه تاش ، خیلتاش .
که خورشیدش لقب تاشست شمس‌الدّین تبریزی
که اوآنست وصد چون آن که صوفی گویدش‌آنی
ج۵ ، ب۲۶۵۲۵

لُقمه بَری : مجازاً ، حالت و عمل کسی که بر خوردن طعام و بخودکشیدن لقمه حریص باشد .
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
چرا باید حیلت پیِ لقمه بریها
ج۱، ب۱۰۴۲

لقمهٔ دندان : طعامی لذید و درخور جویدن ، باب دندان، مجازاً ، چیزی مطلوب و بی زحمت و دردسر .
چه تلخست و چه شیرین پر از مهر و پر ازکین
زهی لذّت نوشین زهی لقمهٔ دندان
ج۴، ب۱۹۸۵۱

لقمه دهی : مجازاً ، حالت وعمل کسی‌که مهمانی بسیارکند و طعام بی دریغ دهد ، مهمان نوازی .
جملگی تشنه دلان قوّت ازو می یابند
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش
ج۳ ، ب۱۳۲۴۵

لقمهٔ معدود : جع : معدود .

لَکلَک : سخن‌هرزه و بیهوده ، سر وصدا ، چانه زدن‌در معامله . جع : معارف بهاء ولد ، طبع طهران، ج ۴ ، ص ۲۶۰ .
بس کن این لکلک گفتار رها کن پس ازین
تا سخنها همه از جان مطهّر گیرند
ج۲ ، ب۸۱۱۲

ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ج۶، ب ۳۲۷۸۲

لِکْلِک: چوبکی را گویندکه بر دول آسیا بطوری نصب کنندکه چون آسیا بگردد سرآن چوب بجنبد و بدول خوردودانه از دول‌بآسیا ریزد . (آنندراج) در بشرویه این چوب را شیطانک می‌گویند ودر افسانهٔ اختراع‌آسیا و نسبت آن به افلاطون نقل می‌کنندکه افلاطون برای ریختن‌گندم از دول بآسیا حیران ماند و شیطان حیلهٔ نصب این‌چوب را بدوآموخت بشرط‌آنکه نام وی برآن‌بگذارد. و لکْ‌لکْ و لکْ لکه نوعی از حرکت‌ناهموار ستور است و لکْ‌لکی نوعی از چرخ نخ ریسی بسیار کوچکْ که بوقت حرکت‌تکان می‌خورد.)

چون لکْ‌لکْ است منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نه ازلکلکْ مقنّن

زان لکْ‌لکْ، ای برادرگندم ز دلو بجهد
در آسیا در افتد گردد خوش و مطحّن

ج ٤، ب ٢١٥٤٨، ٢١٥٤٩

لَکلَکه : صوت وآواز ، سر وصدا .

تا چه کند لکلکهٔ زرّ و سیم　　من بکرم زرّ بخروارمش

ج ٧ ، ب ٣٥٠٠٧

لکیس : ظاهراً ، پول سیاه ، پشیز .

ای سگْ قصّاب هجر خون مرا خوش بلیس
زانکْ نیرزدکنون خون رهی یکْ لکیس

گنج نهان دوکون پیش رخش یکْ جوست
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس

ج ٣ ، ب ١٢٩٠٧ ، ١٢٩٠٨

لَمْتُر : فربه و پرگوشت ، سنگین وکاهل .

کسی‌که همره ساقیست چون بود هشیار
چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید

ج ٢، ب ٩٦٥٠

لمتری : کاهلی وسنگینی درکار .

گر صورتی آید بدل‌گویم برون رو ای مضلّ
ترکیب او ویران‌کنم‌گر او نماید لمتری

ج ٥ ، ب ٢٥٨٧٠

لُمْ‌لُم : صوت دهل .

همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌ماند
دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود میزند لم‌لم

ج ٣ ، ب ١٥٢٥٠

هر رنج که دیدست او در رنج شدیدست او
محوست‌که عیدست او باقی دهل و لم‌لم

ج ٣، ب ١٥٤٦٩

لُنْج : لب ، درون دهان .

باد منطق برون‌کن از لنج　　کز باد نطق درین غبارم

ج ٣، ب ١٦٤٢٣

لب و لنج کفوری را دریدی
بدان دریای امواج عطایی

ج ٦، ب ٢٨٧٢٩

لَنْگ : مجازاً، چیزی‌که از پیش‌نرود ، ناقص و ناموجّه .

هر جان که درین روش بلنگد
جان تو کـه عذر لنگْ دارد

ج ٢، ب ٧٢٣١

لنگانه : مانند ستور یا کسی‌که لنگْ باشد و نا هموار رود، مجازاً ، آنکه بزحمت وکوشش بسیار راه پیماید .

وقتی‌که او سبکْ شود آن باد پای اوست
لنگانه برجهد دوسه گامی پیْ سحاب

ج ١ ، ب ٣٣٧٩

گفتا که‌خمش‌کین خنگْ‌فلکْ　　لنگانه رود درمحضرمن

ج ٤، ب ٢٢١٠٧

دلا سرسخت و پا سستی چنین باشند در مستی
ولی بشتاب لنگانه‌که می‌بندند دروازه

ج ٥، ب ٢٤٣٨٩

لنگری : منسوب به « لنگر » وآن آهنی است‌گران وزن‌که کشتی‌را بدان از رفتار باز دارند ، مجازاً، سنگین و بی‌حرکت ، دیرخیز .

کشتی نفس آدمی لنگریست و سست‌رو
زین دریا بنگذرد بی زکشاکش و خله

ج ٥ ، ب ٢٤٢٨٣

لوت باره : حریص برطعام ، شکم باره .

در اوّل منزلت این عشق با این لوت ضدانند

اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره‌ستی

ج۵ ، ب ۲۶۷۲

لوت و پوت : از جنس‌اتباع است و بمعنی انواع خوردنیها می‌آید .

مهمانیم کن ای پسر این پرده می‌زن تا سحر

اینست لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

ج٤، ب۱۸۷۷۹

لورکند : آکنده به « لور » که آب پنیر جوشیدهٔ بقوام‌آمده است ، مجازاً ، تملّق و مدح .

از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او

وز لورکند شاعران وز دمدمهٔ هر ژاژ خا

ج۱ ، ب۳۱۹

و بهمین معنی است در گفتهٔ خاقانی :

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر ومی

چون سرکه گردد آن سخن لورکنداو

دیوان‌خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی ، ص ۳٦۸

‖ مجازاً ، مطبوع و لذیذ .

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی‌آن جان خوش

ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند

ج۲، ب ٥٦٦۲

لوزی : لوزینه ، (باقلوا ، جع : الطبیخ ، طبع موصل ، ص ۷٦) شیرینی معروف به « لوز » که عبارتست‌از شربت شکر با گلاب وعرق بیدمشک بقوام‌آورده که با مغز بادام کوفتهٔ بیخته می‌آمیزند و با قاشق می‌زنند تا سفت وسخت غلیظ گردد آنگاه آنرا بر روی ظرفی پهن‌می گسترند و بشکل‌لوزی می‌برند .

آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود

او ذوق کی دیده بود از لوزیٔ پیغمبرم

ج۳ ، ب۱٤٦۰٦

لوس : تملّق و چرب زبانی ، فروتنی از راه حیله و فریب .

بشکن سبوی قالب ساغرستان لبالب

تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی

ج٦، ب۳۱۱۹٦

لولیدن : جنبیدن از روی ضعف و بسختی‌مانند حرکت‌کرم و نوزاد، خزیدن در میان انبوه .

گویی مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی

رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش

ج۳، ب۱۳۰۳٦

لونالون : رنگارنگ ، بانواع مختلف .

چه لونالون می‌داند شکنجه کردن آن قاهر

چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

ج٤ ، ب۱۹٥۱۰

لوّند : بدکار بطور اعمّ ، فریبنده .

بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید

صلح کن الصّلح خیر کوری دیو لوند

ج۷ ، ب۳٥۲۰۳

‖ ظریف و دلربا .

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد

کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند

ج۲ ، ب۹۸۹۳

لیف لیف : رشته بررشته ، مجازاً، طبقه بر طبقه ، دسته‌دسته (لیف رشته‌های باریک پوست خرما و نظائر آن از رستنی‌های دیگر است) .

گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو

می‌نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف

ج۳، ب۱۳۷۷۸

XXVIII

حرف میم

مات خانه : خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود .

بجه از دام و دانها و ازین مات خانها
بشنو ز آسمانها که سلام علیکُمُ

ج ٥ ، ب ٢٣٩٥٦

ماجرا : جملهٔ عربیست که در پارسی معنی مفرد گرفته وطرز نوشتن آن نیز تغییر یافته است و درعربی بدینگونه می‌نویسند : ماجریٰ . قصّه ، سرگذشت ، گله ، خصومت .

این ترك ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو

یا آنکه ماجرا نکنی بهر فرصتی
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو بتو

ج ٥ ، ب ٢٣٧٠٨ ، ٢٣٧٠٩

چو فرمودست حق کالصّلح خیرٌ
رها کن ماجرا را ای یگانه

ج ٥ ، ب ٢٤٨٢١

ماچان : محلّ پست ، سفل . (پای ماچان صف‌النعال و کفش کن است . جع : آنندراج)

هست تنت چون غبار برسر بادی سوار
چونکه جدا گشت باد خاك بماچان رسید

ج ٢ ، ب ١٠٦٨١

ماخ : مجازاً ، دون همّت . درشاهدذیل « سپید » معنی منافق و دوروی می‌دهد .

رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
وآن کرم فراخ را بازگشای تو بتو

ج ٥ ، ب ٢٢٨٦١

ماده نری : حالت آنکه خنثی است ، مجازاً ، تزلزل خاطر و تردّد فکر ، تلوّن . و ناظر بدین معنی است گفتهٔ انوری :

روزگارا چون ز عنقا می نیاموزی ثبات
چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری

دیوان انوری ، طبع طهران ، مدرس رضوی ص ٤٦٩

جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
همره مردان عشق مادهٔ نری گو مباش

ج ٣ ، ب ١٣٤٧١

مارِ گر : ظاهراً مار پیسه وآن نوعی از مارکشنده است که بعربی آنرا « ارقم » گویند . (درحدود طبس کلهٔ بَرْسَوْ گویند و « کله » بمعنی دو رنگ و ابلق بکار می رود) .

اوّل نماید مارگر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را در دم نکو آیین کند

ج ٢ ، ب ٥٦١٤

ماریره : مادر اندر ، نامادری ، دایه .

چوآمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ج ٧ ، ب ٣٥٠٩٢

ماندگی : تعب وکوفتگی براثرکار یا راه پیمودن .

آن سگ بود کو بیهده خسپد بپیش هر دری
وآن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی

ج ٥ ، ب ٢٥٦٩٤

مانده شدن : ازکار فرو ماندن ، در تعب افتادن .

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری

ج ٥ ، ب ٢٥٩٤٤

ماهِ درست : ماه وقتی که تمام روشن‌باشد، ماه تمام، بدر، پرماه ،گرد ماه .

ماه درست را ببین‌کو بشکست خواب ما
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
ج۱ ، ب۶۱۱

ماه درست پیش او قرص شکسته بستهٔ
بر شکرش نباتها چون مگسیست زحمتی
ج۵ ، ب۲۶۰۹۴

ماهِ ده و چار : ماه شب چهارده .

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
ج۳، ب۱۱۴۹۸

ماهِ کامل : بدر ، پرماه ، گرد ماه .

کی باشد آن زمانی‌کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را برماه‌کاملم نه
ج۵ ، ب۲۵۳۱۱

ماهِ هفت وهشت : ماه در شب پانزدهم .

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت وآفتاب روز عید
ج۲، ب۷۸۳۱

مبا : مخفّف مباد . (جمله دعایی‌که مفاد آن تقاضای‌عدم وجود چیزی یا کسی است .)

در میان عاشقان عاقل مبا
خاصه اندر عشق این لعلین قبا
ج۱، ب۱۹۴۹

مُباحی : آنکه قائل برفع حکم حرمت است و همه‌چیز را در خور ارتکاب می‌شمارد ، جمعی‌که خود را بصوفیان منتسب می‌شمرده‌اند و قائل برفع حکم حرمت بوده‌اند و آنانرا « اباحی » و « اباحتی » و « صوفیّهٔ اباحیّه » نیز گویند .

زهد از تو مباحی شد تسبیح‌صراحی شد
جانرا که فلاحی شد با رطل‌گران‌کرده
ج۵، ب۲۴۶۳۹

امروز سماعست و شرابست و صراحی
یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
ج۶، ب۲۷۹۷۵

روحیست مباحی‌که از آن روح چشیدست
کو روح قدیمی وکجا روح ریاحی
ج۶، ب۲۷۹۷۷

بردار صراحی را بگذار صلاحی را
آن جام مباحی را درکش‌که بیاسایی
ج۵ ، ب۲۷۳۸۳

و ممکن است که درین بیت بمعنی مباح از جهت حکم شرعی فرض شود .

مُبالا : مخفّف مبالاة بمعنی باك داشتن و پروا کردن .

ازین سیلاب درد او پاك ماند
که جانبازست و چست و بی‌مبالا
ج۱ ، ب۱۴۸۳

مُبْتَشِر : خوش و شادمان .

بخرج‌کردن این نقد عمر مبتشریم
ز عمر بخش مگر عمرجاودان داریم
ج۴، ب۱۸۲۸۵

مُثَلَّث : سیکی . جع : شیزه .

دستار مرا گرو نهادی یک کوزه مثلّثم ندادی
ج۱ ، ب۳۹۹۵

نادر مثلّثی‌که تو داری بخور حلال
خمخانهٔ ابد خنکِ آن‌کاندرو خزید
ج۷ ، ب۳۴۸۹۸

ترجیع ثالثم چو مثلّث طرب فزاست
گر سرگران شوی ز مثلّث بشو سزاست
ج۷، ب۳۵۱۷۸

‖ هرچه مرکّب ازسه جزو باشد ، حبّی مرکّب از صبر و مُرّ و راوند ، (درمصطلحات اطبا) عطری‌مرکّب ازمشك و صندل وکافور ، عطری که قرصهای آنرا سه گوشه سازند .

از عقل و عشق و روح مثلّث شدست راست
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
ج۷ ، ب۳۵۱۷۹

و درین بیت ایمایی باصطلاح طبّی این کلمه تواند بود .

مُثَمَّن : گران بها ، این کلمه در اصل بمعنی چیزی که قیمت آن معیّن شده استعمال می‌شود .

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمّن
اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن
ج٤ ، ب۱۹۸۵۷

مُجابات : آنکه شاعری شعری بسازد و دیگری از روی امتحان جواب آن بگوید ، سخنان جواب داده شده . (جمع مجاب) جع : آنندراج .

دمبدم بحر دل و امّت او درخوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
ج۱ ، ب٤۳۲۳

این مجابات مجیرست درآن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از دل وجان برخیزد
ج۲ ، ب۸۱۵۵

در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
کو زبانی که مجابات زبان تو بود
ج۲ ، ب ۸۳٤۷

مُجادِلی : حالت وعمل کسی که جدل کند وستیزه درسخن پیش آرد .

این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی
گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریاتوی
ج۵ ، ب۲۶۱۵۶

مَجَسْت : تبدیلی از « مَجَسّ » یا مخفّف « مَجَسّة » وآن موضعی‌است ازنبض بیمارکه طبیب دست برآن نهد .

بجواب گفت این خوکه تو داری ای جفا گر
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مجستی
ج۷ ، ب۳٦۲٤۳

و شاید مقصود (مجسطی) باشد وآن کتاب هیئت بطلیموس است و غرض آنکه طب و تنجیم هیچ‌یک بکار نمی‌آید .

مَجْمِده : یخدان ، یخچال ، موضعی که یخ را درآن انبار کنند . (درصورتیکه آن را بفتح اوّل و سوم بخوانیم) چیزی که آب را بصورت یخ درآورد یا اشیا را بفسراند . (درصورتیکه بضمّ اول و کسر سوم بخوانیم بدان‌گونه که در بعضی از نسخ شکل نهاده‌اند) .

کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
که فسرده شود از مُجْمِده دانشمندی
ج٦ ، ب ۳۰٤۵

مجنون خانه : موضعی مخصوص دیوانگان ، دارالمجانین ، تیمارستان .

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه‌شد
ج۲ ، ب۵۵۸۹

مَحْضَرْ : نوشته‌ای متضمّن ادّعا و تقاضا که بگواهی و امضا و مهرکسان رسانند ، استشهاد .

ور توگواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا
ای قاضیْ شیرین قضا باریِ فروخوان محضرم
ج ۳ ، ب ۱٤۵۱۵

مُخَلَّل : بسرکه پرورده ، مجازاً ، درهم کشیده .

چو دیدی آن ترش‌رو را مخلّل کرده ابرو را
ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
ج۵ ، ب۲۶۸٤۷

مُخَمَّش : خراشیده ، مجازاً ، ناقص و عیبناك .

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
توبه شکن حقست که توبه مخمّش است
ج۱ ، ب٤۶۷۵

مخمورسر : سرگران از خمار .

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم
مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
ج٤ ، ب۱۷۲۹۹

مُدْخِلی : حالت و عمل کسی که دخل‌جوی است ، مجازاً بخل و خسّت .

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو

ج ۵ ، ب ۲۳۹۴۳

مُدَنَّس : چرکین .

حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر
که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنّس

ج ۲ ، ب ۱۲۸۸۸

مذاقی : درخور چشیدن ، خوش چاشنی .

ای آفتاب باقی وی ساقیٔ سواقی
وی مشرب مذاقی جانی و چیز دیگر

ج ۳ ، ب ۱۱۷۴۸

مُذَنَّب : غورهٔ خرما که رنگ بگرداند و بپختگی گراید، خرمای تمام نارسیده .

فراز نخل جهان پختهٔ نمی‌یابم
که کند شد همه دندانم از مذنّبها

ج ۱ ، ب ۲۶۱۷

مُذَهَّب : زرّین ، طلایی . جع : زرین .

از گریهٔ آسمان درآمد صدباغ بخندهٔ مذهّب

ج ۱ ، ب ۳۲۴۶

مُرْتَبِس : گوشت‌آلو، فربه و درشت. مجازاً ، سست‌رگ و بی‌شعور .

گه مدرّس شود و درس کند برسر صدر
تاشود کن‌فیکون صدر جهان مرتبسی

ج ۶ ، ب ۳۰۶۵۸

مردانه : مانند مردان ، مرد مرد .

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

ج ۴ ، ب ۱۷۲۶۹

چنان کاهل بدم کان را نگویم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم

ج ۳ ، ب ۱۵۷۹۸

مردرنگ : مرد صفت ، برصفت مردان .

مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مرد کارید

ج ۲ ، ب ۷۵۴۰

مردو : مصغّرمرد (هنوز درمیان مردم شیرازاین نوع‌تصغیر (الحاق او .) معمول است ، در بشرویه « اوك » بآخرکلمه می‌افزایند . مثل : مردوك ، خردوك ، درختوك) .

بیرون شو ازین هردو بیگانه شو ای مردو
قم قدضحك الورد ای دوست مخسب امشب

ج ۱ ، ب ۳۱۹۷

مرده‌رنگ : مرده صفت ، تهی‌از اوصاف و احکام مردم زنده ، موجودکالمعدوم .

مرده رنگی و نداری زندگی
مرده باشی چون ز جان بگریختی

ج ۶ ، ب ۳۰۸۶۳

مُرغاب : مرغی که‌درآب‌تواند زیست ، مرغ‌آبی ، مرغابی.

درون بحر بی پا یاب مرگ و نیستی جانها
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی

ج ۵ ، ب ۲۶۹۵۶

چو پیراهن برون افکندم از سر
بدریا درشدم مرغاب واری

ج ۶ ، ب ۲۸۵۱۷

مرغِ استاد : مرغ زیرك .

اگرچه مرغ استادم بدام خواجه افتادم
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

ج ۳ ، ب ۱۲۹۸۶

مرغانِ خلیلی : چهار مرغ (بط ، زاغ ، خروس ، طاووس) که ابراهیم خلیل آنها را کشت و برسر کوه نهاد و پس از مرگ بدعوت وی زندگی یافتند و بپرواز آمدند . جع : مثنوی ، آغاز دفتر پنجم .

بسربالای هستی روی آرید چو مرغان خلیلی از نشیمن

ج ۵ ، ب ۲۲۴۲۳

مرغانِ خورشیدی : آن دسته از مرغان که روز می‌پرند و تاب نورخورشیددارند . نظیر : مرغ‌روز . مقابل : مرغ شب .

خفّاش در تاریکیی در عشق ظلمتها برقص
مرغان خورشیدی سحر تاوالضُّحیٰ پا کوفته
ج۵، ب ۲۴۱۸۲

مرغِ چاشت : مرغی که در نورخورشید پرواز تواندکرد ، مرغ روز . مقابل : مرغ شب .

ماهتاب ار چه جهان گیرد تودر تبریز باش
درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی
ج۶، ب۲۹۶۹۲

مرغِ روز : جع : مرغ چاشت .

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی
چو مرغ شب بیاید نبودش بار
ج۲، ب ۱۰۹۸۷

مرغزی و بخاری : بکنایت ، دو چیزدور از هم و مخالف . مرغزی : نسبتی است به « مرو » یکی از چهار شهرخراسان (بلخ ، هرات ، نیشابور ، مرو .)

و او را (ابومسلم را) کسانی‌که اخبارندانندمرغزی گویند سبب آنکه بمرو خروج کرد . مجمل‌التواریخ و القصص ، طبع طهران ، بتصحیح ملک‌الشعراء بهار ، ص ۳۲۷ .

نمک شود چو درافتد هزار تن بنمکدان
دوی نماند در تن چه مُرغزی چه بخاری
ج۶، ب۳۲۳۴۳

مرغزی و رازی : بکنایت ، دوچیز دور از هم و مخالف . نظیر : مرغزی و بخاری . نیز جع : امثال و حکم‌دهخدا ، در ذیل : رازی را چکار با مروزی یا مرغزی . که شاهد چندبرای این تعبیر توان یافت .

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مُرغزی و رازی چون مغربی وطوسی
ج۶، ب۳۱۱۹۳

مقصود شمس دینست هم صدر وخداوند
وصلم‌بخدمت اوست چون مرغزی ورازی
ج۶، ب۳۱۵۴۱

مرغِ سلیم : مقابل : مرغ زیرك . جع : سلیم .

چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و جفا دیدی
ج۶، ب۲۸۹۱۹

مرفوع : برکشیده ، بلند ، والا .

در گردنش درآر دو دست وکنارگیر
برخور ازآن کنارکه مرفوع‌گردنیست
ج۱ ، ب۴۶۶۵

مرکبِ چوبین : بکنایت ، تابوت .

شد اسب و زین نقره‌گین بر مرکب چوبین نشین
زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون
ج۴، ب۱۸۷۱۲

مرگ اندیش : آنکه پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد، مجازاً، ترسان ، بدگمان ، غم افزا .

آمد شراب آتشین ای دیو غم‌کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ج۱ ، ب۴۵۱

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
ج۲ ، ب۱۰۰۲۸

مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی
بلبلان را مست وگویا می‌کنی
ج۶ ، ب۳۰۹۳۲

مرگ وجَسْك : مرگ و بلا ، تعبیریست که بیشتر درمورد نفرت و نفرین بکار می‌رود . جسك : بلا و رنج است .

ماراست یار و دلبر تومرگ و جسک می‌خور
هین کز دهان هرسگ دریا نشد منجّس
ج۳ ، ب۱۲۸۸۲

اندك اندك راه زد سیم و زرش
مرگ و جسک نو فتاد اندرسرش
ج ۳ ، ب۱۳۲۸٤

ورای پرده یکی دیو زشت‌سر برکرد
بگفتمش که توی مرگ و جسک گفت آری
ج٦، ب۳۲۵۸۲

مُرَوَّحْ : آسایش داده ، دل‌آسوده ، خوش وشادمان .
مروّح کن دل و جان را دل تنگ پریشان را
گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی
ج۷ ، ب ۳۵۸٦٤

مُرود : مخفّف امرود ، نوعی ازگلابی .
یقین که بوی گل فقر ازگلستانیست
مرود هیچ کسی دید بی‌درخت مرود
ج۲ ، ب۹۵۹٤

مروزی ورازی : جع : مرغزی و رازی .
گرم روان ازکجا تیره دلان ازکجا
مروز ییی اوفتاد در ره باراز ییی
ج٦ ، ب۳۲۰۳۰

مرّیخ چشم : دارای چشمی خونریز و جنگی بدان مناسبت که مرّیخ ستارهٔ جنگ و خونریزی است .
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ج۱، ب٦۸٦

مُزاحی : اهل مزاح و مسخرگی .
زان جنس‌مباحی که ازآن سوی وجودست
نی اباحتیٔ گیج حشیشیٔ مزاحی
ج٦، ب۲۷۹۷٦

مزاد : افزودن قیمت چیزی ، عرضه کردن جنسی برای فروش تا هرطالبی که آخرین قیمت را بگوید بدو بفروشند ، من یزید ، هراج .
گوهر مزادکردکه این را کی می‌خرد
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
ج۲، ب۹۲۰۷

گفت بتو تاختم بهرخودت ساختم
ساختهٔ خویش را من ندهم درمزاد
ج۲ ، ب۹۲٦٦

چون یوسف آن عزیز مصریم
هرچند که در مزاد باشیم
ج۳، ب۱٦۲۹۱

چو زهجر تو بنالم ز خدا جواب آید
که چو یوسفی خریدی بچه در مزاد دادی
ج٦، ب۳۰۲۲۳

بتبریزآ دلا از بحر عشقش چوبندهٔ عیبناك اندرمزادی
ج۷ ، ب۳٦۰٦۸

مِزَح : مخفّف مزاح یا مزیج که ممال اوست .
بطیبت گفتم این نکته مرنجید
مدارید از مزح خاطر پریشان
ج٤، ب۲۰۰۰٤

مزد : اجر اخروی ، ثواب .
هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن
ج٤، ب۱۹۹۰۲

مَزْمَزان : مخفّف مزان مزان ، درحال مکیدن وچشیدن.
در پیٔ آن می‌که خوردم از پیالهٔ وصل تو
این چنین زهری زجام هجر خوردم مزمزان
ج٤ ، ب۲۰۷۵۸

مِزیج : اماله شدهٔ مزاج و آن کیفیّتی است که از تفاعل کیفیّات چهارگانه (حرارت ، برودت ، رطوبت ، یبوست) حاصل گردد .
ز آنکه اوصاف بقا اندر فنا کی رودهد
مر مزیجی را که آن از عالم فانیست آن
ج٤ ، ب۲۰۷۲۸

مُژده ور : مژده آور ، مژده رسان .

باد صبا ای خوش‌خبر مژده بیاور دل ببر

جانم فدات‌ای مژده ور بستان توجانم ماحضر

ج۲ ، ب۱۰۷۱۵

مست شور : شور مستانه .

تجلّی کن که تا سرمست گردند

کنند اجزای عالم مست شوری

ج۶ ، ب۲۸۶۳۵

مُسْتَطْرِب : طرب جوي ، خوش و شاد .

کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من

مستطرب و خوش خفته من درسایهای آن شجر

ج۲ ، ب۱۰۷۲۵

مستعقل : عقل‌جوینده . (این کلمه درعربی نیامده است).

مثال برج این حسها که پر ادراکها آمد

زحس نبود بود از جان و برق عقل‌مستعقل

ج۷، ب۳۵۲۶۸

مستک : مصغّر مست بر وجه تملّح و خوش‌مزگی .

بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود

مستک و سرسبز شد از لب خمّار تو

ج۵ ، ب۲۳۷۶۱

مستک خویش‌گشتهٔ گه ترشک گهی خوشک

نازك و کبرکت که چه در هنرك نغولکی

ج۵ ، ب۲۶۲۴۸

ای‌که مستک شدی و می‌گویی

تو غریبی و یا ازین کویی

ج۷ ، ب۳۳۸۶۸

مستور : روی پوشیده ، مجازاً ، عفیف ، باحیا ، پارسا .

سالوس نتان‌کردن مستور نتان بودن

از دست چنین رندی سغراق رضا خورده

ج۵ ، ب۲۴۴۵۲

چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد

چنان مستور را هرگز نیابدکس بمستوری

ج۷ ، ب۳۵۰۸۴

مستوری : حالت چیزی‌که مستوراست . جع : مستور .

مستوریان : جمع‌مستور (باضافهٔ یا قبل‌از علامت جمع).

غنچه چو مستوریان‌کرده رخ خود نهان

باد کشد چادرش‌کای سره رو برگشا

ج۱ ، ب۲۳۴۶

مستیان : جمع مست . (با اضافهٔ یا قبل از علامت جمع بر قیاس : سالیان ، ماهیان . درگفتهٔ منوچهری :

چون دید ماهیان زمستان‌که درسفر

نوروز مه بماند قریب مهی چهار

دیوان منوچهری ، طبع طهران ، دبیرسیاقی ص ۲۹

و نظائر آن درمثنوی بسیار است .)

بیدارکنید مستیان را　　از بهر نبیذ همچوجان را

ج۱ ، ب۱۴۹۳

ساقیان سرمست در کار آمدند

مستیان در کوی خمّار آمدند

ج۲ ، ب۸۵۴۳

بمستیان درختان نگر بفصل بهار

شکوفه کرده که درشرب می غلو دارد

ج۲ ، ب۹۸۵۵

از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق

گیرند یکدگر را چون مستیان‌کنار

ج۲ ، ب۱۱۷۹

مستیان بس پدید و خمّشانرا کس ندید

عالمی زیر و زیر پیچان شده از بوی‌خم

ج۳ ، ب۱۶۶۳۷

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان

هوشیاری درمیان بیخودان و مستیان

ج۴، ب۲۰۶۳۸

ای زیان و ای زیان و ای زیان　　هوشیاری‌درمیان‌مستیان

ج۴ ، ب۲۱۳۲۹

تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر

محنت حامله مبین بنگر امید قابله

ج۵، ب۲۴۲۹۲

ارواح همچون اشتران زآواز سیر وا مستیان
همچون عرابی می‌کند آن اشتران را نهنهی
ج۵، ب۲۵۷۰۳

نوش نوش مستیان برعرش رفت
تا گرو شد زهد را سجّادهٔ
ج۶، ب۳۱۰۳۵

قلم شکست و بیفتاد بیخبر برجای
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
ج۶، ب۳۲۹۶۱

مستیان درعربده رفتند و رفتم گوشهٔ
باد و یار رازدان و هم‌ره و هم‌توشهٔ
ج۷، ب۳۶۱۵۷

مستی‌بالغ : جمع : بالغ .

مَسْرَح : چراگاه ■ مجازاً ، جایی‌که از آن مدد و قوت روح یابند ، تفرّج‌گاه .
مسرح روح‌الله است جلوهٔ روح القدس
زآنک ورا آفتاب هست عزبخانهٔ
ج۶، ب۳۲۱۳۴

مُسَرَّد : سرد و خنک‌کرده ، اسم مفعول از سرد فارسی.
آن دیو و پری ساخته است از پی تغلیط
تا شیشه نماید بنظر آب مسرّد
ج۷، ب۳۵۱۲۴

مسینی : حالت چیزی‌که از جنس مس است .
نه‌که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
ج۶، ب۳۰۱۰۸

مَشاق : مخفّف مشّاق و آن‌کسی است‌که مشق و تمرین کاری‌کند ، مجازاً ■ شاگرد ، کسی‌که عمارت را سفید یا رنگ آمیزی‌کند . (درحدود بشرویه بدین معنی استعمال می‌شود) .
هرچه بگفتم‌کژ و مژ راست کن
چونک مهندس توی و من مشاق
ج۳، ب۱۳۹۱۲

مُشَبِّهی : منسوب به «مُشَبِّه» شخص یادسته‌ای ازمسلمین که خدا را بمخلوقات تشبیه‌کنند وصفات‌جسمانی اثبات نمایند ، مُشَبِّهه . مقابل : اهل‌یااصحاب تنزیه .
چو قل‌هوا الله مجموع غرق تنزیهم
نه چون مشبّهیان سرنگون اشباهم
ج۴، ب۱۸۱۰۸

مُشْتَغِل : گرفتار اندیشه ، نگران . نظیر : دل مشغول .
ساقی جان بیا که دل بی‌تو شدست مشتغل
تا که نبیند او ترا با کی قرار می‌کند
ج۲، ب۵۹۰۸

مُشْتَهَر : محلّی‌که در آن شهرت حاصل شود .
ای‌گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر
ج۲، ب۱۰۷۲۷

مُشَعَّل : برافروخته ■ زبانه‌زن ، پرتو افکن .
پرکرد جام اول ز آن بادهٔ مشعّل
درآب هیچ دیدی‌کاتش زند زبانه
ج۵، ب۲۵۲۹۹

مَشْعَله : قندیل ، چراغدان بزرگ ، ظرفی مشبّک از انواع فلز که برسر چوبی بلندنصب‌کنند وکهنه و لته در روغن منداب بخیسانند و در آن ظرف طپانند و روشن‌کنند ، مشعل .
برخیز ای جان از جهان بر پر ز خاك و خاکدان
کز بهر ما برآسمان گردان شدست این مشعله
ج۵، ب۲۴۲۱۶

آمد یار و برکفش جام میی چو مشعله
گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
ج۵، ب۲۴۳۰۷

مَشک را بستن : بکنایت، ترك سخن‌کردن ، دهان بستن ازگفتار .

مشک را بربند ای جان گرچه تو
خوش‌سقایی‌خوش‌سقایی خوش‌سقا
ج۱، ب۱۹٤۰

مشک ببند ای سقا می‌نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
ج۱، ب٤۹۲۹

مصبوحان: صبوحی‌زدگان. (بدین‌معنی‌درعربی‌نیامده‌است).
برقطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من کو حلقهٔ احرارمن
ج٤، ب۱۸۷۹۹

مِضْراب: هرچه‌بدان بتوان زد ازقبیل‌چوب وتازیانه، آلت ضرب، زخمه، نوعی از دام که مرغ وماهی را بدان صید می‌کرده‌اند. کلیله چاپ مینوی ص ۳٦۹
بر مستانش‌آید می بدعوی خلق گردد برانندش‌بمضراب
ج۱، ب ۳۲۲۸

مَطْبوخ: جوشاندهٔ طبّی، داروهای خشک که با آب بجوشانند، آب داروی پخته.
نی قرص سازد قرصیی مطبوخ هم مطبوخیی
تا در نینداری‌کفی زاهلیلهٔ خود در دوا
ج۱، ب۲۳۰

مُطْرِبِ زر: مطربی‌که بطمع زر ساز زند.
هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دف تر
ج۷، ب۳۵۵٦۰

مُطْرِبِ عشق: مطربی‌که از روی عشق ساز زند ومحرّک او در زدن‌ساز، عشق باشد. جمع: مطرب زر.

مطرقه: کیفیّت تلفظ و معنی آنرا بطور قطع نمی‌دانم، ظاهراً باید نوعی ظرف شراب باشد و شاید ابریقی که لولهٔ آن خمیده بوده است و برین‌فرض بضمّ اوّل وکسر سوم خواهد بود.
صد مطرقه‌کشیده در یک قدح بکرده
صد زین قدح‌کشیده چون عاقلان نشسته
ج٥، ب۲٥۳۱٤

مُطْمَع: بطمع افتاده (اسم مفعول از: اطمعه) دارای طمع (صیغهٔ نسبت و بروزن اسم فاعل ازهمان باب).
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
ج٤، ب۲۱۷۰۸

مَعْبَده: عبادت‌گاه، جای عبادت.
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
کانجا که افتاده‌ست او نی مفسقه نی معبده‌ست
ج۱، ب۳٤۹٤
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی
بشکست در صومعه‌کین معبده تا کی
ج٦، ب۲۷۷۷٦
بی‌تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
ز آنک تو زندگیٔ صومعه و معبدهٔ
ج٦، ب۳۰۳٥٤
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو
لب ببسته‌ست درین‌معبده دانشمندی
ج٦، ب۳۰٤٥۸
از دست ما یا می‌برد یا رخت درلاشی برد
از عشق ما جان کی برد گرصومعه‌گر معبده
ج۷، ب۳٤٦۹۷

مُعَبَّس: روی درهم‌کشیده، ترش روی.
ضحّاک بود عیسی‌عبّاس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف‌آن معبّس
ج۳، ب۱۲۸۸٦

مُعْتَجَل: زود وسریع.
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد
ج۲، ب٥٥٦٦

مُعَدَّد : شمرده شده : مجازاً، اندك و محدود . جمع : شمرده ، معدود .

از مکر گریزان شو و در وَکْرِ رضا رو
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ج۷، ب۳۵۱۲۵

مَعْدود : شمرده ، مجازاً، اندك ومحدود . جمع : شماری، شمرده ، معدّد .

بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند
بگرد خالق و برنقد بی‌عدد گردم

ج٤، ب١٨٢٠٤

نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
نیست دینار و درم یا هوس معدودی

ج٦ ، ب٣٠٤٦٣

دم معدود اندکی ماندست نفسی بی‌شمار بایستی

ج۷، ب ۳۳٦٦۷

معدوم شی : نیست هست نما . واین‌تعبیرمبتنی‌است برعقیدهٔ اکثر معتزله‌که اطلاق (شیٔ) برمعدوم ممکن جایز می‌شمارند برخلاف حکما و متکلّمین اشعری مذهب و ابوالهذیل‌علّاف و ابوالحسین بصری از معتزله‌که اطلاق (شیٔ) برمعدوم ممکن روا نمی‌دانند . جع: شرح‌طوالع الانوار حاشیه شرح مواقف ، طبع آستانه ، ج ۱ ، ص ۱۲۱

شمس تبریزی بیا در من نگر
تـا ببینی مرمـرا معـدوم شی

ج٦ ، ب٣٠٩٥٢

مُعَرَّس : مکانی‌که مسافران جهت استراحت در آخرشب فرودآیند ، محلّ عروسی (اسم‌مکان ازتعریس بمعنی عروسی‌کردن‌که لغتی غیر فصیح است.)

دیـو سیاه غرچه فـریب پلید را
بر جای حور پاك معرّس نمی‌کنیم

ج٤ ، ب١٧٩٣٣

مُعَقَّل : دارای عقل ، هوشمند . (در عربی « عَقَّلَ » مزید فیه بمعنی مجرّد « عَقَل » بکار رفته‌است) .

عقل معقّل شبی شد برسلطان عشق
گفت باقبال تو نفس مقیّد رسید

ج۲، ب۹۲۳۵

معسکری : منسوب به « معسکر » بمعنی چیزی‌که ازعسکر مکرم خیزد . عسکر مکرم از شهرهای قدیم خوزستان است‌که شکرآن شهرت داشته است و ظاهراً این‌تعبیر ساختهٔ‌مولاناست زیرامعسکر در لغت بمعنی لشگرگاه ومحلّ اجتماع ضبط شده است .

صد جا چو قلم میان ببسته تنگ شکر معسکری را

ج ۱، ب۱٤٨٤

معکوس شنو : آنکه سخن را برخلاف‌آنچه هست بشنود، مجازاً ، آنکه حق را باطل و باطل را حق پندارد .

معکوس شنوگر نبدی‌گوش دل تو
از دفتر عشّاق یکی حرف بسستی

ج٦ ، ب٢٧٧٩٣

معلّم خانه : مکتب ، مدرسه .

معلّم‌خانهٔ چشمش چه رسم‌آورد در عالم
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن

ج٤، ب ١٩٥٠٥

معنی دان : آنکه حقیقت و سرّ چیزی را ادراك‌کند .

کاشکی از غیر توآگه نبودی جان من
خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من

ج٤ ، ب٢٠٥٣٢

معهوده : آنچه بخاطرسپرده باشند، دیده و شناخته ، مقرّر ، معهود .

نفس چغز ز آبست نه از باد هوا
بحریان را هله این باشد معهوده و فن

ج٤ ، ب٢١١٤٢

مغربی و طوسی : دو چیز مختلف و از هم دور ، غربی وشرقی بمناسبت آنکه شهرطوس درناحیه شرقی قونیه یا مرکز خلافت عباسی واقع بوده است .

روزی دو همره آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی وطوسی
ج٦ ، ب ٣١١٩٤

مُغَرَّس : در زمین نشانده ، موضع نشاندن درخت .

ما آن نهاله را که بر و میوه‌اش جفاست
در تیره خاك حرص مغرّس نمی کنیم
ج٤ ، ب١٧٩٣٤

مغزین تر : پرمغزتر ، مغزدارتر .

اینك سر و گرز گران می زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان ازعقل وجان مغزینترم
ج٣ ، ب١٤٦٠٥

مَغْمود : درغلاف کرده ، در نیام کشیده ، مجازاً ، پوشیده .

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمودرا
ج١ ، ب١٥٥١

بپیش چشم محمّد بهشت و دوزخ عین
بپیش چشم دگر کس مستّر و مغمود
ج٢ ، ب ٩٩٣٦

مُفْرَد : یگانه و منفرد درچیزی ، بی‌نظیر ، سواری که در جنگ مدد نخواهد و بتنها تن نبرد کند ، یکه‌تاز ، تنها .

کان عهد که من کردم بی‌جان و بدن کردم
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
ج٦ ، ب ٢٧٧٣٣

شمس تبریز اگر بی کس و مفرد باشد
آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو
ج٧ ، ب٣٤٨٣٣

مَفْسَقه : محلّ فسق وفساد .

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
کانجا که افتاده ست او نی مفسقه نی معبده ست
ج١ ، ب٣٤٩٤

مَفْسود : فاسد و تباه . (اسم‌مفعول ازفعل لازم واین کلمه در عربی نیامده است .)

چو موش جز پی دزدی برون نه ایم ازخاك
چه برخوریم ازآن رفتن کژ مفسود
ج٢ ، ب٩٦٢٨

مَقالات : جمع مقاله بمعنی گفتار ■ مجموعهٔ سخنانی که صوفیّه درمجالس می گفته‌اند ومریدان می نوشته‌اند.

آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام
دیده شود حال من ار چشم‌شود گوش‌شما
ج١ ، ب٤٩٢

مقام : مجازاً ، جا ، شایستگی ، حق .

بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست
بکن که هرچه کنی هست بس‌پسندیده
ج٥ ، ب ٢٥٤٨٣

بمقام افتادن : بجای خود نشستن .

عقل برآن عقل ساز ناز همی کرد ناز
شکر کزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
ج٢ ، ب٩٢٦٢

مَقامه : درجه ■ مرتبه .

تو بر مقامهٔ خویشی و زانچ گفتم بیش
ولیك دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
ج٣ ، ب١٣٨٢٢

مَقْلوب گر : وارونه کار .

در صورت مات بردمی بخشد
مقلوب گری چو او کرا دیدی
ج٦ ، ب٢٨٩٠٢

مقلوب گفتن : مجازاً ، سخن غیرمناسب گفتن ، پریشان گفتن .

گرخطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
ج۶ ، ب۳۰۶۷۹

مُکالِم : اسم فاعل از مکالمه، هم‌سخن .
کم‌طمع شدآنکسی کو طمع در عشق تو بندد
کم سخن‌شدآنکسی که عشق با او شدمکالم
ج۳، ب۱۶۵۸۲

مکرپزیدن : بکنایت ، ترتیب دادن حیله بنحوکامل، حیله آراستن .
مکر مرا چون بدید مکردگر او پزید
آمد وگوشم‌گزید گفت هلا ای عیار
ج۳، ب۱۱۸۵۹

مکرساز : حیله‌گر، چاره‌گر .
مرغان در قفص بین درشست ماهیان بین
دلهای نوحه‌گر بین زان مکر ساز دانا
ج۱، ب۲۰۸۶

مُکَرْمَش : جین داده شده ، چروك خورده . جع : ذیل قوامیس عرب از دزی در ذیل : کرمش .
در عاشقی نگرکه رخش بوسه‌گاه اوست
منگر بدانك زرد و ضعیف ومکرمش است
ج۱، ب۴۶۷۹
ای‌شاهد وقت وقت شه رخ سودت نکند رخ مکرمش
ج۷، ب۳۶۱۳۷

مَکْسَبه‌کوش :آنکه جهدوکوشش اودرکسب مال وحطام دنیوی باشد .
چو درآن حلقه بگنجی زبر معدن وگنجی
هوس‌کسب بیفتد ز دل مکسبه‌کوشت
ج۱، ب۴۲۸۰

مکنوز : در خاك نهفته .
خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز
ج۱، ب۱۹۸۸

مِکیس : بکسر اوّل اماله شدهٔ مکاس است‌که در عربی مصدر باب مفاعله است نظیر : مماکسه یعنی‌چانه زدن در معامله و اینکه مؤلف برهان قاطع وغیاث اللّغات و آنندراج بضمّ اول واماله شدهٔ مُکاس ضبط‌کرده‌اند غلط است زیرا اوّلا مکاس بدین معنی نیامده و ثانیا شرط جواز اماله وجود کسره است قبل از الف در مثل این مورد .
گنج نهان دوکون پیش رخش یک جوست
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
ج۳، ب۱۲۹۰۸

مگرّا : از نوع تأکید ادات است به ادات دیگر .
نخورد خسرو دل غم مگرّا غم شیرین
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ج۳، ب۱۶۸۷۰

مگردا : مخفّف مگرداد .
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگردا کس بگرد من نه نظّاره نه دلداری
ج۵، ب۲۶۹۳۶

ملامت‌گر : آنکه سرزنش‌کند .
ایا نفس ملامت‌گر خمش‌کن
که هم تو در ضلالت رهنمونی
ج۷، ب۳۴۲۰۹

ملوکانه : شاهانه .
آن خوی ملوکانه‌که با شیر فرو رفت
والله که نیامیزد با خون پلیدی
ج۶، ب۲۷۸۰۸

مَلی : مخفّف ملیٌ بمعنی توانگر با دستگاه .
باغ وگلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیراك بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
ج۱، ب ۳۹۸

ممالا : مخفّف ممالاد .
چه‌گرگینست وگر خارست این حرص
کسی خود را برین‌گرگین ممالا
ج۱، ب۱۱۸۶

من تر : صفت تفضیلی از « من » ضمیر اوّل شخص‌مفرد .

در دو چشم من نشین ای‌آنکه از من من‌تری

تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن‌تری

ج۶ ، ب۲۹۷۱۵

منزل شش‌گوشه : بکنایت ، عالم مادّی باعتبار داشتن‌شش جهت . (زیر ، بالا ، پیش ، پس ، راست ، چپ) .

زین منزل شش‌گوشه بی‌مرکب و بی‌توشه

بس قافله ره یابد در عالم بی‌جایی

ج۵ ، ب۲۷۶۹۳

منظرگاه : محلّ نظر ، تماشا گاه .

درآ در دل که منظرگاه حقست

وگر هم نیست منظر می‌توان کرد

ج۲ ، ب۶۸۸۷

منظرگه : جع : منظرگاه .

دل خراب چو منظرگه اله بود

زهی سعادت جانی که کرد معماری

ج۶ ، ب۳۳۱۱۲

منی انداز : مجازاً ، بالغ و رسیده ، قادر برتولید .

یکی قطره منی بودی منی‌اندازکردت حق

چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین‌تن

ج۴ ، ب۱۹۵۳۳

موبند : چیزی که موی سر را بدان ببندند تاآشفته نگردد و درهم نریزد ، سراغوج ، سرغوش ، نیام موی .

با تارك گل آمد موبند فروهشته

ابروی خود از وسمه‌آن کور سیه کرده

ج۵ ، ب۲۴۴۴۴

موج مددی : موجی متّصل بامواج پیاپی .

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را

زآنکه قرارش ندهد جنبش موج مددی

ج۵ ، ب۲۵۹۱۷

موسقی : مخفّف موسیقی .

ز فکرت دل و جان گر آرام داشت

چرا رفت در سکر و در موسقی

ج۷ ، ب۳۳۴۴۱

فکرت اگر راحت جانها بدی

باده نجستی خرد و موسقی

ج۷ ، ب۳۳۹۰۴

زیرکی ارشرط خوشیها بدی باده نجستی خرد وموسقی

ج۷ ، ب۳۴۰۲۷

موسم عجوز : جع : فصل عجوز .

ای جان و بخت خندان در روی ما بخند

تا سرو وگل بخندد در موسم عجوز

در موسم عجوز چودر باغ جان روی

بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز

ج۳ ، ب۱۲۷۵۹ ، ۱۲۷۶۰

مُوَصّیٰ : توصیه و سفارش ، پیغام .

ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو

خدمت برسان از ما آنجا و موصّیٰ هم

ج۳ ، ب۱۵۵۰۲

موغ : مغ .

باقبلهٔ آتشین‌چو موغند ای ماه بگوکه ازکجایی

ج۶ ، ب۲۹۳۸۶

مُوَقَّع : توقیع شده، منشور و فرمانی که علامت خاص سلطانی وآن عبارتی است مخصوص هرسلطانی که نشانهٔلزوم‌اجرای‌آن حکم‌بوده برآن می‌نوشته‌اند واین نشانه را « توقیع» می‌نامیده‌اند و گاهی نیز عبارات کوتاهی‌را که‌ملوك‌وامراوصدوردرحاشیه‌و کنارهٔ نامه‌ها می‌نوشته‌اند بدین نام موسوم کرده‌اند وآن‌عبارات موجزنمودارفصاحت وقدرت‌نویسنده برایجاد و حسن‌تعبیر بوده و « توقیعات انوشیروان » بهمین صفت معروف شده است .

گاهی‌نیزعلامت « طغرا » را توقیع گفته وخودفرمان را هم‌توقیع‌خوانده‌اند و درتعبیرات دیوانی‌ممالیك فرمان اقطاع را بخصوص توقیع نامیده‌اند .

چو فرمان موقّع داشت رویش
کشید ابروی او طغرای مستان
ج ٤ ، ب ١٩٩٩٤

موقوف : چیزی که وقف شده باشد، موقوفه ، مال وقف .

من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت
تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
ج٧، ب ٣٤٨٥٥

موقوفِ چیزی بودن یا داشتن : متعلق و باز بسته بودن‌وجود یا حکم چیزی بر امر دیگر، متوقف بودن ، بسته بودن .

این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین
درگوش یکث باران خوش موقوف یکث باد صبا
ج ١ ، ب ١٢٩

چو لاله‌زارکن این دشت را ببادهٔ لعل
روا مدار که موقوف داریم ببهار
ج٣، ب ١٢١٦٨

روح موقوف اشارت می‌بنالد هردمی
برسر ره منتظر موقوف یکث آریستم
ج٣ ، ب ١٦٧٧٥

چشم مست تو قدح برسر ما می‌ریزد
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
ج٤، ب ١٧٢١٦، ١٧٢١٧

چودیدی آن ترش‌رو را مخلّل کرده ابرو را
ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
ج ٥ ، ب ٢٦٨٤٧

موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
ج ٦ ، ب ٣١١١٤

خوانی بنهادند و دری بازگشادند
مستانه درآزود چه موقوف صلایی
ج٧، ب ٣٥٩٤٢

مول مول : تأخیر و درنگ .

برای تو مهان درانتظارند سبکتر روچرا در مول‌مولی
ج٧، ب ٣٤١٨٦

دل بنه گردن مپیچان چپ و راست
هین روان باش و رها کن مول مول
ج٧، ب ٣٥٣٠٨

مول مول زدن : تأمّل کردن ، اندیشه کردن .

خواب چون دید خصم بی‌زنهار
مول مولی بزد شتاب گریخت
ج١ ، ب ٥٣٢٢

مویزی : مویزی که درآب خیسانیده شود که تا تخمیر نشده حلالست و پس‌از تخمیر مانند باذق است درجمیع احکام(نقیع زبیب) ، آب مویز خیسانیده که‌اندکی بپزند و تا تخمیر نشده حلالست و پس از تخمیر مانند مثلث است در همهٔ احکام . جمع : شیره ، فتاوی قاضی حان ، طبع لکناهو ، ج ٢ ، ص ٦٧٥

بستان قدح نظرکن بصفا وگوهر او
نه ز شیره است این می بخدا و نی مویزی
ج٧، ب ٣٦١٨٢

مه : با هاء مختفی، لفظی‌است که‌درمورد نفرین بکارمیرود، مباد .

خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
مه نبات و حیوان و مه زمین‌مادرشان
ج٤، ب ٢١٠٩٦

مِهاره : جمع مُهْر بمعنی کرهٔ اسب .

دل مصر میرودکه بکشتیش وهم نیست
دل مکّه می‌رودکه نجوید مهاره را
ج١، ب ٢٢٠٨

مهتاب‌رو : دارای رویی مانند مهتاب .

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ج٥، ب ٢٣٧٨٢

مِهْراندوز : آنکه دوستی را بدست آرد ،طالب وجویای محبّت .

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
نابوده مهر اندوز تو از خالق ریب‌المنون

ج ٤ ، ب ١٨٧٢١

مُهرِ زری : ظاهراً ، مهری زر وآن کیسهٔ مسکوك زر سر بمهر است ، مُهری .

هست درست دلم مهرتو ای حاصلم
جان زرینم بس است مهر زری گو مباش

ج ٣، ب ١٣٤٦٨

مهرهٔ دست : مجازاً ، چیزی که کاملا در تصرّف ومحکوم حکم کسی باشد مانند مهره کـه بهرصورت می‌توان آنرا بگردش درآورد ، مسخّر ـ نظیر : بره موم در محاورات .

کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
مهرهٔ دست تو نیست دست کرم برفشان

ج ٤، ب ٢١٧١٢

مهستی : بانو ، سیّده ، ستّی .

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
بگزید لب که مستم بسر توای مهستی

ج ٧، ب ٣٦٢٥٠

مَهْل دادن : مهلت دادن ، زمان دادن .

مهل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو توکوه با وقار نه این بود

ج ٢ ، ب ٩٤٢٨

مَیِ آسوده : شرابی که ازجوش افتاده و دُرد آن بته نشسته باشد، مجازاً، شرابی که درخم دیر مانده‌باشد، می کهنه .

غم بیهوده در جهان نخوریم می آسوده در قدح ریزیم

ج ٤، ب ١٨٥٠٥

میابا : مخفّف میاباد .

ز حبس جا میابا دل رهایی اگر من واقفم که من کجایم

ج ٣ ، ب ١٦٠٤٢

میانه گرفتن : در وسط جا گرفتن .

میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند

ج ٢ ، ب ٩٤٩٠

مَیِ پاییزی : شرابی که در پاییز وآنگاه که انگور هرچه شیرین‌تر و رسیده‌تر است انداخته شود .

بگو ای شمس تبریزی ازآن میهای پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی‌را

ج ١، ب ٧٩٥

مَیِ پیغامبری : مجازاً ، بادهٔ عشق و معرفت حق .

درده می پیغامبری تا خر نماند درخری
خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر

ج ٣، ب ١٢٤٥٣

مَیِ جامی : شرابی که وقت ریختن آن درجام رسیده باشد ، مجازاً ، شراب رسیده .

کلّهٔ سر را تهی کن از هوا بهر میش
کلّهٔ سر جام سازش کان میْ جامیست آن

ج ٤ ، ب ٢٠٨٧٩

مَیِ جان : شراب روحانی .

خاموش شو و محرم می‌خور می‌جان هردم
در مجلس ربّانی بی‌حلق ولب وساغر

ج ٣، ب ١٢٤٩٠

مَیِ خام : شراب که نپخته باشند . مقابل منصف ، مثلث .

می خمام ار بگردانی تو ساقی
مرا زحمت دهد صد خام دیگر

ج ٢ ، ب ١١٠١٩

میخِ زمین : ثابت و بی‌حرکت مانند میخ در زمین کوبیده ، مانند کوه بی‌حرکت ، دل بسته بعالم مادّی .

چون درّ سخنها سفت والارض مهادا گفت
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره

ج ٥، ب ٢٤٤٧٤

مَیِ خُلّت : می عشق و محبّت .

پیاپی ساقیٔ دولت روان‌کردی میٔ خلت
که تا ساغر شدی سرمست وز می‌دن بخندیدی
ج ۵ ، ب ۲۶۷۸۶

میدانی : مجازاً ، وسیع و پهناور .
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت
هردلی کاین می درو بنشست میدانیست آن
ج ٤ ، ب ۲۰۸۸۹

مجازاً ، مناسب وآمادهٔ تاخت در میدان ، ناتمام و غیر کامل ، عجالة الوقت ، سراسیمی . « فانقطع الشیخ و قال له هذا الجواب میدانی » ابن‌خلکان، طبع ایران ، ج ۱ ، ص ۱٤۳ .
عقل میدانی او خود خرلنگ افتادست
در براق احدی دید کسی لنگیدن
ج ٤ ، ب ۲۱۰۰۹

مَیِ ربّانی : شراب خدایی ، می وحدت .
ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
درده می ربّانی دلهای کبابی را
ج ۱ ، ب ۸۹۹

میرداد : امیر داد وآن ظاهراً کسی را می‌گفته‌اند که مأمور اجرای اوامر شاه در روز مظالم یا متصدّی دیوان مظالم بوده است . جع : معارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ص ۲۱۳ .
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
آنکه گوید در دوکونش هم سری را یافتم
ج۳، ب ۱۶۷۳۹

می‌رنگ : سرخ چون رنگ شراب ، می‌فام .
صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان
رخ می‌رنگ نما تا همگان دنگ شویم
ج ٤ ، ب ۱۷۲۵۸

می‌روی : دارای رویی سرخ مانند شراب .
شود بازار مه رویان ازآن مه رو فرو بسته
شود دروازهٔ عشرت ازآن می‌روی در بازی
ج ۵، ب ۲۶۹۵۳

می‌زده : مخمور وآن کسی است که ازخوردن شراب بحالتی افتد که چیزی نتواند خورد ، خمار زده .
ای تو مقیم میکده هم مستی وهم می زده
تشنیعهای بیهده چون می زنی ای بی‌گهر
ج۲، ب ۱۰۷۱۳
در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا
چارهٔ رطل‌گران کن که همه می زده‌ایم
ج ٤ ، ب ۱۷۰۸٤
می زدهٔ میم ما کوفتهٔ دیم ما
چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
ج ۵، ب ۲۶۱۵۲

مَیِ ساده : شراب با آب نیامیخته .
شمس‌الحق آزاده تبریز و می ساده
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم
ج۳ ، ب ۱۵۳۲۶

میشه : گوسفند دنبه دار ماده ، مصغّر میش .
بود اندیشه چون بیشه درو صدگرگ و یکٔ میشه
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
ج۳ ، ب ۱۵۰۲۰

میِ طبل : معنی آن را بدرستی بدست نیاوردم، ممکن است مقصود می فراوان باشد زیرا در تعبیرات مولانا « طبل » مجازاً : بمعنی بسیار وفراوان آمده‌است جع : طبل‌خوار ، طبل‌خواری ، بطبل‌خوردن .
هین طبل شکر زن که میٔ طبل یافتی
گه زیر می زن ای دل وگه بمّ و بمّ و بم
ج ٤، ب ۱۷۸۲۸

میِ عطایی : شراب خدا داد ، شراب عشق ومعرفت .
بامید کس چه باشی که توی امید عالم
تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
ج۶، ب ۳۰۱۵۹

میِ مُرْده : مجازاً ، شراب انگوری .

می مرده چه خوری هین‌تو مرا خورکه میم
انا زقّ ملثت فیه شراب و سقا
ج۱، ب ۲۹۸۲

میمنه : برکت و خوش بختی، میمنت .
هرنفس الهام حق‌حارس دلهای ماست
از دل ما کی برد میمنه دیوحسود
ج۲، ب ۹۲۸۹

مینا : لنگرگاه، بندر .
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
بجز از تو جان مبینا تو چنین شکرچرایی
ج۶، ب۳۰۳۲۷
مگر صنع غریب توکه تو بس نادرستانی
که در بحر عدم سازی بهرجانب یکی مینا
ج۷، ب۳۵۲۷۶

XXIX

حرف نون

نا : نی (سازمعروف) .

می‌نال چون نا خوش همنشینا
حقست بینا هرچون کـه نالی

ج۷، ب ۳٤۳۹۲

ناتمام : ناقص وغیر کامل .

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
تمـامم کـن کـه زندهٔ ناتمامم

ج۳، ب۱٦۲۰٦

ناچار : چیزی که بودن و داشتن آن ضروری‌است ، ناگزیر ، ناگزران ، مالابدّ .

ز ملک و مال عالم چاره دارم
مرا دین و دل و ناچار اینست

ج۱، ب ۳۷۰۱

هر چاره‌گر که هست نه سرمایه دار تست
از جمله چاره باشد ناچار ما توی

ج٦ ، ب۳۱٦۲۲

ناخواست : ناطلبیده ، خلاف میل .

ای برویده بناخواست بمانند گیا
چون ترا نیست نمک خواه برو خواه بیا

ج۱ ، ب۱۹۰۷

ناداشت : بی‌همه چیز . آنکه هیچ صفت خوب ندارد ، آنکه مال دنیوی ندارد ، بی‌شرم و بی‌حیا ، بی اعتقاد ، قومی ازگدایان که بردر دکانها روند و چیزی‌طلبند اگرچیزی بایشان‌ندهند گوشت‌اعضای خود را ببرند . (آنندراج) و بدین‌معنی‌مرادفست با : کنگر ، کنگری . این کلمه در داستان سمک عیّار بارهااستعمال‌شده وتقریباً بهمان معنی‌می‌آید که گفته‌آمد . اینک چندشاهد ازداستان سمک :

خاصه‌که با مشتی‌اوباش‌عیّار و ناراست وناداشت می‌باشد ، مگر سمک ناداشت‌کرده است ، مردی ناداشت عیّار پیشه‌ام ، سرخ کافر مردی ناداشت است ، تادرخدمت مابود دزدی وناداشتی‌کردی ، دختر پادشاهی بردست ناداشتی دادم ، از بهرقومی دزدان و ناداشتان ، ازدست این‌قوم ناداشت‌اوباش نیکو بکردارخودگرفتارآمد ، یاچون سمک‌مردی ناداشت برمن بیدادکند ، مردی‌ناداشت‌بگماشتهٔ که او بحیلت پهلوانان می‌برد . و اینک ازگفتهٔ مولانا .

کاهل و ناداشت بدم‌کار درآورد مرا
طوطی اندیشهٔ او همچوشکر خورد مرا

ج۱ ، ب۵۳۹

گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باك
ور ز طرّاری ربودم رخت طرّاری چه شد

ج۲، ب۷۷۳٤

شکرکه ناداشت وار از سبب زخم تو
چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم

ج٤ ، ب۱۸۰۰٦

نادِرستان : مجمع و مجتمع چیزهای شگفت و دیریاب ، نادره‌ستان .

مگرصنع غریب توکه تو بس نادرستانی
که در بحرعدم سازی بهرجانب یکی مینا

ج۷، ب۳۰۲۷٦

نادره‌لان : مجمع ومحل‌چیزهای نادره وشگفت ، مرکّب از « نادره » نکتهٔ لطیف و امرغریب و « لان »

پسوند مکان مانند شیرلان درگفتهٔ خاقانی .

یک دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ درمازندران انگیخته

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته

دیوان خاقانی ، طبع طهران ، دکترسجادی ص۳۹۸

چه جای مکانست و چه سودای زمانست
ای هردو شده از دم تو نادره لانی

ج۶، ب۲۷۹٤۰

نادی : نداکننده ، منادی ، بمجلس حاضر کننده (درعربی بمعنی منادی نیامده است) .

آمد ندا ازآسمان جانرا که باز آ الصّلا
جان گفت ای نادیٔ خوش اهلاً وسهلاً مرحبا

ج۱، ب۱۹۰

ای رسایل گشته با نادیٔ غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

ج۳، ب۱۱٦٦۲

صلا زد نادیٔ دولت که عالم گشت چون جنّت
بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند

ج۷، ب۳٥۰۳٦

نادیده : مجازاً ، حریص ، ممسک ، حیران .

دیده نادیدهٔ ما بوسه دیده زآن بتان
تا زحیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما

ج۱، ب۱٦۸۲

زو برگشاید سرّ خود تبریز و جان بینا شود
تا کور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حسّاد ازو

ج٥، ب۲۲٦۷۱

نادیده کردن : نادیده گرفتن ، کسی شناخته را ناشناخته گرفتن .

شمس الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن مارا چون دیدهٔ مایی تو

ج٥، ب۲۳۰٤۱

نار دانگ : دانه‌های انارخشک شده یاخشک کرده ، ناردان . دانهٔ انار بطور مطلق .

خونم فسرده شد بدل اندر چو ناردانگ
خونش چنین دود چودل نار بشکنی

ج٦، ب۳۱۸۸۱

ناروان : غیر رائج ، پولی که بدان در محلّی یا در همه‌جا معامله صورت نگیرد .

این یار زر نگیرد جانی بیار زرّین
زیراك زرّ مرده آن‌سوی ناروانست

ج۱، ب٤٦۰٤

ناری : آتشین ، سرخ مانند آتش ، مجازاً ، گیرا ومستی آور .

سحرست خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
سرخنب برگشای و برسان شراب ناری

ج٦، ب۳۰۲٤۰

ناز باز : ازجنس اتباع است .

هریکی با ناز باز و هریکی عاشق نواز
هریکی شمع طراز و هریکی صبح نجات

ج۱، ب٤۱۰۸

نازك : لطیف ، مجازاً ، زودرنج ، کم تحمّل .

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست
رخ برخش مدارکه آن یار نازکست

ج۱، ب٤۷۰٦

عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

ج۳، ب۱۱۳۸۹

عشق کار نازکان نرم نیست عشق کار پهلوانست ای پسر

ج۳، ب۱۱٥۹٦

نازك ساق : دارای ساقی نرم و لطیف .

زخم شمشیرست اینجا زخم زوبین هرطرف
جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار

ج۲، ب۱۱۳۱۳

نازگر : نازکننده .

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زارآیدت
ج۱، ب۳۵۱۸

نازنازان : مخفّف نازان نازان : درحال نازکردن .
دلنوازان نازنازان در ره اند
گلعذاران از گلستان می رسند
ج۲، ب۵۳ـ۸

هرطرف که کاروانی نازنازان می‌رود
عشق را بنگرکه قبلهٔ کاروانست ای پسر
ج۳، ب۱۱۳۸۵

نازوباز : از جنس اتباع است . جع : نازباز .
وآن دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
ج۱، ب۴۶۳۰

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
ج۵، ب۲۵۳۴۰

ناشتاب : کسی که صبحانه نخورده باشد ، ناشتا ، وقت قبل از خوردن صبحانه ، مجازاً ، گرسنه وحریص .
تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
صنما چه می‌شتابی که بکشتی از شتابم
ج۳، ب۱۶۹۸۰

ز بامداد کسی غلملیج می‌کندم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ج۴، ب۱۸۲۵۰

ناشتاب آنکس که او حلوا خورد
در دماغ او کند صفرا بلی
ج۶، ب۳۱۰۱۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
بناشتاب چشانید خام را خامی
ج۶، ب۳۲۵۵۴

بناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
ج۶، ب۳۳۰۶۱

ناشسته : پلید ، مجازاً ، غرض‌آلود .
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد
کوریٔ دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
ج۲، ب۸۳۶۴

ناشُکری : حالت و عمل کسی که شکر نعمت نگزارد ، ناسپاسی ، کفران نعمت .
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
ج۵ ـ ب۲۷۴۴۵

ناشمرده : نامحدود از حیث عدد ، بی‌شمار ، مجازاً ، بسیار و بی‌نهایت .
بدم ناشمرده زنده شویم اندرآن دم که بی‌شمارخوریم
ج۴، ب۱۸۴۷۹

ناشناسا : ناشناخته ، ناشناس .
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
ناشناسا شه جان برسر لشگر آید
ج۲، ب۸۴۶۱

ناشنوده آوردن : نشنیده گرفتن .
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد
ج۲، ب۸۹۳۹

ناشنید : نشنوده ، ناشنیده ، غیرمسموع .
گر درآیند ذرّه ذرّه ببانگ آن همه بانگ ناشنید آید
ج۲، ب۱۰۴۵۱

ناشی : آنکه از طفلی گذشته و بحدّ بلوغ نزدیک شده باشد نوخاسته ، مجازاً ، بی‌وقوف وکم‌اطّلاع . (مخفّف ناشیٔ کلمهٔ عربی) .
چونک دلبرخشم گیرد عشق او می‌گویدم
عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
ج۴، ب۲۰۳۶۹

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
مبادا یار زاوباشی کند با تو همین دستان
ج۵، ب۲۲۳۹۶

پنج و شش است امشب مهرهٔ قمار
سست میفکن لب چون ناشیان
ج۴، ب۲۲۲۲۱

ناقهٔ شیر : ماده شتر شیرده .
مر ناقهٔ شیررا چه نقصان　　گر دیک شکست شیردوشی
ج۶، ب۲۸۹۶۷

ناگوارش : سوء هضم ، مجازاً ، تبه روزی ، نابسامانی ، بدحالی .
جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است
ترک گوارش ارکنی زهرگوار آیدت
ج۱، ب۳۵۱۶

نالش : ناله ، اسم مصدر از نالیدن .
نالنده و بی‌خبر ز نالش　　چون بربط و چون چغانه دیدم
ج۳، ب۱۶۴۰۵

در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز
کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
ج۴، ب۱۸۰۱۵

ناله گری : حالت وعمل کسی که ناله بسیار و پیاپی کند .
آن قدح شاده بده دم‌مده و باده مده
هین که خروس سحری مانده شد ازناله گری
ج۵، ب۲۵۹۴۴

نام زد : اختصاص ، یادگار .
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
باآن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
ج۱، ب۲۱۱۳

نامُشار : چیزی که بدان اشاره نکرده باشند ، بدون تعیین ، بدون اشاره .
ستاره وار بانگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی
ج۶، ب۳۲۶۲۷

ناموس کردن : خود را بعفّت وحیا وتقویٰ و هرصفتی نیک بی وجود آن نشان دادن ، تظاهر بزهد وتقوی ، خود نمایی کردن .
مکن نامـوس و با قلاش بنشین
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
ج۳، ب۱۵۷۵۲

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
ج۶، ب۳۲۶۱۹

نان پاره : حریص برخوردن نان ، شکم‌خوار .
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ساقیا
ج۱، ب۱۰۹

نان براتی : نانی که در روغن پزند و شکر برآن پاشند وشب پانزدهم‌شعبان برسرگور مردگان بفقرا تقسیم کنند (در بشرویه این نوع نان را سیروك می گویند)
نان و حلوایی که شب پانزدهم شعبان نذر فقرا کنند .
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی
ج۶، ب۲۹۸۶۳

نان پرست : مجازاً ، شکم پرست ، پُرخور .
گر خماری باده خواهی اندرآ
نان پرستی رو که اینجا نیست نان
ج۴، ب۲۱۳۳۰

نان جوین : مجازاً ، حد اقلّ بخشش ، چیزی کم قیمت و حقیر .
گفتهٔ جان دهمت نان جوین می ندهی
بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
ج۴، ب۱۷۱۷۳

نان ربایی : حالت وعمل کسی که نان را از روی سفره یا از دست کسان برباید ، مجازاً ، حریص وشکم‌خواری ، دون همّتی .

درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۳

نان ریزه : پاره های خرد نان ، ریزهٔ نان .
کو صرفه و استیزه ات برنان و برنان ریزه ات
کو طوق وکو آویزه‌ات ای در شکافی سرنگون
ج٤، ب۱۸۷۱۸

نایافت : نایاب ، معدوم .
درعشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
آنکو چنین رنجورشد نایافت شد داروی او
ج٥ ، ب۲۲۵۲۵

نای انبان : انبانی باشدکه بریک سرآن‌پنجه‌ای وصل کرده‌اند وآن پنجه سوراخی چند دارد وآن انبان را پرباد کنند و در زیر بغل‌گیرند و خوانند و رقصند و نوازند . (برهان قاطع)
من نخواهم که سخن‌گویم الّا ساقی
می‌دمد در دل ما زآنک چو نای انبانیم
ج٤، ب ۱۷۲۳٤

نبات خو : دارای خلقی مطبوع مانند نبات ، مجازاً ، خوش‌خو .
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
ج٥، ب۲۲۷۹۲

ز حیات بشنو که حیات بخشی
ز نبات بشنو که نبات خویی
ج۷، ب۳۳۲۱۱

نبات ریز : عمل ریختن شکر جوشیدهٔ بقوام آمده و تصفیه شده در قالب مخصوص، عمل‌نثارکردن نبات، مجازاً ، وقت خوشی و حصول نتیجه .
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
وقت نبات ریزمن وعده و امتحان دهی
ج٥، ب۲٦۲٦٤

نبات مصر : نباتی که ازکشور مصر می‌آورده‌اند .
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکّربار
ج۳ ، ب۱۲۰۹۳

نِثار : پرگویی ، پراکنده‌گویی .
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود
ج۲، ب۹٤۳۳

نِثاران : عمل پراکندن و فرو ریختن‌چیزی ، فصل وهنگام نثار .
زحمت سرما و دود رفت بکور وکبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
ج۲ ، ب۹۳۳۱

نخل بند : کسی‌که صورت میوه و درخت ازموم سازد .
همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخودکشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد درآب در
ج۲ ، ب۱۱۳٤٥

ندره : مصدر (درصورتی‌که بفتح اوّل‌باشد) یا اسم مصدر (هرگاه بضمّ اوّل‌خوانده شود) بمعنی‌صفت فاعلی، نادر و شگفت .
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
نه نظیر من‌جمالی چه غریب و ندره یارم
ج٤ ، ب۱۷۰۲۹

نر : مجازاً ، قوی ، تمام قوّت وکامل ، فحل .
من بندهٔ آن عاشق‌کو نر بود و صادق
کز چستی و شبخیزی از مه‌کلهی یابد
ج۲، ب٦۳۱۱

باده چو زر ده‌که زرم ساغر پر ده که نرم
غرقهٔ مقصود شدی تا چه‌کنی علم و عمل
ج۳ ، ب۱٤۳۷۹

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد
چون گل مباش‌کو قدحی خورد و اوفتاد
ج۷ ، ب۳۰۲۳۹

نرگدا : گدای سمج و ناتراشیده .

خوان روانم ازکرم زنده‌کنم مرده بدم
کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زلّه‌ٔ

ج۵، ب۲۵۶۲۰

مرا یک‌کدیهٔ گرمی‌بیاموز که تو بس‌نرگدا و اوستایی

ج۶، ب ۲۸۷۵۰

نرگسدان : ظرفی‌که پیاز نرگس‌را بنشانند تا بروید وگلهای نرگس برآرد وآن را بصور مختلف‌می‌سازند، ظرفی‌که دسته های‌گل نرگس را درآن جادهند مجازاً ، چشم معشوق .

نرگس چشم بتان ره می‌زند
آب این نرگس ز نرگسدان‌کیست

ج۱، ب۴۵۵۵

چه دارد در دل آن خواجه‌که می‌تابد ز رخسارش
چه خوردست اوکه می‌پیچد دونرگسدان‌خمّارش

ج۳ ، ب۱۲۹۸۳

امشب ای دلدار خواب آلود من
خواب را رانی ز نرگسدان بلی

ج۶ ، ب۳۰۷۷۲

نرگسین : از جنس نرگس ، مانند نرگس .

بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکّرینت
بدو زلف عنبرینت‌که‌کساد عنبرآمد

ج۲ ، ب۸۰۵۸

نرم رَو : آنکه آهسته و نرم رود .

پیش‌او رو ای نسیم‌نرم‌رو پیش‌او بنشین برویش‌درنگر

ج۳ ، ب۱۱۶۲۹

نرمسار : حلیم و بردبار ، آنکه هرتکلیفی را از هرکسی‌که باشد بپذیرد ، تکلیف‌کش .

از قدم درشت او نرم شدست‌گردنم
تا چه‌کشد دگر ازوگردن نرمسار من

ج۴ ، ب۱۹۲۹۹

نرمساری : حالت و عمل‌کسی‌که نرمسار است .

چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از بیصرون
چون مداهن نرم‌ساری چیست پیش مدهنون

ج۴، ب۲۰۵۶۹

نره : آنچه جنس نر بدان از جنس ماده ممتاز است ، آلت تناسل .

نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو
عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی

ج۶ ، ب۳۰۵۶۶

نره مار : مار نر ، مجازاً ، مار درشت و زهردار بقوّت . نظیر : نره دیو .

عاشق او خرد نیست ز آنک نخسبد
برسر آن گنج غیب هر نره ماری

ج۶ ، ب۳۲۱۸۶

نزاری : لاغر و نحیف . (اسم مصدر بمعنی صفت).

خنک آن دم‌که درآویزد در دامن لطفت
توبگویی‌که چه خواهی زمن ای مست نزاری

ج۶ ، ب۲۹۸۷۶

نشانده : بکارگماشته ، منصوب ، مجازاً ، چاکر، گماشته .

مه‌که نشاندهٔ توست لابه‌کنان بپیش تو
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش‌نشان من

ج۴ ، ب۱۹۳۸۴

نصیبه : حصّه و قسمت .

ای نصیبه جوز من‌که این بیار وآن بیار
بینمت رسته ازین و آن وآن وآن شده

ج۵، ب۲۵۰۵۶

نُطق : (بضمّ اول و فتح دوم . آنندراج) سخن‌گفتن . قوهٔ بیان . این‌کلمه درحدود بشرویه بضمّ اوّل‌ودوم تلفّظ می‌شود و نُطُق‌کشیدن و نُطُق زدن هنوزهم مستعمل است .

دعا گویی است‌کار من بگویم تا نطق دارم
قبول تو دعاها را برآن باری چه حق دارم

ج۳ ، ب۱۵۰۶۹

باد منطق برون کن از لنج کز باد نطق درین غبارم
ج۳ ، ب۱۶٤۲۳

نطق بیاتی : سخن وگفتارکهنه و تقلیدی .
شقایق را شقایق‌را تو شاکر بین وگفتی نی
توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی‌را
ج۱ ، ب۸۳۲

نظرخواه : طالب نگاه معشوق یا نگرستن بمعشوق ، طالب دیدار .
کشتن شیرین وخوش خاصیت دست تست
زآنک نظرخواه را تو بنظر می کشی
ج ٦ ، ب۳۲۰۹٤

نعّار : نعره زن .
بس کن و طبل کم زن کندرین باغ وگلشن
هست پهلوی طبلت بیست نعّار دیگر
۳ ج، ب۱۱۵٦۳

نعل بها : مالی که پادشاه وقت مرور ازموضعی ازصاحب‌آن محل‌می گرفته ببهای نعل‌اسب‌خود که از آنجاعبور کرده است .
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
چو نعل ماست درآتش ز عشق تیز شرار
ج۳، ب۱۲۰۱۰۹

نعل درآتش : عملی که عزیمت خوانان و افسونگران برای حاضرکردن کسی‌معمول داشته‌اند بدینگونه که نام شخص مطلوب را برنعل ستور می‌نوشته و درآتش افکنده و افسون می‌خوانده‌اند تا وی قرار ازدست دهد و حاضرآید، بکنایت، اضطراب و بیقراری .
بر ترك ظنّ بد مبر و متّهم مکن
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه نعل از برای تو
وآنجا بگوش تست دل خویش و اقربا
ج۱، ب۲۲۲۹ و بیت سابق

چه ایمنست دهم از خراج و نعل‌بها
چو نعل ماست درآتش ز عشق تیز شرار
ج۳، ب۱۲۰۱۰۹

نعل ریختن : بکنایت ، تند و بشتاب دویدن .
عقل و جنون‌آمیخته صد نعل در ره ریخته
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه
ج ٥ ، ب ۲٥٦۳۸

نعل ریز : بکنایت ، حالت وعمل‌آن‌که تند و بشتاب دود .
تا چند نعل ریزکند پیک ماه نیز
تاچند زهره بخش‌کند جام احمری
ج٦، ب۳۱۹۳۰

نعل معکوس : عملی‌که ظاهرآن بخلاف واقع است زیرا دزدان و مردم جنگی برای پی‌گم‌کردن و تعقیب‌کننده را بجهت مخالف حرکت‌خود بردن ، نعل مرکب را وارونه می‌زده‌اند .
خاقانی گوید :
همه نعل مرکب زنم باشگونه
بوقتی کزین تنگ جا می‌گریزم
دیوان‌خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی ، ص ۲۹۱

نظیر : نعل وارونه ، نعل باشگونه ، نعل واژگون .
هرکی کر نیست بشنود وصفت
نعل معکوس و خفیه می‌رانی
ج۷ ، ب۳۳۸٥٤

نعلین : نوعی ازکفش‌که رویه و پاشنهٔ آن کوتاه است و غالباً دستار بندان پوشند . این‌کلمه بصورت تثنیهٔ عربی است ولی مولانا بکسر سوم استعمال کرده است .
همی ترسم که بگریزی ز گوشه
برآ بالا برون انداز نعلین
ج٤ ، ب۲۰۱٦۳

نعلین‌دربغل : بکنایت : حالت وعمل‌کسی‌که تند و بشتاب رود زیرا هنگام تند رفتن و دویدن نعلین از پا

بیرون‌می‌افتد و بدین‌جهت آنرا بیرون‌می‌آورند و زیر بغل می‌گیرند .

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده
سرمست و نعلین دربغل درخانهٔ ما آمده
ج ٥ ، ب ٢٤١٩٤

نَغْنَغه : آواز یا آهنگی ازموسیقی ، این کلمه را درجایی نیافتم ، ممکن است اسم صوت یا مبدل (نقنقه) باشد که بازگرداندن غوك است صوت خود را .

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه برگزین
ج ٤ ، ب ١٩٣٦٣

گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
گه بمثال مطربان نغنغه ساز می‌کنی
ج ٥ ، ب ٢٦١٤٣

نُغول رفتن : تعمّق کردن ، بغورچیزی رسیدن ، دور ودراز رفتن و نیش‌غولی فکرکردن .

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
زآنك نغول می‌روم درطلب نشان تو
ج ٥ ، ب ٢٢٧٩٤

نُغُولك : مصغّر نغول بمعنی عمیق ومتعمّق (در بشرویه « نغول » را بمعنی دور ودراز و نیز دور ودرازی استعمال می‌کنند و می‌گویند « ابوان پر نُغُل » یعنی دور و دراز و پر پیشان) .

مستك خویش گشتهٔ گه ترشك گهی خوشك
نازك و کبرکت که چه درهنرك نغولکی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٤٨

نُغولی : تعمّق ، ژرف اندیشی بی‌اندازه ، عمل کسی که نیش غولی فکرکند .

کوآن فضولیهای توکوآن ملولیهای تو
کو آن نغولیهای تو در فعل ومکر ای ذوفنون
ج ٤ ، ب ١٨٧١٨

نَفْس آلود : آلوده باغراض نفسانی .

از دخول هرغری افسردهٔ درکار من
دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من
ج ٤ ، ب ٢٠٨١٧

نفط انداز : آنکه وظیفهٔ او پرتاب قاروره های نفط سوزان بسوی دشمن‌هنگام حرب بوده است ، نفّاط ، نفطیّه .

ز نفط اندازعشق آتشینت زمین‌وآسمان‌لرزان‌چوسیماب
ج ١ ، ب ٣٢٢٧

نفیر : گریزان ، رمنده ، رمیده ، رمیده خاطر ، رمیده‌دل ، نفور .

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینك ز خاموش نفیرید
ج ٢ ، ب ٦٦٣٤

سبو بدهیم و دریابی ستانیم
چرا ما از چنین سودی نفیریم
ج ٣ ، ب ١٦١٢٥

نفیران : ظاهراً مرکّب‌است از « نفیر » و « ان » پسوندصفت یا اسم‌مصدر (مانند : عقد بندان ، نمك‌خوران ، حمّام‌روان) و بمعنی متنفّر یا در حال نفرت است .

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو من فنا شوم از هردوکس نفیرانم
ج ٤ ، ب ١٨٣٠٩

نفیری : حالت وعمل کسی‌که رمنده ومتنفّر است ، رمندگی ، رمیده دلی ، رمیده خاطری .

با وا گرفتن تو هردو ز حال کفرست
صد کفر بیش باشد درعاشقان نفیری
ج ٦ ، ب ٣١٣٧١

نقابی : منسوب به « نقاب » ، آنکه نقاب بر روی افکنده باشد ، منتقب ، مجازاً ، محتجب .

ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
ج ١ ، ب ٩١٩

نقدِ وقت : حاصل‌عمر، آنچه بالفعل‌حاصل باشد .

می‌خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما

مشنو ای پخته ازین پس وعدهای خام‌خام

ج ۳ ، ب ۱۶۵۹۸

نَقْده : نقرهٔ مسکوك تمام وزن خوش‌عیار ، زر و سیم .

آنک او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك

این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا

ج۱، ب۱۵۷۴

دی رفت و پریر نقد بستان کان نقدهٔ خوش‌عیار آمد

ج۲، ب ۷۳۹۸

بی‌کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند

ورنه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند

ج۲، ب ۸۱۰۲

چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر

اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز

ج۳ ، ب۱۲۷۸۸

چوصافِ صاف برآمد زکوره نقدهٔ تو

مده بکورهٔ هرکوردل گداز مکن

ج٤ ، ب۲۱۹۵۶

ازهمه من گریختم گرچه میان مردمم

چون بمیان خاك کان نقدهٔ زرّ جعفری

ج۵، ب ۲۶۲٤٤

بکرم فاتح عقدی بعطا نقدهٔ نقدی

برهان منتظران را ز تمنّای سُباتی

ج۶، ب۲۹۸۷۰

نقره‌گین : سیم‌کوب ، ازجنس نقره .

شد اسب و زین نقره‌گین برمرکب چوبین نشین

زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون

ج٤ ، ب۱۸۷۱۲

نقش‌گر : نقّاش ، مصوّر ، نقش‌بند ، نقش‌پرداز .

بشنو از جان سلام تا برهی ازکلام

بنگر در نقش‌گر تا برهی از نقوش

ج۳ ، ب۱۳٤٤۱

نقش نگر : آنکه نظر برنقش‌وصورت مادّی دارد ، متوجّه بنقش ، ظاهر بین .

نای و دف و چنگ را از پی‌گوشی زنند

نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود

ج۲ ، ب۹۳۱۲

نقشین : منقّش ، دارای نقش و نگار .

آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین

هردم بت نو سازدگویی که شمن دارد

ج۲، ب ۶۵۳۶

در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی

خون خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

ج۵ ، ب۲٤۵۷۷

نَقْلان : جابجا شدن ، انتقال .

رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا

رست از برو رست از بیا چون سنگ زیرآسیا

ج۱ ، ب۳۷۶

نقل کردن : جابجا شدن .

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن

گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

ج۳ ، ب۱٤۷۵۲

نَکّالی : اسم مصدر از «نکّال» که صیغهٔ مبالغه است از نکول بمعنی ارادهٔ عملی و دست کشیدن از آن بسبب‌ترس‌وضعف یا از «نَکْل» بمعنی‌قبول‌نکال، حالت‌وعمل‌کسی‌که بسیارارادهٔ کاری‌کند وبسبب ترس‌قدم پیش ننهد ودست ازآن‌کار بکشد، حالت وعمل‌کسی‌که نکال وعقوبت پذیر است، مجازاً، زبونی و سستی .

این رنج چودر وا شد دعویٔ تو رسوا شد

زشتیٔ تو پیدا شد بگذار تو نکّالی

ج۶ ، ب۲۷۷۶۰

نُکْته : مطلب دقیق و باریک، سخن ظریف وانبساط‌آور، مجازاً، سرّولطیفه، جهت‌ظرافت‌وسبب‌طرح‌مطلبی.

النکتة هی مسألة لطیفة اخرجت بدقّة نظر وامعان فکر من نکت رمحه بارض اذا اثّر فیها و سمّیت المسألة الدقیقة نکتة لتأثر الخواطر فی استنباطها . (تعریفات جرجانی) .

توکیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی
توکه نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی

ج ۶ ، ب ۳۰۲۰۶

نکته جهانیدن : افشاء سرّ و طرح مطلب غامض بدون اختیار و قصد ، پریدن مطلب از دهان .

خاك از نثار جانها تابان شده چوکانها
کو خاك را زبانها تا نکتهٔ جهاند

ج ۲ ، ب ۸۸۶۱

توکیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی
توکه نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی

ج ۶ ، ب ۳۰۲۰۴

نکته در انداختن : مطلب باریک وظریف طرح کردن ، مجازاً ، قوّت فکر و استنباط کسی را آزمودن .

صد نکته دراندازد صد دام ودغل سازد
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را

ج ۱ ، ب ۸۵۴

نکته شناس : آنکه ظرافت ولطف سخن را باز شناسد ، ناقد بصیر ، نکته دان ، نکته سنج .

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس وآگهی

ج ۷ ، ب ۳۵۴۰۱

نکتهٔ عمیدی : مقصود رکن‌الدّین ابوحامد محمّد بن محمّد بن محمّد عمیدی سمرقندی است (متوفّی شب چهارشنبه نوزدهم جمادی‌الآخره سال ۶۱۵) از شاگردان رضیّ الدین ابوجعفر محمّد نیشابوری شاعر معروف قرن ششم (متوفی ۵۹۸) که مردو از علماء بزرگ و بنام حنفیّه بوده‌اند و رضیّ الدّین در علم خلاف و بحث و نظر طریقهٔ خاص داشته که آنرا « الطریقة الرضویّة » نامیده‌اند و بدین سبب او را « منشئ النظر » خوانده‌اند و رکن‌الدین آنروش را تکمیل نموده و روش اورا « الطریقة العمیدیّة » گفته‌اند و او در بحث و احتجاج و نکته گیری بسیارقوی بوده است . (جع : ابن‌خلکان ، طبع ایران ، ج ۲ ، ص ۵۱ ، الجواهر المضیئة ، طبع دکن ، ج ۲ ، ص ۱۲۸ ، الفرائد البهیّة ، طبع مصر ، ص ۲۰۰) . مجازاً ، مطلب بسیار دقیق .

بستی زبان وگوشم تا جز غمت ننوشم
نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی

ج ۶ ، ب ۳۱۳۰۹

نکتهٔ کاجی : معنی این تعبیر را بدست نیاوردم .

تا ز زمستان نفس برف تن آورده‌ایم
بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن

ج ۴ ، ب ۲۱۷۴۶

نکتهٔ مستان : مجازاً ، سخن بیهوده ، شوخی بی‌مزه .

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم
منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم

ج ۴ ، ب ۱۸۲۹۹

نگارِ خاك : صور حسّی .

در دیدهٔ گدای توآید نگار خاك
حاشا ز دیدهٔ که خدایش نظر دهد

ج ۲ ، ب ۹۱۹۵

نگاره : منقّش ، مصوّر بصور غیبی .

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارستی
تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره ستی

ج ۵ ، ب ۲۶۷۱۰

نگریدن : نگریستن .

راند مرا رحمتش آمد بخواند
جانب ما خوش نگریدن گرفت

ج ۱ ، ب ۵۴۲۳

با روی توکفرست بمعنی نگریدن
یا باغ صفا را بیکی ترّه خریدن
ج٤، ب١٩٨٨٥

نگونه : سرنگون ، سرازیر .
درختی بیخ او بالانگونه شاخهای او
بعکس آن درختانی که سُغدی‌اند وشونیزی
ج٥ ، ب٢٦٩٦٧

نمازْ کار : آنکه بیشترکار او نمازکردن است ، نمازگزار.
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
چون نیست ای برادرگفتار تو نمازی
ج٦، ب٣١٥٣٢

نمایی : جنس نامی و بالنده ، نامیات .
بدست تست بوقلمون همه چیز
ز انسان و ز حیوان و نمایی
ج٦ ، ب٢٨٣٥٤

نمکسار : نمکزار ، موضعی که نمک ازآن خیزد ، مِمْلَحة .
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
ج٥، ب٢٣٧٦٤

نمکستان : جع : نمکسار .
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی
تو خود نمکستانی شوری دگرآوردم
ج٣، ب١٥٣٥٠

جملهٔ دنیا نمکستان شدست
تا که یکی گردد پاك و پلید
ج٧ ، ب٣٤٩٨٥

نمکْ سود : هرچه برآن نمک پاشیده باشند ، گوشتی که از درازا ببرند و خشک کنند درآفتاب یابپزند و نمک بسیار برآن پاشند تا نگندد و بذخیره نگهدارند . (در بشرویه پاره‌های گوشت را که نمک برآن پاشند و تازه تازه برروی آتش بپزند « نمکْ سود » می‌نامند) .

گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
ج٥، ب٢٣٧٦٤

نمگین : نم آگین ، پر نم و رَطْب ، مجازاً ، اشکبار .
شمس‌الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وآن آب کجا یابد جز دیدهٔ نمگینک
ج٣ ، ب١٣٩٥٤

نوآشنا : تازه‌کار در شنا کردن .
آن چون نهنگ آبان شده دریا درو حیران شده
وین بحری نوآشنا درآشنا آویخته
ج٥، ب٢٤١٥٧

نوّاح : آنکه بسیار نوحه‌کند و بآواز بلند وسوزناك بگرید، نوحه‌گر .
ز هر جزوت چو مطرب می‌توان ساخت
ز چشمت ساختن نوّاح تا کی
ج٦ ، ب٢٨١٥٨

نواله پیچیدن : گوشت یادیگر انواع نانخورش درلای پارهٔ نان نهادن و لقمه ساختن . (در بشرویه پاره های خمیری که از آرد جو بصورت بیضی می‌سازند و در دهان شتر می‌افکنند « نواله » نامیده می‌شود) .
جون بگورستان درآید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
ج٤، ب٢٠٤٠٥

نوبت گاه : خیمه‌گاه ، مخیّم ، محلّ اقامت .
بنوبتگاه او بین صف کشیده
بخدمت گر همی جویی مهان کو
ج٥ ، ب٢٣١٩٩

نوبَرْده : آنکه بتازگی باسارت وغلامی درآید .
روزی که عکس روی او برروی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نو برده‌ام
ج٣، ب١٤٤٨١

نوخر : آنکه جنس نو می‌خرد ، مجازاً ، متجدّد و طالب معانی و مطالب نو .

نوخرانی‌که رهیدند ز بازار کهن
کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد

ج۲، ب ۸۳۱۱

نورافشان : نورافشانی .

ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را
ببین باری ببین باری تجلّیٔ صفاتی را

ج ۱، ب ۸۳۰

نورپذیری : حالت وعمل چیزی که اثر از نور می‌پذیرد .

جان بمثال ذرّها رقص‌کنان درآفتاب
نور پذیریش نگر لعل‌وش و مهارتی

ج۵ ، ب۲۶۳۱۳

نَوَرْد : عمل نوردیدن .

پاها مکش دراز برین خوش بساط خاك
کین بستریست عاریه می‌ترس از نورد

ج۲ ، ب۹۰۸۶

نَوَرْده : پیچیده و درهم نوردیده ، مجازاً ، جدا کرده .

از جنگ سوی ساز آ و ز ناز و خشم باز آ
ای رختهای خود را از رخت ما نورده

ج۵، ب ۲۵۳۲۱

نوسَبَق : طفلی که تازه بمکتب رفته و درس گرفته باشد ، نو تعلّم ، نوآموز .

خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
ای بنده‌ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین

ج٤، ب ۱۹۰٤۰

نوش : شیرین . مقابل : تلخ .

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
در جسمهای همچو اوانی نهادهٔ

ج٦ ، ب۳۱٦۹۷

نوش حدیث : شیرین‌گفتار، شکرگفتار .

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب‌آن قند فسانه

ج۵، ب۲۵۰۹۸

نوش خوار : نشخوار : جویدن شتر ودیگر ستوران علفی‌که دیگربار جویده باشند . مجازاً ، تحمّل‌چیزی نامطلوب .

اشتر مست‌کف‌کند هرچه بود تلف‌کند
لیک نداند اشتری لذّت نوشخوارمن

ج٤ ، ب۱۹۲۰۹

نوشراب : کسی که بتازگی شراب خوار شده باشد .

اگرچه مست قدیمی و نوشراب نهٔ
شراب حق نگذاردکه تو شغب نکنی

ج٦ ، ب ۳۲٦۰۳

نوش قند : مجازاً ، بسیار شیرین .

شکری شکرفشان‌کن‌که تو قند نوشقندی
بنواز نای دولت‌که عظیم خوش نوایی

ج٦ ، ب۳۰۱۸۰

نوش و جوش : مجازاً ، هیاهو و هیجان شادی .

نوش و جوش عاشقان ازعرش تاکرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این‌کاروان ای‌عاشقان

ج٤، ب۲۰٦۲۵

نوش و نوا : آواز نوش نوش می‌گساران و نوای مطربان، مجازاً ، عیش وعشرت .

وگر غولان اندیشه همه یک‌گوشه رفتندی
بیابانهای بی‌مایه پرازنوش ونوایستی

ج۵ ، ب۲٦۷۳۱

نوشیدن : مطلق خوردن .

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم‌ضریر

ج۳، ب ۱۱٤۷٤

‖ نیوشیدن ، گوش دادن ، شنیدن .

گوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی بسزا می‌آید
ج۲، ب۸۷۰۲

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم
منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم
ج٤، ب ۱۸۲۹۹

ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هرطرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان
ج٤، ب۱۸۸۳۳

بنوش این را که تلقینهای عشقست
که سودت کم کند در عشق تلقین
ج٤، ب۲۰۱۰٤

در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
ج٥، ب ۲٤٥۱٤

ای چشم نمی‌بینی این لشگر سلطان را
وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی
ج٥، ب۲۷۳۰۱

ازین مستان ننوشی های و هویی
وزین خوبان نبینی گوشواری
ج٦، ب۲۸۵۰۸

بستی زبان وگوشم تا جز غمت ننوشم
نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی
ج٦، ب۳۱۳۰۹

تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی
برو برو که مرید عقول واحلامی
ج٦، ب۳۲۷٦۷

این را اگر ننوشی در مرحمت نکوشی
ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی
ج۷، ب۳٤۸٤۲

ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم گر این بنوشی
ج۷، ب ۳٥٤۱۸

نوصفت : دارای صفات تجدّد پذیر و نوبنوآینده ، قدیمی دارای صفات حادثه .

آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش‌شنوی
ج٥، ب۲٥۹٥۲

نوطلب : آنکه بتازگی در راه طلب افتاده باشد .

گرچه هم برباد ما بوکرد عاشق مشک را
نوطلب باشد که همچون فاخته کوکو کند
ج۲، ب۷۷۹۷

نوعشق : آنکه عشقش همواره تازه و نیرومند است ، آنکه بتازگی عاشق شده باشد .

باری دل و جان من مستست درآن معدن
هر روز چو نوعشقان فرهنگ نوآغازد
ج۲، ب٦٥٦٥

با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
نوعشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
ج٤، ب۱۷۷٦٤

نوفروش : آنکه جنس تازه می‌فروشد ، مجازاً ، آنکه معانی تازه عرضه می‌کند .

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
ج۱، ب٤٤٦۰

نوکار : تازه‌کار .

عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا ترا شیرین ز شهد خسروی داروکند
ج۲، ب۷۷۹۹

نول : منقار .

چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین
خبر جان چوطوطیٔ شکرخا برگو
ج۷، ب۳٥٤٥٥

نومرید : آنکه بتازگی مرید شده و تحت تربیت شیخ معیّنی درآمده باشد .

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید
آنکه گرفت دست تو خاصبکِ زمان بود
ج۲، ب۵۹۲۰

نهادن : قیاس‌کردن ، برابر نهادن .
تو بد نامیٔ عاشق را منه باخواریٔ دونان
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
ج۱، ب۷۲۷

نهار : مخفّف ناهار، گرسنگی، طعامی اندك‌که بدان ناشتا بشکنند . (آنندراج) .
گفتم دلا چه بود که گستاخ می‌روی
گفتا شراب داد مرا یار بر نهار
ج۷، ب۳۵۱۷۰

نهاله : نهال ، شاخ گیاه و درخت تازهٔ نو رسته که درجای دیگر بنشانند . (درفرهنگها بکسراوّل ضبط کرده‌اند در بشرویه بفتح تلفّظ می‌کنند) .
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
در تیره خاك حرص مغرّس نمی‌کنیم
ج۴، ب۱۷۹۳۴

نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
ج۶، ب۳۱۸۰۷

نهالین : توشک ، زیر اندازی مربّع که مانند لحاف آگین پنبهٔ آن بسیار نیست و آژده می‌کنند مانند لحاف و در زیر پا می‌گسترند . (در بشرویه معمولست و آنرا « نهالی » می‌گویند و در مثلی گفته‌اند : جاتو خالی د روی نهالی . یعنی جای تان خالی در روی نهالی .) و تفسیر نهالی بزیرپوش و لحاف خالی‌از مسامحه نیست .
چه آساید بهر پهلو که گردد
کسی کز خار سازد او نهالین
ج۴، ب۱۹۹۵۶

برآ بر خرمن سیب و بکش پا
ز سیب لعل‌کن فرش و نهالین
ج۴، ب۲۰۱۵۹

کو شاهد و کو شادی مفرش بکیان دادی
خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
ج۳، ب۱۳۹۴۸

هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد
ملکانرا تب و لرزست و حریرست نهالین
ج۴، ب۲۰۹۶۶

نهان خانه : جای مخفی‌کردن زر و سیم و مانند آن که در میان‌دیوار یا گوشهٔ خانه سازند ، خلوت خانه ، محلّ مخفی از انظار .
دزد نهان خانه را شاهد و غمّاز کیست
چهرهٔ چون زعفران اشك چوآب زلال
ج۳، ب۱۴۲۸۵

ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش
وی کشته وجود همه و خویش بزاری
ج۶، ب۲۷۹۱۶

نهان دان : عالم الغیب ، علّام الغیوب .
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
ج۴، ب۱۹۵۰۶

بس کن گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من
ج۴، ب۲۲۳۲۱

نه جای : مرتبه‌و حدّ وجودی که‌برتر ازمکانست، لامکان ، عالم نفوس و عقول ، عالم غیب ، عالم‌الٰهی .
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
هرجان که گوش داشته برجا بسوخته
ج۵، ب۲۵۳۵۹

آنجا که نه جایست چرا گاه تو بودست
زین شهره چرا گاه تو محروم چرایی
ج۶، ب۲۸۰۲۵

نه‌جایی : منسوب به « نه‌جای » ، لامکانی .

ز آنجای بیا خواجه بدین جای نه جایی
کینجاست ترا خانه کجایی توکجایی
ج۶، ب۲۸۰۲٤

نَهْنَه : مخفّف نَهْنَهه ، صوتی که برای منع و بازداشتن حیوان بکار رود .
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروامستیان
همچون عرابی می کند آن اشتران را نهنهی
ج٥، ب ۲٥۷۰۳

نیاحت : بآواز بلند و زار زارگریستن .
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیاحتی که کنم وقت نوحهٔ اغیار
ج۳ ، ب۱۲۰٥۷

نیاز : معشوق و محبوب ، نیازی .
چشم پیاپی چو ابر آب فشاند تاننشیند بر آن نیاز غباری
ج٦ ، ب۳۲۱۷٤

نیزك : مصغّر نیز .
که تو خون ریز جمله عاشقانی
تو نیزك دل چنین برباد دادی
ج۷ ، ب۳٦۰٦٥

نیستان : جمع نیست بمعنی معدوم ، فانی .
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار
نیستان را هست کرد وعاشقان را داد داد
ج۲، ب۷۷۲۹

اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می رسند
ج۲ ، ب۸٥٥٤

نیست رنگ : معدوم صفت ، موجودی بظاهر معدوم ، هست نیست نما .
در غیب هست عودی کین عشق ازوست دودی
یک هست نیست رنگی کزاوست هر وجودی
ج٦، ب۳۱۳۲۲

نیمچه : جامه و بالا پوش کوتاه .
باید اوّل ز حدث سوی قدم پیوستن
وانگهان بر قدمش نیمچهٔ ببریدن
ج٤ ، ب۲۱۱۱۱

نیم‌خوش : دارای خوشی ناتمام و ناقص .
من خوش و تو نیم‌خوشی جهد بکن تا بچشی
تا قدحی می بکشی زانک گرفتارم ازو
ج٥، ب۲۲۷۲٥

دردسر تنی مکش کوست بحیله نیم خوش
پیش خدای سرنهی سر بستانی آن سری
ج۷، ب۳٥۳۸٥

نیم کار : آنکه کارش تمام نیست ، آنکه وجودش بکلّی از نقص نرسته است ولی در مراحل کمال پیش می‌رود .
نیمهٔ گفتیم و باقی نیم کاران بو برند
یا برای روز پنهان نیم را پنهان کنیم
ج۳، ب ۱٦۷۲۹

نیم کاره : ناقص و ناتمام .
رو ترك این گو ای مصرّ آن خواجه را بین منتظر
کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ج۱ ، ب۳٥۲

این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار او کند که هست خداوند کارما
ج۱، ب ۲۲۷٤

XXX

حرف واو

وارَست : مخفّف وارسته .

نیست شو و واره ازین گفت وگوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست

ج۱، ب۴۸۲ه

وا شدن : دور شدن .

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

ج۳ ، ب۱۰۴۸۹

واقعه : خواب ، حالت استغراقی که در اثناء ذکر سالک را دست دهد و در آن چیزها بیند ، اموری که سالک درحال استغراق بیند .

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

ج۱ ، ب۲۱۱۴

واقعهٔ بدیده‌ام درخور لطف و آفرین
خیز معبّر الزمان صورت خواب من ببین

ج۴ ، ب۱۹۳۴۰

واگشت : مرجع ، ملجأ ، پناه .

شرح آن بحر که وا گشت همه جانها اوست
که فزونست ز ایّام و ز اعوام بگو

ج۵، ب۲۳۵۰۲

ای غوث هر بیچارهٔ وا گشت هر آوارهٔ
اصلاح هر مکدّرهٔ مقصود هر افسانهٔ

ج۵ ، ب۲۵۶۳۰

واگشادن ، واگشودن : باز شدن روی‌چیزی، ظاهرشدن، مجازاً ، برطرف شدن خسوف . مقابل : گرفتن.

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
مه بگرفته چون وا می‌گشاید

ج۲، ب۷۰۰۳

وای وی : وای وای .

آن زنان مصر اندر بیخودی
زخمها خورده نکرده وای وی

ج۶ ، ب۳۱۰۲۶

وَثَنات : جمع وثن بمعنی بت .

همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم

ج۴، ب۱۷۳۰۴

وَجگَن : تلفّظی است از « وشگن، وشگنه » که بکاف عربی نیز خوانده‌اند بمعنی آلت تناسل .

صور را دل شده جاذب چوعنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنّین را بجز بخسیدن وجگن

ج۴، ب۱۹۴۹۲

وجود : شخص .

ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش
وی کشته وجود همه و خویش بزاری

ج۶، ب۲۷۹۱۶

وجود آمیز : آمیخته با وجود و آثار وجود ، دارای صفات وجودی .

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش
فارغ از هست وعدم مرهر دو را آراستی

ج۶، ب ۲۹۴۹۱

وجه العرب : بزرگ و مرد موجّه از قوم عرب .

زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
ج ٥ ، ب٢٦٦٧١

وحییان : آنها که وحی بدیشان رسد ، بکنایت ، قوم‌عرب که قرآن کریم بزبان ایشان نازل شده است .

زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
ج ٥ ، ب٢٦٦٧١

ورزش : ملابست ، اشتغال ، تکسّب بوسیلهٔ چیزی .

عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
که همان بی‌سببی شد سبب بی سببان
ج ٤ ، ب٢١٠٠٨

وَرْشُدن : بالا رفتن ، بر شدن ، مجازاً ، مشتعل شدن .

شمعها می ور شد از سر های من
شرق تـا مغـرب گـرفته از قطار
ج٣، ب ١١٥٧١

وَسْوَسه مند : دارای خیالات نفسانی و اوهام شیطانی .

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
گه از آن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم
ج ٣ ، ب١٦٨٣٩

وَصْل کردن : پیوند زدن .

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
ج٥، ب٢٢٧٦٤

وطنگاه : موطن .

نی غلطم عاریه بـود این وطن
سوی وطنگـاه بقا می روی
ج٧، ب٣٣٩٧٩

وطنگه : مخفّف وطنگاه .

اگرچه صورت خواجه بزیر خاك شدست
ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
ج٢ ، ب٩٥٤٥

وَقْف : ایستادن ، توقّف ، سکون .

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
درکشتیٔ نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
ج٢، ب ٥٧٦٢

وکیلِ در : کسی‌که واسطهٔ میان امرا و سلاطین و اصحاب دیوان بوده و شکایات و تقاضای مردم را بامرا و سلاطین می‌رسانیده است ، نمایندهٔ امراء اطراف در پـایتخت که واسطهٔ رسانیدن نامه‌ها و حلّ و فصل‌امور ناحیتی از نواحی دردستگاه سلطنت بوده و اخبار دربار و پایتخت را بامیر ناحیتی که از جانب او مأمور بوده می‌رسانیده است . (تقریباً تا چهل و شش سال پیش امراء نواحی خراسان در شهر مشهد نماینده‌ای‌داشتند که امورمرتبط بولایت خود را در دستگاه‌والی و وزیر خراسان یعنی پیشکار مالیه حلّ و فصل می‌کرد و نمایندهٔ عمادالملك طبسی شخصی بود بنام معتمد دیوان‌که در سال ١٣٣٩ قمری وفات کرد و با مرگ او دورهٔ این نمایندگی بپایان رسید .) کسی‌که حساب دخل و خرج امرا و سلاطین را برعهده داشته است . معنی اخیر ازگفتهٔ مولانا مستفاد است و شاید بدان مناسبت باشدکه وکیل در بمعنی اوّل متعهّد حساب دخل وخرج نیز بوده است .

همه نقد ها شمردی بوکیل در سپردی
بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
ج٣ ، ب١١٤١٩

وَهْوَهه : فریاد برآوردن وصیحه زدن از روی حزن ، گفتن « وه وه ، به به » لفظی‌که درتعجّب و تحسین بکار می‌رود .

چونکه نماید جمال‌گوش سوی غیب، دار
عرش پراز نعرهاست فرش پراز وه وهه
ج ٥، ب٢٥٤٠٤

XXXI

حرف ها

های های : ظاهراً ، مانند « ه » که حرف اوّل « ها »است وازحروف حلقیّه‌است‌ازآنروکه حروف‌حلقیّه عموماً غلیظند و ممکن است‌که بمعنی صاحب آواز و آوازه‌آمده باشد چنانکه درشاهد دوم .

دم عشقست و عشق از لطف پنهان
ولی من از غلیظی های‌ِ هایم
ج۳، ب۱۶۰۴۵

منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان های‌ِ هایم
ج۳، ب ۱۶۰۶۰

هرجایه : بی بند و بار درمعاشرت، هرجایی، همه‌جا رو .

قهر صد دندان ز لطفش پیر بی‌دندان شده
عقل پا برجا ز عشقش یاوه و هرجایهٔ
ج۶، ب۲۹۷۶۹

هرزه‌آب : آبی‌که ازجوی‌سر ریزکند و یا ازمنفذی برون آید و بکشتی و باغی نرسد ، آب بی‌فایده .

بنرمی در هوای هرزه آبی
و یاآن عشق چون خارا تو دیدی
ج۶ ، ب۲۸۸۱۴

هرکاره : آنکه هرعملی را خواه درست یا نادرست‌برعهده گیرد ، همه‌کاره .

توی فرزند جان کار تو عشقست
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
ج۶ ، ب۲۸۲۲۰

هزارکاره : آنکه شغل بسیار دارد، آنکه لایق هرکاراست مجازاً ، پراکنده همّت .

چون‌عشق‌تو زاد حرص‌تومرد بی‌کار شوی هزارکاره
ج۵ ، ب۲۴۸۵۶

بیگانه شدیم بهر ابن‌کار باعقل و دل هزارکاره
ج۵ ، ب۲۴۹۴۰

هست : وجود ، هستی، مجازاً ، موجودی و دارایی .

آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکندکبر وکین را
ج۱ ، ب۱۳۱۴

هستان : جمع هست بمعنی موجود .

می زن ای هستی ره هستان‌که جان انگاشتست
کندرین هستی نیامد وزعدم هرگز نزاد
ج۲، ب۷۷۰۵

اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
ج۲، ب۸۵۰۴

بر وعده بکن صبرکه‌گر صبر نبودی
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ج۴ ، ب۱۹۹۳۲

سررشتهٔ نیستی بما ده درحسرت نیستند هستان
ج۴، ب۲۰۲۲۳

هستانه : درخور و لایق آنچه هست است .

دانا شدهٔ لیکن از دانش هستانه
بی دانش هستانه رو دیده تو بینا کن
ج۴ ، ب۱۹۷۷۹

هست و فوات : موجود و معدوم ، آنچه هست و آنچه از دست رفته است .

هرکه در عشق روت غوطی خورد
آتش اندر زند بهست و فوات
ج۱، ب ۵۲۵۶

هستی‌نژاد : چیزی‌که ازهستی ناشی شود .

آتش صبر توسوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن وندرتن‌هستی‌نژاد
ج۲ ، ب۷۷۰۹

هُشْتَن : (بضمّ اوّل) طلاق دادن ، هِشتن .

وصف طلاق زن همسایه کرد

گفت بخاری زن خود هشت هشت

ج۱، ب۵۴۸۷

هُشمَند : هوشمند ، هُشیار . مقابل : مست .

پیاپی باده می‌دادی بصد لطف و بصد شادی

که گیر این جام بیخویشی که با خویشی و هشمندی

ج۵، ب۲۷۰۹۶

هشیاره : هشیار ، هوشمند ، مُدْرِك .

دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد

جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیارهٔ

ج۶، ب۲۹۷۵۹

هفت‌آب : هفت دریا ، احتمالاحدّ اکثر تطهیر برای ولوغ سگ که یک نوبت با آب و خاك و شش نوبت با آب تنها واجب است در مذهب شافعی و هفت نوبت باآب و یک نوبت با آب و خاك واجب است در مذهب احمدبن حنبل و سه نوبت وجوباً در مذهب شیعه و تا هفت نوبت مستحبّ است در مذهب شیعه .

رو سینه را چون سینها هفت آب شو ازکینها

وآنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

ج۵، ب۲۲۵۴۹

هفتاد پرده : حجب نور وظلمت میان بنده و حق‌تعالی که در بعضی‌روایات‌هفتصد ودر بعضی هفتادهزار نقل‌شده است .جع: احادیث‌مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۵۰

چشم تو در چشمها ریزد شرابی کزصفا

زآن سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

ج۲ ، ب۷۷۶۸

هفت طَبَق : هفت‌آسمان .

شکرکند عارف حق‌گز همه بردیم سبق

برزبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

ج۳، ب۱۴۷۵۹

هَلَبَنْد : کاهل، بی بندوبار. درلهجهٔ دارج کویتی کلمهٔ «هَلَبَنْطی» بمعنی‌درهم ریخته و بی‌نظم‌وترتیب هنوزمستعمل‌است وهمین‌روزها درضمن گفت‌وگو ازآقای محمّد عمرالیاقوت کاردار سفارت کویت درطهران استفاده‌کردم و بی‌گمان هلبنطی باهلپند ارتباطی دارد و باحتمال قوی از زبان عامّه بسخن حضرت مولانا راه یافته است .

بعضی از فرهنگ نویسان این کلمه را « هَلَبَنَد » با دو نون ضبط کرده‌اند (جهانگیری، برهان‌قاطع ، آنندراج) و بمعنی بیکار وهیچ‌کاره گرفته‌اند ولی در اکثر نسخ بهمان صورت است که آورده‌ایم و یک نسخه نیز « هله بند » است و استعمال آن آن بصورت « هلبنطی » درلهجهٔ دارج کویتی‌دلیل صحّت نسخ دیوان‌کبیر تواند بود .

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید

چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید

ج۲ ، ب۶۶۵۶

بسما و ببر و جش بهبوط و بعروجش

نفسی همتك بادم نفسی من هلپندم

ج۳ ، ب۱۶۸۴۲

هم استاره : هم طالع ، مجازاً ، موافق دراعمال واحکام .

دلم بـا عشق هم استاره افتاد

نخواهی جرم از استاره بستان

ج۳، ب۱۹۹۷۷

هم پری : مجازاً ، حالت و عمل دو چیزکه در حرکت با یکدیگر برابر باشند ، مناسبت و موافقت .

چو دیوآمد بپیشش خاك بوسید

از آنش با ملایك همپری شد

ج۲ ، ب۷۰۷۲

همتا : متناسب ، متعادل ، همانند یکدیگر .

مرا بجمله جهان کارکس نیاید خوش

که کارهای تودیدم مناسب وهمتا

ج۱ ، ب۲۵۲۲

هم‌توشه : شریک در توشه و زادسفر ، مجازاً ، بسیار موافق و صمیمی .

مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشهٔ
با دو یار رازدان و هم ره و هم توشهٔ

ج۷ ، ب۳۶۱۵۷

همّتی : صاحب همّت ، بلند همّت .

همّت بلند دار که آن عشق همّتی
شاهان برگزیده و احرار می‌کشد

ج۲، ب۹۱۲۸

هم‌جام : کسی‌که از یک ظرف با دیگری باده نوشد ، هم‌پیاله .

امروز بس خرابی هم جام آفتابی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی

ج۶، ب۳۱۲۹۸

زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک
جان هردو دستک می‌زند کورا همانجا می‌کشی

ج۷، ب۳۵۸۱۸

هم‌جمال : مساوی و برابر در جمال و زیبایی .

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم‌جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

ج۲، ب ۸۳۳۹

هم‌چهه : کسی‌که بادیگری در یک چاه افتاده باشد .

والله‌کو یوسفست بشنو از من از آنک
بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه

ج۵ ، ب۲۵۴۰۳

هم‌خرقه : کسی‌که با دیگری از پیری خرقه‌گرفته باشد ، مجازاً ، شریک در ارادت و عشق بکسی .

همخرقهٔ ایّوبی زآن پای همی‌کوبی
هرکوشنود ارکفش او پای وفا کوبد

ج۲، ب۶۵۲۲

برگرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
وین هردو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل

ج۳ ، ب۱۴۱۰۲

ای آسمان‌که از بر ما چرخ می‌زنی
در عشق آفتاب تو همخرقهٔ منی

ج۶ ، ب۳۱۸۵۹

بنوش ای ندیمی کـه هم خرقهٔ
بجوش ای شرابی‌که خوش مرهمی

ج۷، ب۳۳۴۸۰

هم‌خوان : آنکه با دیگری بر سریک خوان نشسته باشد ، هم خوراک، احتمالاً ، هم‌آواز . مرادف : رسیل .

ای طوطیٔ هم‌خوان ما جز قند بی‌چونی مخا
نی‌عین‌گو و نی عرض نی نقش و نی‌آثار من

ج۴ ، ب۱۸۷۷۶

هم‌شیره : آنکه از یک جنس‌شراب بادیگری خورده‌باشد ، کسی‌که‌از یک پستان با دیگری شیرنوشیده‌باشد ، مجازاً ، هم‌مشرب .

مـرا همشیره است اندیشهٔ تو
ازین شیره بسی مل می‌توان کرد

ج۲ ، ب۷۱۱۱

هم‌صفت : مساوی و برابر در اوصاف .

جان و دل از جذبهٔ میل و هوس
هم صفت دلبر و جـانان شود

ج۲ ، ب۱۰۶۱۸

هم‌طبع : برابر در خوی و سرشت .

خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد
کآب از جوار آتش همطبع آتش‌آمد

ج۲، ب۸۹۳۱

هم‌علف : هم خوراک .

هزار برّه و گرگ از چه روی هم علفند
بجان چو هیبت و بانگ شبان نمی‌آید

ج۲ ، ب۱۰۱۰۳

هم‌کاره : هم‌کار، شریک در عملی .

هم دکان شد این‌دلم با عشقت ای‌کان طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم‌کارهٔ

ج۶، ب۲۹۶۳۴

صبحدم بر راه دیری راهبم‌همراه شد
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کارهٔ
ج۶ ، ب۲۹۷۶۱

هم کِشْتی : آنکه با دیگری در یک کشتی نشسته باشد .
جمله جهان ویران شود وزعشق هر ویرانهٔ
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
ج۲ ، ب۷۵۰۹

هم ناله : شریک در ناله کردن ، مجازاً ، هم آهنگ .
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن
طنبور دل ما را هم نالهٔ سرنا کن
ج۴ ، ب۱۹۶۲۸

هم نشان : شریک در آثار و اوصاف ، هم‌صفت .
گفتمش چونی دلا اوگریه در شد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین
ج۴ ، ب۲۰۸۵۸

هم نشست : هم‌نشین .
غمگین ز چیی مگر ترا غولی
از راه ببرد و همنشست آمد
ج۲ ، ب۷۱۳۳

همه دان : آنکه همه چیز را بداند و بهمه چیز علم دارد ، علّامه ، خدا یا شیخ کامل .
او چه داند که جهان چیست که در زندانیست
همه دان داند مارا که درین بغدادیم
ج۷ ، ب۳۵۴۹۹

هم یاسه : شریک در طرز و قاعده ، هم مسلک ، یاسه کلمهٔ مغولی است .
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن
ج۴ ، ب۱۹۷۶۰

هندی : شمشیری که ازآهن‌هندی یا درهند ساخته باشند .
تیغ هندی هجر برّانست لیک هندیٔ عشق برّانتر
ج۳ ، ب۱۲۳۰۸

هنگامه گیر : نقّال ، معرکه‌گیر . هنگامه : مجلسی است که درویشان و نقّالان و مارگیران و پهلوانان و شعبده بازان بجهت تماشای مردم برپا کنند وآخردست مطالبهٔ دستمزدکنند .
ما مهره‌ایم و هم‌جهت مهره حقّه‌ایم
هنگامه‌گیر دل شده وهم نظاره‌ایم
ج۴ ، ب۱۷۹۰۰
ای بهرهنگامه دام عشق تو هنگامه‌گیر
وی چکیده خون ما بر راه ، ره رو را نشان
ج۴ ، ب۲۰۴۱۳

هنگامه نهادن : برپا کردن مجلس‌نقالّی ومارگیری وشعبده بازی و پهلوانی . جع : هنگامه‌گیر .
چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع
تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تسو
ج۵ ، ب۲۳۵۲۲

هوا پیشه : مانند هوا در قبول تغیّر و تبدّل ، عاشق پیشه . (معنی اوّل بنابرآنکه جزو اوّل از هواء یکی از عناصر و دوم بنا برآنکه از هوی بمعنی میل و آرزو واشتیاق گرفته شده باشد وشاهد ذیل‌مؤیّد معنی اوّل است) .
در خاك تنم بنگر گز جان هوا پیشه
هر ذرّه درین سودا گشتست چو دل‌گردان
ج۴ ، ب۱۹۷۲۵

هوایی : منسوب به « هوا » ، مجازاً ، سبک ، تغیّر و انتقال پذیر .
من یکی‌کوهم ز آهن در میان عاشقان
من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
ج۳ ، ب۱۶۶۳۰

هَوَسات : جمع هَوَس بمعنی سبک سری و میل‌نفسانی .
ز منزل هوسات ار دوگام پیش نهی
نزول در حرم‌کبریا توانی‌کرد
ج۲ ، ب۱۰۱۱۵

هوش‌آورد : منبعث ازهوش وادراك ، باهوش ونکته‌دان .

کو دیدها درخورد تو تا در رسد درگرد تو

کوگوش هوش‌آورد تو تا بشنود برهان ما

ج۱، ب۳۸۸

هون : لفظی است مفید معنی تنبیه مانند هان .

آواز آمدکه رو درآتش تا یافت شوی بگلستان‌هون

ج٤، ب۲۰۳۰۹

هی : هست . (از ادوات ربط یا فعل ناقص)

ای دل بکجایی توآگاه هیی یا نه

از سر تو برون‌کن‌هی سودای گدایانه

ج٥، ب۲٤٦۰۸

هیاهای : صوت شبان هنگام بچرا بردن گوسفندان .

کسی ترا و توکس را بیز نمی‌گیری

تو ازکجا و هیاهای هرشبان زکجا

ج۱، ب۲٤۱٥

هَیْکَل : دعا و تعویذی که حمایل کنند .

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سر خود

هیکل یارم که مرا می‌فشرد در برخود

ج۲، ب ۷۸۱٥

هیهای : صوتی که از شادی و خوشی خیزد .

از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده

بی‌دست و بی‌پا آمده چون ماه خوش‌خرمن شده

ج٥، ب۲٤۲٤۰

هیهایی : آنکه بصوت هیهای انگیخته شود ، مجازاً ، سبک مغز مانند گوسفندکه بصوت هیهای شبان چرا می‌کند .

شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را

بدان‌کس‌گوکه او باشد چو تو بی‌عقل و هیهایی

ج٥، ب۲٦٥٥۷

هی‌هی : صوت شبان وقتی که گوسفندان را بچرا می‌برد .

تن زن از هی‌هی شبانانه پادشاهم چرا شبان گردم

ج٤، ب۱۸۳۸۱

XXXII

حرف یا

یابیدن : یافتن .

از لب لعلش چه کم شدگر لبش لطفی نمود
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
ج۲ ، ب۷۷۳۹

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
بکی ماند بکی ماند بکی ماند بکی ماند
ج۲ ، ب۸۰۰۶

بیاد دادن : یادآوری کردن ، بیادآوردن .

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده
ج۵، ب۲۵۳۷۱

یارانه : بحالتی مناسب یاران، از روی سازگاری وموافقت، دوستانه .

یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
ج۲،ب۶۷۴۵

هست مستی که کشدگوش مرا یارانه
از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه برد
ج۲، ب ۸۲۹۴

هرکه زین رنج مرا باز یکی یارانه
بکند درعوض آن بکنم من صد بار
ج۳ ، ب۱۱۵۱۸

دلامعنیْ بی‌قراری بگویم بنه گوش یارانه بشنوکه‌یاری
ج۷ ، ب۳۴۳۲۹

یار بی‌خواب : بکنایت ، خداوند تعالی که بر او خواب و غفلت روا نیست . (لاتَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ. البقرة ، آیهٔ ۲۵۵)

از یاد لقای یار بی‌خواب ازخواب شدستمان فراموش
ج۳، ب۱۳۱۵۷

یارتنها ماندگان : بکنایت ، حق تعالیٰ .

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یار تنها ماندگان را دمبدم می‌خواندیم
ج۳ ، ب۱۶۷۰۳

یارکده : مجتمع یاران ، مجازاً ، مجلس اُنس .

دف دریدست طرب را بخدا بی‌دف او
مجلس یارکده بی‌دم او یارکده ست
ج۱ ، ب۴۳۵۸

یارگر : یاری کننده ، مساعد و موافق ، یاری گر .

ای خدایا پرّاین مرغان مریز چون بداودند ازجان‌یارگر
ج۳، ب ۱۱۶۴۳

یاری گر : یاری کننده ، مساعد و موافق .

ذرّه بذرّه برتو سجده کنان بر درتو
چاکر و یاری‌گر تو آه چه یاری صنما
ج۱، ب۵۲۹

بیاسین افتادن : بکنایت ، بحال احتضار و مرگ رسیدن ، دشوارشدن کار و از چاره گذشتن (شاید بدان جهت که سورهٔ یاسین‌را برسر محتضر می‌خوانده‌اند .

اُبَیّ کعب روایت کرد از رسول صلّی‌الله علیه وآله وسلّم که اوگفت هرکه سورهٔ یس بخواند برای خدای تعالی ، خدای تعالی‌او را بیامرزد و چندان‌مزد دهد اورا که ثواب آنکس که دوازده بار قرآن‌بخواند وهر بیماری که بربالین او یس‌بخوانند بعدد هرحرفی ده فرشته فرود آیند و از پیش او صف زنند و بر او صلوات میفرستند و استغفار میکنند برای او و بقبض

روح او حاضر آیند و بغسل او در قفاء جنازهٔ او بروند و بر او نماز کنند و بدفن او حاضر آیند و هر آن بیماری که سورهٔ یس بخواند در سکرات ملک‌الموت جان او برندارد تا رضوان او را شربتی از بهشت نیاورد و او آن شربت بازخورد بر بستر بمیرد سیراب باشد و زنده کنند اورا سیراب باشد و حسابش کنند او سیراب باشد و بحوض هیچ پیغمبری محتاج نباشد تا ببهشت رود و او سیراب باشد. تفسیر ابوالفتوح ، طبع طهران ج ۲ ، ص ۴۰۰ـ ۳۳۹

وعن ابی عبدالله ع انّه قال من قرأ سورة یس فی عمره مرّة کتب الله له بکلّ خلق فی الدّنیا و بکل خلق فی الاخرة و فی السّماء بکل واحد الفی الف حسنة و محا عنه مثل ذلک ولم یصبه فقر ولا غرم ولا هدم ولا نصب ولا جنون ولا جذام ولا وسواس ولا داء یضرّه و خفّف الله عنه سکرات الموت و اهواله و ولّی قبض روحه و کان ممّن یضمن الله له السّعة فی معیشته و الفرج عند لقائه و الرضا بالثواب فی آخرته و قال الله تعالیٰ لملائکته اجمعین من فی السموات و من فی الارض قد رضیت عن فلان فاستغفروا له . بیان السعادة ، طبع ایران ، ج ۲ ، ص ۱۶۳ . ،

رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
ج ۴ ، ب ۱۹۸۹۲

یافت شدن : بدست آمدن ، حاصل شدن .

ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان
که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
ج ۴ ، ب ۱۸۰۳۹

آواز آمد که رو در آتش　　تا یافت شوی بگلستان هون
ج ۴ ، ب ۲۰۳۰۹

یاقوت زکات : نوعی از یاقوت ، ظاهراً ، یاقوت پاک و صافی .

یاقوت زکات دوست ماراست
درویش خورد زر غنی را
ج ۱ ، ب ۱۳۸۹

چو توی یار مرا توبه ازین دار مرا تو
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
ج ۶ ، ب ۲۹۸۶۲

فوجهک سیّدی شمسی و بدری
و نثری منک یاقوت الزکاة
ج ۷ ، ب ۳۴۴۸۷

یاقوت زکاتی : جع : یاقوت زکات .

چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
ج ۱ ، ب ۸۲۷

یاوه تاز : آنکه بعبث بکوشد و از این سو بدان سو دود ، بیهده کار ، هرزه گرد .

خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یاوه تازم
ج ۳ ، ب ۱۶۴۴۵

یاوه گرد : جع : یاوه تاز .

بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست
بگوش ابر چه گفتی که کرد دُر باری
ج ۶ ، ب ۳۲۸۶۵

یخدان : انبار یخ زمستانی و آن گودالی است مدوّر که بصار و ج برآرند و بالای آن گنبدی بسازند و بتدریج پاره‌های یخ را در آن ریزند ، یخچال .

هرگز دیدی تو یا کسی دید　　یخدان ز آتش دهد نشانه
ج ۵ ، ب ۲۴۸۸۸

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده
ج ۵ ، ب ۲۵۲۸۴

یَعْنی : لفظی است مفید معنی تفسیر و توضیح آنچه پیش از آن آمده باشد . این کلمه در عربی مفرد مذکّر غایب است از فعل مضارع ولی در پارسی مانند ادات بکار می‌رود .

دل را زمن بپوشی یعنی که من ندانم
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
ج ٤، ب ١٧٧٨٩

یغما گاه : محلّ تاراج و غارت ، مجازاً ، جای نا ایمن و محلّ خوف واضطراب . (یغما کلمهٔ ترکی است.)

چون زمین نیستیم یغما گاه ایمن وخوش چو آسمان گردیم
ج ٤، ب ١٨٤٧٣

یك بانگی : مجازاً ، آنکه بیك بانگ مهیب وآواز تهدید آمیز بترسد ودست ازکار بکشد، جبان، سست عزم .

صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم
من نیم در عشق پا برجای تو یک بانگی
ج٦ ، ب٢٩٨٤٦

یك بیك : قوی ونیرومند، عالی وگران بها . نظیر : یکایک
جع : آنندراج در ذیل : یکایک کردن متاع .

چارهٔ خشك و بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بود
کوست بفعل یك بیك نیست ضعیف و مستخفّ
ج٣ ، ب١٣٧٦٢

یکتایی : جامه و پوششی یك‌تهی ، قبای یك‌لا و بی‌آستر .
مقابل : دوتایی . جع : برهان قاطع ، آنندراج در ذیل : یکتا ، یك تهی .

عشق یکتا دزد شب‌رو بود اندر سینها
عقل را خفته بگیرد دزددش یکتاییی
ج٦، ب٢٩٧٧٧

یك تو : بسیط و غیر مرکّب ، یگانه .

نیاید در نظر آن سرّ یکتو
که در فکر آنچ آید چارتویست
ج١، ب ٣٨١٠

یکتویی : مجازاً، یگانگی ، بیرنگی ، بساطت و وحدت .

خود را بیفشان چون شجر از برگ خشك و برگ‌تر
بی‌رنگ نیك و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ج٢، ب ٧٦٦ ٥

یك جان : مجازاً ، متّحد و موافق ، یك دل .

ماییم درین گوشه پنهان شده ازمستی
ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی
ج٥، ب٢٧٤٣١

یك خشته : خانه و بنایی‌که بایك‌خشت برآورند ، مجازاً، سست پی و نا پایدار . (در بشرویه « یك خشتی» می گویند .)

بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود این‌خانهٔ دل یکخشته ست
ج١ ، ب٤٤٣٥

یك دانگی : آنکه تنها دارای یك دانگ (یك‌ششم‌درهم یا مثقال) باشد ، مجازاً ، فقیر و بی‌نوا .

ای خداوند شمس دین صدگنج خاکست پیش تو
تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یك دانگی
ج٦ ، ب٢٩٨٤٥

یك دانگی : (بفتح‌نون) منسوبست به « یکدانه » که درّ یتیم و نیزنوعی گردن بند است، مجازاً، آراسته و زیور برتن کرده منفرد و یکتا .

با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هر بت یکدانگی
ج٧ ، ب٣٥٨٣٠

یك سخن : آنکه برسرگفتهٔ خود بایستد وآنرا تغییر وتبدیل ندهد ، کسی‌که سخنش‌لازم‌الاجراست . نظیر: یك کلام .

از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
یك سخنم چون قضا نی اگرم نی‌مگر
ج٣، ب١١٨٨٢

یك سواره : سوار منفرد و یکه تاز .

سرگشتگان سودا جمله سوارگشتند
کان شاه یکسواره در قلب لشگرآمد
ج٢، ب٨٨٠٤

چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود
سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
ج٢، ب٩٩٠٤

یک‌سون کردن : فیصل دادن، یک‌سو کردن .

امروز گویم چون کنم یک باره دلرا خون کنم
وین کار را یکسون کنم چیزی بده درویش را

ج۱، ب ۱۷٤

یک‌قبا : سبک و مخفّف ، لباس تمام نپوشیده .

دوش آن جانان من افتان و خیزان یک قبا
مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا

ج۱، ب ۱۷۲۵

‖ مجازاً ، مجرّد و دور از علائق .

ای مرد یک قبا تو قبا بر قبا مپوش
گر بحریی تجمّل و پوشش ترا عراست

ج۷، ب ۳۵۶۹٤

یک‌قبایی : منسوب به « یک قبا » مجازاً ، حالت کسی که مجرّد و دور از علائق است .

عشقست دلاور و فدایی　　تنها رو و فرد و یکقبایی

ج٦ ، ب۲۹۳٦۱

یکی‌دانی : علم و معرفت بیگانگی حق تعالی ، خداشناسی.

مانعست اعتراض ابلیسی　　ازیکی گویی و یکی‌دانی

ج۷ ، ب۳۳۸٦۷

یکی‌گوی : موحّد ، قائل بیگانگی حق‌تعالیٰ .

چو وحدتست عزبخانهٔ یکی‌گویان
تو روح را ز جز حق‌چرا عزب نکنی

ج٦ ، ب۳۲٦۰

ای یکی گو شده یکی گویان
پیش حکمت که شاه چوگانی
تا یکی گو نشد اگرچه زرست
گرچه نیکوست نیست میدانی

ج۷ ، ب۳۳۸٦۲، ۳۳۸٦۳

یکی‌گویی : اعتقاد و گرویدن بیگانگی حق‌تعالیٰ .

مانعست اعتراض ابلیسی　　از یکی‌گویی و یکی‌دانی

ج۷ ، ب۳۳۷٦۷

یگانه : یک جام شراب .

ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان
شاه و یگانه او بودکز تو خورد یگانهٔ

ج٦، ب۲٦۲۹۹

یَنابِع : مخفّف ینابیع جمع یَنبوع (چشمهٔ آب ، نهر پرآب) .

چو همعنان توگردد عنایت دلها
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری

ج٦، ب۳۳۱۱۷

تمام شد فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر روز جمعه بیست و یکم خرداد سال هزار و سیصد و چهل و چهار شمسی‌هجری مطابق یازدهم‌صفر سال هزار وسیصد وهشتاد و پنج قمری بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع الزمان فروزانفراصلح‌الله حاله ومآله ونحمدالله‌تعالیٰ علیٰ توفیقه‌ایّانا.

فهارس دیوان کبیر

۱ ـ آیات قرآن کریم

آمَنَتْ بِهِ بَنو اِسرائیلَ ۱۰۸۳۶
اَتَعْبُدونَ ما تَنْحِتونَ ۱۳۱۳۳
اتقّوا الله ۲۶۰۷۶
احدی الکبر ۱۲۵۷۸ـ۲۷۳۱۹
ادعوا ربّکم تضرعاً وخفیةً ۲۶۰۷۸
ادعونی استجب لکم ۳۳۸۶ـ۲۱۴۲۸
اذاستسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً ۲۳۲ـ۶۴۳۰ـ۱۰۹۸۶ـ۲۶۴۷۸ـ۳۰۸۳۲ـ۳۵۱۶۸
اذا السماء انشقت ۱۶۰۴۰
اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت . . . . واذا البحار سجرّت ۱۸۶۲۱
اذا تتلی علیهم آیات الرّحمن خرّوا سجّداً و بکیاً ۳۰۶۷
اذ رأی ناراً فقال لاهله امکثوا انّی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی فلما آتیها نودی یاموسی انی انا ربك ۱۴۹۵۸ـ۳۴۵۸۲
اذا زلزلت الارض زلزالها ۱۳۰۰۳ـ۳۵۷۳۶
اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا ۲۰۳۶۵ـ۲۴۸۲۸
اذ قال له ربّه اسلم قال اسلمت لربّ العالمین ۲۵۸۴۴
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انّی رأیت احد عشر کوکبا ۲۴۷
اذهبا الی فرعون انّه طغی ۱۷۸۳
ارجعی الی ربك راضیة مرضیة ۱۴۳۰۰ـ۱۹۹۵۴ـ۲۶۴۲۵ـ۲۶۶۸۷ـ۳۱۵۹۲ـ۳۵۳۶۴
ارض الله واسعة ۵۲۴۹ـ۲۷۳۷۰ـ۳۴۵۰۳
ارکض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب ۶۶۲۷ـ۶۵۲۲ـ۲۲۸۷۳
ارنی انظر الیك ۵۱۱۸ـ۱۲۰۹۸
اشدّاء علی الکفّار رحماء بینهم ۳۵۵۰۴
اصحاب الیمین ما اصحاب الیمین ۲۰۵۶۵
اعلموا انّما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفّراً ثم یکون حطاماً ۹۹۷۵
افامنوا مکرالله فلا یأمن مکرالله الّا القوم الخاسرون ۲۲۹۷۶
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت ۲۷۳۷۶
افمن شرح صدره للاسلام فهو علی نور من ربّه ۱۳۵۴۹
اقرأ باسم ربّك الذی خلق ۳۲۷۹
اقرضوا الله ۹۵۲۶ـ۲۶۰۷۵ـ۳۲۵۴۷
الا له الخلق والامر. ج ۶ ـ حاشیهٔ ۱۶۶
الّا من اتی الله بقلب سلیم ۳۳۴۴۰
الانسان عجولاً ۳۵۳۱۸
الباقیات الصالحات ۴۲۴۷
الخبیثات للخبیثین ۵۱۳۲
الّذی جعل لکم الارض مهدا ۵۸۰۱ـ۱۶۶۱۷ـ۲۸۲۱۸
السّابقون السّابقون ۲۰۵۶۵
الست بربّکم قالوا بلی ۲۸۱۸ـ۹۸۰۵
الصّلح خیر ۲۴۸۲۱ـ۳۵۲۰۳
العزّة لله جمیعاً ۶۸۲۹
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح، المصباح فی زجاجة ... ۱۵۴۳۳ـ۱۷۶۴۱ـ۱۷۸۶۱ـ۳۰۸۴۲
الله یدعوا ۳۵۸۰۷
الهیٰکم التکاثر ۱۵۲۵۱
ان ابراهیم کان امّة ۱۲۷۳۳
انا بشر مثلکم ۳۲۸۹۵
انّا صببنا الماء صباً ۱۲۵۰۴

انّا عرضنا الامانة على السّمٰوات والارض والجبال ، فابين ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان ٢٠٨٥٢ — ٢٨٣٧٤—٣١٣٤٦—٣١٨٥٤

انّ اعمل سابغات و قدّر فى السّرد ١٠٢٤٠

انّا فتحنا لك فتحاً مبينا ٢٨٩٦—١٣٨٥٤—١٨٦٩٨

انا لنحن الصّافّون ٢٠٥٦٦

ان الابرار يشربون من كأس كان مزاجها كافورا ١٢٥١٥— ١٦٧٠٩—٢٥٥٨

انّ الانسان لربّه لكنود ٩٥٩٧

انّ الانسان لفى خسر ٢٤٦٩٦

انّ الله اشترى من المؤمنين انفسهم ٢٤٦—٩٠٤٢—٢٨٩١١— ٢٥٥٩٩

انّ الله يأمركم ان تذبحوا بقرةً ١٠٠٧٣

انّ الله يدعوا ٢٤٨٢٢

انّا لله و انّا اليه راجعون ١٧٥٤٨ —١٨٧٠١— ١٨٧١٠— ٢٦٥٤٨

انّا نحن نزّلنا الذكر ٢٤٣٤

ان تصوموا خير لكم ٢٦٧٢٤

ان شانئك هوالابتر ١٢٤٨٧—١٢٨٩٣

انشق القمر ٨٥٢٩—١٢٤٥٥—١٢٤٧٣—١٢٥٥٩

انظرونا نقتبس من نوركم ١٨٦٥١

ان كانت الّا صيحة واحدة فاذا هم جميع لدينا محضرون ١٢١٤٣

انّ لهم جنات تجرى من تحتها الانهار ١٢٠٩٧

انّما الصّدقات للفقراء والمساكين ٢٠٣٣٤

انما انت نذيرٌ ١١٤٦٨

انّ مع العسر يسراً ٣٠٢٥٨

انّها لاحدى الكبر ٤٣٤٢

انّه يعلم الجهر وما يخفى ٢٧٧٤

انّى انا الله ربّ العالمين ٣٢٧—١٦٠٦٥

انّى وجدت امرأة تملكهم ١٢٥٧٣

انّى وجّهت وجهى للّذى فطر السموات والارض ٨٩٧٩

اوتيت من كل شىءٍ ولها ٢٠٤٤

اولئك كالانعام بل هم اضل ٢٢٦٢٢

ايّاك نعبد و ايّاك نستعين ٨٩٢٧— ٢١٥٧٩ — ٢١٥٨٠— ٢١٥٨١—٢١٦٧٤

باكواب و اباريق وكأس من معين ٩٠٥

بانّهم قوم لايفقهون ٢٠٥٦٧

بعثر ما فى القبور وحصّل ما فى الصدور ٩٢٣٩

بل هم احياء عند ربّهم يرزقون ٣٣٨٩٠

بينهما برزخ لايبغيان ٢٠٤٩٠

التايبون العابدون الحامدون السائحون ٢٠٥٦٠

تبّت يدا ابى لهب ١٢٨٩١

تحسبهم ايقاظاً وهم رقود ٩٠٣١

تعرج الروح اليه والملائكة ٢٠٥٦١

ثانى اثنتين اذهما فى الغار ١٣٣٢٥

ثمّ استوى الى السّماء و هى دخان فقال لها وللارض ائتيا طوعاً او كرهاً ٢١٧٤—٨٦٤١—٨٧٩٢—٣٣٩٨٦

ثمّ دنا فتدلّى ٢٠٥٢

جاء ربّك والملائكة ٣٠٧٧٠

جاء نصر الله ١١٢٦٤

حبل من مسد ٣٥٧١٥ رجوع به « فى جيدها... » شود

حتّى اذا جاء امرنا وفار التنوّر ٢٨٦٣٦

حتّى اذا جاءنا قال ياليت بينى و بينك بعدالمشرقين فبئس القرين ٦٧١٥

حتّى يلج الجمل فى سمّ الخياط ٥١٤٤—١٧٥٤٦—٢٧٥٥٨

حصحص الحق ٣٠٩٩

حيث ماكنتم فولّوا وجوهكم شطره ١٧٥٢٨

خالدين ابدا ١٧٠٦٤

ختامه مسكٌ و ... ١٩٣٩٤

ختم الله على قلوبهم وعلى ابصارهم غشاوةٌ ٨٩٥٣—١٤٩٦٩

خلق الانسان من صلصال كالفخّار ٦٦٧٥

خلقتنى من نار وخلقته من طين ٣٢٦٢٥

ذلک یوم الخلود ۹۲۹٤
ربّ انّی ظلمت نفسی ۲۹۲۵۷–۳۱۲۸۵
ربّ لاتذر علی الارض من الکافرین دیّارا ۵۱۳۰
ربّنا اتمم لنا نورنا ۱۲۵۸۱
ربّنا افرغ علینا صبراً ۳۵۳۱۹
ردّوها علی فطفق مسحاً ۱۱٦۷
سارعوا ۳۰۹۵۹
سبح اسم ربّک الاعلی ۲۷۷۲
سبحان الّذی اسری بعبده ۲٦۹۳۷
سقاهم ربّهم شراباً طهوراً ۷۵۰–٦۹۰۲–۹۷٤۲–۹۹۷۸–۹۹۸۱–۱۱۱٤۷–۱۲۳٦۳–۲۳۱۷۱–۲٤۷۳۷–۲٦۵۱٦–۲۸۹۸۱–۳۲٦٦٤
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم ۱۷٦٤٤
سنسمه علی الخرطوم ۲٦۱۹٤
سنقرئک فلا تنسیٰ ۲۷۷٦
سیروا فی الارض ۲۵۷۰۳
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ج ۲ ، حاشیهٔ ص ٤۲ ج ٦ ، حاشیهٔ ص ۵۰
شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن ۹۳٤٦
صبغة الله ومن احسن من الله صبغة ۳۷۵
طاف علیها طائف من ربّک وهم نایمون ۲۰۵۷۱
عبس و تولّیٰ ان جاءه الاعمیٰ ۱۲۸۲٦–۱۳٤۸۵
علّم الآدم الاسماء کلها ۲۵۸٤۳
علّم بالقلم ۱٦٤۵۳
علّم القرآن ۷٦٦۲–۳۰۷٦۸
علّی هیّن ۲۹٤٦٦
عندها جنّة المأوی ۱۸۸۰٤
عنده امّ الکتاب ۳۲٦۳
فاجاءها المخاض الی جذع النّخلة ٤۹۹٦–۸٦۳۲
فاخلع نعلیک انّک بالواد المقدّس طوی ۵۷٦
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدّین فلمّا نجّیهم الی البرّ اذاهم یشرکون ۸۸۱۲–۹۷۸۲–۲۳۱۳۱
فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین ۱٤۲۱٦
فاذا فرغت فانصب ۳۲۷۷–۷۳۹۲
فاسئلوهنّ من وراء حجاب ۳٤٦۲
فاشارت الیه قالوا کیف نکلّم من کان فی المهد صبیاً ٦٤۷۷
فاطر السموات ۱۸۳۱۵
فاعتبروا یا اولی الابصار ۹۹۷۲–۱۲۰۳۸
فالق الاصباح و جعل اللیل سکنا ۲۸۰۰–۵۵۳۸–۱٤٤۵۸–۲۸۱۵۳
فالقاها فاذا هی حیّة تسعی قال خذها ولاتخف سنعیدها سیرتها الاولی ۱٤۱۰
فامّا من اوتی کتابه بیمینه فسوف یحاسب حساباً یسیراً ۱٤۳۰۹
فاولئک یبدّل الله سیّئاتهم حسنات ۳۷۵٦–۷۹٦۳–۹۵۱۹–۱۰۲۳۱
فتحت ابوابها ۳۰۷۷۱
فضرب الرقاب ۳۳۳۷
فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت .... ۲۳۲ رجوع به « واذا ستسقی موسی ... » شود .
فکان قاب قوسین او ادنی ۲٤۰۷–۱۵٦۲۳
فکشفنا عنک غطاءک ۲۳۱٦۵–۳۱۷۳۱
فکلی واشربی وقرّی عیناً ۱۲۱۳
فلا اقسم بالخنّس الجوار الکنّس ۲٦۰۳۷–۳۳٤۲۸
فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون ۳۷۵۲
فلمّا بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا ۸۸۰۹
فلمّا تجلّی ربه للجبل جعله دکّا و خرّ موسی صعقا ٤۳۵–۵۷۹٤–۵۹۵۷–۱٦٦۸۷–۱۷۲۵۰–۲٤۸۲۵–۲٤۸۵۰
فلمّا جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثمّ اذّن مؤذّن ایّتها العیر انّکم لسارقون ۱۸۰۳۹
فلمّا رأی القمر بازغاً قال هذا ربّی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربّی لاکوننّ من القوم الضالّین فلمّا رأی الشمس بازغةً قال هذا ربّی، هذا اکبر . فلما افلت قال یاقوم انّنی بریءٌ ممّا تشرکون ۳۰۷٤۸ . رجوع به « لا احب الآفلین » شود .

فلمّا رأينه اكبرنه و قطّعن ايديهن ١١٠٠٠
فمن اوتى كتابه بيمينه فاولئك يقرئون كتابهم ولا يظلمون فتيلا ١٤٣٠٩
فنفخنا فيه من روحنا ٤٣٧٩
فى جيدها حبل من مسد ٦١٧٢– ٩٣٩٤– ٢١٦٠٦ رجوع به « حبل من مسد » شود
فى مقعد صدق عند مليك مقتدر ١٩١١٦–١٩٢٨٧–١٩٤٣٥ –٢١٠٤٢
فيه رجال ٣٥٣٢١
قابل التّوب ٣٧٥٦
قال انّه صرح ممرّد من قوارير –٩٢٤٦
قال ربّ بما اغويتنى لازيّننّ لهم فى الارض ولاغوينّهم اجمعين ٩٦١٧
قال ربّ فانظرنى الى يوم يبعثون قال فانّك من المنظرين الى يوم الوقت المعلوم ٧٦٣٦
قال فاذهب فانّ لك فى الحيوة ان تقول لامساس ٤٩٦٤ – ٢٦٢٤٣
قال فبعزّتك لاغوينّهم اجمعين ٩٦١٧
قال فيها تحيون و فيها تموتون و فيها تخرجون ٥٥٧٥
قال لن ترانى ٦٥٤١
قصر مشيد ٦٥٨٥
قل اعوذ بربّ الفلق ٢٨٠٠–١٥٠٧٢
قل الرّوح من امر ربّى ٢١٢٨٤
قل الله اسرع مكراً ٢٢٩٧٧
قل تعالوا ١٧٥٤٣–٢٤٢٠٨
قل لوكان البحر مداداً لكلمات ربى لنفد البحر ٥٢٤
قلنا اهبطوا منها ٢٤٢٧
قل هل يستوى الّذين يعلمون والّذين لايعلمون ٢٨٩٦١
قم اللّيل ٩٩٩٢
قيل لها ادخلى الصّرح فلمّا رأته حسبته لجّة وكشفت عن ساقيها قال انّه صرح ممرّد من قوارير ٩٢٤٦–٣٥١٢٣
كان ذلك فى الكتاب مسطوراً ج ٦، حاشيه ص ١٦٧
كان من المسبّحين ١٩٣٥٣
كسراب بقعة يحسبه الظّمآن ماء ٤١٧٣
كلّا لاوزر ١٢٤٧٢–١٢٥٧١
كلّ الينا راجعون ٢٠٥٦٢
كل شىء هالك ٨٦٨٥
كلّم الله ٣٢٧٤٦
كلوا واشربوا هنيئاً بما كنتم تعملون ٩٨٤٨–٢٦٣٣٤–٢٨٩١٥
كم تركوا ١٩٧٣١
كن فيكون ٥١٦٧–١٤٢١٦–٢٠٤٦٢
كوكب درّىّ يوقد من شجرة مباركة زيتونة لاشرقيّة ولا غربيّة ١٣٦٢٨ رجوع شود به الله نور السّموات . . . شود .
لا احبّ الآفلين ٢٠٥٥–١٠٩١٧
لااقسم بهذا البلد ٥٧٢٤
لاتأخذه سنة ولا نوم ١٣١٥٧
لاتقنطوا من رحمة الله ١٨٨٤٠
لاريب فيه ٢٠٥٧٠
لاشرقيّة ولا غربيّة ٧٧٥–٥٥٤٧–٥٥٨٨ –١٤١٤٧– ٢٠٤٨٦–٢٠٥٥٨ رجوع شود به الله نور السموات ونيز رجوع به كوكب درّى . . . شود .
لافيها غول ولاهم عنها ينزفون ١٣٥٠–١٠٨٤٤–٣٠٠١١
لايدخلون الجنّة حتى يلج الجمل فى سمّ الخياط ١٩٤٧٧ رجوع به حتى يلج . . . شود .
لايصدعّون عنها ولا ينزفون ١٣٥٠
لايلقّيها الاالصابرون ٢٠٥٦٣
لتركبنّ طبقاً عن طبق ٣٤٥٥٦
لربّه لكنود ١٠٧٠٠
لقد خلقنا الانسان فى كبد ٩٣٥٨
لقد خلقنا الانسان فى احسن تقويم ١٣٠٤١
لكم دينكم ٣٦٣٥٠
لكيلا تأسوا على مافاتكم ٣٤٨٢–١٣٠٠٠–١٥٠٢٥–٢٤٨٢٠
لكيلا تحزنوا على مافاتكم ٣٥١٣٨
لمن الملك اليوم لله الواحد القهّار ٢٨٣٧–١٢١٤٠
لم يتخذّ ولدا ٢١١٤
لن ترانى ٨٥٨٧–٦٥٤١

لوانزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدّعاً من خشیة الله ۷۵۳۵
لو کان فیها آلهة الّا الله لفسدتا ۹۲۵۲
لهم اجرهم غیرممنون ۵۱۶۷
لیغفرلک الله ماتقدم من ذنبک وما تأخّر ۳۴۸۸۱
ماخلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة ۲۸۱۵۹
مارمیت اذ رمیت ۲۰۶۳۱
مازاغ البصر وماطغی ۵۵۶۲–۱۳۷۴۰–۱۸۴۳۰–۲۶۶۹۱
ماقتلوه وما صلبوه ولکن شبّه لهم ۷۶۴۲
مثل الجنّة الّتی وعد المتّقون فیها انهار من ماء غیرآسن وانهار من لبن لم یتغیّر طعمه وانهار من خمر لذّة للشاربین وانهار من عسل مصفّی ۲۶۰۴۱
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبّة انبتت سبع سنابل ۱۹۶۵۹
مسلمات مؤمنات قانتات تائبات ۴۱۰۱
من المؤمنین رجال صدقوا ماعاهدوالله علیه ۳۵۵۱۰
من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً ۵۹۷۶ رجوع به اقرضوا الله شود
من صلصال من حماء مسنون ۲۷۶۱
من لدن حکیم علیم ۵۵۳۴
منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری ۵۵۷۵
ناعمة لسعیها راضیة ۱۹۳۴۳
نتربّص به ریب المنون ۱۸۷۲۱–۲۰۵۷۰
نحن اقرب الیه من حبل الورید ۶۹۴۷–۸۶۲۷–۱۲۶۲۷–۱۵۸۹۲–۲۱۸۸۶–۲۳۰۲۲–۲۴۸۲۶
نحن الصافّون ۱۸۶۹۹
نحن الغالبون ۲۰۵۶۴
نحن نزّلنا ... ۳۵۳۱۴
نفخت فیه من روحی ۱۸۱۸۵–۱۹۱۹۸–۲۰۰۵۵–۲۸۱۵۳
نور علی نور ۵۹۹۰
ن والقلم وما یسطرون ۲۰۵۶۸
وابشروا بالجنّة الّتی کنتم توعدون ۲۶۱۰۲–۲۶۶۸۷
و ابصرهم فسوف یبصرون ۲۰۵۶۹
واحلل عقدة من لسانی ۱۵۱۹۹
و اذا جاءک الّذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربّکم علی نفسه الرحمة ۲۳۱۲۲
واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربّک یخرج لنا ممّا تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها ۱۵۸۸۵
واذ قلنا للملئکة اسجدو الآدم فسجدوا الّا ابلیس ۲۲۵۲۶
و اذکر ربّک فی نفسک تضرّعاً و خیفة ودون الجهر من القول بالغدوّ والآصال ۲۶۰۷۸
واستغشوا ۱۹۴۸۲
واسجد واقترب ۱۳۸۷۴
والارض فرشناها فنعم الماهدون ۱۹۵۱۳
والبحر المسجور ۱۴۳۸۷
والجبال اوتادا ۷۳۷۳
والذی اخرج المرعیٰ ۲۷۷۳
والسّماء بنیناها باید و انّما لموسعون ۲۰۵۵۹
والسّماء ذات الحبک ۱۸۷۸۴
والضّحیٰ واللّیل اذا سجی، ماودعک ربک وما قلی ۴۹۲۴–۸۹۹۵–۱۸۰۳۲–۱۸۴۲۷
والطّور وکتاب مسطور فی رقّ منشور والبیت المعمور ۶۸۰
والعادیات ضبحاً فالموریات قدحاً ۷۷۱۰–۹۳۴۳–۱۱۸۹۴–۱۱۹۴۵
والفجر ولیال عشر ۱۲۵۲۳
والق عصاک ۱۴۰۴
والله الغنّی ۳۰۸۴۱
والله لایستحیی من الحق ۴۸۲۰
واللّیل اذا عسعس ۱۲۸۹۲
واللّیل اذا یغشی ۳۱۸۹
والنّاله الحدید ۱۱۴۳۰–۱۳۴۹۲
والنّازعات غرقاً والنّاشطات نشطاً ۴۱۰۲
والنّجم والشّجر یسجدان ۲۰۴۴۵

والى ربّك فارغب ٣٢٨٠
وامّا من اوتى كتابه بشماله فيقول يا ليتنى لم اوت كتابيه ٢٦٧٠٣
وانّ اوهن البيوت لبيت العنكبوت ٢٣١٣٤
وان كان قميصه قدّ من دبر فكذبت وهو من الصّادقين ٢٤٤٢٤
وانّك لتلقّى القرآن من لدن حكيم عليم ١٤٤٧٦
وان من شيء الّا يسبّح بحمده ٦٠٨٢
وان منكم الّا واردها كان على ربّك حتماً مقضيّاً ١٥٤٧٠
وانّه لقسم لو تعلمون عظيم ٣٧٢١
واوفوا بالعقود ٣٤٥٠٤
واهشّ بها على غنمى ١٧٥٣٦
وتفقّد الطير فقال مالى لا ارى الهدهد ام كان من الغائبين ٣١١٥٥
وتكون الجبال كالعهن المنفوش ١٨٨٢٠
وثبّت اقدامنا وانصرنا على القوم الكافرين ١٤٦٩٨
وثيابك فطهّر ١٦٩٩٠
وجدتها وقومها يسجدون للشّمس من دون الله ٢٠٤٥
وجعل اللّيل سكنا ١١٣٠
وجعلنا الارض مهادا ١٤٣٤٧–٢٢٩١٣–٢٤٤٧٤–٣٢٩٦٤
وجفان كالجواب ١١٧٠
وجوه يومئذٍ مسفرة ضاحكة مستبشرة ١٩٣٤٣
وحرّمنا عليه المراضع من قبل ٢٤٩١١
وخلق الجانّ من مارج من نار ٥٨٦٧
وذلك على الله يسير ١١٤٦٢
وراودته التى هو فى بيتها عن نفسه و غلّقت الابواب و قالت هيت لك ، قال معاذ الله انّه ربّى احسن مثواى انّه لا يفلح الظالمون ١٦٢٩٢
وطور سينين ٥٠٨٥
و علّمناه من لدنّا علماً ٥٥٣٤–٢١٢٤٠
وفى السّماء رزقكم وما توعدون ٢٨١٥٥
وقالت اليهود يد الله مغلولة غلّت ايديهم ولعنوا بما قالوا بل يداه مبسوطتان ينفق كيف يشاء ٧٥١٧
وقدّر فى السرّد واعملوا صالحاً ٦٨٨٤–١٥٠٣٢
ولا تحسبنّ الذين قتلوا فى سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون ٢٥٣٧٤
ولا تمنن تستكثر ٢٣٣٩٧
ولا يغرّنّكم بالله الغرور ٦٨٣٤
ولباس التّقوى ذلك خير ١١٣٦٥
ولبثوا فى كهفهم ثلثمائة سنين وازدادوا تسعاً ١٢٠١٣
ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طين ثم جعلناه نطفة فى قرار مكين ثم خلقنا النّطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فكسونا العظام لحماً ثمّ انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقين ٥٧٨٤
ولقد زيّنا السماء الدنيا بمصابيح وجعلناها رجوماً للشّياطين ١٨٥٨٠
ولقد كرّمنا بنى آدم ٣٤٢٢–١٤٣٢٦–٢٧٦٢٨
ولقد نجّينا بنى اسرائيل من العذاب المهين ٢٨٩١٠
ولله الاسماء الحسنى فادعوه بها ٢٦٠٧٨
ولله يسجد من فى السموات والارض طوعاً وكرهاً و ظلالهم بالغدوّ والآصال ٨٧٢٤
ولمّا جاء موسى لميقاتنا وكلّمه ربّه قال ارنى انظر اليك ٢٦٨٨٦
ولم يكن له كفواً احد ٩٩٩٩
ولولم تمسسه نار نور على نور ١٢٣٧٤
وما ارسلناك الّا رحمة للعالمين ٢٠٨٦٥–٢٥٧٨٦
وما تلك بيمينك يا موسى قال هى عصاى ١٤٠٨
وما خلقت الجن والانس الّا ليعبدون ٢٠٣٣٠
وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى ١٠٤٢٠
وما على الرسول الّا البلاغ المبين ١٣٧١٢
و مبشّراً برسول يأتى من بعدى اسمه احمد ١٧٩٠١
ومكروا ومكر الله والله خير الماكرين ١٤٣١٦
ومن دخله كان آمنا ٢١٨١–٣١٨٦٦
ومن رحمته جعل لكم اللّيل والنّهار لتسكنوا فيه ولتبتغوا من فضله ٢٩١٤
ومن يعمل مثقال ذرّة شراً يره ٥٣٠٦

ونبّئهم عن ضیف ابراهیم ۸۵۸۶
و ورث سلیمان داود وقال یاایّها النّاس علّمنا منطق الطّیر ۷۱۷
وهزّی الیک بجذع النّخلة تساقط علیک رطباً جنیّاً ۱۳۹۰–۸۶۳۲
وهو شدید المحال ۱۴۲۹۷–۱۴۴۰۰
وهو معکم اینما کنتم ۲۳۰۲۱
وهو یحیی الموتی ۱۹۱۸
و یا قوم هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تأکل فی ارض الله ولا تمسّوها بسوء فیأخذکم عذاب قریب ۱۴۲۱۹
و یتّبع کل شیطان مرید ، کتب علیه انّه من تولّاه فانّه یضله ویهدیه الی عذاب السّعیر ۱۰۰۳۳
و یحذرّکم الله نفسه ۱۳۸۷۴
و یصلح بالهم ۱۲۵۶۶
ویل لکل همزة لمزة الّذی جمع مالاً وعدّده ۹۳۵۷
وینشئ السحاب الثّقال ۱۱۸۶۸–۲۹۵۶۷
هل اتی علی الانسان حین من الدهر ۸۱
هل من مزید ۹۳۲۹–۱۰۵۸۲–۲۹۵۵۹–۳۰۹۲۳–۳۴۹۸۴
هوالاوّل والآخر والظّاهر والباطن ۲۶۰۴۲
هوالله احد ۸۶۹۴
یاایّها الانسان انّک کادح الی ربّک کدحاً فملاقیه ۲۵۹۳۶
یاایّها المدّثّر ۱۹۵۳۹
یا بشری هذا غلام ۲۴۴۲
یاصاحبی السّجن ءَ ارباب متفرّقون خیرٌ ام الله ۳۴۳۳
یالیت قومی یعلمون ۷۶۳۹–۱۸۷۵۶–۱۸۹۱۹
یخرج الحیّ من المیّت و یخرج المیت من الحیّ ۳۶۰۳۰
یرزقون فرحین ۲۱۰۴۲
یسقون من رحیق مختوم ۹۲۰۹–۳۶۰۱۸
یفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید ۲۰۶–۳۳۱–۳۷۵–۴۲۲–۲۹۸۶–۱۳۸۶۰– وحاشیهٔ ص ۱۶۶ ج ۶
یوقد من شجرة مبارکة . . . ۷۵۵ رجوع به الله نورالسموات . ولاشرقیّة ولا غربیّة شود .
یوم یجعل الولدان شیباً ۲۴۹۸
یوم تبلی السّرائر ۲۱۵۷۷

۲ ـ احادیث

ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی ۵۲۰۹ـ۱۳۸۵۰ـ۱۴۸۴۶ـ ۲۳۹۱۳ـ۲۴۸۲۴ـ۳۴۷۷۱

اجد نفس ربّکم من قبل الیمن ۱۷۴۲۲

اذا اراد الله قبض عبد جعل له فیها حاجة ۸۳۰۴

اذا جاء رمضان فتحت ابواب الجنة وغلّقت ابواب النار و صفدّت الشیاطین ۲۸۳۳۴

ارحموا ترحموا ۱۹۶۶۳

ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر ۳۳۲۳۲

اسلم شیطانی علی یدی ۹۵۳ـ۶۷۲۰ـ۷۰۳۱ـ۸۴۱۴

اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه ۳۱۴۵۵

اعدی عدوّک نفسک التّی بین جنبیک ۶۸۵۹ـ۱۲۰۷۶

افأعبد مالا اری ۲۴۰۹۶

افضل الصدقة جهد المقلّ وابدء بمن تعول

اکثروا ذکر هادم اللذّات الموت ۱۲۲۹۰

الاذنان من الرأس ۱۴۳۶۴

الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف ۳۳۲۳۳ـ۳۳۷۳۳

الجماعة رحمة والفرقة عذاب ۱۵۷۸۴ـ۲۴۸۱۹

الخمر امّ الخبائث ۱۰۴۵۸

الدّنیا سجن المؤمن وجنّة الکافر ۱۴۴۹۴ـ۱۴۷۲۰

الدّنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها ۱۴۳۶۸ـ۳۱۵۹۱

الدّین النّصیحة ۲۴۸۱۸

السّماح رباح والعسر شوم ۵۵۳۹ـ۲۴۷۷۵

الصّبر مفتاح الفرج ۳۵۵۷۲ـ۳۰۷۸۰

الصّوم جُنّة ۱۹۵۱۸

العجلة من الشّیطان ۱۵۵۳۵

الفقر فخری و به افتخر ۲۵۲۷ـ۱۱۲۶۰ـ۲۴۸۲۳ـ۲۶۳۰۱ـ ۳۱۹۸۹

اللّهم ارنا الاشیاء کما هی ۳۴۹۱۱

المجالس بالامانة ۲۴۸۱۷

المستشار مؤتمن ۹۴۲۵

المؤمن کیّس ممیّز فطن ینظر بنورالله ۱۷۸۵۲ـ ج ۲ حاشیه ، ص ۴۲ ـ ج ۴ حاشیهٔ ص ۵۰

المؤمن مرآة المؤمن ـ ج ۱ حاشیهٔ ص ۲۹۹ـ۱۶۱۳۷ـ ۲۶۴۱۶ـ۳۱۹۸۵

المؤمن ینظر بنورالله ۸۷۰۱

المؤمنون هیّنون لیّنون کالجمل الانف ان قید انقاد و اذا انیخ علی صخرة استناخ ۳۲۴۲۲

النّاس معادن تجدون خیارهم فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا ۴۳۳۰ـ۲۶۴۰۳ـ۳۱۹۴۳

الوضوء علی الوضوء نور علی نور ۱۷۶۸۸

انّ الدنیا و الآخرة عدوّان متفاوتان وسبیلان مختلفان فمن احبّ الدّنیا و تولّاها ابغض الآخرة و عاداها و هما بمنزلة المشرق و المغرب وماش بینهما کلّما قرب من واحد بعد من الآخر وهما بعد ضرّتان ۱۰۰۳۴

انّ الشّیطان لیفرق من ظلّ عمر ۸۲۱۶ـ۱۰۷۷۰ـ۲۷۴۰۰

انّ الله تعالیٰ خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره (یا : رشّ علیهم من نوره) ۳۴۷۳۹

انّ الله تعالیٰ یمهل حتی اذا کان ثلث اللّیل الآخر نزل الی سماء الدّنیا فنادیٰ هل من مستغفر ، هل من تائب ، هل من سائل ، هل من داع ، حتی ینفجر الفجر ۹۹۹۱

انّ الله لاینظر الی صورکم واموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم ۶۸۸۷ـ۳۳۱۱۲

انّ سعداً لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منا ۶۸۲۶

ان امّتی هذه امّة مرحومة ۱۵۶۲۳ـ۲۳۹۶۳

انّ الله تعالى شراباً اعدّه لاوليائه اذا شربوا سكروا واذا سكروا طابوا و اذا طابوا طاشوا . . . ١٢٠٢١

انّ الله سبعين الف حجاب من نور وظلمة لو كشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره ١٧٢٩٠

انّى ابيت عند ربى . . . رجوع به ابيت عند ربى . . . شود

انّى لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن ٢١٠٣٣–٢١١٨٠–٢٣٥٧٠–٣٣٣٢٤–٣٣٦٦٨–٣٣٨٠٦ وحاشيهٔ ص٤٢ از ج ٢

اوليائى تحت قبابى لايعرفهم غيرى ١٣٨٥٩

ايّاكم و خضراء الدمن ٤٣٠

بالصبر يتوقّع الفرج ٦٥٩٣ رجوع به الصبر مفتاح الفرج شود .

بنى الاسلام على خمس : شهادة ان لااله الّا الله و انّ محمداً رسول الله واقام الصّلوة و ايتاء الزّكوة وحجّ البيت وصوم رمضان ١٦٧٦٥

تفألّوا بالخير تجدوه ٢٢٩٦٦

تقول النّار للمؤمن جزيا مؤمن فقد اطفاء نورك لهبى ١٠٥٨٤–٢٦٢٠٨–٣٠٣٥٢

تكلّموا تعرفوا فانّ المرء مخبوء تحت لسانه ٨٤٠٨

تنام عيناى ولا ينام قلبى ٦٤٤٧

ثلاث يجلين البصر النظر الى الخضرة و الى الماء الجارى و الى الوجه الحسن ١٨٩٢٧

جذبة من جذبات الحقّ توازى عمل الثّقلين ٢٢٠٦٠

جفّ القلم بما هو كائن ١٤٧١٠

جواب الاحمق سكوت ١٦٩٩٤

حبّ الوطن من الايمان ١٩٣٢٢

حقّ على المسلم اذا اراد سفراً ان يعلم اخوانه و حقّ على اخوانه اذا قدم ان يأتوه ١٢٣٨٩

خمرّت طينة آدم بيدىّ اربعين صباحاً ٣٢٩٥–١٨٣١٣–٢٧٨٠٩

زرغبّاً ٢٢٣٧١

زنا العينين النّظر ١١٧٥٦

سبقت رحمتى غضبى ٩٣٨٢–١٤٦٥٣

سيخرج ناس من نار قد احترقوا و كانوا مثل الحمم ثمّ لايزال اهل الجنّة يرشّون عليهم الماء حتى ينبتون نبات الغثاء فى السيل ٤٧٣٤–١٠٠٨٢–٢١٤٨٢

شاوروهنّ و خالفوهن ١٩٤٣٠

طوبى لمن رزقه الله مالاً وجمالاً وشرفاً وسلطاناً فجاد بماله وعفّ فى جماله و تواضع فى شرفه و عدل فى سلطانه – ج ٧ حاشيهٔ ص ٥١

فلمّا بلغ سدرة المنتهى فانتهى الى الحجب فقال جبريل تقدّم يا رسول الله ليس لى ان اجوز هذا المكان ولو دنوت لاحترقت ٧٦٠٢

فمن لم يستطع فعليه بالصوم فانّه له وجاء ١٦٧٦٣

فى التأخير آفات ١٥٥٣٥

قال رجل للنّبى انّى اخدع فى البيوع . فقال اذا بايعت فقل لاخلابة ١٤٠٥٢

قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرّحمن ان شاء لاثبته وان شاء لازاغه ١٦٧٣٣

كان رسول الله يقوم حتّى ترم رجلاه او قدماه فيقال له فيقول افلا اكون عبداً شكوراً ٣٤٧٧٢

كل ما ميّزتموه باوهامكم فى ادقّ معانيه مخلوق مصنوع مثلكم مردود ١٣١٣٣

كنت كنزاً مخفيّاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكى اعرف ٢٤٤٦–٢٤٣٩٢

لااحصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك ١٢٠٣٦

لاضرر ولاضرار ١٢٤٧٤–١٢٥٦٧

لايلدغ المؤمن من جحر مرّتين ٢٥٩٧٩

لله دون العرش سبعون حجاباً ٧٧٦٨

لم يسعنى ارضى ولاسمائى و وسعنى قلب عبدى المؤمن ٦٠٩٥

لن يلج ملكوت السّموات من لم يولد مرّتين ٦٨٤٨

لوازداد يقيناً لمشى على الهواء ٦٥٢٧

لولاك لما خلقت الافلاك ١٢٢٩٥–١٣٨٥١

لهم دوىّ كدوىّ النحل ١٩٤٣٢

ليس شىء خيراً من الف مثله الّا الانسان المؤمن ١٢٧٣٣

ليلة اسرى بى الى السّماء سقط الى الارض من عرقى فنبت منه الورد فمن اراد ان يشمّ رائحتى فليشمّ الورد ١٤٢٥٩
ماعبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً فى جنّتك ولكن وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك ٨١٠٧
ماعرفناك حق معرفتك ٦٧١٦
مامن قطرة احبّ الى الله تعالى من قطرة دمع من خشية الله اوقطرة دم اهريقت فى سبيل الله سبحانه ٢٨٧٦٣
مانقصت صدقة من مال ١٩٦٥٨
مثل المؤمن كمثل المزمار لايحسن صوته الا بخلاء بطنه ٦٤٧٢ — ١٨٢٣٥
من اخلص لله اربعين صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه ٣٣١١٧
من احبّنى قتلته ومن قتلته فانا ديته ١٦٦٨٦
من جعل الهموم همّا ١٦٣٥٨
من حفر لاخيه حفرة وقع فيها ١٥٠٢١
من صمت نجا ٩٨٢٤
موتوا قبل ان تموتوا ٥٨٦٤—٩٩٣١—١١٩٦٦
نعم الادام الخلّ ١٤١٣٥
نحن الآخرون السابقون ١٨٦٩٧—٢١٥٩٩
واشوقاه الى لقاء اخوانى ١٨١—٧٧٥٥
والله الّذى لا استغفر الله واتوب اليه فى اليوم سبعين مرّة ٤٦٧٥
والله ماعمرت شبرا ولا ادّخرت تبرا — ج ٢ حاشية ص٤٢
و يزوره اذا قدم ٢٠٤٢٠
يا ابن آدم خلقت الاشياء لاجلك وخلقتك لاجلى ٩٢٦٦
ياعلىّ اذا تقرّب النّاس الى خالقهم فى ابواب البرّ فتقرّب اليه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزّلفىٰ عند النّاس و عندالله فى الآخرة ١٢٢٨١
ياسريع الرضاء اغفر لمن لايملك الا الدعاء ٨٠٢٩
يبعث زيدبن عمروبن نفيل امّة وحده ١٢٧٣٣
يقال لجهنّم هل امتلأت و تقول هل من مزيد فيضع الرّب تبارك وتعالى قدمه عليها فتقول قط قط ١٢٠٤٦

فهرست نامهای اشخاص *

آ

آباقان . ج ۱ ، ب ۹۷۰

آدم [ابوالبشر] . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۵ ، ب ۱۶۹–۷۸۱– ۲۰۷۴– ۲۲۲۳– ۲۲۵۳– ۲۲۵۵– ۲۴۱۷– ۲۴۵۳– ۲۵۶۲– ۲۶۳۱– ۲۶۶۱– ۳۱۳۱–۳۵۶۱– ۳۶۲۷– ۵۰۲۹–۵۰۵۷– ج ۲ ، ب ۵۵۹۹–۵۶۹۰–۶۶۷۵– ۷۰۵۴– ۸۲۲۴– ۸۴۱۴–۸۸۱۴ –۸۹۶۷– ۹۶۰۶– ۱۰۶۷۰ –۱۱۰۴۸ – ۱۱۲۰۲ – و حواشی ص ۲۲ و ۱۹۲ – ج۳، ب ۱۲۸۰۹– ۱۳۱۸۰–۱۳۶۲۹–۱۵۲۷۵– ۱۵۸۰۱ –۱۵۸۵۷–۱۵۹۳۷–۱۶۰۱۴–۱۶۱۳۱ – ۱۶۱۳۲ – ۱۶۱۹۵–۱۶۵۳۰ –۱۶۵۳۱– ۱۶۷۱۴ – ۱۶۹۱۸– ج ۴ ، ب ۱۶۹۹۹–۱۷۳۵۰ –۱۷۵۱۶ – ۱۷۵۱۷ –۱۷۸۴۴– ۱۷۹۷۷– ۱۸۲۲۵ –۱۸۲۵۶ – ۱۸۳۶۸ –۱۸۶۹۹ –۱۸۸۳۹ –۱۸۸۴۰ –۱۹۷۵۵ – ۱۹۷۶۹ –۲۰۰۵۱ – ۲۰۰۸۰ –۲۰۷۲۷ –۲۰۷۶۷– ۲۰۸۴۹ –۲۰۹۸۷ –۲۰۹۹۳ –۲۱۲۰۹ –۲۱۵۲۱ – ۲۱۷۷۱–۲۱۸۴۴– ۲۱۹۷۶–۲۱۹۷۸ و حاشیهٔ ص ۷۲–ج۵،ب۲۲۹۵۸–۲۳۰۰۰–۲۴۱۷۳–۲۴۲۴۹– ۲۴۴۲۸ –۲۴۵۷۷ –۲۵۰۶۶ – ۲۵۴۳۱–۲۵۶۵۲ – ۲۵۸۴۲ –۲۵۸۴۳ –۲۶۴۶۰– ۲۶۷۵۶ – ۲۶۶۰۱– ۲۶۶۰۲ – ۲۶۸۱۸–۲۷۴۲۷– ۲۷۶۵۴ – ج ۶ ، ب ۲۷۸۲۹ –۲۷۹۱۷– ۲۹۵۶۰ – ۳۰۶۶۹ –۳۱۱۸۵ – ۳۱۳۰۷–۳۱۵۳۴–۳۲۲۲۰–۳۲۲۲۱–ج۷–۳۳۴۵۰ –۳۵۰۷۶–۳۵۲۴۲–۳۵۲۴۳

آذری طوسی . ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۱۹۸ .

آزر [پدر ابراهیم] . ج ۱،ب ۱۱۷۲–۱۵۸۶– ج ۲،ب ۷۴۸۰–۸۰۶۲–۹۱۷۳– ج۳ ، ب ۱۱۴۹۴ ج ۴،ب ۱۸۵۴۵–۲۰۰۵۹–۲۰۷۲۹–۲۰۸۷۶–۲۰۸۹۶– ج ۵ ،ب ۲۳۲۳۹–۲۵۸۶۲–۲۶۴۰۲–۲۵۸۹۳–ج ۶ ، ب ۳۱۵۶۴–۳۱۷۷۷–۳۱۷۹۸–۳۲۰۵۴– ج ۷، ب ۳۵۳۸۴

آصف . ج ۱ ، ب ۲۷۰– ج۳ ، ب ۱۴۵۳۸– ج ۴،ب ۱۸۳۱۸ .

آلتون تاش . ج ۷ ، ب ۳۶۱۶۵ .

آل خلیل . ج ۲ ، ب ۱۰۹۱۷ .

آل رسول (ص) . ج ۲ ، ب ۶۶۵۵– ج ۳ ، ۱۵۰۵۷ .

آل فرعون ، ج ۵ ، ب ۲۶۴۵۱ .

آل یاسین . ج ۴ ، ب ۱۹۹۶۷– ج ۶ ، ب ۳۰۷۰۳ .

آل یعقوب . ج ۶ ، ب ۳۲۸۳۵ .

آیبک . ج ۵ ، ب ۲۴۵۷۹ .

الف

ابابیل . ج ۲ ، ب ۹۹۰۲–۱۰۴۱۷ .

ابایزید . بایزید را نگاه کنید .

ابراهیم [پیامبر] . ج ۱ ، ب ۱۷۱۱– ج ۲ ، ب ۶۰۲۱– ۷۷۵۴–۷۸۷۷– حاشیهٔ ص۱۵۹– ج ۴ ، ب ۱۹۵۱۵– ۲۰۶۰۶– ج ۵ ، ب ۲۵۹۰۱– ج ۷ ، ب ۳۵۷۷۶

ابراهیم ادهم . ج ۲ ، ۵۶۱۲–۶۳۰۴–۶۶۸۲– ۶۶۸۴ – ج ۳ ، ب ۱۲۰۲۰– ج ۴ ، ب ۱۷۳۴۱ و ۲۰۰۵۹– ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۲ .

ابراهیم صولی . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .

* رمزها :

ج : جلد

ب : بیت

ص : صفحه

ابراهیم موصلی . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .
ابلیس . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۵ ب ۹۵۳–۲۲۵۳– ج ۲ ، ب ۵۸۶۷ –۵۹۰۳ – ۷۵۲۸– ۷۶۳۶–۸۴۱۴–۹۰۸۲– ۹۶۰۵–۹۶۱۱–۹۷۲۵– ۱۰۸۳۵ وحواشی ص ۲۲ و ۱۵۰–ج ۳،ب۱۶۵۳۲– ج ۴ ، ب۱۶۹۹۹–۱۷۸۴۴– ۱۸۲۲۶ – ۱۸۳۶۸ –۲۰۷۶۷ –۲۱۱۸۳ – ج ۵ ،ب ۲۵۰۶۶ –۲۵۴۹۸ –۲۵۸۴۷ – ۲۶۴۶۰–۲۶۴۶۷– ۲۷۵۸۶–۳۰۷۶۶ – ج ۶ ، ب ۳۰۵۶۲– ۳۰۵۷۲– ج ۷ ، ب ۳۳۸۶۵–۳۳۸۶۷–۳۴۸۰۱–۳۶۱۳۹ .
ابن ابی‌الحدید . ج ۵ ، حاشیهٔ ص ۹۶ .
ابن بوّاب ج ۵ ، ب ۲۳۳۹۶– ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۳۲ .
ابن‌خلکان . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱۸۴ – ج ۳ حاشیهٔ ص۱۹
ابن‌کثیر . ج ۳ ، ب ۱۶۸۹۲ .
ابن‌مقفّع . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۵۶ .
ابن مقله ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۳۲ .
ابن‌یامین . ج ۳ ، ب ۱۵۰۶۵– ج۴ ، ب ۱۸۰۴۱– ۲۰۳۳۵ ج ۶ ، ب ۳۲۸۰۱ .
ابوالحسن باخرزی (علی‌بن حسن) . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱۸۴ .
ابوالحسن . ج ۱ ، ب ۴۲۵– ج ۲ ، ب ۷۱۷۴–۸۱۱۵– ۸۲۵۵–۹۵۸۱–۹۶۸۶– ج ۳،ب ۱۵۱۷۵– ج۴،ب – ۱۷۱۰۰–۱۸۷۴۸–۱۸۸۶۱–۱۹۰۰۵–۱۹۳۲۶ – ۲۰۳۷۷–۲۰۳۷۸–۲۱۲۵۹– ج ۵ ، ب ۲۶۱۱۶ .
ابوالحسن (خرقانی) ج ۲ ، ج ۷۱۴۷ .
ابوالحسین نوری (احمد بن‌محمد) . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱۶۷
ابوالحکم . ج ۴ ، ب ۱۷۵۸۸ .
ابوالعلاء . ج ۱ ، ب ۴۱۴ – ۴۲۶ –۱۶۱۷ – ج ۳ ، ب ۱۴۵۲۷– ج ۴ ، ب ۱۸۸۶۱ – ۲۱۵۰۱ – ج ۵ ، ب ۲۵۸۱۳ .
ابوالفتوح . ج ۴ ، ب ۱۱۲۰۵ .
ابوالفنجر . ج ۵ ، ب ۲۶۴۹۶ .
ابوالمعالی . ج ۱ ، ب ۴۰۸۶
ابوبکر (خلیفه) . ج ۱ ، ب ۱۲۸۴– ج ۲ ، ب ۹۴۵۲– ۱۰۳۰۱ – ج ۳، ب ۱۶۰۳۷– ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۳ – ۲۳۰۲۶–۲۴۱۵۵–۲۴۶۳۸ .
ابوبکر ربابی . ج ۱ ، ب ۹۲۵–۱۰۱۸– ج ۳ ، ب ۳۷– ۳۲۱۶ – ۱۶۹۹ – ج ۵ ، ب ۲۳۲۸۳ – ج ۶ ، ب ۲۷۹۶۳ .
ابوتراب (علی بن ابیطالب) . ج ۳، ب ۱۶۹۷۷– ج ۷، ب ۳۵۰۱۲ .
ابوتمام طائی . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .
ابوجهل . ج ۱ ، ب ۹۰۶ – ج ۲ ، ب ۷۳۵۹– ج ۴،ب ۱۹۴۲۳–۲۰۷۶۹– ج ۶ ، ب ۳۲۵۹۶ .
ابوحفص . ج ۶ ، ب ۲۸۹۳۷ .
ابوحنیفه . ج ۱ ، ب ۵۲۸۷ .
ابوسعید ابوالخیر . ج ۲،حاشیهٔ ص ۱ و ب ۸۶۱۷–۱۰۰۳۵
ابوطیّب متنبّی . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .
ابوعلی (ابن سینا) . ج ۳ ، ب ۱۵۱۵۸– ج ۴ ، ب ۲۰۷۱۵ –۲۱۵۰۱– ج ۷ ، ب ۳۵۲۷۷ .
ابولهب . ج ۱ ، ب ۵۲۱۸– ج ۲ ، ب ۶۲۸۰–۸۰۱۱– ۹۳۹۴–۹۴۹۶– ج۳،ب ۱۳۲۰۳–۱۳۲۰۴–۱۳۲۰۵ ج ۴ ، ب ۱۷۷۰۵– ج ۵ ، ب ۲۵۹۷۴– ج ۶ ، ب ۳۲۴۳۵–۳۲۵۹۶– ج ۷ ، ب ۳۵۷۱۵ .
ابونواس . ج ۳ ، ب ۱۵۷۳۰ .
ابوهریره . ج ۱، ب ۵۱۸۴ – ج ۳،ب ۱۳۲۰۳–۱۳۲۰۴ ۱۳۲۰۵ – ج ۴ ، ب ۱۷۲۹۵ –۱۸۹۸۳– ۱۹۴۱۹– ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۳ ج ۶ ، ب ۳۱۹۴۶–۳۲۹۸۵ .
ابویحیی . ج ۶ ، ب ۳۲۵۸۳– ج ۷ ، ب ۳۵۲۸۳ .
اتسز . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۲۸۷ .
احمد (صم) . ج ۱ ، ب ۱۲۶۴–۱۶۳۲–۲۴۰۶–۲۶۷۵– ۲۹۱۳–۴۲۰۹–۴۳۴۲–۵۲۸۳– ج ۲ ، ب ۶۶۱۷ – ۷۳۵۹–۷۶۰۱–۷۷۵۵– ۷۸۷۷– ۸۲۱۶ – ۸۲۸۸– ۹۴۵۲–۹۴۹۶– ۹۹۰۴–۹۹۲۵–۹۹۳۷– ج ۳ ، ب ۱۱۸۶۵ –۱۲۲۹۶ – ۱۳۷۴۰ – ۱۴۳۲۳– ۱۶۳۸۱– ۱۶۵۵۳– ۱۶۶۷۹– ج ۴ ، ب ۱۷۴۲۲–۱۷۴۹۹– ۱۷۸۰۵– ۱۷۸۰۶ –۱۷۸۵۱ – ۱۷۹۰۱ –۱۸۸۹۲– ۲۰۵۸۳ –۲۰۷۴۵–۲۰۷۴۶– ۲۰۷۶۹–۲۱۰۲۲– و

حاشیهٔ ص۴۹ – ج ۵ ، ب ۲۳۰۲۶ – ۲۳۵۵۶ – ۲۵۶۶۵ – ۲۶۱۱۶ – ۲۶۳۰۴ – ۲۶۵۸۵ – ج ۶ ، ب ۳۰۸۸۷ – ج۷ ، ب۳۴۹۵۶ – ۳۴۹۵۷ و حاشیهٔ ص ۷ .
احمد . ج ۷ ، ب ۳۴۳۶۵ – ۳۴۹۵۶ – ۳۴۹۵۷
احمد (سلطان ولد) . ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۴۴ .
احوص . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۸۰ .
اختیارالدین (امام مولوی) . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۱۰۹ ، ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۲۵۰ ، ج ۵ ، حاشیهٔ ص ۱۷۳ .
اخفش . ج ۳ ، ب ۱۳۰۷۳
ادریس . ج ۱ ، ب ۵۲۳۶ ج ۳ ، ب ۱۱۳۸۴ – ۱۵۳۰۴ ج ۵ ، ب ۲۷۵۸۶ ج ۴ ، ب ۲۱۰۰۳ .
ادهم (پدر ابراهیم) . ج ۲ ، ب ۵۶۱۲ – ۶۳۰۴ – ۶۶۸۲ – ۶۶۸۴ – ج۳ ، ب ۱۲۰۲۰ – ۱۶۷۰۹ و حاشیهٔ ص ۳۴ – ج ۴ ، ب ۲۰۰۵۹ ج ۷ ، ب ۳۳۴۷۵ .
اُربُز . ج ۲ ، ب ۵۶۲۹ .
اربق . ج ۲ ، ب ۷۷۵۸ .
اردشیر . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۵۶ .
استاد خاتون . ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۳۲ و ۳۳ .
اسحاق . ج ۱ ، ب ۷۶ – ۱۷۱۱ – ج ۲ ، ب ۷۷۵۴ – ج ۴ ، ب ۱۸۸۰۸ – ۲۲۰۹۵ – ۲۲۱۰۰ – ج ۵ ، ب ۲۳۴۶۵ – ۲۵۱۱۲
اسحاق (شیخ . . .) ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۲۷۰ .
اسرافیل . ج ۱ ، ب ۱۲۶ – ج ۲ ، ب ۶۱۲۸ – ۱۱۰۲۷ – ج ۳ ، ب ۱۴۵۰۵ – ج ۴ ، ب ۱۸۸۴۵ – ۲۷۹۵۶ – ۳۲۷۴۴ – ج ۷ ، ب ۳۵۰۸۶ .
اسفندیار . ج ۶ ، ب ۳۰۱۶۵ .
اسکندر . ج ۱ ، ب ۱۷۰۶ – ج ۲ ، ب ۶۸۸۲ – ج ۳ ، ب ۱۶۶۶۲ ج ۴ ، ب ۲۱۸۷۱ .
اسماعیل . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۸ – ج ۲ ، ب ۵۹۸۷ – ۷۶۳۷ – ۷۷۵۴ – ج ۳ ، ب ۱۲۶۰۸ – ۱۳۱۱۹ – ج ۴ ، ب ۱۷۴۵۴ – ۱۹۰۳۲ – ج ۵ ، ب ۲۳۳۷۸ – ۲۷۰۰۰ .
اصحاب فیل . ج ۴ ، ب ۲۰۰۴۱ .
اصحاب کهف . ج ۱ ، ب ۵۴۱۹ – ج ۲ ، ب ۷۰۳۲ – ۷۰۳۳ – ۸۳۵۵ – ۸۸۳۶ – ۸۹۵۴ – ۹۰۳۱ – ۹۱۱۶ – ۱۱۳۴۰ – ج ۳ ، ب ۱۲۴۹۲ – ج ۴ ، ب ۲۰۴۶۳ – ج ۵ ، ب ۲۶۹۲۵ – ج ۶ ، ب ۲۷۷۱۵ – ۳۰۹۷۸ .
افریدون . فریدون را نگاه کنید .
افصح‌الدین . ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۲۱ .
افلاطون . ج ۱ ، ب ۴۴۶۳ – ۴۵۲۳ – ۵۱۴۱ – ج ۲ ، ب ۹۶۸۶ – ۱۱۳۱۱ – ج ۳ ، ب ۱۲۳۳۰ – ج ۴ ، ب ۱۷۴۴۷ – ۲۲۱۴۸ – ج ۵ ، ب ۲۳۳۷۴ – ۲۳۶۵۷ – ۲۴۳۶۳ – ۲۴۹۸۲ – ۲۵۰۳۱ – ج ۶ ، ب ۲۸۱۱۷ – ۲۸۲۴۰ – ۲۹۴۴۷ – ۳۰۷۱۹ – ج ۷ ، ب ۳۵۹۱۰ .
افلاکی . ج ۱ ، حواشی ص ۲۶ – ۵۱ – ۶۲ – ۶۴ – ۶۵ – ۶۷ – ۷۴ – ۹۰ – ۹۲ – ۱۱۳ – ۱۴۰ – ۱۴۳ – ۱۴۵ – ۱۴۸ – ۱۵۷ – ۱۸۴ – ۱۸۸ – ۱۹۸ – ۲۰۱ – ۲۰۸ – ۲۱۱ – ۲۲۰ – ۲۲۹ – ۲۴۶ – ۲۴۹ – ۲۶۱ – ۲۶۹ – ۲۹۹ – ج ۲ ، حواشی ص ۱ – ۳ – ۲۲ – ۳۱ – ۴۲ – ۶۷ – ۷۲ – ۸۲ – ۱۰۹ – ۱۱۲ – ۱۱۵ – ۱۴۳ – ۱۶۰ – ۱۶۶ – ۱۶۸ – ۱۷۰ – ۱۷۲ – ۱۷۹ – ۱۹۰ – ۱۹۹ – ۲۰۴ – ۲۰۷ – ۲۰۹ – ۲۵۰ – ۲۸۷ – ۲۹۳ – ۲۹۹ – ج ۳ ، حواشی ص ۱۳ – ۲۰ – ۲۲ – ۲۴ – ۳۴ – ۳۸ – ۴۹ – ۵۴ – ۶۱ – ۶۷ – ۷۹ – ۸۰ – ۱۰۲ – ۱۴۰ – ۱۴۲ – ۱۵۶ – ۱۶۳ – ۱۶۷ – ۱۶۸ – ۱۶۹ – ۱۷۰ – ۱۷۲ – ۱۸۱ – ۱۹۱ – ۱۹۸ – ۲۰۵ – ۲۰۶ – ۲۳۴ – ۲۷۸ – ۲۸۷ – ۳۰۲ – ج ۴ ، حواشی ص ۱ – ۱۸ – ۲۱ – ۲۷ – ۵۰ – ۵۶ – ۵۷ – ۵۸ – ۶۰ – ۶۱ – ۶۳ – ۶۸ – ۷۷ – ۷۹ – ۸۰ – ۸۴ – ۸۶ – ۹۵ – ۱۲۰ – ۱۲۱ – ۱۴۱ – ۱۴۸ – ۱۸۸ – ۱۹۰ – ۱۹۸ – ۲۰۳ – ۲۴۹ – ۲۵۰ – ۲۶۴ – ۲۷۵ – ج ۵ ، حواشی ص ۱۲ – ۲۴ – ۳۲ – ۵۳ – ۵۷ – ۷۰ – ۹۹ – ۱۰۰ – ۱۰۹ – ۱۱۶ – ۱۲۶ – ۱۳۸ – ۱۴۸ – ۱۵۷ – ۱۶۱ – ۱۶۳ – ۱۷۱ – ۱۷۳ – ۱۸۱ – ۱۸۳ – ۱۸۴ – ۱۹۷ – ۲۱۱ – ۲۱۵ – ۲۸۷ – ج ۶ ، حواشی ص ۷ – ۳۲ – ۴۴ – ۶۰ – ۱۰۴ – ۱۳۴ – ۱۳۹ – ۱۴۹ – ۱۶۶ – ۱۹۲ – ۲۰۰ – ۲۳۷ – ۲۶۷ – ۲۷۰ – ۲۷۹ – ج ۷ ، حواشی ص ۹ – ۱۱ – ۳۵ – ۴۹ – ۵۱ – ۱۰۶ – ۱۲۶ .
الپ ارسلان . ج ۴ ، ب ۲۲۰۳۳ .
الیاس . ج ۱ ، ب ۳۲۰۴ – ج ۲ ، ب ۸۵۱۵ – ۸۷۶۲ – ۹۷۹۶ – ج ۴ ، ب ۱۸۸۰۲ – ج ۶ ، ب ۲۸۷۳۸ – ج ۷ ، ب ۳۳۲۵۵ .
امیرتاج‌الدین . تاج‌الدین را نگاه کنید .
امیرعالم (چلبی) – ج ۲ ، حواشی ص ۳۱ .

انوری . ج۲ ، حاشیهٔ ص ۲۹۶– ج ۳ ، حاشیهٔ ص ۳۹ .
اویس قرنی . ج ۵،ب ۲۳۵۷۰ .
ایاز . ج۱ ،ب۱۵۵۰– ج۲ ،ب۷۶۱۳–۱۰۲۶۵–ج۳ ،ب ۱۲۷۱۶– ۱۲۸۰۷– ۱۶۴۴۶ – ج ٤ ، ب ۱۸۰۵۲– ۱۹۵۵۱ –۲۱۷۲۷ – ۲۱۷۲۸ – ج۵ ، ب ۲۳۵۲۸– ۲۴۵۷۹–۲۳۵۲۸– ۲۵۹۲۷– ۲۶۱۴۶ – ۲۶۷۶۰ – ج۶ ،ب ۳۰۴۶۹– ج۷ ،ب ۳۵۳۴۷ .
ایبک . ج ۱ ،ب ۳۹۹۲ .
ایزد . ج ۲ ، ب ۱۰۳۶۰– ج۵ ، ب ۲۳۶۰۶– ۲۴۱۸۸– ۲۵۶۶۳ – ۲۵۷۲۴ – ۲۶۰۸۳ –۲۶۱۰۸–۲۶۳۲۲ و حاشیهٔ ص ۱۸۲ .
ایلیاس . الیاس را نگاه کنید .
ایوب . ج۲ ،ب ۶۴۲۷–۶۵۲۲–۹۳۷۳–۱۱۱۷۸–ج۳ ،ب ۱۳۵۱۵ – ۱۴۱۷۴– ۱۴۱۸۰– ج ٤ ، ب ۱۸۸۲۵ – ۱۹۶۴۶ – ج ۵ ، ب ۲۲۸۷۳–۲۴۱۷۲ – ۲۴۴۲۰– ۲۶۶۱۲–۲۷۴۰۵– ج ۶ ، ب ۲۹۳۲۹– ۳۱۲۹۰ – ۳۲۴۵۱ .

ب

باتو . ج۳ ،ب ۱۵۲۳۵ .
باجو . ج ۳ ، ب ۱۵۲۳۵ – حاشیهٔ ص ۲۰۶ – ج۵ ، ب ۲۳۲۱۸ .
بایزید (ابایزید) [بسطامی] . ج۱ ،ب ۴۸–۴۹– ۲۹۲– ۳۶۸۷–۳۹۷۳– وحاشیهٔ ص۲۲۰– ج۲ ،ب ۶۱۷۹– ۷۸۰۵–۸۶۱۸–۸۹۵۰–۹۲۱۱–۱۰۰۳۲–۱۰۴۵۳– ۱۰۶۲۶– ۱۰۷۸۸ – ج ۳ ، ب ۱۲۷۹۱–۱۲۹۲۴– ۱۴۹۸۵–۱۵۸۷۲–۱۶۷۰۹– وحاشیهٔ ص ۲۸۷ –ج ٤ ،ب ۱۹۲۷۸–۱۹۵۵۲– ج۵ ،ب ۲۶۱۳۷– ج۶ ، ب ۲۹۵۵۹ – ۳۰۲۰۳ – ۳۱۲۹۶ – ۳۲۸۴۱– ج ۷ ،ب ۳۳۷۶۶ .
بدرالدین ولد مدرس . ج۱ ،حاشیهٔ ص ۲۴۹–ج٤ ،حواشی ص ۲۶۴–۲۶۵ .
برهان محقق [ترمذی] . ج ٤ ، ب ۱۸۲۵۹– ۲۱۱۵۹– ج۷ ،حاشیهٔ ص ۱۷ .
بسطامی . بایزید را نگاه کنید .
بشر (حافی) ج ۶ ، ب ۳۳۰۴۹ .
بغراقان . ج۱ ،ب ۱۵۳۷– ج ۶ ، ب ۲۹۸۲۴ .
بلال . ج۳ ، ب ۱۴۳۲۳ .
بلبان . ج٤ ، ب ۲۱۰۰۳ .
بلعم . ج۲ ، ب ۶۹۳۷ .
بلقیس . ج۲ ، ب ۶۶۸۵–۹۲۴۶– ج۵ ، ب ۲۳۱۶۷
بنی‌قحافه . ج ۳ ، ب ۱۶۹۷۷ .
بهاء الدین ولد . ج۱ ، حواشی ص ۲۶–۶۴–۲۶۹– ج۳ ، حواشی ص۱۰۲–۱۴۲–۲۸۷–ج٤ ، حواشی ص ٤٤و ۲۵۰– ج۵ ، حاشیهٔ ص۱۷۵– ج ۷ ، حاشیهٔ ص۵۱ .
بهاء الدین بحری . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۱ .
بهرام . ج ۵ ، ب ۲۳۴۳۱–۲۳۵۰۴– ج ۶ ، ب ۳۲۰۶۵
بهمن . ج ۵ ، ب ۲۲۴۲۶ .

پ

پروانه (معین‌الدین) . ج ۱ ، حواشی‌ص ۶٤ ،۱۴۵–ج۲ ، حواشی ص ۱۶۰–۱۶۶–۲۶۶ ج٤ ، حواشی ص ۱ – ۶۰–۸۶ .
پسرادهم (ابراهیم) را نگاه کنید .
پور مریم (عیسی) ج۵ ، ب ۲۵۹۰۷ .
پورهٔ ادهم (ابراهیم) .
پیر کنعان (کنعانی)[یعقوب] . ج ٤ ،ب ۱۹۸۸۰ . یعقوب دیده شود . ج ۵ ، ب ۲۷۱۵۸ .

ت

تاج الدین معتز خراسانی . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۴۲– ج ٤، حواشی ص ۵۰ و ۵۱ .
تالوت . طالوت را نگاه کنید .
تمغاج . ج ٤، ب ۱۸۱۵۱ .

ث

ثمود . ج ٤ ، ب ۱۷۹۳۰ .

ج

جالوت . ج ۲ ، ب ۱۰۲٤۰ .
جالینوس . ج ۱، ب ۳٤۸۹–٤٤٦۳–٤۵۲۳ – ج ۲ ، ب ٦۲٤۵– ج۳، ب ۱۵۰٤۲–۱۵۲۳٦–۱۵۲۳۷–ج٤، ب ۲۰۷۱۵–۲۲۱٤۸–ج۵، ب ۲٦۷۲۹–۲٦۸۲۹ .
جبرئیل . ج۱، ب۲۸۲–۸۰۹–۱۳۱۹–۱٦۳۰ وحاشیهٔ ص ٦٤–ج۲، ب ۵۷۹۱–٦۷۱۷–۷٦۰۱–۷۷۵۳–۸۸٤۰– ۹۲۹۸–۱۰۵۸۹–۱۱۲۲۲–ج۳، ب۱۳٤۹۹–۱٤۹۳۲ –۱٦۱۲٤– ج ٤ ، ب ۱۷۸۰٤–۱۸۳۷۰–۱۸۳۹۵– ۱۸۸۲۹–۱۹۰۹۵–۲۰۸٤۹–۲۱۰۳۰–۲۱۳۳٦– ج ۵، ب ۲۲٦۷۰–۲۳۵۵۷–۲۳۵۹٤–۲٤٤۰٦–۲٤۱٦۸– ۲٤٦۰٦ –۲٤٦٤٦ –۲٤۹۹۷ – ۲۵۸٤۷– ج ٦ ، ب ۲۷۸۱۸ – ۲۸۱۷۷ – ۲۸۸۱۸–۲۹۸۲۵– ۳۰۷۵۱– ۳۱۲٦۵ –۳۱۳۱٦– ۳۱۷۵٤ – ج ۷ ، ب ۳٦۱٦۲– ۳٦۳۱٤ .
جرجیس . ج۲، ب ۷۸٤۰– ج۳، ب ۱۲۰۱٦–۱۲۷۷٤– ج٤، ب ۱۹۰۳۲–۲۲۰۹٤–ج۵، ب ۲۳٤٦۵ .
جعفر صادق (امام علیه‌السلام) . ج ۵ – حاشیهٔ ص۹۹ .
جعفر طیّار . ج ۱ ، ب ۱۱۸۰–۱٤۹۰– ۳۲۳۳–۵۰٦۵– ج۲ ، ب ۷٦۹۵–۸۱۹٤–۸٤۵۲–۹۱۰۳–۱۰۷۹۹– ۱۱۱٤۵– ج۳، ب ۱۱٤۸۲–۱۵۰۳۷– ۱۵۳۸۷ – ج ٤، ب ۱۸۷۷۱–۲۱۸۱۰–ج۵، ب ۲۳۹۸۹– ۲۳۹۹۱– ۲٤۷۳۵–۲۵۸۷۷–ج٦، ب۲۹٦۰۵–۲۹۷۱۲– ج۷، ب ۳٤۰۱۳–۳٤۹۲۲–۳۵۳۸۲ .
جلال‌الدّین (مولانا) . ج ۳ ، ب ۱۲۷۲۸
جمشید(جم) . ج۲، ب ۱۰۳۳۵–۱۱۰۲۸–۱۱۳۷۲– ج۳، ب۱۳۰٦۸– ۱٤٦۲٤–۱٤٦۹۸–۱۵۰۳۰–۱٦۷۱۸– ج ۵، ب ۲۳۰۳۹–۲٦٦۷۰– ج۷، ب ۳۵۲٤۳ .
جنید . ج۱، ب ۳٦۸۷ وحواشی ص ۱٦۷ و ۲۲۰–ج۲، ب ٦۱۷۹–ج۳، ب۱۱۵۲۷–۱۲۷۹۱–۱۵۸۷۲–۱٦۷۰۹ ج ٤، ب ۱۹۵۵۲–ج٦، ب ۲۹۵۵۹–۳۳۰٤۹–ج۷، ب ۳۳٦۱٤–۳۳٦۱۵ .
جوحی . ج۱، ب ۹۲۵–ج٦، ب۳۰۲۰۰ .
جهود خیبری . ج ٦ ، ب ۲۹۷۱۱ .

چ

چاریار . ج۵، ب ۲٦٤۹٤–۲٦۸٤۰ .
چلبی (حسام‌الدین) . ج ۱، ب ۱٦۵٤ و حواشی ص ٦٤– ٦۷–۲٤۹– ج۲، ب ۵٦۸٤–۷۷٦۱ وحواشی ص ۲۰۹– ج۳، ب۱٤۵۸٦ وحواشی ص ۱٦۹–۱۷۲–۱۹۸–۲۳٤ ج٤، ب ۱۹۳٦۲–۲۰۹٤۷–۲۱۷۷۲–۲۲۱٦۵ وحواشی ص ۲۵۰–۲٦٤–۲۷۵–ج۵، ب ۲٦٦۹۹ وحواشی ص ۱۷٤ و ۱۷۵– ج٦، ب ۳۰٤۱٤–۳۲٤٤۰– ۳۳۰٤٤ وحواشی ص ۳۲–۳۳–٦۰–۱۰٤–۱٤۹–۱۵۰–ج۷، ب ۳۳۱۵۵–۳۳۱٦۳–۳٤۲۵۱ – ۳٤۲٦۲ و حاشیهٔ ص ۴۹ .

ح

حاتم . ج ۱ ، ب ۴۰۲۶–ج ۳ ، ب ۱۶۷۹۵–۱۶۸۰۷–ج ۴، ب ۱۷۱۵۳ – ۲۰۲۹۳– ۲۰۲۹۴ – ج ۵ ، ب ۲۲۶۴۶–۲۴۱۵۴–ج۶، ب ۲۹۷۹۸–ج۷، ب۳۵۲۰۷ –۳۵۴۲۹–۳۶۰۰۱ .

حاجی بکتش . ج ۳ – حاشیهٔ ص ۲۸۷ .

حسام‌الدین . چلبی را نگاه کنید .

حسن (امام‌علیه‌السلام) . ج۲، ب ۶۳۵۸–۶۵۳۳–۸۱۱۵ ۸۲۵۵– ج۴، ب ۱۷۱۰۰–۱۸۷۴۸–۱۹۰۰۵–۲۰۳۷۷ –۲۰۳۷۸–۲۰۵۱۷–ج۵، ب ۲۶۱۱۶ .

حسن (خواجه) ج ۳ ، ب ۱۴۳۸۳ .

حسن غزنوی (سیّد) . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۲۵۸ .

حسین (علیه‌السلام) . ج۱، ب ۲۹۵۹–۳۶۶۲– ج۲، ب ۶۳۵۸–۶۵۳۳–۹۲۰۶– ج۴، ب ۲۰۵۱۷– ج۷، ب ۳۴۱۲۳ .

حلّاج (حسین‌بن منصور) . ج۱ ، ب ۱۵۳۳–۲۷۶۵ و حواشی ص ۱۶۶–۲۲۷–ج۳، ب ۱۵۴۲۶–۱۶۲۲۲– ج۴ ، حواشی ص ۲۳۶ و ۲۸۰–ج۵، ب ۲۵۰۱۰ .

حمدالله مستوفی . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۳۸ .

حمزه . ج ۲، ب ۷۱۸۱–۷۷۵۸–ج۴، ب ۲۱۵۴۵–ج۵، ب ۲۲۶۷۴–۲۷۵۰۱ .

حوّا . ج۱، ب ۲۶۳۱–۲۶۶۱–۳۸۷۶–۵۰۲۹–۵۰۵۷– ج۲، ب۸۲۲۴–ج۳، ب ۱۶۱۹۵–ج۵، ب ۲۵۸۴۲– ج۶، ب ۳۲۲۲۰–۳۲۲۲۱–ج۷، ب ۳۳۴۵۰ .

حیدر (علی‌بن ابیطالب) . ج۲، ب ۶۷۵۳–۷۷۵۸–۹۸۹۴– ۱۱۱۹۷–ج۳، ب ۱۴۷۳۴– ج۴، ب ۱۸۸۹۶–۲۲۰۹۲ ج۵، ب ۲۶۵۱۳–۲۷۱۳۱ .

خ

خاصبک . ج۲، ب ۵۹۲۰–۶۸۵۰–۸۱۶۱–۱۰۷۶۵ .

خاقان . ج۱، ب ۱۶۸۰–۱۷۰۶–ج۲، ب۵۷۳۲–۶۰۹۵– ۶۱۱۶–۱۰۳۹۰– ج۳، ب۱۳۳۱۳– ۱۴۵۲۱–ج۴، ب ۱۷۴۷۰– ۱۸۶۸۰– ۲۰۰۱۵ –۲۰۰۱۶ –۲۰۰۱۷ – ۲۱۰۶۱ ج۵، ب۲۲۴۰۲–۲۳۲۱۸–۲۴۶۸۸– ۲۶۹۹۹ – ج۶، ب ۳۱۳۵۲–ج۷، ب ۳۵۸۸۴–۳۵۹۲۲ .

خاقانی [شروانی] . ج۳، ب ۱۵۳۷۲ .

خداوندگار (مولانا) . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۲ ، ج ۳ ، حواشی ص ۶۷–۸۰–۱۷۰–۲۰۶–۲۳۴–۲۸۷–ج۴، حواشی ص ۶۰–۶۱–۸۶–۲۵۰ و ۲۷۵ .

خسرو [پرویز] . ج۱، ب۱۰۰۶–۱۵۹۱– ۴۴۴۴–ج۲، ب ۵۶۶۰–۶۵۵۶–۷۷۵۶–۸۵۶۰–۱۱۲۲۰–۱۱۲۴۸ ج ۳ ، ب ۱۳۰۴۶ – ۱۳۳۳۳ –۱۵۸۲۲– ۱۵۹۵۶– ۱۶۸۷۰–ج۴، ب۱۷۴۷۰–۱۸۱۵۱–۱۹۶۴۶وحاشیهٔ ص ۲۶۹– ج۵، ب ۲۲۶۵۷ – ۲۳۸۰۲ – ۲۶۷۲۸– ج۶، ب ۳۱۶۶۵–۳۲۷۴۰– ج۷، ب۳۳۱۵۷–۳۵۲۴۳ –۳۵۶۰۶–۳۴۰۳۶ .

خضر . ج۱، ب ۵۷۰ –۸۲۴–۱۰۸۵–۱۴۶۱–۲۰۱۶ – ۲۵۳۲ – ۲۶۱۱ – ۳۱۳۱– ۳۲۰۴ – ۳۲۱۲ –۳۷۲۲– ۴۳۱۵– ۴۳۱۶– ۵۱۱۶–۵۳۵۹ – ج۲، ب ۵۸۴۸– ۶۴۲۸ – ۶۶۱۱ – ۶۸۸۲ –۶۹۳۶–۷۶۵۶ – ۸۰۰۸– ۸۳۱۵ – ۸۵۱۵ –۸۷۳۴–۸۷۷۷– ۸۸۰۹ –۹۰۳۰– ۹۱۵۰–۹۷۹۶– ۱۰۲۵۹ –۱۰۹۱۷–۱۰۹۱۸–۱۱۲۰۷ ۱۱۳۵۸– ج ۳ ، ب ۱۱۷۱۸ – ۱۲۰۰۰–۱۳۰۲۹– ۱۳۳۰۲ – ۱۴۱۶۰ – ۱۴۵۲۱ – ۱۴۶۷۳– ۱۵۰۴۱ – ج۴، ب۱۸۰۴۷–۱۸۵۷۳–۱۸۸۰۲–۱۹۷۱۰–۱۹۷۸۰ – ۲۰۵۹۵–۲۰۶۹۶–۲۰۷۵۶–۲۱۲۴۰–۲۱۲۵۴ – ۲۱۴۸۳–۲۱۸۱۹–۲۲۳۶۷–ج۵، ب۲۲۵۹۱–۲۲۶۴۸ ۲۳۰۶۳–۲۴۶۸۷–۲۶۷۳۴–۲۷۰۵۶– ۲۷۳۵۹– ج ۶، ب۲۸۷۳۸–۲۸۹۵۹– ۲۹۲۰۰–۲۹۲۰۱–۲۹۹۲۳

۳۰۱۶۷ – ۳۱۱۲۶ – ۳۱۲۶٤ – ۳۱۵۹۰ – ۳۱۹۳۸ –
۳۲۱۲۶ – ۳۲۳۰۵ – ۳۲۷۵٤ – ج ۷ ، ب ۳۳۲۵۵ –
۳۳۶۵۷ – ۳۳۷۹۶ – ۳٤۶۷۸ – ۳۵۱٤۸ – ۳۵۲۶۲ –
۳۵۳٤۰ .
خطیب [تبریزی] . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۲٤ – ج ۳ . حاشیهٔ
ص ٦۱ .
خلیل (ابراهیم) . ج۱ ، ب ۲۰۵۵ – ۲۷۱۲ – ۳۹٤۷ – ٤۸۵۱
– ٤۹۶۸ – ٤۹۸۳ – ج۲ ، ب ۵٦۱۷ – ۵۹۸۷ – ٦۵۲٦ –
۷۳۵۵ – ۸۰٦۱ – ۸۰٦۲ – ۸۵۸٦ – ۸٦۲۳ – ۸۷۰۵ –
۸۹۲٤ – ۸۹۷۹ – ۹۱۷۳ – ۹٦۰۹ – ۹۷۲٤ – ۱۰۵۰٦ –
۱۰۵۰۷ – ۱۰۹۱۷ – ۱۰۹۱۸ – ج۳ ، ب ۱۲۲۸٦ – ۱۲٦۳۲
۱۲۷٤٦ – ۱۲۹۲٤ – ۱۳۲۳۵ – ۱۳۲۳٦ – ۱۳۸٦۷ –
۱۳۹۵۹ – ۱۳۹٦۸ – ۱٤۲٤٦ – ۱٤۲٦۱ – ۱٤۷۸۹ –
۱٦۹۰۳ – ج ٤ ، ب ۱۷۳٤۱ – ۱۷٤۵۵ – ۱۷۷۷۳ –
۱۷۹۳۱ – ۱۸۰۹۷ – ۱۸۲۹٤ – ۱۸۳۱۹ – ۱۹۸۷۸ –
۲۰۱۵۰ – ۲۰٦۷٤ – ۲۱۲۰۷ – ۲۱٤۷۳ – ۲۱۵٤۰ –
۲۱۷۳۸ – ۲۱۷٤۲ – ۲۲۲۷۳ وحاشیهٔ ص ٦۰ – ج۵ ، ب
۲۲٤۲۲ – ۲۳۲۳۹ – ۲۳۳۷۲ – ۲۳۹۳۳ – ۲۵۱۱۲ –
۲۵۸٤٤ – ۲۵۸٦۲ – ۲٦۵۳٦ – ۲٦۷٦۷ – ج٦ ، ب ۲۹۸۲۵
– ۳۰۱٦۷ – ۳۰۱۷۷ – ۳۰۷٤۸ – ۳۱۷۹۸ – ۳۱۷۹۹ –
۳۲۲٤۱ – ج۷ ، ب ۳۳۹٦۵ – ۳۵۳۷۱ – ۳۵٤٤٤ .
خنّاس . ج۷ ، ب ۳٦۱٦۲ .
خواجهٔ تبریز (یا تبریزی) . شمس تبریزی را نگاه کنید .
خواجهٔ نساج . ج ۱ ، ب ۱۵۳٤ .

د

دارا . ج ٦ ، ب ۳۰۸۷۵ .
داود (پیغمبر) . ج ۱ ، ب ٤۹۷ – ۱۵٤۳ – ۲۹۱٦ – ۳۳٤٤ –
٤٦۷۰ – ج ۲ ، ب ٦۵۸۷ – ٦۸۸٤ – ۷۷۵۲ – ۹۵۸۸ –
۹۵۸۹ – ۱۰۲٤۰ – ج۳ ، ب ۱۱٤۳۰ – ۱۱٦٤۲ – ۱۱٦٤۳
– ۱۲۱٤۷ – ۱۳٤۹۲ – ۱۳۹٦۲ – ۱٤٤٦۰ – ۱۵۰۳۲ –
ج٤ ، ب ۱۸۸۰۷ – ۲۰۳۵۳ – ۲۱۸۹۹ – ج۵ ، ب ۲۲٤۲۰
– ۲٦۷٦۹ – ۲٦۸۲۲ – ۲۷٦۵۷ – ج ٦ ، ب ۲۸۳٦۸ –
۳۱۲۹۰ – ۳۱۳۵۸ – ۳۱٤٤۱ – ۳۲٦۸۲ – ج۷ ، ب
۳٤۱۰۹ – ۳٤٦۸٤ – ۳٤۸۰۸ .
دجّال . ج ٤ ، ب ۱۷۰۵٦ – ج۵ ، ب ۲٦۷۲۳ .
دستان (زال زر) . ج۱ ، ب ٤٦۳۵ – ۵۳٤۸ – ج۲ ، ب ٦۱۱۷
– ۷۰۸۱ – ۹٤۰٤ – ج۳ ، ب ۱۳۹۳٦ – ج٤ ، ب ۱۸۳۲۰ –
ج۵ ، ب ۲٦۷۸٤ .
دعبل خزاعی . ج۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .

ذ

ذبیح‌الله . ج ۲ ، ب ٦۵۲٦ .
ذوالعرش . ج٦ ، ب ۲۸۸٦۵ .
ذوالقرنین . ج۲ ، ب ۱۰۱۰۷ – ج۵ ، ب ۲۷۰۷۲ .
ذوالنون . ج ۱ ، ب ۱۰۳۰ – ج۳ ، ب ۱۵۸۷۲ – ج٤ ، ب
۱۷۲۲۵ – ۱۹۵۵۲ – ج۵ ، ب ۲۵۵۷۲ – ۲۷۰۵۰ – ج٦ ، ب
۲۹۹۵٦ – ج۷ ، ب ۳۳۳۳۱ – ۳۳۸۸۲ .
ذوالنون (یونس) . ج ، ب ۱۲۹۳۹ – ۱۳۲۱٤ – ج۷ ، ب
۳۵۷۷٦ .

ر

رابعه . ج۵ ، حاشیهٔ ص ۲۱۱ .
رامین . ج ۱ ، ب ۲۳۸۵ – ج٤ ، ب ۲۰۳۲۰ – ۲۱۸۲٤ –
۲۱۹٦٤ – ج۵ ، ب ۲۲۸۷٦ – ۲۷۰٦۹ – ج٦ ، ب ۳۰۷۰۳
۳۲٦۲۸ – ج۷ ، ب ۳۳٤۵۲ .
رستم . ج ۱ ، ب ۸۸۰ – ۹۳۷ – ۱۳۷۲ – ٤٦۳۵ – ۵۳٤۸ –
ج۲ ، ب ۵٦۲۲ – ۵٦۲۳ – ٦۱۱۷ – ۷۰۸۱ – ۷۱۸۰ –

۷۱۸۱–۷۷۵۸–۸۸۲۷–۹۳۶۹–۹۴۰۴– ۱۰۱۲۱–
۱۱۳۱۴–ج۳،ب۱۲۰۶۸–۱۲۰۶۹–۱۲۸۴۴–۱۳۴۷۷
–۱۳۹۳۶ –۱۴۸۰۱–۱۵۳۲۰–۱۵۷۸۳ –۱۶۷۱۱–
۱۶۷۴۹–۱۶۷۸۱– ج ۴ ، ب ۱۷۵۱۲– ۱۷۷۸۳ –
۱۷۸۵۰ – ۱۸۳۲۰– ۱۸۷۰۰ – ۱۹۰۵۸ – ۱۹۶۹۷–
۲۰۳۵۳–۲۱۴۶۲–ج۵،ب۲۲۶۷۴–۲۳۴۲۰–۲۳۷۴۱
۲۶۷۸۴– ۲۷۲۷۰–۲۷۵۰۱– ج ۶ ، ب ۳۰۷۲۳ –
۳۲۱۳۰ – ج۷ ، ب ۳۴۰۶۴ –۳۵۶۰۱ – ۳۵۸۳۲–
۳۶۰۳۱ .
رسول، رسول‌الله، رسول حق (صم) . ج۱، ب۱۵۷–۲۸۸۱
۴۳۳۰–۴۴۹۶–۴۶۷۵–۴۷۶۲– ج ۲ ، ب ۶۳۰۳–
۸۲۹۲–۸۵۷۹–۹۴۰۶–۹۷۳۶–۱۰۴۲۶وحواشی ص
۴۲–۱۰۹–۱۴۳–ج۳،ب۱۲۸۲۶–۱۶۳۵۸–وحاشیهٔ
ص ۳۴–ج۴،ب ۲۲۰۰۷– ج۵،ب ۲۴۴۰۶–ج۶،ب
۳۱۴۵۵–ج۷،ب ۳۴۷۷۲–۳۵۱۲۰–۳۵۶۹۵ .
رشیدالدین وطواط . ج۷، حاشیهٔ ص ۳۸ .
رضوان . ج ۲ ،ب ۷۹۷۲ – ۸۴۱۹–۸۸۰۲– ج ۶ ، ب
۳۰۷۶۳–۳۲۴۲۲ .
رکن‌الدین (سلطان) . ج۲،حاشیهٔ ص ۲۰۹ .
روح الامین (جبرئیل) . ج۱،ب ۲۹۵–۱۸۴۵– ج۳ ،ب
۱۴۱۶۰– ج ۴ ، ب ۱۸۸۱۸ – ۱۹۰۵۵– ۱۹۸۳۶–
۲۰۸۴۵–۲۲۳۴۸–ج۵،ب۲۵۸۹۷–ج۷،ب۳۵۸۴۳.
روح القدس . ج۱،ب ۲۰۵۸– ۴۷۱۹–۵۴۷۵– ج۲،ب
۱۱۰۶۸–ج۳،ب۱۲۱۲۹–۱۲۵۷۸–ج۴،ب۱۷۴۱۴–
۲۱۱۷۷–ج۵،ب ۲۴۶۳۰–۲۵۵۰۳– ج۶،ب۳۲۱۳۴
روح‌الله (عیسی) . ج۲،ب ۶۵۲۷–۸۵۷۶–ج۶،ب۳۲۱۳۴
–ج۷،ب ۳۵۵۶۱ .
رودکی [سمرقندی] . ج۲، حواشی ص ۲۵۸و۲۶۴ .

ز

زال (پدر رستم) . ج۳،ب ۱۳۹۳۶–ج۵،ب ۲۶۷۸۴ .
زفر . ج۲،ب ۱۰۹۳۱ .
زلیخا . ج ۱ ، ب ۳۳۹–۷۳۲–ج۲،ب ۶۱۶۲–۶۵۷۸–
۷۶۰۶–۱۰۲۷۵–۱۰۷۸۹–ج۳،ب۱۲۷۴۲–ج۴،ب
۱۷۱۳۸–۲۱۳۰۵–ج۵،ب۲۳۵۱۹–ج۶،ب۲۷۷۸۰
۲۷۹۴۳–۳۰۵۰۵–۳۲۳۰۶–۳۲۷۲۲–ج۷،ب۳۳۴۶۴
–۳۴۹۸۳–۳۴۹۸۷ .
زکی (خواجه) . ج۵،ب ۲۲۷۱۷ .
زین‌الدین رازی . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱۴۵ – ج ۴،حاشیهٔ
ص ۲۱ .
زین بخاری . ج۶،ب ۲۸۵۳۵ .

س

سام (جدّ رستم) . ج۲، ب ۹۳۶۹– ج۴،ب ۲۰۷۳۳–
۲۰۸۸۲ .
سامری . ج۱،ب ۱۱۷۹–۱۷۵۹–۴۹۶۴–ج۲،ب۷۰۶۸–
۷۴۹۹– ج۴،ب ۲۰۷۵۵–ج۵،ب۲۶۱۳۱–۲۶۲۴۳
ج۶ ، ب ۲۹۷۲۵ –۳۱۵۸۶ –۳۱۷۷۶ – ۳۱۷۸۶ –
۳۲۰۸۶–ج۷،ب ۳۳۹۳۱–۳۵۳۸۱ .
سراج‌الدّین (قاضی) . ج۱،حواشی ص۱۱۳–۱۸۴–۲۴۶
ج۴، حاشیهٔ ص ۶۱– ج۶، حاشیهٔ ص۱۰۴ .
سری (سقطی) . ج۴،ب ۱۷۲۲۵ .
سعدی . ج۱، حاشیهٔ ص ۲۶۹ .
سکندر . اسکندر را نگاه کنید .
سلطان سنجر . سنجر را نگاه کنید .
سلطان ولد . ج۱ ، حواشی ص ۲۶–۶۴–۱۴۸–۲۳۷–۲۴۶
ج۳، حاشیهٔ ص ۲۸۷– ج۴، حواشی ص ۴۴ و ۲۵۰–

ج ٥ ، حواشی ص ١٥٧ و ١٨٢ – ج ٦ ، حواشی ص ٣٢ – ١٤٩ و ١٦٦ .
سلیمان (پیغمبر) . ج ١ ، ب ٢٥٩ – ٢٦٠ – ٢٧٠ – ٢٧١ – ٧١٥ – ٧١٦ – ٧١٧ – ٧٧١ – ٩٣٩ – ١٠١٣ – ١١٦٦ – ١١٩٠ – ٢٦٩٤ – ٣٥٤٠ – ٣٥٩٤ – ٤٣٧١ – ٤٣٨٨ – ٤٤٨٤ – ٤٦٤٩ – ٤٨٣٨ – ٤٨٣٩ – ٥٣٤٧ – ج ٢ ، ب ٥٦٩٥ – ٥٧٩٨ – ٦٣٠٢ – ٦٦٠٢ – ٦٦٨٥ – ٦٧٥١ – ٧٠٦٤ – ٧٤٤٥ – ٨٠٠٥ – ٨١٠٠ – ٨٧٤٣ – ٨٧٦١ – ٩٠٩٤ – ٩٢٤٦ – ٩٣٦٧ – ١٠٠٨٥ – ١٠٦٧٤ – ١١١١٥ – ١١١٧٨ – ج ٣ ، ب ١٢٩٩٣ – ١٣٢٤٠ – ١٣٤٥٥ – ١٣٤٥٩ – ١٣٤٦٧ – ١٣٥٣٢ – ١٣٧٠٢ – ١٤٤٢٥ – ١٥٠٨٠ – ١٥٠٩٨ – ١٥٢٨٨ – ١٥٤٣٧ – ١٥٤٨٢ – ١٦٤٣٢ – ١٦٧٧٢ – ج ٤ ، ب ١٧٠٤٣ – ١٧٢٩٦ – ١٧٣١٤ – ١٧٥١٨ – ١٨١٣٥ – ١٨٢٤٢ – ١٨٣١٨ – ١٨٥٠١ – ١٨٨١١ – ١٩٥٠٥ – ١٩٨٧٤ – ١٩٩٢٤ – ٢٠٠١٠ – ٢٠٤٧٦ – ٢٠٦٧٨ – ٢١٠٠٣ – ٢١٥٣٢ – ٢١٨٩٧ – و حاشیهٔ ص ٢٧٣ – ج ٥ ، ب ٢٢٥٥٧ – ٢٢٨٨٩ – ٢٢٩٣٧ – ٢٢٩٥٠ – ٢٣٠٥٤ – ٢٣١٦٧ – ٢٣٧٥٠ – ٢٤٤١٦ – ٢٤٦٩١ – ٢٥٠١٢ – ٢٥٤٣٥ – ٢٥٤٥٤ – ٢٥٥٧٦ – ٢٥٩٢٧ – ٢٦٥٤٤ – ٢٦٨٢٢ – ٢٦٨٨٨ – ٢٧٠٣١ – ٢٧٢٧٩ – ٢٧٥٠٠ – ٢٧٦٦٠ – ج ٦ ، ب ٢٧٧٧١ – ٢٨٠٤٠ – ٢٨١٧١ – ٢٨٣٦٨ – ٣٠٠٦٩ – ٣٠١٦٦ – ٣٠٥٣١ – ٣٠٥٦٠ – ٣١٠٤٥ – ٣١١٤٨ – ٣١١٥٥ – ٣١٣٦٤ – ٣٢٠٩٠ – ٣٢١٥٨ – ٣٢٣٤٥ – ٣٢٩٨٢ – ٣٢٩٩٧ – ج ٧ ، ب ٣٣٩٠٨ – ٣٣٩٣٨ – ٣٤٠٠٠ – ٣٤١٠٩ – ٣٥٠٣٥ – ٣٥٥٩٩ .
سنان‌الدین آقشهری (شیخ ...) . ج ٣ ، حاشیهٔ ص ٦٧ .
سنایی . ج ١ ، ب ٢٩٢ – ٧٣٥ – ٧٤٣ – ٩٥٨ و حواشی ص ١٣ – ١٥٥ – ٢١٦ – ٢٨٩ – ج ٢ ، ب ٨٦٢٠ – ١٠٥٢٠ – ١٠٦٣٤ – ١٠٩٥١ و حواشی ص ٢٣١ و ٢٤٧ – ج ٣ ، ب ١٣١٨١ و حواشی ص ٩٦ – ١٢٦ و ٢٠٣ ج ٤ ، ب ٢٠٨٦٥ و حاشیهٔ ص ١٥٨ – ج ٥ ، ب ٢٣٣٣٠ – ج ٦ ، ب ٢٩٠٦٤
سنجر . ج ١ ، ب ١٥٩١ – ١٧٠٦ – ٥٣٤٤ و حاشیهٔ ص ٣٨ – ج ٢ ، ب ٥٧٣٢ – ٨٢٢٩ – ٨٤٦٣ – ١٠٧٩٦ – ج ٣ ، ب ١٢٣٣٥ – ١٤٥٢٠ – ١٤٥٢٤ – ١٦٣٣٣ – ج ٤ ، ب ١٧٤٧٠ – ج ٥ ، ب ٢٣٣٨٦ – ٢٣٤٣١ – ٢٣٨٤٣ – ٢٦٠٢٧ – ٢٦٠٣٢ – ٢٦٦٢٥ – ٢٦٨٤٣ – ج ٦ ، ب ٢٩٦٧٩ – ٣٠٧٥٨ – ٣١٦٦٥ – ٣١٦٧٩ – ٣٢٠٦٢ – ج ٧ ، ب ٣٥٦١٥
سنقر . ج ٣ ، ب ١١٤٧٣ – ج ٧ ، ب ٣٣٥٥١ .
سهراب . ج ٣ ، ب ٢٣٣٨٦ .
سیاووش . ج ٣ ، ب ١٣١٦١ .
سیف‌الدین باخرزی . ج ١ ، حاشیهٔ ص ٢٦٩ – ج ٢ ، حاشیهٔ ص ١١٢ .

ش

شافعی (محمدبن ادریس) . ج ١ ، ب ٥٢٨٧ .
شاه تبریز . شمس‌الدین تبریزی را نگاه کنید .
شاه پریان . ج ٤ ، ب ١٧٦٩٥ – ج ٥ ، ب ٢٤٦٩١ .
شبلی . ج ١ ، حاشیهٔ ص ١٦٧ – ج ٢ ، ب ٧١٤٧ – ٩٢١١ – ج ٣ ، ب ١٦٧٠٩ – ج ٤ ، ب ١٧٢٢٥ .
شدّاد . ج ١ ، ب ٣٢٢ – ج ٢ ، ب ٦٦٥٧ .
شرف‌الدین موصلی . ج ١ ، حاشیهٔ ص ٦٤ .
شرف‌الدین گوینده . ج ٢ ، حاشیهٔ ص ٣١ – ١٦٦ – ج ٤ ، حاشیهٔ ص ١ .
شرف خاتون . ج ٥ ، حاشیهٔ ص ١٨٢ .
شعیب . ج ١ ، ب ٣٨ – ج ٦ ، ب ٣٢٨٤٥ – ج ٧ ، ب ٣٥٨١٢ – ٣٦٠٩٧ .
شقیق (بلخی) . ج ٤ ، ب ١٩٥٥٢ .
شمس‌الحق تبریزی (یا تبریز) . شمس‌الدین تبریزی را نگاه کنید .

شمس‌الدّین تبریزی . ج۱، ب ۱۵۱ — ۱۸۹ — ۲۵۵ — ۲۷۶ —
۲۹۴ — ۶۱۷ — ۷۱۰ — ۷۲۹ — ۷۵۵ — ۷۶۳ — ۷۷۵ — ۷۸۴ —
۷۹۵ — ۸۰۳ — ۸۰۹ — ۸۳۶ — ۸۶۱ — ۸۶۸ — ۸۷۷ — ۸۹۸ —
۹۵۲ — ۹۸۵ — ۱۰۱۶ — ۱۰۵۸ — ۱۱۳۵ — ۱۱۶۵ — ۱۲۰۰ —
۱۲۸۵ — ۱۳۰۹ — ۱۳۷۰ — ۱۴۱۹ — ۱۴۵۶ — ۱۵۲۸ —
۱۵۵۱ — ۱۵۶۰ — ۱۵۷۰ — ۱۵۸۰ — ۱۵۹۲ — ۱۶۰۴ —
۱۶۳۱ — ۱۶۴۵ — ۱۶۵۵ — ۱۶۶۲ — ۱۶۷۲ — ۱۶۷۳ —
۱۶۷۴ — ۱۶۸۵ — ۱۷۰۶ — ۱۷۲۱ — ۱۷۶۵ — ۱۷۸۲ —
۱۷۹۶ — ۱۸۲۵ — ۱۹۷۴ — ۱۹۸۱ — ۱۹۹۳ — ۲۰۱۴ —
۲۰۲۲ — ۲۱۰۱ — ۲۱۰۹ — ۲۲۶۰ — ۲۲۸۳ — ۲۳۴۰ —
۲۳۷۸ — ۲۷۶۲ — ۲۷۸۷ — ۲۷۹۷ — ۲۸۸۳ — ۲۹۲۵ —
۲۹۵۴ — ۳۰۱۶ — ۳۰۳۶ — ۳۰۶۳ — ۳۱۶۳ — ۳۳۹۸ —
۳۴۵۴ — ۳۴۶۳ — ۳۴۷۹ — ۳۴۹۶ — ۳۵۱۹ — ۳۵۵۶ —
۳۶۱۳ — ۳۶۲۰ — ۳۶۳۰ — ۳۷۳۱ — ۳۷۴۹ — ۳۸۸۲ —
۴۰۲۶ — ۴۰۵۲ — ۴۰۶۸ — ۴۰۹۸ — ۴۱۱۷ — ۴۱۲۸ —
۴۱۵۲ — ۴۱۷۰ — ۴۱۸۱ — ۴۱۸۷ — ۴۱۹۴ — ۴۲۱۳ —
۴۲۱۹ — ۴۲۳۸ — ۴۲۶۷ — ۴۳۰۶ — ۴۳۱۴ — ۴۳۴۲ —
۴۴۵۸ — ۴۴۷۰ — ۴۵۰۴ — ۴۵۱۷ — ۴۵۳۵ — ۴۵۴۵ —
۴۵۵۸ — ۴۵۷۲ — ۴۶۴۹ — ۴۷۱۲ — ۴۷۲۴ — ۴۷۴۰ —
۴۷۹۴ — ۴۸۸۷ — ۴۸۹۶ — ۴۹۳۰ — ۴۹۴۸ — ۴۹۷۰ —
۵۰۲۴ — ۵۰۳۷ — ۵۰۴۵ — ۵۰۵۳ — ۵۰۷۵ — ۵۱۸۷ —
۵۲۱۵ — ۵۲۳۴ — ۵۲۴۷ — ۵۲۶۷ — ۵۳۱۷ — ۵۳۴۵ —
۵۳۷۳ — ۵۴۴۸ — ۵۵۵۱ وحاشیهٔ ص ۲۴۹ — ج۲، ب
۵۵۸۸ — ۵۶۲۴ — ۵۸۵۸ — ۵۸۹۰ — ۵۸۹۹ — ۵۹۲۲ —
۵۹۳۷ — ۵۹۵۲ — ۶۰۷۲ — ۶۱۲۵ — ۶۱۴۳ — ۶۲۰۰ —
۶۳۰۸ — ۶۳۵۷ — ۶۳۶۶ — ۶۳۹۸ — ۶۴۰۵ — ۶۴۵۱ —
۶۴۵۹ — ۶۴۷۹ — ۶۴۹۰ — ۶۴۹۳ — ۶۴۹۹ — ۶۵۰۵ —
۶۵۵۰ — ۶۵۵۸ — ۶۵۶۸ — ۶۶۲۷ — ۶۶۷۹ — ۶۶۹۳ —
۶۷۰۸ — ۶۷۱۷ — ۶۷۷۷ — ۶۷۸۴ — ۶۷۹۹ — ۶۸۱۷ —
۶۸۵۰ — ۶۸۷۶ — ۶۹۲۵ — ۶۹۳۲ — ۶۹۷۵ — ۶۹۸۵ —
۷۰۱۰ — ۷۰۴۶ — ۷۰۷۱ — ۷۱۱۱ — ۷۱۷۵ — ۷۱۹۶ —
۷۲۲۲ — ۷۲۴۴ — ۷۲۶۹ — ۷۳۱۱ — ۷۴۳۸ — ۷۴۴۷ —
۷۴۵۴ — ۷۴۸۹ — ۷۵۷۰ — ۷۶۲۴ — ۷۶۳۲ — ۷۶۴۶ —
۷۶۶۶ — ۷۶۸۵ — ۷۶۹۴ — ۷۷۴۱ — ۷۷۴۹ — ۷۷۵۷ —
۷۷۵۹ — ۷۷۶۰ — ۷۷۷۸ — ۷۸۰۰ — ۷۸۰۸ — ۷۸۴۱ —
۷۸۵۱ — ۷۸۷۲ — ۷۸۹۹ — ۷۹۱۳ — ۷۹۳۴ — ۷۹۴۹ —
۷۹۶۲ — ۸۱۰۴ — ۸۱۸۹ — ۸۲۵۰ — ۸۲۹۲ — ۸۳۳۹ —
۸۳۸۵ — ۸۴۱۹ — ۸۴۵۰ — ۸۴۸۱ — ۸۴۹۶ — ۸۶۶۴ —
۸۶۹۳ — ۸۸۲۳ — ۸۸۵۴ — ۸۸۷۴ — ۸۹۱۶ — ۸۹۶۲ —
۸۹۷۴ — ۸۹۹۶ — ۹۰۱۰ — ۹۱۶۳ — ۹۲۳۰ — ۹۲۸۵ —
۹۳۰۰ — ۹۳۱۸ — ۹۳۲۹ — ۹۳۶۶ — ۹۴۵۵ — ۹۴۶۴ —
۹۴۸۱ — ۹۴۹۲ — ۹۶۳۴ — ۹۶۶۲ — ۹۷۰۱ — ۹۷۵۴ —
۹۷۶۸ — ۹۸۷۹ — ۹۹۱۷ — ۹۹۵۰ — ۹۹۸۹ — ۱۰۰۰۷ —
۱۰۰۲۴ — ۱۰۰۴۰ — ۱۰۰۸۹ — ۱۰۱۲۵ — ۱۰۱۳۸ —
۱۰۱۶۰ — ۱۰۲۳۲ — ۱۰۲۴۵ — ۱۰۳۳۴ — ۱۰۳۴۲ —
۱۰۳۵۰ — ۱۰۳۶۶ — ۱۰۳۷۳ — ۱۰۳۸۱ — ۱۰۴۰۴ —
۱۰۴۳۵ — ۱۰۴۶۱ — ۱۰۴۷۷ — ۱۰۴۹۴ — ۱۰۵۱۳ —
۱۰۵۴۰ — ۱۰۵۶۷ — ۱۰۵۸۷ — ۱۰۷۲۸ — ۱۰۷۶۵ —
۱۰۷۷۴ — ۱۰۷۹۳ — ۱۰۸۲۹ — ۱۰۸۵۱ — ۱۰۸۶۶ —
۱۰۸۸۹ — ۱۰۹۹۲ — ۱۱۰۳۱ — ۱۱۱۹۰ — ۱۱۲۰۰ —
۱۱۲۱۵ — ۱۱۲۲۳ — ۱۱۲۳۳ — ۱۱۲۴۲ — ۱۱۲۷۵ —
۱۱۲۷۹ — ۱۱۳۰۵ — ۱۱۳۱۷ — ۱۱۳۱۸ — ۱۱۳۲۷ —
۱۱۳۳۸ — ۱۱۳۵۵ — ۱۱۳۶۲ — ۱۱۳۶۴ — ۱۱۳۶۵ —
۱۱۳۶۶ — ۱۱۳۶۷ — ۱۱۳۶۸ — ۱۱۳۶۹ — ۱۱۳۷۰ —
۱۱۳۷۱ — ۱۱۳۷۲ — ۱۱۳۷۳ — ۱۱۳۷۴ — ۱۱۳۷۵ —
۱۱۳۷۶ وحواشی ص ۱۷۰ و ۳۰۲ — ج۳، ب ۱۱۴۵۳ —
۱۱۵۰۸ — ۱۱۵۳۵ — ۱۱۵۸۵ — ۱۱۶۰۴ — ۱۱۶۲۳ —
۱۱۶۷۲ — ۱۱۷۱۰ — ۱۱۷۶۶ — ۱۱۸۰۱ — ۱۱۸۲۳ —
۱۱۸۷۰ — ۱۱۸۹۱ — ۱۱۹۰۸ — ۱۱۹۱۸ — ۱۲۰۳۷ —
۱۲۰۵۰ — ۱۲۰۶۱ — ۱۲۰۸۵ — ۱۲۰۹۳ — ۱۲۱۱۹ —
۱۲۱۳۰ — ۱۲۱۴۸ — ۱۲۱۸۰ — ۱۲۲۰۵ — ۱۲۲۳۲ —
۱۲۲۵۷ — ۱۲۲۸۷ — ۱۲۳۳۲ — ۱۲۳۵۳ — ۱۲۵۹۳ —
۱۲۶۲۷ — ۱۲۶۳۸ — ۱۲۶۵۰ — ۱۲۷۰۸ — ۱۲۷۱۶ —
۱۲۷۲۳ — ۱۲۷۲۴ — ۱۲۷۵۱ — ۱۲۷۶۶ — ۱۲۷۷۸ —

۱۲۷۹۴ـ ۱۲۸۳۴ـ ۱۲۸۴۵ـ ۱۲۸۶۸ـ ۱۲۹۰۶ ـ
۱۲۹۱۳ـ ۱۲۹۳۹ـ ۱۲۹۸۲ـ ۱۳۰۲۴ـ ۱۳۰۵۳ ـ
۱۳۰۶۰ـ ۱۳۰۶۷ـ ۱۳۰۸۰ـ ۱۳۰۸۹ـ ۱۳۱۱۱ ـ
۱۳۱۲۰ـ ۱۳۱۸۰ـ ۱۳۲۶۲ـ ۱۳۳۱۷ـ ۱۳۳۶۸ ـ
۱۳۴۶۶ـ ۱۳۵۴۰ـ ۱۳۶۷۰ـ ۱۳۶۹۰ـ ۱۳۶۹۷ ـ
۱۳۷۶۵ـ ۱۳۷۷۶ـ ۱۳۷۸۰ـ ۱۳۷۸۱ـ ۱۳۸۵۹ ـ
۱۳۸۷۵ـ ۱۳۸۸۴ـ ۱۳۹۵۴ـ ۱۳۹۸۱ـ ۱۳۹۸۸ ـ
۱۴۰۵۰ـ ۱۴۰۶۸ـ ۱۴۰۸۲ـ ۱۴۱۴۷ـ ۱۴۱۵۴ ـ
۱۴۱۶۶ـ ۱۴۱۷۳ـ ۱۴۱۹۰ـ ۱۴۱۹۷ـ ۱۴۲۲۲ ـ
۱۴۲۳۱ـ ۱۴۲۵۰ـ ۱۴۲۷۱ـ ۱۴۳۲۷ـ ۱۴۳۳۵ ـ
۱۴۳۴۳ـ ۱۴۳۷۶ـ ۱۴۵۱۱ـ ۱۴۵۵۰ـ ۱۴۵۷۳ ـ
۱۴۶۳۱ـ ۱۴۷۱۰ـ ۱۴۷۱۹ـ ۱۴۹۲۰ـ ۱۴۹۵۷ ـ
۱۴۹۷۴ـ ۱۵۰۵۲ـ ۱۵۱۰۹ـ ۱۵۱۳۲ـ ۱۵۱۷۲ ـ
۱۵۲۴۶ـ ۱۵۳۲۶ـ ۱۵۳۹۹ـ ۱۵۴۲۰ـ ۱۵۴۶۵ ـ
۱۵۴۲۸ـ ۱۵۴۵۱ـ ۱۵۴۷۴ـ ۱۵۴۸۱ـ ۱۵۴۹۱ ـ
۱۵۵۸۲ـ ۱۵۶۳۴ـ ۱۵۶۷۵ـ ۱۵۷۴۰ـ ۱۵۸۱۰ ـ
۱۵۸۳۱ـ ۱۵۸۵۸ـ ۱۵۸۶۲ـ ۱۶۰۶۵ـ ۱۶۲۲۰ ـ
۱۶۲۸۴ـ ۱۶۳۰۹ـ ۱۶۳۴۰ـ ۱۶۳۸۹ـ ۱۶۴۳۴ ـ
۱۶۴۶۵ـ ۱۶۵۳۳ـ ۱۶۵۳۶ـ ۱۶۵۵۴ـ ۱۶۵۶۶ـ
۱۶۵۷۳ـ ۱۶۶۱۳ـ ۱۶۶۵۱ـ ۱۶۷۰۲ـ ۱۶۷۳۷ ـ
۱۶۸۷۳ـ ۱۶۹۲۷ـ ۱۶۹۶۵ـ وحواشی‌ص ۴۰ـ۱۶۳
ـ۲۳۴ و۲۸۷ـ ج۴، ب ۱۷۰۳۱ـ۱۷۰۴۹ـ۱۷۰۶۸ـ
۱۷۰۹۷ـ ۱۷۱۰۹ ـ ۱۷۱۲۴ـ ۱۷۱۷۰ـ ۱۷۲۱۲ـ
۱۷۲۲۶ ـ۱۷۲۶۵ ـ ۱۷۲۹۸ـ ۱۷۳۳۴ـ ۱۷۳۸۰ـ
۱۷۳۹۸ـ ۱۷۴۱۰ ـ۱۷۴۲۳ ـ ۱۷۴۳۵ـ ۱۷۴۷۱ ـ
۱۷۵۰۱ ـ۱۷۵۵۴ـ ۱۷۶۵۷ـ ۱۷۶۸۸ـ ۱۷۷۱۵ ـ
۱۷۷۲۲ـ۱۷۷۵۹ ـ ۱۷۷۶۸ـ ۱۷۸۵۳ـ ۱۷۸۷۷ ـ
۱۷۹۰۲ـ ۱۷۹۱۷ ـ ۱۷۹۲۶ـ ۱۷۹۷۴ ـ۱۷۹۸۳ ـ
۱۷۹۹۴ ـ ۱۸۰۰۷ ـ ۱۸۰۰۸ ـ۱۸۰۱۷ـ ۱۸۰۸۴ ـ
۱۸۰۹۵ـ ۱۸۱۵۱ـ ۱۸۱۶۵ـ ۱۸۱۷۶ـ ۱۸۲۵۷ ـ
۱۸۲۶۶ـ ۱۸۳۲۳ـ ۱۸۳۹۰ ـ۱۸۴۰۱ ـ۱۸۴۰۹ ـ
۱۸۴۴۸ـ ۱۸۴۵۲ـ ۱۸۵۰۱ ـ۱۸۵۰۲ ـ۱۸۵۰۹ ـ
۱۸۵۶۷ـ ۱۸۶۲۸ـ ۱۸۷۰۹ـ ۱۸۸۰۱ـ ۱۸۹۴۵ ـ

۱۹۰۳۳ـ ۱۹۰۳۸ـ ۱۹۰۳۹ـ ۱۹۰۴۰ـ ۱۹۰۴۱ ـ
۱۹۰۴۲ـ ۱۹۰۴۳ـ ۱۹۰۴۴ـ ۱۹۱۷۶ـ ۱۹۲۰۵ ـ
۱۹۲۵۲ـ ۱۹۳۷۳ـ ۱۹۳۸۲ـ ۱۹۴۱۳ـ ۱۹۴۳۵ ـ
۱۹۴۹۳ـ ۱۹۵۲۸ـ ۱۹۵۵۴ـ ۱۹۵۸۷ـ ۱۹۵۸۸ ـ
۱۹۵۸۹ـ ۱۹۵۹۰ـ ۱۹۵۹۱ـ ۱۹۵۹۲ـ ۱۹۵۹۳ ـ
۱۹۵۹۴ـ ۱۹۵۹۵ـ ۱۹۵۹۶ـ ۱۹۵۹۷ـ ۱۹۵۹۸ ـ
۱۹۵۹۹ـ ۱۹۶۰۰ـ ۱۹۶۰۱ـ ۱۹۶۰۲ـ ۱۹۶۰۳ ـ
۱۹۶۰۴ـ ۱۹۶۰۵ـ ۱۹۶۰۶ـ ۱۹۶۰۷ـ ۱۹۶۰۸ ـ
۱۹۶۰۹ـ ۱۹۶۱۰ـ ۱۹۶۱۱ـ ۱۹۶۱۲ـ ۱۹۶۱۳ ـ
۱۹۶۱۴ـ ۱۹۶۱۵ـ ۱۹۶۱۶ـ ۱۹۶۳۵ـ ۱۹۶۵۶ ـ
۱۹۶۷۹ـ ۱۹۷۱۵ـ ۱۹۷۲۲ـ ۱۹۷۸۰ـ ۱۹۷۸۹ ـ
۱۹۸۰۸ـ ۱۹۸۱۳ـ ۱۹۸۳۹ـ ۱۹۸۹۳ـ ۱۹۹۲۵ ـ
۲۰۰۱۴ـ ۲۰۰۴۸ـ ۲۰۰۶۱ـ ۲۰۰۷۰ـ ۲۰۰۹۸ ـ
۲۰۱۶۸ـ ۲۰۱۹۹ـ ۲۰۲۴۹ـ ۲۰۲۸۱ـ ۲۰۳۱۳ ـ
۲۰۳۱۵ـ ۲۰۳۹۳ـ ۲۰۴۰۰ـ ۲۰۴۹۲ـ ۲۰۵۰۶ ـ
۲۰۵۱۷ـ ۲۰۵۵۸ـ ۲۰۶۱۵ـ ۲۰۶۲۰ـ ۲۰۶۳۷ ـ
۲۰۶۵۴ـ ۲۰۶۶۳ـ ۲۰۷۱۶ـ ۲۰۷۲۶ـ ۲۰۶۵۷ ـ
۲۰۶۸۱ـ ۲۰۸۰۵ـ ۲۰۸۱۳ـ ۲۰۸۱۵ـ ۲۰۸۲۹ ـ
۲۰۸۳۳ـ ۲۰۸۵۲ـ ۲۰۸۶۶ـ ۲۰۸۷۳ـ ۲۰۸۷۷ ـ
۲۰۸۹۸ـ ۲۰۹۰۳ـ ۲۰۹۰۴ـ ۲۰۹۰۵ـ ۲۰۹۰۷ ـ
۲۰۹۰۸ـ ۲۰۹۰۹ـ ۲۰۹۱۰ـ ۲۰۹۱۲ـ ۲۰۹۱۳ ـ
۲۰۹۲۱ـ ۲۰۹۲۵ـ ۲۰۹۳۳ـ ۲۰۹۳۴ـ ۲۰۹۳۷ ـ
۲۰۹۳۸ـ ۲۰۹۴۱ـ ۲۰۹۴۲ـ ۲۰۹۹۱ـ ۲۱۰۱۱ ـ
۲۱۰۳۵ـ ۲۱۰۵۵ـ ۲۱۱۱۴ـ ۲۱۲۰۱ـ ۲۱۲۴۹ ـ
۲۱۲۹۸ـ ۲۱۳۱۰ـ ۲۱۳۲۸ـ ۲۱۴۲۳ـ ۲۱۴۴۰ ـ
۲۱۴۷۱ـ ۲۱۴۹۱ـ ۲۱۵۱۱ـ ۲۱۵۲۳ـ ۲۱۵۳۵ ـ
۲۱۵۵۱ـ ۲۱۶۱۱ـ ۲۱۶۲۱ـ ۲۱۶۸۰ـ ۲۱۷۲۳ ـ
۲۱۷۴۷ـ ۲۱۷۷۳ـ ۲۱۸۲۱ـ ۲۱۸۹۴ـ ۲۱۹۱۲ ـ
۲۱۹۳۲ـ ۲۲۰۴۰ـ ۲۲۱۹۲ـ ۲۲۲۱۵ـ ۲۲۲۶۹ ـ
و حواشی ص ۳۹ـ ۸۰ـ ۱۸۸ـ۲۱۴ـ ۲۵۰ ـ۲۶۴ـ
۲۶۵ـ ج۵، ب ۲۲۶۵۵ـ۲۲۶۷۰ـ۲۲۶۹۹ـ۲۲۷۸۸ـ
۲۲۸۳۳ـ ۲۲۸۸۲ـ ۲۲۹۰۸ـ ۲۲۹۴۲ـ ۲۲۹۸۲ ـ

٢٣٠٣٩ – ٢٣٠٤١ – ٢٣٠٧٠ – ٢٣٠٩٦ – ٢٣١٠٥ –
٢٣١٣٩ – ٢٣١٥٠ – ٢٣١٨٧ – ٢٣٢٠٢ – ٢٣٢١٢ –
٢٣٣١٣ – ٢٣٣٢٢ – ٢٣٣٥٠ – ٢٣٣٥٨ – ٢٣٣٦٨ –
٢٣٤٩٢ – ٢٣٥٦٧ – ٢٣٦٢٣ – ٢٣٦٥٠ – ٢٣٦٦١ –
٢٣٦٩٤ – ٢٣٧٢٤ – ٢٣٧٥١ – ٢٣٧٦٦ – ٢٣٨٢١ –
٢٣٨٦٥ – ٢٣٩٤٧ – ٢٣٩٧٣ – ٢٣٩٧٤ – ٢٤١٦٧ –
٢٤١٨٣ – ٢٤١٩٣ – ٢٤٢٥٢ – ٢٤٣٦٩ – ٢٤٣٧٨ –
٢٤٤٠٧ – ٢٤٤١٦ – ٢٤٤٥٩ – ٢٤٥١٦ – ٢٤٥٢٤ –
٢٤٥٣٦ – ٢٤٥٤٥ – ٢٤٥٦٦ – ٢٤٥٨٢ – ٢٤٦١٤ –
٢٤٦٣١ – ٢٤٦٤٢ – ٢٤٦٤٧ – ٢٤٦٥٤ – ٢٤٦٧٤ –
٢٤٦٨٣ – ٢٤٧١٨ – ٢٤٨٠٨ – ٢٤٨١٦ – ٢٤٩٨٦ –
٢٤٩٩٤ – ٢٥٠١٥ – ٢٥٠٣٣ – ٢٥١٤١ – ٢٥١٥٥ –
٢٥١٧٥ – ٢٥١٩٤ – ٢٥٢٠٢ – ٢٥٢١٥ – ٢٥٢٢٦ –
٢٥٢٤٢ – ٢٥٢٥٨ – ٢٥٢٦٨ – ٢٥٢٧٥ – ٢٥٢٩٤ –
٢٥٣١٢ – ٢٥٣٣٩ – ٢٥٣٧٥ – ٢٥٣٨٩ – ٢٥٤٢٦ –
٢٥٤٥٧ – ٢٥٤٤٩ – ٢٥٤٩١ – ٢٥٥١٨ – ٢٥٥٢٦ –
٢٥٥٦٥ – ٢٥٦٠٥ – ٢٥٩٢٨ – ٢٥٩٥٩ – ٢٥٩٦٦ –
٢٦٠٦٤ – ٢٦٠٤٨ – ٢٦٠٦٩ – ٢٦٠٩٩ – ٢٦١٢٢ –
٢٦٢٢٧ – ٢٦٢٣٤ – ٢٦٢٥٢ – ٢٦٢٦١ – ٢٦٢٧٢ –
٢٦٣١٧ – ٢٦٣٣١ – ٢٦٣٥١ – ٢٦٣٦٠ – ٢٦٥٢٥ –
٢٦٥٦٩ – ٢٦٦٠٩ – ٢٦٦١٥ – ٢٦٦٢٠ – ٢٦٦٢٥ –
٢٦٦٢٦ – ٢٦٦٣٥ – ٢٦٦٤١ – ٢٦٦٩٨ – ٢٦٧٥٣ –
٢٦٧٧٠ – ٢٦٧٨٧ – ٢٦٩٠٨ – ٢٦٩٣٠ – ٢٦٩٦٠ –
٢٧٠٠١ – ٢٧٠٢١ – ٢٧٠٥٩ – ٢٧٠٧٠ – ٢٧١٢٠ –
٢٧١٢١ – ٢٧١٤٩ – ٢٧١٦٧ – ٢٧١٩٠ – ٢٧١٩١ –
٢٧٢٠٦ – ٢٧٢١٧ – ٢٧٣٥١ – ٢٧٣٨٠ – ٢٧٣٨٧ –
٢٧٥٠٧ – ٢٧٥١٤ – ٢٧٥٣٥ – ٢٧٥٧٤ – ٢٧٥٨٣ –
٢٧٦٠٣ – ٢٧٦١٢ – ٢٧٦٢١ – ٢٧٦٧٦ – ٢٧٦٨٤ –
٢٧٦٩٨ – ٢٧٧١٣ – ج ٦ ، ب ٢٧٧٢٥ – ٢٧٧٣٥ –
٢٧٧٤٧ – ٢٧٧٦٦ – ٢٧٨٣٤ – ٢٧٨٩٢ – ٢٧٩٢٦ –
٢٧٩٣٥ – ٢٧٩٩٠ – ٢٨٠٢٢ – ٢٨٠٢٣ – ٢٨٠٣١ –
٢٨٠٤٣ – ٢٨٠٦٧ – ٢٨٠٧٨ – ٢٨١٣٠ – ٢٨١٣٧ –

٢٨١٤٨ – ٢٨٢٨٧ – ٢٨٣٢٢ – ٢٨٣٣١ – ٢٨٣٩٥ –
٢٨٤٥٤ – ٢٨٤٩٨ – ٢٨٥٢١ – ٢٨٥٣٤ – ٢٨٥٧٨ –
٢٨٥٩٦ – ٢٨٦١٦ – ٢٨٦٨٩ – ٢٨٧١٤ – ٢٨٧٢٤ –
٢٨٨٠١ – ٢٨٨١٦ – ٢٨٨٢٧ – ٢٨٨٣٥ – ٢٨٨٧٠ –
٢٨٩٦٢ – ٢٨٩٧١ – ٢٩٠١٩ – ٢٩٠٤١ – ٢٩٠٦٥ –
٢٩١٠٩ – ٢٩٢٤٣ – ٢٩٢٨٩ – ٢٩٣٢٣ – ٢٩٣٥٢ –
٢٩٣٧٢ – ٢٩٣٨٩ – ٢٩٤٠٥ – ٢٩٤٩٢ – ٢٩٥٠٢ –
٢٩٥١٩ – ٢٩٥٧٢ – ٢٩٥٧٤ – ٢٩٥٨٢ – ٢٩٥٩٠ –
٢٩٦٠٥ – ٢٩٦١٢ – ٢٩٦١٩ – ٢٩٦٢٧ – ٢٩٦٣٧ –
٢٩٦٥٤ – ٢٩٦٧٠ – ٢٩٦٨٥ – ٢٩٦٩٢ – ٢٩٧٠١ –
٢٩٧١٠ – ٢٩٧٢٨ – ٢٩٧٥٠ – ٢٩٧٦٥ – ٢٩٧٧٠ –
٢٩٧٦٣ – ٢٩٧٧٢ – ٢٩٧٧٦ – ٢٩٨٢٢ – ٢٩٨٣٩ –
٢٩٨٤٠ – ٢٩٨٤٥ – ٢٩٨٥٦ – ٣٠٠٧١ – ٣٠١٤٧ –
٣٠٢٢٣ – ٣٠٢٢٦ – ٣٠٢٩١ – ٣٠٣٤٦ – ٣٠٣٦٨ –
٣٠٤٠٠ – ٣٠٤٣٠ – ٣٠٤٦٩ – ٣٠٤٧٨ – ٣٠٥٢٤ –
٣٠٦٢٧ – ٣٠٦٣٣ – ٣٠٦٨٤ – ٣٠٧٤٠ – ٣٠٧٦١ –
٣٠٨٣٥ – ٣٠٨٥٧ – ٣٠٨٨٩ – ٣٠٩٤٤ – ٣٠٩٥٢ –
٣٠٩٨٠ – ٣١٠٠٣ – ٣١٠١٠ – ٣١٠٢٩ – ٣١٠٣٦ –
٣١٠٤٣ – ٣١١٠٢ – ٣١١١٢ – ٣١١٧٥ – ٣١١٢١ –
٣١٢٤٠ – ٣١٣١٠ – ٣١٣٣٠ – ٣١٣٥٧ – ٣١٣٨٥ –
٣١٤٠٥ – ٣١٤٣٠ – ٣١٤٣٠ – ٣١٤٤٦ – ٣١٤٨٦ –
٣١٤٩٠ – ٣١٥٠٤ – ٣١٥١٤ – ٣١٥٢٩ – ٣١٥٤١ –
٣١٥٥٣ – ٣١٥٥٩ – ٣١٥٦٨ – ٣١٦٢٧ – ٣١٦٧٢ –
٣١٧١٩ – ٣١٧٣١ – ٣١٧٤٥ – ٣١٧٦٣ – ٣١٧٧٢ –
٣١٧٨٢ – ٣١٨١٠ – ٣١٨٢٤ – ٣١٨٨٣ – ٣١٩١٦ –
٣١٩٨٣ – ٣١٩٩٦ – ٣٢٠٢٦ – ٣٢٠٤٦ – ٣٢٠٦٨ –
٣٢٠٧٧ – ٣٢٠٨١ – ٣٢٠٩٢ – ٣٢١١٦ – ٣٢١٢٧ –
٣٢١٤١ – ٣٢١٤٨ – ٣٢١٦٢ – ٣٢٢١٢ – ٣٢٣١٨ –
٣٢٣٢٧ – ٣٢٣٥٦ – ٣٢٣٦٣ – ٣٢٤٥٩ – ٣٢٦٧٤ –
٣٢٦٨٨ – ٣٢٧٠٧ – ٣٢٧١٧ – ٣٢٧٧٩ – ٣٢٨٤٧ –
٣٢٨٢٢ – ٣٢٨٣١ – ٣٢٨٥٤ – ٣٢٩٠٥ – ٣٢٩٧٨ –
٣٣٠٢٦ – ٣٣٠٩٧ – ٣٣١٢٧ – ٣٣١٣٥ وحواشی ص
١٦ – ١٨ و ١٦٦ – ج ٧ ، ب ٣٣١٥٤ – ٣٣٢٥٩ –

۳۳۳۲۹ـ ۳۳۳۷٤ـ ۳۳۳۹٦ـ ۳۳٤۸۹ـ ۳۳٦۱۸ ـ
۳۳٦۲۸ـ ۳۳٦۷۸ـ ۳۳۷٤٤ـ ۳۳۷٦۸ـ ۳۳۹۰۳ ـ
۳۳۹٤۳ـ ۳٤۰۰۰ـ ۳٤۱٤۹ـ ۳٤۱۵۹ـ ۳٤۲۱۲ ـ
۳٤۲٤۱ـ ۳٤۲٦٤ـ ۳٤۲٦۹ـ ۳٤۳۰۰ـ ۳٤٤۷۲ ـ
۳٤۵۱۸ـ ۳٤۵۲۹ـ ۳٤۵٦٤ـ ۳٤٦۱۷ـ ۳٤٦۵۳ ـ
۳٤۷۵٤ـ ۳٤۷٦۵ـ ۳٤۸۰۹ـ ۳٤۸۱۰ـ ۳٤۸۱۷ ـ
۳٤۸۱۸ـ ۳٤۸۲۵ـ ۳٤۸۲٦ـ ۳٤۸۳۳ـ ۳٤۸۳٤ ـ
۳۵۰۷۸ـ ۳۵۱۵۷ـ ۳۵۷۲۹ـ ۳۵۸۱٤ـ ۳۵۸۳۷ ـ
۳۵۸٤۵ـ ۳۵۹۰٤ـ ۳۵۹۲۰ـ ۳۵۹۳۵ـ ۳٦۰۵۲ ـ
۳٦۰٤۳ـ ۳٦۰٦۷ـ ۳٦۰۷۸ـ ۳٦۰۸۸ـ ۳٦۱٦۱ ـ
۳٦۱٦۷ـ ۳٦۱٦۸ـ ۳٦۱۷۲ وحاشیهٔ ص ۱۸ .

شمس‌الدّین ماردینی . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱٤۵ ـ ج ۲ ، حاشیهٔ ض ۱۷۰ـ ج٤ ، حاشیهٔ ص ۲۱ .

شمس‌الدّین ملطی . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱٤۵ و ۲٤۹ ـ ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۲۲ و۱۱۲ ـ ج ٤ ، حاشیهٔ ص ۲۱ و ۲٤٦ .

شمس‌الدّین هندی . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۲٦۹ .

شمس تبریزی (یا تبریز) . شمس‌الدین تبریزی را نگاه کنید .

شمس‌حق ، شمس حقایق ، شمس حق تبریز ، شمس حق و دین ، شمس دین ، شمس مفخر تبریز ، شمس‌ملت و حق ، شمس‌الضیا ، شه تبریز . شمس‌الدین‌تبریزی را نگاه کنید .

شهاب‌الدّین . ج ٤ ، ب ۱۹۵۷۰ .

شهاب‌الدین [سهروردی] . ج ٤ ، ب ۱۹۷۵۰ـ ج٦ ، ب ۲۸۲۳٤ .

شهاب سهروردی . شهاب‌الدین را نگاه کنید .

شه معراجی (محمّد صم) . ج۲ ، ب ٦٤۲۹ .

شیرحق ، شیرخدا (علی ع) ج۱ ، ب ۱۷۷۰ـ ٤٦۳۵ـ ج ۲ ، ب ۷۲٤۳ـ۱۰۷۹۹ـ ج۳ ، ب ۱٤۳۵٦ـ ج٤ ، ب ۱۷۸٤۸ ـ ج ۵ ، ب ۲٤۷٦۳ـ۲۵۹۰۷ ـ ج ٦ ، ب ۳۲۹۸۳ .

شیرین . ج ۱ ، ب ۱۲۵ـ۱۰۰٦ـ٤٤٤٤ـ ج۲ ، ب ۵٦٦۰ ٦۵۵٦ ـ۷۲۰۰ـ۷۷۵٦ـ۸۵٦۰ ـ۹۳۳۸ـ۱۱۲۲۰ـ ۱۱۲٤۸ ـ ج ۳ ، ب ۱۳۰٤٦ـ ۱۳۳۳۳ـ ۱۵۸۲۲ـ ۱۵۹۵٦ـ ۱٦۸۷۰ ـ ج ٤ ، ب ۱۹٦٤٦ـ ۱۹۸۰٦ و حاشیهٔ ص ۲٦۹ ـ ج ۵ ، ب ۲۲٦۵۷ ـ ۲۳۸۰۳ ـ ۲٦۷۲۸ـ ج ۷ ، ب ۳۳۱۵۷ـ۳٤۰۳٦ـ۳۵۷۸۳ .

شیطان . ج ۱ ، ب ۲۲۹ـ٤۳۰۹ـ ج۲ ، ب ۸۳٦٤ـ۸۷۳۱ـ ۸۷۵۹ـ۱۰۱۸۷ وحواشی ص۷۹ـ۱٤۰ـ۱۵۰ـ۲۳۳ـ ۲۷۱ـ ج۳ ، ب۱٤۵٤۲ـ ج٤ ، ب ۱۸۲٤۰ـ۱۸٤۵۷ـ ۱۸۵۸۰ـ ۱۸۹۸۸ـ ۱۹۸۷٤ـ ۲۰۰۳۳ ـ ۲٦۳۸۲ ـ ۲۱٤۲۰ـ۲۱۸۸۳ وحاشیهٔ ص۲٤۵ـ ج۵ ، ب ۲۲۳۷۹ ـ۲۲۹۱۳ـ۲٤٤۹۰ـ ۲٦۸۷٦ ـ ج٦ ، ب ۲۹۸۱۰ـ ج۷ ، ب ۳۳٦۲٦ـ۳۳۹۹۱ .

ص

صابی (ابواسحاق) ج ۱ ، ب ۹۰۷ .

صاحب‌بن عبّاد . ج ۳ ، حاشیهٔ ص ۱۹ .

صاحب حوت (یونس) . ج ۱ ، ب ۵٤۰۳ .

صارو . ج ۲ ، ب ۷۷۸۳ .

صالح [پیمبر] . ج۲ ، ب ۵۸۱۸ ـ ج ۳ ، ب ۱٤۲۱۹ ـ ج٦ ، ب ۲۷۹۵٦ـ۳۰٤۱۰ـ۳۰٦٦۲ .

صدرالدّین (شیخ ...) . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۱۱۳ ـ ج۲ ، حاشیهٔ ص ۲٦٦ ـ ج ۳ ، حاشیهٔ ص ۱۹۸ ـ ج ۵ ، حاشیهٔ ص ۱۲ .

صدّیق (ابوبکر) . ج ۱ ، ب ۲٦۷۵ ـ ج۲ ، ب۷۷۵۵ـ ۸۹٦۹ـ ج۳ ، ب۱۲۷۳۸ـ ج٤ ، ب۱۹۷۵٦ـ ج۵ ، ب ۲۲۵۸٦ـ۲۳۵۵٦ـ ج٦ ، ب ۳۰٤۷۲ـ۳۱۱۲۹ .

صفورا . ج۱ ، ب ۷۳۰ـ ج ۷ ، ب ۳۳۱۹۹ـ۳۳۵٤۰ .

صلاح الدّین [زرکوب] . ج ۱ ، ب ۱۷۹۱ ـ ۱۷۹۸ ـ

۱۸۴۵–۲۷۰۰–۳۹۷۳–۴۲۷۲– ۵۱۵۵ وحواشی ص ۲۶–۹۰–۱۴۸ و ۲۲۰– ج ۲ ، ب ۶۱۰۲–۶۱۱۲– ۶۲۰۸–۶۲۱۷– ۶۲۷۲– ۶۲۹۰– ۶۳۳۸ – ۷۷۳۲– ۷۷۶۹ –۷۹۷۶– ۸۳۲۰– ۸۳۳۴– ۸۳۳۵– ۸۵۰۷– ۸۶۰۴–۸۷۲۸–۸۹۰۶–۱۰۳۵۸–۱۰۴۴۵– ج۳، ب ۱۱۶۹۴ –۱۲۸۷۵– ۱۴۰۰۸– ۱۴۱۲۶– ۱۴۸۲۴ – ۱۶۲۹۴–۱۶۹۳۵ وحاشیهٔ ص ۸۰–ج۴، ب۱۷۶۶۷– ۱۸۶۹۵– ۱۸۹۷۰– ۱۹۰۹۵– ۲۰۴۹۹– ۲۱۱۰۵ – ۲۲۰۱۰ – ج۵ ، ب ۲۳۶۳۰– ۲۴۳۶۰– ۲۵۰۰۵ – ۲۵۰۰۶– ۲۵۱۲۱– ۲۵۲۵۱– ۲۵۴۱۶– ۲۵۴۶۵ – ۲۵۹۴۵–۲۶۹۴۷ وحاشیهٔ ص ۱۴۸–ج۶، ب۳۰۸۱۵ ۳۰۸۸۲–۳۱۰۵۱– ۳۱۰۵۸–وحواشی ص ۳۲ و۳۳– ج۷، ب ۳۳۷۶۱ .

ض

ضحاك . ج ۵ ، ب ۲۳۳۲۵ .
ضیاء الحق . حسام‌الدین و چلبی را نگاه کنید .

ط

طالوت . ج ۲ ، ب ۱۰۲۴۰–۱۱۷۶۰ .
طایرمعراجی (محمّد صم) . ج ۲ ، ب ۶۵۲۷ .
طیّار . جعفرطیّار را نگاه کنید .

ع

عاد . ج۲، ب ۷۷۱۷– ج۴، ب ۱۷۹۳۰ .
عارف چلبی . ج ۲، حواشی ص ۱۰۹ .
عازر . ج۱، ب ۲۸۸۰– ج ۲، ب ۸۰۶۳– ج۳، ب۱۳۴۵۴
عایشه . ج۱، ب ۳۳۲ .
عبّادی . ج۶، ب ۳۳۰۹۸– ج۷، ب ۳۳۶۱۸–۳۶۰۵۹ .
عبّاس (دبس) . ج۴، ب ۲۰۹۹۵–۲۱۱۶۸ – ج۶، ب ۲۸۷۴۶– ۲۸۷۵۱– ۲۸۷۶۰ – ۲۸۷۶۱– ج ۷ ، ب ۳۴۸۶۶–۳۵۴۲۹–۳۵۴۳۶ .
عبدالله‌بن محمّد (احوص) . رجوع به احوص شود .
عبدالواسع جبلی . ج۱، حاشیهٔ ص ۳۸ .
عثمان . ج۱، ب۱۲۸۴–۴۳۹۱– ج۲، ب ۶۹۸۲–ج۳، ب ۱۵۷۳۱– ج ۴ ، ب ۲۲۰۵۴ – ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۳– ۲۳۵۶۸–۲۳۵۶۹ .
عثمان (شهاب الدّین) . ج۱، ب ۴۶۴۶– ج۳، ب۱۲۵۲۴ وحاشیهٔ ص ۶۱ .
عذرا . ج ۱، ب ۲۸۸– ۷۶۵– ۷۷۷– ۱۱۰۳– ۲۳۸۵ – ج۲، ب ۶۴۱۹– ج۴، ب ۱۷۱۷۱–۲۰۶۹۲–ج۶، ب ۳۲۴۱۴ – ج ۷ ، ب ۳۳۴۴۲ –۳۳۹۵۵– ۳۴۰۲۸– ۳۵۱۳۳–۳۵۹۵۴ .
عزّالدّین کیکاوس . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۴۵– ج ۴، حاشیهٔ ص ۲۱ .
عزرائیل . ج۲، ب ۷۶۳۸ و حاشیهٔ ص ۱۰۹ – ج ۴، ب ۱۷۴۰۵ وحاشیهٔ ص ۲۵۰– ج۵، ب ۲۶۶۵۲ .
عُزَیر . ج۱، ب ۵۲۲۰– ج ۲، ب ۸۳۷۱ .
عزیز مصر . ج ۲، ب ۷۷۳۲–۱۱۲۱۰– ج۳، ب ۱۴۷۰۷– ۱۶۲۹۱– ج۵، ب ۲۴۷۵۱ .
عطار (شیخ فریدالدین) . ج۱، ب ۲۹۲– ۷۳۵–۷۴۳– ج۲، ب ۸۶۲۰– ج۶، ب ۲۷۹۵۱ و۳۱۵۰۳ .
علاء الدوله . ج۱، حواشی ص ۱۶۶ و ۱۷۴ .

علی (ع) . ج۱، ب۱۲۸٤–۲۷٤۱– ج۲ ، ب ۸۲۱۸– ۸٤۷٤–۹۱۰۷–۹۸۹٤–۱۰٤۲٦–ج۳،ب ۱۲٤۷۱– ۱۳۲۸۳–۱٦۹۷۷–ج٤،ب ۲۲۰٥٤– ج٥،ب۲۳٥۳– ۲٥۸۱۳ –۲٥۹۷٤– ج ٦ ، ب ۳۰۱٦٥ – ۳۰٦۳٤– ۳۲۹۷۸ .

عمادی . ج٦،ب ۳۱۳۰۹ .

عمر [بن‌خطّاب] . ج۱،ب ۸۲٥–۱۲۸٤– ۴۳۹۱– ج ۲ ، ب ٦۳۰۳–٦۹۸۲–۸۲۱٦– ۸٤۷٤ –۱۰۳۰۱ – ۱۰۷۷۰ وحواشی ص ۱۰٤ و۲۷۱–ج۳،ب ۱۲٤۱۱– ۱۲٤۷۱–ج٥،ب۲۲٦۱۳–۲۳۰٥۳–۲۳٥٦۸–۲۳٥٦۹ –۲۷٤۰۰–ج٦،ب ۳۲۹٥٤ .

عمران . ج۱،ب٤٦۳٦– ج۲،ب ۸۲٤۷–۸۷٤۲–۸۷٦۰– ۹۳٤٤–۹۷۲٤–۱۰٦۷۹–ج۳،ب۱۲۰۹۸–۱٤۹٥۸– ۱٦۱۰۰–۱٦۷۲۸–ج٤،ب ۱۹٤۱٦–۱۹۷٥۹ .

عمیدی . (رکن‌الدین سمرقندی) . ج ٦ ، ب ۲۸۲٥٥– ۳۱۳۰۹ .

عوفی (محمّد) . ج ۲، حواشی ص ۲٥۸و۲٦٤ .

عیسی [بن‌مریم] . ج۱ ، ب ۱۲۱– ۱٦۹–۱۷۷– ۲۸٥– ۲۸٦–۳۷٥–۳۹۱–۱۰٥۲–۱۰۹۰–۲۰٥۲–۱۰۹۰– ۱۲۸۳ –۱٦۰۳– ۲۱۱۱ –۲٤۰٥– ۳۱۲۹–۳٦۸٥– ٤۱۱۱ –٤٤۷۳– ٤۷۰۰ –٤۸٦۸ –٤۹۹٥ –٥۲۲۰– ج۲ ، ب ٥٦۱۲– ٥۹۹۰ –٦۳۰۱ –٦٤۳۱–٦٤۷۷– ٦٥۷٦ –٦۷۸٦– ۷۳۹٤ –۷٦۱۹ –۷۷۳۹ –۷۷٥۳– ۸۱٤۲– ۸۱٦٦– ۸۲٤۸ –۸٦۷۷ –۹۰۷٥– ۹۳٥۰– ۹۳٦۱–۹٦٤۹–۱۰٤۹۸–۱۰٥۸۹–۱۰۷۳۰–۱۰۹۲۸ –۱۰۹٥۲ –۱۰۹۷٥–۱۱۱۹۸–۱۱۳۷۲– ج ۳ ، ب ۱۱٤۱۰– ۱۱٤۳۱– ۱۱٤۳٥– ۱۱٦٦۱– ۱۱٦٦۷ – ۱۱٦۹۸– ۱۲۲٥٤– ۱۲۲۷٤– ۱۲٤٥۳– ۱۲٦٦٦ – ۱۲۷۲۲– ۱۲۸۸٦– ۱۲۹۱۸– ۱۲۹۲۸– ۱۳۲٤۲ – ۱۳٤٥٤– ۱۳٥۱۸– ۱۳۷۳۳– ۱٤٤٥۹– ۱٤٦۰۸ – ۱٤۹٦۲– ۱٥۰۲۹– ۱٥۰۹۹– ۱٥۱٥٥– ۱٥٥۸۹ – ۱٥۹٤۰– ۱٦۱۳۰– ۱٦٦۱٥– ۱٦٦۲٥– ۱٦٦۷۱ – ۱٦٦۸۹ وحواشی ص ۸۰و۱۹۰– ج٤ ، ب ۱۷٤۰۲– ۱۷٤۰۳– ۱۷۸۰٥– ۱۸۲٤٤– ۱۸۳۸۸– ۱۸٥۲۳ – ۱۸۸۹۲– ۱۹۰۷۳– ۱۹۰۸۷– ۱۹٤٤۲– ۱۹٤٦٦ – ۱۹٦۲۸– ۱۹۷٥۸– ۱۹۸۳۸– ۲۰۰٥۲– ۲۰۳۱۱ – ۲۰٦۰۹– ۲۰٦٤٥– ۲۰۸٦۱– ۲۰۸٦٦– ۲۱۰۲۱ – ۲۱۲۹٦–۲۱٤٤٤–۲۱۷۳٦ وحاشیهٔ ص ۱٦۹– ج٥،ب ۲۲٥۹۷– ۲۲٦۱۹– ۲۲٦٥۸– ۲۳٥٥٤– ۲۳۷٤۱ – ۲٤٤۰٦– ۲٤٤۸٤– ۲٤٦٦٥– ۲٥۰۷۲– ۲٥٥۹۷ – ۲٥٥۹۸– ۲٥٦۰۰– ۲٥۷۲۸– ۲٦٤٥۱– ۲٦٦۳٦ – ۲٦۷۲۳– ۲٦۷۹۲– ۲۷۰٥٥– ۲۷۲٤۲– ۲۷۲٤٥ – ۲۷۷۱۱– ج ٦ ، ب ۲۷۷۲٦– ۲۸۰٤۲– ۲۸٤۸۳ – ۲۸۸٦٦– ۲۹۷۸٤– ۲۹۸۰۷– ۳۰۰٥۰– ۳۰۲٤۱ – ۳۰٤۰۸– ۳۰٦٥۹– ۳۰۹۱۷– ۳۱۱۰۷– ۳۱۳۱۹ – ۳۱۳٤۱– ۳۱٦٥٤– ۳۲۹٦٦– ۳۲۹۸۸– ۳۳۰۰۱ – وحاشیهٔ ص ۲۹–ج۷،ب ۳۳٤۸۱–۳٤٦۷۷–۳٤۷۱۸– ۳٤۷۳۱– ۳٤۸٥٤– ۳٤۹٤۱– ۳٥۲۷۷– ۳٥۲۸۳ – ۳٥۳۹۳–۳٥٤۰۷–۳٥٥۸۳–۳٥۷۸۸–۳٦۰٥۷ .

عین‌الدولهٔ رومی . ج ٤، حاشیهٔ ص ۷۹ .

ف

فاروق (عمربن خطاب) . ج ۲، حاشیهٔ ص ٤۲ ج ٦،ب ۳۱۱۲۹ .

فاطمه . ج ٦ ،ب ۲۸٤۰٦ .

فاطمه‌خاتون . ج ۱ ،حاشیهٔ ص ۲٦ و ۱٤۸– ج٥ ، حاشیهٔ ص ۱۸۲–ج٦، حاشیهٔ ص ۳۳ .

فخر تبریز ، فخرزمین . شمس‌الدین تبریزی را نگاه کنید .

فخرالدّین ادیب . ج ۲، حاشیهٔ ص ۲۸۷ .

فخرالدّین سیواسی . ج۲، حاشیهٔ ص ۳ .

فخرالنساء . ج ٥، حاشیهٔ ۲۱۱ .

فرعون . ج۱،ب ۳۲۲–۳۲۷–٦۹٦–۷۲۰–۹٥۰–۱۰۷٦ –۱۷۸۳–۳٦۳۹– ٤۲۸۹–٤٦۳٦–٥۲۸۰ –٥۲۸۱– ٥٤٦۱– ج۲ ، ب ٦۲٥۰–۷۳٥۳– ۷۳٥٤–۷٥٤٦–

۸۲٤۷– ۸٦۷۷– ۹۲۹۵– ۹۲۹۷– ۹۷۲٤– ۹۸۱٤– ۱۰۳۲۵– ۱۰۸۳٦– ج ۳ ، ب ۱۱۹۳۲– ۱۲۳٦۵ – ۱۳۲۱۱– ۱٤٤٦۱– ۱۵۱۹۹– ۱۵۲۰۰– ۱٦۱۰٤ – ۱٦۷۲۸– ۱٦۷۳۲– ۱٦۷۹۰– ج ٤ ، ب ۱۷۰٦٦ – ۱۹٤۱۷– ۲۰۷٦۹ – ۲۰۸۰۷– ۲۱۵٤٦– ۲۲۱۳٦ و حاشیهٔ ص۲۰۹– ج۵، ب ۲۲۹۵۷–۲۳۵۵۳–۲۷۰۳٦– –۲۷۳۵۷– ۲۷۵٦٦– ج٦ ، ب ۲۸۹۰٦–۳۱۲۰۳– ۳۱۲۹۲– ۳۱٤۱٤–۳۱۷۷٦–۳۲۵۹۱– ۳۲۸٤۵– ج ۷، ب ۳۳۵۱۷–۳۳۵۱۵–۳۵۱۰۳–۳۵۸۰۸–۳۵۸۰۹ –۳۵۸۱۰ .

فرهاد . ج۱، ب ۱۲۵–۱۰۰٦–٤٤٤٤–۵۲۲۳– ج۲، ب ۵٦٦۰–٦۵۵۷– ۷۲۰۰–۸۱۸۲– ۱۱۲۲۰– ج۳، ب ۱۳۰٤۳–۱۳۳۳۳–۱۵۸۲۲–ج٤، ب۱۸۷۹۰–۱۹۸۰٦ ج ۵ ، ب ۲۲٦۵۷– ۲۳۷۵٦– ۲٤۲۷٦– ۲٦۳۹۲ – ج۷، ب ۳٤۰۳٦ .

فریدون . ج۱، ب ۹٤۸–ج۲، ب۹٦٤۱–ج٤، ب۱۷٤۵۷ ج۵، ب ۲۳۳۸۰–ج٦، ب۲۸۲٤۲–۳۱۲٤۲ .

فریدون‌بن محمّد بلخی . ج۵، حاشیهٔ ص ۱۸۲ .

فضل‌الله . ج۳، ب ۱٤۳٦۰ .

فغفور . ج۳، ب ۱۵٦۰۹– ج٦، ب ۳۲۷٤۰ .

فلاطون . افلاطون را نگاه کنید .

ق

قارون . ج۱ ، ب ۳۷۲–۸٦۳– ۹٤۸–۲۳٦۵–٤۰۸۷ – ۵۱٦۸– ج ۲ ، ب ۸٦۷۷–۹۰۷۵–ج۳، ب ۱۲۹۳– ۱۳۰۳۳– ۱۳۲۱۲– ۱۵۸٦٦– ۱٦٦۹۹ – ج ٤ ، ب ۱۷۲۱۸– ۱۹۵۵۹– ۲۰۳۱۱– ج ۵ ، ب ۲۵۱۷۷ – ۲۵۵۷۱–۲٦۸۹۰–۲۷۰۵۵–ج٦، ب۲۸۷٤۰–۲۹۵۹٤ ۳۰۰۲۰۲– ۳۱۳۱۹– ۳۱۹٦۱ – ج۷، ب ۳۳۵۲۰– –۳۵۲۹٦ .

قاضی تنوخی (علی‌بن محمّد) . ج ۷، حاشیهٔ ص ۱۷ .

قاضی‌کاب . ج۱، ب ۲٦۳۲ .

قباد . ج۱، ب ۱۷۰٦–٤۱۷۰– ج ۳ ، ب۱۲۳۲۹–۱۳۳۱۳ –۱٤٤۳۱– ج ٤ ، ب ۱۷٤۱۹–۱۸٦۰۲– ج ۵ ، ب ۲۳٤۳۱–۲٦۰۲۷–۲٦۳٦۹–ج۷، ب ۳٦۰۳۱ .

قتلو . ج ۵، ب ۲۳۵۲۸–ج۷، ب۳۵٦۱۵ .

قزلبک . ج۲، ب ۷۷۸۳ .

قیصر . ج ۱، ب ۷۵–۳٦۵–۱۹۳۷–٤۵۸۷– ج ۲ ، ب ۵٦۲۸–٦۵۸۵–۷۲۲٦–۹۲۰۱–۱۰۰۳۹–۱۰۱۳۵– ۱۰٤۰۲– ۱۰۵۷۸– ۱۰۵۸۱– ج ۳ ، ب ۱۲۳۲۹ – ۱۵٦۲۹–ج٤، ب۱۷۲٦۲–۱۸۷٦٤–۲۰۲۲٤–۲۱۹۷۹ ج۵، ب۲۳۷۷۰–۲٤۳٤۷–ج٦، ب۳۱۱۰٦–۳۳۰٦۹– ج۷، ب ۳٤۷۳٤–۳٤۹۹۵–۳۵۱۳۵ .

قیماز . ج٤، ب ۲۱۰۰۳–ج۵، ب ۲۳۸٤۳ .

ك

کراخاتون . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۸ .

کراکا . ج۵، حاشیهٔ ص ۱۸۲ .

کرخی (معروف ...) . ج۲، ب۹۲۱۱–۱۰۷۸۸– ج ٤، ب ۱۹۵۵۲ .

کسائی . ج۳، ب۱۵۱۳۲–۳٦۰۰۲ .

کسائی مروزی . ج ۲، حاشیهٔ ص ۱۹۰.

کلیم (موسی‌بن عمران) . ج۱، ب ۵۷٦–۱٦۳۰–۲٤٤۷– ٤۹۸۳–۵۱۱۸–ج٤، ب۱۸۰۹۷–۱۸۵۷۳–۱۹۱۱۹– ۲۰۸۰۷–ج۵، ب۲۳٦۰۵–ج٦، ب۳۱۷۸۵–۳۲٦٤۳ – ج۷، ب ۳٤۵۸۲–۳۵۳۷۱–۳۵٦٤٦ .

کمال‌الدّین کابی . ج ۱، حاشیهٔ ص۱٤۵– ج ٤ ، حاشیهٔ ص ۲۱ .

کوماج‌خاتون . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۱٤۵ .

کیخسرو . ج ۲، ب ۱۰۷۹۶ – ج۳، ب ۱۶۲۹۰ – ج۵، ب ۲۴۱۸۵ – ج۶، ب ۲۹۹۵۵ .
کیقباد . ج۱، ب۱۴۷۴ – ج۲، ب۷۷۲۴ – ۸۸۹۲ – ۹۲۳۰ – ۹۲۵۷ – ۱۰۵۹۱ – ج۳، ب۱۶۲۹۰ – ۱۶۵۴۴ – ۱۶۹۷۵ ج۴، ب۲۱۷۵۱ – ج۵، ب۲۳۳۸۶ – ۲۵۳۲۲ – ۲۶۶۲۵ – ج۶، ب۲۹۱۷۲ – ۳۰۷۵۸ – ۳۱۱۴۳ – ۳۱۲۷۵ – ۳۱۳۰۵ – ج۷، ب ۳۳۷۴۵ – ۳۴۸۸۴ – ۳۵۲۴۳ .
کیکاوس . ج۱، ب ۴۲۷۲ – ج۳، ب ۱۲۹۹۸ – ج۴، ب ۱۲۲۶۷ – ج۵، ب ۲۳۴۳۱ .

گ

گرجی‌خاتون . ج۴، حاشیهٔ ص ۷۹ ج۶، حاشیهٔ ص۳۲ .

ل

لجلاج . ج۱، ب۱۵۳۶ .
لطیفه خاتون . ج۵، حاشیهٔ ص ۱۸۲ .
لقمان . ج۲، ب ۷۶۵۰ – ۸۲۴۸ – ج۳، ب ۱۱۵۲۵ – ۱۳۲۴۵ – ۱۵۵۲۷ – ج۴، ب۱۷۴۴۷ – ۲۰۲۵۴ – ج۵، ب۲۳۳۷۴ – ۲۳۶۳۷ – ۲۴۸۳۲ – ج۶، ب۳۰۷۷۷ .
لوط . ج۱، ب ۷۳۴ – ۷۴۲ – ج۲، ب ۹۲۱۱ .
لویی ماسینیون (استاد . . .) ج۱، حاشیهٔ ص ۱۶۶ – ۲۲۷ ج۴، حاشیهٔ ص ۲۸۰ .
لیلی . ج ۱ ، ب ۳۶۳ – ۱۰۳۰ – ۲۳۸۴ – ۳۵۳۸ – ۳۵۳۹ – ۵۱۶۱ – ج ۲ ، ب ۵۶۶۱ – ۷۶۰۴ – ۷۷۵۶ – ۷۸۰۴ – ۸۰۶۲ – ۹۵۳۳ – ۹۹۹۴ – ۹۹۹۵ – ج ۳، ب ۱۱۷۵۲ – ۱۲۹۲۶ – ۱۳۲۰۹ – ۱۵۰۴۸ – ۱۵۲۱۰ – ۱۵۳۸۵ – ۱۶۶۹۸ – ۱۶۸۴۷ – ج۴، ب۱۸۷۵۱ – ۱۸۷۶۹ – ۱۸۷۹۱ – ۱۹۵۰۳ – ۱۹۵۴۷ – ۱۹۷۹۰ – ۲۰۳۳۳ – ۲۱۸۲۴ – ۲۱۹۶۴ – ۲۲۲۵۳ – ج ۵ ، ب ۲۲۴۵۱ – ۲۳۰۳۰ – ۲۴۲۰۷ – ۲۵۱۹۸ – ۲۵۵۷۰ – ۲۵۸۱۸ – ۲۵۸۷۱ – ۲۵۹۱۵ – ۲۶۶۱۲ – ج ۶ ، ب ۲۸۱۱۵ – ۲۸۴۰۶ – ۳۰۵۸۲ – ۳۰۹۸۴ – ۳۱۱۵۲ – ۳۱۸۳۲ – ۳۲۵۸۱ – ۳۲۶۰۱ – ج۷ ، ب ۳۳۳۱۴ – ۳۳۳۱۵ – ۳۳۳۲۲ – ۳۳۳۳۵ – ۳۳۳۳۷ – ۳۴۲۸۶ – ۳۴۴۱۲ – ۳۳۴۴۵۲ – ۳۴۴۱۲ – ۳۴۵۸۰ – ۳۴۵۸۳ – ۳۴۶۹۶ – ۳۴۷۴۴ – ۳۵۱۳۳ – ۳۶۳۱۲ .

م

مأجوج . ج ۲، ب۶۷۱۹ – ج۴، ب ۱۸۳۴۲ .
ماروت . ج۳، ب۱۲۹۹۲ – ج ۴، ب ۲۱۱۳۱ – ج۵، ب ۲۳۰۵۸ – ۲۳۸۷۱ – ۲۵۷۲۰ – ۲۶۵۹۱ .
مأمون . ج۴، ب ۱۹۸۳۶ .
مانی . ج۴، ب ۲۰۷۲۹ – ۲۰۸۷۶ – ۲۰۸۹۶ – حاشیهٔ ص ۷۹ – ج۶، ب۲۹۳۵۱ – ۳۲۵۷۹ – ج۷، ب ۳۵۱۰۷ – ۳۵۲۲۰ .
مبارك . ج۵، ب۲۳۸۴۳ .
متنبی . ج۱، حاشیهٔ ص ۶۹ – ج۵، ب ۲۴۰۷۹ ابوطالب متنبّی را هم نگاه کنید .
مجدالدّین . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۴۵ .
مجدالدّین مراغی . ج۱، حاشیهٔ ص ۶۴ .
مجنون . ج۱، ب۱۰۲ – ۱۰۳۰ – ۲۳۸۱ – ۲۷۵۸ – ۲۵۳۸ – ۳۵۳۹ – ۵۱۶۱ – ج۲، ب ۵۶۶۱ – ۵۶۷۹ – ۷۶۰۴ – ۷۷۵۶ – ۷۸۰۴ – ۸۰۶۲ – ۹۵۳۳ – ۹۹۹۴ – ۹۹۹۵ – ۱۰۷۸۵ – ج۳، ب ۱۱۴۳۶ – ۱۱۴۵۴ – ۱۱۴۸۶ –

۱۱۷۵۲ – ۱۲۶۲۰ – ۱۲۶۲۹ – ۱۲۶۳۰ – ۱۲۸۱۸ –
۱۲۹۲۶ – ۱۳۲۰۹ – ۱۴۱۱۲ – ۱۴۱۷۳ – ۱۴۹۷۵ –
۱۵۰۴۸ – ۱۵۲۰۷ – ۱۵۲۱۰ – ۱۵۲۵۲ – ۱۵۲۶۳ –
۱۵۳۸۵ – ۱۵۵۰۸ – ۱۵۷۵۹ – ۱۵۸۵۹ – ۱۵۹۶۶ –
۱۶۵۸۱ – ۱۶۶۹۸ – ۱۶۸۴۷ وحاشیهٔ ص ۶۹ – ج ۴، ب
۱۸۷۵۱ – ۱۸۷۶۹ – ۱۸۷۹۱ – ۱۸۹۰۳ – ۱۹۵۰۳ –
۱۹۵۴۷ – ۱۹۷۷۵ – ۱۹۷۹۰ – ۲۰۳۳۳ – ۲۱۸۲۴ –
۲۱۹۶۴ – ۲۲۲۵۳ – ج ۵، ب ۲۲۴۵۱ – ۲۲۵۲۵ –
۲۳۰۳۰ – ۲۴۲۰۷ – ۲۵۱۹۸ – ۲۵۵۷۰ – ۲۵۸۷۱ –
۲۵۹۱۵ – ۲۶۶۱۲ – ج ۶، ب ۲۸۰۷۲ – ۲۸۱۱۵ – ۲۸۴۰۶
– ۳۰۵۸۲ – ۳۰۹۸۴ – ۳۱۱۵۲ – ۳۱۶۰۸ – ۳۱۷۵۹ –
۳۱۸۳۲ – ۳۲۵۸۱ – ۳۲۶۰۱ – ج ۷، ب ۳۳۳۱۳ –
۳۳۳۱۴ – ۳۳۳۲۰ – ۳۳۳۲۲ – ۳۳۳۲۹ – ۳۳۳۳۱ –
۳۳۳۳۳ – ۳۳۳۹۲ – ۳۳۴۵۲ – ۳۳۵۰۴ – ۳۳۵۲۷ –
۳۳۵۲۸ – ۳۴۴۱۲ – ۳۴۵۸۰ – ۳۴۶۹۶ – ۳۴۷۲۹ –
۳۴۷۴۴ – ۳۵۰۴۸ – ۳۵۰۸۴ – ۳۵۱۳۳ – ۳۵۹۱۰ –
۳۶۳۱۲ .

مجیر (بیلقانی) . ج ۲، ب ۸۱۵۲ – ۸۴۰۹ .

محمّد (صم) . ج ۱، ب ۱۸۱ – ۳۶۹ – ۲۵۷۲ – ۳۶۸۵ – ۵۰۷۳
۵۲۱۷ وحاشیهٔ ص ۹۰ – ج ۲، ب ۶۶۸۰ – ۶۶۸۶ –
۶۷۳۶ – ۶۷۳۷ – ۶۷۴۰ – ۸۹۶۹ – ۹۲۳۱ – ۹۹۳۱ –
۹۹۳۶ – ج ۳، ب ۱۲۰۱۸ – ۱۲۰۱۹ – ۱۲۰۵۱ – ۱۲۰۵۲
۱۳۹۰۹ – ۱۵۷۲۵ – ج ۴، ب ۱۸۱۶۱ – ۱۹۴۲۳ –
۲۱۰۳۳ – ۲۱۱۸۰ – ج ۵، حاشیهٔ ص ۱۸۲ – ج ۶، ب
۳۰۴۷۲ – ۳۰۷۵۱ – ۳۲۴۳۵ – ج ۷، ب ۳۳۲۲۴ –
۳۳۳۲۴ – ۳۳۵۳۶ – ۳۳۸۸۱ – ۳۵۱۲۰ – ۳۵۳۷۳ و
حاشیهٔ ص ۵۱ .

محمّد (از یاران مولانا) . ج ۱، ب ۵۰۷۳ – ج ۷، ب ۳۳۲۲۴
۳۳۵۳۵ .

محمود [غزنوی] . ج ۱، ب ۱۵۵۰ – ج ۲، ب ۳۶۱۳ –
ج ۳، ب ۱۲۷۱۶ – ۱۲۸۰۷ – ۱۳۸۶۵ – ۱۶۴۴۶ وحاشیهٔ
ص ۶۷ – ج ۴، ب ۱۸۰۵۲ – ۱۹۵۵۱ – ۲۰۵۰۳ –
۲۱۷۲۷ – ج ۵، ب ۲۴۵۷۹ – ۲۶۷۶۰ – ج ۶، ب ۳۰۴۶۹
– ج ۷، ب ۳۵۳۴۷ – ۳۵۴۸۸ .

محمود نجّار (شیخ ...) . ج ۲، ب حاشیهٔ ص ۱۷۰ .

مدرّس رضوی . ج ۱، حاشیهٔ ص ۱۵۵ – ۲۱۶ – ۲۸۹ – ج
۲، حاشیهٔ ص ۲۴۷ – ج ۳، حاشیهٔ ص ۵۱ – ۹۶ – ۱۲۶ –
۲۰۳ – ج ۴، حاشیهٔ ص ۱۸ – ۱۹ – ۲۳۷ – ۲۴۷ .

مرادی شاعر . ج ۲، حاشیهٔ ص ۲۵۸ – ۲۶۴ .

مرتضی (علی بن ابیطالب) . ج ۱، ب ۱۷۰۲ – ج ۲، ب
۸۸۴۴ – ج ۴، ب ۲۰۵۱۷ – ج ۷، ب ۳۳۵۰۵ .

مریم . ج ۱، ب ۱۶۹ – ۲۸۴ – ۱۲۱۳ – ۱۳۹۰ – ۲۱۰۰ –
۲۴۰۵ – ۳۲۱۵ – ۴۱۱۱ – ۴۹۹۶ – ۵۴۷۵ – ج ۲، ب
۵۹۹۰ – ۶۴۷۷ – ۶۵۷۶ – ۷۳۲۵ – ۸۵۵۸ – ۸۶۳۲ –
۹۲۷۳ – ۹۶۴۹ – ۹۸۳۹ – ۱۰۵۸۹ – ج ۳، ب ۱۳۰۵۸ –
۱۳۷۶۳ – ۱۵۰۹۹ – ۱۵۴۸۵ – ۱۵۹۴۰ – ۱۶۱۳۰ –
۱۶۶۸۹ – ج ۴، ب ۱۷۳۵۱ – ۱۷۴۰۲ – ۱۷۴۰۳ –
۱۹۶۲۸ – ۱۹۷۵۸ – ۲۱۰۳۰ – ۲۱۱۷۷ – ج ۵، ب ۲۲۵۹۷
– ۲۳۰۶۴ – ۲۴۴۰۶ – ۲۴۴۸۴ – ۲۵۵۵۲ – ۲۵۶۰۰ –
۲۵۹۰۷ – ۲۶۳۰۳ – ج ۶، ب ۲۸۰۴۲ – ۲۹۶۳۶ – ۲۹۷۸۴
– ۲۹۷۸۵ – ۲۹۹۵۶ – ۳۰۲۶۰ – ۳۰۳۰۵ – ۳۰۴۰۸ –
۳۰۶۵۹ – ۳۰۸۳۰ – ۳۱۳۷۶ – ۳۲۰۶۵ – ۳۲۷۱۴ –
ج ۷، ب ۳۴۷۰۹ – ۳۵۰۹۹ – ۳۵۳۹۳ – ۳۵۵۶۱ – ۳۵۷۹۷
– ۳۶۳۰۳ .

مسیح (مسیحا) . ج ۱، ب ۲۸۴ – ۳۷۲ – ۱۰۷۱ – ۱۰۷۵ –
۱۵۶۷ – ۱۶۳۰ – ۱۷۶۵ – ۱۸۹۶ – ۲۱۰۰ – ۲۲۳۶ –
۲۵۵۹ – ۲۸۸۰ – ۲۸۶۷ – ۳۹۸۱ – ۴۸۶۷ – ج ۲، ب
۶۷۵۲ – ۶۹۶۵ – ۷۶۴۲ – ۸۰۶۳ – ۸۳۲۵ – ۹۰۶۴ –
۹۲۷۳ – ۹۶۳۱ – ج ۳، ب ۱۲۶۵۸ – ۱۲۷۸۷ – ۱۳۰۰۲ –
۱۳۰۶۰ – ۱۳۷۱۱ – ۱۴۰۹۹ – ۱۵۵۴۹ – ۱۵۵۸۹ –
۱۵۷۳۳ – ۱۶۴۴۳ – ج ۴، ب ۱۷۹۵۵ – ۱۷۳۵۱ – ۱۷۷۸۲
۱۷۸۶۸ – ۱۷۹۰۱ – ۱۸۲۲۵ – ۱۹۱۸۰ – ۱۹۶۴۴ –
۱۹۸۷۶ – ۱۹۹۰۴ – ۲۱۱۷۲ – ۲۱۶۴۱ – ۲۱۷۲۷ –
۲۲۱۸۲ – ج ۵، ب ۲۲۰۶۴ – ۲۲۸۶۳ – ۲۳۰۳۰ –
۲۳۰۶۴ – ۲۳۳۳۹ – ۲۵۰۵۵ – ۲۵۵۵۲ – ۲۵۸۰۲ –

۲۶۰۲۵–۲۶۳۰۳–۲۶۴۱۰–۲۶۵۸۰–ج۶، ب۲۷۷۴۶–
–۲۸۷۹۰–۲۸۹۲۸–۲۹۶۳۶–۲۹۷۸۳–۲۹۷۸۵ –
۲۹۹۸۶– ۳۰۱۶۴– ۳۰۷۶۰– ۳۱۰۴۸– ۳۱۶۸۲ –
۳۲۱۹۹–۳۲۶۰۷–۳۲۹۶۵–۳۳۱۱۸–ج۷، ب۳۴۰۴۲–
۳۴۰۵۲– ۳۴۰۵۳– ۳۵۳۷۲– ۳۵۵۰۲– ۳۵۸۰۰ –
۳۵۸۲۸ .

مصطفی (صم) . ج۱، ب۳۵–۱۱۹–۱۳۴–۲۹۸–۴۳۰–
۱۲۱۲– ۱۴۸۸– ۲۱۰۷– ۲۱۸۰– ۴۷۰۳–۴۷۸۳ –
۴۹۱۰– ۴۹۱۵– ج ۲، ب ۵۵۸۶–۶۰۱۹– ۷۰۳۱–
۷۲۱۱–۷۲۹۵–۸۰۱۱–۸۲۸۹–۱۰۳۰۱–۱۱۱۰۲–
۱۱۱۰۵–ج۳، ب۱۲۰۹۱–۱۲۱۱۵–۱۲۷۳۸–۱۲۸۵۸
۱۲۹۴۷–۱۳۱۹۴–۱۳۴۸۵–۱۳۹۹۶–۱۴۲۵۹–ج۴
، ب۱۷۲۷۷–۱۷۸۵۲–۱۸۴۲۹–۱۹۸۷۹–۲۰۸۶۵–
ج۵، ب۲۲۵۵۶–۲۳۶۲۴–۲۴۱۵۵–۶۵۳۴۵–ج۶، ب
۲۹۵۸۶– ۳۰۱۶۳ – ۳۰۸۵۵– ۳۱۴۹۱– ۳۱۵۹۶ و
حاشیهٔ ص۱۰۴– ج۷، ب۳۴۷۷۱–۳۴۷۹۹– ۳۴۹۱۱–
۳۵۵۷۵–۳۵۶۹۵–۳۵۷۴۱ وحاشیهٔ ص۵۱ .

مطهّره خاتون . ج۵، حاشیهٔ ص۱۸۲ .

مظهرالدین . ج۱، حاشیهٔ ص۲۶۹–ج۲، وحاشیهٔ ص۱۱۲ .

معین‌الدین پروانه . پروانه را نگاه کنید .

معین‌الدین طنطرانی (ابونصر احمدبن عبدالرزّاق) . ج۳، حاشیهٔ ص ۱۶۴ .

مفخرآفاق . مفخر تبریز . شمس‌الدین تبریزی را نگاه کنید.

ملک‌الموت . ج۲، ب۶۷۵۹–۶۸۰۳– ج۳، ب۱۳۲۶۶–
ج۴، ب۱۷۰۸۷–ج۵، ب۲۳۴۷۱–ج۶، ب۲۷۹۸۶–
۲۸۰۰۷ .

ملک‌تاج . ج۳، ب۱۱۷۳۰ .

ملک‌تمغاج . ج۱، ب ۱۵۳۵ .

ملکه خاتون . ج۶، حاشیهٔ ص۳۲ .

منصور (حسین‌بن منصورحلاج) . ج۱، ب۵۲۴–۱۵۲۴–
۳۹۷۳– ج ۲ ، ب ۶۱۶۳–۶۱۶۴–۷۶۴۳–۷۶۷۸–
۷۸۰۵–۷۹۴۰–۸۱۲۰–۸۱۹۸–۹۰۳۳–۱۰۵۳۲–
ج ۳ ، ب ۱۱۵۴۲ –۱۱۹۲۴ –۱۳۳۲۰ –۱۳۶۰۰ –
۱۳۹۶۲–۱۶۲۲۲ وحاشیهٔ ص۲۸۷–ج۴، ب۱۷۰۶۵–
۱۸۰۶۹–۲۱۲۵۷ وحاشیهٔ ص۱۶۶–ج۵، ب۲۳۴۳۹–
۲۴۱۴۸– ۲۵۰۱۰– ۲۵۶۰۱– ۲۵۶۱۲– ۲۵۹۹۷ –
۲۷۵۶۱– ج ۶ ، ب ۲۸۰۳۵ –۳۰۵۹۸– ۳۲۲۰۷ –
۳۲۹۴۲–ج۷، ب ۳۳۷۴۴–۳۳۸۸۲ .

موسی[پیغمبر] . ج۱، ب ۱۵۵–۱۶۰–۱۷۹–۳۲۳–۴۳۵
–۶۹۶–۷۳۰–۹۵۰–۱۰۵۲–۱۰۷۶–۱۰۴۲–۱۴۰۴
–۱۴۰۵–۱۴۰۸–۱۵۰۵–۱۶۱۹–۱۶۳۱– ۱۸۲۴–
۱۸۷۵ –۱۹۸۱ –۲۱۲۳ –۲۴۰۴ –۲۷۶۲–۲۸۷۹–
۲۹۱۱– ۲۹۶۰–۳۱۳۰–۳۶۳۹–۳۹۸۰– ۴۲۰۸ –
۴۲۴۵– ۴۲۸۹–۴۳۸۲ –۴۵۴۹ –۴۶۳۶– ۴۷۹۳ –
۴۹۶۴ –۵۱۴۶ –۵۱۹۳ –۵۲۸۰ –۵۲۸۱ –۵۴۶۵–
ج۲، ب ۵۵۸۳– ۵۶۴۹ –۵۸۶۴ –۵۹۵۷– ۶۰۱۹–
۶۲۵۰– ۶۳۰۰– ۶۴۰۵– ۶۴۳۰– ۶۵۴۱– ۶۷۸۶–
۷۰۳۴– ۷۳۵۳– ۷۵۴۶– ۷۷۵۳– ۸۲۴۷– ۸۷۴۱–
۸۷۴۲– ۸۷۶۰– ۸۷۷۲– ۸۷۹۰– ۸۸۰۹– ۸۹۲۶–
۸۹۷۱– ۹۱۱۴– ۹۳۴۴– ۹۳۷۰– ۹۵۳۶– ۹۷۲۴–
۹۸۱۴–۹۸۵۴–۹۹۹۳–۱۰۶۷۹–۱۰۹۱۴– ۱۱۱۹۷–
۱۱۳۵۸– ج ۳ ، ب ۱۱۹۳۲ –۱۲۰۱۴ –۱۲۰۹۸ –
۱۲۲۸۴– ۱۲۴۶۸– ۱۲۵۶۵– ۱۲۹۲۷– ۱۲۹۳۰ –
۱۳۲۱۱– ۱۳۴۵۳– ۱۳۵۱۸– ۱۳۵۱۹– ۱۳۵۴۶ –
۱۴۰۶۳– ۱۴۴۶۱– ۱۴۹۵۸– ۱۴۹۵۹– ۱۴۹۶۱ –
۱۵۱۹۹– ۱۵۸۸۴– ۱۶۰۶۵– ۱۶۱۰۰– ۱۶۱۰۴ –
۱۶۷۲۷– ۱۶۷۲۸ –۱۶۷۳۲ –۱۶۷۳۳ –۱۶۷۹۰ –
۱۶۷۹۱– ج ۴ ، ب ۱۷۰۶۶– ۱۷۱۶۴– ۱۷۲۱۸ –
۱۷۵۳۰– ۱۷۵۳۵– ۱۷۶۵۴– ۱۷۷۳۷– ۱۷۸۰۵ –
۱۸۱۹۱– ۱۸۷۰۳– ۱۸۷۰۴– ۱۸۷۶۷– ۱۸۸۱۰ –
۱۸۸۹۲– ۱۸۹۲۱– ۱۹۰۸۶– ۱۹۲۰۲– ۱۹۴۱۶ –
۱۹۴۱۷– ۱۹۴۱۸– ۱۹۴۶۶– ۱۹۷۸۰– ۱۹۸۷۵ –
۲۰۳۱۴– ۲۰۷۵۶– ۲۰۷۶۵– ۲۰۸۰۷– ۲۰۸۶۶ –
۲۰۸۷۱– ۲۱۱۵۲– ۲۱۵۴۶– ۲۱۶۵۶– ۲۲۰۶۸ –
۲۲۱۳۳–۲۲۲۹۰ وحاشیهٔ ص ۱۱۶–ج۵، ب۲۲۸۵۹
۲۲۹۷۴– ۲۳۰۵۹– ۲۳۳۳۶– ۲۳۴۶۴– ۲۳۵۵۳ –

۲۴۹۱۱ـ ۲۵۰۱۸ـ ۲۵۱۰۱ـ ۲۵۴۱۸ـ ۲۶۲۴۳ ـ
۲۶۴۵۱ـ ۲۶۷۷۰ـ ۲۶۷۹۲ـ ۲۶۸۸۶ـ ۲۶۸۹۰ ـ
۲۷۰۳۶ـ ۲۷۱۹۰ـ ۲۷۳۵۷ـ ۲۷۵۰۴ـ ۲۷۵۶۶ ـ
ج ۶ ، ب ۲۷۸۹۲ ـ ۲۸۵۰۰ـ ۲۸۶۸۶ـ ۲۸۷۴۰ ـ
۲۸۹۰۷ ـ ۲۹۸۰۷ ـ ۲۹۵۶۳ـ ۲۹۵۹۵ـ ۲۹۵۹۶ ـ
۲۹۸۰۷ ـ ۲۹۹۲۲ـ ۳۰۰۱۴ـ ۳۰۰۲۰ـ ۳۰۰۵۰ ـ
۳۰۱۶۳ـ ۳۰۴۱۲ـ ۳۰۸۵۱ـ ۳۱۰۰۱ـ ۳۱۲۰۳ ـ
۳۱۲۰۴ـ ۳۱۲۶۴ـ ۳۱۳۶۸ـ ۳۱۴۱۴ـ ۳۱۴۱۵ ـ
۳۱۶۵۴ـ ۳۱۶۵۶ـ ۳۱۷۷۶ـ ۳۲۵۹۱ـ ۳۲۷۳۶ ـ
۳۲۷۴۶ـ۳۲۸۴۵ـ۳۲۹۶۶ـ۳۲۹۷۸وحاشیهٔ ص۱۰۴
ـ۱۹۷ـج۷، ب۳۳۳۳۲ـ۲۲۴۸۱ـ۳۳۵۱۲ـ۳۳۵۱۷
۳۴۸۵۴ـ ۳۴۹۴۱ـ ۳۵۱۰۳ـ ۳۵۱۶۸ـ ۳۵۲۹۳ ـ
۳۵۷۸۹ـ ۳۵۸۱۰ـ ۳۵۸۱۱ـ ۳۵۸۱۲ـ ۳۵۸۱۳ ـ
۳۵۸۴۲ـ۳۶۰۰۳ـ۳۶۰۹۶

مولانا . ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۲۶ـ۶۴ـ۷۱ـ۹۰ـ۱۱۳ـ
۱۴۵ـ۱۵۷ـ۱۸۸ـ۱۹۸ـ۲۲۰ـ۲۴۶ـ۲۶۹ـ۲۹۹ـ
ج۲، حاشیه ص ۱ـ۳ـ۲۲ـ۳۱ـ۴۲ـ۱۰۹ـ۱۱۲ـ
۱۴۳ـ۱۶۰ـ۱۶۶ـ ۱۷۰ـ۲۰۷ـ۲۰۹ـ۲۵۰ـ ۲۶۶ـ
۲۸۷ـج۳، حاشیهٔ ص ۳۴ـ۶۱ـ۸۰ـ۱۰۲ـ۱۴۰ـ
۱۴۲ـ۱۶۳ـ۱۶۸ـ۱۷۲ـ۱۹۸ـ۲۸۷ـج۲، حاشیهٔ
ص ۱ـ۲۱ـ۲۲ـ۴۴ـ۵۰ـ۵۱ـ۶۱ـ۷۹ـ۸۰ـ۸۶ـ
۲۵۰ـ۲۶۴ـ۲۶۵ـ۲۷۵ـج۵، حاشیهٔ ص ۱۳ـ۱۲۶ـ
۱۷۳ـ۲۸۲ـ۲۱۱ـ۲۷۵ـج۶، حاشیهٔ ص ۷ـ ۳۲ـ
۳۳ـ۶۰ـ ۱۰۴ـ۱۴۹ـ۱۶۶ـ ۱۶۷ـ ۲۷۰ـ ج ۷ ،
حاشیهٔ ص ۴۹ .
مولای متّقیان . ج۵، حاشیهٔ ص ۹۶ .
مهستی . ج۶، ب ۳۱۲۹۸ .
میکائیل . ج۵، ب ۲۳۶۶۷ .

ن

نبی (محمد صم) ج۳، ب ۱۲۴۷۴ .
نجّار . ج۴، ب ۱۸۲۲۰ .
نریمان . ج۲، ب ۹۳۶۹ .
نصیرالدّین . ج۱، ب ۳۴۷۱ .
نظام‌الدّین خطّاط . ج ۶، حاشیهٔ ص ۳۲و۳۳ .
نظام‌الملک . ج۳، ب ۱۱۵۳۰ .
نظامی [گنجه‌ای] ج۱، ب ۵۱۰۹ـج۲، حاشیهٔ ص ۹۳
۲۸۹ .
نعمان (ابوحنیفه) . ج۶، ب ۲۸۷۴۸ .
نمرود . ج۱، ب ۳۲۷ـ۴۸۵۱ـج۵، ب ۵۶۱۷ـ۶۵۲۶ـ
ـ۷۳۵۵ـ۸۱۴۱ـ۹۶۰۹ـ۹۷۲۴ـ۹۹۰۳ـ۱۰۳۲۷ـ
ج۳، ب۱۱۸۳۶ـ۱۲۳۶۵ـ۱۶۱۰۵ـج۴، ب۲۰۱۵۰
ـج۵، ب ۲۶۷۶۷ـج۶، ب ۳۰۲۸۷ـج۷، ب ۳۵۳۸۲ .

نوح . ج۱، ب۱۱۹ـ۴۷۶ـ۴۷۸ـ۱۴۸۷ـ۱۶۷۵ـ۱۶۷۶
ـ۳۹۶۲ـ۴۲۵۸ـ۵۱۳۰ـج۲، ب ۵۷۰۹ ـ۵۷۴۵ ـ
۶۹۸۴ـ ۷۲۰۸ ـ۷۲۰۹ـ ۷۶۴۹ـ۸۵۸۸ ـ۹۱۶۸ ـ
۹۲۱۱ـ۹۲۲۰ـ۹۳۶۸ـ۹۸۶۱ـ۱۰۷۵۹ـ ج۳ ، ب
۱۱۹۲۱ـ ۱۳۲۴۳ـ ۱۳۷۵۶ـ ۱۳۷۷۶ـ ۱۳۷۷۰ ـ
۱۴۲۱۰ـ ۱۴۴۶۲ـ ج ۴ ، ب ۱۷۲۲۲ـ ۱۷۵۴۴ ـ
۱۷۹۳۱ـ ۱۸۶۱۸ـ ۱۸۶۲۰ـ ۱۹۳۶۴ـ ۱۹۸۷۷ ـ
۲۱۲۸۷ـ۲۱۲۸۸ـ۲۱۴۶۲ـ۲۲۰۶۶ـج۵، ب۲۴۸۳۲
۲۵۲۳۷ـ ۲۵۲۶۴ـ ۲۶۱۶۸ـ ج ۶ ، ب ۲۸۰۷۱ ـ
۲۸۴۵۸ـ ۲۹۲۰۲ـ ۳۰۰۴۳ـ ۳۲۳۷۳ـ ۳۲۵۵۲ ـ
۳۲۹۶۵ـج۷، ب ۳۵۳۶۹ .
نوشروان . ج۶، ب۲۹۷۹۸ـ۳۰۸۷۵ .

و

واسلیوس (فاسلیوس) ج۳، ب۱۲۸۵۷ .
وامق . ج۱، ب۲۸۸ـ۷۶۵ـ۷۷۷ـ۱۱۰۳ـ۲۳۸۵ـج۲،
ب ۵۶۶۱ـ۶۴۱۹ـج۴، ب ۱۷۱۷۱ـ۲۰۶۰۲ـ ج ۶

، ب ۳۲۴۱۴ـج۷، ب۳۳۴۴۲ـ۳۳۹۵۵ـ ۳۴۰۲۸ـ
۳۵۱۳۳ـ۳۵۹۵۴ .

ولد . سلطان ولد را نگاه کنید .
ویس (ویسه) . ج ۱ ، ب ۲۳۸۵ – ج ۲ ، ب ۱۰۰۵٤ – ج ٤ ، ب ۲۰۳۲۰ – ۲۱۸۲٤ – ۲۱۹٦٤ – ج ٥ ، ب ۲۲۸۷٦ – ۲۷۰٦۹ – ج ٦ ، ب ۳۰۷۰۳ – ۳۲٦۲۸ – ج ۷ ، ب ۳۳٤٥۲ .

ه

هاروت . ج ۳ ، ب ۱۲۹۹۲ – ج ٤ ، ب ۲۱۱۳۱ ج ٥ ، ب ۲۳۰٥۸ – ۲۳۸۷۱ – ۲٥۷۲۰ – ۲٦٥۹۱ .
هارون . ج ۱ ، ب ۲٤٤۷ – ۲۷٦۲ – ج ۳ ، ب ۱۲۹۲۷ – ۱۳۲۱۱ – ج ٤ ، ب ۲۲۰٦۸ وحاشیهٔ ص ۱۸ و ۲۱ – ج ٥ ، ب ۲٦۸۹۰ – ۲۷۰٥٦ .
هامان . ج ٤ ، ب ۱۹٤۱۷ .
هدیه خاتون . ج ٦ ، حاشیهٔ ص ۳۲ و ۳۳ .
هشام . ج ۲ ، ب ۷۷٥۸ .
هلاوُء و (هلاکو) . ج ۳ ، ب ۱٥۲٤۲ – ۱٥۲٤۳ .

ی

یأجوج . ج ۲ ، ب ٦۷۱۹ – ج ٤ ، ب ۱۸۳٤۲ – ۲۱۸۷۲ – ۲۱۸۷۸ و حاشیهٔ ص ۲۷۲ .
یحیی . ج ۱ ، ب ٥۰۳۱ – ج ۲ ، ب ۷۷٥۲ – ج ۳ ، ب ۱۲۸۸٦ – ج ٤ ، ب ۳٥۲۸۳ .
یزید . ج ۱ ، ب ۲٥۹٥ – ج ۲ ، ب ۹۲۰٦ – ۱۰۰۳۲ – ۱۰٤٥۳ – ۱۰٦۲٦ – ج ۳ ، ب ۱٤۹۸٥ – ج ۷ ، ب
یعقوب . ج ۱ ، ب ۱۷۷ – ۱۷۸ – ۳۹٦ – ٤٤٦ – ٦۸۳ – ۲٥٥۲ – ۲٦٦۲ – ۲۹٥٦ – ۲۹٥۷ – ٤٥٥۰ – ٤٦۳۳ – ٥۱۲۷ – ٥٤٥٥ – ج ۲ ، ب ٦۲۰۸ – ٦۲۹۸ – ٦٤۲۷ – ٦٥۲۳ – ٦٥۷۸ – ۷۱٤۲ – ۷۳٥٦ – ۹۲۸۸ – ۹۳۷۳ – ۹٥۹٦ – ۱۰۹۱٥ – ج ۳ ، ب ۱۲۲٤۰ – ۱۳۲٤۱ – ۱۳۲٥۸ – ۱۳۳۷۸ – ۱۳٥۱٥ – ۱۳٦٦۹ – ۱٤۷۹۷ – ۱٥۱۹٥ – ۱٥۲۲۷ – ۱٥۸۲۲ – ج ٤ ، ب ۱۷۲۹۷ – ۱۷٦۰۸ – ۱۸۱۸٤ – ۱۸۲۸۱ – ۱۸۸۲٥ – ۱۸۹٦۲ – ۱۸٤۲۳ – ۱۹٦٤٦ – ۲۱۰۳۲ – ۲۱۱۷۹ – ۲۲۲۷۳ – ج ٥ ، ب ۲۲۹۱۰ – ۲٤۲٤٤ – ۲٤٤۲۰ – ۲٥٦۹۳ – ۲٦٤۱٥ – ۲٦٦۱۱ – ۲۷۱۳٦ – ۲۷٤۰٤ – ج ٦ ، ب ۲۸۰۹۰ – ۲۹۳۳۰ – ۲۹٥٤۸ – ۳۰٤٦۰ – ۳۰۷۷۸ – ۳۱۳٥۹ – ۳۲٤٤۸ – ج ۷ ، ب ۳۳۳۲۳ – ۳۳٤٦٤ – ۳٤۱۳۳ – ۳٥۰٤۱ – ۳٥٥٥۲ – ۳٦۳۱۱ .
یوسف . ج ۱ ، ب ٥۰ – ۱۳٤ – ۱۷۷ – ۱۷۸ – ۱۹۹ – ۲۹۸ – ۳۳۹ – ۳٤۰ – ۳۹٦ – ٤۰٥ – ٤٤٦ – ٤٤۷ – ٤٥۷ – ٤٦۷ – ٥۹۰ – ٦۸۳ – ۷۳۲ – ۷٤۰ – ۸٦۹ – ۸۸۰ – ۹٥۱ – ۱۰۸۲ – ۱۱۰۱ – ۱٥۰۳ – ۱٥٦۳ – ۱٥٦٤ – ۱٦۰۳ – ۱٦۱۱ – ۱۷۲۷ – ۱۸۷۲ – ۱۹۳٦ – ۲۰۰٦ – ۲۰۸۹ – ۲۰۹٦ – ۲۳۳۸ – ۲٤۰۳ – ۲٤٤۲ – ۲٤٥۰ – ۲٥۷۸ – ۲٦٦۲ – ۲٦٦٦ – ۲۹٥٦ – ۲۹٥۷ – ۲۹٥۷ – ۲۹٥۸ – ۳۰۲٤ – ۳۰۲٥ – ۳۰٥۳ – ۳٥٤۸ – ۳٦۰۰ – ۳٦۲۲ – ۳٦۹۹ – ۳۸۲۲ – ٤۰۲۹ – ٤۲۱۱ – ٤٤۰۰ – ٤٦۳۳ – ٤۸٥۲ – ٤۸۹۷ – ٥۱۲۷ – ٥۱۷٦ – ٥۱۷۷ – ٥۲۲۰ – ٥۳۱۳ – ۲۳٤۹ – ٥٤۳٤ – ٥٤٥٥ – ج ۲ ، ب ٥٥۷٤ – ٥٥۸٥ – ٥٦۳٥ – ٦۱۲۱ – ٦۱٦۲ – ٦۲۳۷ – ٦۲۹۸ – ٦۳۱۳ – ٦٤۲٥ – ٦٥۲۳ – ٦٥۷۷ – ٦٥۷۸ – ٦٥۹٦ – ٦۷۲٦ – ٦۹٦۸ – ۷۰۰۸ – ۷۱٤۲ – ۷۳۲۲ – ۷۳٥٦ – ۷۳۷٥ – ۷۳۹٤ – ۷٦۰٦ – ۷۷۳۲ – ۷۷٥۲ – ۷۸۱۰ – ۷۸٥٤ – ۸۲٤٦ – ۸۳۳۹ – ۸۳۸۱ – ۸۳۸٦ – ۸۸۷٦ – ۹۱۲٤ – ۹۲۸۸ – ۹۳٤۹ – ۹۳۷۱ – ۹٥٦٤ – ۹٥۹٦ – ۹۷۸۸ – ۹۷۹۱ – ۹۸٦۸ – ۱۰۱۲۷ – ۱۰۲۷٥ – ۱۰۳۸۸ – ۱۰٥۳۰ – ۱۰٥۷٥ – ۱۰٥۷٦ – ۱۰۷۸۹ – ۱۱۰۰۰ – ۱۱۰٤۷ – ۱۱۰٥۱ – ۱۱۲۱۰ – ۱۱۳۷۲ – ج ۳ ، ب ۱۱٦٤۰ –

١١٦٦٨ — ١١٦٨٧ — ١٢٠١٥ — ١٢١١٤ — ١٢٢٤٠ —
١٢٢٤١ — ١٢٦٢١ — ١٢٧٤١ — ١٢٧٤٢ — ١٢٧٤٣ —
١٢٨٨٤ — ١٢٩٨٢ — ١٣٠٤٦ — ١٣٢٤١ — ١٣٢٥٨ —
١٣٣٧٨ — ١٣٤٦٠ — ١٣٥١٥ — ١٣٦٥٨ — ١٣٦٦٩ —
١٤١٥٦ — ١٤٥٠٢ — ١٤٥٢٩ — ١٤٦١١ — ١٤٦٦٤ —
١٤٧٠٦ — ١٤٧٦٠ — ١٤٧٩٧ — ١٥٠٦٥ — ١٥١٤٤ —
١٥١٦١ — ١٥١٩٥ — ١٥٢٢٧ — ١٥٣١٠ — ١٥٣٩٦ —
١٥٤١٢ — ١٥٧٢٤ — ١٥٧٧٤ — ١٥٨٢١ — ١٥٨٦٨ —
١٥٨٨٠ — ١٦٢٧٨ — ١٦٢٩١ — ١٦٢٩٢ — ١٦٤٨١ —
١٦٥١٧ — ١٦٥٢٧ — ١٦٥٨٠ — ١٦٨٤٥ — ج ٤ ، ب
١٧٠٧٨ — ١٧١٣٨ — ١٧١٤٣ — ١٧١٥٢ — ١٧٢٢٨ —
١٧٤١٥ — ١٧٦٠٧ — ١٧٨٠٥ — ١٧٨٠٨ — ١٧٩٥٠ —
١٨٠٤١ — ١٨١٨٤ — ١٨٢٨١ — ١٨٥٣٣ — ١٨٦٨٧ —
١٨٨٠٢ — ١٨٨٩١ — ١٨٩٦٢ — ١٩١٣٩ — ١٩١٨٨ —
١٩١٨٩ — ١٩٣٢٥ — ١٩٤٢٣ — ١٩٦٤٩ — ١٩٨٨٠ —
٢٩٩٠١ — ١٩٩١٦ — ٢٠٠٥٣ — ٢٠٢٣٩ — ٢٠٥٠٥ —
٢٠٥٠٦ — ٢٠٥٩٤ — ٢٠٦٤٤ — ٢٠٧١٦ — ٢٠٧٥٠ —
٢٠٩١٤ — ٢٠٩٨١ — ٢١٠٠٣ — ٢١٠٠٥ — ٢١٣٠٥ —
٢١٤١٥ — ٢١٤٨٢ — ٢١٥٩٥ — ٢١٧٢١ — ٢١٧٨٠ —
٢١٧٨١ — ٢١٩٤٦ — ٢١٩٩٥ — ٢٢٠٥٥ — ٢٢٣١١ —
وحاشیه ص٨٥ — ج٥، ب ٢٢٥٧٢ — ٢٢٩١٠ — ٢٣٥١٩
— ٢٣٥٢٩ — ٢٣٥٥١ — ٢٣٦٤٦ — ٢٤١٩٩ — ٢٤٢١١ —
٢٤٢٤٤ — ٢٤٤٩٤ — ٢٤٤٩٥ — ٢٤٦٦٥ — ٢٤٦٨٥ —
٢٤٧٥١ — ٢٤٨٠٥ — ٢٥٠٦٢ — ٢٥٢٦٠ — ٢٥٤٠٣ —
٢٥٤٣١ — ٢٥٥٩٩ — ٢٥٦٩٣ — ٢٥٧٤٩ — ٢٥٩٢٦ —

٢٦٠٠١ — ٢٦١٢١ — ٢٦١٥٨ — ٢٦٢٨١ — ٢٦٣٠٦ —
٢٦٤١٥ — ٢٦٦١١ — ٢٦٦٤٨ — ٢٦٦٤٩ — ٢٦٨٣٩ —
٢٧٠٣٦ — ٢٧١٣٦ — ٢٧١٥٨ — ٢٧٣١٩ — ٢٧٤٠٤ —
٢٧٥٠٠ — ٢٧٥٩١ — ٢٧٥٩٩ — ٢٧٦٥٢ — ٢٧٦٨٠ —
٢٧٧٠٥ — ٢٧٧٠٦ — ج٦، ب ٢٧٧٨٠ — ٢٧٩٤٢ — ٢٧٩٤٣
— ٢٨٠٩٠ — ٢٨١٠٧ — ٢٨١٥٧ — ٢٨٢١٠ — ٢٨٤٠٠ —
٢٨٤٧٤ — ٢٨٨٦٢ — ٢٩١٤٨ — ٢٩٢٩٣ — ٢٩٣٧٧ —
٢٩٥٤٨ — ٢٩٥٧٧ — ٢٩٧٣١ — ٢٩٨٠٠ — ٢٩٨٠٦ —
٢٩٩٤٥ — ٢٩٩٥٥ — ٢٩٩٨٠ — ٣٠٠٢٢ — ٣٠١١٥ —
٣٠١٦٠ — ٣٠١٦٤ — ٣٠٢٠٢ — ٣٠٢٢٣ — ٣٠٣٠٢ —
٣٠٣١٥ — ٣٠٧٧٨ — ٣٠٩٥٥ — ٣١١١٠ — ٣١١٨٠ —
٣١١٨١ — ٣١٣٥٩ — ٣١٥٥٤ — ٣١٦٣٠ — ٣١٦٥٦ —
٣٢٠٦٠ — ٣٢٠٦٤ — ٣٢٣٠٦ — ٣٢٣٨٢ — ٣٢٣٨٣ —
٣٢٦٤٠ — ٣٢٧٢٢ — ٣٢٨٠١ — ٣٢٨٣٥ — ج ٧ ، ب
٣٣٣٢٣ — ٣٣٤٦٣ — ٣٢٤٦٤ — ٣٣٤٦٧ — ٣٣٤٨٢ —
٣٣٨٢٧ — ٣٣٨٨١ — ٣٤٠١٥ — ٣٤١١٠ — ٣٤٧٤٥ —
٣٤٧٨٥ — ٣٤٧٨٩ — ٣٤٧٩٨ — ٣٤٩٠٨ — ٣٤٩٥٠ —
٣٤٩٨٣ — ٣٥٠٤١ — ٣٥١٤٧ — ٣٥٢٣٢ — ٣٥٢٩١ —
٣٥٥٥٣ — ٣٥٦١٧ — ٣٥٦٩٢ — ٣٥٧٩٨ — ٣٥٠٥٦ —
٣٦٠٧٦ — ٣٦٠٧٧ — ٣٦١٩٢ — ٣٦٣١١ .
یونس . ج١، ب ٥٤٤ — ج٢، ب ٦٠٦٨ — ٧٦٦٩ — ٨٤٨٣ —
١٠٦٩٥ — ج ٣، ب ١٣٢١٣ — ١٥٧٧٨ — ج ٤ ، ب
١٧٨٠٥ — ١٩٣٥٣ — ١٩٦٤٩ — ٢١٧٣٩ — ج ٥ ، ب
٢٧٥٥٧ — ج ٦ ، ب ٢٨١٠٧ — ٣٢٠٦٤ — ج ٧ ، ب
٣٤٥١٤ — ٣٥٧٩٩ .

نام جایها

آ

آبلستان . ج٤،ب ٢٠٢٢٤ .
آمل . ج٣،ب ١٤٣٦٠ .

الف

ابخاز . ج٦،ب ٣٢٠٣٠ .
اُحُد (کوه) . ج٢،ب٥٧٩٤–٧٣٢٦– ج٣،ب١٢١٠٧ –١٣٣٣٢– ج٤، ب ١٨٩٠٤–١٩٠٥٨– ٢٢١٤٠ – ج٥،ب٢٤٢٨٧–ج٦،ب ٢٧٨٥٢–٢٩٦٢١– ٢٩٩٣٥ –ج٧،ب ٣٥٨٧٩ .
ارس . ج١،ب ٤٣٨٥– ج٦،ب ٣٠٤٠٩–٣٢١٢٥ .
ارم . ج٢،ب ٥٨٧٩–٥٩٤٥–٦٣٣٥– ج٤،ب١٧١٥٢ – ١٨٧٠٩– ١٨٥٣٣– ١٨٥٩٥– ٢١٧٢٢– ج ٥ ، ب ٢٥٠٩١–٢٥٤٢١–٢٦٣٣٣–٢٦٤٧٢– .
ارمن . ج٤،ب١٨٤٦٠– ج٦،ب ٢٩٩٧١ .
استانبول . ج٢، حاشیهٔص ٢٥٥– ج٤،ب ٢١١٣٩ .
اندلس . ج٢،ب ٥٦٢٧ .
ایران . ج٤،ب ٢٠٠١١– ج٧،ب ٣٣٩٩٧ .

ب

باب یزید . ج٣،ب ١٥٧٢٩ .
باب فرادیس . ج٣،ب ٥٧٣٢ .
باب فرج . ج٢،ب ٥٧٣٢ .
بابل . ج٢،ب٦٤٩٨– ج٣،ب ١٢٩٩٢–١٥٦٩٤–ج٥،ب ٢٣٨٧١– ٢٥٣٠٩– ٢٥٧١٩– ج ٦ ، ب ٣١٥٨٦ – ج٧،ب ٣٥٣٩٢ .
بحرعدن . ج٤،ب ٢٢٢٦٩ .
بخارا . ج ١ ، ب ١٥٤٣– ج ٥ ، ب ٢٢٩٦٥– ج٦،ب ٣٠٨٧٤ .
بدخشان . ج ٢ ، ب ٥٦٤٢ –٨٣٣٣–٨٤١٧– ج ٤ ، ب ١٧٠٧٣– ١٧١٠٩ –١٩٧٨٧– ج ٥ ، ب ٢٣٤٩٠ – ٢٧٦٧٥ .
بصره . ج ١ ، ب ٢١٨٩– ج٣،ب ١٢٤١١– ج ٤ ، ب ١٧٧١٥– ج٥،ب ٢٧٦١٥– ج٧،ب ٣٥٠٩٣ .
بطحاء . ج٣،ب ١٤٦٧٦– ج٥،ب ٢٥٠٢٥ .
بغداد . ج١،ب ٣٧٢٧– ج٢،ب ٦٧١٣–٧٦٧٨–٧٧٣٥ وحاشیهٔص ١١٢– ج٣،ب ١١٥٤٤–١٥٥٤٧–ج٥،ب ٢٢٦٥٩– ٢٤٢٦٦– ٢٤٥٣١– ٢٤٦٤٢– ج ٦ ، ب ٢٧٩٤١– ٢٩٩٩٩– ٣٠٣٨٩– ٣٣٠٤٩– ٣٣٠٨٨ – ج ٧ ، ب ٣٣٦١٥– ٣٤٠٣٨– ٣٤١١٣– ٣٥٤٦٤ – ٣٥٤٩٩ .
بلاساقون . ج٢،ب ٦٣٤٧ .
بلخ . ج٦،ب ٢٩٩٩٩ .
بلغار . ج ١ ، ب ٣٨٥٣– ج ٢ ، ب ٥٦٢٩ – ٥٦٤٩ – ١١٠٥٥ – ج٣ ، ب ١١٧٠٨– ١٥٥٩٠– ج ٤ ، ب ٢٠٣٦١– ج٥،ب ٢٤٦٨٧– ج٦،ب ٣٢٧٣١ .

بمبئی . ج٦، حاشیهٔ ص ١٧١–ج٧، حاشیهٔ ص١٣٦ .
بولاق . ج٢، حاشیهٔ ص ٨٠ – ج٣، حاشیهٔ ص ٦١ .
بیت‌الحرام . ج٣، ب ١٢٤٤٤–١٦٦٠٠ .
بیت‌المقدّس . ج٣، ب ١٢٨٨٣ .
بیروت . ج٧، حاشیهٔ ص ٦٩ .
بیرون . ج٥، ب ٢٧٠٥٩ .

پ

پاریس . ج١، حاشیهٔ ص ٢٢٧– ج٤، حاشیهٔ ص ٢٨٠ .

ت

تاتار (تتار) . ج٢، ب ٦٨٣٩–٧٤٥٠–١١٠٥٦–١١٣٦٧
وحاشیهٔ ص٢٠٩– ج٣، ب ١١٤٩٢–١٤٠٤٠–١٥١١٤
–١٦٨٦٠– ج٤، ب ١٨١٠٩ –١٨٤٩١ –١٩٤٣٨ –
و حاشیهٔ ص ٢٤٤ – ج ٥ ، ب ٢٣٢١١– ٢٤٦٨٨–
٢٥٢١٩– ج٦، ب ٢٨٣١٧ .
تبت . ج٤، ب ١٧٢٠٩ .
تبریز . ج١، ب ٢٦٩–٢٧٧–٢٩٤ –٦١٧–٧٦٣–٨٠٣ –
٨١٤–٨٤٦ –٨٩٨–٩٥٢–١٠٥٨–١١٣٥–١٢٨٥–
١٣٠٩– ١٣٧٠–١٣٨٠ –١٤٥٧– ١٥٢٠– ١٥٦٢–
١٦٣٥–١٦٥٠– ١٦٨٤–١٧٢١– ١٧٠٨– ١٧٥٤ –
١٧٥٥– ١٧٥٦– ١٧٥٧– ١٧٥٨– ١٧٥٩– ١٧٦٠–
١٧٦١– ١٧٦٢– ١٧٦٣ –١٧٦٤– ١٧٨٤– ١٧٩٥–
٢٠١٤– ٢٠٢٢– ٢١٠١– ٢١٠٩– ٢٢٨٣– ٢٣١٧–
٢٧٨٧– ٢٧٩٧– ٢٨٨٣– ٢٩٥٤– ٣٠٣٦– ٣٠٦٣–
٣١٠٢– ٣١٦٣– ٣٣٩٨– ٣٤٥٤– ٣٤٦٣– ٣٤٧٩–
٣٥١٩– ٣٦١٣– ٣٦٢٠– ٣٦٣٠– ٣٦٣٧– ٤٠٢٦–
٤٠٥٢– ٤٠٦٨– ٤٢٤٨– ٤٣٠٦– ٤٣١٤– ٤٣٤٢–
٤٤٥٨– ٤٥٧٢– ٤٦٤٩– ٤٧١٢– ٤٧٢٤– ٤٧٤٠–
٤٧٥٦– ٤٧٩٤– ٤٨٨٧– ٤٩٣٠– ٤٩٧٠– ٥٠٣٧–
٥٢١٥– ٥٢٤٧– ٥٣١٧– ٥٣٤٥– ٥٣٧٣– ٥٤٤٨–
٥٥٥٢– ج٢، ب ٥٦٢٤– ٥٨٥٨– ٥٨٩٠– ٥٨٩٩–
٥٩٢٢– ٥٩٣٧– ٢٩٥٢– ٦٠٧٢– ٦٤٥١– ٦٤٩٩–
٦٧١٣– ٧٠٧٣– ٧١١١– ٧٢٦٩– ٧٥٧٠– ٧٥٩٦–
٧٦٨٥– ٧٩٣٢– ٧٩٤٩– ٧٩٦٢– ٨٤٠٠– ٨٤١٩–
٨٤٤٤– ٨٤٥٠– ٨٤٩٦– ٨٨٢٣– ٨٨٥٤– ٨٨٧٤–
٨٩١٦– ٨٩٦٢– ٨٩٩٦– ٩٠١٠– ٩١٦٥– ٩٢٨٥–
٩٣٠٠– ٩٣١٨– ٩٣٢٩– ٩٤٥٥– ٩٤٦٤– ٩٤٨١–
٩٤٩٢– ٩٦٦٢– ٩٧٠١– ٩٧٦٨– ٩٨٧٩– ٩٩٨٩–
١٠٠٥٣– ١٠٠٨٨– ١٠٢٤٥– ١٠٣٣٤– ١٠٣٤٢ –
١٠٣٩٦– ١٠٤٠٤– ١٠٤٧٧– ١٠٥١٣– ١٠٥٤٠ –
١٠٥٦٧– ١٠٥٨٧– ١٠٧٢٧– ١٠٧٦٥– ١٠٧٧٤ –
١٠٨٨٩– ١١٧٠١– ١١٣١٧– ج ٣ ، ب ١١٥٣٩ –
١١٦٧٨– ١١٧٨٦– ١١٨٠١– ١١٨٢٣– ١١٨٧٠–
١١٨٩١– ١١٩٠٨– ١٢٠٥٠– ١٢٠٨٥– ١٢١١٩ –
١٢١٨٠– ١٢١٩٨– ١٢٢١٣– ١٢٥٩٣– ١٢٦٢٧ –
١٢٧٥١– ١٢٩٠٦– ١٣٠٥٣– ١٣٤٦٦– ١٣٥٤٠ –
١٣٦٧٠– ١٣٧٦٥– ١٣٧٧٦– ١٣٧٨٢– ١٤٠٥٠ –
١٤٠٦٥– ١٤٠٩٠– ١٤٢٧١– ١٤٧١٠– ١٤٩٢٠ –
١٥٣٢٦– ١٥٤٢٠– ١٥٤٩١– ١٥٦٢٩– ١٦٣٠٩ –
١٦٥٧٨– ١٦٦٩٢– ١٦٧٥٠– ١٦٨٧٣– ١٦٩٠٨ –
١٦٩٢٧–١٦٩٦٥ وحاشیهٔ ص ٣٩– ج٤، ب ١٧٠٣١
–١٧٥٦٢– ١٧٦٨٨– ١٧٧٥٩–١٧٩٨٣– ١٨٠٠٨–
١٨٤٠١– ١٨٥٦٧– ١٨٦٢٨– ١٨٦٦٦– ١٩٠٣٩ –
١٩١٧٦– ١٩٢٠٥– ١٩٢٥٢– ١٩٣٧٣– ١٩٣٨٢ –
١٩٦١٦– ١٩٨١٣– ٢٠٠٩٠– ٢٠٣٩٣– ٢٠٤٠٠ –
٢٠٦٥٤– ٢٠٧٣٤– ٢٠٧٤٦– ٢٠٧٥٩– ٢٠٨١٦ –
٢٠٨٣٠– ٢١٥٥١– ٢١٦١١ – ٢١٦٢١– ٢٢٢٦٩ و
حاشیهٔ ص ٥٦– ج٥، ب٢٢٦٧١–٢٢٦٩٩–٢٢٧٨٨–

۲۲۸۳۳ – ۲۲۹۰۸ – ۲۳۴۳۲ – ۲۳۶۹۴ – ۲۳۶۸۵ –
۲۳۷۲۴ – ۲۳۷۵۱ – ۲۳۷۶۶ – ۲۳۸۲۱ – ۲۴۹۰۶ –
۲۵۲۴۲ – ۲۵۲۸۶ – ۲۵۳۷۰ – ۲۵۳۷۹ – ۲۵۳۸۹ –
۲۵۳۹۹ – ۲۵۴۰۶ – ۲۵۴۲۴ – ۲۵۴۲۷ – ۲۵۶۰۵ –
۲۵۶۲۸ – ۲۵۸۶۵ – ۲۶۰۶۴ – ۲۶۰۹۹ – ۲۶۱۲۱ –
۲۶۲۲۷ – ۲۶۲۳۴ – ۲۶۲۵۲ – ۲۶۲۷۲ – ۲۶۳۱۷ –
۲۶۳۳۱ – ۲۶۳۵۱ – ۲۶۳۶۰ – ۲۶۷۵۷ – ۲۶۸۲۳ –
۲۶۹۳۰ – ۲۷۱۳۲ – ۲۷۱۶۹ – ۲۷۱۹۰ – ج ۶ . ب
۲۷۷۲۵ – ۲۷۷۳۵ – ۲۸۵۳۴ – ۲۸۶۸۹ – ۲۸۸۳۴ –
۲۸۸۵۳ – ۲۹۱۰۹ – ۲۹۳۵۲ – ۲۹۶۹۲ – ۲۹۷۶۳ –
۲۹۸۱۲ – ۲۹۸۲۳ – ۳۰۱۴۷ – ۳۰۲۲۶ – ۳۰۲۹۱ –
۳۰۳۴۲ – ۳۰۴۰۰ – ۳۱۱۰۲ – ۳۱۲۴۰ – ۳۱۳۱۰ –
۳۱۳۹۸ – ۳۱۴۰۵ – ۳۱۴۳۰ – ۳۱۵۰۴ – ۳۱۵۲۹ –
۳۱۵۴۲ – ۳۱۵۵۳ – ۳۱۵۶۸ – ۳۱۶۲۷ – ۳۱۷۱۲ –
۳۱۷۱۹ – ۳۱۷۳۱ – ۳۱۷۴۵ – ۳۱۷۷۲ – ۳۱۷۸۲ –
۳۱۸۱۰ – ۳۱۸۲۴ – ۳۱۸۳۳ – ۳۱۸۴۵ – ۳۱۸۸۴ –
۳۲۰۴۶ – ۳۲۰۷۷ – ۳۲۰۹۲ – ۳۲۱۴۱ – ۳۲۱۴۸ –
۳۲۱۶۲ – ۳۲۲۱۲ – ۳۲۳۱۸ – ۳۲۳۲۷ – ۳۲۳۵۶ –
۳۲۳۶۳ – ۳۲۴۵۹ – ۳۲۴۹۰ – ۳۲۶۸۸ – ۳۲۷۷۰ –
۳۲۸۲۲ – ۳۲۸۳۱ – ۳۲۹۶۰ – ۳۳۱۰۲ – ۳۳۱۳۵ –
وحاشیهٔ ص ۱۸۰ – ج۷ . ب ۳۳۹۴۳ – ۳۴۱۰۴ – ۳۴۲۱۲
– ۳۴۲۴۱ – ۳۴۴۷۲ – ۳۴۵۱۹ – ۳۴۵۲۰ – ۳۴۵۲۹ –
۳۴۵۴۷ – ۳۴۵۶۹ – ۳۴۵۷۰ – ۳۴۶۱۶ – ۳۴۳۰۰ –
۳۵۹۳۵ – ۳۶۰۴۵ – ۳۶۰۵۳ – ۳۶۰۶۸ .
تتار . تاتار را نگاه کنید .
ترکستان . ج۲ ، ب ۶۰۶۲ – ۷۸۶۷ – ۱۰۸۲۱ – ج۴ ، ب
۱۹۶۵۴ – ج۵ ، ب ۲۴۵۱۰ .
ترکمنستان . ج۴ ، حاشیهٔ ص ۶۰ .
تمغاج . ج۱ ، ب ۱۵۳۵ .
توران . ج۴ ، ب ۲۰۰۱۱ – ج۷ ، ب ۳۳۹۹۶ .

ج

جبل صالحه ، ج۳ . ب ۱۵۷۳۷ .
جند . ج ۱ ، ب ۴۴۲۲ – ج۴ ، ب ۲۱۵۶۲ – ۲۲۶۹۱ –
ج۵ ، ب ۲۶۳۹۶ .
جودی (کوه) . ج۱ ، ب ۴۱۱۴ – ج ۵ . ب ۲۶۷۷۰ –
ج۶ ، ب ۲۸۴۵۹ .
جیحون . ج ۱ ، ب ۲۳۹۹ – ۵۱۶۲ – ج ۲ . ب ۷۰۴۲ –
۱۱۲۹۳ – ج۳ ، ب ۱۲۸۶۸ – ۱۲۹۳۵ – ۱۶۶۹۳ –
و حاشیهٔ ص ۲۸۷ – ج۴ ، ب ۱۷۲۲۲ – ۱۸۷۶۱ –
۱۸۸۷۸ – ۱۹۵۵۵ – ۲۰۲۹۸ – ۲۲۰۶۶ – ج ۵ ، ب
۲۳۲۲۷ – ۲۳۵۰۹ – ۲۵۰۲۷ – ۲۵۵۶۹ – ۲۶۸۶۷ –
ج۶ ، ب ۲۸۱۱۲ – ۲۹۱۲۹ – ج۷ . ب ۲۶۲۲۳ .

چ

چشمهٔ بونواس . ج۳ ، ب ۱۵۷۳۰ .
چین . ج۱ ، ب ۱۳۰۹ – ۲۱۰۱ – ۲۲۸۳ – ۴۴۸۵ – ج۲ ، ب
۶۷۱۹ – ۷۸۴۷ – ۱۰۳۴۳ – ۱۰۴۸۵ – ج۳ ، ب ۱۳۰۳۲
۱۳۴۷۳ – ۱۱۳۶۲ – ۱۶۵۷۴ – ج ۴ ، ب ۱۸۳۹۶ –
۱۹۲۴۶ – ۱۹۸۰۷ – ۱۹۹۵۹ – ۲۰۱۵۸ – ۲۰۸۵۳ –
۲۱۴۳۲ – ۲۱۵۷۷ – ۲۱۶۱۰ – ۲۱۶۱۱ – ۲۲۰۰۱ –
۲۲۳۴۷ – ۲۲۳۶۶ – ج۵ ، ب ۲۲۹۷۹ – ۲۵۸۶۵ –
۲۶۶۰۵ – ج۶ ، ب ۲۸۰۱۵ – ۲۸۱۸۸ – ۲۹۶۷۱ –
۳۰۳۲۶ – ۳۱۰۹۷ – ۳۲۰۱۲ – ج ۷ ، ب ۴۶۶۶۷ –
۳۵۵۶۱ .

ح

حبش . ج۱،ب ۱۳٤–ج ۲ ، ب ٦٦٧٥–٦٦٧٦–٦٧٨٣–٩٢٠١– ج۳،ب ١١٤٦٥–١٢٥٩٥–١٤٢٨٩–٢٥٥٧٧ – ج ٤ ، ب ١٧٩٧٧– ١٨٧٦٤– ج٥،ب ٢٥٥٧٧– ج۷ ، ب ٣٥١٣٥ .
حجاز . ج ۱،ب ٤٨٣٨– ج۲ ، ب ٦٢٢٢ – ج ۷ ، ب ٣٣٩٩٧ .
حرا (کوه) . ج۱،ب ۲۸۰۸ .
حطیم . ج۱،ب ۲۱۹٥ .
حلب . ج ۲ ، ب ٦٦١٠– ج ٤،ب ١٧٧٠٩ – ج ٦، ب ٣٢٤٤٣ .
حیره . ج ۷ ، ب ۳٥۰۹۷ .

خ

ختن . ج۱ ، ب ٤٩٩٤–٥٢٣٣–٥٢٤٣– ج ۲،ب ٦٣٦١– ٧١٥٠–٨١١٣–٨٢٥١–١١٣٦٢– ج۳،ب ١٤٨٠٣– ج ٤ ، ب ١٧٤١١– ١٨٨٦٢– ١٩٣٣٠– ٢٠٥٨٤ – ٢٠٩٢٣ –٢١١٧٥ –٢١٢٨٥ –٢١٧٦٥ – ج٥ ، ب ٢٤٨٣٢– ٢٥٥٠٧– ٢٥٢٦٥– ج ٦ ، ب ٢٨٠٣٠ – ٢٩٦٩٨–٣٠٥٥٧–٣٢٧٥٢– ج ۷،ب ٣٥١٤٦ .
خراسان . ج۱،ب ۹٥۲– ج ٥،ب ٢٣٤٨٢ – ج ۷ ، ب ٣٣٩٩٧–٣٥٦٣١ .
خضرا . ج۳،ب ۱٥۷۲۹ .
خطا . ج۲،ب ۱۱۲۷۰– ج٤، ب ۲۱۷٦٥ – ج ٥ ، ب ٢٥٢١٩–٢٧٣٤٦– ج ٦،ب ٢٩٦٩٨–٣١٩٧٠.
خلخال . ج۳،ب ۱٤۳۲۲ .
خوارزم . ج۱ ،حاشیهٔ ص۲۸۷–ج٤،ب۲۰۲۲۷–ج٥،ب ٢٤٢٥٠–٢٦٨١٩ .
خیبر . ج ۲ ، ب ٦٧٣٧ – ج ٥ ، ب ٢٦٥٣٣ – ج٦، ب ٣٠١٦٥–٣١٨٨٨ .

د

دارالسّلام . ج٤،ب ٢١٤٥٢–٢١٦٣٩ .
دجله . ج۱،ب۲۳۹۹– ج۳،ب۱٥۳۲۳– ج٤،ب۱۷۲۹۲ –ج٥، ب ۲٦۹۰۳ .
دروازهٔ شرقی دمشق . ج۳،ب ۱٥۷۳٦ .
دریای عدن . ج٤،ب ۱۹۰۰۳ .
دمشق . ج۱ ، ب ٢٦١٢–٢٦١٣–ج۲،ب ٦٦١٠–٩٦٩٢ ج ۳ ، ب ١٥٧٢٧– ١٥٧٢٨– ١٥٧٢٩– ١٥٧٣٠ – ١٥٧٣١– ١٥٧٣٢– ١٥٧٣٣– ١٥٧٣٤– ١٥٧٣٥ – ١٥٧٣٦ – ١٥٧٣٧ – ١٥٧٣٨ – ١٥٧٣٩ – ١٥٧٤٠ وحاشیهٔ ص ٢٣٤– ج٥،ب ٢٦٣٦٨–٢٦٣٩٦ .
دهستان . ج ٤ ، ب ۲۰۲۲۷ .
دیربَرْسمو . ج٥، ب ۲۲۸۱۱ .
داب جحفه . ج۱،ب ۲۱۸۹ .
دات عرق . ج ۱ ، ب ۲۱۸۹ .

ر

ربوه . ج ۳ ، ب ۱٥۷۳۳ .
روم . ج۱،ب ۱۳٤–۳۳٤۱–٤٤٨٥– ٥٠١١– ٥٢٥٢ – ٥٣٨٢ وحاشیهٔ ص ۲۸۷– ج۲،ب ٥٨٦٦– ٧٢٢٦– ٧٤٩٣–٨٣٠٦–٩٢٠١–٩٦٦٣– ٩٦٦٤–١٠٠٣٩– ١٠١٣٧–١٠٤٠٢–١٠٥٨١ وحاشیهٔ ص٤٢– ج۳،ب ١٢٤٣٥– ١٢٤٣٦– ١٣٩٠٣– ١٥٦٢٩– ١٥٧٣٩ –

ج ٤ ، ب ١٧٢٠٠ – ١٧٣٤٤ – ١٨١٦٦ – ١٨٤٦٠ – ٢٢٥٨٤ – ج٦ ، ب ٢٩٩٧١ – ٣١١٠٦ – ٣١٣٨٩ –
١٨٧٦٤ – ١٩٤٦٢ – ٢٠١٥٨ – ٢٠٥٨٧ – ٢١٩٧٩ – ٣٣٠٧٣ – ج٧ ، ب ٣٥١٣٥ – ٣٥١٤٦ .
٢٢٣٦٢ وحاشیهٔ ص ٢١ و ٥٠ – ج٥ ، ب ٢٣٧٨١ – ری . ج٢ ، ب ٧٨٤٧ – ١٠٠٠٤ – ج٦ ، ب ٣١٠٢٤ .

ز

زمزم . ج١ ، ب ١٠١٦ – ٢١٩٥ – ج٣ ، ب ١٦١٣٥ – ج٤ ، ب ١٧٣٥٢ – ١٧٥١٤ – ج٥ ، ب ٢٦٤٦١ .
زنگ . ج٢ ، ب ١٤٠٢٣ – ١٤٠٤٧ – ج٦ ، ب ٣٠٣٢٦ .
زنگبار . ج٢ ، ب ١٠١٣٥ – ج٣ ، ب ١١٥٧٨ .

س

سبا . ج١ ، ب ٢٠٤٦ ج٣ ، ب ١٢٥٧٧ .
سپاهان . ج١ ، ب ٤٨٣٧ – ج ٢ ، ب ٨٢٤٤ – ج ٤ ، ب ١٨٨٠٣ – ج٥ ، ب ٢٣٨٠٣ – ٢٥١١٧ – ج٧ ، ب ٣٣٧٢٧ – ٣٣٩٩٧ .
ستنبول . استانبول را نگاه کنید .
سغد . ج ١ ، ب ٤٤٢٣ .
سقسین . ج١ ، حاشیهٔ ص ٢٨٧ .
سمرقند . ج١ ، ب ٣٧٢٧ – ٤٤٢٣ – ج٦ ، ب ٣٠٨٧٤ .
سینا . ج١ ، ب ١٣٥ – ١٧٩ – ٢٢٤٦ – ٤٣٨٢ ج ٣ ، ب ١٣٨٧٨ – ج ٤ ، ب ١٨٧٦٧ – ١٩٤١٦ – ج ٦ ، ب ٣٢٠١٧ .
٣٢٧٣٦ – ج ٧ ، ب ٣٤٩٦١ .
و نیز «طور سینا» را نگاه کنید .

ش

شام . ج١ ، ب ٢١٨٩ – ج٢ ، ب ٦٣٤٩ حاشیهٔ ص ٢٥٠ – ج٢ ، ب ٩٩١٧ – ج٣ ، ب ١٢٤٣٦ – ١٣٩٠٣ – ١٤٩٧٢ – ١٥٧٣٩ – ١٥٩١٥ – ١٦٨٤٤ وحاشیهٔ ص ٢٣٤ – ج٤ ، ب ١٨١٦٦ – ١٨٤٦٠ – ٢٠٨٨٣ وحاشیهٔ ص ٨٠ – ج٦ ، ب ٢٩٩٧١ – ٣٠٣٤٢ – ٣١٣٨٩ .
شامات . ج٣ ، ب ١٤٩٧٢ .
ششتر . ج٧ ، ب ٣٤٠٠٥ .
شهرلوط . ج١ ، ب ٧٣٤ – ٧٤٢ .

ص

صفا (کوه) . ج١ ، ب ٢٠٣٢ – ٢١٨٤ – ٢١٩٠ .

ط و ظ

طالقان . ج٤ ، ب ٢٠٧٤٢ .
طایف . ج٥ ، ب ٢٦٦٩٨ .
طراز . ج٤ ، ب ١٨٢٦١ – ٢٠٩٤٥ – ٢٥٢٦٥ .
طورسینا . ج١ ، ب ١٦٠ – ٤٣٥ – ٤٧٩ – ١٥٠٥ – ١٥٠٧ – ١٦٣١ – ٢٠٧٥ – ٤٢٤٤ – ٤٩٦٥ – ٥٠٨٥ – ٥١١٨ – ٥١٩٣ – ج٢ ، ب ٥٦٨١ – ٥٨٦٤ – ٥٩٥٧ – ٨٤٨٢ – ٩٦٢٦ – ٩٨٥٤ – ١٠٦٧٩ – ١١٣٥٨ – ج٣ ، ب ١٢٩٣٠ – ١٣٤٥٣ – ١٣٨٧٨ – ١٤٠٣١ – ١٤٤٣٦ – ١٤٤٤٦ – ١٦٦٨٧ – ج٤ ، ب ١٧٠٦٦ – ١٧٢٥٠ – ١٨٨٩٢ – ٢٠١١٠ – ٢٠٣١٤ – ٢١٦٥٦ – ٢٢١٣٣ – ٢٢١٨٩ –

۲۲۲۹۰ – ۲۲۲۹۱ – ۲۲۳۷۰ – ج ۵ ، ب ۲۳۳۴۸ –
۲۷۱۹۰ – ۲۷۵۶۶ – ج ۶ ، ب ۲۷۸۹۲ – ۲۸۱۸۰ –
۲۸۶۸۸ – ۲۹۶۴۳ – ۲۹۶۵۹ – ۲۹۹۱۲ – ۳۰۰۱۴ –
۳۰۱۳۱ – ۳۰۳۲۷ – ۳۰۸۲۹ – ۳۱۳۶۸ – ۳۱۷۸۶ –
۳۲۶۴۳ – ۳۲۷۴۶ – ۳۲۹۷۸ – ج۷ ، ب ۳۴۲۸۷ –
۳۵۰۳۱ – ۳۵۷۸۹ . و نیز «سینا» را نگاه کنید .
طهران . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۲۸۹ – ج۲ ، حاشیهٔ ص ۹۳ –
۱۳۴ – ۱۴۴ – ۱۴۹ – ۱۵۰ – ۱۶۵ – ۱۹۰ – ۲۰۰ – ۲۰۲ –
۲۲۸ – ۲۳۳ – ۲۳۶ – ۲۴۷ – ۲۶۱ – ۲۸۹ – ۲۹۶ – ۳۰۲ –
ج۳ ، حاشیهٔ ص ۵۱ – ۹۶ – ۱۲۶ – ۲۰۳ – ۳۰۴ – ج۴ ،
حاشیهٔ ص۱۹ – ۵۷ – ۱۵۸ – ۱۹۸ – ۲۳۷ – ۲۴۷ – ۲۹۹ –
ج۵ ، حاشیهٔ ص ۳۰۰ – ج۷ ، حاشیهٔ ص۶ – ۱۱ – ۱۷ –
۲۹ – ۳۳ – ۳۷ – ۹۴ – ۱۰۲ – ۱۲۷ – ۱۳۷ – ۱۴۱ – ۱۴۳ .
ظلمات . ج۲ ، ب ۵۸۴۸ ج۵ ، ب ۲۳۰۶۳ .

ع و غ

عدن . ج۲ ، ب ۵۹۳۶ – ۶۵۴۳ – ۷۱۴۷ – ج۴ ، ب ۱۹۰۰۳ –
۲۱۰۳۱ – ۲۱۱۷۸ – ۲۲۲۶۹ .
عراق . ج۱ ، ب۴۸۳۹ – ج۲ ، ب ۷۳۱۵ – ج۳ ، ب ۱۳۹۰۳ –
۱۶۸۴۴ – ج۴ ، ب ۱۹۱۶۸ – ج۵ ، ب ۲۳۴۸۲ – ۲۵۱۱۷ –
ج۶ ، ب ۳۱۴۴۶ – ج۷ ، ب ۳۳۹۹۷ .
عرفات . ج۱ ، ب۲۱۹۳ .
عزاز . ج۵ ، ب ۲۶۳۶۷ .
عکّه . ج۱ ، ب ۳۹۹۴ – ج۲ ، ب ۹۵۵۴ .
عمّان . ج۱ ، ب ۴۶۳۲ ج۲ ، ب ۵۶۳۹ – ۶۳۹۴ – ۱۰۶۱۴ –
ج۳ ، ب ۱۶۶۵۱ – ج۴ ، ب ۱۷۴۸۰ – ۱۸۶۹۳ – ۲۰۲۵۵
– ۲۰۵۳۳ – ج۵ ، ب ۲۲۶۴۱ – ۲۷۶۱۵ – ج ۶ ، ب
۲۸۲۵۱ – ۳۲۹۹۸ .
غور . ج۲ ، ب ۵۸۶۶ – ج۵ ، ب۲۶۸۱۹ .
غوطه . ج۱ ، ب ۲۶۱۲ .

ف و ق

فرات . ج ۱ ، ب ۲۳۹۹ – ۲۵۵۰ – ج۳ ، ب ۱۱۳۹۹ –
۱۴۰۶۰ – ج ۵ ، ب ۲۳۹۰۴ – ۲۴۲۹۹ – ۲۶۳۰۳ –
ج۶ ، ب۳۰۴۰۹ – ج۷ ، ب ۳۴۹۲۹ .
فرغانه . ج۵ ، ب ۲۴۵۱۰ .
فرنگ . ج۱ ، ب ۳۸۸۲ – ج۲ ، ب ۷۳۲۷ ج۳ ، ب ۱۲۸۸۳
– ۱۴۰۷۳ – ج۵ ، ب ۲۲۵۸۶ – ۲۶۶۳۲ – ۲۶۸۸۸ –
۲۶۶۳۳ .
فرنگستان . ج۵ ، حاشیهٔ ص ۱۳ .
قاف . ج۱ ، ب ۷۷۴ – ۱۱۳۵ – ۱۵۵۳ – ۲۵۶۱ – ۳۷۱۸ –
۳۷۹۵ – ۳۹۰۹ – ۵۲۱۹ – ج۲ ، ب ۶۰۹۲ – ۷۱۴۷ –
۷۵۴۸ – ۹۲۴۵ – ۹۵۷۲ – ۹۵۸۰ – ۹۶۸۰ – ۹۹۶۱ –
۹۹۶۵ – ج۳ ، ب ۱۲۴۰۰ – ۱۲۷۳۵ – ۱۲۸۶۵ – ۱۳۱۷۴
– ۱۳۳۱۲ – ۱۳۶۷۶ – ۱۳۷۹۵ – ۱۳۸۳۰ – ۱۳۸۷۶ –
۱۴۲۱۰ – ۱۴۲۱۲ – ۱۴۶۸۷ – ۱۴۹۷۶ – ۱۵۰۴۳ –
۱۴۹۵۶ – ۱۵۷۸۸ – ج ۴ ، ب ۱۷۲۰۴ – ۱۷۴۴۶ –
۱۷۵۵۳ – ۱۷۹۳۲ – ۱۸۲۶۸ – ۱۹۰۸۴ – ۲۰۴۰۸ –
۲۰۵۹۵ – ۲۱۴۴۰ – ۲۱۵۱۷ – ج ۵ ، ب ۲۳۳۷۳ –
۲۴۸۶۹ – ۲۵۰۲۱ – ۲۶۴۳۸ – ۲۶۹۶۳ – ۲۷۱۳۹ –
ج ۶ ، ب ۲۸۰۸۸ – ۲۸۳۳۱ – ۲۸۷۴۰ – ۲۸۹۱۶ –
۲۹۵۷۵ – ۲۹۷۵۴ – ۳۰۱۰۵ – ۳۰۱۷۸ – ۳۰۵۴۸ –
۳۰۵۴۹ – ۳۰۵۵۶ – ۳۰۶۲۱ – ۳۱۵۹۸ – ۳۱۷۲۶ –
ج۷ ، ب۳۳۴۵۸ – ۳۴۷۱۱ – ۳۵۹۴۰ .
قدس . ج۱ ، ب۳۸۸۲ – ج۳ ، ب۱۴۰۷۳ – ج۵ ، ب۲۶۶۳۲
و ۲۶۶۳۳ .
قرن . ج۴ ، ب ۲۰۸۰۵ .
قسطنطنیه . ج۳ ، ب۱۱۳۶۲ – ج۷ ، حاشیهٔ ص ۵۱ .
قفجاق . ج۵ ، ب ۲۴۴۰۸ – ج۶ ، ب ۳۳۰۷۳ .
قلزم (دریا ، بحر) . ج ۱ ، ب ۳۴۶ – ۷۷۸ – ۲۲۵۲ –

ج۲،ب ٦٦٧٤–٨٩٠٨– ج۳،ب ١١٤٩٠–١٣٨٦٩–
١٤٢١٠– ١٥٥٨٦ – ج ٤، ب ١٧٠٧٢– ١٧٨٩٥ –
١٨٧٦١– ١٨٧٩٤– ١٩٥٥٦– ٢١١٤٣– ٢١١٥٦ –
٢١٧١٦– ٢١٩٠٧– ج ٥ ، ب ٢٣٨١١– ٢٤٧٧٦ –
٢٥٨٢١ – ج٦ ، ب ٣٠٧٠٤– ٣١٠١٣– ٣١٦٦٨ –
٣١٧٨٠–٣٣٣٥٧– ج ٧ ، ب ٣٥٦٢٨ .

قونیه . ج ١ ، حاشیهٔ ص ١٤٥– ج ٢ ، حاشیهٔ ص١١٢
ج۳، حاشیهٔ ص ١٠٢–١٤٢– ج٤، حاشیهٔ ص ٢١ –
ج ٥ ، حاشیهٔ ص ١٢ و ٢١١– ج ٦ ، ب ٣٠٨٧٢ –
ج ٧ ،ب ٣٥٦٠٣ وحاشیهٔ ص ٥١ .
قیروان . ج ٥ ،ب ٢٦٧٠٢ .
قیصریه . ج ٤ ، ب ٢٠٢٢٤ وحاشیهٔ ص ٧٩ .

ک و گ

کربلا . ج١، ب ٣٦٦٢ – ج٤،ب ٢٢٢٠٤ – ج ٦ ، ب
٢٨٧١٥ .
کرمان . ج۳،ب ١٦٦٤٥– ج ٧،ب ٣٥٠٩٣ .
کشمیر . ج٢ ، ب ٦٠١٣ .
کعبه . ج ١،ب ١٠١٦–٢٠٢٢–٢١٨٠–٢٩٤٠–٣٢١٩–
٣٥٩٠– ٢٢٥٦– ٣٦٧٠–٥٣٤٣ – ج٢،ب ٦٧٦٤–
٩٠٥٩– ٩٠٦٠– ٩١٤٥–٩٧٤٦–٩٩٩٧– ٩٩٩٨ –
١٠٢٦٦– ١٠٤١٧– ج ٣ ، ب ١٣٠٨٧– ١٣٨٠٠ –
١٣٨٠٥– ١٣٨٢٦– ١٤٥٧٤– ١٤٨٠٠– ١٤٨٠٢ –
١٤٨٢٧– ١٥٢٥٧– ١٥٢٦٩– ١٥٧٧٧– ١٦١٠٧ –
١٦١٣٥– ج ٤ ، ب ١٧٣٥٢– ١٨٢٤٠– ١٨٣١٩ –
١٩٧٠٨– ١٩٨٧٦– ٢٠٠٤١– ٢٠٠٤٢– ٢٠٠٤٣ –
٢٠٦٧١– ٢٠٨٥٠– ٢١٣١٧– ٢٢١٨٧ – ج ٥ ، ب
٢٢٩٠٨– ٢٣٣٨٢– ٢٣٣٨٣– ٢٥٠٨٧– ٢٥٤٤٩ –

٢٦٠٩٣– ٢٦١٩٨– ٢٦٢٠٢– ٢٦٤٦١– ٢٧٠٣٠ –
٢٧٤٣٠ و حاشیهٔ ص ٢١١ ج٦،ب ٢٧٧٦٤–٢٧٨٤٧–
٢٧٨٤٨ –٢٨٠٠٥ –٣٠٠٢٦ –٣٠٠٢٧ –٣٠٦٤٠ –
٢١٨٦٥ –٣٢٩٠١ –٣٢٣٧٣ –٣٣٠٦١ –٣٣١٠٤ –
٣٣١٠٥ –٣٣١٠٦ – ج٧ ، ب ٣٤٢٤٧ –٣٤٣١٩ –
٣٤٩٦٠–٣٥٠٩٨–٣٦٠٤٧ .
کنعان . ج١،ب٧١١–١٦٠٣–٢٤٠٣– ٤٥٥٠–٤٦٣٣–
٥٣٤٩ – ج٢،ب ٥٦٣٥– ٦١٢١–٨٢٤٦–٨٣٣٩–
٩٣٤٩–٩٣٧١– ج ٣، ب ١٣٢٤١–١٣٥١٥وحاشیهٔ
ص ١٧٠– ج ٤،ب ١٧٢٩٧ –١٨٦٨٧ –١٨٩٦٢ –
٢١٥٩٥ –٢٢٠٥٥ –٢٢٣١١– ج ٥ ، ب ٢٥٩٣٦ –
٢٧١٣٦ –٢٧١٥٨ – ج ٦،ب ٣٠٥٠٥ – ٣٠٧٧٨ –
ج٧،ب ٣٤٧٩٨–٣٤٩٥٠ .
گنگ . ج٥،ب ٢٢٥٩٢ .

ل و م

لارنده . ج٧،ب ٣٥٦٠٣ .
لبنان . ج٢،ب ٨٣٧٢ .
لوت . ج ٢،ب ٨٩٥٠ .
لیدن . ج٢، حاشیهٔ ص ٢٥٨ و ٢٦٤ .
ماچین . ج۳،ب ١٣٠٣٢– ج ٤،ب ١٩٩٥٩–٢٠١٥٨ .
مجمع البحرین . ج٤،ب ٢١٨٧١ .

مدرسهٔ مولانا . ج٦، حاشیهٔ ص ٦٠ .
مدینه . ج٤،ب ١٩٣٥٠–١٩٣٥١ .
مرعش . ج٧، ب ٣٤٧٤٢ .
مرو . ج٦،ب ٢٩٩٩٩–٣٠١٨٥ .
مروه . ج ١، ب ٢١٨٤–٢١٩٢ .
میزّه . ج ٣،ب ١٥٧٣٦ .

مسجد اقصی . ج ۱ ، ب ۱۸۹–۷۷۱– ج ۲ ، ب ۶۰۱۷ – ج ۵ ، ب ۲۲۶۹۱– ج ۷ ، ب ۳۵۷۹۳ .
مسجدالحرام . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۱۱۲ و ۲۰۷ .
مشعرالحرام . ج ۱ ، ب ۲۱۸۶–ج ۳ ، ب ۱۶۶۰ .
مصر . ج ۱ ، ب ۱۰۸۲–۱۶۰۳–۲۰۸۹–۲۲۰۸–۲۴۰۳– ۲۹۵۸–۴۲۱۱–۵۲۸۹–۵۳۴۹–۵۳۸۲ و حاشیهٔ ص ۱۶۷ – ج ۲ ، ب ۶۱۲۱– ۶۴۲۵– ۶۷۴۷– ۷۱۴۲ - ۷۷۳۲ –۷۸۵۴ –۸۳۸۱ –۸۳۸۶ –۸۷۵۵ –۹۱۰۱– ۹۲۱۳–۹۲۹۸–۹۸۶۸–۱۰۳۸۲–۱۰۳۸۸– ۱۱۲۱۰– و حاشیهٔ ص ۱۴۰– ۲۵۵ و ۲۷۱– ج ۳ ، ب ۱۲۰۱۵– ۱۲۰۹۲ –۱۲۰۹۳ –۱۲۳۲۵ –۱۲۶۴۶ –۱۲۷۴۱ – ۱۳۲۱۱ –۱۳۴۶۲ –۱۴۷۰۶ –۱۴۷۰۷ –۱۵۸۶۸ – ۱۵۸۸۰ –۱۶۲۹۱ –۱۶۴۸۱ –۱۶۵۲۷ و حاشیهٔ ص ۲۰–۴۸–۶۳ –۱۵۴–۲۳۳–۲۹۱ و ۲۹۲– ج ۴ ، ب ۱۷۴۱۵ –۱۸۳۸۵ –۱۸۵۱۵ –۱۸۸۹۱ –۲۰۵۰۵ – ۲۰۷۵۰–۲۰۹۸۱–۲۱۹۴۶ و حاشیهٔ ص ۱۰۷– ج ۵ ، ب ۲۲۵۷۲ –۲۴۷۵۱ –۲۴۸۰۵ –۲۵۲۷۱ –۲۶۱۲۱ – ۲۶۴۹۳–۲۶۸۳۹–۲۷۰۵۹–۲۷۳۸۶ و حاشیهٔ ص ۲۰۴ – ج ۶ ، ب ۲۷۹۴۲ –۲۸۲۱۰ –۲۸۴۰۰ –۲۸۴۷۴– ۲۹۰۰۹ –۲۹۵۴۸ –۲۹۵۷۷ –۳۰۰۲۱ –۳۰۱۶۰ – ۳۰۷۷۸ –۳۱۰۲۶ –۳۱۳۵۹ –۳۱۸۴۸ –۳۲۸۴۵ و حاشیهٔ ص ۳۵ – ج ۷ ، ب ۳۴۷۸۹–۳۵۲۹۱– و حاشیهٔ ص ۷ .
مکّه . ج ۱ ، ب ۲۲۰۸–۲۴۰۶–۳۹۹۴– ج ۲ ، ب ۹۵۵۴– ج ۴ ، ب ۱۷۳۵۲– ج ۷ ، ب ۳۵۰۹۷ .
منیٰ . ج ۱ ، ب ۲۱۸۶–۲۱۹۴ .
میدان اخضر . ج ۳ ، ب ۱۵۷۳۵ .
میقات . ج ۶ ، ب ۲۷۸۹۲

ن

ناسوت . ج ۴ ، ب ۲۱۱۳۴– ج ۵ ، ب ۲۵۷۲۰ .
نجد . ج ۴ ، ب ۲۲۳۷۵ .
نیرب . ج ۱ ، ب ۲۶۱۲– ج ۳ ، ب ۱۵۷۳۴ .
نیسابور . ج ۲ ، حاشیهٔ ص ۲۹۶ .
نیل . ج ۲ ، ب ۶۴۰۵–۶۷۲۸–۷۳۵۴–۹۲۹۷–۹۲۹۸– ج ۳ ، ب ۱۲۰۶۶ –۱۲۸۳۹ – ج ۴ ، ب ۱۸۳۰۳ – ج ۶ ، ب ۲۸۳۵۵ .

و

وراء النهر (ماوراء النهر) . ج ۱ ، ب ۴۴۲۳ .

ه = ی

هرمز (جزیره) . ج ۲ ، ب ۵۶۲۷ .
هری . ج ۴ ، ب ۲۰۷۴۲– ج ۶ ، ب ۲۹۹۹۹
همدان . ج ۲ ، ب ۶۷۱۳– ج ۵ ، ب ۲۴۵۳۱– ۲۴۶۴۲ – ج ۶ ، ب ۲۷۹۴۱–۳۰۳۸۹– ج ۷ ، ب ۳۴۰۳۸–۳۵۴۶۴
هند . ج ۲ ، ب ۶۸۴۹–ج ۳ ، ب ۱۳۶۳۵– ج ۴ ، ب ۲۱۵۶۲ ج ۵ ، ب ۲۵۷۲۵ – ج ۶ ، ب ۲۸۰۷۴ –۳۲۲۳۲– ۳۲۵۰۱ .
هندستان . ج ۲ ، ب ۶۰۶۲–۷۷۲۰– ج ۳ ، ب ۱۳۶۳۴– ج ۴ ، ب ۱۸۷۶۹ –۱۹۶۵۴ –۱۹۶۷۴ –۲۱۱۹۴ – ج ۵ ، ب ۲۲۶۳۵–۲۲۶۳۶–۲۴۹۸۷–۲۶۵۹۰ .

هندوستان . ج ٤، ب ٢١١٩٤ .
یثرب . ج ٣ ، ب ١٢١١٥ .
یغما . ج٢،ب٦٦٧٠–٦٧٧٩– ج٥،ب٢٥٨٥٦–٢٦٤٣١
٢٦٥٦٢ .
یمن . ج١،ب ١٥٢٠ – ج ٢،ب ٧١٤٥–٨١٢١– ج ٣،ب
١٥١٧٢ – ج ٤ ،ب ١٧١٠٩ –١٧٤٢٢ –١٨٧٤٩–
١٨٩٥٧ –١٩٣٢٧ –٢١٠٣٣ –٢١١٣٩ –٢١١٨٠ –
٢١٢٥٦ –٢٢٢٥٩ – ج ٥ ، ب ٢٦٦٩٨ – ج ٦ ، ب
٢٩٦٩٧ –٣٠٣٤٢ –٣٠٥٦١ – ج ٧، ب ٣٣٣٢٤ –
٣٣٦٦٨–٣٣٨٠٦ .

نامهای قبایل، فرقه‌ها، نسبت‌ها

الف

ابخازی . ج٦،ب ٣٢٠٣٠ .
اخوان‌الصفا . ج١،ب ١٣١ـ ج ٢،ب ٧٦٢٥ ـ ج٤،ب ١٧١٤٢ـ١٧٢٤٧ـ١٨٤٦٠ .
ارضی . ج١،ب ١٣٨٧ـ ج٤،ب ١٩٣٤٨ـ٢٦٣٨٥ .
ارمن . ج٦،ب ٢٩٩٧١ .

ب

بدوی . ج ١ ، ب ٤٠٢٩ـ ج٦،ب ٣٠٦٤٠ .
بنی‌قحافة . ج٣،ب ١٦٩٧٧ .
بنی‌کنانة . ج٥،ب ٢٤٨٧٩ـ٢٦٣٠٤ .

ت ـ ث

تاتار . ج١ ، ب ٣٨٥٣ـ٤٧٨٤ـ ج٢،ب ٩٣٣٦ـ ج٣،ب ١١٤٩٢ـ ١٢٠٧٥ ـ ج ٦ ، ب ٢٩٨٩٨ ـ٣٠٢٥٧ـ ج٧،ب ٣٣٦٦٠ـ٣٣٧٩٩ .
تاجیک . ج١ ، ب ٧١٤ ـ ج٣،ب ١٤٦٦٢ ـ ج٤، ب ٢٠٥٨٧ .
تازی . ج٤ ، ب ١٨٩٨٧ـ١٩٤٨١ـ١٢٩٨٠ـ٢١٩٨١ .
تتار . تاتار را نگاه کنید .
ترك . ج ١ ، ب ٧١٤ـ ١٣٠٥ـ١٣٨٧ـ١٧٣٤ـ١٧٣٦ـ ١٧٣٧ـ ١٧٣٨ـ ٢٢٢٤ـ ٢٢٢٨ـ ٣٣٢٩ـ ٣٧٣٣ـ ٤٤٢٢ ـ٤٨٧٠ ـ ج٢،ب ٥٥٦٨ـ٥٥٨٠ ـ٥٦٣٠ـ ٥٧٧٠ ـ٥٩٥٣ ـ٦٠٣٨ ـ٦٠٦٢ ـ٦٦٧٠ ـ٦٧٧٩ـ ٦٨٤٩ـ٨٦٩١ـ٩٢٠٠ـ٩٣٠٧ـ١٠٢٥٦ـ١٠٦٤١ـ ١٠٦٤٢ ـ ج ٣ ، ب ١١٥٧٨ ـ١٢٦٠٦ ـ١٢٨٥٩ـ ١٣٦٣٣ ـ١٣٦٧٣ ـ١٣٩٥٧ ـ١٤٠٢٣ ـ١٤١٢٣ ـ ١٤١٢٦ ـ١٤٦٦٢ ـ١٥٢٤٥ ـ١٥٤١٩ ـ١٥٧٢٣ ـ ١٦٦٣٩ ـ ج ٤ ، ب ١٧٨٧٢ ـ١٧٩٨٠ ـ١٨٠٤٦ ـ ١٨١٠٩ ـ١٨٢٦٣ ـ١٨٩٨٧ ـ١٩٧٦٥ ـ٢٠٣٦٠ ـ ٢٠٣٦١ ـ٢٠٥٨٦ ـ٢٠٥٨٧ ـ٢٠٩٢٥ ـ٢١٢٢٤ ـ ٢١٥٦٢ ـ٢١٧٧٢ ـ٢١٩٥٥ ـ٢٢٠١٠ ـ٢٢٠١٥ ـ ج ٥ ، ب ٢٢٥٦٢ ـ٢٣٥٣٠ ـ٢٣٧٨١ ـ٢٤٦٠٣ ـ ٢٤٦٠٤ ـ٢٤٦٨٧ ـ٢٥٢١٩ ـ٢٦٢١٨ ـ٢٦٣٨٥ ـ ٢٦٤٣١ ـ٢٦٤٤٤ ـ ٢٦٤٤٥ ـ٢٦٤٤٦ ـ٢٦٦٤٤ ـ ٢٦٨٦٠ ـ ٢٧٠٩٠ ـ٢٧٣٤٦ ـ ج ٦ ، ب ٣٣٥٠١ـ ج ٧ ، ب ٣٣٦٣٦ ـ٣٥٠٢٤ ـ٣٥٠٣٢ ـ٣٥١٤٦ ـ ٣٥٨٣٨ .
ترکان . ج١،ب ٥٣١٧ .
ترك خطایی (ترك خطا) . ج ٢ ، ب ٧٥٩٠ ـ ١١٢٧٠ ـ ج٣،ب ١٥٩٧٣ـ ج٦،ب ٢٨٠٣٠ .
ترکمان . ج٤،ب ٢٠٤٧٨ـ٢١٢٢٤ .
ترك یغما . ج٦،ب ٢٩٦٠٦ .
ترکی . ج ٦ ، ب ٣٢٧٤٥ .
ثمود . ج٤،ب ١٧٩٣٠ .
ثنوی . ج٦،ب ٣٠٦٤٦ .

ج-ح-خ

جبری . ج۳، ب ۱۰۸۶۲– ج۶، ب ۳۲۷۰۷ .
جهود (جهودان) . ج۲، ب ۸۲۷۱–۸۲۸۸–۸۷۴۴–۹۹۲۵ –۹۹۳۱–۹۹۳۲–۱۰۶۶۰– ج۳، ب۱۲۹۴۶– ۱۶۳۸۱ ج ۶ ، ب ۳۳۰۰۱– ج ۷ ، ب ۳۴۰۸۵ –۳۴۲۱۹ – ۳۶۲۳۷–۳۶۳۰۳ .
چگل . ج ۱ ، ب ۲۸۱– ج۳، ب ۱۴۲۳۲– ۱۵۱۴۱ .
حبش . ج ۴ ، ب ۱۸۷۶۴– ج۶، ب ۳۱۱۰۶ .
حلولی . ج۷، ب ۳۴۱۸۵ .
حنبلی . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۲۸۹ .
خارجی . ج۳، ب ۱۶۹۷۷ .
خوارزمی (خوارزمیان) . ج۵، ب ۲۴۲۵۰ .

د

دانشمندیّه . ج ۴ ، حاشیهٔ ص ۲۱ .

ر-ز

رازی . ج۲، ب ۱۰۵۲۷–ج ۶ ،ب ۳۱۱۹۳– ۳۱۵۴۱– ۳۲۰۳۲ .
رافضی . ج۲ ، ب ۸۴۷۴– ج۳، ب۱۲۴۷۱– ۱۶۹۷۷– ج۵، ب ۲۳۰۵۳– ج ۶، ب ۳۰۱۸۵ .
راهب . ج۷، ب ۳۴۱۰۰–۳۴۴۳۵ .
رومی . ج۱، ب ۳۳۲۹– ج۲ ، ب ۶۶۷۵–۶۷۸۳–۷۰۰۹– ۹۱۳۱–۹۱۹۹–۱۰۱۳۵–۱۰۵۲۷– ج۳، ب۱۲۶۰۶– ۱۴۰۲۳– ۱۴۰۴۶– ۱۴۰۴۷– ۱۴۴۸۱– ۱۵۴۱۹ – ۱۵۴۳۴–۱۶۶۳۹ .
رهبان . ج۱، ب۱۸۲۲– ج۵، ب۲۶۹۸۵ ج۶، ب۳۰۷۰۷– ج ۷ ، ب ۳۵۲۸۳ .
زنگ . ج۱، ب ۵۲۵۲– ج۲، ب ۷۴۹۳–۹۱۳۱–۹۶۶۴– ۱۰۰۳۹– ۱۰۱۳۹– ۱۰۵۸۱ –۱۰۸۲۱ – ج ۴ ، ب ۱۷۲۰۰– ۱۷۳۴۴– ۱۷۷۷۰– ۱۸۷۶۴– ۱۹۴۶۲ – ۱۹۸۰۰– ۱۹۸۰۴– ۱۹۸۰۷– ۲۰۵۲۱– ۲۰۵۸۷ – ۲۱۴۸۴– ۲۱۹۷۸– ۲۱۹۷۹– ۲۲۳۶۲ – ج ۵ ، ب ۲۲۵۸۴ .
زنگی (زنگیان) . ج۱، ب ۳۴۰۹–۳۸۷۷–۵۰۱۱–ج۲، ب ۵۵۷۰– ۷۰۰۹– ۸۳۰۶– ۸۳۴۸–۹۱۳۱– ۹۱۹۹– ۱۰۸۲۱– ۱۰۸۷۴– ۱۱۳۰۶– ج ۳ ، ب ۱۲۶۴۸ – ۱۳۲۴۹– ۱۴۴۸۱– ۱۵۴۱۹– ۱۵۴۳۴– ج ۴ ، ب ۲۰۵۰۹– ج ۷، ب ۲۵۶۳۸ .

س ناط

سنّی . ج۵، ب ۲۳۰۵۳– ج۶، ب ۳۰۱۸۵ .
سوفسطایی . ج۱، ب ۱۳۰۵–۱۳۰۸ .
شمن . ج۴، ب ۲۲۲۷۵ .
صفا . ج۱، ب ۲۱۹۰ .
صوفی . ج۲، ب ۵۶۴۵ .
صوفیان . ج ۱ ، ب ۳۳۵۵– ۵۲۶۹– ۵۲۷۰– ج ۲، ب ۵۸۲۹–۹۵۱۱–۱۱۱۶۳–۱۱۲۸۷ .
طرازی . ج۶، ب ۳۱۵۴۲ .
طوسی . ج ۶، ب ۳۱۱۹۳ .

ع و غ

عجم . ج۳،ب ۱٤٤۳۰– ج٤،ب ۱۷۷۰۸– ۱۸۵۳۰ – ۲۱۸٤۰ .
عرابی . ج۱،ب ۹۲۷ – ج٤،ب ۱۹۹۲۳ .
عرب . ج ۱، ب ۳۵۸۲ –۳۳۲۹ –۳٤۱۵ – ج ۲ ، ب ٦٤٦۵–٦٦۱۷–٦٦۷۰–٦۷۷۹– ج۳،ب ۱۲۸۵۹ – ۹۳۸۰۳– ۱٤٤۳۰ – ج ٤، ب ۱۷۷۰۸ –۱۷۹۸۰ – ۱۸۵۳۰ –۱۸۵۳۷ –۲۱۸٤۰ – ج ۵ ، ب ۲٦۸٦۰– ۲٦۸٦۱ .
عربی . ج٦،ب ۳۲٤۳۰ .
غز . ج۲،ب ۵٦۲۹– ج٦،ب ۳۲۲۵۹ .
غوری . ج ۵ ، ب ۲٦۸۱۹ .

ف ـ ق

فدایی . ج ٤ ، ب ۲۲۲۰۰ .
قبط . ج۲،ب ٦۷۲۸ .
قبطی . ج۲،ب ۷۲۸۸– ج٤،ب ۱۸۳۰۳ .
قدری . ج٦،ب ۳۲۷۰۷ .
قریشی . ج۵،ب ۲۳۷۱۷ .

ك

کرد . ج۲، ب ۸۵۱۳ –۱۰۵۲۷ –۱۰٦٤۱ –۱۰٦٤۲ – ج۳،ب ۱۳۹۷٤– ج٦،ب ۳۲۵۰۱ .
کسایی . ج ۷، ب ۳٤۳۷۷ .

ل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

لولی . ج ۱،ب ٤۷۷٦– ج۲،ب ۵۵۸۹–٦۷٤۹– ۸۵۰۸– ۸۵۱۰– ۸۵۱۱– ۹۰۰۰– ۹۲۷۷– ۹۲۷۸–۹۲۸۱– ۱۰۸۱۵ –۱۰۸۱٦ – ج ۳ ، ب ۱۲۷٤۹ –۱۲۷۷۹– ۱۲۹٤۹ –۱۳۰۳٦ –۱٤۲۸۲ – ج ٤، ب ۲۰۵۱٦ – ج ۵ ، ب ۲۳۹۵۰ –۲٤۵۰۷ –۲۷۱۹۲ –۲۷۲۲۵ – ۳۲۵۸۱ – ج ٦ ، ب ۲۸٤۰۲ –۲۸٦٤۱ –۲۱۲٤۲ – ۳۱۳۲۱ –۳۱۵۷۲ – ج۷ ، ب ۳٤۱۰۳ –۳٤۱۸٤ – ۳٤۸۲۱–۳٦۱۱۲ .
لولیان . ج٤، ب ۲۰۹٦–۲۱۲۲٦–۲۱۲۲۷–۲۲۲۱٦– ج۵ ، ب ۲۳۸۲۹– ج ۷ ، ب ۳٤۷۸۱ –۳٤۷۸۲ – ۳۵۸۳۸ .
مالکی . ج ۱، حاشیهٔ ص ۲۸۹ .
مباحی . ج۷،ب ۳٤۲۲۲–۳٦۰٤٦– .
مجوسی . ج٦،ب ۳۱۱۹۲ .
مرغزی . ج۲،ب ۱۰۵۲۷– ج ٦،ب۳۱۱۹۳–۳۱۵٤۱– ۳۲۳٤۳ .
مروزی . ج٦،ب ۳۲۰۳۲ .
مسیحی . ج۱،ب ۳۷۰۲– ج۲،ب ۹٤۱٦ .
معتزلی . ج۲،ب ۱۰۰۰٦– ج٦،ب ۳۲۹۷٤ – ج۷،ب ۳۵۷۲٤ .
مغربی . ج٦،ب ۳۱۱۹۳ .
مغول . ج۵،ب ۲٦۲٤۷ .
مکّی . ج۷،ب ۳۵۸۹٤ .
نشابوری . ج٦،ب ۳۲۷٤۵ .

وائل . ج۳،ب ۱۵۶۹٤ .
هندو . ج۱،ب ۱٤۸۰–۱۵۳۵–۱۷۳٤–۱۷۳٦–۱۷۳۷–
۱۷۳۸ –۲۲۲۸ –٤٤۲۲ –٤۷۷٦– ٤۸۷۰– ج۲،ب
۵۵٦۸ –۵۵۸۰ –۵۷۷۰ –۵۷۷۲ –٦۸٤۹ –۷۸٦۷–
۸۳٤۸–۸٤٤٦–۸٦۹۱–۹۲۰۰– ج۳،ب ۱۱۸۷۲ –
۱۱۸۹۸ –۱۱۹٤۰ –۱۳۰۱۲ –۱۳٦۳۳ –۱۳٦۳۷ –
۱۳٦۳۸ –۱۵۲٤۵ –۱۵٤۱۹ –۱٦٦۳۹ – ج ٤ ، ب
۱۸۲٦۳ –۱۸۸٤۸ –۱۹۳۳۰ –۱۹۸۰۷ –۱۹۸۰۸ –
۲۰۳٦۰ –۲۰۸۸۳ – ج ۵، ب ۲۲۵۲٦ –۲۲۹۷۹ –
۲۳۵۳۰ –۲۳۷۱۷ –۲٤۹۵۹ –۲٦۰٤۵ –۲٦۲۱۸ –
۲٦٤٤٤ –۲٦٤۸۳ –۲٦۵۹۰ –۲٦٦۷۱ –۲۷۰۹۰ –
ج ٦ ، ب ۲۷۹۳۲ –۲۸۸٤۵ – ۲۸۹۵۰ –۳۰۱۱۵ –
۳۱۵٤۲– ج۷،ب ۳۳٦۳٦–۳۵۵۱۸ .
یهود . ج۲،ب ۹٦۱٦–۱۰٦۹٤ .

نام کتب

الف ـ ب

احادیث مثنوی . ج۱، حاشیهٔ ص۵۶–۱۳۶–۱۴۰–۱۸۳–۱۸۷–۲۳۹–۲۵۷–۲۵۹–۲۶۰–۳۰۲–ج۲، حاشیهٔ ص ۱۷–۴۹–۵۰–۵۳–۶۳–۶۸–۷۰–۷۱–۷۹–۱۰۷–۱۱۷–۱۳۴–۱۴۴–۱۴۹–۱۵۰–۱۶۵–۲۰۰–۲۰۲–۲۲۸–۲۳۱–۲۳۳–۲۳۶–۲۶۱–۲۹۶– ج۳، حاشیهٔ ص ۳۱–۳۴–۳۵–۳۷–۴۸–۴۹–۵۸–۷۲–۹۴–۱۳۲–۱۴۷–۱۵۲–۱۶۰–۱۶۷–۱۷۶–۱۷۹–۱۸۶–۱۹۰–۱۹۵–۲۲۳–۲۲۸–۲۳۷–۲۵۶–۲۶۹–۲۸۷–۲۹۰–۳۰۴– ج۴، حاشیهٔ ص۱۶–۲۳–۴۶–۶۸–۷۲–۹۵–۱۲۹–۱۳۵–۱۴۸–۲۲۳–۲۳۱–۲۴۹–۲۵۶–۲۸۲–۲۹۹– ج۶، حاشیهٔ ص ۶–۵۹–۱۴۶– ۱۴۷–۲۳۵–۲۳۷–۲۹۹– ج۷، حاشیهٔ ص۶–۱۱–۲۹–۳۳–۳۷–۹۳–۱۰۲–۱۲۷–۱۳۷–۱۴۱–۱۴۳ .

اسرارالتوحید [فی‌مقامات الشّیخ ابی‌سعید] . ج۴، حاشیهٔ ص ۵۷ .

اصول کافی . ج۴، حاشیهٔ ص ۱۹۰ .

الجواهر المضیئة . ج۴، حاشیهٔ ص ۴۴ .

المعجم [فی‌معاییر اشعار العجم] . ج۲، حاشیهٔ ص ۱۹۰ .

اوستا . ج۵، ب ۲۶۲۰۳ .

بحارالانوار . ج ۴، حاشیهٔ ص ۱۳۵ .

بخاری (صحیح) . ج ۱، ب ۵۴۸۷ –ج۶ب ۳۲۳۴۳ .

بقرة (سورهٔ ...) . ج۲، ب ۹۳۴۴ .

ت

تاج‌العروس . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۹۳ .

تاریخ گزیده . ج ۱، حاشیهٔ ص ۳۸ .

ج ـ خ

جامع صغیر . ج ۲، حاشیهٔ ص ۱۴۰ –۲۵۵ –۲۷۱– ج۳، حاشیهٔ ص ۲۰–۴۸–۵۸–۶۳–۲۹۲– ج۴، حاشیهٔ ص ۱۰۷– ۱۴۰– ج۵، حاشیهٔ ص ۱۳۷ –۲۰۴ – ج ۶، حاشیهٔ ص۲۰۸ و ۲۶۱ .

حدیقة الحقیقه ج ۲، حاشیهٔ ص ۲۳۱–۲۴۷–ج۳، حاشیهٔ ص ۵۱–۹۶–۱۲۶ .

حلیةالاولیاء . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۶۷ .

خمسهٔ نظامی . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۸۹ .

د ـ ذ

دمنه وکلیله . ج۶، ب ۳۱۲۷۹ .

دیوان انوری . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۳۳ و۱۶۶ و۲۲۷– ج۴، حاشیهٔ ص ۲۸۰ .

دیوان سنایی . ج۱، حاشیهٔ ص ۱۵۵–۲۱۶–۲۸۹– ج۳، حاشیهٔ ص۲۰۳–ج۴، حاشیهٔ ص۱۸–۱۹–۱۵۸–۲۳۷–۲۴۷ .

دیوان‌شمس و دیوان‌کبیر . «کلیّات شمس» را نگاه‌کنید.
دیوان متنبّی . ج ۷، حاشیهٔ ص ۷ .
ذخیره . ج۶، ب ۲۸۱۱۸ .

ر ـ ز

ربابنامه . ج۱، حاشیهٔ ص ۲۳۷ و ۲۴۶ .
رسالهٔ قشیریّه . ج ۱، حاشیهٔ ص ۷۱ .
روضة الصفا . ج۱، حاشیهٔ ص ۲۸۷ .
زبور . ج۳، ب ۱۱۶۴۲ـ۱۲۱۴۷ـ ج۶، ب ۳۱۳۵۸ .

س تا ط

سندباد نامه . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۵۵ .
شرح حماسه . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۴ و ۸۰ـج۳، حاشیهٔ ص ۶۱ .
صحف . ج۳، ب ۱۵۰۷۱ .
طبقات [ابن‌سعد] . ج۲، حاشیهٔ ص ۹۵ .

ع ـ ق

عقدالفرید . ج۷، حاشیهٔ ص ۷ .
عیون‌الاخبار . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .
فیه مافیه . ج۱، حاشیهٔ ص ۲۰۹ ـ ۲۵۸ ـ ج۳، حاشیهٔ ص ۸۰ .
فرقان . ج۴، ب ۲۰۲۶۵ .
قانون . ج۶، ب ۲۸۱۱۸ .
قرآن . ج۱، ب ۱۶۷۰ و ۲۰۴۳ـ ج۲، ب ۵۶۸۳ـ۷۶۶۲ـ۹۳۴۶ وحاشیهٔ ص ۱ـ۲ـ۹ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۷ـ ۲۲ـ ۲۳ـ ۳۳ـ۴۰ـ۴۲ـ۴۷ـ۴۸ـ۵۰ـ۵۳ـ۵۴ـ۵۶ـ ۶۰ـ۶۳ـ۶۸ـ۶۹ـ۷۱ـ۷۲ـ۷۵ـ۹۷ـ۱۰۳ـ۱۰۴ـ ۱۰۹ـ۱۱۰ـ۱۱۱ـ۱۱۴ـ۱۲۷ـ۱۵۶ـ۱۵۹ـ ۱۶۱ـ ۱۶۱ـ۱۶۴ـ۱۶۶ـ۱۷۱ـ۱۷۷ـ۱۸۰ـ۱۸۲ـ۱۸۳ـ ۱۹۱ـ۱۹۲ـ۱۹۳ـ۱۹۵ـ۱۹۷ـ۱۹۸ـ۲۰۰ـ۲۰۷ـ ۲۱۱ـ۲۱۲ـ۲۱۸ـ۲۲۰ـ۲۲۱ـ۲۲۳ـ۲۳۰ـ۲۳۱ـ ۲۳۳ـ۲۳۵ـ۲۴۴ـ۲۶۱ـ۲۶۷ـ۲۷۴ـ۲۷۵ـ۲۸۳ـ ۲۹۰ـ۲۹۶ـ۳۰۱ـ ج۳، ب ۱۶۷۸۳ وحاشیهٔ ص۳ـ ۵ـ۲۶ـ۲۷ـ۳۰ـ۳۳ـ۳۵ـ۳۸ـ۴۰ـ۴۸ـ۵۲ـ۵۳ـ ۵۷ـ۵۸ـ۵۹ـ ۶۰ـ۶۱ـ۶۳ـ۶۴ـ۶۶ـ۷۲ـ۷۷ـ ۸۱ـ۸۷ـ۸۹ـ۹۴ـ۹۵ـ۱۰۴ـ۱۱۳ـ ۱۱۶ـ۱۲۰ـ ۱۲۵ـ۱۲۶ـ۱۳۲ـ۱۳۳ـ۱۴۸ـ۱۵۲ـ۱۵۶ـ۱۵۷ـ ۱۵۸ـ۱۵۹ـ۱۶۲ـ۱۶۵ـ۱۶۶ـ۱۷۸ـ۱۹۲ـ۱۹۵ـ ۱۹۶ـ ۱۹۸ـ۲۰۵ـ۲۰۸ـ۲۱۸ـ۲۲۰ـ۲۲۸ـ۲۴۳ـ ۲۵۱ـ ۲۵۲ـ ۲۶۵ـ ۲۷۴ـ ۲۸۳ـ۲۸۷ـ ۲۸۸ـ ۳۰۴ـ ج۴، ب ۱۷۴۵۸ـ۱۹۷۲۰ـ۲۰۲۶۳ـ۲۰۸۹۲ وحاشیهٔ ص ۵ـ۱۴ـ۱۸ـ ۲۹ـ۳۰ـ ۳۵ـ۴۷ـ۴۹ـ ۵۱ـ ۵۶ـ۵۷ـ۶۲ـ ۶۵ـ۷۲ـ۷۸ـ۷۹ـ۸۸ـ۹۰ـ ۹۲ـ۹۵ـ۹۶ـ۹۸ـ۹۹ـ۱۰۱ـ۱۰۲ـ۱۰۷ـ ۱۱۶ـ ۱۱۸ـ۱۲۲ـ ۱۲۷ـ ۱۳۰ـ۱۳۱ـ۱۳۵ـ۱۳۷ـ ۱۳۸ـ ۱۳۹ـ۱۴۱ـ ۱۴۸ـ۱۵۲ـ۱۶۴ـ ۱۷۰ـ ۱۸۴ـ۱۸۵ـ ۱۸۶ـ ۱۹۱ـ ۱۹۲ـ ۱۹۳ـ ۱۹۷ـ ۱۹۸ـ ۲۰۲ـ ۲۱۳ـ۲۱۴ـ ۲۲۴ـ ۲۳۵ـ۲۳۸ـ۲۴۶ـ ۲۵۴ـ ۲۵۵ـ ۲۵۷ـ ۲۶۰ـ ۲۷۲ـ ج ۵، ب ۲۳۳۸۱ـ ۲۳۹۴۷ـ ۲۴۷۶۶ وحاشیهٔ ص ۲ـ۹ـ۱۵ـ۳۱ـ۳۵ـ۳۷ـ۴۲ـ ۴۳ـ۴۵ـ۹۰ـ۹۲ـ۱۰۳ـ۱۱۵ـ۱۱۸ـ۱۳۰ـ۱۳۳ـ ۱۳۸ـ ۱۳۹ـ۱۴۳ـ۱۶۹ـ۱۸۹ـ۱۹۴ـ ۱۹۷ـ۲۰۲ـ ۲۰۷ـ۲۰۸ـ۲۰۹ـ۲۱۰ـ۲۱۱ـ۲۱۶ـ۲۱۹ـ۲۲۴ـ ۲۳۴ـ ۲۳۶ـ۲۴۳ـ۲۴۴ـ۲۴۵ـ۲۵۴ـ ۲۸۱ـ۲۸۲ـ ۲۹۱ـ ۲۹۵ـ ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۲۵ ـ ۲۸ ـ ۳۸ـ ۵۲ـ ۶۱ـ۶۷ـ ۶۹ـ۷۰ـ ۸۵ـ۹۶ـ ۱۰۲ـ ۱۲۷ـ

۱۴۱–۱۶۹–۱۷۰–۱۷۴– ۱۷۹–۱۸۱–۱۹۱–۱۹۸
۲۰۲–۲۱۶–۲۲۳– ۲۳۰–۲۶۷–۲۷۲– ۲۷۴–۲۷۸
–۲۸۷– ج۷، حاشیهٔ ص ۲۷–۴۱– ۷۵–۷۸–۸۰–
۱۰۰– ۱۰۶–۱۱۲–۱۱۳–۱۱۵ –۱۱۷–۱۲۳–۱۲۵
–۱۳۲–۱۴۴–۱۴۵–۱۴۹ .
قصص و تمثیلات مثنوی . ج۳، حاشیهٔ ص ۳۱و۱۴۳ .

ك

کشف‌الاسرار . ج۱، حاشیهٔ ص ۷۱ .
کلیّات شمس ج۱، حاشیهٔ ص ۵۹–ج۲، حاشیهٔ ص ۳۰۲ – ج۳ ، حاشیهٔ ص ۳۰۴ – ج۴، حاشیهٔ ص ۲۹۹ – ج۵، حاشیهٔ ص ۳۰۰ .
کمیل (دعای . . .) . ج۲، حاشیهٔ ص ۱۳۰ .
کنوزالحقایق . ج ۶ ، حاشیهٔ ص ۱۷۱– ج۷، حاشیهٔ ص ۱۳۶ .

ل - م

لباب الالباب . ج۲، حاشیهٔ ص ۲۵۸و۲۶۴ .
لیلی و مجنون (منظومهٔ ....) . ج۲ ، حاشیهٔ ص ۹۳ .
مثنوی . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۱۶۶– ۱۷۴– ج۲ ، حاشیهٔ ص ۴۲– ج۳، حاشیهٔ ص ۴۸– ج۵ ، حاشیهٔ ص ۶۷–۸۶ –۸۸–۱۱۳–۱۳۵–۱۳۷–۱۳۸–۱۶۹–۲۱۷– ج۷، حاشیهٔ ص ۹۴ .
مجالس سبعه . ج۱ ، حاشیهٔ ص ۱۵۵ .
مجمع الفصحاء . ج۷ ، حاشیهٔ ص ۳۸ .
مخزن الاسرار . ج۳، ب ۱۶۰۹۰–۱۶۰۹۷ .
مصحف . ج۲، ب ۵۹۵۶ –۶۴۰۹– ج۳، ب ۱۲۸۱۹ – ۱۶۶۸۵ .
مصحف عثمان . ج۳، ب ۱۵۷۳۱ .
معارف برهان ولد . ج۷، حاشیهٔ ص ۱۷ .
معجم الادباء . ج ۷ ، حاشیهٔ ص ۷ .
مقامات حریری . ج ۶ ، ب ۲۷۸۳۰ .
مناقب العارفین . ج ۱ ، حاشیهٔ ص ۷–۱۱–۵۱–۶۲–۷۴ ۹۲–۱۴۰–۱۴۳–۱۴۵–۲۰۱–۲۰۸– ۲۱۱–۲۲۹–
۲۶۱–ج۲ ، حاشیهٔ ص ۶۷–۷۲–۸۲–۱۱۲– ۱۱۵– ۱۴۳–۱۶۰– ۱۷۰–۱۷۲–۱۷۹–۱۹۰– ۱۹۹–۲۰۴ –۲۰۷–۲۰۹–۲۶۶–۲۸۷–۲۹۳–۲۹۹–ج۳، حاشیهٔ ص ۱۳–۲۰–۲۲–۳۸–۴۹–۶۷– ۷۹–۸۰–۱۵۶– ۱۶۷–۱۶۸– ۱۶۹–۱۷۲–۱۸۱–۱۹۱– ۲۰۵–۲۰۶ ۲۷۸–۲۸۷–۳۰۲– ج۴، حاشیهٔ ص ۱۸–۲۷–۵۶– ۵۷–۶۳–۶۸– ۷۷–۸۴– ۹۵–۱۲۰–۱۲۱– ۱۴۱– ۱۴۸–۲۰۳–۲۴۹– ج۵، حاشیهٔ ص ۲۴–۳۲–۵۳– ۵۷–۷۰–۹۹–۱۰۰–۱۰۹–۱۱۶–۱۲۶–۱۳۸–۱۴۸ – ۱۵۷– ۱۶۱– ۱۶۳– ۱۷۱– ۱۷۳– ۱۸۱–۱۸۳– ۱۸۴–۱۹۷–۲۱۱–۲۱۵–۲۸۷– ج۶، حاشیهٔ ص۳۲– ۴۴–۱۳۴–۱۳۹–۱۶۶–۱۹۲–۲۰۰– ۲۶۷–۲۷۹– ج۷، حاشیهٔ ص ۹–۱۱–۳۵–۱۰۶–۱۲۶ .
منتخب جواهرالاسرار . ج۴، حاشیهٔ ص ۱۹۸ .
منتقیٰ . ج۶، ب ۳۱۲۸۲ .
منهاج‌الیقین فی‌شرح ادب الدنیا والدین . ج۲ ، حاشیهٔ ص ۵۶ .

ن ـ و ـ ه

نهایهٔ ابن اثیر . ج۳، حاشیهٔ ص ۲۹۱ .
نهج البلاغة . ج ۳ ، حاشیهٔ ص۲۳۳ـ ج۵ ، حاشیهٔ ص۹۶.
وافی . ج ۳ ، حاشیه ص ۵٤ .
وسیط . ج ٦ ، ب ۳۱۲۸۲ .
وفیات الاعیان . ج ۱ ، حاشیه ص ۱۸٤ .

اصلاح و تکمله

چون وقت مراجعه باین فرهنگ برای ترتیب جدول خطا و صواب، متوجّه شدم که بعضی کلمات فوت شده و پاره‌ای ازلغات که ضبط کرده‌ام بتوضیح بیشتروتکمیل محتاج است ازاینرومطالب ذیل‌را بعنوان تکمله افزودم والکمال‌لله تعالی وحده .

آبریز : درگفتهٔ خاقانی نیز بکار رفته است .

من فرو مانده کآبریز نداشت
قصر جنّت مثال کعبه حرم
کعبه را مستراح نیست بلی
نیست در جنّت آبریزی هم

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی ص ۹۱۱

آبگون : بهمان معنی درمعارف بهاء ولداستعمال شده است. جع : معارف بهاء ولد، ج ۱، ۲، ۳، طبع طهران، ص ٤٦٣ .

آب وآتشین : صفتی است که از ترکیب : « آب وآتش » ساخته و ادات وصفیّت را « ین » بآخر آن ملحق کرده است .

آدمیی : صفات و لوازم بشریّت از قبیل خشم و شهوت و حرص وکبر .

آسیب : بمعنی مماسّه و برخورد، در معارف بهاء ولد نیز مستعمل است. جع : معارف بهاء ولد، ج۱، ۲، ۳، طبع طهران ، ص ٤٦٤ .

اباحتی : نسبت است به « اباحت » که کلمهٔ عربی است بنا برمعمول پارسی زبانان درکلمات عربی مختوم به « تا » از قبیل : دولتی، محنتی، کسی که قائل برفع حکم حرمت است ، گروهی ازصوفیان که‌از محرّمات شرعی اجتناب نمی‌کرده‌اند و ایشان را « صوفیّهٔ اباحیّه » می‌گفته‌اند . جع : مُباحی .

زان جنس مباحی که ازان سوی وجودست
نی اباحتیٔ گبج حشیشیٔ مُزاحی

ج٦ ب ٢٧٩٧٦

اَبْدال : جمع بدل یا بدیل ، گروهی از مردان حق که‌صفات زشت بشری‌را باوصاف نیک الهی بدل‌کرده‌باشند و عدد ایشان بنابرمشهور هفت و برقول‌دیگرچهل و بگفتهٔ بعضی چهارصد وچهار است و چهل‌تنان وهفت تنان درتعبیرات‌صوفیه اشاره بدین‌معنی‌است و از روایتی‌منسوب به ابوسعید چنان معلوم‌می‌شود که ابدال‌کسانی‌هستندکه درمرتبهٔ‌تلوین‌اند برخلاف اوتادکه اصحاب تمکین‌اند و حصرآنها در عدّهٔ معیّن مورد اختلاف است .

این‌کلمه در زبان فارسی بصورت مفرد استعمال‌شده است چنانکه درین بیت :

یک‌خال سیه برآن رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و بصورت جمع به « ان » درگفتهٔ عنصری آمده است .

اگر بهمّت گویی دعای ابدالان
نبود هرگز با پای همّتش همبر

برای اطّلاع از عقیدهٔ صوفیّه در بارهٔ ابدال جع : تعریفات جرجانی در ذیل : بدلاء ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : ابدال ، شرح گلشن‌راز چاپ طهران ، ص ۲۸۲ .

چنگ دجّال از درون و رشک ابدال از برون
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب

ج۱، ب ۳۲۵۵

ابروجهیدن : بنا برعقیدهٔ عامّه نشانهٔ دیدارشخصی‌محبوب یا رسیدن خبری خوش‌است. نظیر: اختلاج

العین . جع : بلوغ الارب فی‌معرفة احوال العرب تألیف السیّد محمود شکری الالوسی، طبع مصر ، ج ۲ ، ص ۳۲۱ .

ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید
این می نمود روکه چنین بخت در قفاست
ج ۱ ، ب ۴۷۴۷

ابن وقت : ابن‌الوقت صوفیی است که بحکم وارد غیبی است زیرا وقت نزد صوفیّه « هرحالی است که برسبیل هجوم و مفاجاة از غیب روی نماید و بغلبهٔ تصرّف ، سالک را ازحال‌خود بستاند » ونیز وقت را اطلاق می‌کنند بروصف غالب از قبیل قبض یا بسط یاحُزن و سرور و گاهی وقت‌گویند ومراد زمان‌حال‌است و « ابن‌الوقت » برمعنی‌اوّل و دوم ازآن جهت برصوفی اطلاق می‌کنند که در آن‌هردوحال وی‌مغلوب واردغیبی یاوصف‌غالب است و برمعنی‌سوم‌ازآن سبب‌که دل‌صوفی‌متعلّق بحال است و ازگذشته وآینده انقطاع کلّی دارد و مولانا بهمین معنی ناظر است در بیت ذیل از مثنوی :

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
مثنوی چاپ ، لیدن ، ج ۱ ، ب ۱۳۳

واینکه مؤلّف مصباح الهدایه « ابن‌الوقت » را بنابر معنی دوم وقت فرض‌کرده ظاهراً مطابق سلیقه و نظر خود اوست و ابوالقاسم‌قشیری‌هم « ابن‌الوقت »را نزدیک‌بدانچه ازگفتهٔ مولانا می‌فهمیم‌تفسیرنموده است « و یقولون‌الصوفی ابن‌وقته یریدون بذلک انّه مشتغل بما هو اولیٰ به فی‌الحال قائم بما هو مطالب به فی‌الحین . » عبدالرّزاق کاشانی نیز « ابن‌الوقت »را چنانکه گفتیم‌تعبیرکرده است . اللّمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۴۲ کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۴۸۲ـ۴۸۰ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۳۱ مصباح الهدایه ، چاپ تهران ۱۴۰ ـ ۱۳۸ اصطلاحات الصوفیه ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وقت .

چو ابن‌وقت بود دامن پدر گیره
چه صوفیم که بامید دی و فردایم
ج ۴ ، ب ۱۸۲۷۱

اثبات : صحو، حالتی‌که اقتضای التفات بخود و غیرکند ، مقابل : محو، وجود وهستی مقیّد . مقابل : نفی .

نگیرم گور و نی هم خون انگور
که من از نفی مستم نی از اثبات
ج ۱ ، ب ۳۶۴۲

اَخفیٰ : مرتبهٔ روح بعد ازکمال سرّ ، یکی از اطوارسبعه با لطائف هفتگانه . (طبع ، نفس ، قلب ، روح ، سرّ ، خفی ، اخفی) جع : مصباح الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۰۱ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

تصوّرهای روحانی خوشیٔ بی پشیمانی
ز بزم و رزم پنهانی ز سرّ سرّ او اخفیٰ
ج ۱ ، ب ۶۶۳

ارادت : توجّه طلب وعلقهٔ خواهش‌حقیقت بشخص‌معیّن وحصول‌پیوند معنوی میان سالک و آن شخص‌که دراصطلاح او را پیروشیخ ومرشد می‌گویند ، روی آوردن بخدا و اعراض ازخلق‌بنحوکلّی وکامل، جنبش و بی‌قراری دل در طلب حقیقت و بدین معنی شدّت طلب است ودرتعبیرات متقدّمان میان طلب و ارادت فرقی دیده نمی‌شود ولی متأخران میان‌آنهافرق‌نهاده‌اند چنانکه ازتعریف اوّل روشن می‌گردد وگویی میان « اراده » و « ارادت »تفاوت می‌گذارند و این مطلب را از مرحوم حاج شیخ عباسعلی قزوینی‌که از وعّاظ و مشایخ بسیارمطّلع صوفیّه در قرن اخیر بود استفاده کرده‌ام .

خماری داشتم من در ارادت
ندانستم که حق ما را مریدست
ج ۱ ، ب ۳۶۸۸

و مرید در عرف صوفیّه کسی است که سر تسلیم بشیخ معیّن فرو آورده وخود را تحت تربیت وارشاد وی قرارداده باشد نه مطلق خواهندهٔ معرفت و خواستار حقیقت .

ازرق پوش : بکنایت ، صوفی بدان سبب که صوفیان خرقهٔ کبود می پوشیده‌اند .

مشو غرّه بازرق پوش گردون
که اندر زیر ایزاری ندارد

ج۲، ب ۶۹۵۹

اسباب : هرچه سالک آنرا واسطهٔ حصول مراد پندارد اعمّ از وسائط مادّی یامعنوی، مکاسب دنیوی یادینی .

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

ج۱ ، ب۳۶۲

در توکّل تو بگویی که سبب سنّت ماست
در تسبّب تو نکوهیدن اسباب کنی

ج۶، ب ۳۰۶۰۸

استاسرا : تفسیر این کلمه چنانکه گفته‌ایم از سیاق استعمال آن درکتب تواریخ ومکتوبات بدست می آید ولی قلقشندی آنرا بکسر اوّل ومرکّب از « استد، ستد » بمعنی ستدن وگرفتن و « دار » بمعنی دارنده فرض کرده است نه « الدّار ، دار » بمعنی خانه که کلمهٔ عربی است وآنرا بدینگونه تعریف کرده است : الاستدّار : بکسر الهمزة وهولقب علی الّذی یتولّی قبض مال السّلطان اوالامیر و صرفه وتمثّل اوامره فیه وهومرکّب من لفظتین فارسیّتین احداهما استد بهمزة مکسورة و سین مهملة ساکنة ومعناها الاخذ والثانیة دار، ومعناها الممسک کما تقدّم فادغمت الذّال الاولیٰ و هی المعجمة فی الثانیة وهی المهملة فصار استدّار والمعنی المتولّی للاخذ سمّی بذلک لما تقدّم من انّه یتولّیٰ اخذ المال و یقال فیه ایضاً : ستدّار باسقاط الالف من اوّله وکسر السّین والمتشدّقون من الکتّاب یضمّون الهمزة فی اوّله و یلحقون فیه الفا بعد التاء فیقولون : « استادّار » و ربّما قالوا « استاذ الدّار » بادخال الالف واللام علی لفظ الدّار ظنّا منهم انّ المراد حقیقة الدّار فی اللّفظ العربی و انّ استاذ بمعنی السیّد اوالکبیر ولذلک یقولون « استادّار العالیة او « استاذ الدّار العالیة » و هو خطأ صریح لما تقدّم بیانه . صبح الاعشی، طبع مصر ، ج ۵ ص۴۵۷ نیز جع : محیط المحیط، در ذیل : استاذ . ولی استعمال این کلمه درکتاب رسوم دار الخلافة و تفسیر آن به « استاسرا » درگفتهٔ مولانا و تصریح قلقشندی که « استدّار » تلفّظ عامیانهٔ کلمه است دلیل برصحّت تعبیر : « استاذ الدار » تواند بود . جع : رسوم دارالخلافة ، طبع بغداد، ص۷۷ که تفسیر ما را نیز تأیید می کند .

اسرار : جمع سرّ بمعنی چیزی که پنهان دارند و نیز محلّ آن که دل است و نزد صوفیّه مرتبهٔ مابین قلب و روح و یابعد از روح است که آنرا بدینگونه تعریف کرده‌اند : (لطیفة مودعة فی القلب کالرّوح فی البدن وهومحلّ المشاهدة کما انّ الروح محلّ المحبّة والقلب محلّ المعرفة » . ونیز آنچه خدا پنهان داشته وکسی را برآن وقوف نیست و « سرّ خلق » بنابراین تعریف، چیزی است که خدا ازخلق بی واسطه داند و « سرّ حق » آنچه جزحق ازآن اطّلاع نتواند داشت وظاهراً گفتهٔ عبدالرزّاق کاشانی « السرّ هومایخصّ کلّ شیٔ من الحق عند التوجّه الایجادی الیه » بیان « سرّ خلق » است .

دیو بست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

ج۱ ، ب۵۵۳۲

برای تعریف سرّجع : اللمع، چاپ لیدن، ص ۳۵۴ تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سر .

اسم ومسمّیٰ : لفظ دالّ برذات اسم و مدلول آن مسمّی است و اسم نزد صوفیه ذات است باعتبار صفت که نسبت ذات است باهریک ازصور علمیّه ونزد صوفیّه اسم عین مسمّیٰ است و در بارهٔ وحدت و غیریّت اسم ومسمّیٰ میان متکلّمین اختلاف بوده است .

اصلاح وتکمله

ای از نظرت مست شده اسم ومسمّا

ای یوسف جان‌گشته ز لبهات شکرخا

ج۱،ب ۱۱۰۱

اشارت : بیان‌معنی بی‌واسطهٔ لفظ ، اخبار غیر از مراد بی عبارت لسان، آنچه گوینده کشف آن بسبب لطافت و دقّت معنی نتواند کرد . جع : اللمع، طبع لیدن، ص۳۳۷ کشف المحجوب هجویری، چاپ لنینگراد ص ۵۰۰ .

خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی

در سوز عبارت را بگذار اشارت را

ج۱، ب۸۷۶

اَعْلاق : جمع عَلَق خون سخت سرخ یا خون بسته، منی آدمی که در رحم مبدّل بخون بسته شود ، مجازاً، بارداری و حمل .

بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی

زود از لذّت شود شایسته مر اعلاق را

ج۱، ب ۱۷۲۰

و ممکنست جمع عِلْق فرض شود که بمعنی هرچیز گرانمایه و نفیس است و در بیت مذکور مجازاً بمعنی حمل و فرزند استعمال شده باشد .

اَغْلاق : جمع غَلَق ، کلیدان، قفل .

شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک

چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را

ج۱ ، ب۱۷۱۶

اِکْسیرگر : کیمیا گر ، کیمیا ساز ، کسی که قلع را سیم و مس را زر کند . اکسیر : بعقیدهٔ بعضی از قدما مادهٔ مکمّلی است که اگر برقلع یا برمس ریزند آنرا کامل و تبدیل بنقره یا طلا تواند کرد .

مس باز بخویش آمد ، نوشش همه نیش آمد

تا باز بپیش آمد اکسیرگر اشهر

ج۲، ب۱۰۸۵۹

اِلّا : اثبات حق با سبق نفی اغیار ، ذات باعتبار یکی از صفات وجودی . جع: اصطلاحات الصوفیّة در ذیل اِلّا .

چوجوهر قلزم اندرشد نه پنهان گشت و نی ترشد

ز قلزم آتشی بر شد دروهم لا و هم اِلّا

ج۱، ب۷۷۸

انبان بوهُرَیْره : در شواهد ذیل نیز آمده است .

ترا که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت

ابوهریره گمان چون برد در انبانت

ج۱، ب ۵۱۸۴

بولهب را دیدم آنجا دست می‌خایید سخت

بوهریره دست کرده در دل انبان خویش

ج۳، ب۱۳۲۰۳

بوهریره صفتیم و بگه داد وستد

دل بدان سابقه و دست در انبان داریم

ج۴ ، ب۱۷۲۹۵

گفتم چوخواهی رنج من آن رنج باشد گنج من

من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من

ج۴، ب۱۸۹۸۳

زهر ذرّه جدا صد نقش گوناگون پدید آید

که هرچه بوهریره را بباید هست در انبان

ج۴، ب۱۹۴۱۹

بوبکر سرکرده گرو عمّر پسرکرده گرو

عثمان جگرکرده گرو وآن بوهریره انبان گرو

ج۵، ب ۲۶۶۱۳

خنک کسی که دود پیش و پیش کش ببرد

چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی

ج۶، ب ۳۲۹۸۵

و در دیوان کبیر نام بوهریره همه جا بهمراه انبان آمده است.

اَهْلُ دلان : بهتر است که بسکون لام خوانده شود از «اهل» بمعنی صاحب وخداوند چنانکه درترکیب اهل هنر، اهل علم بهمین معنی است و نظیر آن در حذف کسرهٔ اضافهٔ ترکیب صاحب نظر وصاحب خبر و صاحب دل وطالب علم است که بفارسی جمع بسته وصاحب نظران وصاحب دلان وطالب علمان گفته‌اند ومنوچهری بصورت صفت آورده وگفته است .

بسته زیرگلو از غالیه تحت‌الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
دیوان منوچهری ، طبع طهران ، دبیرسیاقی ص ۱۵۳
و باحتمال ضعیفی می‌توان آنرا ترکیب وصفی و «اهل» را بمعنی شایسته و لایق فرض نمود .

اَوْتاد : چهارتنان ، چهار تن از اولیاکه بر چهار رکن عالم (شرق ، غرب ، شمال ، جنوب) نامزد اند ومایه ثبات ومعموری عالم هستند. کسانی از اولیا که‌در مقام تمکین مستقرّ شده‌اند و بر این تعریف عدّهٔ آنها محدود نیست . تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : ابدال ، اوتاد ، شرح گلشن‌راز ، طبع طهران ، ص ۲۸۲ .

آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد
ج۲، ب۷۲۰۵

اَیْد : قوّت و زورمندی .

چوعدو اید توگردد چوکرم قید توگردد
چو یقین صید توگردد بدران دام‌گمان را
ج۱ ، ب۱۸۳۶

باجْ‌ستان : راهدار ومأموری که پول‌ازمسافران وسوداگران می‌گیرد . باج : زری که راهداران ازسوداگران بگیرند . (برهان قاطع) .

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو
همه رختم ستدی تو چه دهم باج‌ستان را
ج ۱ ، ب۱۸۵۵

با خود : دراصطلاح صوفیّه ، صاحبِ صحو است وصَحْو را در مقابل سُکْر استعمال می‌کنند .

سُکْر : در تعبیرات صوفیّه ، دهشت وحالت بی‌خبری از خود و غیر است که در مشاهدهٔ جمال معشوق‌دست می‌دهد مانند عاشقی کـه معشوق وی پس از انتظار دراز وفراق‌جانسوزناگهان و بی‌پرده وحجاب بروی درآیدکه عاشق درین حال دست و پای خود را گم می‌کند وازخود بی‌خبر می‌شود و واله و حیران‌جمال معشوق می‌گردد و حالت قبل ازین ، صحووهشیاری و با خودی‌است وآنرا صوفیان «صحو اوّل» می‌نامند که مبدأ تفرقه و موضع نقصان است و چون مشاهدهٔ جمال پیاپی ومتوالی گردد و اُنس بمشاهده حاصل شود عاشق بسبب‌آن تحمّل‌دیدارتواندکرد وزین‌پس باخود آید و هشیاری وصحو باز گردد ولی نقص و تفرقه زائل شده باشد و عاشق محبوب را بچشمی‌که بینایی از مشاهده یافته است بنگرد و این حالت را صوفیان «صحو ثانی» و «صحوالجمع» و «صَحو بعد المحو» گویند و ابوالقاسم‌قشیری نظر بدین‌معنی گفته‌است‌که : «فالصّحو رجوع الی الاحساس بعد الغیبة .» وهجویری گفته است‌که : صحوعبارتی از حصول‌مراد . واینکه جنیدیان صحورا برسکرترجیح داده‌اند همین معنی‌دوم را اراده کرده‌اند وطیفوریان که سُکررا برصحوتفضیل‌نهاده‌اندناظر بمعنی‌نخستین بوده‌اند .

و صحو در پارسی با خودی و باخویشی وهشیاری و سکر ، مستی‌و بی‌خودی و بی‌خویشی‌است وصاحب صحو هشیار و باخود و باخویش وصاحب‌سکرمست و بی‌خود و بی‌خویش‌نامیده می‌شود و حالت‌سالک میان صحو اوّل و صحو ثانی ازآن جهت که سُکْر پایدار نیست بلکه طاری و زائل است وگاهی‌هست وگاهی نیست «تلوین» نامیده می‌شود . جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر ، ص۳۸ کشف المحجوب هجویری ، طبع‌لنینگراد ، ص ۲۳۶—۲۳۰ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون ، در ذیل : سکر ، صحو .

بادهٔ اَزَل : مجازاً ، عشق ازآن جهت که مایهٔ بیخودی است واختیاررا سلب می‌کندوعشق‌نزدصوفیان معنی و وصف قدیم‌است و جانهای پاك ، عشق را درمکتب ازل آموخته‌اند و در اشارت‌بدین معنی مولانا فرموده است :

اصلاح و تکمله

پیشتر ازخلقت انگورها خورده میها ونموده شورها

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب ۱۸۰

وخواجه حافظ گوید :

پیش ازین کاین سقف سبز وطاق مینا برکشند

منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد

دوستی و مهر بریک عهد و یک میثاق بود

دیوان حافظ ، طبع طهران ، قزوینی ، ص ۱۴۰

و تعبیر « بادهٔ ازل » مبنی براصل قدم عشق است .

دل بی‌خود از بادهٔ ازل می گفت خوش‌خوش این‌غزل

گر مَیْ فروگیرد دمش این‌دم ازین خوشتر زند

ج۲، ب ۵۷۳۵

بادهٔ بقا : مجازاً ، عشق‌بدان سبب‌که زندگی‌جاویدمی‌بخشد ، مرتبهٔ بقا که بعد از فناء فعل و وصف و ذات ، سالک‌را دست می‌دهد وآن تحقّق اوست‌بوجود حق در مرتبهٔ فعل و وصف و ذات نزدکسانی‌که فناء ذات و عین‌را جائز می‌شمارند وامّا فنا و بقاء فعل و وصف پیش همهٔ صوفیّه رواست .

با آنک می‌رسانی این بادهٔ بقا را

بی‌تو نمی‌گوارد این‌جام باده ما را

ج۱ ، ب۲۱۰۲

بادهٔ خدایی : مجازاً ، عشق ازآن روکه عشق کسبی نیست و موهبت است و اختیار را درآن راه نیست وآمدنی است نه آوردنی .

سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند

بادهٔ خدایی‌طی کند هردو جهانرا تا صمد

ج۲، ب۵۷۱۹

بارکده : محلّی‌که مال‌التّجاره و متاع ازمواضع دیگرآنجا آورند . «جاجرم شهرکیست برراه‌گرگان برسرحد وبارکدهٔ گرگان است‌وآن‌کومش ونشابورست . » حدود العالم ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۸۹ «وبارکدهٔ هندوستانست . » مقصود بلخ‌است . همان کتاب ، ص۹۹ « شوش شهریست تَوَنْگر و جای بازرگانان و بارکدهٔ خوزستانست . » همان مأخذ ، ص ۱۳۹ . « عمان شهریست عظیم برکران دریا و اندر وی بازرگانـان بسیارند و بارکدهٔ همه جهانست . » همان سند ، ص ۱۶۹ .

با کَرانه : صفت ترکیبی از « با » پیشوند صفت و« کرانه » بمعنی نهایت ، متناهی از جهت ابعاد یا تعداد ، متناهی درکیفیّت و تأثیر . مقابل : بی‌کرانه ، بی‌کران ، بی‌نهایت ، نامتناهی .

شکّر با کرانه را شکّر بی‌کرانه گفت

غرّه شدی بذوق خود بشنواین جواب ما

ج۱، ب۶۱۴

بالا : آسمان ، مجازاً ، عالم غیب .

ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بـالا

روزه بگشا خوش‌خوش‌کان غرّهٔ عیدآمد

ج۲ ، ب۶۵۸۱

بستگی : قبض وآن حالتی است حاصل‌از واردی که‌اشارت بعدم قبول و اُنس ونیزعتاب‌کند از جانب خدای تعالیٰ ، حالتی‌که اقتضای توجّه بباطن و اعراض ازخلق‌وظاهر کند ، و بعضی‌گفته‌اندکه قبض‌وبسط یک معنی‌است‌لیکن باعتبارتأثیرآن درنفس وسرّ ، متفاوت میگردد پس اگر سِرّ بدان مسرور شود و نفس مقهور ، اقتضای بسط سرّ و قبض نفس‌کند و اگر سِرّ بدان مقهورشود ونفس مسرور ، موجب قبض سِرّ و بسط‌نفس گردد و بهرحال قبض‌و بسط در بدایات‌سلوک دست می‌دهد ومنتهیان واصحاب کمال از تصرّف این‌دوحال مصونند . جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر ، ص۳۳–۳۲ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۴۹۰–۴۸۸ کشّاف اصطلاحات الفنون ، در ذیل : قبض ، بسط . و مولانا این‌کلمه را بمعنی‌عدم تأثیر یاایجاد قبض‌نیز بکار برده است .

بستگیٔ این سماع هست ز بیگانهٔ

زار چلی جغدگشت حلقه چو ویرانهٔ

ج۶ ، ب۳۲۱۳۵

بسته و رسته : منقبض ومنبسط ، سرد و خنک و گرم و دل انگیز . جع : بربسته و بررسته .

مطرب نوحه‌گر عاشق و شوریده خوشست
نبود بسته ، بود رسته و روییده خوشست

ج ۱ ، ب ۴۳۹۳

بقا : مرتبهٔ تحقّق سالک بفعل وصفت حق بعد از فناء فعل و وصف وی و نیز تحقّق سالک بوجود حق پس از فناء وجود وی نزد کسانی که فناء ذات و عین را جائز می‌شمارند . مقابل : فنا ، نیستی . جع : رسالهٔ قشیریه ، طبع مصر ، ص ۳۷–۳۶ کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۳۱۷–۳۱۱ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : بقاء ، فناء .

در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
پای همّت را فنا بنهاد بر فرق بقا

ج ۱ ، ب ۱۵۱۱

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
یقین اندر یقین آمد قلندر بی‌گمان ای دل

ج ۳ ، ب ۱۴۱۴۸

بگنی : تعریف بگنی در هدایة المتعلّمین چنین آمده است : « فامّا آن شرابها که از دانکوها کنند [ترکان از گندم] یکی شراب کنند نام آن شراب بگنی اعنی ملکی نیک قوّت کند و نشاط آرد و لکن بیماریهاء عفونت اخلاط آرد . » هدایة المتعلّمین فی الطّب ، تألیف ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری ، باهتمام دکتر جلال متینی ، استاد دانشکدهٔ ادبیّات مشهد ، طبع مشهد ، ص ۱۶۸ .

بی‌جهت : جع : بی‌جهات .

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات
چون نبینی بی‌جهت را نور او بین در جهات

ج ۱ ، ب ۴۱۰۶

بی‌خودی : حالت کسی که بی‌خود است ، مست و منسلخ از ازخود ، مقابل : باخودی ، خودی . جع : باخود با خویش ، بی‌خود .

بی‌خودی از می بگیر و ازخودی رو بر کنار
تا بگیرت در کنار خویش یارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در یار را از بی‌خودی
چونک بی‌خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا

ج ۱ ، ب ۱۶۹۲ ، ۱۶۹۴

بی قول : در شاهد ذیل :

قولی که در عراقست درمان این فراقست
بی‌قول دلبری تو آخر بگو کجایی

ج ۶ ، ب ۳۱۴۴۶

محتمل است مرکّب باشد از « بی » پیشوند صفت درمورد نفی و « قول » بمعنی سرود و آوازه خوانی یاسرودی که درآن عبارت عربی نیز داخل باشد (آنندراج) مجازاً ، بی ذوق وحال .

بیگانه : مجازاً ، آنکه با امری وکاری آشنا نباشد ، کسی که دور ازعالم عشق ومعرفت باشد ، نااهل ، غیرصوفی .

قصر بود روح ما ، نی تل ویرانهٔ
همدم ما یار ما نی دم بیگانهٔ

ج ۶ ، ب ۳۲۱۲۹

بستگی این سماع هست ز بیگانه
زار چلی چغدگشت حلقه چو ویرانهٔ

ج ۶ ، ب ۳۲۱۳۵

بی‌نشان : وجود حقّ درمرتبهٔ غیب ذات وعماء کلّی وآن ذات حقّ است بدون اعتبار اسماء وصفات .

چه عذر و بهانه دارد ای جان
آنکس که ز بی نشان نشان گفت

ج ۱ ، ب ۳۹۳۱

این نگارستان عالم پر نشان و نقش تست
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان

ج ۴ ، ب ۲۰۷۸۶

بی نشانی : مرتبهٔ ذات حق بدون اعتبار اسماء وصفات .

بگشاد نقاب بی‌نشانی وین عالم بانشان چه می‌شد

ج ۲ ، ب ۷۱۷۳

|| محو که از اوصاف عبودیّت است یعنی رفع و نفی صفات

ذمیمه که از لوازم حدوث است، دور کردن اوصاف نفوس، دور کردن رسوم اعمال بنظر کردن نظر فنا سوی نفس خویش وآنچه صادر شود از نفس، محو غفلت از دل، فنای افعال عبد در فعل حق، فنای کثرت خلقیّه در وحدت الهی که آنرا « محو حقیقی » و « محو الجمع » نیز گویند.

جع: رساله قشیریّه، طبع مصر، ص ۳۹ کشّاف اصطلاحات الفنون، در ذیل: محو.

جاه و مال و جان و قالب بی‌نشان شد از میی
کاید او از بی‌نشانی بر دراند هرنشان

ج ٤، ب ٢٠٧٤٠

پا بزمین نرسیدن: بکنایت، شوق و خوشی بسیار داشتن، بیقرار بودن از خوشی و شدّت شوق.

پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل
هرچند از فراق توم دست برسرست

ج ١، ب ٤٧٣٥

پرده دریده: مجازاً، رسوا و بدنام.

من که خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم
رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

ج ٢، ب ٥٨٣٤

پنجه پیچ: ظاهراً، ریسمان یا پارهٔ منسوجی که برای یادآوری بر انگشتان پیچند.

بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ
که من از پنجه پیچ تو بجان پیچیدم

ج ٤، ب ١٧٠٤٨

پیرِ خرابات: مرشد و شیخ کامل ازآن سبب که بنیان عادات و رسوم را ویران می‌کند و ذوق و سرمستی معنوی می‌بخشد. جع: خرابات.

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا که فی‌التأخیر آفات

ج ١، ب ٣٦٣٨

تا الیٰ: ازنوع تأکید اداتست بادات دیگر. جع: الّامگر.

خوابناکی که صباحت دید وازجا برنجست
چشم بختش خفته بادا تا الیٰ یوم المعاد

ج ٢، ب ١٠٦٥

تازه آیین: کسی که رسم تازه و نوآورد، نوآیین.

جان شده بی عقل و دین از بس که دید
زان پریٔ تازه آیین شیوها

ج ١، ب ١٩٦٩

تجلّی: ظهور وخود نمایی بمعنی نشان دادن حسن وجمال یا آثار کمال، ظهور حق در مرتبهٔ ذات، ظهور حق در مرتبهٔ اسماء و صفات، ظهور حق بنعت جمال برقلب سالک، ظهور روح و صفات آن برسالک.

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلّی
که درآن چشم بیابی گهر عین و عیان را

ج ١، ب ١٨٣١

تجلّی ازل: ظهورحق در مرتبهٔ ذات یا اسماء و صفات، ظهورحق بر ذراری آدمیان واقرار آنها بربوبیّت حق بموجب آیهٔ ١٧٢ ازسورة الاعراف.

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سرّ تجلّی ازل جمله بیان شد

ج ٢، ب ٦٧٧٢

تجلّی صفاتی: ظهور یکی ازصفات حق بنحو امتیاز وتعیّن، ظهور حق در مراتب صفات که بعقیدهٔ آن دسته از صوفیّه که تجلّی را مبدأ موجودات می‌گیرند درین مرتبه عوالم مختلف بترتیب ظاهر می‌شود. مقابل: تجلّی ذاتی. جع: مقدّمهٔ ابن‌خلدون، طبع بولاق، ص ٣٩٣، تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیّه از عبدالرزّاق کاشی، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل: تجلّی، التجلّی الذاتی، التجلّی الصفاتی.

ز نور افشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
ببین باری ببین باری تجلّی صفاتی را

ج ١، ب ٨٣٠

ترسندگان: مردم جبان، اهل خوف وآن دسته از سالکان که از فوت امری محبوب یا عدم وصول بدان ترس دارند و دل این طایفه متعلّق بمستقبل است و از اینرو ناقص محسوب می‌شوند، آنان که از

خوف عاقبت وعذاب ، عبادت می‌کنند و براه زهد می‌روند که این دسته نیز درحجاب نقص‌اند زیرا بندهٔ حظّ ومراد خویش‌اند .

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست

ج۱ ، ب۴۱۸۸

تقاضا : طلب اجرت ، طمع مال .

کـو مطرب عشق چست دانا
کـز عشق زند نه از تقاضا

ج۱ ، ب۱۴۵۸

تلوین : حالت ترقّی سالک در مدارج سلوک که مقام طلب و فحص‌طریق استقامت است . مقابل: تمکین وآن اقامت محقّقان‌است درمحل کمال‌ورسوخ براستقامت و بدین معنی مقامات جزو مدارج تلوین است زیرا سالک از مقامات گذر تواندکرد ولی‌چون درمقامی متمکّن شود ازآن نتواندگذشت وهمان مقام‌مرجع ومناص وی خواهد بود ، احتجاب سالک از احکام مقام عالی بسبب عروض‌حکم مقام دنی یا عدم آن علی‌التوالی ، حالت تردّد سالک میان سکر وصحو اوّل . جع : اللّمع ، چاپ لیدن ، ص۳۶۶ کشف ـ المحجوب‌هجویری ، طبع لنینگراد ، ص۴۸۷ـ۴۸۴ رسالـهٔ قشیریّه ، طبـع مصر ، ص۴۱ تعریفـات جرجانی در ذیل : تلوین ، تمکین . اصطلاحات الصوفیهٔ عبدالرزّاق کاشی در ذیل: تلوین . کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سکر .

تافضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وا رهد
شیّاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس‌الضّحیٰ

ج۱ ، ب۳۷۳

تمکین : زوال بشریّت . (کشّاف اصطلاحات‌الفنون)

جع : تلوین .

گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
لیکن بدین تلوینها مقبول و رامت می‌کند

ج۲ ، ب۵۷۴۴

تهی پوییدن : نظیرآن در استعمال « تهی » بمعنی عبث و بیهوده این بیت خاقانی است :

رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکترسجادی ، ص۹۳۵

ثبت ومحو : اثبات فضایل ومحو رذایل ، اثبات صفات‌حق ونفی صفات حادث ، اثبات حق وستردن‌نقش غیر و غیریّت . جع : بی‌نشانی .

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا

ج۱ ، ب۲۴۲۸

جاروب‌لا : نفی ماسوی‌الله از خاطر بدان سبب که « لا » در زبان عربی ادات نفی‌است وصوفیّه آنرا بمعنی نفی مطلق استعمال می‌کنند در مقابل : « الّا » که اثبات حق است و لا غیر و این تعبیر مأخوذ است ازکلمهٔ : لااله الّا الله .

بروب از خویش این‌خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لا بستان‌که لا بس‌خانه روب‌آمد

ج۲ ، ب۶۲۰۴

و تعبیر : « جاروب لا » درین بیت نیز آمده است .

پس بجاروب لا فرو روبیم کوکب ازصحن‌گنبد دوّار

دیوان سنائی، طهران ، مدرس رضوی ، ص۱۸۳

جام‌فرعون : جام شراب شاهانه و بسیار بزرگ .

جام فرعون نگیرم‌که دهان‌گنده‌کند
جام موسیست روان در تن همچون طورم

ج۴ ، ب۱۷۰۶۶

و تعبیر « جام فرعونی » درگفتهٔ خاقانی‌آمده است .

جام فرعونی خبر ده تا کجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح

دیوان‌خاقانی، طبع‌طهران ، دکترسجادی ص۴۷۲

و امیر معزّی « ساغر فرعونی »گفته است .

بیار ساغر فرعونی و بدستم ده
که روز وعدهٔ موسی وگاه میقاتست

دیوان امیرمعزی، طبع‌طهران ، ص۱۲۸

و در فرهنگ آنندراج این بیت به امیرمعزّی نسبت داده شده که تعبیر «جام فرعونی» را در آن می‌بینیم.

ساعتی گویی بساقی جام فرعونی بده
لحظهٔ گویی بمطرب صوت موسیقی بیار

جامگی : راتبه وحقوق دیوانی بطورمطلق، (اعمّ ازلشگری وغیر لشگری) محتملست که در اصل وجوهی بوده است که بعنوان ملبوس وتهیّهٔ جامه بخدمت. گزاران حکومت می پرداخته‌اند ولی بدین معنی ضبط نکرده‌اند جع : مفرّج الکروب، طبع مصر، ج۱، ص ۱۵۰ السلوك، طبع مصر، ج۱، ص ۵۲ محیط المحیط در ذیل : جمکك. الالفاظ المعرّبه در ذیل : جامکیّه.

یکك روز مرا برلب خود میر نکردی
وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
ج۶، ب ۲۸۰۴۴

این بیت فرخی سیستانی را بخاطر بیاورید.

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه‌است
هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست
دیوان فرخی، طهران، عبدالرسولی، ص ۲۳

جاندار : مستحفظ شخصی پادشاه (گارد مخصوص) واین طبقه را «جانداریّه» می‌گفته‌اند و امیرجاندارکسی بوده است که برای امرا از سلاطین اجازهٔ ورود می‌خواسته و پیشاپیش ایشان بدیوان داخل می‌شده است. (و در حقیقت وظیفهٔ رئیس تشریفات و آجودان مخصوص را داشته‌است.) جع : السلوك، طبع مصر، ج۱، ص۱۳۳، محیط المحیط درذیل: جندر. الالفاظ المعرّبة، طبع بیروت در ذیل : الجندار و الجاندار.

و این بیت ناظر بدین معنی تواند بود :

گفت جاندار شاه محمودست
زین جزع مر ترا چه مقصودست
حدیقهٔ سنایی، طبع طهران، مدرس رضوی، ص ۵۵۹

جَذْب، جَذْبه : عنایتی الٰهی که بنده را بدون تکلّف و رنج سلوك بخود نزدیك گرداند وکسی را که مشمول چنین عنایت است مجذوب نامند، کشش. مقابل: سلوك. جع : اصطلاحات الصوفیة، کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل جذب.

زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان
ز قاب و قوس گذشتی بجذب ادنی
ج۱، ب۲۴۳۸

جَرْح : اظهار فسق شاهد.

گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت
گفتم بفرّ عدلت عدلند و بی‌غرامت
ج۱، ب ۴۵۸۴

جمع وتفریق : جمع، نزد صوفیه عبارتست ازآنچه فعل حق است از اظهارمعانی و الطاف واحسان وتفرقه براین مبنیٰ مکاسب و اعمال عبد و وظائف عبودیّت است و قریب بدین معنی است آنکه صاحب کشف المحجوب گوید «جمع مشاهده وتفرقه مجاهده است» و بعضی گفته‌اند «جمع آنست که ازهمه بمشاهدهٔ واحد پردازی و تفرقه آنکه دل را بواسطهٔ تعلّق بامور متعدّده پراکنده سازی.»

و بتعبیردقیق ترجمع و جمعیّت رجوع بعالم خدایی و مشاهدهٔ حق است بی‌اعتبار خلق وآفرینش که درآن مرتبه نشان رنگ و تعدّد نیست وخلاف برمی‌خیزد و بدین‌سبب بعضی ازصوفیان قائل بوده‌اندبسقوط وظائف واحکام ظاهر درین‌مرتبه وهمین معنی مستفاد است از گفتهٔ عبدالرزّاق کاشی درتعریف جمع «شهود حقّ بلاخلق» وگفتهٔ ابونصر سرّاج «الجمع لفظ مجمل یعبّرعن اشارة من اشار الی الحقّ بلاخلق قبلُ ولاکون کان» و تفرقه برین‌اساس رؤیت وشهود خلق و رجوع بعالم حدوث است که در آن رعایت تکلیف و اقامهٔ وظائف عبودیّت که لازمهٔ جهان خلق وحدوث است واجب می‌گردد. جع : اللمع لابی‌نصرالسرّاج.

چاپ لیدن ، ص۳۳۹ رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر ص ۳۵ کشف‌المحجوب هجویری ، چاپ لنینگراد ، ص۳۳۳ـ۳۲٤ تعریفات جرجانی ، اصطلاحات الصوفیّة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : جمع ، تفرقه .

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا

ج۱ ، ب۲٤۲۸

و معنی لغوی « جمع و تفریق » هم‌مناسبت دارد ولی اصطلاح « ثبت ، محو ، تلوین » قرینه است که مراد معنی مصطلح در تعبیرات صوفیانست .

جهاد نفس : کوشش سالک در برکندن ریشهٔ هوی ومیل نفسانی ومطیع کردن نفس امّاره که آنرا « جهاد اکبر » نامند .

جهاد نفس کن زیرا که اجری
برای این دهد شه لشگری را

ج۱ ، ب۱۱۷٦

جهانِ رنگ و بو : عالم حسّ بدان سبب که محلّ کیفیّات و عوارض محسوس است .

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

ج۱ ، ب۲۰۸

جهانِ محو : عالم ومرتبهٔ محو و بی‌نشانی . جمع : بی‌نشانی ، ثبت و محو .

در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو ، باشی پیشوا و مقتدا

ج۱ ، ب۱۷۷۸

جَیْحون : ازشواهد ذیل معلوم می‌شود که استعمال این کلمه بمعنی رود مستعمل و در زبان عامّه متداول بوده است .

« پس صورت رُبع مسکون از زمین و مواضع ولایتها و شهرها و دریاها و جیحونها و کوهها و بیابانها و غیر آن بر آن جامه ثبت کرد . » جهان نامه ، طبع طهران ، بکوشش دکتر محمّد امین ریاحی ، ص ٤ « فصل نهم ـ در ذکر بعضی جیحونها و رودها . » جهان‌نامه ، ص۵ « لاژورد ، جیحونها و رودهاست و نام آن جیحون یا رود بسرخی بر وی نبشته . » جهان‌نامهٔ ص ۱۱ « و جیحون خوارزم درین بحیره می‌ریزد وهمچنین جیحون چاچ وفرغانه و غیر آن ومیان این موضع که جیحون خوارزم در وی می‌شود وآنکه جیحون چاچ در وی می‌شود شست فرسنگ باشد . » جهان‌نامه ، ص۳٤ « فصل نهم در ذکر جیحونها گفته آمده است که جوی بزرگ را رود خوانند و عوام رود بزرگ را جیحون خوانند . » جهان نامه ، ص ٤۵ « امّا عوام بیشتر آبهاء بزرگ را جیحون خوانند . » جهان‌نامه ، ص ٤۸ .

چاهی : کسی که در چاه افتاده باشد .

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم

ج ۳ ، ب ۱۵۱٦۲

چرخ زدن : بگرد خود گشتن در رقص ، رقص دوری کردن (از رسوم صوفیان آن بوده است که بوقت سماع وظهور وجد ، رقص می‌کرده‌اند وچون حالشان قوّت می‌گرفته دست یکی از حاضران مجلس را گرفته و باخود شریک رقص می‌کرده‌اند و آن کس حق نداشته است که برقص در نیاید و همچنان نشسته ماند . جمع : نقدالعلم والعلماء ، طبع مصر ، ص ۲٦۰ـ۲۵۹) .

در ظلّ آفتاب تو چرخی همی‌زنیم
کوریْ آنکه گوید ظلّ از شجر جد است

ج۱ ، ب ٤۷۵۰

چرخ زنان : درحال چرخ زدن .

چرخ سجود می‌کند خرقه کبود می‌کند
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد

ج۲ ، ب ۵۸۲۹

چشمِ صورت : چشم ظاهر و حسّی .

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

ج۱، ب ۴۲۱۹

حاقِن : نگهدارنده وحبس کنندهٔ چیزی، کسی که بول‌خود را نگهدارد تا درفشارافتد ، محصور ، مولانا بمعنی محبوس استعمال کرده است .

هوا چو حاقن گردد بچاه ، زهر شود
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا

ج۱، ب ۲۴۰۰

حال : معنیی که ازسوی خدا بدل پیوندد بی‌آنکه بنده را درکسب یا دفع آن از خود اختیاری باشد و عروض آن نتیجهٔ صفاء ذکر ، یا عملی صالح است و گاهی فضل‌حق است بدون تقدّم ذکر یا عملی ، واردی که بدل رسد ازقبیل خوشی واندوه یا قبض و بسط ودیر نپاید بنا برعقیدهٔ جنیدیان که دوام‌حال‌روا نمی‌دارند ، آنچه در نتیجهٔ صفاء ذکر بدل پیوندد و پایدار ماند بنا برنظرکسانی که بدوام احوال‌معتقد بوده‌اند . مقابل: مقام . جع : اللّمع ، طبع لیدن ، ص ۳۳۵ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۳۲ ، کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص۲۲۵—۲۲۴ اصطلاحات الصوفیّة لعبدالرزّاق الکاشی ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل : حال .

آنچه دل بدان متحقّق باشد اعمّ ازحال یامقام یعنی مواهب ومکاسب و بدین معنی در نظم و نثر فارسی مقابل : « قال » استعمال می‌شودکه لفظ و عبارت است (بدون تحقّق معنی در دل) و یا علوم رسمی .

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها

ج۱ ، ب۱۱

فکری بُدست افعالها خاکی بُدست این‌مالها
قالی بُدست این‌حالها حالی‌بُدست این قالها

ج۱، ب ۱۹

حالت : کیفیّتی خوش که سالک را در سماع یا ذکر روی دهد ونیزحرکت اعضا درنتیجهٔ عروض‌این‌کیفیّت و بدین معنی اخصّ از حال است .

عدد ذرّه درین جوّ هوا عشّاقند
طرب و حالت ایشان مدد حالت تست

ج۱، ب۴۴۰۶

حَرْف پیما : بسیارگو ، مُطْنِب .

دهان پراست جهان خموش را از راز
چه مانعست فصیحان حرف پیما را

ج۱ ، ب۲۴۵۵

حَشْریان : اهل محشر .

مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بود دنگ

ج۳ ، ب۱۴۰۲۷

حَضْرت : مراتب وجودکه عبارت است از : حضرت‌غیب مطلق وعالم اعیان ثابته درعلم‌الهی ، عالم‌عقول و نفوس مجرّده که آنرا جبروت می‌نامند ، عالم مثال و این هردو را « حضرت غیب مضاف » می‌گویند ، عالم ملکٌ که موسوم به « حضرت شهادت مطلقه » است ، حضرت جامعه که عالم انسان کامل است ومجموع آنها را « الحضرات الخمس الالهیّة » می‌خوانند . جع : تعریفات جرجانی .

و در تعبیرات مولانا عبارت است از حق تعالی یا مرتبهٔ ذات چنانکه در مثنوی فرموده است :

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این‌چه عشقست و چه استسقاست‌این
مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳ ، ب ۱۹۰۲، ۱۹۰۱، ۱۹۰۰

و اینک دو شاهد از دیوان کبیر :

مگر حضرت نقابی بست از غیرت برآن چهره
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
ج ۵، ب ۲۷۱۰۳

ز قیرستان ظلمانی ایا ای نور ربّانی
که از حضرت تو بُرهانی مگرما را تو برهانی
ج ۷، ب ۳۵۹۲۳

حُضور : استیلا وغلبهٔ ذکر بردل سالک چنانکه خود را حاضر درگاه بیند وجز حق بردل وی نگذرد مقابل: غیبت یعنی نادیدن خود وخلق، رجوع بنده باحساس خود واحوال خلق مقابل: غیبت یعنی نادیدن آنچه برخلق ودرعالم خلق جاری است. جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر، ص۳۸—۳۷ اللّمع، طبع لیدن، ص ۳٤۰ کشف المحجوب هجویری، طبع لنینگراد ص۳۱۹ تعریفات جرجانی در ذیل : غیبت.

مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور
یار چوگان زلف مه‌رو میر این میدان شدست
ج۱، ب ٤۲۰۱

و نیز محتمل است که درین بیت بمعنی لغوی بکار رفته باشد.

حُلْبو : ظاهراً مقصود حُلْبه است چنانکه در نسخه بدل (چت) آمده وآن شنبلیله است که برگیاه و تخم آن هردو اطلاق می‌شود و یا مخفّف حَلْبوب که کلمهٔ نبطی و نام گیاهی است و احتمال اوّل اقوی است. جع : بحرالجواهر، تحفهٔ حکیم مؤمن، مخزن الادویه در ذیل : حلبه، حَلْبوب.

فندق و خشخاش بدشت آمده
نعنع و حلبو بلب جویبار
ج ۳، ب ۱۲۳۸٤

حَیْران : آنکه بسبب قوّت شهود یاظهور جلال حق فروماند چنانکه تمییز وی برخیزد.

حَیْرت : واردی که ناگهان از راه تفکّر بدل عارف درآید که میان شناخت و ناشناخت فرو ماند و اصل آن فتور و درماندگی سرّ است در ادراك کنه قدم. جع : اللّمع، چاپ لیدن، ص ۳٤۵ شرح شطحیّات از روزبهان بغلی، بتصحیح هانری کربن، انتشارات قسمت ایران‌شناسی انجمن ایران وفرانسه، طهران، ص۵۵۶ — ۵۵۵.

خامش کن وحیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند
ج۲، ب ۵۷٤۶

خاطِر : خطاب یا واردی که بردل گذرد و نپاید وآن چهار قسم است :

۱ — خاطر ربّانی یا حقّانی وآن علمی است که حق تعالیٰ بی‌واسطه در دل سالک افکند.

۲ — خاطر ملکی که برطاعت انگیزد و از معصیت بازدارد که آنرا «الهام» نیز گویند.

۳ — خاطرنفسانی یا وسواس که برحظّ ومراد عاجل تحریض کند وآنرا «هاجس» نیز نامند.

٤ — خاطرشیطانی که داعی بشرور و ارتکاب معاصی است وآنرا «خاطرالعدوّ» نیز گفته‌اند.

وخواطر بی اکتساب و تکلّف حاصل شود وسالک دفع آن نتواند کرد و پس از حصول زایل گردد و ازینرو مقابل: «واقع» است یعنی واردی که پایدار باشد. جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر، ص ٤٤—٤۳ اللّمع، چاپ لیدن، ص ۳٤۲ کشف المحجوب هجویری، طبع لنینگراد، ص۵۰۲ شرح شطحیّات روزبهان بغلی شیرازی، چاپ طهران، ص ۵٤۹، ۶۳٤ تعریفات جرجانی، کشّاف اصطلاحات الفنون. در ذیل : خاطر.

عیب مکن گرغزل ابتر بماند نیست وفا خاطر پرّنده را
ج۱، ب۲۸۵۷

از خاك بیشتر : بکنایت، بسیار و بیرون ازشمار. جع : شمار خاك.

از خاك بیشتر دل و جانهای آتشین
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
ج ۱، ب۳۳۷۷

خرابات : محلّ می‌خواران وزنان بدکار، مرتبه وحدّسالکی که بترك نام وننگ گفته و از ریا وناموس ورؤیت

خلق مجرّد شده باشد ومقام آن عاشق لاابالی است که از قید رؤیت و تمایز افعال و صفات واجب وممکن خلاصی یافته افعال وصفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب ندارد . و باحتمال قوی این تعبیر ونظائر آن مانند : میخانه ، بتکده ، دیرمغان ، ازطریق ملامتیّه وقلندریّه که مخالف حسن شهرت و مقیّد بمخالفت رسوم وآداب ظاهری بوده اند در شعر صوفیانه داخل شده است . برای تعریف خرابات . جع : شرح گلشن راز از محمّد لاهیجی نوربخشی ، طبع طهران ۱۳۳۷ ص ٦۲٤ .

این روز چه روزست بگو روز سعادت
این قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
ج۱ ، ب۳٦۱۵

با مست خرابات خدا تا بنپیچی
تا وا ننماید همه رگهات افندی
ج٦، ب ۲۷۸۷۹

خرابات حقایق : بکنایت ، عالم الهی که بی نشان و بی رنگ است و نیز منبع عشق ومستی و ذوق و وجد و شور است .

پیش ازان کین نفس کُلّ درآب وگل معمار شد
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
ج۲، ب ۷٦۷۹

خضْریان : گروهی از اولیا که برقدم و در مرتبهٔ خضر اند که بنا برمشهور پیغمبری است که آب حیاة نوشیده و زندهٔ جاوید است وداستان او باموسی واسکندر شهرت دارد و نزد صوفیان خضر کنایت از بسط و الیاس کنایت از قبض است و عبدالرزّاق کاشی وجود انسانی را بنام خضر چنانکه در قصص و روایات صوفیان می خوانیم غیر محقّق دانسته است. جع : اصطلاحات الصوفیة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : خضر . ومولانا درمثنوی فرماید:

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضر یانرا من بدیدم خواب در
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤ ، ب٦۷۸

خطّ محقّق : نوعی از خط که در دورهٔ خانان مغل طغرا را بدان خط می نوشته اند . قلقشندی نمونهٔ بعضی حروف را که بدین قلم کتابت می شده بدست داده است . جع : صبح الاعشیٰ ، طبع مصر ، ج۳، ص ٤۹ ، ٦۵ ، ۸۳ ، ۸٤ ، ۹٦ ، ۹۹ .

خلْوَتی : منسوب است به « خلوت » که صوفیان آنرا به « گسستن از خلق و پیوستن بحق » تعریف کرده اند و بعضی گفته اند که دوری از اغیار است درمقابل : عزلت که دوری و جدایی از نفس است وحقیقت خلوت آنست که بتن بامردم و بدل با حق باشد و براین فرض میان مردم بودن و معاشرت خلق در حال پیوستگی دل با حق ، سالک را زیان ندارد و نزدیک است بدان ، تعریف ذیل : محادثة السرّ مع الحق بحیث لایری غیره . و اینکه گفته اند : هی الخلوة عن جمیع الاذکار الّا عن ذکرالله . و بموجب این سخن ، خلوت حالتی قلبی است نه عملی جسمانی . جع : رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۵۲ ــ ۵۰ اصطلاحات الصوفیّة ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : خلوت .

خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
ج۲، ب۵۸٤۲

خنْبِ عیسیٰ : یکی از معجزات عیسیٰ علیه السّلام بود که اگر جامهٔ صد رنگ را در خم می انداختند سفید وسیاه برمی آمد . (آنندراج در ذیل : خم عیسیٰ) در تعبیرات مولانا یکرنگی و معرفت وحدت طرق سلوك و برخاستن خلاف درمذاهب است چنانکه درمثنوی فرموده است:

او ز یک رنگیٔ عیسی بو نداشت
وز مزاج خمّ عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خمّ صفا
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۱،ب ۵۰۱،۵۰۰

زین رنگها مفرد شود درخنب عیسی در رود
در صبغة الله رو نهد تا یفعل‌الله مایشا
ج۱، ب۳۷۵

خموشانه : بمعنی شراب‌گیرا نیز تواند بود .

خوابی : خواب دوست ، خوابناك .

ای جاه و جمالت خوش‌خامش‌کن و دم درکش
آگاه مکن از ما هرغافل خوابی را
ج۱ ، ب۹۲۸

خوان خلیلی : بکنایت ، مهمانی و سفرهٔ عام و بی‌منّت بلحاظ آنکه ابراهیم‌خلیل‌علیه‌السّلام مهمان نواز بود و مهمان‌کردن دوست می‌داشت. و جز با مهمان طعام نمی‌خورد وگاه یک میل یا بیشتر پیاده می‌رفت تا مهمانی بدست‌آورد و بدین‌جهت اورا « ابوالضّیفان » و « سیّد الفتیان » نامیده‌اند . جمع : قصص‌الانبیاء ثعلبی، طبع مصر ، ص۸۲ . و سعدی نیز اشارتی‌در بارهٔ مهمانداری و مهمان‌سرا داشتن وی دارد . جع : بوستان سعدی، چاپ‌مرحوم عبدالعظیم‌قریب ، ص٦٤ .

گنج سبیلی خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی
ج٦، ب۳۲۲٤۱

خوه : لفظی‌که در تسویه بکار می‌رود و نوع تلفّظی است از واو معدوله . در اشعارسوزنی نیزاستعمال‌شده‌است ازین قبیل :

از ختن تا بیمن خطبه‌گه شاهی تست
متصرّف نبود خوه بنشان خوه بنشین
دیوان سوزنی، طبع طهران ، ۱۳۳۸ ، ص۲۸۹

شاید ، مترس ، خون ستمکاره ریختن
می‌ریز بی‌محابا خوه شای و خوه مشای
همان مأخذ ، ص ۳٤٦

خوهیدن : چند شاهد از دیوان سوزنی :

گرجاه و آبروی خوهی معصیت مورز
از طاعت خدای طلب آبروی و جاه
دیوان‌سوزنی، طبع‌طهران ، ۱۳۳۸ ص۳۳۷

ز اهل سموم هاویه‌ای و همی خوهی
تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه
همان مأخذ ، ص ۳۳۸

هم آفرین کنندت و هم آفرین خوهند
بر جان و برتن تو ز جان آفرین تو
همان مأخذ ، ص۳۳۱

اندر شفای تست همه خلق را شفا
ز آنرو همی‌خوهند خلایق شفای تو
همان مأخذ، ص ۳۳۲

گویند مهدی آید صاحب قران برون
چون مدّت زمانه خوهد برکران رسید
همان مأخذ ، ص۱۵۹

گویند مرا که از نظامی چون‌صلّه ندادبازخوه شعر
همان مأخذ ، ص٤۷٤

این شواهدرا آقای دکتر ناصرالدّین شاه حسینی استادمحترم دانشگاه طهران یادداشت نموده‌اند .

دردِ طلب : حالت بی‌قراری و بی‌آرامی وخارخاردرونی که مرد جوینده را درآغازکار روی می‌دهد تا آنگاه که دست در دامن‌کاملی زند . طلب : کوشش و مجاهدت است برای یافتن‌مرد کامل و چون قصد و نیّت بشخص‌معیّنی‌متعلّق گردد روزگار طلب بسر می‌رسد و دور ارادت آغاز می‌شود و ارادت توجّه قصد ونیّت بلکه تسلیم است نسبت بشخص معیّن .

وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
ج۱، ب۶۷۵

درسِ نظر : تعلیم‌عشق ومحبّت وجمال پرستی‌ونظر بازی. نظردراین مورد بمعنی نگاه رندانه و عاشقانه است نه علم‌مناظره درمثل: مجلس بحث ونظر. و نظیر آن « علم‌نظر » است درگفتهٔ خواجه حافظ .

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دیوان حافظ ، طبع‌طهران ، مرحوم قزوینی ، ص ۱۳۸

درآید سنگ درگریه درآید چرخ درکدیه
ز عرش‌آید دوصد هدیه چواو درس نظرگوید
ج۲، ب۶۰۸۳

دقّاق : گازر، قصّار، لباس‌شوی ظاهراً، باعتبارآنکه جامه راهنگام‌شستن‌روی تخته سنگی می‌نهادند و باکدین و چوبی سرپهن (در بشرویه آنرا « چُوتَپ » می‌گویند) می‌کوبیدند . ازدقّ بمعنی کوفتن. جع: غیاث اللغات در ذیل : دقّاق . آنندراج در ذیل: کدین . ولی بنحو مشهورکنی‌را گویند کـه آرد بفروشد و یا آسیابان باشد مانند : دقیقی .

جامهٔ جانی‌که از آب دهانش شسته شد
تا چه خواهدکرد دست و منّت دقّاق را
ج۱، ب۱۷۱۸

دل‌گشایی : بسط وآن حالتی است حاصل از واردی که اشارت بقبول و انس ولطف کند ، حالتی که اقتضای التفات بظاهر و خلق کند . مقابل : قبض . جع : بستگی .

در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی
گه سوی بستگیها گه سوی دل‌گشایی
ج۷، ب۳۴۸۴۶

دندانه : دندان (باضافهٔ هاء مختفی) .

غیر برونی بدست ِغیر درونی بتر
از سبب غیریست کندن دندانهٔ
ج۶، ب۳۲۱۳۷

دورباش : نیزهٔ‌دوشاخی‌که بجواهرآراسته‌و پیشاپیش‌شاهان می‌برده‌اند، مجازاً ، ناله و آه . (آنندراج)

غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ج۱ ، ب۱۲۴

دَوْرِ قمر : منجّمان هرهفت هزار سال را بیکی از هفت سیّاره منسوب‌می‌دارند وابتدا از زحل‌می‌گیرند و دوراخیر را که ازآفرینش آدم است « دور قمر » می‌گویند و این دور درسال هزار وهشتاد هجری‌قمری بپایان‌رسیده و دور زحل‌آغازشده است و بعضی‌دورهرستاره‌راهزارسال‌گرفته‌اند. « هم در آن نزدیکی (سال ۱۰۴۵) در شهور سنه الف و ثمانین هجری دوربزحل انتقال کند واجب‌کندکه عالم از شکلی دیگرگیرد وخلق دیگر پدیدآیدکه بطبع‌وخوی و زندگانی‌ولباس و غذا با اهل این روزگار نمانند و نوعی دیگر باشند و یمکن‌که اعمار ایشان زیادت بود . » رسالهٔ فارسی‌خطّی دراحکام قرانات ازمحمّد بن‌نجیب بکران متعلّق بنگارنده . نیز جع : برهان قاطع ، غیاث‌اللّغات ، آنندراج در ذیل : دورقمر. کشّاف‌اصطلاحات‌الفنون‌درذیل: دور.

چون چرخ زند آن مه درسینهٔ من‌گویم
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
ج۱ ،ب ۸۷۹

دوشمعِ سرنگون : بکنایت ، ماه وآفتاب .

چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را وین دو شمع سرنگون را
ج۱ ،ب۱۱۴۸

دیدهٔ باقی : چشم معنی ، چشم دل : بصیرت .

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
ج ۱ ، ب ۱۵۷۳

دیدهٔ فانی : چشم حسّ ، چشم ظاهر . جع : دیدهٔ باقی .

ذِکر : احضار معنی در ذهن ، کلمات والفاظی که سالک مکلّف است آنها را بدستورمرشد بخواند و یامعنی آنها را بردل بگذارند و از اینرو بدو قسم « ذکر زبان ، ذکرقلب » تقسیم می‌شود و بعضی « ذکرجلی » و « ذکرخفی » می‌گویند و هریک از مشایخ را در تلقین ذکر و نوع ولفظ آن روشی خاص بوده و هنوز هم هست و ذکر مولانا و پدروی الله بوده است .

در ذکر بگردش اندرآید باآب دو دیده چرخ جانها
ج ۱ ، ب ۱۴۶۵

ذَوْق : چشش ، حالتی خوش که در نتیجهٔ تجلّی وکشف حاصل گردد ، مستیی که از چشیدن شراب عشق عاشق را دست دهد و یا حالتی که از استماع کلام محبوب روی آورد وعاشق را در وجدوحالت کشد ، نور معرفتی که حق تعالیٰ از راه تجلّی دردل سالک افکند تا بی‌مددگفته و مکتوبی حق را از باطل باز شناسد ، بعضی گفته‌اندکه ذوق ابتدای شربست و « شرب » را به « وجدان لذّت مشاهده که ارواح و اسرار طاهره را روی دهد » تعریف نموده‌اند و صاحب ذوق‌را نیم‌مست وشارب‌را مست‌شمرده‌اند وکمال این‌حالت را « رَیّ » که سیراب شدن است نامیده‌اند . جع : اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۷۲ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۵۰۷ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۳۹ شرح شطحیات از روز بهان بغلی‌شیرازی ، چاپ طهران ، ص ۶۲۷ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : ذوق . و نیز مصباح‌الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۳۷ .

زهی این کیمیای حق که هست ازمهر جان او
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
ج ۱ ، ب ۸۳۹

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان
این نکتهٔ شیرین را درجان بنشان ای جان
ج ۴ ، ب ۱۹۶۸۸

راه : منازل‌سلوک که بعضی آنهارا بهزار رسانیده‌اند وعبدالله انصاری در صد منزل خلاصه کرده است ، اعمال و احکام شرعی که سالک بدانها مکلّف است و مولانا از آن به « خود را درکیمیا مالیدن » تعبیرکرده است جع : شرح منازل السائرین ، طبع طهران ، ص ۱۷—۸ تعریفات جرجانی در ذیل : طریق . مثنوی ، مقدّمهٔ دفتر پنجم .

از ره ومنزل مگو دیگرمگو دیگرمگو
ای تو راه و منزلم باری بیا باری بیا
ج ۱ ، ب ۱۷۹۴

راهبان : بدین‌صورت اصلاح می‌شود : کسی‌که مأمورنگهبانی راه از دزد و نیزگرفتن باج راه بوده است .

رسایل : شاهد از مثنوی .

یا رسایل بود اسرافیل را کزسماعش پربرُستی فیل‌را
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۱ ، ب ۱۹۱۷

کوهها با تو رسائل شد شکور
با تو می‌خوانند چون مقری زبور
همان مأخذ ، ج ۳ ، ب ۲۴۹۹

رستا : بفتح اوّل صفت از فعل رستن ، رهیدن و متخلّص از نقص یا هوای نفس ، در بعضی نسخ بالای‌حرف اوّل این‌کلمه علامت ضمّه (ـُ) گذاشته‌اند و در آن صورت صفت است از رستن (بضمّ اوّل) ولی‌معنی مناسبی ندارد .

روستایی‌گر بوم آن توم روستایی خویش‌را رستامگیر
ج ۳ ، ب ۱۱۶۹۰

رشتهٔ تب : در شعر خاقانی هم آمده است .

از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات
وآن موی همچو رشتهٔ تب‌بر بصدگره
دیوان خاقانی ، طهران ، دکترسجادی ، ص ۹۳۰

۱ — در اشاره برشتهٔ تب خاقانی گوید .

رشتهٔ پرگره و سهرتب قرایان هم بقرا دم‌تسبیح‌شمر بازدهید
دیوان‌خاقانی ، چاپ طهران ، دکترسجادی ، ص ۱۶۴

رنگ : هریک از عوارض و اوصاف و قیود جسمانی و نفسانی .

صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها

در بحر نور منبسط بی‌هیچ کیف اویی بود

ج ۲، ب۵۷۶۳

رنگ ریختن : شاهد از مثنوی .

از پس گربه دویدند اوگریخت

کودك از ترس عتابش رنگ‌ریخت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳ ، ب۷۵۹

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ

ابر می‌غرّید رخ می‌ریخت رنگ

همان مأخذ ، ج۵ ، ب۱۶۰۹

رنگریزکان : بکنایت، آفتاب بلحاظ آنکه قدما معتقدبوده‌اند که آفتاب موادّ معدنی راکامل می کند ورنگ می‌بخشد وحکیم‌سنایی بدین‌مناسبت گفته‌است.

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

دیوان سنایی ، طهران ، ۱۳۲۰ ، ص ۳۷۶

روی تو بر نگریزکان ماند

زلف تو بنقش بند جان ماند

ج۲ ، ب۷۱۵۹

روا : شاهدی از مثنوی .

نیست مخفی سَیْر با پای روا

ساحران را سَیْر بین در قطع پا

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶ ، ب۴۳۶۳

روانه : نزدیک بدانچه نقل کردیم درگفتهٔ خاقانی‌هم‌آمده است .

قاصد بخت اوست ماه و نجوم

زنگل قاصد روانهٔ اوست

دیوان خاقانی ، طهران ، دکترسجادی ، ص ۸۴۱

روانه : شاهدی از مثنوی .

اشک وخون بر رخ روانه می‌دود

حجّت حسن و جمالش می‌شود

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴ ، ب۲۸۰۴

روبه‌شانگی : شاهد از مثنوی .

با دل و با اهل دل بیگانگی

با شهان تزویر و روبه‌شانگی

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج۲ ، ب۳۰۶۳

خاصه عمری غرق در بیگانگی

در حضور شیر روبه‌شانگی

همان مأخذ ج۵ ، ب ۷۷۴

روح ریاحی : روح حیوانی بنابرآنکه بعضی‌ازمتقدّمان‌آنرا هوا و بعضی باد گرمی‌که مولّد حرکات و شهوات است می‌پنداشته‌اند و بعقیدهٔ اطبّا روح ، بخاری است لطیف‌که درقلب متولّد شود و قابل حیاة و حسّ و حرکت است .

جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

روحیست مباحی‌که ازآن روح چشیده‌ست

کو روح قدیمی وکجا روح ریاحی

ج۶، ب ۲۷۹۷۷

و نظیرآن « تعبیر « روح باد » است دراین بیت .

جان حیوانی ندارد اتّحاد

تو مجو این اتّحاد از روح باد

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴، ب ۴۱۱

روح ناری : روح شیطانی ونفس امّاره ، روح حیوانی « بنابرآنکه بعضی از قدما آنرا عبارت از اجزاء ناری وحرارت غریزی می‌دانسته‌اند . مقابل: روح انسانی‌که جوهر نورانی است . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

روح ناری ازکجا دارد ز نور می‌خبر

آتش‌غیرت‌کجا باشد دَل خزّاف را

ج۱ ، ب۱۵۵۹

روحناك : شاهدی از مثنوی .

لیک‌گر واقف شوی زین آب پاك

که کلام ایزدست و روحناك

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴، ب ۳۴۷۰

روش : شاهد از مثنوی .

اشتر وگاو و قُنچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب ۲۴۵۶

در روش یمشی مُکبّاً خود چرا
چون همی شاید شدن در استوا

همان مأخذ ، ج۱ ، ب ۲۶۱۰

روشوی : آنچه بدای روی را بشویند ازقبیل آب وصابون .

در حُجُب مشک موی روی ببین اه چه موی
آنک خدایش بشست دور ز روشویها

ج۱ ، ب۲۳۳۴

رها : شاهدی از مثنوی .

گر نشد غرّه بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۶ ، ب۴۵۱۷

ره بُری : قطع منزل . طیّ طریق .

صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق
که هر برگی بره بُرّی چوتیغ آبدار آمد

ج ۲ ، ب۶۰۶۱

ریزیده : شاهدی از مثنوی .

هین عزیزا درنگر اندر خرت
که بپوسیدست و ریزیده برت

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب۱۷۶۳

زادنِ ثانی : انتقال سالک از عالم حسّ بعالم غیب و از جهان صورت بجهان معنی که بمنزلهٔ انتقال جنین است از رحم مادر بعالم خارج و این تعبیر مأخوذ است از روایت منسوب بعیسی علیه‌السّلام : لَنْ یَلِجَ مَلَکوتَ السَّمواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ . جع : احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۹۶ .

ای آنک بزادیت چو درمرگ رسیدید
این زادن ثانیست بزایید بزایید

ج۲ ، ب ۶۸۴۸

زادهٔ ثانی : سالکی که از مرتبهٔ حسّ و صورت گذشته و بعالم معنی وغیب راه یافته باشد . جع : زادنِ ثانی .

شیرجان زین مریمان خور چونک زادهٔ ثانیی
تا چوعیسی فارغ آیی از بنین و از بنات

ج۱ ، ب۴۱۱۱

مولانا این تعبیر را در مثنوی نیز بکار برده است .

زادهٔ ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان

مثنوی ، چاپ‌لیدن ج۶ ، ب۷۵۱

زنده جان : کسی که روح او بعشق ومعرفت که زندگی حقیقی است رسیده و زنده شده باشد ، مرد کامل .

گر زنده جانی یا بمی من دامنش برتابمی
ای کاشکی درخوابمی درخواب بنمودی لقا

ج۱ ، ب ۸۴

سابقه : عنایت ازلی حق : جع : اصطلاحات الصوفیّة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سابقه .

بوهریره صفتیم و بگه داد وستد
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم

ج۴ ، ب ۱۷۲۹۵

و بهمین معنی است درگفتهٔ حافظ :

گفتم ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید
گفت با این همه ازسابقه نامید مشو

دیوان حافظ ، طبع طهران ، مرحوم قزوینی ، ص ۲۸۱

ساده : صافی و بی‌نقش و رنگ .

چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست

از عیب ساده خواهی خود را درو نگر
کورا ز راست‌گویی شرم و حذار نیست

ج۱ ، ب ۴۸۲۰ - ۴۸۱۹

ای عارفی کی از سرِ معروف واقفی
وی سادهٔ که رنگ قلندر گرفته

ج۶ ، ب۳۱۶۶۷

ساران : شاهدی از مثنوی .

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز ساران تا قدم

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ، ب ۲۰۲۲

سازیدن : شاهدی از مثنوی .

پس‌زره سازید ودر پوشید او پیش لقمان‌کریم صبرخو

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۱۸۵۰

سازیده : شاهدی از مثنوی .

گر تو نشناسی‌کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ۱٦٤۰

ساغرِ آخر : توضیح داده می‌شود که بمذهب ابوحنیفه خمر یعنی شراب متّخذ از آب انگور خام حرام‌است مطلقاً چه‌کم بخورند وچه بسیار وآشامیدن یک قطره ازآن موجب حدّ است و امّا سائرا نبذه چون حرمت آنها منصوص‌نیست وحدودشرعی‌را وی باعتبار نهایات‌آنها می‌گیرد و انبذه بعنوان مسکر حرامست پس تا سکر محقّق نشود حکم بحرمت آنها نمی‌توان‌کرد و حدّ سکر نزد وی آنست‌که شارب‌میان‌آسمان و زمین و زن ومرد تمیزندهد و اینک سند این‌قول : « امّا الخمر فانّهم اتّفقوا علی تحریم قلیلها وکثیرها اعنی الّتی هی من‌عصیر العنب و امّا الانبذة فانّهم اختلفوا فی‌القلیل‌منها الّذی‌لایسکر واجمعواعلی انّ السّکر منها حرام فقال‌جمهور فقهاءالحجاز وجمهورالمحدّثین‌قلیل الانبذة وکثیرها المسکرة حرام‌وقال‌العراقیّون ابراهیم‌النّخعی من‌التّابعین و سفیان الثوری و ابن ابی‌لیلیٰ و شریک و ابن شبرمة و ابوحنیفة و سائر فقهاء الکوفیّین واکثر علماءالبصریین انّ‌المحرّم‌من‌سائرالانبذةالمسکرة هو السکر نفسه لاالعین . » بدایة المجتهد ونهایة المقتصد تالیف قاضی ابوالولید محمدبن رشد قرطبی اندلسی ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۳۷۷

« ابوحنیفة‌عن‌حمّاد عن‌ابراهیم‌انّه قال‌فی‌الرّجل یشرب النبیذ حتّیٰ یسکرمنه قال القدح الاخیر الّذی سکر منه هوالحرام . » جامع مسانیدالامام الاعظم ، چاپ حیدرآباد ، ج ۲ ، ص ۱۹۳ .

و ابن‌الرّومی دراشاره بدین‌مذهب و اختلاف ابوحنیفه‌نعمان بن ثابت و محمدبن ادریس شافعی گفته است :

اباح العراقیّ النبیذ و شربه
و قال حرامان المدامة و السّکر
و قال الحجازیّ الشرابان واحد
فحلّ لنا من بین قولیهماالخمر
سآخذ من قولیهما طرفیهما
و اشربها لا فارق الوازر الوزر

محاضرات راغب ، طبع‌مصر ، ج ۱ ، ص ٤۱۳

و بعضی گفته‌اند که مراد ابوحنیفه آنست‌که در غیر خمر ، شارب تا مست نشود حدّ بر وی واجب نمی‌شود والّا انبذه در حکم حرمت مانند خمراست . نیز رجع : هدایهٔ مرغینانی و شروح آن ، طبع مصر ، ج ۸ ، ص ۱۵۷ — ۱۵٦ فتاویٰ قاضی خان ، طبع لکناهو ، ج ۲ ، ص ٦۷٦ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سکر .

درتحقیق‌این‌مطلب‌نگارنده ازمطالعات و نظردانشمند محترم‌آقای مهتدی‌ایلخانی‌زاده‌استاد فقه شافعی دردانشکدهٔ الهیّات و معارف اسلامی استفاده نموده و از ایشان متشکّر است .

جناب آقای حاج سید محمّد شیخ‌الاسلام‌استادبسیار فاضل و مطّلع کرسی‌فقه شافعی‌اضافه فرموده‌اند : والحاصل انّ حرمة الخمر قطعیّة فیحدّ بقلیله و حرمة غیره ظنیّة فلا یحدّ الّا بالسکر منه . البحرالرائق فی‌شرح کنزالدقائق ج ۵ ، ص ۳۱ .

سالک : کسی‌که پس از حصول مرتبهٔ ارادت ، بتعلیم و راهنمائی شیخ‌خود ، راه خدارا طی می‌کند ، آنکه برمنازل و مقامات ببال و پرحال می‌گذرد نه‌بقدم علم و تفکّر واحوال ومقامات برای او عین‌است

نه علم، کسی که روی در کمال دارد و بهر صورت سلوك حالتی است میان ارادت و وصول وسالك در مقابل مرید و واصل قرار می‌گیرد . جمع : تعریفات جرجانی و تعریفات محیی‌الدین بضمیمه آن، کشّاف اصطلاحات‌الفنون در ذیل: سالک: سلوك .

اینك آن چوگان سلطانی که در میدان روح
هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند

ج۲، ب۷٦٤۸

سُبحانی : منسوب است به « سبحان » بمعنی تسبیح و تنزیه، اهل تنزیه و دوراز مذهب تشبیه ، مجازاً ، مرد خدا .

از جان هر سبحانیی هردم یکی روحانیی
مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان می‌رود

ج۲، ب٥٦۹٦

سبك‌رَو : تیز پا ، تیز رفتار ، رونده بشتاب . مقابل : کند رو ، گران خیز .

برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

ج۱، ب۱۸٦٦

ستارهٔ آتش : مولانا این تعبیر و هم‌لفظ « ستاره » را بمعنی جرّقه در مثنوی آورده است .

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
وآن دل سوزیده پذرفت وکشید

لیك در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کُشد استارگان را یك بیك
تا که نفروزد چراغی از فلك

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب۳۸٦، ۳۸٥، ۳۸٤

ستاره بار : بمعنی اشك بار در مثنوی نیز آمده است .

زد ستارهٔ آن پیمبر برسما ما ستاره بار گشتیم از بکا

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب۹۱۲

سحوری‌زدن : این تعبیر در مثنوی نیز بکار رفته است . « داستان آن شخص که بر درسرایی نیم‌شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت آخر نیم شبست سحر نیست ودیگر آنکه درین‌سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی » مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٦، ص ۳۲۱ .

آن یکی می‌زد سحوری بردری
درگهی بود و رواق و مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجدّ
گفت او را قایلی کای مُستَمِدّ
اوّلا وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبود گه این شرّ و شور

همان کتاب ، ب ۸٤٦ و ابیات بعد از آن

و در همین حکایت مولانا « ضرب سحور » را بجای سحوری زدن آورده است .

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در دُر افشانی و بخشایش بحور

همان‌مأخذ ، ج٦ ، ب۸۷٤

وسحوری نسبت است به « سحور » وآن غذائی‌است که هنگام سحر خورند . مقابل : فطور ، آنچه بدان روزه گشایند و هنگام افطار خورند .

سخته کمان : شاهد از ابیات مثنوی .

هرکجا سخته کمانی بود چست
تیر داد انداخت و هرسو گنج جست

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب۱۹٥۷

ترك این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پُرّیدن مجو

همان مأخذ ، ب۲۳٥۱

سِرّ : باطن ، ضمیر ، دل، مرتبهٔ میان قلب و روح . جمع : اسرار .

در سرّ خلقان می‌روی در راه پنهان می‌روی
بستان ببستان می‌روی آنجا که خیزد نقشها

ج۱، ب۱٤۲

سَرْدِه : شاهدی از مثنوی .

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کلّ شیءٍ هالک الّا وجههُ

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب ٤٦٦١

سِرْکا : شاهدی از مثنوی .

معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سرکا کشد

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٥ ، ب ۲۱۳۰

سرکه فروش : مجازاً . ترش‌رو . غمگین . جمع : سرکه ابرویی .

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

ج٦ ، ب ۳۲۵۲۲

سرکه فروشنده : جمع : سرکه فروش .

آن شکرستان رسید تا نگذارد
سرکه فروشندهٔ و غوره فشاری

ج٦ ، ب ۳۲۱۸۸

سَغْراقِ احد : جام می معرفت وعشق خدا . سغراق (بفتح و ضمّ اوّل) کلمهٔ ترکیست بمعنی جام و قدح بزرگ .

مستیْ بادهٔ این جهان چون شب بخسپی بگذرد
مستیٔ سغراق احد باتو درآید درلحد

ج۲ ، ب ٥۷۲۰

سَغْراقِ خاموشان : جام معرفت که صوفیان رازدار می‌نوشند. مقصود از «خاموشان» آن صوفیانند که بمعرفت حق واصل شده‌اند وکشف سرّ نمی‌کنند . اشاره است به : مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ .

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستّار شو ستّار شو خوگیر از حلم خدا

ج۱ ، ب ٤٥٦

سُکْسُک : در مثنوی بهمین معنی آمده است .

سُکْسُکانید از دمم یُرْغا روید
تا یواش و مرکب سلطان شوید

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٤ ، ب ۲۰۱۰

و درموضع دیگر بمعنی اسم مصدر و حالت ناهموار رفتن بکار برده است .

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد براسب زد بر سُکسُکش
تا ز سُکسُک وا رهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

ج۳ ، ب ٤۰۱٤ ، ٤۰۱۳

سَکینه : امن و آرامش : آرامش دل هنگام نزول معنی غیبی ، صورت غیبی که بر صدر سالک ظاهر شود و وی را آرامش و اطمینان قلبی بخشد . « وهی علیٰ ماحقّقها الصوفیّة صورة ملکوتیّة مَلَکیّة الهیّة تظهر بصورة احبّ الاشیاء علی صدرالسّالک الی الله و احبّ الاشیاء الی السالک هوشیخه المرشد و ولیّه القائد و تسمّیٰ عندهم بالسّکینة والفکر والحضوروهی السّلطان النّصیر والطمأنینة » « و بها یحصل معرفة علیّ بالنورانیّة وهی ظهور القائم عجّل الله فرجه فی العالم الصغیر . » بیان السّعادة (تفسیر حاج ملّا سلطان علی گنابادی مشهور بسلطان علی‌شاه از اکابر صوفیّه ومحقّقین عرفا در ایران خاصه در قرن اخیر) طبع ایران ، ص ۳۲۸ نیز ص ، ۱۱۷ جمع : تفسیر کشّاف ، طبع مصر ، ص ۲۷۵ تفسیر امام فخر موسوم به « مفاتیح الغیب » طبع آستانه ، ص ٤۳۸ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سکینه .

خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست

ج۱ ، ب ٤۰٤٥

سلامت : طریق زهد و حفظ ظاهر و رعایت رسوم مطابق نظر عامّه . (درتعبیرات مولانا) مقابل : ملامت

که عدم اعتنا و بی‌التفاتی بنظر عامّهٔ خلق است و طریق قلندری که مخالفت با آداب و رسوم ظاهری و ترك حسن شهرت است .

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
که سر و پا و سلامتْ نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
هله ای یارقلندر بشنو طبل ملامت

ج۱ ، ب۴۲۸۴ و بیت بعد

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره‌زن
گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

ج۱، ب۴۵۸۹ و بیت پیشین

سوزیدن : شاهد از مثنوی .

سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۴، ب ۱۵۵۱

گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تو مگر اندر بـر خویشم کشی

همان مأخذ ، ج۱ ، ب ۱۳۰۲

سه‌روزه : روزهٔ ایّام البیض ، (سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم از هر ماه و از ماه رجب خصوصاً) .

شرح سروری نسخهٔ خطّی متعلق به نگارنده ، المنهج‌القوی ، طبع مصر ، ج۲ ، ص ۱۴۴ .

حدّاقل جوع و گرسنگی (شرح خواجه ایّوب) بنابرآنکه حدّاقلّ فاقه سه شبانروزاست . کشف‌المحجوب ، طبع لنینگراد ، ص ۴۲۰ در تفسیر قول کتّانی ، من حکم المرید انیکون فیه ثلاثة اشیاء نومه غلبة وکلامه ضرورة واکله فاقة .

در عشق ز سه روزه و از چلّه گذشتیم
مذکور چو پیش‌آمد از اذکار رهیدیم

ج۴، ب۱۵۵۹۲

این تعبیر در مثنوی نیز دیده می‌شود .

چند ازین زنبیل وین دریوزه چند
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۲، ب۵۲۴

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه

همان مأخذ ، ج۳، ب ۱۱۷۵

و این بیت قرینه و شاهد است برآنکه « سه روزه » حداقلّ گرسنگی و سه روز روزه داشتن است .

در حق او خورد نان و شهد و شیر
به ز چلّه وز سه روزهٔ صد فقیر

همان مأخذ ، ج۵، ب ۲۷۰۵

سینهٔ مشروح : سینهٔ گشاده و منبسط که همه چیز در وی گنجد و احکام مختلف را تحمّل کند .

شرح صدر عبارت است ازکمال استعداد وی برای قبول و واردات بطورکلّی . « و شرح الصّدرتوسعته بحیث لایضیق عن ملائم ولا عن غیرملائم و شرح صدر محمّد ص کان عبارة عن عدم ضیقه عن‌الجمع‌بین‌الکثرات والوحدة ودعوة الخلق و عبادة الحقّ . » بیان السّعادة ، طبع‌ایران ، ج۲ ، ص ۳۱۷ نیز ج ۱ ، ص۲۷۳ تفسیر امام فخر ، طبع آستانه ، ج ۴ ، ص ۲۱۲ ج ۸، ص ۶۰۸—۶۰۷ و صدر نزدصوفیان محلّ وسواس است .

نوح توی روح توی فاتح و مفتوح توی
سینهٔ مشروح توی بردر اسرار مرا

ج۱، ب۴۷۸

شاخ : مجازاً ، عیب و نقص واضح و نمایان .

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی
سه شاخ داری کوری کری و گرگیی

ج۶ ، ب۳۳۰۰۶

و نظیر آن گفتهٔ مولاناست در مثنوی .

گـر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت‌رو هم زشت خو

ور بُرّد کفشت مرو در سنگ‌لاخ
ور دوشاخستت مشو تو چار شاخ
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب ۸۰۲ ، ۸۰۳

شاهد اعظم : بکنایت. حق‌تعالی از آن جهت که جمیل است بلکه جمال و زیبایی عالم وجود ازوست و بدوست و یابسبب آنکه حاضردل عارف وظاهر در همه اشیاست و یا بلحاظ آنکه قوی ترین و نخستین گواه است بر وحدانیّت و یگانگی خود بدلیل شَهِدَ اللهُ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلّا هُوَ و اَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ اَنَّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ وَ قُلْ اَیُّ شَیْءٍ اَکْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللهُ .

شاهد در اصطلاح صوفیه ، چیزی است که حاضر شود بعد از غیبت و « شاهد حقّ است در سرّ تو » وگفته‌اند آنچه در دل حاضرشود و ذکرآن بروی غالب باشد پس اگر علم غالب باشد شاهد علم‌است و اگروجد غلبه کندشاهد وجد است و اگر حق بردل غالب باشد شاهد حق است و بدین دو معنی‌شاهداز شهود بمعنی حضور است . و عبدالرزّاق کاشی شاهد را بدینگونه‌تعریف می‌کند : اثرمشاهده که دردل سالک حاضر و پدیدارگردد و گواه باشد بر صحّت ودرستی بهره مندی سالک ازمشاهده مشهود خود . و بدین تعریف متضمّن معنی شهادت وگواهی نیزهست . جع: اللمع ،چاپ لیدن ، ص ۳۳۹شرح‌شطحیّات روزبهان‌بغلی شیرازی، چاپ طهران، ص۵۶۳ اصطلاحات الصوفیّة . تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل: شاهد . تفسیرامام فخررازی ، طبع آستانه ، ج ۸ ، ص ۵۱۹ .

یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
از پرده برون رفته همه اهل زمانه
ج ۵، ب ۲۴۷۱۲

شاهد مشهود : بکنایت ، حق تعالی از آن جهت که حاضر دل عارف است ومشهود است بچشم‌حقیقت بین سالکی که بمقام قرب النّوافل رسیده و خدا را هم بدو تواند دید و یا بسبب آن که ظاهراست درمشهودی که عالم وجود است. قال ابوبکر الواسطی‌الشاهد الحقّ و المشهود الکون . اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۳۹ .

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم
ج۳، ب ۱۵۵۹۰

شاه‌راه هَلْ اَتیٰ : بکنایت ، طریق نیستی وفنا وگمنامی . مقتبس است ازآیهٔ کریمه : هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکوراً . سورهٔ ۷۶ آیهٔ (۱) .

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راهِ هل اتیٰ
در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعُلیٰ و بوالعلا
ج ۱، ب ۴۱۴

شب روان : سالکان شب زنده دار .

شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
ج ۱ ، ب ۴۰۹۵

شب گِردَک : این تعبیر در مثنوی نیز دیده می‌شود .

بعد از آن اندر شب گِردَک بفن
امردی را بست حِنّی همچو زن
مثنوی،چاپ‌لیدن ، ج ۶ ، ب ۳۰۲

آن شب گِردَک نه یَنْشگادست او
خوش امانت داد اندر دست تو
همان مأخذ، ب ۳۹۵۵

شبِ میلاد : ظاهراً مقصود شب میلاد مسیح است .

گرنه آتش رنگ‌گشتی جانها در لامکان
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
ج ۱ ، ب ۴۱۶۸

شَجَرَه : سند ولایت و خرقه که مشایخ طریقت می‌نویسند ونام پیران خود وکسانی را که ازدست آنهاخرقه پوشیده‌اند بترتیب ذکر می‌کنند و چون این سند دارای شاخه‌های مختلف است و مشایخ اصلی‌را بصورت تنهٔ درخت می‌نویسند بنام « شجره » معروف شده است برقیاس « شجرهٔ نسب » .

ز تست این شجره و خرقه‌اش تو دادستی
که از شراب تو اشکوفه کرده‌اند اشجار
ج۳، ب ۱۲۱۶۹

چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
ج۶ ، ب۳۲۶۱۵

شَخولیدن : شاهد از مثنوی .

می شخولیدند هردم آن نفر
بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکرّه می‌رسید
سر همی برداشت و از خور می‌رمید
گفت کرّه می‌شخولند این گروه
ز اتّفاق بانگشان دارم شکوه
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب۴۲۹۳ وابیات بعد ازآن

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول
همان مآخذ ، ب ۷۵۷

و شخولیدن در این شواهد بمعنی صفیرکشیدن است و مولانا در دیوان کبیر مجازاً ، بمعنی خواندن به آهنگ استعمال کرده است .

شرابات : و بجمع‌الشراب عندالمولّدین علی‌شرابات یریدون بها ما یُشْرَب من ماء السّکر و اللیمون و نحوه و بائعها و صانعها شراباتی . محیط المحیط .

شراب لامکان : بکنایت : عشق ومعرفت که ازعالم‌مجرّدات وجهان علوی است بمناسبت آنکه مستی و بی‌خودی می‌بخشد .

ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی‌نشان را
ج۱، ب ۱۴۲۰

شرابِ لایزالی : بکنایت ، عشق و معرفت ازآن سبب که پایدار وهمیشگی ومستی‌آن جاویدی است .

اینجاست شراب لایزالی در ریز تو ساقیا ازینجا
ج۱ ، ب۱۳۳۳

پیش ازآن کندر جهان باغ و می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ج۲ ، ب۷۶۷۷

شَرْفه : این کلمه در مثنوی هم آمده است .

شرفهٔ بشنید درشب معتمد برگرفت آتش زنه کاتش‌جهد
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶، ب ۲۹۱

و بی‌گمان مخفّف « شرفاك » است که در بیتی از ابوشکور استعمال شده است .

توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفاك مردم شنود

جع : فرهنگ اسدی ، صحاح‌الفرس در ذیل : شرفاك .

شرمین : شاهدی از مثنوی .

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو با امر ساز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤، ب ۲۰۷٤

شستن : اضافه شود . بکسر اوّل ، برهان قاطع در ذیل : شست . بفتح اوّل ، آنندراج در ذیل : شستن .

شفتالو : درین بیت نیز بمعنی بوسه است .

باسیب انار گفت که شفتالویی بده
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
ج۴، ب۱۳۷۱۰

و نیز درین بیت .

عجب از باغ جمال تو چه‌کم خواهد شد
که از آن سیب زنخدان دو سه شفتالو بخش
معارف بهاء ولد، طبع طهران ، ج۱، ۲، ۳، ص۱۰۸

شکافیده : شاهدی از مثنوی .

ورنه آن پیغام کز موضع بود برزند بر مه شکافیده شود

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۶ ، ب ۴۲۷۸

شکرخانه : انبار شکر ، مجازاً ، بسیار خوش ودل‌پذیر .

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد

چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

ج۲ ، ب۶۱۲۱

پیش کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دردانه را

ج۱، ب۲۹۲۶

شکسته قَرْن : بکنایت ، کسی که غرور و خود بینی او را شکسته باشند، خوار وزبون . قَرْن در عربی بمعنی شاخ حیوانات است .

شکسته قرن نگر صدهزار ذوالقرنین

قرین بسیست که صاحب قران نمی‌آید

ج۲ ، ب۱۰۱۰۷

و نظیر آن « شکسته شاخی » است درین بیت از مثنوی :

از ضرورت کردم این گستاخیی

من ز ادب دارم شکسته شاخیی

مثنوی ، چاپ لیدن، ج ۳، ب ۳۲۴۵

شکوفه : در گفتهٔ خاقانی هم بمعنی قی واستفراغ آمده است .

دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل ومن

خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی، ص۸۴۴

شمع لایزالی : بکنایت ، حق تعالیٰ یا وجود مطلق باعتبار آنکه ظاهر است و ظاهرکنندهٔ اشیاست و مبدأ و منبع نور است .

چه خواهد کرد شمع لایزالی

فلک را وین دو شمع سرنگون را

ج۱، ب۲۱۴۸

شناس : شاهدی از مثنوی .

همچنین هر زرّ قلبی مانعست

از شناس زرّ خوش هرجا که هست

مثنوی ، چاپ لیدن، ج۶، ب۴۳۰۸

شُه : شاهدی از مثنوی .

گفت قابیل آه شُه بر عقل من

که بود زاغی ز من افزون بفن

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۴ ، ب۱۳۰۸

شهسوارِ هَلْ اَتیٰ : بکنایت ، مرد کاملی که در میدان فنا ونیستی وگمنامی یکه‌تاز باشد . عشق در تعبیر مولانا . جمع : شاه راه هل اتیٰ .

ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل

خور شید را در کش بتجّل ای شهسوار هل اتیٰ

ج۱، ب۸۱

شیخ الشّیوخ : ظاهراً در آغاز کار لقب کسی بوده است که سمت پیشوایی صوفیان در خانقاه خلیفه یا پادشاه را داشته و سپس بر هریک از شیوخ خانقاهها اطلاق می‌شده است . جمع : الخطط المقریزیّة ، طبع مصر ۱۳۲۵ ، ج ۴ ، ص ۲۷۳ مفیدالنّعم و مبیدالنقم ، چاپ لیدن ، ص ۱۸۶ .

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید

آنکه گرفت دست تو خاصبک زمان بود

ج۲ ، ب۵۹۲۰

شیره : درین بیت نیز بمعنی شراب تواند بود .

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت

شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۲، ب۴۷۴۶

درین بیت نیز بمعنی شرابست .

شیرست غذای کودک خرد شیره است غذای مردم پیر

لباب الالباب ، چاپ لیدن ، ج۲ ، ص۲۴

در بارهٔ مشمّس از انواع شیره تعریف ذیل درخور تامّل است : « و مشمّس آن بود که انگور را یک هفته بآفتاب بنهند و باز بکوبند و بخمها سنگین روغن داده اندر کنند و شش ماه بنهند تا تمام برسد و اگر انگور لعل نیابند نیمه سپید کنند و نیمه سیاه و بابدکی این انگور شیرین بود و آنگاه این شراب ستوده آن وقت بود که تلخ بود و خوش

طعم بود و سبک‌رو بود و بقوام معتدل بود نه تنک و نه سطبر و خوش بوی بود . » هدایة المتعلّمین، چاپ مشهد، ص ۱۶۶–۱۶۵ و این مخالف نصّ فقهاست در تعریف مشمّس « فانّهم قالوا باباحة المشمّس وهو ان یجعل العصیر فی طست او آنیة و یوضع فی الشّمس حتّی ینتقص منه الثلثان بحرّ الشمس یجوز شربه » فتاوی قاضی‌خان طبع لکناهو ، ج۲، ص ۶۷۴ نیز جع : تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خمر که مشمّس را نزدیک بهمین معنی تفسیر کرده است .

در بارهٔ جمهوری از انواع شیره این تعریف قابل توجّه است : « و چون آب انگور را بجوشانند تا ربع آن بسوزد و در خم کنند آنرا جمهوری نامند . مخزن‌الادویه ، تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خمر وآن نیز مخالف گفتهٔ فقهاست که « و امّا الجمهوریّ فهو النیّ من ماء العنب اذا صُبَّ علیه الماء وطبخ ادنی طبخة . » فتاوی قاضی‌خان ، ج ۲ ، ص ۶۷۵ .

شیشه دل : شاهد از مثنوی .

هرکرا خوی نکو باشد برست
هرکسی کو شیشه دل باشد شکست

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج ۲، ب ۸۱۶

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

همان مأخذ ، ب ۳۱۴۹

شیْ لله : مخفّف « شیْءٌ لله » جمله و تعبیری است که صوفیان هنگام گدایی می گفته‌اند .

شی للّهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

ج۳، ب۱۱۸۴۶

و این تعبیر در مثنوی نیز هست .

شیخ برمی‌گشت و زنبیلی بدست
شیء لله خواجه توفیقیت هست
ترتر ازکرسی و عرش اسرار او
شیء لله شیء لله کار او

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ، ب ۲۶۹۸، ۲۶۹۹

در کفش زنبیل و شیء لله زنان
خالق جان می بجوید تای نان

همان مأخذ ، ب ۲۷۵۰

صاحبِ قدَم : مستحقّ و دارای آخرین موهبت از جانب حق که مکمّل استعداد است، دارای سابقهٔ خیر و عمل نیک ، دارای ثواب و جزای نیک .

قدَم : نزد مفسّرین عبارت است از سابقه بمعنی علم حق بنیکوکاری عبد و نیز عمل نیک وکار خیری که بی تأخیر کنند و بعضی گفته‌اند که شفاعت است . ونزد صوفیّه عبارت است ازحکم سابق حق دربارهٔ بنده در ازل ، آخرین موهبتی که مکمّل استعداد عبد است از جانب حق .

قدم صدق : سابقهٔ نیک وسعادت بخش .

قدم جبّار : علم و تقدیر حق بشقاوت بنده . جع : تفسیر امام فخر ، طبع آستانه ، ج ٤ ، ص ۷۷۸ اصطلاحات الصوفیة ، تعریفات جرجانی ، اصطلاحات محیی‌الدین بهمراه تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : قدم .

ای خواجهٔ صاحب قدم گررفتم اینک آمدم
تا من درین آخر زمان حال توگویم برملا

ج۱، ب۳۴۶

صاحب نظر : دارای بینش وادراك درست و دقیق ، دارای ذوقی که جمال و زیبایی را ادراك کند وعشق را برانگیزد .

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

ج۲، ب ۶۲۷۶

صافی : سالکی که در طریقت بکمال رسیده و از تصرّف حال و وقت برتر رفته وحال و وقت را درتصرّف گرفته باشد و چنین سالکی را ابوالوقت گویند .

مقابل : صوفی که ابن‌الوقت است .

مولانا در فرق میان صوفی وصافی چنین می‌فرماید :

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست از وقت وحال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او
هست صوفیْ صفا چون ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته‌سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات وحال
غرقهٔ نوری که او لم یُولَدست
لم یَلِد لم یُولَد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ
ورنه وقت مختلف را بندهٔ

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۱۴۲۶ و ابیات پس‌ازآن

هم بزن برصافیان آن دُردِ دَرد انگیز را
هم‌بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را

ج۱، ب۱۵۴۵

صِبْغَةَ الله : فطرت و بیرنگی . جع : خنب عیسی . و این تعبیر مأخوذ است از آیهٔ ۱۳۸ سورةالبقرة . و مولانا «صبغةالله» را بدینگونه تفسیرفرموده است :

صبغةالله هست خمّ رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۲ ،ب ۱۳۴۵

رنگهای نیک از خمّ صفاست
رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست
صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةُ الله بوی آن رنگ کثیف

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱، ب ۷۶۵ و بیت بعدازآن

نیزجع : تفسیر امام فخر ، طبع آستانه ، ج۱، ص ۷۵۲ .

زین رنگها مفرد شود در خنب عیسی در رود
در صبغة الله رونهد تا یَفْعَلُ الله مایَشا

ج۱ ، ب۳۷۵

صِدّیق : کسی که هرچه برزبان آرد در عمل و بدل بدان راست باشد ، آنکه در همه احوال و اعمال و اقوال خود راست و راستکار باشد ، کسی که در تصدیق شرایع انبیا بسبب صفاء باطن و نزدیکی بحضرت رسول اکرم (ص) از جهت شدّت مناسبت با وی بدرجهٔ کمال رسیده باشد . جع : رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر، ص ۹۷ اصطلاحات الصوفیّة، تعریفات‌جرجانی، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : صدّیق .

چون برآن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
جان صدّیقان گریبان را درید از شنعها

ج۱ ، ب۱۷۵۱

صفرایی : شاهدی از مثنوی .

آه ازان صفراییان بی هنر چه هنر زاید زصفرا دردسر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۲، ب ۱۸۶۵

صَفْوت : پاکی دل و روح ازتیرگیها وکدورتهای مادّی . و نیز بمعنی‌اسم جمع ، کسانی که ازکدر غیریّت صافی‌شده باشند . جع : اصطلاحات الصوفیّة ، تعریفات جرجانی درذیل : الصفوة .

ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست
تا وا رهد ز آب وگلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب
وآن نیست جز وصال تو با قلزم ضیا

ج۱ ، ب۲۲۵۲، ۲۲۵۱

صورتِ غیبی : صورت مثالی‌و نیز معانی که‌گاهی‌درکسوت صورت بردل‌سالک ظاهرمی‌شود ، صورت شیخ و پیرکه در نظر یا دردل‌سالک ممثّل می‌گردد .

تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
کز جعد پیچاپیچ اومشکل شدست این مسئله

ج۵، ب ۲۴۲۲۵

نکاحی می‌کند با دل بهردم صورت غیبی
نزاید، گرچه جمع آیند صد عنّین واسترون
ج٤، ب١٩٤٩١

ز صورتهای غیبی پرده بردار
کسادی ده نقوش آزری را
ج١، ب١١٧٢

صوفیِ آسمان : آسمان از آن جهت که کبود رنگ است و صوفیان جامهٔ کبود می پوشیده‌اند ، باحتمال دیگر، عیسی علیه‌السّلام که مطابق روایات در آسمان چهارم جای دارد . و خواجه حافظ نیز گفته است :

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را
دیوان حافظ ، طبع طهران ، مرحوم قزوینی ، ص ٤

لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
در چرخ اندر آرد صوفیِ آسمان را
ج١، ب٢١٥٥

طامات : معارف که دراوان سلوك برزبان سالك گذرکند، خرق عادت وکرامت ، دعاوی دور و دراز که بعضی ازصوفیان در اظهارکشف وکرامت برزبان می‌آورده‌اند . جع :کشّاف اصطلاحات‌الفنون، آنندراج در ذیل . طامات .

دارد طامات ما بوی خرابات ما
هست شرابات ما ازکف شاهنشهان
ج٤، ب٢١٧٠١

طایرانِ قدس : بکنایت ، فرشتگان وارواح وعقول مجرّده .

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
ج١، ب١١

طَرْح : نقشهٔ بازی در قمار ، حکم جائرانه در دادن جنس برعایا ازجانب حکّام .

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
ج٢، ب٩٥٦٩

طریقِ بالا : راه ومنازل سلوك بسوی حق تعالی، مسیرسالك در ریاضات درونی .

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق بباید طریق بالا را
ج١، ب٢٣٦٣

طَوارِق : جمع طارق ، مهمان وکسی که در شب آید ، واردی در دل ببشارت یا بزجراندر مناجاةشب (کشف المحجوب ، طبع لنینگراد ، ص٥٠٠) طوارق ، آن بودکه بدل تطرّق کند بردل اهل حقایق از طرق سمع تا حقایق برایشان نوکند . طارق درحقیقت برید الهام است ، حلقهٔ ابواب سرّ زند بشرط افهام درحضرت رحمن ، (شرح شطحیّات روزبهان بغلی‌شیرازی ، طبع طهران، ص ٥٥٧) مایطرق قلوب اهل‌الحقایق من‌طریق السّمع فیجدّد لهم‌حقایقهم . اللمع ، چاپ‌لیدن، ص ٣٤٦ .

طَوارِقُ زُرْنَنا وَ اللَّیْلُ ساجی
فَما اَبْقَیْنَ فِی التَّضْبِیْقِ صَدْراً
ج١، ب٣٠٤٦

عارف ومعروف : مراد بعارف ، سالکی است که بمقام معرفت متحقّق شده باشد ومعروف ، حق است ازآن جهت که مشهود سالك‌است زیرا عارف نزد صوفیان کسی‌است که‌حق او را بدرجهٔ شهود ذات و اسما وصفات خود رسانیده باشد و نزد بعضی ، عارف کسی است که خدا را بشناسد بنوعی که هیچ‌گونه شك‌را بوی‌راه نباشد وحقیقت امرآنست که‌شرط تحقّق بمعرفت ، تصفیهٔ باطن و تهذیب اخلاق وصدق معاملت و توجّه قلب بسوی خداست بنحوکلّی و

نتیجهٔ چنین حالتی آنست که حق تعالیٰ سالک را بمحادثهٔ خویش تشریف دهد و براسرار تصاریف قضا و قدر واقف گرداند و درین حالت سالک را عارف گویند و حالت او را معرفت نام نهند پس معرفت صفتی است که سالک در پایان سلوک بدان متحقق می‌شود و نتیجهٔ ریاضت و دوام عمل و خدمت است نه مقدمات ذهنی و مبادی فکری و تفاوت آن با علم بیشترازین جهت است . جع : رسالهٔ قشیریه ، چاپ مصر ، ص ۱٤۱ ؛ اصطلاحات الصوفیة ، در ذیل : عارف . کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل : معرفت .

میان عارف و معروف این دل
همی گردد بسان ترجمانی
ج ٦ ، ب ۲۸۸۹٦

عالم با نشان : عالم محسوس از آن جهت که محل عوارض و اوصاف جسمانی است و از راه عوارض و اوصاف دانسته و شناخته می‌شود .

بگشاد نقاب بی‌نشانی وین عالم بانشان چه می‌شد
ج ۲ ، ب ۷۱۷۳

عُجوبه : این کلمه بصورت جمع « عجوبات » در کشف - المحجوب هجویری استعمال شده است : « و او خود علیٰحده بحریست بیکرانه باعجوبات بسیار . » ونسخه بدل آن « عجوبه » است . کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۲٦۵ .

عَدَم : نیستی ، مقابل : وجود ، فنا ، مقابل : بقا ، صوفیه عدم را براعیان ثابته یعنی صور علمیهٔ حق که عبارت از ظهور حقایق عالم شهادت است در علم ازلی نیز اطلاق می کنند و در تعبیرات مولانا گاه بمعنی نیستی و فنا وگاه بمعنی ذات حق بنحو اطلاق و بدون اعتبار اسما وصفات می آید چنانکه درمثنوی فرموده است .

کار کن درکارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست
آنک بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صُنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب ۷۵۹ وابیات پس ازآن

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
امّا نه چنین جان که بجز غصّه وغم نیست
ج ۱ ، ب ۳۵۸٦

چون در عدم آییم و سر از یار برآریم
از سنگ سیه نعرهٔ اقرار برآریم
ج ۳ ، ب ۱۵٦۳۰

جاندار سرا پردهٔ سلطان عدم باش
تا باز رهی از دم این جان هوایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند
کز نیست بود قاعدهٔ هست نمایی
ج ٦ ، ب ۲۸۰۲٦ - ۲۸۰۲۹

جع : کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل : عدم ، عین .

عَزَب خانه : این ترکیب بمعنی اصلی در مثنوی نیز آمده است : « حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانهٔ خفتند . » مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ص ٤۹۳ .

زان عزب خانه نرفتند آن دو کس
هم بخفتند آن سو از بیم عَسَس
همان مأخذ ، ب ۳۸٤۵

عَشّار : ده یک گیرنده ، کسی که ازجانب خلیفه یا حاکم وقت مأمور بوده است که از تجّاری که ببلاد اسلام سفر می کرده اند ده یک بگیرد درصورتی که مسلم یا از اهل ذمّه نباشند و همو مأمور امنیّت راه و مراقبت آن از دزدان و راهزنان نیز بوده است و

او را « عاشِر » نیز می‌گفته‌اند امّا مسلمانان یک چهلم و اهل ذمّه یک بیستم می‌پرداخته‌اند و بنا ـ براین وظیفهٔ عشّار نزدیک بوده است بوظیفهٔ مأمور گمرک در عصر حاضر . جمع : تعریفات جرجانی در ذیل : عاشر . تاج‌العروس ، صراح‌اللغة در ذیل : عشر . آنندراج در ذیل : عشّار ، تاریخ الامم الاسلامیّة ، طبع مصر ، ص ۱۸۴—۱۸۳ .

یک لحظه بری رختم در راه که عشّارم
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوُزم

ج۳ ، ب۱۵۴۶۱

عُشْری : خوارزمی « خراج » و « عشر »را بدینگونه تعریف کرده است : « الخراج ما یؤخذ من ارض الصّلح . العُشر ما یؤخذ من زکاة الارض الّتی اسلم اهلها علیها و الّتی احیاها المسلمون من الارضین او القطائع . » مفاتیح العلوم تألیف ابوعبدالله محمّد بن احمد بن یوسف خوارزمی ، چاپ مصر ، ص ۳۹ .

عشقناك : شاهدی از مثنوی .

عام می‌خوانند هردم نـام پاك
این عمل نکْند چو نبود عشقناك

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳ ، ب ۴۰۳۸

عقل کمالی : عقل کامل و تمام ، (با یاء نسبت) باحتمال ضعیف ، کامل درمرتبهٔ عقل (بسکون لام و یاء وحدت) .

عقلِ کمالی که اوگردن شیران شکست
عاشق بی‌دست و پا گردن او بست دوش

ج۳ ، ب ۱۳۵۰۰

عقیده : در مثنوی نیز هست .

هرچه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود

مثنوی ، چاپ لیدن ج۵ ، ب۲۴۸۶

عقیله : شاهدی از مثنوی .

چونکْ عقل تو عقیلهٔ مردم است
آن نه عقلست آن‌که مار و کژدُم است

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۱ ، ب۲۳۲۹

علمِ حال : دانش و معرفت صوفیان که منبعث ازحال است و نتیجهٔ بحث و قیل وقال نیست .

گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بنده احبار بخارا خواجهٔ نسّاج را

ج۱ ، ب ۱۵۳۴

علمِ خرابات : دانشی که مناسب خراباتست و آن سیر در باطن وترك ظاهر و بی‌اعتنایی برسوم ظاهر پرستان است ، نیز جع : علم‌حال .

گر علم خرابات ترا همنفسستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ج۶ ، ب۲۷۷۸۸

علمِ درون : علم باطن یعنی تأویل و ادراك اسرار شریعت ، دانش‌وعلمی که موهبت الهی‌است نه محصول بحث واستدلال ، علم‌اشراقی ، وحی وکشف و الهام .

کنون عالم شود کز عشق جان داد
کنون واقف شود علم درون را

ج۱ ، ب۱۱۵۵

علمِ مِنْ لَدُنْ : علم که موهبت حقّ است و بتعلیم خدا حاصل می‌شود ، وحی وکشف والهام ، علم لَدُنّی . و این تعبیر مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً . سورة الکهف ، آیهٔ ۶۵ .

آب حیات آمد سخن کآید ز علم من لَدُن
جان را ازو خالی مکن تا بر دهد اعمالها

ج۱ ، ب ۲۵

عنانِ آسمان : قسمت بلند و مرتفع آسمان ، گنبد آسمان ، آنچه ازآسمان در نظرآید .

همی رسد بعنانهای آسمان دستش
که اِصْبَع دل او خاتم وفا دارد
ج۲، ب۹۸۱۵

عیشِ صورت : خوشی و لذّت حسّی ، خوشی ولذّتی که ازطرق مادّی بحصول رسد .

بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
که عیشِ صورت چون حلقه‌ایست بردر عیش
ج۳، ب۱۳۵۶۱

عین‌ُبین : کسی که بمرتبهٔ شهود ذاتی رسیده باشد ، آنکه نظر برحقیقت و ذات هرچیز دارد، حقیقت‌بین.

ازیرا اسمها عین مسمّاست
ز عین اسم ، آدم عین بین شد
ج۲ ، ب ۷۰۵٤

عینِ جمع : متحقّق بمعانی جمیع اشیا ، متّحد با کُلّ ، واجد مرتبهٔ جمع از روی کمال و تمام . جع : جمع و فرق . وعین‌الجمع نزد صوفیان نظر سالک است بحق بی‌ملاحظهٔ اغیار . مقابل : عین‌التّفرقة وبعضی آنرا مرادف فنا گرفته‌اند . شرح شطحیات روزبهان بغلی شیرازی ، طبع طهران، ص ٦۲۸ . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل : جمع .

اگر خواهی که عین جمع باشی
همین شد چاره و درمان همین‌شد
ج۲، ب ۷۰۵۵

عَیْن وعِیان : حقیقت وشهود آن ، ذات وشخص ومعاینهٔ آن اعمّ از محسوس و معقول ، چشم‌ظاهر و شهود قلبی .

سوی آن چشم نظرکن که بود مست تجلّی
که درآن چشم بیابی گهرعین و عیان را
ج۱ ، ب۱۸۳۱

شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
ج٦، ب ۲۹۹۰۷

عین وغیب : محسوس ومعقول ، مادّی ومجرّد ، دیدنی و نادیدنی .

از عین بغیب راه داریم زیرا همراه پیک دینیم
ج۳، ب۱٦۳۱٤

غارتی : شاهدی از مثنوی .

چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت می‌آید پس او شوی‌جوی
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب ۲۸۷۵

غبّین : در مثنوی نیز آمده است .

جانش از درد وغبین تا لب رسید
جز عمادالملک زنهاری ندید
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب۳۳٦۵

از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
آن‌غبین‌ودردبودی‌صدنماز کو نماز وکو فروغ آن نیاز
همان مأخذ ، ج۲ ، ب ۲۸٦۸، ۲۷۷۰

غُر : کسی که بیماری فتق دارد .

میان دلبران بنشین اگرنه غرّی و عنّین
میان عاشقان خوکن مباش ای دوست هرجایی
ج ۵، ب ۲٦٤۲۳

غریبستان : درگفتهٔ سعدی نیز هست .

تا که در منزل حیاة بود سال دیگرکه در غریبستان
کلیات سعدی ، چاپ مرحوم‌فروغی، قصائد، ص ۵۲

غیب وعین : جع : عین وغیب .

کاروان غیب می‌آید بعین
لیک ازین زشتان نهان آید همی
ج٦ ، ب ۳۰۷۸۹

غَیْبیان : آن دسته از اولیا که هیچکس جزخدا ایشان را نمی‌شناسد ، اولیاء مستورین ، مستوران قباب غیرت ، فرشتگان ، ارواح .

گلبن روی غیبیان چون برسد بدیدهٔ
ازگل سرخ پر شود بی‌چمنی کنار جان
ج٤ ، ب ۱۹۲٦٦

تو می‌گویی که بنما غیبیان را
ستیران را چه نسبت با ستوران
ج ٤، ب ٢٠٠٠٨

غیر : بیگانه ، دور از عشق و معرفت ، آنکه صوفی نیست ، ماسوی الله .

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را
ج١، ب ٢٤٥٤

فاتحه خوان : کسی که سورهٔ فاتحة الکتاب را برای شفا برسر بیمار بخواند زیرا در روایت است که : « فاتِحَةُ الْکِتابِ شِفاءٌ لِکُلِّ سَمٍّ » و در روایتی (لِکُلِّ هَمٍّ » آمده است . و در حدیث دیگر « هِیَ شِفاءُ کُلِّ داءٍ » وبدین مناسبت سورة الحمد را « سورة الشفا » نامیده‌اند .

« ابوسلیمان روایت کند که بارسول علیه السّلام بغزایی بودیم مردی بعلّت صرع بیفتاد یکی ازجملهٔ صحابه فرازشد وسورهٔ فاتحة الکتاب درگوش او خواند برخاست و تندرست شد و ما رسول علیه السّلام بگفتیم گفت « هِیَ اُمُّ الْقُرْآنِ وَهِیَ شِفاءٌ مِنْ کُلِّ داءٍ » .

خارجة بن الصَّلْت البُرْجُمی گفت با عمّم از نزدیک رسول علیه السّلام می‌آمدم بقبیلهٔ از قبایل عرب بگذشتم مارا گفتند ماچنان می‌دانیم که شما از نزدیک این مرد می‌آیید که دعوی پیغامبری می‌کند و مارا مردی دیوانه شده‌است و اورا در بند کرده‌ایم بنزدیک شما هیچ چیز هست که اورا درآن راحتی باشد عمم گفت بلی ؛ ما را بنزدیک آن دیوانه بردند عمم فاتحة الکتاب خواند و آب دهن در دهن جمع می‌کرد چون چند بار خوانده بود آب دهن در دهن او کردی سه روز چنین کرد بفرمان خدای تعالی بهترشد ایشان ما را چیزی دادند ما گفتیم این نه بخوریم (ظ : بنه خوریم) تا از رسول باز پرسیم که این حلال باشد ما برفتیم و پرسیدیم گفت « مَنْ أَکَلَ بِرُقْیَةِ باطِلٍ فَقَدْ أَکَلْتَ بِرُقْیَةِ حَقٍّ » اگر کسی بفسون باطل چیزی خورد تو بافسون حق خواهی خوردن » .

و از ابن عبّاس روایت کرده‌اند « که چون ترا رنجی وبیماری رسد فَعَلَیْکَ بِالْأَساسِ تَشْفِ بِإِذْنِ اللهِ . » تفسیر ابوالفتوح ، طبع طهران ، ج ١ ص ١٣ نیز جع : تفسیر امام فخر ، طبع آستانه ، ج١ ، ص ١٣٨ ، تفسیر بیضاوی طبع طهران ١٢٨٢ ، ص ٢ .

جان و روان من توی فاتحه خوان من توی
فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
ج١، ب ٣٥٠٢

فاتحه خواندن : جع : فاتحه خوان .

رنجورم و می‌دانی هم فاتحه می‌خوانی
ای دوست نمی‌بینی کز فاتحه بیمارم
ج٣، ب ١٥٤٢٥

فُتوح : جمع فتح است و در تعبیرات صوفیّه بمعنی مفرد استعمال می‌شود و عبارت است از :

هرچه بی‌رنج وتعب بدرویش رسد و سبب گشایش معیشت گردد اعمّ از پول یا خوردنی و پوشیدنی . حصول چیزی از آنجا که توقّع آن نمی‌رود .

گشایش دل و باطن صوفی بسبب کشف و شهود حقیقت و آن بر سه نوع است :

١ ــ **فتح قریب** : آنچه پس از قطع منازل نفس بر سالک از مقام قلب وظهور صفات آن منکشف شود و این تعبیر مقتبس است از آیهٔ کریمه : نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَ فَتْحٌ قَرِیبٌ . سورة الصفّ ، آیهٔ ١٣ .

۲ – فتح مُبین : آنچه از مقام ولایت و تجلیّات انوار اسماء الهی برسالک منکشف گردد و صفات قلب در آن فانی شود و این تعبیرمأخوذ است از آیهٔ کریمه : اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً . سورة الفتح ، آیهٔ (۱)

۳ – فتحِ مطلق : آنچه از تجلّی احدیّت ذات و استغراق درعین‌جمع گشوده شود ورسوم‌خلق‌درآن‌مضمحلّ گردد و این برترین انواع فتوح است واین‌تعبیر متّخذاست ازآیهٔ شریفه : اِذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَالْفَتْحُ . سورةالنصر ، آیهٔ ۱ .

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
توی مفتاح وحق فتّاح ابواب
ج۱، ب۳۲۲۶

چه راحتی و چه روحی چه‌کشتیی و چه نوحی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
ج۶ ، ب۳۲۳۷۳

جع : اصطلاحات‌الصوفیّة در ذیل : فتوح ، فتح ، تعریفات جرجانی ، اصطلاحات محیی‌الدین بهمراه تعریفات‌جرجانی در ذیل : فتوح .

فَرْدان : مردان یگانه در منازل سلوك و مقامات وصول ، افراد ، سه تنان ، کسانیکه بتجلّی‌فردیّت بواسطهٔ حسن متابعت حضرت رسالت پناه (ص) متحقّق شده‌اند و از غایت‌کمال‌که ایشان راست خارج از دایرهٔ قطب‌الاقطاب اند ، گروهی از اولیا که بمقام معشوقی رسیده و برقلب حضرت مولای متّقیان علی‌علیه‌السّلام‌باشند وبراین تعریف عدّهٔ آنها نامحصور است . جع : کشّاف‌اصطلاحات الفنون در ذیل : افراد ، قطب . شرح‌گلشن‌راز ، طبع‌طهران ، ص ۲۸۲ .

چو برازهای فردان برسیده‌ام چومردان
چه بدین تفاخرآرم‌که براز او رسیدم
ج۴ ، ب۱۶۹۹۷

در بادیه مردانرا کاریست نه سردانرا
کین بادیه فردان‌را بزدود ز ارذالی
ج۶، ب ۲۷۷۶۵

فردیّت : فردانیّت ، حالت یگانگی‌درعشق ، آنکه سالک را مراد نباشد ومراد او همه مراد حق باشد. جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : قطب .

ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند
ز زخم تیغ فردیّت همه جانند و بی‌جانند
ج۲ ، ب۶۰۷۳

دانه بصحرا مکشان برسر زاغان مفشان
جوهر فردیّت خود هرزه بافراد مده
ج۵، ب ۲۴۲۷۲

فرو داشت : این شاهد را هم ملاحظه‌کنید .

چو عاجزیم بلا اُحْصِیی فرود آریم
چوگشت وقت فرو داشت جام جان بردار
ج۳ ، ب۱۲۰۳۶

فسردك : بر تفسیرآن افزوده می‌شود : مجازاً بی ذوق ، خالی از عشق ، بی‌حرکت و جنبش باطن .

فَقْر : تهیدستی، ناداری و بی‌چیزی، درویشی ، نیازمندی بحق و بی‌نیازی از خلق و اسباب ، ترك دلبستگی بغیرحق، عدم تعلّق بدنیا، خروج از اموال واسباب دنیوی‌بدست ودل . جع‌رسالهٔ قشیریّه، چاپ‌مصر، ص ۱۲۶–۱۲۲ ، اللّمع ، چاپ لیدن، ص ۴۹–۴۷ کشف‌المحجوب ، چاپ لنین‌گراد ، ص ۳۴–۲۸ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : فقر .

سرِّ بلیٰ چیست که یعنی منم حلقه‌زن درگه فقر و فنا
ج۱، ب ۲۸۱۹

فقیر : متّصف بفقر . جع : فقر .

گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
ج۱ ، ب۲۹۴۸

فنا : عدم شعور سالك بخود ولوازم خودی خویش، نفی صفات بشریّت، نفی خواست و اراده و استهلاك‌در ارادهٔ حق‌تعالی ، نفی ذات . نیز جع : بقا .

آزمودم مردگی و زندگی در فنا و در بقا نشکیفتم
ج ٤، ب ١٧٥٧٠

فنا پرست : درویشی که بجدّ طالب فناست .

کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی
یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیئی
ج٥، ب ٢٦٢٧٤

قاف : حقیقت انسانیست که مظهر تامّ ذات واحد مطلق است، عالم برزخ . جع : شرح گلشن راز ، طبع طهران ، ص ١٣٠ بیان السعادة ، طبع ایران . ج٢، ص٢٣٧.

و آنگه ز هوا بسوی هو رفتی
بر قاف پریدن هما دیدی
ج ٦، ب ٢٨٩١٦

قال : علم رسمی که مستند آن نقل است ، علوم روایت بلحاظ آنکه راویان سلسلهٔ سند را بالفاظی از قبیل : قالَ حدَّثَنا ، قالَ اَخبَرَنا ، قالَ اَنبَأنا ، مصدّر می کرده اند چنانکه ناصرخسرو گفته است :

وآنگهی قالَ قالَ حدَّثَنا گفتهٔ صدهزار بر تقلیل
دیوان ناصرخسرو ، طبع طهران ، ١٣٠٧ ص٢٤٢

فکری بدست افعالها خاکی بدست این مالها
قالی بُدست این حالها حالی بُدست این قالها
ج١، ب ١٩

قُرطِ اُذُن : این تعبیر در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه از ابوعلی ابن احمد العثمانی که از شاگردان ابوالقاسم قشیری (متوفّیٰ ٤٦٥) بوده است نیز دیده می‌شود . « از یکی شنیدم از درویشان کی گفت از شیخ ابوالحسن خرقانی شنیدم کی گفت لااله الّا الله از درون دل محمّد رسول الله از قرط اذن . » ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ، نسخهٔ موزهٔ بریطانیا ، ورق ١٣٦ .

قَرینانِ نهانی : فرشتگان و ارواح اولیا ، غیبیان .

چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
ببیند بی‌قرینه او قرینان نهانی را
ج ١، ب ٦٨٧

قَصَصات : جمع قَصَص (اسم مصدر) حکایت ، قِصّه ، بیان .

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی وحدیث من مکدّر
ج ٣، ب ١١٤١٦

قضا گردان : شاهدی از مثنوی .

مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضاگردان این مغرور خام
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٣، ب ٣٣٤٧

قَلان : در شعر سعدی نیز هست .

سلطان روم و روس بمنّت دهد خراج
چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
کلیات سعدی ، چاپ فروغی ، قصائد ، ص ٥٠

قُلْماشی ، قُلْماشیت : در مثنوی نیز دیده می‌شود .

بند کن مشک سخن شاشیت را
وا مکن انبان قُلماشیت را
آنک بر نگذشت اجزاش از زمین
پیش او معکوس و قُلماشیست این
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٣، ب ٣٨١٠، ٣٨١١

باتو قُلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش بهن بگشا گوش جان
همان مأخذ ج٦، ب ١٦٣٧

قلیه : رقم (٦) اصلاح می‌شود : بادنجان یا کدوی پخته که نخست قدری پیاز با اندکی روغن سرخ می‌کنند و سپس بادنجان یا کدو را بر آن می‌افزایند .

قندیلک آونگ : مجازاً ، ستاره .

من نخواهم ماه را با حسن تو
و آن دو سه قندیلک آونگ را
ج١، ب ١٩٤٥

قولنجی : منسوب است به قولنج بضم و فتح اوّل وکسر و فتح سوم، معرّب کلمهٔ « کولیکوس » یونانی است که مشتقّ است از « کولون » که معرّب آن قولون است . محیط المحیط در ذیل : قولنج .

کارافزا : شاهدی از مثنوی .

کشف این نه‌از عقل‌کارافزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب۲۵۲۶

کَبَر : گیاهی است خاردار که خارهای آن سرکژ است مانند خارهای تمشک « عُلَّیْق » و شاخهای آن برزمین گسترده می‌شود و ساقه وتنهٔ آن کوتاه است و برگ آن پهن و ستبر وسبز سیراست و گل آن‌در غلافی سبزفام است که چون شکفته شودآنرا بعربی علی‌الاصح « شَمَلَّح » می‌گویند و گل‌آن‌سفید و با تارهای شبیه بموی و میوهٔ آن‌که موسوم به « خیار کبر » است بقدر خیار کوچکی است با خطهای برآمده ومستطیل و مغزآن پس از رسیدن سرخ‌فام و دانه‌های آن زرد است که آن را نیز کبر می‌نامند و عامّه « کبّار » می‌گویند بضم اوّل و تشدید با بروزن رُمّان‌وعربی‌آن « اَصَف »است و « لَصَف » هم گفته‌اند . خاقانی راست :

معنی از اشتقاق دور افتد
کزصَلَف کبر و از اصف کبر است

دیوان خاقانی ، طبع‌طهران، دکترسجادی، ص ٦٦

مخزن‌الادویه این کلمه را « کَوْرَک » بفتح کاف و سکون واو شمرده است ولی‌هم‌اکنون فارسی‌زبانان « کَوَر » بفتحتین و در بشرویه « کَوَرَک » بفتح سه حرف اوّل‌تلفّظ می‌کنند .

غنچه و میوهٔ این‌گیاه را ترشی می‌سازند و قدما آن را پس‌ازآنکه مدّتی درآب‌نمک می‌پرورده‌اند چندبارشسته و با سرکه بخصوص برای امراض طحال بکار می‌برده‌اند، در بشرویه میوهٔ آن‌را خشک می‌کنند ومی‌کوبند و درروغن تف می‌دهند و با آش رشته می‌خورند و نزد قدما « کبریّه » و « کبربا » نوعی ازآش است که با کبر می‌ساخته‌اند. جع: قانون از ابن‌سینا ، مفردات ابن‌بیطار ، بحرالجواهر ، تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : کبر . مخزن‌الادویة درذیل : کبر ، کورز . تاج‌العروس در ذیل : کبر ، اصف ، لصف .

هرکه بجز عاشقست در ترشی لایقست
لایق حلوا شکرلایق سرکا کَبَر

ج ۳، ب ۱۱۸۹۵

کُحْلِ عُزَیْزی : شاهدی از مثنوی .

از غبار مرکب آن شاه نر
یافت اوکحل عزیزی در بصر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب٤٦٤٧

کرد ومرد : در مثنوی نیز آمده است .

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آب روی صدهزاران چون توبرد

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦، ب۱۷۱۳

کو بلیٰ گو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی خورد کُل را کرد و مرد

همان مأخذ، ب ۲۳۰۱

یوسف‌بن احمد مولوی در شاهد اوّل این تعبیر را بمعنی حقیرگرفته و در دوم «کرد » را با گاف (پارسی) بمعنی پهلوان و شجاع و « مرد » را چنانکه باید فعل‌ماضی مطلق از مُردن پنداشته و مجموع را بمعنی غالب و مغلوب گرفته است در شرح خواجه ایّوب و شرح ولی محمداکبر آبادی درشاهد اوّل مانند یوسف‌بن احمد «گرد» را بمعنی پهلوان و « مرد » را جمع امرد شمرده‌اند و در شاهد دوم بجای « کرد و مرد » « خرد و مرد » نوشته‌اند و پیداست که هیچ‌یک از اینها مناسب مقام‌نیست بلکه در اوّل ناپایدار و بی‌درنگ بمعنی وصفی و در دوم بصورت قید و بمعنی فی‌الحال و بی‌درنگ مناسب‌تر است .

جع : المنهج القوی ، طبع مصر ، ج٦ ، ص۲٤٤، ۲۳۹ شرح ولی‌محمد اکبرآبادی، طبع لکناهو ، ج ٦، ص ۷۵، ۱۰۲شرح‌خواجه ایّوب ، نسخهٔ خطّی‌متعلّق‌بنگارنده .

کژخوان : شاهدی از مثنوی .

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب٦۹۳

کژنگر : شاهد از مثنوی .

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج ۲ ، ب ۳۳۹۸

عکس آخر چند پاید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

همان‌مأخذ ، ج ۶ ، ب ۳۱۶۳

کَشِش : جذب ، جذبه ، وآن عنایتی است الهی که عشق وصول و بی‌قراری‌درطلب حقیقت بدل‌بنده‌افکند تا بسرعت برق برمنازل و مقامات بگذرد و راه دراز را بیک چشم زد طی کند و واصل شود و یا آنکه بدون طیّ مقامات بمرتبهٔ کشف و شهود رسد و چنین‌کس را سکر و استغراقی باشد که منسلخ از خود و بی‌پروا نسبت بظواهر گردد و صاحب این حالت را « مجذوب » و « ربوده » نامند پس‌اگر بخودباز آید ومنازل‌را پس‌ازوصول بکشف وشهود درهم‌سپرد اورا «مجذوب‌سالک» گویند ومجذوب ،شیخی و پیشوایی را نشایدولی مجذوب سالک شایستهٔ پیشوایی و شیخی‌است.

مقابل : سالک، سالک‌مجذوب . جع : مصباح الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۰۹–۱۰۷ ، شرح گلشن‌راز، طبع طهران، ص ۳۰۴–۳۰۳، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : جذب ، سلوک .

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظنّ بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

ج ۱ ، ب ۳۰

کشیدن : جذب کردن ، جذبه بخشیدن . جع : کشش .

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چندکشی دامن هر بی‌هنری را

ج ۱ ، ب ۱۱۰۰

کلیدان : اینک شاهدی ازگفتهٔ خاقانی :

پاسبانش برون در قفل است
پرده دارش درون کلیدانست

دیوان خاقانی، طبع‌طهران ، دکتر سجادی ص ۸۳۰

کمان خوارزمی : یکی از صادرات و محمولات خوارزم کمان بوده است و کمان خوارزمی را مردان‌قوی‌بازو و یلان‌می‌توانسته‌اند بکشند و زه برنهند . مقدسی در ذکر محمولات خوارزم‌می‌گوید : « والقسیّ‌الّتی‌لایقویٰ علی مَعْط القوس الّا اشدّ الرجال . » احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن ، ص ۳۲۵.

« ومن‌غلّات‌خوارزم وصناعاتها : الشمع ولحاء شجر و الحَوَر الابیض المسمّیٰ التّوز وهو یتّخذ غلافا للدروع و غِراءُ السمک و اسنان السمک و العنبر و الخلنج و العسل و البندق والسیوف و الدروع و القسی . » بلدان الخلافة الشرقیّة ، طبع بغداد ، ص ۵۰۲ .

کم زدن : شاهد از مثنوی .

زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کُلّش چون ببیند کم زند

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۳۷۱۵

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوّت کی ز کرکس کم زند

همان مأخذ ، ج ۵ ، ب ۲۹۹

کوته دُم : شاهدی از مثنوی .

این چنین می را بخور زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ،ب ۲۶۹۲

کوزه زدن وکاسه خوردن : باده نوشیدن درکوزه وکاسه ، این تعبیر ارتباطی با « کاسه زدن و کوزه خوردن » ندارد .

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبو وار همه بر خم خمّار زنیم
ج ٤ ، ب ١٧٢٤٣

کوزهٔ نبات : از سعدی بشنوید .
شکل امرود توگویی که ز شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلّق بردار
کلیات سعدی ، طبع طهران ، فروغی، قصائد ، ص ٢٧

وقتی بقهرگوی که صد کوزهٔ نبات
گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی
همان مأخذ ، ص ٧٩

کوی اَلَسْت : عالم ذرّ ، جهان وحدت .
آنکه سر از پای نداند کجاست
مست فتادست بکوی الست
ج ١ ، ب ٥٥١٠

کیسه بسته : بکنایت ، مُمْسِک و زُفْت .
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را
ج ١ ، ب ٢١٤٦

کیله : شاهدی از مثنوی .
کـه ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلص است از مکر دیو وحیله‌اش
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ١٤٩٠

کین دار : حقود ، دشمن .
مده پند و مبر خونم بگردن
که چشم دلبر کین دار مستست
ج ١ ، ب ٣٨٩٣

گدا چشمی : در مثنوی نیز هست .
آن گدا چشمیٔ کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتُرکرد و زفت
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٥ ، ب ٢٨٤

این گدا چشمی و این نا دیدگی
از گدایی تُست نه از بیگلربگی
همان مأخذ ، ب ٢٤٣٧

گدارو : نظیر آن از مثنوی .
زان گدا رویان نا دیده ز آز
آن در رحمت برایشان شد فراز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ١ ، ب ٨٢

گرگدا گشتم گدا رو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم
همان مأخذ ، ج ٥ ، ب ٩١٩

گِرْدك : در مثنوی نیز دیده می‌شود .
شرح آن گردك که اندر راه بود
یکْ بیکْ با آن خلیفه وا نمود
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٥ ، ب ٣٩٦٦

بعد ازآن اندر شب گـردك بفن
امردی را بست حِنّی همچو زن
همان مأخذ ، ج ٦ ، ب ٣٠٢

آمد از حمّام در گردك فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس
همان مأخذ ، ب ٣١١

گِرْدنامه : شاهدی از مثنوی .
گیج کرد این گرد نامه روح را
تـا بیابد فـاتـح و مفتوح را
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٠٥٠

گرم دار : چند شاهد از مثنوی .
گرم دارانت تـرا گوری کنّند
طعمهٔ موران و مارانت کـنند
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ١ ، ب ٣٢٧٠

من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار
همان مأخذ ، ج ٤ ، ب ١٦٢٤

از هوای مشتری وگرم‌دار بی‌بصیرت پانهاده در فشار
همان مأخذ ، ج ٥ ، ب ١٤٥٨

شب در آن حجره نشست آن گرم دار
بـر امید وعـدهٔ آن یار غار
همان مأخذ ، ج ٦ ، ب ٥٩٩

گزین : شاهدی از مثنوی .

چونکه حاکم این کند اندرگزین

چون کند حکم احکم این حاکمین

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٦، ب ٤٢٤

گشاد : دو شاهد از مثنوی .

کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد

کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ١٢٣

صوفیی در باغ از بهرگشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

همان مأخذ ، ب ١٣٥٨

گلشن اَخْفیٰ : مرتبهٔ هفتم از لطائف هفتگانه که صوفیان آنرا « اخفیٰ » گویند و آخرین مراتب است .

جمع : سرّ .

بس کن آن کس کو سِری پنهان کند

روید از سِر گلشن اخفیٰ بلی

ج٦، ب ٣١٠١٩

گنبدی : شاهد از مثنوی .

تازیانه بر زدی اسبم بگشت

گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢، ب ١٧٨٩

گنبدی کرد از بلندی شیر هول

خود نبودش قوّت و امکان حول

همان مأخذ ، ج٥، ب ٢٥٦٦

و « گنبد » نیز بهمین معنی آورده است .

شیر نر گنبد همی‌کرد از لُغز

در هوا چون موج دریا بیست‌گز

همان مأخذ ، ب ٣٨٨٥

گندمین : شاهدی از گفتهٔ خاقانی .

خاقانیا مسیح دما زین خران عصر

نانت جوین چراست سخنهات گندمی

دیوان‌خاقانی،طبع طهران ، دکترسجادی، ص ٩٢٩

گنگلی : یک شاهد از مثنوی .

کوقدوم و کرّوفرّ مشتری کو مزاح گنگلیّ سرسری

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب ٨٣٦

یوسف‌بن احمد آنرا بدینگونه تفسیر می‌کند : کسی که بدون سرمایه ببازار رود . المنهج القوی ، طبع مصر ، ج ٦ ، ص ١٢٦ .

گوار : مانند آن از مثنوی .

چون بریده گشت حلق رزق خوار

یُرْزَقونَ فرحینَ شد گوار

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج١، ب ٣٨٧٢

گواره : در مثنوی نیز هست .

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند

در گواره شیر بر طفلان فشاند

ای گواره خانه را ضیّق مدار

تا تواند کرد بالغ انتشار

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب ٤٧٥٨، ٤٧٥٦

گود : شواهد از مثنوی .

هر هوا و ذرّهٔ خود منظریست

ناگشاده کی گود آنجا دریست

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج١ ، ب ٣٧٦٦

با فراقت کافرانرا نیست تاب

می‌گود یا لیتنی کنت تراب

همان مأخذ ، ج ٣، ب ٤٠٨

این کنم یا آن کنم او کی گود

که دو دست و پای او بسته بود

همان مأخذ ، ج٦، ب ٤٠٩

گوزینه : شاهدی از مثنوی .

کودکان را حرص گوزینه و شکر

از نصیحتها کند دو گوش کر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٥ ، ب ٢٠٦٤

گوشه گشته : در مثنوی نیز هست .

مرغ دولت در عنابش بر پرید
پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦، ب ٤٧٧٩

خاقانی هم بکار برده است .

حکمت بافی بگوشه خرسند
از صحبت گوشه گشته‌ای چند

تحفة‌العراقین ، چاپ طهران ، دکتر یحیی قریب ص ٢٠٦

باحتمال قوی درین بیت از سنایی نیز همین تعبیر است .

گه کند تیر چرخت از سر امن
چون کمان ، گوشه گشته و زهوار

دیوان سنایی ، طبع طهران ، مدرس رضوی ، ص ١٨٣

شارحان مثنوی عموماً آنرا بمعنی گوشه گرفته تفسیر کرده‌اند با این تفاوت که ولی‌محمد اکبرآبادی گوشه‌گیری را از خاطر پادشاه و خواجه ایّوب درخاطر پادشاه تصوّر کرده است . شرح مثنوی از ولی‌محمّد اکبرآبادی ، ج٦ ص ١٩٠ شرح خواجه‌ایّوب نسخهٔ خطّی متعلّق‌بنگارنده. وگمان می‌رود که تفسیرآن به خمیده ، مجازاً ، رنجور و مضطرّ، مناسب‌تر است چنانکه از بیت سنائی و خاقانی هم می‌توان استنباط کرد .

گوشه مرادف کلمهٔ عُرْوه است در عربی که‌بمعنی دستهٔ کوزه و نیز حلقه مانندی از قیطان یا پارچه که برلباس می‌دوزند و تکمه را درآن جای می‌دهند آمده است و این حلقه مانند را در بشرویه مادگی می‌گویند و مجموع آنها « گوی انگله » است . امّا تفسیرگوشه به تکمه که نگارنده در ذیل این تعبیر « گوشه گشته » آورده خالی از اشکال نیست .

در فرهنگ ناظم‌الاطبّا «گوشه» بمعنی تکمه ضبط شده و دیگران نیز بتبع وی آورده‌اند ولی ظاهراً این غفلت از جهت آنست که در فرهنگهای عربی بپارسی عروه را بمعنی گوشه وانگله و یا تکمه واخگوژنه گرفته‌اند و مقصود آنست که عروه هم بمعنی گوشه و دستهٔ کوزه و هم بمعنی انگله استعمال می‌شود نه آنکه گوشه مرادف تکمه است و شاهد صحّت این مطلب آنست که در متون عربی مرادف انگله را العروة من‌الثّوب یا عروةالثوب گرفته‌اند وتعریف عروه به « اُخْتُ زِرّه » و « مَدْخَلُ زُرّه » قرینهٔ آنست که عروه همان حلقه مانند قیطانی یا مصنوع از پارچه است که برگریبان می‌دوخته‌اند وگویک‌گریبان یا گوزگره را درآن می‌افکنده‌اند امّا لغویین در معنی زرّه اختلاف داشته‌اند و بعضی آنرا تکمه و بعضی حلقهٔ قیطانی فرض کرده‌اند و از اینرو معادل آنرا در فارسی «گوزگره» و «گویک‌گریبان» و «گوی زرفین» و نیز « انگله » آورده‌اند هرچندکه انگله خود بمعنی حلقه مانند قیطانی یا پارچه‌ای‌است وگاهی‌بمعنی تکمه‌آمده است .

لیکن‌استعمال انگله بجای تکمه دلیل‌آن نمی‌شودکه مرادف گوشه نیزهست . وتعبیر «گوش سبو» در دیوان کبیر که ما ضبط کرده‌ایم قرینهٔ دیگربراستعمال « گوشه » بمعنی دستهٔ کوزه تواند بود .

در بشرویه حلقه‌مانندی را که در پایهٔ چرخ نخ‌ریسی قراردارد و دوك را درآن جای می‌دهند «گوشیک»می‌گویند وآن نیزمؤیّدتفسیر « گوشه » بدستهٔ سبو است و براین‌فرض می‌توان « گوشه‌گشته » را بمعنی‌خمیده و دوتا تفسیرنمود . این‌احتمال هم‌هست که «گوشه» مبدل‌ومخفّف « گوی‌چه » باشد برقیاس « نی‌چه، نیشه » و « لوچه ، لوشه » و یا آنکه مبدل از «گوژه» یا «گوزه» باشدکه‌قرینهٔ آن ذکر «گوزگره» است در تفسیر « زِرّ » ولی این احتمال با نصوص لغویّین برابر نتواند بود .

جع : المخصّص، طبع بولاق، ج ٤، ص ٨٤، تاج‌العروس، دستوراللغة، مقدّمةالادب ، صراح‌اللغة ، منتهی‌الارب در ذیل : عُروه ، زِرّ . السامی فی‌الاسامی، الباب السّابع ، برهان قاطع، صحاح‌الفرس، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ سروری، فرهنگ ناظم‌الاطبّا، انجمن‌آرای‌ناصری در ذیل : انگله ، گوشه .

گول گرد : بصورت اسم مصدر « گول‌گردی » در مثنوی استعمال شده است .

اشتهای گول‌گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج۶، ب۲۰۵۲

گول‌گیر : شاهدی از مثنوی .

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت

گفت‌آری گول‌گیری ای درخت

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج ٤، ب ۹۰۸

گیرا : درمثنوی نیزهست .

تاکنون کردی و این دم نازُ کیست

اندرین درگاه گیرا نازِ کیست

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب۱۳۱۸

لا : نفی‌خود ، نفی غیروغیریّت ، نیست، فانی در خدا، فنا . جمع : جاروب لا ، فنا . مقابل : اَلا ، اثبات ، بقا .

چو جوهر قلزم اندرشد نه پنهان گشت و نی‌ترشد

ز قلزم آتشی برشد درو هم‌لا و هم اَلا

ج۱ ، ب۷۷۸

لااله اندر پیْ اَلا الله است همچولاماهم باَلا می‌رویم

ج ٤،ب ۱۷۵٤۲

درمثنوی بمعنی‌فانی، معدوم (لاشیْ) آمده است .

زیرك وداناست امّا نیست نیست

تا فرشته لا نشد آهر منیست

او بقول و فعل یار ما بود

چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست

چونکه طوعاً لا نشد کُرْهاً بسیست

مثنوی،چاپ‌لیدن ، ج۱،ب ۱۹۸۳ و دو بیت پس‌ازآن

لابه‌گر : شاهدی از مثنوی .

ور شدی ذرّه بذرّه لابه گر

او نبردی این زمان از تیغ سر

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج ٤، ب۲۹٤۳

لاغری : در مثنوی هم‌هست .

هفت‌گاو لاغری پرگزند هفت‌گاو فربهش‌رامیخورند

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶، ب۲۷۹۲

لَبِ نان : گوشهٔ نان ، پارهٔ نان .

چو آب و نان همه ماهیان زَ بحر بود

چو ماهیید چرا عاشق لب نانید

ج ۲ ، ب۹۷۵۲

شاهد از مثنوی .

این لب نانی که قسم ماست نان

می‌ربایی این قَدَر را از سگان

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج۳،ب ۲۳۱۰

لعل پوش : کسی که جامهٔ سرخ پوشد ، سرخ پوش .

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا

باز گل لعل پوش می‌بدراند قبا

ج۱، ب ۲۳٤۱

لَمْتُر : شاهدی از مثنوی .

گر ضریری لمترست و تیزخشم

گوشت پاره‌اش‌دان چواو را نیست چشم

مثنوی، چاپ‌لیدن، ج۲، ب٤۸۵

لوت و پوت : شاهد از مثنوی .

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت

مر پری را بوی باشد لوت و پوت

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب۳۰۲۵

عشق باشد لوت و پوت جانها

جوع ازین رویست قوت جانها

همان مأخذ، ب ۳۰۳٤

ماجرایِ صفا : مقصود رسومی‌است‌که صوفیان واهل‌خانقاه بهنگام دلتنگی و خصومت داشته‌اند و شرط بوده است‌که هرگاه درویشی غضبناك شود و با یار خود درآویزد، این یار، تحمّل بلکه مهربانی کند و خشم و سوء خلق را که از احوال نفس است با محبّت وحسن خلق‌که از احوال قلب است مقابله‌کند و وقتی‌بشیخ یا خادم خانقاه شکایت می‌برده‌اند وی حق داشته‌است‌که‌هردو یاهریك‌ازطرفین‌خصومت را که مستحقّ ملامت می‌دانسته‌است ملامت

کند زیرا بنظر صوفیّه هردو خطا کار بوده‌اند، متعدّی بسبب تمکین از نفسانیّت و آنکه بروی تعدّی‌رفته است بعلّت عدم‌تحمّل خاصه که‌زیان متعدّی بیشتر و قوی‌تراست زیرا ازحالت‌انسانیّت خارج‌شده بخلاف دوم که ضرر بظاهر وی‌رسیده است و آنگاه بایدکه استغفارکنند و در صفّ نعال بایستند و معذرت بخواهند و چون‌درویش معذرت بخواهد ردّ معذرت واستغفار جائزنیست بلکه قبول آن‌واجب و شرط صحبت است وپس ازمعذرت، درویش باید دست شیخ را ببوسد و با صوفیان معانقه‌کند و چیزی برای صوفیان بخرد و معمول اهل‌خانقاه بوده‌که ازدرویش عذرخواه، خرید چیزی را می‌خواسته و ویرا بدان مجبور می‌کرده‌اند و این عمل را « مطالبهٔ غرامت » می‌نامیده‌اند. جمع : عوارف المعارف حاشیهٔ احیاءالعلوم، طبع‌مصر ۱۳۵۸، ج۲، ص۹۰–۸۰

از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
گیرند یکدگر را چون مستیان کنار

ج۱، ب ۱۱۷۹۵

ماده نری : نظیرآن ازگفتهٔ خاقانی .

خرگوشک است خنثی زن مرد در دو وقت
هم‌حیض و هم زناش‌گهی ماده‌گه نرک

دیوان خاقانی، طبع طهران، دکترسجادی، ص۷۸۱

مارِ گر : از گفتهٔ مولانا معلوم می‌شودکه مراد افعی است بقرینهٔ ذکر زمرّد .

نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرّد از دو دیدهٔ مارِ گر

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ب ۳۰۶۰

مآلی : موکول بآینده ، مجازاً ، غیر ضرور .

بخت نقدست شمس‌تبریزی او بسم غیر او مآلی باد

ج۲، ب۱۰۳۶۶

مجموع : متّصف بجمعیّت‌خاطروحواس ، کسی‌که‌فکرش بحق متوجّه و ازغیرِحق گسسته است، موصوف بجمع همّت درسلوك و معاملات .

مجموع چون نباشم در راه ، پس ز من
مجموع چون شوند رفیقان با وفا

ج۱، ب۲۲۵۷

مَحو : نفی‌صفات بشری ، ازالهٔ عوارض حدوث، حالت بی‌خبری از خود و لوازم‌خودی . مقابل : اثبات، صحو . جمع : بی‌نشان ، بی‌نشانی .

دوزخ جای‌کافران ، جنّت جای مؤمنان
عشق برای عاشقان ، محوسزای نفس ما

ج۱ ، ب۶۴۶

محو و عدم : نیستی مطلق .

نی‌خود اگر بمحو وعدم غمزهٔ کند
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری

ج۶، ب ۳۱۸۰۵

محو و فنا : نابودی ازخود و نیستی‌درحق . جمع : محو، فنا .

جانب محو و فنا رخت‌کشیدند مهان
تا بقا لطف‌کند جانب ایشان‌کشدش

ج۳، ب ۱۳۲۵۷

مَحْوِ هست: فانی بظاهر و باقی‌در واقع ؛ نیست‌هست‌نمای، کسی‌که از خود فانی و بحق باقی است .

لیك اندر محو هستیشان یکی صدگشته بود
هستِ محو ومحوِ هست آنجا پدیدآمد مرا

ج۱، ب۱۵۱۵

مَذْکور : حق‌تعالیٰ باعتبار آنکه سالك نام وی را هنگام ذکر بر زبان می‌آورد یابردل می‌گذراند .مقابل: ذکر ، ذاکر .

در عشق ز سه روزه و از چلّه گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

ج۳ ، ب ۱۵۵۹۲

مُراقِب : سالکی که درحال مراقبه است . ومراقبه عبارتست از دوام ملاحظهٔ مقصود و آن حق تعالیٰ است و یا دوام علم بنده باطّلاع حق بر وی درجمیع احوال ، حفظ ونگاهبانی سرّ از خواطر وتشخیص آن که خاطر ربّانی یاملکی یا نفسانی یا شیطانی است ، اینکه سالک خود را در پیشگاه حق یابد یا حق را شاهد خویش بیند ، آماده داشتن دل برای نفحات الهی . جع : اللمع ، چاپ لیدن، ص ٥٦–٥٤ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر، ص ٨٨–٨٧ شرح منازل السائرین ، چاپ طهران ، ص ٦٥ – ٦٣ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : مراقبه . شرح شطحیّات روزبهان بغلی شیرازی، چاپ طهران، ص ٦٣٣ .

در جیب خاك کردی ارواح پاك جبیان
سر کرده درگریبان چون صوفیان مراقب
ج١ ، ب ٣٣٥٥

مَرْعایِ شَهْوانی : بکنایت ، عالم حسّ .

تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسّی
برو می‌چر چو استوران درین مرعای شهوانی
ج٥ ، ب ٢٧١٦٦

مُرید : کسی که علقهٔ طلب و خواهش او بشخص معیّن که دراصطلاح او را پیر وشیخ ومُراد ومرشد گویند متوجّه شده باشد، کسی که او را خواست نباشد ، کسی که از سر ارادهٔ خود برخاسته و تسلیم ارادهٔ شیخ که عین ارادهٔ حق است شده باشد ، « مرید صادق آن باشد که کلّا و جملةً روی بسوی خدا دارد و دوام ، دل با شیخ دارد از سر ارادت تمام و روحانیّت شیخ را حاضر داند در همه احوال ودر راه باطن از وی استمداد کند و خود را با شیخ مثل میّت در دست غسّال گرداند تا از شرّ شیطان و نفس امّاره محفوظ ماند . » جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر ، ص ٩٤ – ٩٢ تعریفات جرجانی ، اصطلاحات محیی‌الدین بهمراه تعریفات جرجانی، طبع مصر ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : مرید . نیز جع : ارادت .

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید ازان مرادست و صید از آن شکار
ج٣ ، ب ١١٩٩٤

مرغزی ورازی : شاهد از مثنوی .

تا رسیدن در شه و در ناز خوش
رازیا با مرغزی می‌ساز خوش
مثنوی ، چاپ لیدن ، ب ٣٨١٤

مرغزی و رازی افتند از سفر
همره و همسفره پیش همدگر
همان مأخذ ، ج٦، ب ٢٣٧٩

مرگ اندیش : شاهدی از مثنوی .

طوطیٔ نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم ازشما
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٣ ، ب ٢٩٥١

مَزاد : شاهدی از مثنوی .

هرك داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
مثنوی ، چاپ لیدن ج١، ب ١٨٣٥

مژده ور : چند شاهد از مثنوی .

گفت آری بُد فراق الّا سفر
بود برمن بس مبارك مژده ور
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٤، ب ١٧٤٠

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع
همان مأخذ ، ج ٤، ب ٢٥٩٠

این بگفت و دست خود آن مژده ور
بر دل او زد که رو زحمت ببر
همان مأخذ ، ج٦، ب ١٩١٦

مست اَلَسْت : مست و عاشق دیرین و ازلی بنا برقدم‌عشق بعقیدهٔ مولانا ، مست خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ .

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
کو مست الست آمد بشکست در ما را

ج ۱، ب ۸۸۵

مُسْتَدار : گرد و مُدَوَّر ، دایره .

شمس شموسی که سرآخُر شدست
چون خر لنگست در آن مستدار

ج ۳ ، ب ۱۱۲۶۷

مُسْتَقَرّ اصلی : آخرت ، عالم جان ، حق‌تعالیٰ .

دل بی‌قرار را گوکه چو مستقر نداری
سوی مستقرّ اصلی ز چه رو سفر نداری

ج ۶، ب ۳۰۲۲۷

مستوریان : شاهدی از مثنوی .

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۶ ، ب ۳۴۹۵

مُسْتَوی : راست و کامل .

ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
گوش تو گیرد می‌کشد کو برتو دارد رافتی

ج ۵ ، ب ۲۵۷۹۲

مستیان : شاهدی از مثنوی .

لاف درویشی زنی و بی‌خودی
های هوی مستیان ایزدی

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳، ب ۶۷۸

مَسْجِد لاحَوْلَ ولا : بکنایت : موضع اضطرار و منبع بیچارگی بمناسبت آنکه لاحول ولا قوّة اَلّا بالله، هنگام اضطرار و بیچارگی گفته می‌شود .

دوش بهرجا که بدی دانم کامروز ز غم
گشته بود همچو دلم مسجد لاحول ولا

ج ۱ ، ب ۵۱۹

مَشْهَد اعظم : حضور حق تعالیٰ .

در مشهد اعظم بتشهّد بنشینید
هش را بسوی گنبد دوّار مدارید

ج ۲، ب ۶۸۳۱

مُطْلَق : آزاد و مجرّد ، وارسته و غیر مقیّد ، گسسته از علائق .

کین طرف هرچند سوزی در شرار عشق خویش
لیک هم مطلق نهٔ زیرا که در غوغاستی

ج ۶، ب ۲۹۴۸۷

مقامات : جمع مقام (بفتح اوّل) موضع قیام و یا بضم‌اوّل بمعنی اقامت و یا محلّ اقامت .

مقام نزد صوفیّه چیزی است که بکسب و کوشش بنده بدست آید و بنا براین هریک از اعمال و مکاسب که در تصرّف سالک آید و ملکهٔ وی شود مقام وی است و از اینرو مقام را به صفت ثابت عبد تعریف کرده‌اند و آنرا از امور اختیاری شمرده‌اند مقابل : حال که از مواهب است و در اختیار سالک نیست .

و بعضی معتقد شده‌اندکه احوال بسبب تکرّر در تصرّف عبد می‌آیند وجزو مقامات می‌شوند .جع : اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۴۲—۴۱ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۳۲ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۲۲۸—۲۲۴ مصباح‌الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۲۸—۱۲۵ تعریفات‌جرجانی ، اصطلاحات الصوفیّة ، کشّاف اصطلاحات‌الفنون در ذیل : حال ، مقام .

مقامات نوت خواهد نمودن
که تا خاصت کند ز انعام عام او

ج ۵ ، ب ۲۳۱۲۷

در خانهٔ خمّار و خرابات کی دیدست
معراج و تجلّی و مقامات افندی

ج ۶، ب ۲۷۸۷۸

ملامت : روش سالکی که بجهت تحقیق و رعایت کمال اخلاص، نیکی خود را از نظر خلق مخفی کند و بدی خودرا پنهان ندارد، عدم‌اعتنا برسوم وظواهر و نظر خلق بلکه ویرانی‌ظاهر برای فرار از توجّه مردم ، مقابل : سلامت . جع : عوارف‌المعارف در حاشیهٔ احیاء علوم‌الدین ، چاپ مصر۱۳۵۸ ، ج۱ ، ص ۳۷۳–۳۵۹مصباح‌الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۲۲ – ۱۱۵ تعریفات جرجانی در ذیل : ملامتیّه .

مؤسّس طریق‌ملامت ابوصالح‌حمدون قصّاراست (متوفّی ۲۷۱) از مشایخ‌صوفیّه خراسان وپیروان او را « ملامتیّه ، ملامیّه » می‌گویند و در عراق این طریقت شیوع نداشته است . جع : طبقات الصوفیّة للسلمی ، طبع مصر ، ص ۱۲۳ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۱۸ عوارف‌المعارف .

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
ج ۱، ب ۴۲۸۵

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره زن
گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
ج۱، ب ۴۵۸۸

ملک گشتن : در تصرّف آمدن و مقام شدن حال برای سالک . جع : مقام .

از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
لعل گشته سنگها وملک گشته حالها
ج۱، ب ۱۶۴۶

منزل : جع : راه .

من وما : بکنایت دوگانگی ، مباینت ، خود بینی . ما ومن ، نیز بهمین معنی است .

پیش‌تر آ پیش‌تر ای بوالوفا
از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیش‌تر آ درگذر از ما و من
پیش‌تر آ تا نه تو باشی نه ما
ج۱، ب ۲۸۱۵، ۲۸۱۶

موی برگرفتن : نشانهٔ قبول کسی بمریدی آن بوده است که شیخ‌موی‌سر اورا می‌چیده و برمی‌گرفته‌است. در مقامات اوحدالدّین کرمانی از مصنّفات قرن هفتم در مورد شخصی بنام عزیز که از غلامان شروانشاه اخستان بوده و دلدادهٔ اوحدالدّین کرمانی شده وشیخ اورا بمریدی پذیرفته است می‌خوانیم که : « واز حضرت شیخ استدعا می‌کند مرا ببندگی و بمریدی قبول کن خدمت شیخ اجابت می‌فرماید فی‌الحال مِقَصّ می‌ستاند وموی عزیزرامی‌برد و خرقهٔ کهن و خلق می‌آورد و می‌پوشاند. » « می‌فرستد که بروند وعزیز را نظر کنند چه می‌کند می‌آیند می‌بینند که جامها بقوّال‌داده وموی خویشتن بریده وخرقهٔ کهن‌پوشیده » . « چندانکه الحاح می‌کنند ممکن نمی‌شود وموی خویش را بدست قاصدان می‌دهد و می‌گوید که‌بخدمت سلطان برید وبگویید که این موی از آنِ عزیز است که بدعوی‌آمده بود که شیخ را بکشد اکنون خدمت شیخ‌مرا کشت و بنشان مویم را بخدمت فرستادم . » « چون‌عزیز می‌آید وسلطان بر وی نظر می‌اندازد مشاهده می‌کند که خرقهٔ عظیم خلق پوشیده وموی بریده . » مقامات اوحدالدّین نسخهٔ عکسی متعلّق بکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه طهران .

و از گفتهٔ ابوالحسین محمّدبن احمدبن جُبَیْرِاندلسی درچند موضع ازرحلهٔ معروف وی‌استفاده می‌شود که بوقت‌توبه موی‌پیشانی (ناصیهٔ) تائب را می‌بریده‌اند از آن جمله در وصف مجلس‌صدرالدّین خجندی‌رئیس

شافعیّهٔ اصفهان که‌شب هفتم‌محرّم پانصد وهشتاد هجری در حرم نبوی و در مدینهٔ منوّره منعقد ساخته است می‌گوید : « و تمادیٰ فی وعظه الیٰ ان اطار النّفوس خشیةورقّة وتهافتت علیه‌الاعاجم مُعْلِنین‌بالتّوبة وقدطاشت‌الالبابهم وذهلت‌عقولهم فیلقون نواصیهم‌بین یدیه فیستدعی جلمین یجزّها ناصیة ناصیة و یکسو عمامته المجزوز النّاصیة فیوضع علیه للحین عمامة اخری من‌احد قرّائه او جلسائه ممّن عرف منزعه الکریم فی‌ذلک . » رحلهٔ ابن‌جبیر، طبع‌لیدن، ص ۲۰۰ . و پس‌ازین عبارت می‌گوید : « فلا یزال یخلع واحدة بعد اخریٰ الی‌ان خلع منها عدّة وجزّ نواصی کثیرة . » و در وصف مجلس رضیّ الدّین قزوینی مدرّس نظامیّهٔ بغداد که‌روز پنجم‌صفرسال پانصدوهشتاد انعقاد یافته بود می‌گوید : « ولاسیّما آخرمجلسه فانه سرت حُمَیّا وعظه‌الی‌النّفوس حتّیٰ اطارتها خشوعا و فجرّتها دموعا و بادرالتائبون الیه سقوطا علیٰ یده فکم ناصیة جزّ . » رحلهٔ ابن‌جبیر، طبع لیدن ، ص ۲۲۰—۲۱۹ .

و در بارهٔ مجلس وعظ ابوالفرج عبدالرحمن‌بن الجوزی که روز سیزدهم صفر همان سال (۵۸۰) مقابل‌منزل خود درجانب شرقی‌بغداد منعقدساخته چنین گفته است : « ثمّ انّه اتیٰ بعد ان فرغ من خطبته برقائق من‌الوعظ وآیات بیّنات من‌الذّکر طارت‌لها القلوب‌اشتیاقاً وذابت بهاالانفس‌احتراقا الیٰ ان علا الضجیج و تردّد بشهقاته النشیج واعلن التائبون بالصّیاح و تساقطوا علیه تساقط الفراش علی المصباح کلّ یلقی ناصیته بیده فیجزّها و یمسح‌علی‌راسه داعیا له . » همان مأخذ ص۲۲۱.

جانا قبول‌گردان این جست‌وجوی ما را
بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
ج۱ ، ب ۲۱۲۵

موی سترون : جع : موی برگرفتن .

کی گمان دارد که او دزدی کند
خاصه شه صوفی شد ، آمد موسترد
ج۲، ب ۸۵۱٤

اضافه می‌شود که‌این‌رسم یعنی‌سترون‌موی سر، هنگام توبه‌کردن در رحلهٔ ابن بطوطه نیز مذکور است و او درشهردهلی‌مشاهده‌کرده است . اینک‌گفتهٔ او : « ومنهم‌الشیخ‌الصالح علاء الدّین‌النیلی کانّه منسوب الیٰ نیل مصر والله اعلم‌کان من‌اصحاب الشیخ العالم الصالح نظام‌الدّین البزوانی و هو یعظ النّاس‌فی کلّ یوم جمعة فیتوب کثیرمنهم‌بین‌یدیه و یحلقون‌رؤسهم » رحلهٔ ابن‌بطوطه، طبع مصر، مطبعة التقدّم ، ج ۲ ، ص ۱۹ .

مه : خاقانی هم بکار برده است .

ز بود بنده و نابود او چه برخیزد
کجا رضای تو نبود مه بود باد و مه باد
دیوان خاقانی، طبع‌طهران ، دکترسجادی ، ص ۸۵۰

تو و کنجی مه صدر ومه ایوان
تو و نانی مه میر و مه سرهنگ
همان مأخذ ، ص ۸۹۷

شاهد از مثنوی .

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه‌کار و مه دکان
مثنوی ، چاپ‌لیدن ،ج۲، ب۷۳۳

گفت رو مه تو رهی مه آینه ت
دایماً در بغض وکینی و عنّت
همان مأخذ ، ج۳ ، ب ۱۵۷٤

نیز جع : نهج‌الادب ، طبع لکناهو ، ص ٤۵٦ .

مُهرزری : مولانا درمثنوی‌کلمهٔ « مُهر » را بمعنی«مهری» کیسهٔ مهر شده و سر بمهر استعمال‌کرده است .

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد
مهر صد دینار را فا او سپرد
مثنوی ، چاپ‌لیدن،ج٦ ، ب ۳۰۱۹

نیز احتمال می‌رود که « مهر زری » مرادف کلمهٔ مغولی « آلتون تمغا » باشد .

میِ اَلَسْت : عشق از آن جهت که شورانگیز و بعقیدهٔ صوفیّه قدیم‌است ، معرفت‌حق بوحدانیّت و ربوبیّت . مقتبس‌از: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ .

جام می الست خود خویش دهد بمست خود
طبل زند بدست خود باز دل پریده را
ج۱، ب ۵۹۷

میِ معرفت : اضافهٔ تشبیهی است زیرا معرفت حقیقت و شناخت حق‌حالت می‌بخشد و بوجد می‌انگیزد.

داد میِ معرفتش آن شکرستان
مست شدم برد مرا تا بکجاها
ج۱، ب ۶۵۰

نا دیده : شاهد از مثنوی .

ز آن گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۱، ب ۸۷

خار دان آن را که خرما دیدهٔ
زآنکه بس نان کور و بس نادیده
همان مأخذ ، ب ۱۹۶۴

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نا دیدگان
همان مأخذ ، ب ۱۶۳۸

نازك : شاهدی از مثنوی .

منکران همچون جعل زآن بوی گل
یا چو نازك مغز ز آواز دهل
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱، ب ۲۰۲۴

نا شتاب : اصلاح می‌شود : وقت خوردن صبحانه ، حالت قبل از خوردن صبحانه . شاهد از مثنوی .

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۶، ب ۷۱۸

ناشِف : تباهی پذیر ، چیزی که آب و رطوبت را بخود کشد ، مجازاً ، آنچه ذوق و معرفت را بتدریج تباه کند .

چون بگذری ای عارف زین آب وگل ناشف
زانسو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
ج۵، ب۲۳۰۱۲

نالِش : شاهدی ازگفتهٔ خاقانی .

از که نالش کنم ز کارگزار
یا از آنکس که کار فرمایست
دیوان خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی، ص ۷۵۲

نام زد : باحتمال قوی درشاهدی‌که از دیوان‌کبیر نقل‌شده مصدر مرخّم است بمعنی‌تعیین وتخصیص‌هرچند در بسیاری ازموارد صفت مفعولی ومخفّف‌است از « نام‌زده » یعنی معیّن وموسوم برای امری واز اینرو احتمال داده‌ایم‌که معنی اختصاص و یادگار می‌دهد مجازاً .

ناموسی : زهدفروش، جاه طلب .

ناموسیان سرکش جبّارتر ز آتش
در کوی عشق گردان امروزدرگدایی
ج۶ ، ب۳۱۲۴۳

نان پاره : زمینی است‌که پادشاه بچاکر خود برای معیشت وگذران او مرحمت فرماید . (آنندراج) پس مرادف است با اقطاع و قطیعه وآن زمینی است که حکومت بکسی واگذار می‌کرد تا از عاید و درآمد آن مقرّری خود را بردارد و نیز مخارج ابواب جمعی‌خود را ازچریك بپردازد وتفاوت آن با «طُعْمه» دراین بوده است‌که اقطاع‌پس‌از مرگ اقطاع دار یا مُقْطَع در دست ورثهٔ او باقی می‌مانده و تملیك منفعتی بوده است قابل انتقال بورّاث برخلاف‌طُعْمه‌که قابل انتقال‌بورثه نبوده‌است‌وتصوّرمیکنم‌که‌نان پاره ترجمه‌مانندی است از « قطیعه » یعنی پارهٔ زمین جدا شده و

سپرده بکسی وجناب آقای مینوی حدس می زنند که ترجمهٔ « طعمه » باشد و آن نیز محتمل است و مستوفیان اقطاع و تیول را « لقمهٔ نان » می گفتند و خود شنیده‌ام ولی شک نیست که « نان پاره » بمعنی مرسوم و مقرّری دیوانی اعمّ از جنس و نقد استعمال می‌شده است . جمع : مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی، طبع‌مصر، ص ٤٠ ، سیرة جلال‌الدین منکبرنی ، تصحیح مینوی ، طبع‌طهران ص ٣٠٨–٣٠٦ .

نان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد
آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
ج ٢ ، ب ٦٤٠٦

من ز شمع عشق او نان پارهٔ می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پیٔ پروانگی
ج ٦، ب ٢٩٨٤٣

این نکته‌افزوده می‌شود که مطابق گفتهٔ قلقشندی‌اقطاع منحصر بزمین نبوده بلکه شامل معدن وگاهی جزیه ومالیات سرانه نیز می‌شده است واقطاع دار سهمی معیّن از درآمد آن بدیوان می پرداخته است .

فرمان اقطاع را در عهد فاطمییّن مصر « سجلّ » و در عهد ایّوبیان « توقیع » و در عصر ممالیک « منشور » می گفته‌اند ودرشاهداخیرلفظ « توقیع » اشارتی‌بدین‌اصطلاح تواند بود .

جع : صبح‌الاعشی ، طبع مصر ، ج ١٣ ، ص ١٩٨–١٠٤ السلوك ، طبع مصر، ١٩٥٧ الجزء الاوّل ، القسم‌الثانی ، ص ٥١٠–٥٠٩ القسم‌الثالث ، ص ٨٤٤ .

نرگدا : شاهدی از مثنوی .

چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٦٥٩

نرمسار : شاهدی از مثنوی .

خفته بود آن شیرکز خوابست پاك
ابنت شیر نرمسار سهمناك
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ٣٧٩٥

نعل درآتش : شاهدی ازگفتهٔ نظامی‌گنجوی .

وآنکه بدریا در سختی‌کش است
نعل درآتش‌که بیابان خوش است
مخزن‌الاسرار ، طبع طهران ، مرحوم وحید، ص ٨٤

نعل ریختن : شاهدی از مثنوی .

خر ز دورش دید برگشت و گریز
تا بزیر کوه تازان نعل ریز
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب ٢٥٦٧

نَفْیِ ذات : فناء عین بنا برعقیدهٔ آن دسته از صوفیّه که فناء ذات را جائز می‌دانند . جع : فنا .

خیال ترك من‌هرشب صفات ذات من‌گردد
که نفی ذات من در وی همه اثبات من‌گردد
ج ٢، ب ٥٩٥٣

نقدِ حال : حکم حال ، حسب‌الحال ، حسب حال، مناسب حال و وضع کسی یا چیزی، آنچه بالفعل‌ازوارد غیبی بدست آید . جع : حال ، مقام .

نظّارهٔ نقد حال خویشی نظّاره درونست راستان‌را
ج ١، ب ١٤٥٢

در مثنوی نیزآمده و مناسب‌تفسیراوّل (حسب حال) است .

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ١، ب ٥

لیك خود با این همه برنقد حال
جست باید تخت او را انتقال
همان مأخذ ، ج ٤، ب ٨٨٤

نقدِ وقت : نظیر : نقد حال ، ممکن‌است « وقت » دراینجا بمعنی مصطلح در تصوّف باشد . جع : وقت. شاهد دیگر از دیوان‌کبیر .

لاجرم ما هرچه می‌گوییم اندر نظم هست
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
ج ٤ ، ب ٢٠٤٨٣

شاهدی از مثنوی .

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ٣٧

نقد ونقل : احوال درونی یا وحی دل یا کشف و الهام‌نقد است و آنچه از علوم مبتنی برروایت باشد نقل است خواه علوم‌شرعی یا غیر آن . نظیر : درایت و روایت .

چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می‌خند
ج ٢ ، ب ٦٩١٣

شاهدی از مثنوی .

نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگرچه معنویست
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٣ ، ب ٢٥٦٦

نَقْش : صورت حسّی .

ای گزیده نقش از نقّاش خود
کی جدایی کی جدایی کی جدا
ج ١ ، ب ١٩٣١

نقشین : شاهد از مثنوی .

آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل
وآن دگر گل دید پر علم و عمل
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب ١١٤٤

این کباب و این شراب و این شکر
خاك رنگینست و نقشین ای پسر
همان مأخذ ، ب ٤٧٠٦

نمازکار : نمازگزار . جع : نمازی .

نمازی : پاك وطاهر بدان جهت که طهارت شرط نمازاست ولباس‌مصلّی باید پاك باشد ، مجازاً ، پاك ازغرض و هوای نفس .

گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
ج ٦ ، ب ٣١٥٣٢

نورِ مُنْبَسِط : وجودمطلق باعتبارفیضانش برهمهٔ موجودات ، ذات حق بلحاظ سعهٔ وجود وگسترش‌فیض یا شمول علم .

صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها
در بحرنور منبسط بی‌هیچ کیف اویی بود
ج ٢ ، ب ٥٧٦٣

نیستان : شاهدی از مثنوی .

که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستانرا موجد و مغنیستی
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ١ ، ص ٣٩١٢

نیست پرست : جع : فنا پرست .

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش
بشکن شیشهٔ هستی که چوتو نیست پرستم
ج ٣ ، ب ١٦٨٠٩

نیستی : فنا ، عدم . جع : فنا ، عدم .

چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
بیامد آتشی درجان بسوزانید هستش را
ج ١ ، ب ٨٠٧

چو ما در نیستی سر در کشیدیم
نگیرد غصّهٔ دستار ما را
ج ١ ، ب ١٢٥٨

واصل : طالبی که بشیخ کامل رسیده باشد ، کسی که منازل سلوك را بنهایت رسانیده باشد . مقابل : سالك .

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
ج ١ ، ب ٤٢٦٤

وَجْد : حالتی‌دل‌انگیز که ناگهان و بی‌تکلّف سالك در نتیجهٔ سماع یاشهود جمال بنحوحسّی و یاروحانی بدل رسد و موجب حدوث حرکات ظاهری‌ازقبیل دست‌افشاندن و پای‌کوفتن وتکان دادن سر ورقص

و یا گریه و فریاد حزن آمیز گردد و این حالت گاه متعقّب بشادی و سرور وگاه حزن و اندوه است و حرکات ظاهری بسبب غلبهٔ این حالت حادث می‌گردد واختیار را ازدست سالک می‌گیرد چنانکه آن حرکات بی‌اراده و خواست وی بظهور می‌رسد و سالک دفع آن نتواند کرد مگر وقتی که در وجد منتهی وتمام باشد که در آن صورت مالک وجد خویش است و آنرا امساك وارسال تواند کرد وهجویری وجد را منحصر دانسته است درحالتی که متعقّب به اندوه است ولی بسیاری ازصوفیّه بر این عقیده نبوده‌اند و ازآن‌جمله جنید است وهجویری پیروی ابوالعبّاس بن عطا کرده است . جع : اللّمع ، چاپ لیدن، ص ۳۴۲، رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر، ص۳۵—۳۴ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۵۴۱ — ۵۳۸ شرح منازل السائرین ، طبع طهران ، ص ۱۸۵—۱۸۳ ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وجد .

با صوفیان صاف دین در وجدگردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
ج ۵ ، ب ۲۵۸۷۳

وجود : در تعبیرات صوفیان یافتن حق است پس از محو اوصاف بشری وبعضی گفته‌اند که ازالهٔ اندوه‌است و مصادفهٔ مراد ومطلوب ، خواه در مرتبهٔ علم و خواه در حاقّ واقع و این حالت پس از تمکّن سالک در وجد حاصل می‌گردد و برتر از وجداست ولی مولانا درشاهد ذیل آنرا بمعنی‌هستی ناقص و ظاهری گرفته است .

جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر، ص۳۵—۳۴، کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۵۳۹ ، شرح منازل السائرین ، طبع طهران ، ص ۲۵۹ — ۲۵۸ ، تعریفات جرجانی در ذیل : وجود . کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وجد .

همه خوف از وجود آید بروکم‌لرز وکم می‌زن
همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مأمن
ج ٤ ، ب۱۹٤۷۲

وَحْدَت : یگانگی بجمیع شؤون و جهات که صفت حق تعالیٰ است ، تنهانشینی و دوری از آمیزش‌خلق بتن‌که صفت سالک مبتدی است و یا بدل که صفت سالک منتهی واهل وصول است ، مرتبهٔ تعیّن‌اوّل که علم‌حقّ تعالیٰ است بذات وصفات خود و بجمیع موجودات بدون امتیاز آنها از یکدیگرو بروجه‌اجمال‌که حقیقت محمّدی(ص) عبارت از آنست و مرتبهٔ قابلیّات صرف است وآنرا برزخ کبریٰ نیز گویند و واحدیّت واحدیّت طرفین‌اوست(احدیّت بانتفای‌نسب واعتبارات‌و واحدیّت‌باعتبارثبوت‌نسب‌واعتبارات واضافات) ، خروج ازقلّت وکثرت . جع : شرح شطحیّات روزبهان بغلی، طبع طهران ، ص ٦۳٤، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : احدیّت ، وحدت.

اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
هریکی گو را بوحدت سالک میدان کند
ج۲، ب ۷٦٤۸

بی‌جا شو در وحدت درعین فنا جا کن
هر سرکه دوی دارد درگردن ترسا کن
ج٤ ، ب۱۹۷٦۳

وَحَل خواری : حالت کسی که گل تنک وگلاب و لای خورد ، لای خواری ، مجازاً ، قبول و پذیرفتن امور خسیس از افکار و اخلاق .

گر استفراغ می‌خواهی ازآن طُزْغوی گندیده
مفرّح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل‌خواری
ج۵، ب ۲٦۸۵۰

وَحْیُ‌القلوب : انکشاف معانی بردل از سوی حق‌تعالی بی چون و چگونه و بی‌واسطهٔ غیر زیراصوفیان معتقد بوده‌اند که روح مرد کامل ارتباطی بی‌تکیّف و بی‌قیاس با خدای تعالیٰ دارد

و بی‌واسطه ولی از راه این ارتباط براسرار مطّلع می‌گردد و خدا با دل وی سخن می‌گوید چنانکه مولانا می‌فرماید :

لـوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ ازخطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بـالصّواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آنـرا صوفیان

مثنوی،چاپ‌لیدن ، ج٤،ب ١٨٥١ ببعد

و در اثبات این پیوستگی و بیان وحی دل مولانـا بتفصیل‌سخن رانده است درهمین دفترابیات ١٧٧٧تا١٨٠١ و بعضی‌ازعلماء اسلام‌استنباط را هم‌ازمقولهٔ وحی‌شمرده‌اند

جع : کشّاف اصطلاحات‌الفنون در ذیل : وحی .

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب

ج ١، ب ٣٣١٢

وصل کردن : شاهد از مثنوی .

یابگلبن وصل کن این خار را
وصل کـن با نار نور یـار را

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢، ب ١٢٤٥

وَقْت : جع : ابن‌الوقت

اینجا شکریست بی‌نهایت اینجا سر وقت پایداریست

ج ١، ب ٣٩٦٥

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
گر نی بوقت آی که اسرار نازکست

ج١، ب٤٧٠٩

می‌گشت دین وکیشم من مست وقت خویشم
نی نسیه را شناسم نی برکسم حواله

ج٥ ، ب ٢٥٢٨٩

وَقْفه : توقّف و مکث میان دو سجده در نماز .

همه کدیه ازین حضرت بسجده و وقفه و رکعت
برای دیداین لذّت کزو شهوت شود حامل

ج٣ ، ب١٤١٨٥

وَکْر : لانه و آشیانهٔ مرغ .

از مکرگریزان شو و در وَکْرِ رضا رو
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ج٧، ب ٣٥١٢٥

ولادت روحانی : رستن و آزاد شدن روح از نقص وقیود مادّی و رسیدن وی بعالم‌کمال . جع : زادهٔ ثانی .

جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم
در ولادتهای روحانی بگو ارحام‌کو

ج٥ ، ب٢٣٤٠٨

هستان : شاهد از مثنوی .

این جهان نیست چون هستان شده
و آن جهان هست بس پنهان شده

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢ ، ب ١٢٨٠

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پردها برداشتی

همان مأخذ ، ج٣ ، ب ٤٧٢٥

هستِ محو : بظاهر موجود و بمعنی فانی و معدوم ، بحق باقی و از خود فانی . جع : محوِ هست .

هستِ مطلق : موجودی‌آزاد از قیود مادّی و خودی‌نفسانی، موجود کامل و تمام .

در جهان محو باشی هست مطلق‌کامران
درحریم محو باشی پیشوا و مقتدا

ج١ ، ب١٧٧٨

هستی : خودبینی .

دل گفت‌که جان سپارم‌آنجا بگذارم هستی و منی را

ج١ ، ب١٣٨٣

شاهدی از مثنوی .

از تکبّر نی و از هستیٔ خویش
بهر آن تاره دهـد او را بپیش

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج١،ب ١٢١١

هم نشست : شاهدی از گفتهٔ خاقانی .

مهتران چون خوان احسان افکنند

کهترانرا هم‌نشست خود کنند

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی ص ۸۸۲

هو : ذات حق بنحو تجرّد کلّی ، غیب ذات و مرتبهٔ لاتعیّن .

تعریفات جرجانی در ذیل : هو . کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : هویّت .

وآنگه ز هوا بسوی هو رفتی

بر قاف پریدن همـا دیـدی

ج ۶، ب ۲۸۹۱۶

هَیْ : شاهد از گفتهٔ سنایی .

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران

چندان هیند خوشه چن خرمن منند

دیوان سنایی ، طبع طهران ، ۱۲۷۴، ص ۳۵

طبع طهران ، مدرّس رضوی ، نسخه بدل .

شاهد از مثنوی .

برفهـا زآن از ثمن اولیستت

که هیی در شک یقینی نیستت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳، ب ۴۱۱۶

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند

که مبارك دعوت و فرّخ پی‌اند

همان مأخذ ، ج ۴ ، ب ۷۰۲

هَیْکَل : شاهد از گفتهٔ سعدی .

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را

شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

کلیات سعدی ، طبع طهران ، فروغی، قصائد ، ص ۷۹

در مثنوی این کلمه بمعنی بت کوچك یا صلیب که از گردن آویزند بکار رفته است .

کافـرك را هیکلی بـد یـادگار

یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم

هیکل آنجا بی‌خبر بـگذاشتم

از پـی هیکل شتاب اندر دوید

در وثاق مصطفی و آنرا بدید

هیکلش از یاد رفت و شد پدید

اندرو شوری گـریبانرا درید

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۵، ب ۱۱۸ ببعد

یابیدن : شاهدی از مثنوی .

چون خبر یابید جدّ مصطفی از حلیمه وز فغانش برملا

مثنوی ، چاپ لیدن، ج ۴، ب ۹۸۳

یار نهان : بکنایت ، حق تعالیٰ .

گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر

که بشب باید جستن وطن یار نهان را

ج ۱ ، ب ۱۸۳۳

بیاسین افتادن : اضافه می‌شود .

اقْرَءُوا عَلیٰ مَوْتاکُمْ یس . جامع صغیر ، طبع مصر ، ص ۵۱ ، کنوز الحقائق ، چاپ هند، ص ۱۷ .

« و یقرء ندبا عنده یس للخبر الصحیح اقرءوا علی موتاکم یس . ای من حضره الموت لانّ المیّت لا یُقْرَءُ علیه .

نعم یؤیّد الاوّل ما فی خبر غریب ما من مریض یقرء عنده یس الّا مات ریّانا و اُدْخِل قبره ریّانا . » تحفة المحتاج بشرح المنهاج لاحمد بن حجر الهیتمی .

« و یقرء عنده یس لخبر اقرءوا علی موتاکم یس . رواه ابوداود و ابن حبّان وصحّحه وقال المراد به من حضره الموت یعنی مقدّماته . » مغنی المحتاج ، ج ۱ باب الجنائز .

این روایات و اقوال را جناب آقای حاج سید محمّد شیخ الاسلام استاد بسیار فاضل کرسی فقه شافعی استخراج نموده‌اند .

یک سواره : شاهد از مثنوی .

یک سواره می رود شاه عظیم

در کف طفلان چنین درّ یتیم

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب ۱۳۹۴

یک سواره تاخت تا قلعه بَکر
تا در قلعه ببستند از حذر
همان مأخذ، ج ۶، ب ۳۰۳۰

تمام شد این اصلاح و تکمله روز پنج‌شنبه بیست و دوم اردیبهشت ماه هزار وسیصد وچهل و پنج هجری‌شمسی مطابق بیستم محرّم‌الحرام هزار وسیصد وهشتاد وشش هجری قمری بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله و مآله در منزل واقع در خیابان بهار از محلّات شمال شرقی طهران والحمدلله ربّ‌العالمین و الصّلاة والسلام علی سیّدالامم محمّد و آله اجمعین.

بعضی لغات که از اصلاح و تکمله فوت شده است

بَحْری : کسی که سفر دریا می‌کند ، آشنا بامور و طرق دریا ، در تعبیرات مولانا ، کسی که در اطوار قلب و روح سیر می‌کند و از معاملات و اعمال ظاهر رسته و ازآنها بی‌نیاز شده است . جع : فیه‌مافیه ، طبع طهران ، بتصحیح نگارنده ، ص ۲۷۳ .

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
که بود دُر تکث دریا کف دریا بکناره

ج ۵ ، ب ۲۵۰۷۸

و اینک شاهدی از مثنوی .

هر دو بحری آشنا آموخته
هردو جان بی دوختن بردوخته

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب ۷۵

برهنه : مجرّد وگسسته از علائق .

جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش‌است تا چه کنی‌جامه‌دان

ج ٤ ، ب ۲۱۷۸۷

بُلْمه : بضمّ و فتح اوّل ، دارای ریش انبوه .

بلمهٔ هان تا نگیری ریش‌کوسه در نبرد
هندوی ترکی میاموز آن ملکث تمغاج را

ج ۱ ، ب ۱۵۳۵

تَخْریج : موجّه ساختن‌مطلب ، پیدا کردن راه برای‌مسأله دشوار ، استنباط فرع فقهی از اصل .

تو نعمانی درین مذهب بگودرس
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی

ج ٦ ، ب ۲۸۷٤۸

جانِ دوم : روح انسانی زیرا درمرتبه پس از روح حیوانی است .

رهید جان دوم از خودی و از هستی
شدست صیدشهنشاه خویش درمستی

ج ٦ ، ب ۳۲۸٤۸

خربزه دردهان کردن : ظاهراً عملی بوده‌است که می‌گساران برای پوشیدن و ازالهٔ بوی شراب می‌کرده‌اندزیرا پوست خربزه را قدما برای شستن و پاکیزه کردن و بُردن چربی وازالهٔ بوی ازدهان‌مفید می‌شمرده‌اند . « فی‌قشرالبطیخ یبس به صار صالحالجلاء الآنیة و اذا استعمل عوضا من‌الاشنان نفی‌الزهومةواذهب رائحة الفم . » مفردات ابن‌بیطار ، در ذیل بطیخ .

بادهٔ خاص‌خوردهٔ نقل‌خلاص خوردهٔ
بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

ج ٤ ، ب ۱۹۱۹۲

خَلْعِ نَعْلَیْن : بکنایت ، تجرّد از اهل ومال ، ترکالتفات بدنیا وآخرت ، ترک بحث واستدلال بمناسبت آنکه قیاس مرکّب از مقدّمتین صغری و کبری است . جع : تفسیرامام فخر رازی ، طبع آستانه ، ج ٦ ، ص ۱٦ ، بیان‌السعادة ، طبع ایران ، ج ۲ ، ص ۱۲ . ولی درتعبیر مولانا کنایه از ترک خود وغیر است .

خلع نعلین‌کند وز خود و دنیا بجهد
همچو موسی قدم صدق زند بر در او

ج ٥ ، ب ۲۳٤٦٤

دل‌کوری : مجازاً ، جهل و غفلت .

هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا
چونکث بهر دیدهٔ دل‌کوری ابدان صیام

ج ۳ ، ب ۱٦۷٦۰

دوك سار : مانند سر دوك که رشته‌ها را بران غنده می‌کنند و بصورت فرموك می پیچند ، مجازاً ، تو برتو و محتجب .

شمس حق و دین کشد تیغ برون از نیام
ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

ج۳،ب ۱۲۹۱۳

دهه : اعتکاف مسجد درماه رمضان که حدّاقل آن یک‌روز است بمذهب حنفی و سه روز است بمذهب شیعه و تا ده روزمستحبّ است . « والاولیٰ للرجل انیعتکف فی رمضان عشراً لماروی عن رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم انّه کان یعتکف من کلّ رمضان عشراً . »

فتاوی قاضی‌خان ، طبع لکناهو ، ص ۱۰۶ .

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین
طعنه زند برچله سخره کند بر دهه

ج۵،ب۲۵۴۰۶

تمام شد طبع فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر وضمائم‌فرهنگ روزچهارم ماه تیر ۱۳۴۵ هجری‌شمسی مطابق ششم ربیع‌الاوّل ۱۳۸۶ هجری قمری درچاپ‌خانه دانشگاه طهران .